

هری پاتر

و یرفس نیمه اسیل

جی.کی. رولینگ

ترجمه ی: قاسم کیانی مقدم



کتاب ششم از مجموعه ی هری پاتر

بسم الله الرحمن الرحيم

هری پاتر و پرنس نیمه‌اصیل

جی.کی. رولینگ

ترجمه‌ی دکتر قاسم کیانی مقدم

ghasemkiani@gmail.com

فهرست

.....	سخن مترجم	۵
.....	فصل ۱: آن وزیر دیگر	۹
.....	فصل ۲: انتهای اسپینر	۲۵
.....	فصل ۳: خواستن و نخواستن	۴۱
.....	فصل ۴: هوراس اسلاگ هورن	۵۷
.....	فصل ۵: بلغم زیادی	۷۷
.....	فصل ۶: میانبر دراکو	۹۷
.....	فصل ۷: باشگاه اسلاگ	۱۱۵
.....	فصل ۸: اسنیپ پیروز	۱۳۵
.....	فصل ۹: پرنس نیمه‌اصلی	۱۴۹
.....	فصل ۱۰: خانه‌ی گانت	۱۶۷
.....	فصل ۱۱: دست یاریگر هرمایونی	۱۸۵
.....	فصل ۱۲: نقره و عین‌الشمس	۲۰۱
.....	فصل ۱۳: ریدل مرموز	۲۱۷
.....	فصل ۱۴: کیمیای سعادت	۲۳۳
.....	فصل ۱۵: عهد ناشکستنی	۲۵۱
.....	فصل ۱۶: یک کریسمس بسیار سرد	۲۶۷
.....	فصل ۱۷: حافظه‌ی کم‌کشش	۲۸۵
.....	فصل ۱۸: هدایای روز تولد	۳۰۳
.....	فصل ۱۹: تعقیب توسط جن‌ها	۳۲۳
.....	فصل ۲۰: تقاضای لرد ولدمور	۳۴۱
.....	فصل ۲۱: اتاق نشناختنی	۳۵۹
.....	فصل ۲۲: پس از خاکسپاری	۳۷۵
.....	فصل ۲۳: هورکراکس‌ها	۳۹۳
.....	فصل ۲۴: سکتوم‌سمپرا	۴۰۹
.....	فصل ۲۵: استراق سمع غیبگویی	۴۲۵
.....	فصل ۲۶: غار	۴۴۱
.....	فصل ۲۷: برج صاعقه‌زده	۴۵۹
.....	فصل ۲۸: فرار پرنس	۴۷۳
.....	فصل ۲۹: نوحه‌ی ققنوس	۴۸۳
.....	فصل ۳۰: مقبره‌ی سفید	۴۹۹

سخن مترجم

در این ترجمه که بر اساس نسخه‌ی بریتانیایی کتاب ششم مجموعه‌ی هری پاتر انجام شده است، سعی من بر آن بوده که تا جایی/مکان دارد به متن اصلی و اصطلاحات به کار رفته در آن وفادار بمانم. از این رو، پاره‌ای از واژه‌ها که به سادگی قابل برگردان به فارسی نبوده، یا در صورت ترجمه برخی از دلالت‌های خود را از دست می‌دادند، به صورت اصلی به کار برده شده‌اند. تا چه قبول افتد و که در نظر آید.

لازم می‌دانم از همسر عزیزم، خانم دکتر مرضیه شهابی، که با شکیبایی خود مرا در این کار یاری داد، سپاسگزاری کنم.

قاسم کیانی مقدم

مهر ۱۳۸۴

ترجمه‌ی این اثر را به فرزندان دلبندم
علی، سوسن، و آریا
تقدیم می‌کنم.

آگهی ها

آگهی ها را رد کن!

Microsoft Internet Explorer - [Working Offline]

File Edit View Favorites Tools Help

Back Forward Stop Home Search Favorites Media

Address <http://ghasemkiani.blogspot.com/> Go

SEARCH BLOG FLAG BLOG Next Blog> Create Blog | Sign In

Ghasem Kiani's Weblog

Notes about science, literature, society, and arts

Front page
E-mail
atom.xml

Quick Links
Official Java Site
SourceForge.net
The Jakarta Project
Globalize ColdFusionMX
Usenet-Replayer.com
Persian Calendar
My GeoCities Site
Michael Crichton
Mark Watson
Bruce Eckel
Marco Cantù

Archive

2007-02-16

Thrillers

A Few Great Books



MICHAEL CRICHTON

Michael Crichton's "Next" is about a not-so-distant future when genetic engineering has encroached every aspect of our life. As usual, the author warns us about the uninhibited progress of science. I enjoyed this book much better than the "State of Fear". Like many of the novels by Crichton, the characters seem to be one-dimensional, almost soulless, but the events are very entertaining, and the science interspersed in the book is informative.

"Next" has a unique tinge of humor which I have not seen in other books by Crichton. In a certain part of the book, a company which has claimed ownership of a cell line derived from the cells of a patient's body, employs a handy hacker to secure another

صفحه‌ی اول
پست الکترونیک

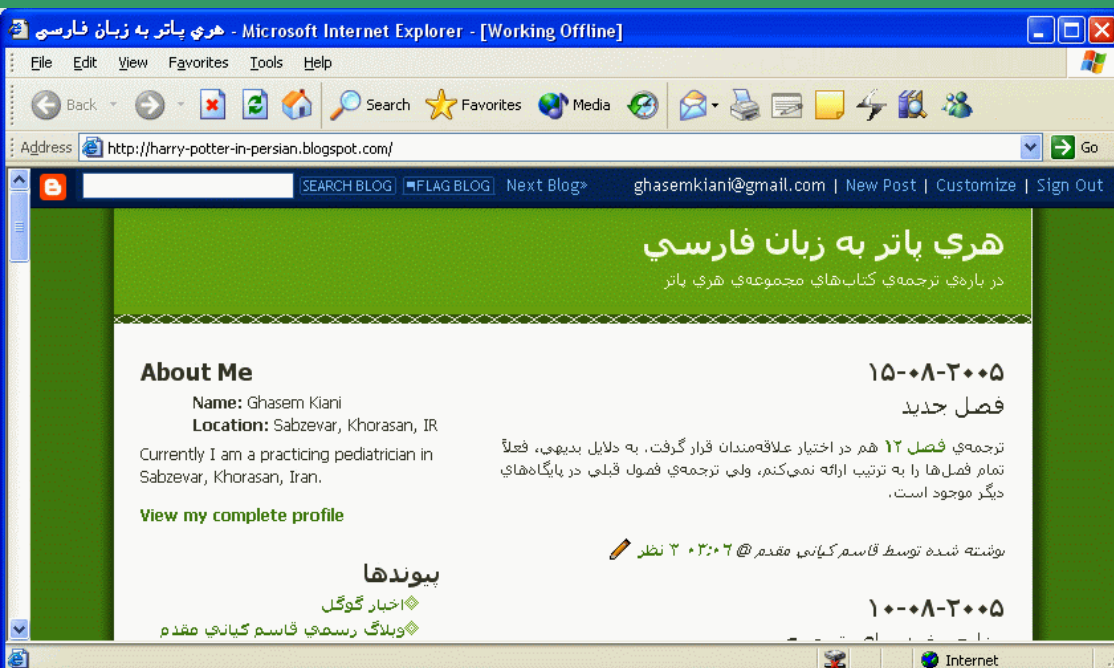
پیوندها
خانه‌ی کتاب ایران
کتاب‌های رایگان فارسی
گروه کتاب‌های فارسی پاهو
پایگاه رسمی زبان جاوا
نرم‌افزارهای بازمنت
پروژه‌ی جاکارتا
برنامه‌های ایرانی جالب
پارس جاوا

کارهای دیگر
انجمنه و برنامه‌نویسی
گروه ایران جاوا
گروه کتابخانه‌ی فارسی
تقویم شمسی به زبان جاوا

Done Internet

وبلاگ هری پاتر به زبان فارسی

<http://harry-potter-in-persian.blogspot.com/>



در گروه اول قرار می‌گیرد
برای کتاب قیمت پیشنهادی ۱۰۰ هزار تومان

طاعنه



خانه‌ی کتاب

خرید اینترنتی

گزیده‌ی رایگان

مایکل گرابنسون
ناصر کتاب اندم



سوداگر

خانه‌ی کتاب

خرید اینترنتی

گزیده‌ی رایگان

جان گریشام

قاسم کیانی مقدم

انتشارات امید بهار



مرجع جیبی

جاوا اسکریپت

دیوید فلاناگان

✦ متن کامل

ترجمه‌ی دکتر قاسم کیانی مقدم



فصل ۱: آن وزیر دیگر

نزدیک نیمه شب بود. نخست وزیر تنها در دفترش نشسته بود و گزارشی طولانی را می خواند. هر چه بیشتر می خواند، کمتر معنای جملات را درک می کرد. منتظر تلفنی از رئیس جمهور یک کشور دوردست بود. از یک طرف در این فکر بود که آن مردک کی زنگ می زند، و از طرفی سعی داشت جلوی زنده شدن خاطرات ناخوشایند هفته ی طولانی، خسته کننده، و دشواری را که پشت سر گذاشته بود، بگیرد. به این ترتیب، ذهنش جایی برای فکر دیگری نداشت. هر چه بیشتر سعی می کرد بر صفحه ی چاپ شده ای که در برابر چشمانش قرار داشت، تمرکز کند، چهره ی تمسخرآمیز یکی از مخالفان سیاسی بیشتر در مقابلش مجسم می شد. این مخالف سیاسی، همان روز در اخبار ظاهر شده بود و نه تنها یکایک حوادث وحشتناک هفته ی گذشته را بر شمرده بود (گویی در بین مردم کسی هم بود که آنها را از یاد برده باشد)، بلکه به دلایل متعدد ادعا کرده بود که همه ی آنها تقصیر دولت است.

حتی از فکر این اتهامات عاری از حقیقت و انصاف، قلب نخست وزیر به تپش

در آمد. آخر دولت او به چه طریقی باید از فرو ریختن آن پل جلوگیری می‌کرد؟ ظالمانه بود که کسی بگوید پول کافی برای پل‌ها خرج نمی‌کنند. این پل حتی ده سال هم قدمت نداشت، و حتی بهترین کارشناسان هم نتوانسته بودند توضیح دهند که چطور دقیقاً از وسط به دو نیم شده و یک دوجین ماشین را به اعماق خروشان آب‌های رودخانه فرستاده است. و باز با چه جرئتی ادعا می‌کردند که آن دو قتل فجیع و معروف بر اثر کمبود پلیس روی داده است؟ یا اینکه دولت باید به طریقی گردباد عجیبی را که غرب کشور را در بر گرفته بود و خسارات جانی و مالی هنگفتی را به بار آورده بود، پیش‌بینی می‌کرد؟ یا اینکه آیا تقصیر او بود که دقیقاً در چنین موقعیت خطیری، یکی از افراد کابینه‌اش به نام هربرت چورلی^۱ چنان رفتار عجیبی را از خود به نمایش گذاشته بود که مجبور شده بودند او را برای مدتی استراحت به نزد خانواده‌اش بفرستند؟

مخالف سیاسی، تقریباً بی‌آنکه لبخند بزرگش را پنهان کند، در پایان سخنانش گفته بود: «حال و هوای عبوسی کشور رو در بر گرفته.»

و متأسفانه، این حرف کاملاً درست بود. نخست‌وزیر خودش هم آن را احساس می‌کرد؛ مردم واقعاً از همیشه بدبخت‌تر به نظر می‌رسیدند. حتی هوا هم نامطبوع بود؛ چنین مه سردی در اواسط ژوئیه^۲ ... طبیعی نبود، عادی به نظر نمی‌رسید... به سراغ صفحه‌ی دوم گزارش رفت، و وقتی دید هنوز مقدار زیادی از آن مانده است، از خواندنش منصرف شد. دست‌هایش را بالای سرش کش داد و با اندوه به اطراف دفترش نگاه کرد. اتاق قشنگی بود با یک شومینه‌ی زیبای مرمین در مقابل پنجره‌هایی بزرگ که به خاطر سرمای نابهنگام محکم بسته شده بودند. با لرزشی مختصر، نخست‌وزیر بلند شد و به کنار پنجره رفت، و به مه رقیقی که آن سوی پنجره‌ها را در بر گرفته بود، خیره شد. در این زمان بود که، پشت به اتاق، صدای سرفه‌ی آهسته‌ای را از پشت سر خود شنید.

چهره به چهره‌ی تصویر وحشت‌زده‌ی خودش در شیشه‌ی پنجره، بر جا خشک شد. این سرفه را می‌شناخت. قبلاً هم آن را شنیده بود. خیلی یواش بر گشت و به اتاق خالی رو کرد.

سعی کرد خودش را از آنچه بود، شجاع‌تر نشان دهد، و گفت: «بله؟» چند لحظه نومیثانه این امید را در سر پروراند که کاش هیچکس جواب ندهد. اما فوراً صدایی جواب داد، صدای قاطع و خشکی که گویی متن آماده‌ای را قرائت می‌کرد. همانطور که نخست‌وزیر از همان سرفه‌ی اول فهمیده بود، صدا از مرد کوچک قورباغه‌مانندی با کلاه گیس نقره‌ای بود که در تابلوی رنگ روغن کوچک کثیفی در

1 – Herbert Chorley.

گوشه‌ی اتاق دیده می‌شد.

«خطاب به نخست‌وزیر ماگل^۱ ها. ملاقات فوری. لطفاً فوراً پاسخ دهید. ارادتمند، فاج^۲.»

مرد داخل تابلو با نگاهی استفهام‌آمیز به نخست‌وزیر چشم دوخت. نخست‌وزیر گفت: «آه... بین... الآن وقت خیلی خوبی برای من نیست... می‌دونی، منتظر یه تلفن مهم هستم... از رئیس‌جمهور...»
مرد نقاشی شده فوراً گفت: «برنامه‌ی اونو می‌شه تغییر داد.» دل نخست‌وزیر فرو ریخت. از همین می‌ترسید.

«ولی من واقعاً امیدوار بودم که با رئیس‌جمهور...»
مرد کوچک گفت: «ما ترتیبی می‌دیم که رئیس‌جمهور یادش بره که تلفن بزنه. در عوض، فردا شب تلفن می‌زنه. لطفاً بلافاصله به آقای فاج جواب بدین.»
نخست‌وزیر با صدای ضعیفی گفت: «من... آه... خیلی خوب. باشه، با فاج ملاقات می‌کنم.»

فوراً به پشت میزش رفت و همانطور که می‌رفت، کراواتش را مرتب کرد. سعی کرد بنشیند و قیافه‌ی آرامی که زیاد به هم ریخته نباشد، به خود بگیرد، ولی هنوز کارش تمام نشده بود که در شومینه‌ی مرمری اتاق، شعله‌های سبز روشنی پدیدار شد. به شعله‌ها نگاه کرد و سعی کرد از شگفتی و ترسی که وجودش را در بر گرفته بود، چیزی بروز ندهد. مرد هیکل‌مندی که مثل یک فرفره در هوا می‌چرخید، از درون شعله‌ها پدیدار شد. چند ثانیه بعد، با کلاه لیه‌داری به رنگ سبز لیمویی در دست، پا به روی قالی عتیقه‌ی لطیف گذاشت و خاکستر روی آستین‌های ردای راه‌راه بلندش را تکاند.

کورنلیوس فاج^۳ با قدم‌های بلند جلو آمد و دستش را دراز کرد و گفت: «آه... جناب نخست‌وزیر. از دیدن مجددتون خوشحالم.»

نخست‌وزیر نمی‌توانست جواب صادقانه‌ای به این تعارف بدهد، بنا بر این، چیزی نگفت. اصلاً از دیدن فاج خوشحال نبود، چون، جدا از اینکه نحوه‌ی آمدنش به خودی خود ترسناک بود، همیشه خبرهای خیلی بدی با خود می‌آورد. ضمن اینکه فاج مشخصاً مضطرب به نظر می‌رسید. از گذشته، لاغرتر و تاس‌تر و رنگ‌پریده‌تر شده بود، و قیافه‌اش مکدر به نظر می‌رسید. نخست‌وزیر چنین قیافه‌ای را قبلاً هم در سیاستمداران دیده بود و می‌دانست که معنای خیلی بدی دارد.
خیلی کوتاه با فاج دست داد و سفت‌ترین صندلی جلوی میزش را به او تعارف

1- muggle.

2- Fudge.

3- Cornelius Fudge.

کرد و گفت: «چه کمکی از دستم ساخته‌ست؟»
 فاج من‌من‌کنان گفت: «نمی‌دونم از کجا شروع کنم.» سندلی را جلو کشید و نشست و کلاه لبه‌دارش را روی زانوهایش گذاشت، و ادامه داد: «چه هفته‌ای بود، چه هفته‌ای...»

نخست‌وزیر با ترش‌رویی گفت: «شما هم هفته‌ی بدی داشتین، درسته؟» امیدوار بود با لحنش به او بفهماند که بشقابش به قدر کافی پر هست، نیازی نیست که فاج هم یک پرس به آن اضافه کند.

فاج با خستگی چشمانش را مالید و با ناراحتی به نخست‌وزیر زل زد و گفت: «بله، البته. من هم همون هفته‌ی شما رو داشتم، جناب نخست‌وزیر. پل براکدیل^۱... قتل بونز^۲ و ونس^۳... و تازه بلبشوی غرب کشور...»
 «شما—یعنی مردم شما—منظورم اینه که بعضی از مردم شما—در اون چیزا دخالت داشتن، درسته؟»

فاج با نگاه سنگینی به نخست‌وزیر چشم دوخت.
 بعد گفت: «البته که دخالت داشتن. مسلماً شما متوجه شدین چه اتفاقاتی داره می‌افته؟»

«من...» نخست‌وزیر مکث کرد.

دقیقاً همین طرز رفتار بود که سبب می‌شد تا این حد از ملاقات با فاج بدش بیاید. ناسلامتی او نخست‌وزیر بود. دلش نمی‌خواست طوری با او رفتار شود گویی یک بچه‌مدرسه‌ای بی‌اطلاع است. ولی خوب، از همان شب اول نخست‌وزیری‌اش که فاج به دیدنش آمد، رفتارش به همین صورت بود. طوری در خاطرش مانده بود، گویی همین دیروز بود، و می‌دانست که این خاطره‌ی بد تا آخر عمر هم رهایش نخواهد کرد.

آن شب در همین اتاق ایستاده بود و در اندیشه‌ی پیروزی بزرگی بود که بعد از آن همه سال آرزو کردن و نقشه کشیدن نصیبش شده بود که، درست مثل امشب، از پشت سر صدای سرفه‌ای شنیده بود و وقتی رویش را برگردانده بود، آن پرتره‌ی کوچک زشت با او سخن گفته بود و اعلام کرده بود که عنقریب وزیر جادو وارد می‌شود تا خودش را معرفی کند.

طبیعتاً، اولین فکری که به سرش رسیده بود، این بود که پیکار انتخاباتی طولانی و فشار انتخابات بر او تأثیر گذاشته و موجب شده است که دیوانه شود. از اینکه می‌دید تابلویی با او سخن می‌گوید، پاک وحشت‌زده شده بود، اما وقتی که یک به اصطلاح جادوگر از شومینه پدیدار شد و با او دست داد، وحشتش صدچندان شد.

1— Brockdale.

2— Bones.

3— Vance.

آن شب زبان نخست‌وزیر بند آمده بود، و فاج با مهربانی برایش توضیح داده بود که هنوز هم مردان و زنان جادوگر در سراسر دنیا مخفیانه زندگی می‌کنند، و اطمینان داده بود که او لازم نیست سر خود را برای این موضوع به درد آورد، چون وزارت جادو مسئولیت جامعه‌ی جادوگری را بر عهده می‌گیرد، و مانع از این می‌شود که جمعیت غیرجادوگر از وجود جادوگران بویی ببرند. فاج گفته بود که برای این مقصود، کارهای زیادی می‌کنند، از وضع مقررات برای استفاده‌ی مسئولانه از دسته‌جارو گرفته تا زیر کنترل گرفتن جمعیت اژدهاها (نخست‌وزیر به یاد می‌آورد که در این هنگام، لبه‌ی میزش را سخت چسبیده بود). بعد، فاج پدرا نه دستی بر شانه‌ی نخست‌وزیر که هنوز میبھوت مانده بود، زده بود.

او گفته بود: «نگران نباشین. احتمال داره دیگه اصلاً منو نبینین. فقط در صورتی ممکنه مزاحمتون بشم که در طرفای ما مسئله‌ی خیلی مهمی در جریان باشه، چیزی که امکان داشته باشه که بر جمعیت ماگله‌ها، منظوم جمعیت غیرجادوگره، تأثیر بگذاره. در غیر این صورت، ما می‌ریم سراغ کار خودمون و شما هم سراغ کار خودتون. و در ضمن، باید بگم که برخورد شما خیلی بهتر از نفر قبلیه. اون فکر کرد مخالفینش با فرستادن من خواستن دستش بندازن و سعی کرد منو از پنجره بندازه بیرون.» در اینجا بالاخره نخست‌وزیر صدایش را باز یافته بود.

«یعنی—پس شما به شوخی نیستین؟»

این آخرین امیدی بود که برایش مانده بود.

فاج با ملایمت گفته بود: «نه، متأسفانه اینطور نیست. ببینین.»

و فنجان چای نخست‌وزیر را تبدیل به یک موش خرما کرده بود.

فنجان، در مقابل چشمان نخست‌وزیر، به جوییدن گوشه‌ی کاغذ سخنرانی آینده‌اش پرداخته بود، و او بریده بریده گفته بود: «پس چرا—چرا هیچکس به من نگفته بود—؟»

فاج چوبدستی‌اش را مجدداً داخل جیبش گذاشته بود و جواب داده بود: «وزیر جادو خودشو فقط به نخست‌وزیر وقت معرفی می‌کنه. به نظر ما، بهتره این مسایل مخفی بمونه.»

نخست‌وزیر با ناله گفته بود: «خوب چرا نخست‌وزیر قبلی بهم هشدار نداده بود که—؟»

در اینجا، فاج به خنده افتاده بود.

«نخست‌وزیر عزیز، یعنی خود شما می‌خواین به کسی بگین؟»

بعد، قاه‌قاه‌زنان، کمی پودر داخل شومینه ریخته بود، قدم به داخل شعله‌های زمردین گذاشته بود، و با صدای صفیر دور شده بود. نخست‌وزیر کاملاً بی‌حرکت سر جایش مانده بود و متوجه شده بود که تا زنده است، هرگز جرئت نخواهد کرد ماجرای این دیدار را برای هیچ تنابنده‌ای تعریف کند، آخر کی ممکن بود حرفش را باور کند؟

برطرف شدن شوک این دیدار مدتی طول کشیده بود. تا مدتی سعی کرده بود خودش را متقاعد کند که فاج، در واقع، یک توهم بود که بر اثر بی‌خوابی دوران مبارزات خسته‌کننده‌ی انتخاباتی به وجود آمده بود. در تلاشی بیهوده برای زدودن هر گونه خاطره‌ی این دیدار، موش خرما را به خواهرزاده‌اش داده بود که خیلی هم خوشحال شده بود، و به منشی خصوصی‌اش گفته بود که تابلوی مرد کوچک زشتی را که آمدن فاج را اعلام کرده بود، پایین بکشند. اما، از بخت بد نخست‌وزیر، نتوانسته بودند تابلو را بر دارند. وقتی تلاش چند نجار، یکی دو تا بنا، یک تاریخدان هنر، و رئیس خزانه‌داری برای کندن تابلو ناکام مانده بود، نخست‌وزیر از این تلاش دست کشیده بود و صرفاً به این امید بسنده کرده بود که در مدت باقیمانده‌ی دوره‌ی نخست‌وزیری‌اش، تابلو بی‌حرکت و ساکت باقی بماند. گهگاه تردیدی نداشت که از گوشه‌ی چشمش دیده بود مرد ساکن تابلو خمیازه کشیده بود یا دماغش را خارانده بود؛ حتی یکی دو بار اصلاً از تابلو بیرون رفته بود و تنها بوم قهوه‌ای گلی را پشت سر خود بر جای گذاشته بود. ولی نخست‌وزیر خودش را عادت داده بود که به تابلو زیاد نگاه نکند، و هر گاه چیزی از این دست اتفاق می‌افتاد، مرتب به خودش می‌گفت که خطای دید بوده است.

بعد، سه سال پیش، در شبی درست مثل امشب، نخست‌وزیر در دفترش تنها نشسته بود که پرتره یک بار دیگر آمدن عاجل فاج را خبر داده بود. فاج با قیافه‌ای شدیداً وحشت‌زده و سراپا خیس از شومینه بیرون جسته بود. قبل از آنکه نخست‌وزیر فرصت پیدا کند از او بپرسد که چرا قالی اکس‌مینستر^۱ را اینگونه غرق آب می‌کند، فاج زبان به گفتگو در باره‌ی زندانی که نخست‌وزیر هرگز نامش را نشنیده بود، گشوده بود، و در باره‌ی مردی به نام «سیروس»^۲ بلک، چیزی شبیه «هاگوارتس»^۳، و پسری به نام هری پاتر^۴ صحبت کرده بود که هیچکدام از اینها برای نخست‌وزیر اندک معنایی نداشت.

فاج مقدار زیادی آب را از لبه‌ی کلاهِش داخل جیبش چکانده بود و له‌له‌زنان گفته بود: «...الآن از آز‌کابان^۵ می‌آم. می‌دونین که، وسط دریای شمال، ... پرواز بدی بود... دیوونه‌سازا بدجوری هیاهو به پا کرده‌ن» فاج بر خود لرزید—«هیچ وقت تا حالا کسی از دستشون در نرفته بود. به هر حال، باید می‌اومدم پیشتون، جناب نخست‌وزیر. بلک یه ماگل کش شناخته شده‌ست، و شاید قصد داشته باشه به اسمشو نبر بیپونده... ولی البته شما حتی نمی‌دونین «اسمشو نبر» کیه!» لحظه‌ای با بیچارگی به نخست‌وزیر

1- Axminster.

2- "Serious" Black.

3- Hogwarts.

4- Harry Potter.

5- Azkaban.

چشم دوخته بود و بعد گفته بود: «خیلی خوب، بشینین، بشینین، بهتره براتون توضیح بدم... یه نوشیدنی بخورین...»

نخست‌وزیر کمی عصبانی شد که در دفتر خودش به او بگویند که بنشینند، چه برسد به اینکه نوشیدنی خودش را به او تعارف کنند، ولی به هر حال، نشست. فاج چوبدستی‌اش را بیرون آورد، و در هوا با جادو دو گیلای بزرگ پر از مایع کهربایی پدیدار کرد، یکی از آنها را به طرف نخست‌وزیر هل داد، و روی یک صندلی نشست. آن روز فاج بیش از یک ساعت حرف زده بود. یک جا حاضر نشده بود یک اسم را به صدای بلند بر زبان آورد، بلکه آن را بر تکه‌ی پوستی نوشته بود و به دست بدون گیلای نخست‌وزیر داده بود. وقتی بالاخره فاج برای رفتن بلند شده بود، نخست‌وزیر هم از سر جایش بلند شده بود.

به اسمی که در دست چپش بود، نگاهی انداخته و گفته بود: «یعنی فکر می‌کنین که... لرد ولد^۱—»

فاج با دندان‌قروچه گفته بود: «سمشو نبر!»

«متأسفم... پس فکر می‌کنین اسمشو نبر هنوز زنده‌ست؟»

فاج در حالی که بند ردای راه‌راهش را زیر چانه‌اش می‌بست، گفته بود: «خوب، دامبلدور^۲ می‌گه اون زنده‌ست، ولی هنوز پیداش نکردیم. اگه از من می‌پرسین، اون خطری نداره، مگه اینکه افرادی ازش حمایت کنن. بنا بر این، باید بیشتر در باره‌ی بلک نگران باشیم. پس شما هشدار رو پخش می‌کنین؟ عالیه. خوب، امیدوارم دیگه همدیگه رو نبینیم، جناب نخست‌وزیر! شب به خیر.»

ولی باز هم یکدیگر را دیده بودند. کمتر از یک سال بعد، فاج با قیافه‌ای برآشفته ناگهان در برابر نخست‌وزیر در اتاق کابینه ظاهر شده بود تا به او اطلاع دهد که در جریان «جام جهانی کوویدیچ^۳» (یا یک چنین چیزی) مشکلاتی پیش آمده که چند ماگل هم در آن «گرفتار» شده‌اند، ولی لازم نیست نخست‌وزیر به خودش نگرانی راه دهد، اینکه نشانه‌ی اسمشو نبر دوباره ظاهر شده، معنای خاصی ندارد؛ او مطمئن بود که این یک رویداد اتفاقی است، و دفتر ارتباطات ماگلی هم‌اکنون مشغول تغییر دادن حافظه‌ی ماگل‌های مربوطه است.

بعد، فاج اضافه کرده بود: «و نزدیک بود یادم بره که بگم داریم برای تورنمنت سه‌نفره‌ی جادوگرا سه تا اژدها و یه شیر آدم‌نما از خارج وارد می‌کنیم، البته این کار کاملاً متداوله، ولی خوب، اداره‌ی نظارت و کنترل مخلوقات جادویی می‌گه تو کتاب مقررات نوشته که هر موقع بخوایم مخلوقات خیلی خطرناک رو به کشور وارد کنیم،

1— Lord Voldemort.

2— Dumbledore.

3— Kwikiditch.

باید بهتون اطلاع بدیم.»

نخست‌وزیر با من و من گفت: «من چی / اژدها؟»

فاج گفت: «بله، سه تا. و یه دونه شیر آدم‌نما. خوب، روزتون به خیر.»

نخست‌وزیر با تمام وجود آرزو کرده بود دیگر خبری بدتر از این سه اژدها و شیر آدم‌نما به او نرسد، ولی اشتباه کرده بود. کمتر از دو سال بعد، فاج یک بار دیگر از وسط آتش ظاهر شده بود، و این بار خبر داده بود که جمع زیادی از زندانیان از آژکابان گریخته‌اند.

نخست‌وزیر با صدای گرفته‌ای تکرار کرد: «فرار جمعی؟»

فاج که به سرعت داشت وارد آتش می‌شد، فریاد زد: «دلیلی برای نگرانی نیست، دلیلی برای نگرانی نیست! فوراً اونا رو جمع‌آوری می‌کنیم—فقط فکر کردم بد نیست بدونین!»

نخست‌وزیر می‌خواست فریاد بزند: «آهای، یک لحظه صبر کن!» ولی فاج در رگباری از جرقه‌های سبز ناپدید شده بود.

صرف نظر از آنچه مطبوعات و مخالفان می‌گفتند، نخست‌وزیر آدم احمقی نبود. این نکته از نظرش دور نمانده بود که علیرغم اطمینان‌بخشی اولیه‌ی فاج، دیدارهایشان با یکدیگر بیشتر و بیشتر می‌شد، و تازه، در هر ملاقات، فاج از دفعه‌ی قبل سرآسیمه‌تر بود. گرچه نخست‌وزیر دوست نداشت در باره‌ی وزیر جادو (یا به طوری که در ذهن خود می‌گفت، آن وزیر دیگر) فکر کند، ولی ناخودآگاه این فکر ذهنش را به خود مشغول می‌داشت که دفعه‌ی بعد که فاج ظاهر شود، خبر ناگوارتری برایش خواهد داشت. بنا بر این، اینکه فاج یک بار دیگر از درون آتش پدیدار شده بود و آشفته و مضطرب و پریشان به نظر می‌رسید، و از اینکه نخست‌وزیر دقیقاً علت آمدنش را نمی‌دانست متحیر شده بود، بدترین چیزی بود که در طول این هفته‌ی بسیار ناخوشایند برایش اتفاق افتاده بود.

حالا نخست‌وزیر با تشر گفت: «من از کجا باید بدونم در—جامعه‌ی جادوگرا چی می‌گذره؟ من باید یه کشور رو اداره کنم، و در حال حاضر، به قدر کافی برای خودم مشکلات دارم، بدون اینکه بخوام...»

فاج حرفش را قطع کرد: «ما مشکلات مشترکی داریم. پل براکدیل بر اثر استهلاک خراب نشد. اون یکی هم در واقع یه گردباد نبود. اون قتلا هم کار ماگلا نبود. و هربرت چورلی هم در وضعیتی که پیش خانواده‌ش نباشه، بهتره. فعلاً داریم ترتیبی می‌دیم که به بیمارستان امراض و جراحات جادویی سنت‌مانگو^۱ منتقل بشه. انتظار داریم امشب منتقل بشه.»

نخست‌وزیر با صدای بلند گفت: «چی گفتین... ببخشین... چی؟»
فاج نفس عمیق بلندی کشید و گفت: «جناب نخست‌وزیر، با کمال تأسف باید بگم که اون بر گشته. اسمشو نبر بر گشته.»

«بر گشته؟ وقتی می‌گین (بر گشته)، ... یعنی زنده‌ست؟ منظورم اینه که—»
نخست‌وزیر به حافظه‌اش فشار آورد تا جزئیات گفتگوی وحشتناک سه سال قبل خود با فاج را به خاطر آورد. فاج در باره‌ی جادوگری صحبت کرده بود که از هر کسی وحشت‌انگیزتر است، و تا قبل از ناپدید شدن اسرارآمیزش، در حدود پانزده سال قبل، هزاران جنایت وحشتناک را مرتکب شده است.

فاج گفت: «بله، زنده‌ست. یعنی—نمی‌دونم—وقتی یه آدم قابل کشتن نیست، می‌شه بهش گفت زنده؟ من در واقع اینو نمی‌فهمم، و دامبلدور هم درست برام توضیح نمی‌ده—ولی، به هر حال، مطمئنیم یه بدن داره و راه می‌ره و حرف می‌زنه و آدم می‌کشه، پس فکر می‌کنم فعلاً می‌تونیم بگیم که بله، زنده‌ست.»

نخست‌وزیر نمی‌دانست به این حرف‌ها چه جوابی بدهد، ولی چون دلش می‌خواست در باب هر موضوعی کاملاً مطلع به نظر برسد، سعی کرد تمام جزئیات گفتگوهای قبلی را زیر و رو کند.

«سیروس بلک هم با—اسمشو نبر همراه شده؟»

فاج به سرعت کلاه لبه‌دارش را با انگشتانش چرخاند و با حواس‌پرتی گفت: «بلک؟ بلک؟ منظورتون سیریوس^۱ بلکه؟ مرلین^۲ بزرگ، نه. بلک مرده. معلوم شد که ما در باره‌ی بلک—اشتباه کرده بودیم. به هر حال، بی‌گناه بود. با اسمشو نبر هم متحد نبود. منظورم اینه که—» با لحنی دفاعی و در حالی که کلاه لبه‌دار را سریع‌تر می‌چرخاند، اضافه کرد: «تمام شواهد بر علیه او بود—بیشتر از پنجاه شاهد عینی داشتیم—ولی به هر حال، همانطور که گفتم، اون مرده. در واقع، به قتل رسیده. در محل خود وزارت جادو. در حقیقت، قراره یه بازجویی به عمل بیاد...»

در این زمان، نخست‌وزیر با تعجب به مدت چند لحظه احساس کرد دلش به حال فاج می‌سوزد. اما بعد بلافاصله به حس خودپسندی مبدل شد، زیرا گرچه در غیب شدن و پدیدار شدن از شومینه مهارتی نداشت، ولی لاقلاً در هیچکدام از ادارات تحت مسئولیتش قتلی به وقوع نپیوسته بود... دستکم تا آن زمان...

نخست‌وزیر دزدکی دستش را به میز تکیه داد. فاج به سخنانش ادامه داد: «ولی حالا دیگه بلک تموم شده، رفته. مسئله اینه، جناب نخست‌وزیر، که ما در حال جنگیم، و باید اقدامات لازم انجام بشه.»

نخست‌وزیر با لحن مضطربی تکرار کرد: «در حال جنگ؟ مسلماً داریم یه کم

1- Sirius Black.

2- Merlin.

مبالغه می‌کنین؟»

فاج گفت: «اونایی که در ماه ژانویه^۱ از زندون آزکابان فرار کرده بودن، حالا به اسمشو نبر پیوستن.» تندتند حرف می‌زد و کلاهش را چنان تند می‌چرخاند که فقط رنگ سبز لیمویی مبهمی از آن دیده می‌شد. «از وقتی که آزاد شدن، مشغول غارت و هیاهو شدن. پل براکدیل کار اون بود، جناب نخست‌وزیر، تهدید کرده بود که جمع زیادی از ماگلا رو می‌کشه، مگه اینکه راهو براش باز بذارم، و...»

نخست‌وزیر خشمگینانه گفت: «والسفا، پس تقصیر شما بوده که اون آدم‌ا کشته شدن، و من باید در مورد تیرهای زنگ زده و خوردگی مفاصل انبساطی و نمی‌دونم چه کوفت دیگه‌ای جواب بدم!»

فاج برافروخته شد و گفت: «تقصیر من! یعنی دارین می‌گین اگه جای من بودین، تسلیم این جور اخاذی می‌شدین؟»

نخست‌وزیر بلند شد و در اتاق به راه رفتن پرداخت، و گفت: «شاید نه، ولی مسلماً تمام تلاشم رو به کار می‌گرفتم که اون اخاذ رو قبل از اینکه مرتکب این جور اعمال سبُعانه بشه، بگیرم!»

فاج با حرارت گفت: «یعنی فکر می‌کنین من تمام تلاشم رو به کار نگرفتم؟ همه‌ی اورورهای وزارتخونه مشغول پیدا کردن اون و جمع‌آوری پیروانش بودن— هستن. ولی باید بدونین کسی که داریم در باره‌ش صحبت می‌کنیم، یکی از مقتدرترین جادوگرای تمام اعصاره، جادوگری که تقریباً سه دهه از دست همه در رفته!»

نخست‌وزیر که با هر قدمی که بر می‌داشت، بیشتر عصبانی می‌شد، گفت: «گمونم می‌خواین بگین گردباد غرب کشور هم کار اون بوده؟» چیزی که بر خشم او می‌افزود، این بود که با آنکه علت همه‌ی این مصایب دهشتناک برایش آشکار شده بود، نمی‌توانست آن را به مردم بگوید، و از همه بدتر اینکه تمام اینها در نهایت به پای دولت خودش نوشته می‌شد.

فاج با درماندگی گفت: «اون یه گردباد نبود.»

نخست‌وزیر که حالا دیگر با غیظ بالا و پایین می‌رفت، فریاد زد: «ببخشین! درختا از ریشه کنده شدن، سقف خونه‌ها کنده شد، تیرای چراغ برق خم شدن، جراحات وحشتناک—»

فاج گفت: «کار مرگ‌خوارها بود. پیروان اسمشو نبر. و در ضمن، ... به غولا هم مشکوکیم.»

نخست‌وزیر انگار به دیواری نامرئی برخورد کرده باشد، سر جای خودش ایستاد.

«به کی مشکوکین؟»

فاج دهانش را کج کرد و گفت: «دفعه‌ی قبل که سر بلند کرده بود، برای اینکه جلوه‌ی بیشتری داشته باشه، از غولا استفاده کرد. اداره‌ی اطلاعات غلط شبانه‌روز در حال کار بوده، و یه تیم از فراموش‌سازها تلاش کردن حافظه‌ی همه‌ی ماگالایی رو که واقعیت ماجرا رو دیدن، تغییر بدن. اکثر افراد اداره‌ی نظارت و کنترل مخلوقات جادویی رو فرستادیم به سامرست^۱، ولی نتونستیم غولو پیدا کنیم—این یه مصیبتیه. نخست‌وزیر با غضب گفت: «شما اینو نگین!»

فاج گفت: «انکار نمی‌کنم که روحیه‌ی همه در وزارتخونه خیلی پایینه. همه‌ی اینا کم بود، آملیا بونز^۲ رو هم از دست دادیم.»

«کی رو از دست دادین؟»

«آملیا بونز. رئیس اداره‌ی اجرای قوانین جادویی. فکر می‌کنیم اسمشو نبر خودش اونو به قتل رسونده، چون اون جادوگر خیلی قابلی بود و—مجموع شواهد نشون می‌ده که مقاومت شدیدی هم از خودش نشون داده.»

فاج گلویش را صاف کرد و ظاهراً به زحمت دست از چرخاندن کلاه لبه‌دارش بر داشت.

نخست‌وزیر موقتاً عصبانیتش را از یاد برد و گفت: «ولی اون قتل که توی روزنامه‌ها بود. یعنی تو روزنامه‌های ما. آملیا بونز... فقط نوشته بود که یه زن میانسال بوده که تنها زندگی می‌کرده. یه—یه قتل فجیع بوده، درسته؟ سر و صدای زیادی به پا کرد. در واقع، پلیسا دستپاچه شدن.»

فاج آه کشید و گفت: «معلومه که دستپاچه می‌شن. گفتن تو اتفاقی کشته شده که از داخل قفل شده بود، درسته؟ بر عکس، ما دقیقاً می‌دونیم کار کی بوده، ولی این چندان کمکی به گرفتنش نمی‌کنه. به علاوه، املمین ونس^۳ هم هست، شاید در مورد اون چیزی نشنیده باشین—»

نخست‌وزیر گفت: «اوه، چرا شنیده‌م! در واقع، سر نبش همین خیابون اتفاق افتاد. روزنامه‌ها با این قتل نونشون تو روغن بود: *بی‌قانونی و بی‌نظمی در حیات خلوت نخست‌وزیر*—»

فاج که گویی به حرف‌های نخست‌وزیر گوش نمی‌کرد، گفت: «تازه، انگار همه‌ی اینا کم بود، دیوونه‌سازا هم همه جا راه افتادن و چپ و راست به آدم‌ها حمله می‌کنن...»

شاید اگر نخست‌وزیر این جمله را در دوران خوب قدیم می‌شنید، چیزی از آن نمی‌فهمید، ولی حالا فهمیده‌تر بود.

1— Somerset.

2— Amelia Bones.

3— Emmeline Vance.

با احتیاط گفت: «فکر کردم دیوونه‌سازا نگهبانای زندون آژکابان هستن.»
 فاج با درماندگی گفت: «بودن. ولی دیگه نه. زندونو ول کردن و به اسمشو نبر پیوستن. انکار نمی‌کنم که برامون ضربه‌ی بزرگی بود.»
 نخست‌وزیر که به تدریج وحشتی عمیق‌تر را حس می‌کرد، گفت: «ببینم، نگفتین که اونا موجوداتی هستن که شادمانی و امید رو از درون آدم‌ها بیرون می‌کشن؟»

«درسته. و حالا دارن تکثیر می‌شن. علت این مه هم همینه.»
 زانوهای نخست‌وزیر شل شد و روی نزدیک‌ترین صندلی افتاد. این فکر که موجوداتی نامرئی در شهرها و روستاها راه بیفتند و بذر نومیدی و بیچارگی را در میان رأی دهندگان بیفشانند، احساس ضعف کاملاً عمیقی را در او بر می‌انگیخت.
 «گوش کن، فاج—تو باید یه کاری بکنی! این مسئولیت توئه، به عنوان وزیر جادو!»

«نخست‌وزیرجان، نکنه فکر می‌کنین بعد از همه‌ی این بدبختی‌ها من هنوز هم وزیر جادو هستم؟ سه روز پیش اخراج شدم! دو هفته‌ست که کل جامعه‌ی جادوگرا دارن تقاضای استعفای منو با فریاد بیان می‌کنن. در تمام مدت خدمتم اونا رو اینقدر متحد ندیده بودم.» و با این حرف، سعی کرد شجاعانه لبخند بزند.
 نخست‌وزیر مدتی نمی‌توانست کلمه‌ای بر زبان آورد. با وجود آنکه از موقعیتی که برایش ایجاد شده بود، خشمگین بود، ولی باز برای مرد بینوایی که در مقابلش نشسته بود، کمی احساس رقت می‌کرد.

بالاخره گفت: «خیلی متأسفم. از دست من کاری بر می‌آد؟»
 «خیلی لطف دارین، جناب نخست‌وزیر، ولی کاری نمی‌شه کرد. منو امشب اینجا فرستادن که اخبار جدید رو بهتون اطلاع بدم، و جانشین خودم رو بهتون معرفی کنم. در واقع، فکر می‌کردم حالا دیگه باید خودش اینجا باشه، ولی البته، در حال حاضر، خیلی گرفتاره، و کارهای زیادی رو باید سر و سامون بده.»
 فاج به تصویر مرد کوچک زشتی که کلاه‌گیس نقره‌ای‌رنگ بلند بر سر داشت، نگاه کرد. مرد با نوک یک قلم‌پر داخل گوشش را می‌خاراند. وقتی نگاه فاج به او افتاد، گفت: «تا چند لحظه‌ی دیگه می‌آد اینجا، داره یه نامه برای دامبلدور می‌نویسه.»
 فاج، که برای نخستین بار لحن تلخی پیدا کرده بود، گفت: «امیدوارم شانس بیاره. من دو هفته‌ست که روزی دو بار برای دامبلدور نامه می‌نویسم، بدون اینکه اون زیر بار نمی‌ره. اگه فقط قبول می‌کرد پسره رو ترغیب بکنه، شاید من هنوز... خوب، شاید اسکریمجور بتونه موفق بشه.»

فاج در سکوتی حزن‌آلود فرو رفت، ولی تقریباً بلافاصله پرتره با صدای خشک رسمی‌اش به صحبت در آمد.
 «به نخست‌وزیر ماگل‌ها، تقاضای ملاقات. فوری. لطفاً بلافاصله پاسخ دهید.»

روفوس اسکریمجور^۱، وزیر جادو.»

نخست‌وزیر با بی‌حوصلگی گفت: «بله، بله، باشه.» بدون اینکه متحیر شود، به شومینه نگاه کرد. شعله‌ها دوباره به رنگ سبز زمردی در آمد، و در دل آن، جادوگر چرخان دیگری پدیدار شد، که پس از چند لحظه روی قالی عتیقه فرود آمد. فاج بلند شد، و نخست‌وزیر هم پس از مدتی تأمل، همان کار را کرد. مرد تازه‌وارد که گرد و خاک روی لباس سیاه بلندش نشسته بود، قد راست کرد و به اطراف نگاه کرد.

اولین فکر احمقانه‌ای که به ذهن نخست‌وزیر رسید، این بود که روفوس اسکریمجور تقریباً به یک شیر پیر شباهت دارد. در موی گندمگون یال‌مانند و ابروهای پرپشتش رگه‌های خاکستری‌رنگی دیده می‌شد؛ پشت عینک سیمی‌اش، چشمان تیزی داشت که به زردی می‌زد، و گرچه کمی می‌لنگید، ولی در راه رفتنش وقاری مقتدرانه دیده می‌شد. زنگی و خشونت از قیافه‌اش می‌بارید؛ برای نخست‌وزیر قابل درک بود که چرا جامعه‌ی جادوگران در این اوضاع و احوال اسکریمجور را به عنوان رهبر بر فاج ترجیح داده‌اند.

نخست‌وزیر دستش را دراز کرد و مؤدبانه پرسید: «حالتون چطوره؟»

اسکریمجور مدت کوتاهی با او دست داد، اتاق را ورنداز کرد، و بعد، از زیر لباسش یک چوبدستی در آورد.

به طرف در رفت و با چوبدستی‌اش به سوراخ کلید زد و گفت: «فاج همه چیزو بهتون گفته؟» نخست‌وزیر صدای قفل شدن در را شنید.

نخست‌وزیر گفت: «اه—بله. و اگه ناراحت نمی‌شین، ترجیح می‌دم اون در قفل نشده باقی بمونه.»

اسکریمجور به اختصار گفت: «من ترجیح می‌دم کسی مزاحم نشه... یا نگاه نکنه...» با چوبدستی‌اش به پنجره‌ها اشاره کرد، و فوراً همه‌ی پرده‌ها کشیده شدند. «خیلی خوب، درست شد. من خیلی گرفتارم، بنا بر این، بریم سر اصل مطلب. قبل از هر چیز، باید در باره‌ی امنیت شما صحبت کنیم.»

نخست‌وزیر قدش را کاملاً راست کرد و جواب داد: «من از همین امنیتی که دارم، کاملاً راضی‌ام، خیلی از شما ممنونم—»

اسکریمجور حرفش را قطع کرد و گفت: «ولی ما راضی نیستیم. برای ما گلاظ منظره‌ی خوبی نداره که نخست‌وزیرشون تحت نفرین ایمپریوس^۲ قرار بگیره. منشی جدید دفتر خارجی تون—»

1- Rufus Scrimgeour.

2- Imperius (سلطه).

نخست‌وزیر با حرارت گفت: «اگه منظور تون اینه که کینگزلی شاکل‌بولت^۱ رو اخراج کنم، باید بگم که هرگز این کارو نمی‌کنم! اون خیلی کارآمده، دو برابر بقیه کار می‌کنه—»

اسکریم‌جور بدون هر گونه لب‌خندی گفت: «به خاطر اینه که اون یه جادوگره. یه اورور کاملاً آموزش دیده، که برای حفاظت از شما مأمور شده.»
نخست‌وزیر گفت: «صبر کنین، ببینم! شما نمی‌تونین به همین سادگی هر کی رو خواستین وارد دفتر من بکنین، این منم که باید تصمیم بگیرم کی برام کار بکنه—»

اسکریم‌جور به سردی گفت: «فکر کردم از شاکل‌بولت راضی هستین؟»
«بله، هستم—یعنی بودم—»

اسکریم‌جور گفت: «پس مشکلی نیست، درسته؟»
نخست‌وزیر با تته‌پته گفت: «خوب... باشه، تا وقتی که کار شاکل‌بولت همین طور... اه... عالی باشه...» ولی انگار اسکریم‌جور حرف‌هایش را اصلاً نمی‌شنید.
او ادامه داد: «حالا در باره‌ی وزیرتون، هربرت چورلی. اونیه که با در آوردن صدای اردک مردم رو سرگرم می‌کنه.»

نخست‌وزیر پرسید: «در باره‌ی اون چی؟»
اسکریم‌جور گفت: «روشنه که اون به یه نفرین ایمپریوس خوب اجرا نشده واکنش نشون داده. این نفرین مغزشو خراب کرده، ولی اون باز هم می‌تونه خطرناک باشه.»

نخست‌وزیر با صدای ضعیفی گفت: «اون فقط کواک‌کواک می‌کنه! مسلماً یه کم استراحت... شاید هم یه کم نوشیدنی...»

اسکریم‌جور گفت: «همین الآن یه تیم از شفاگرهای بیمارستان امراض و جراحات جادویی سنت‌مانگو مشغول معاینه‌ی اون هستن. تا حالا سه تاشونو سعی داشته خفه کنه. فکر می‌کنم بهتره اونو تا مدتی از دنیای ماگلا خارج کنیم.»
نخست‌وزیر مضطربانه پرسید: «من... خوب... اون حالش خوب می‌شه، مگه نه؟»
اسکریم‌جور فقط شانه‌هایش را بالا انداخت و به طرف شومینه به راه افتاد.

«خوب، این در واقع همه‌ی اون چیزی بود که می‌خواستم بگم. سعی می‌کنم تحولات رو بهتون اطلاع بدم—یا، لاقلاً، فاج رو می‌فرستم، چون خودم احتمالاً وقت ندارم. اون موافقت کرده به عنوان مشاور به کار خودش ادامه بده.»
فاج سعی کرد لب‌خند بزند، ولی نتوانست؛ فقط قیافه‌اش طوری شد که انگار دندان‌درد دارد. اسکریم‌جور در جیب‌هایش به دنبال پودر اسرارآمیزی می‌گشت که

آتش را به رنگ سبز در می‌آورد. نخست‌وزیر مدتی با یأس به دو نفرشان نگاه کرد، و بعد کلماتی که تمام مدت در دلش نگه داشته بود، ناخودآگاه از زبانش بیرون پرید.

«آخه، محض رضای خدا—مگه شماها جادوگر نیستین! شما می‌تونین جادو بکنین! مسلماً می‌تونین—خوب—هر چیزی رو درستش کنین!»

اسکریم‌جور به آهستگی سر جایش چرخید و با ناباوری به فاج نگاه کرد؛ فاج این بار توانست لبخندی بر لب آورد و با مهربانی گفت: «مسئله اینه که طرف مقابل هم می‌تونه جادو بکنه، جناب نخست‌وزیر.»

و با این کلمات، دو جادوگر یکی پس از دیگری وارد آتش سبز فروزان شدند و از نظر ناپدید شدند.



فصل ۲: انتهای اسپینر

چندین مایل دورتر، همان مه سردی که پنجره‌های دفتر نخست‌وزیر را در بر گرفته بود، بر فراز رودخانه‌ی کثیف پر پیچ و خمی با کناره‌های پر از علف و آشغال در جریان بود. دودکش عظیمی که یادگار آسیابی متروکه بود، با سایه‌ای شوم سر بر افراشته بود. غیر از نجوای آب سیاه، صدایی به گوش نمی‌رسید، و غیر از روباهی استخوانی که در آرزوی یافتن بقایای خوراک ماهی قدیمی در میان علف‌های بلند به کنار ساحل آمده بود، هیچ نشانه‌ای از حیات مشهود نبود.

ناگهان، با یک صدای تپ ضعیف، هیکلی لاغر و سرپوش‌دار در کنار رودخانه ظاهر شد. روباه بر جا خشک شد و با چشمان محتاط به این پدیده‌ی نوظهور عجیب زل زد. هیکل ظاهر شده تا چند لحظه سعی کرد موقعیتش را تشخیص دهد، بعد، با قدم‌های سبک و تند به حرکت در آمد. ردای بلندش روی علف‌ها کشیده می‌شد. با یک تپ بلندتر، هیکل سرپوش‌دار دیگری ظاهر شد.

«صبر کن!»

روباه که اکنون وسط علف‌ها کز کرده بود، از این فریاد بلند یکه خورد. از محل اختفایش بیرون جست و در طول ساحل به دویدن پرداخت. نور سبزی درخشید، ناله‌ای شنیده شد، و روباه، مرده، به پشت بر زمین افتاد. هیکل دوم لاشه‌ی حیوان را با نوک پا پشت و رو کرد.

از زیر سرپوش، صدای زنی با کراحت گفت: «فقط یه روباهه. فکر کردم شاید یه اورور باشه—سیسی^۱، صبر کن!»

ولی رفیقش که با درخشش نور سبز مدتی مکث کرده بود و به پشت سرش نگاه کرده بود، دوباره به راه افتاده بود و از ساحلی که روباه از آن پایین افتاده بود، بالا می‌رفت.

«سیسی—نارسیسا^۲—گوش کن بین چی می‌گم—»

زن دوم به اولی رسید و بازویش را گرفت، ولی او دستش را بیرون کشید.

«تو بر گرد، بلا^۳!»

«باید به حرفم گوش بدی!»

«قبلاً گوش داده‌م. من تصمیم رو گرفته‌م. دست از سرم بر دار!»

زنی که نارسیسا نام داشت به بالای ساحل رسید که نرده‌هایی قدیمی رود را از خیابان باریک سنگفرش شده‌ای جدا می‌کرد. زن دوم، بلا، فوراً دنبالش آمد. دو زن در کنار هم ایستادند و به طرف دیگر جاده نگاه کردند. چندین ردیف خانه‌ی آجری زهوار در رفته می‌دیدند که در تاریکی، پنجره‌هایی سوت و کور داشتند.

بلا با لحن انزجار آلودی گفت: «اون اینجا زندگی می‌کنه؟/ اینجا؟ تو این مزبله‌ی

ماگلی؟ احتمالاً ما اولین نفرایی از نوع خودمون هستیم که پا به اینجا می‌ذاریم—»

ولی نارسیسا به حرف‌های او گوش نمی‌کرد؛ از شکافی در میان نرده‌های زنگ زده رد شده بود و با شتاب به طرف دیگر جاده می‌رفت.

«سیسی، صبر کن!»

بلا که ردایش پشت سرش کشیده می‌شد، دنبالش رفت و دید که نارسیسا از کوچه‌ای در میان خانه‌ها وارد خیابان تقریباً یکسان دیگری شد. بعضی از چراغ‌های برق شکسته شده بود؛ دو زن در میان لکه‌های متناوب روشنی و تاریکی عمیق حرکت می‌کردند. زن تعقیب کننده درست سر پیچ کوچه به شکارش رسید، و این بار توانست دستش را بگیرد و او را بچرخاند، به طوری که چهره به چهره‌ی هم قرار گرفتند.

«سیسی، نباید این کارو بکنی، نمی‌تونی به اون اعتماد کنی—»

«لرد سیاه بهش اعتماد می‌کنه، مگه نه؟»

بلا لهله‌زنان گفت: «لرد سیاه... به نظر من... اشتباه می‌کنه.» چشمانش در زیر سرپوش برق زد. رویش را بر گرداند تا مطمئن شود واقعاً تنها هستند. «به هر حال، بهمون گفته‌ن که نباید در باره‌ی این نقشه با کسی صحبت کنیم. این خیانت به لرد سیاهه—»

1- Cissy.

2- Narcissa.

3- Bella.

نارسیسا داد زد: «ولم کن، بلا!» و از زیر ردایش یک چوبدستی در آورد و با حالتی تهدید کننده به طرف صورت او گرفت. بلا فقط خندید.

«سیسی، خواهر خودتو تهدید می کنی؟ تو هیچ وقت—»

نارسیسا با حالتی پر از هیجان گفت: «حالا دیگه هیچ کاری نیست که حاضر نباشم بکنم!» چوبدستی را همچون چاقویی پایین آورد. برقی از نور سبز درخشید. بلا چنانکه گویی سوخته باشد، دست خواهرش را رها کرد.

«نارسیسا!»

ولی نارسیسا داشت می دوید و دور می شد. تعقیب کننده دستش را مالید، و حالا با قدری فاصله در پی او به راه افتاد. در هزارتوی متروکه‌ی خانه‌های آجری جلوتر می رفتند. بالاخره، نارسیسا وارد خیابانی به نام انتهای اسپینر^۱ شد که بر فراز آن، دودکش بزرگ آسیاب همچون انگشت نکوهش گر غول آسایی سر بر افراشته بود. در حالی که قدم‌هایش روی سنگفرش خیابان صدا می کرد، از برابر پنجره‌های تخته زده و شکسته گذشت تا اینکه به آخرین خانه رسید که سوسوی نور ضعیفی از ورای پرده‌ی اتاق طبقه‌ی پایین آن دیده می شد.

قبل از آنکه بلا که زیر لب ناسزا می گفت، به آنجا برسد، او در را زده بود. با هم منتظر شدند. کمی نفس نفس می زدند، و بوی رودخانه‌ی کثیف را که نسیم شبانگاهی به سویشان می آورد، استشمام می کردند. پس از چند ثانیه از پشت در صدای جنبشی به گوششان رسید و در به اندازه‌ی درزی باز شد. مردی نقره فام به آنها نگاه می کرد، مردی با موهای سیاه بلند که همچون پرده‌ای صورت زردنبو و چشمان سیاهش را در بر گرفته بود.

نارسیسا سرپوشش را کنار انداخت. به قدری رنگ پریده بود که انگار در تاریکی می درخشید؛ موهای بور بلندش که روی پشتش ریخته بود، قیافه‌ی آدمی غرق شده به او می داد.

«نارسیسا!» مرد در را کمی بیشتر باز کرد و نور روی نارسیسا و خواهرش افتاد. «چه دیدار مسرت بخشی!»

نارسیسا به زحمت صدایش را بیرون داد: «سوروس^۲. می تونم باهات صحبت کنم؟ فوریه.»

«البته، مسلماً.»

عقب ایستاد تا او از مقابلش وارد خانه شود. خواهرش که هنوز سرپوش بر سر داشت، بدون دعوت به دنبال او وارد شد.

1- Spinner's End (انتهای آسیاب).

2- Severus.

در حالی که از مقابل آن مرد می‌گذشت، به اختصار گفت: «اسنیپ^۱». لبخندی که یک کم نشان از استهزا داشت، بر لبان نازک مرد نشست. «بلاتریکس^۲» در را محکم پشت سرشان بست.

مستقیماً قدم به اتاق نشیمن کوچکی گذاشته بودند، که همچون سلول تاریک بالشتک‌داری به نظر می‌رسید. دیوارها تماماً پر از کتاب‌هایی بود، که اکثر آنها جلدهایی از چرم مشکی یا قهوه‌ای کهنه داشتند؛ کاناپه‌ای نخ‌نما، یک صندلی راحتی قدیمی، و میزی زهوار در رفته در کنار هم گذاشته شده بودند و نور ضعیف یک چراغ شمعی که از سقف آویزان بود، روی آنها پخش می‌شد. کلاً به نظر می‌رسید کسی به فکر این محل نبوده، انگار معمولاً کسی در آنجا سکونت نداشت.

اسنیپ ناریسیا را با اشاره به نشستن روی کاناپه دعوت کرد. ناریسیا ردایش را باز کرد و کنار گذاشت، و نشست و به دست‌های سفید لرزانش که روی زانوانش قرار داده بود، زل زد. بلاتریکس روبندش را یواش‌تر پایین آورد. بر خلاف خواهر سفیدش، سبزه بود، با پلک‌هایی کلفت، و آرواره‌های محکم. بدون اینکه نگاه ثابتش را از چهره‌ی اسنیپ بر دارد، پشت سر ناریسیا ایستاد.

اسنیپ در صندلی راحتی مقابل دو خواهر نشست، و پرسید: «خوب، چکار می‌تونم براتون بکنم؟»

ناریسیا یواش گفت: «ها... تنهاییم، درسته؟»

«بله، البته. خوب، ورم‌تیل^۳ اینجاست، ولی کرما که به حساب نمی‌آید، مگه نه؟» چویدستی‌اش را به طرف دیوار پوشیده از کتاب پشت سرش گرفت، و با صدای بَنگ، دری پنهان باز شد، و پلکانی باریک را پدیدار کرد که مرد کوچکی روی آن خشکش زده بود.

اسنیپ با تنبلی گفت: «ورم‌تیل، همونطور که خودت هم واضح فهمیدی، مهمون

داریم.»

مرد با پشت قوز کرده چند پله‌ی آخر را پایین آمد و وارد اتاق شد. چشمان کوچک و پرآبی داشت با یک بینی نوک‌تیز، و پوزخندی نامطبوع بر لب داشت. با دست چپ، دست راستش را که گویی در دستکش نقره‌ای‌رنگ روشنی قرار گرفته بود، نوازش می‌کرد.

با صدایی جیغ‌مانند گفت: «ناریسیا! و بلاتریکس! چه سعادت—»

اسنیپ گفت: «اگه مایل باشین، ورم‌تیل برامون نوشیدنی می‌آره. بعدش هم

بر می‌گرده به اتاق خوابش.»

1- Snape.

2- Bellatrix.

3- Wormtail (دم‌کرمی).

ورم تیل عقب جست، گویی اسنیپ چیزی به طرفش پرتاب کرده بود. بدون اینکه به چشمان اسنیپ نگاه کند، جیغ کشید: «من خدمتکارت نیستم!» «واقعاً؟ ولی فکر می‌کردم لرد سیاه تو رو برای کمک به من گذاشته اینجا.» «برای کمک، بله—ولی نه برای اینکه نوشیدنی درست کنم و—خونه‌تو تمیز کنم!»

اسنیپ با لحنی دلجویانه گفت: «ورم تیل، فکر نمی‌کردم دنبال کارای خطرناک‌تر باشی. می‌تونم ترتیشو بدم: با لرد سیاه صحبت می‌کنم...» «اگه بخوام، خودم می‌تونم باهاش صحبت کنم!»

اسنیپ پوزخندزنان گفت: «البته که می‌تونی. ولی در این اثنا، نوشیدنی هم برامون بیار. از همون نوشیدنی‌هایی که جن‌های خانگی ساخته‌ن، خوبه.» ورم تیل مدتی تأمل کرد، گویی می‌خواست هنوز هم بحث کند، ولی بعد رویش را برگرداند و به طرف یک در ناپیدای دیگر رفت. از پشت، صدای تلق و تولوق و به هم خوردن گیل‌اس‌ها را شنیدند. چند ثانیه بعد، با یک بطری نوشیدنی و سه گیل‌اس روی سینی ظاهر شد. آنها را روی میز زهوار در رفته انداخت و با سرعت از حضور آنها مرخص شد و در را که از قفسه‌های کتاب پوشیده شده بود، پشت سرش به هم کوبید. اسنیپ سه گیل‌اس نوشیدنی خون‌رنگ ریخت، و دو تا از آنها را به دو خواهر داد. نارسيسا کلمه‌ای تشکرآمیز زیر لب ادا کرد، ولی بلاتریکس چیزی نگفت و همچنان با چشمانی خشم‌آلود به اسنیپ خیره شده بود. ظاهراً اسنیپ از این نگاه خمی به ابرو نمی‌آورد، حتی کمی برایش جالب بود.

گیلاسش را بلند کرد و گفت: «به افتخار لرد سیاه.» و آن را سر کشید. خواهرها هم همین کار را تکرار کردند. اسنیپ دوباره گیل‌اس‌های آنها را پر کرد. نارسيسا گیل‌اس دومش را گرفت و با عجله گفت: «سوروس، متأسفم که اینجور سرزده اومدم پیش‌ت، ولی مجبور بودم ببینمت. فکر می‌کنم تو تنها کسی هستی که می‌تونی بهم کمک کنی—»

اسنیپ با دست مانع حرف زدن او شد و چوبدستی‌اش را به طرف در مخفی پشت سرش دراز کرد. صدای یک ضربه‌ی شدید و بعد صدای جیغی شنیده شد، و آنگاه صدای پاهای ورم تیل که با عجله از پله‌ها بالا می‌رفت.

اسنیپ گفت: «عذر می‌خوام. اخیراً عادت کرده پشت درها گوش می‌ایسته، نمی‌دونم منظورش از این کار چیه... چی داشتی می‌گفتی، نارسيسا؟»

نارسيسا نفس لرزان عمیقی کشید و دوباره صحبت را از سر گرفت. «سوروس، می‌دونم که نباید اینجا باشم. بهم گفته شده که هیچی به کسی نگم،

ولی—»

بلاتریکس غرید: «پس باید زبونتو نگه داری! مخصوصاً در این شرایط!» اسنیپ با نیشخند گفت: «(این شرایط؟) و این چه معنی می‌ده، بلاتریکس؟»

«اینکه من به تو اعتماد ندارم، اسنیپ، و خودت هم اینو خوب می‌دونی!»
نارسیسا صدایی مثل یک گریه‌ی خشک کرد و صورتش را بین دست‌هایش
پنهان کرد. اسنیپ گیل‌اسش را روی میز گذاشت و به پشتی صندلی تکیه داد.
دست‌هایش را روی دسته‌های صندلی قرار داد، و به چهره‌ی خشم‌آلود بلاتریکس
لبخند زد.

اسنیپ گفت: «نارسیسا، فکر می‌کنم لازمه ببینیم حرف حساب بلاتریکس چیه؛
به این ترتیب، دیگه کمتر حرفتو قطع می‌کنه. خوب، ادامه بده، بلاتریکس. چرا بهم
اعتماد نداری؟»

با صدای بلند گفت: «به صد دلیل!» با قدم‌هایی بلند از پشت کاناپه بیرون آمد و
گیلاسش را روی میز کوبید. «از کجا شروع کنم! موقعی که لرد سیاه سقوط کرد، کجا
بودی؟ وقتی ناپدید شد، چرا هیچ تلاشی برای پیدا کردنش نکردی؟ همه‌ی این
سال‌ها که تو بغل دامبلدور زندگی می‌کردی، چکار داشتی می‌کردی؟ چرا مانع از
دستیابی لرد سیاه به سنگ جادوگر شدی؟ چرا وقتی لرد سیاه دوباره متولد شد، فوراً
پیش اون بر نگشتی؟ چند هفته پیش که ما می‌خواستیم پیشگویی رو برای لرد سیاه
به دست بیاریم، تو کجا بودی؟ و تازه، اسنیپ، چرا هری پاتر هنوز زنده‌ست، در حالی
که پنج ساله در دسترس تو قرار داشته؟»

در حالی که سینه‌اش به تندی بالا و پایین می‌رفت، با گونه‌هایی برافروخته
دست از صحبت کشید. پشت سرش، نارسیسا بی‌حرکت ایستاده بود و صورتش را
هنوز داخل دست‌هایش مخفی کرده بود.
اسنیپ لبخند زد.

«قبل از اونکه جواب بدم—اوه، آره، بلاتریکس، می‌خوام به همه‌ی اینا جواب بدم!
می‌تونم حرفای منو به گوش اونایی که پشت سرم حرف می‌زنن، برسونی، و قصه‌های
دروغ خیانت منو به لرد سیاه بگی! ولی قبل از اونکه جواب بدم، بذار من هم به نوبه‌ی
خودم یه سؤال ازت بپرسم. واقعاً فکر می‌کنی لرد سیاه خودش تک‌تک این سؤال‌ها رو
ازم نپرسیده؟ و واقعاً فکر می‌کنی که اگه نتونسته بودم جوابای قانع‌کننده‌ای به این
سؤال بدم، الآن اینجا نشسته بودم و با تو صحبت می‌کردم؟»
بلاتریکس مدتی مکث کرد.

«می‌دونم اون حرفتو باور می‌کنه، ولی...»

«فکر می‌کنی اشتباه می‌کنه؟ یا اینکه من به طریقی سر اونو کلاه گذاشته‌م؟ لرد
سیاه، یعنی بزرگ‌ترین جادوگر و قابل‌ترین لجلیمنسی^۱ رو که دنیا تا حالا به خودش
دید، فریب داده‌م؟»

بلاتریکس چیزی نگفت، ولی برای اولین بار آثاری از عدم اطمینان در چهره‌اش هویدا شد. اسنیپ بر حرفش اصرار نورزید. دوباره نوشیدنی را بر داشت، کمی مزمه کرد، و صحبتش را ادامه داد: «می‌پرسی وقتی لرد سیاه سقوط کرد، کجا بودم. همون جایی بودم که خودش دستور داده بود اونجا باشم، در مدرسه‌ی جادوگری هاگوارتس، چون اون می‌خواست که جاسوسی آلبوس دامبلدور^۱ رو بکنم. تصور می‌کنم بدونی که من این کارو به دستور لرد سیاه قبول کردم؟»

به طرز تقریباً نامحسوسی سرش را تکان داد، و بعد دهانش را باز کرد، ولی اسنیپ بر او پیشدستی کرد.

«می‌پرسی که وقتی ناپدید شد، چرا سعی نکردم پیداش کنم. به همون علت که اوری^۲، یاکسلی^۳، کاروها^۴، گری‌بک^۵، و لوسیوس^۶—سرش را کمی به طرف نارسیسا پایین آورد—و خیلی‌های دیگه سعی نکردن پیداش کنن. فکر می‌کردم کارش تموم شده. افتخار نمی‌کنم، می‌دونم که اشتباه کرده بودم، ولی همینه که هست... اگه اون ماها رو که در اون موقع ایمانمون رو بهش از دست دادیم، نمی‌بخشید، الآن پیروان خیلی کمی می‌داشت.»

بلاتریکس با شور زایدالوصفی گفت: «من براش می‌موندم! منی که سال‌های زیادی رو به خاطر اون در آژکابان گذروندم!»

اسنیپ با بی‌حوصلگی گفت: «بله، واقعاً قابل تحسینه. مسلماً تو زندون کار زیادی نمی‌تونستی براش بکنی، ولی به هر حال، شکی نیست که نمایش خوبی بود—جیغ کشید: «نمایش!» از شدت خشم نزدیک بود دیوانه شود. «در حالی که من دیوونه‌سازا رو تحمل می‌کردم، تو در هاگوارتس بودی، راحت و آسوده نقش سگ دست‌آموز دامبلدور رو بازی می‌کردی!»

اسنیپ به آرامی گفت: «نه کاملاً. می‌دونی که حاضر نبود درس دفاع در برابر هنرهای سیاه رو بهم بده. ظاهراً فکر می‌کرد ممکنه باعث عود بشه... منو وسوسه کنه که به عادات قدیم بر گردم.»

او طعنه‌زنان گفت: «پس اینه فدیهای تو برای لرد سیاه، اینکه درس مورد علاقه‌تو نتونستی تدریس کنی. چرا اون همه وقت اونجا موندی، اسنیپ؟ هنوز هم جاسوسی دامبلدور رو می‌کردی، برای اربابی که فکر می‌کردی مرده؟»

اسنیپ گفت: «نه، نمی‌شه گفت. ولی خوب، لرد سیاه خوشحاله که من پستم رو

1— Albus Dumbledore.

2— Avery.

3— Yaxley.

4— Carrow.

5— Greyback.

6— Lucius.

خالی نگذاشتم: وقتی بر گشت، شونزده سال اطلاعات در باره‌ی دامبلدور داشتم که بهش بدم، که به عنوان هدیه‌ی خیرمقدم به کم بهتر از خاطرات ناگوار از آزکابان بود...»

«ولی اونجا موندی—»

اسنیپ که برای نخستین بار علایم ناشکیبایی در وجناش هویدا بود، گفت: «درسته، بلاتریکس، موندم. به کار راحت داشتم که اونو بر به محل تنگ و تاریک تو آزکابان ترجیح می‌دادم. می‌دونی که، داشتن مرگ‌خوارا رو می‌گرفتن. محافظت دامبلدور منو از زندون در امان نگه داشت؛ موقعیت خیلی خوبی بود، و من ازش استفاده کردم. تکرار می‌کنم، لرد سیاه از اینکه من موندم شکایتی نداره، بنا بر این، نمی‌فهمم تو چرا ناراحتی.»

بلاتریکس می‌خواست حرفش را قطع کند، از این رو، اسنیپ با صدای بلندتری ادامه داد: «فکر می‌کنم سؤال بعدی این بود که چرا بین لرد سیاه و سنگ جادو ایستادم. جوابش خیلی ساده‌ست. اون نمی‌دونست که می‌تونه به من اعتماد کنه. اونم مثل تو فکر می‌کرد من از به مرگ‌خوار وفادار تبدیل به آلت دست دامبلدور شده‌م. اون وضعیت رقت‌باری داشت، خیلی ضعیف بود و از بدن به جادوگر ضعیف معمولی استفاده می‌کرد. جرئت نمی‌کرد خودشو به به متحد سابق نشون بده، از ترس اینکه مبدا اون متحد اونو به دامبلدور یا وزارتخونه تحویل بده. خیلی متأسفم که اون به من اعتماد نکرد. وگرنه سه سال زودتر به قدرت بر می‌گشت. به این ترتیب، من فقط کویرل^۱ حریص و بی‌ارزشو دیدم که سعی داشت سنگو بدزده، و باید اذعان کنم که تمام تلاشمو به کار گرفتم که مانع کارش بشم.»

دهان بلاتریکس کج شد، گویی دوا‌ی خیلی بدمزه‌ای را خورده باشد.

«ولی وقتی بر گشت، و دیدی که نشان سیاهت داره می‌سوزه، فوراً بر نگشتی

پیشش—»

«درسته، دو ساعت بعد اومدم. این به دستور دامبلدور بود.»

با لحنی غضب‌آلود گفت: «دامبلدور—؟»

اسنیپ باز هم با بی‌صبری گفت: «فکرشو بکن! فکرشو بکن! با دو ساعت صبر کردن، فقط با دو ساعت، کاری کردم که باز هم بتونم به عنوان جاسوس در هاگوارتس بمونم! کاری کردم که دامبلدور فکر کنه به دستور اون دارم می‌رم پیش لرد سیاه، و به این ترتیب، تا حالا تونستم اطلاعات دامبلدور و جرگه‌ی ققنوس رو برای لرد سیاه ببرم! فکرشو بکن، بلاتریکس: ماه‌ها بود که نشانه‌ی سیاه داشت قوی‌تر می‌شد. می‌دونستم که اون به زودی بر می‌گرده، همه‌ی مرگ‌خوارا می‌دونستن! خیلی وقت

داشتیم که در باره‌ی کاری که می‌خواستیم انجام بدم فکر کنم، و حرکت بعدی‌م رو برنامه‌ریزی کنم. می‌تونستم مثل کارکاروف^۱ فرار کنم، مگه نه؟

«بهت اطمینان می‌دم که وقتی برای لرد سیاه توضیح دادم که هنوز بهش وفادارم، ولی کاری کرده‌م که دامبلدور فکر کنه طرف اون هستم، بدگمانی اولیه‌ش نسبت به من فوراً از بین رفت. بله، لرد سیاه فکر می‌کرد من برای همیشه از طرف او رفته‌م، ولی اشتباه می‌کرد.»

بلاتریکس با پوزخند گفت: «ولی چه فایده‌ای براش داشتی؟ چه اطلاعات مفیدی از تو به دست آوردیم؟»

اسنیپ گفت: «من اطلاعاتمو مستقیماً به لرد سیاه می‌دم. اگه اون نمی‌خواد اونا رو در اختیار تو بذاره...»

بلاتریکس فوراً آتشی شد و داد زد: «اون همه چیزو به من می‌گه! اون منو وفادارترین و معتقدترین—»

اسنیپ گفت: «واقعاً؟» لحنش به خوبی عدم اعتقادش را نشان می‌داد. «هنوز هم اینطور فکر می‌کنه، بعد از افتضاحی که تو وزارتخونه به بار آوردین؟»

بلاتریکس سرخ شد: «اون تقصیر من نبود! لرد سیاه در گذشته همه‌ی اطلاعات بارزش رو با من در میون گذاشته—اگه لوسیوس—»

نارسیسا به خواهرش نگاه کرد و با صدای آهسته‌ی خشم‌آلودی گفت: «اگه جرئت داری—اگه جرئت داری، چیزی بر علیه شوهر من بگو!»

اسنیپ با ملایمت گفت: «دلیلی نداره همدیگه رو سرزنش کنیم. کاری که شده، شده.»

بلاتریکس با عصبانیت گفت: «ولی نه کار تو! نه، تو به بار دیگه هم موقعی که ما با خطر دست و پنجه نرم می‌کردیم، حاضر نبودی، درسته، اسنیپ؟»

اسنیپ گفت: «من دستور داشتم که عقب بمونم. شاید نظر تو با لرد سیاه فرق می‌کنه، شاید تو فکر می‌کنی که اگه من با مرگ‌خوارا به جنگ با جرگه‌ی ققنوس می‌پرداختم، دامبلدور متوجه نمی‌شد؟ و—منو ببخش که اینو می‌گم—تو از خطر صحبت می‌کنی... تو فقط با شش تا بچه طرف بودی، مگه نه؟»

بلاتریکس با غضب گفت: «خودت خوب می‌دونی که طولی نکشید نصف اعضای جرگه هم بهشون پیوستن! و حالا که صحبت از جرگه به وسط اومد، تو هنوز هم ادعا می‌کنی که نمی‌تونی محل استقرار اونا رو لو بدی، درسته؟»

«من پرده‌دار جرگه نیستم؛ نمی‌تونم اسم اون محل رو بر زبون بیارم. تصور می‌کنم خودت می‌دونی این طلسم چطور کار می‌کنه، نه؟ لرد سیاه از اطلاعاتی که

در باره‌ی جرگه بهش داده‌م، راضیه. شاید خبر داشته باشی که با همین اطلاعات بود که اخیراً تونستیم ام‌لین ونس رو بگیریم و بکشیم، و مسلماً اطلاعات من در خلاص شدن از شر سیریوس بلک هم مؤثر بود، ولی البته افتخار ضربه‌ی نهایی در مورد اونو به خود تو می‌دم.»

سرش را پایین آورد و گیلانش را به افتخار او بالا برد. قیافه‌اش نرم‌تر نشد.
 «از سؤال آخرم طفره می‌ری، اسنیپ. هری پاتر. در طول پنج سال گذشته در هر لحظه می‌تونستی اونو بکشی. ولی این کارو نکردی. چرا؟»

اسنیپ گفت: «در باره‌ی این مسئله با لرد سیاه صحبت کردی؟»

«اون... این اواخر، ما... حالا از تو می‌پرسم، اسنیپ!»

«اگه هری پاتر رو کشته بودم، لرد سیاه نمی‌تونست از خوشن برای تجدید حیات و شکست‌ناپذیر شدن استفاده کنه—»

به طعنه گفت: «ادعا می‌کنی از قبل این استفاده رو پیش‌بینی کرده بودی!»
 «ادعا نمی‌کنم؛ از نقشه‌های اون هیچ اطلاعی نداشتم؛ قبلاً اعتراف کردم که من فکر می‌کردم لرد سیاه مرده. فقط می‌خوام بدونی که چرا لرد سیاه از اینکه پاتر زنده مونده، ناراحت نیست، لااقل تا یه سال پیش...»
 «خوب چرا اونو زنده گذاشتی؟»

«یعنی حرفمو نفهمیدی؟ فقط محافظت دامبلدور بود که منو از افتادن به زندون آزکابان نجات می‌داد! یعنی قبول نداری که اگه شاگرد محبوبشو می‌کشتم، با من دشمن می‌شد؟ البته مسئله عمیق‌تر از این حرفا بود. باید بهت خاطرنشان کنم که وقتی پاتر به هاگوارتس اومد، شایعات زیادی در باره‌ی او دهان به دهان می‌گشت. می‌گفتن او خودش یه جادوگر سیاه بزرگه، و به همین خاطر تونسته از حمله‌ی لرد سیاه جون سالم به در بیره. در واقع، خیلی از پیروان لرد سیاه فکر می‌کردن اون بهترین کسیه که می‌تونیم به بار دیگه دورش جمع بشیم. باید اعتراف کنم که من هم در این مورد کنجکاو بودم، و اصلاً تمایلی به اینکه به محض وارد شدنش به قلعه اونو بکشم، نداشتم.»

«البته، خیلی زود برام معلوم شد که اون اصلاً هیچ استعداد خارق‌العاده‌ای نداره. صرفاً به خاطر خوش‌شانسی و دوستایی بااستعدادتر از خودش تونسته از چند گرفتاری مهم خلاصی پیدا کنه. اون یه جادوگر خیلی معمولیه، ولی درست مثل پدرش مودی و از خود راضیه. من تمام تلاشمو کردم که اونو از هاگوارتس که اصلاً به نظر من جای امثال اون نیست، بندازن بیرون، ولی اینکه بخوام اونو بکشم یا بذارم جلوی روی من اونو بکشن، نه، حماقت بود که با بودن دامبلدور در اون اطراف دست به همچین کاری بزنم.»

بلا‌تریکس گفت: «و با همه‌ی این احوال، باید باور کنیم که دامبلدور هیچ وقت به تو شک نکرده؟ هیچ اطلاعی از وفاداری واقعی تو به لرد سیاه نداره و هنوز هم

کاملاً بهت اعتماد داره؟»

اسنیپ گفت: «من نقشم رو خوب بازی کرده‌م. ضمن اینکه تو به بزرگ‌ترین ضعف دامبلدور توجه نکردی: اون همیشه نسبت به افرادش حسن ظن داره. وقتی به افراد اون پیوستم، تظاهر کردم از کارام و از دورانی که مرگ‌خوار بودم، عمیقاً شیمونم. و اون منو با آغوش باز پذیرفت—البته، همونطور که گفتم، تا جایی که می‌تونست نداشت دوباره به هنرهای سیاه نزدیک بشم. دامبلدور جادوگر بزرگیه—اوه، آره» (چون بلاتریکس با غیظ فریادی کشید) «واقعاً جادوگر بزرگیه، لرد سیاه هم به این نکته اعتراف می‌کنه. ولی خوشبختانه باید بگم که داره پیر می‌شه. دوئل ماه گذشته با لرد سیاه اونو متزلزل کرده. از اون موقع دچار آسیب جدی شده، چون دیگه واکنش‌های بدنش مثل سابق نیست. ولی در تمام این دوران، هیچ وقت از اعتماد به سوروس اسنیپ^۱ دست بر نداشته، و این بزرگ‌ترین ارزش من برای لرد سیاهه.»

بلاتریکس ناراحت به نظر می‌رسید، ولی ظاهراً دیگر نمی‌دانست از چه زاویه‌ای به اسنیپ حمله کند. اسنیپ از سکوت او استفاده کرد و به خواهرش رو کرد.

«خوب... تو اومدی از من کمک بخوای، ناریسیسا؟»

ناریسیسا با چهره‌ای مشحون از یأس به او نگاه کرد.

«بله، سوروس... فکر می‌کنم تو تنها کسی هستی که می‌تونی بهم کمک کنی، به هیچکس دیگه نمی‌تونم رو بندازم. لوسیوس که زندونه و...»

چشمانش را بست و دو اشک بزرگ از زیر پلک‌هایش روان شد.

ناریسیسا، در حالی که هنوز چشم‌هایش را بسته بود، گفت: «لرد سیاه قدغن کرده که در این مورد صحبت کنم. می‌خواد که هیچکس از نقشه خبر نداشته باشه. این... خیلی سربه. ولی—»

اسنیپ فوراً گفت: «اگه قدغن کرده؛ نباید در اون مورد صحبت کنی. سخن لرد سیاه قانونه.»

ناریسیسا نفس تندی کشید، گویی آب سرد روی او ریخته باشند. بلاتریکس برای اولین بار از زمانی که وارد این خانه شده بود، خشنود به نظر می‌رسید.

سرافرازانه به خواهرش گفت: «می‌بینی! حتی اسنیپ هم همینو می‌گه: به تو گفته شده که حرف نزن، پس زبونتو نگه دار!»

ولی اسنیپ بلند شد و به طرف پنجره‌ی کوچک رفت و از لای پرده‌ها به خیابان سوت و کور نگاه کرد. بعد، با کی تکان آنها را دوباره بست. با چهره‌ای در هم کشیده به نزد ناریسیسا باز گشت.

با صدای آهسته‌ای گفت: «از قضا من خودم از نقشه خبر دارم. من یکی از

معدود افرادی هستم که لرد سیاه بهشون گفته. با این وجود، اگه من خبر نمی‌داشتم، نارسیسا، تو مرتکب خیانت بزرگی به لرد سیاه می‌شدی.»

نارسیسا که راحت‌تر نفس می‌کشید، گفت: «فکر می‌کردم تو هم خبر داشته باشی! اون به تو اعتماد داره، سوروس...»

بلا‌تریکس، که حس رضایت زودگذرش فوراً جای خود را به کینه داده بود، گفت: «تو از نقشه خبر داری؟ تو خبر داری؟»

اسنیپ گفت: «مسلماً. ولی تو چه کمکی می‌خوای، نارسیسا؟ اگه فکر می‌کنی من می‌تونم لرد سیاه رو ترغیب کنم که نظرش رو عوض کنه، متأسفانه باید بگم هیچ امیدی نیست، هیچ.»

اشک‌ها بر روی گونه‌های سفیدش روان شد. زمزمه کرد: «سوروس... پسر... تنها پسر...»

بلا‌تریکس با بی‌تفاوتی گفت: «دراکو^۱ باید احساس غرور بکنه. لرد سیاه افتخار بزرگی بهش داده. ضمناً اینو در باره‌ی دراکو بگم: اون از این وظیفه شونه خالی نمی‌کنه، ظاهراً خوشحاله که بهش فرصت داده شده که خودشو به اثبات برسونه، از چشم‌انداز آینده‌ی این کار خیلی هم خوشحاله—»

نارسیسا با حرارت به گریه در آمد و تمام مدت با نگاهی ملتسمانه به اسنیپ چشم دوخته بود.

«علتش اینه که اون فقط شونزده سالشه و نمی‌فهمه دنیا چی به چیه! چرا، سوروس، چرا پسر من؟ این خیلی خطرناکه! می‌دونم، می‌خواد به خاطر اشتباه لوسیوس انتقام بگیره!»

اسنیپ چیزی نگفت. نگاهش را به جای دیگری دوخت تا اشک‌های او را که گویی به نظرش زشت بودند، نبیند، ولی نمی‌توانست وانمود کند صدایش را هم نمی‌شنود.

نارسیسا مصرانه گفت: «به این خاطر دراکو رو انتخاب کرده؟ برای تنبیه لوسیوس؟»

اسنیپ بدون اینکه به او نگاه کند، گفت: «اگه دراکو موفق بشه، بیشتر از هر کسی مورد احترام قرار می‌گیره.»

نارسیسا گریه‌کنان گفت: «ولی اون موفق نمی‌شه! چطور می‌تونه، وقتی خود لرد سیاه—؟»

بلا‌تریکس نفس تندی کشید؛ نارسیسا انگار دست و پایش را گم کرد. «فقط می‌خواستم بگم... که تا حالا هیچکس نتونسته... سوروس... لطفاً... تو معلم

مورد علاقه‌ی دراگو هستی، همیشه هم بودی... تو دوست قدیمی لوسیوس... ازت خواهش می‌کنم... تو مورد علاقه‌ی لرد سیاه هستی، بهترین مشاور اونی... باهات صحبت می‌کنی، اونو ترغیب می‌کنی—؟»

اسنیپ بی‌تعارف گفت: «لرد سیاه رو نمی‌شه به کاری ترغیب کرد. منم اونقدر احمق نیستم که برای این کار تلاش بکنم. نمی‌تونم انکار کنم که لرد سیاه از دست لوسیوس خیلی عصبانیه. لوسیوس مسئولیت این کارو بر عهده داشت. هم خودش به زندون افتاد، هم خیلی‌های دیگه رو به بند انداخت، و تازه نتونست پیشگویی رو برای لرد سیاه بگیره. بله، ناریسیا، لرد سیاه عصبانیه، خیلی عصبانیه.»

ناریسیا انگار داشت خفه می‌شد. «پس حق با من بود که دراگو رو برای انتقام انتخاب کرده. منظورش این نیست که اون موفق بشه. می‌خواد که در جریان این کار کشته بشه!»

چون اسنیپ سخنی نگفت، گویی ناریسیا اندک خویشتن‌داری باقیمانده‌اش را هم از دست داد. بلند شد و تلو تلخوران به نزد اسنیپ رفت، و جلوی جامه‌ی او را گرفت. صورتش را نزدیک صورت او برد، با اشک‌هایی که بر سینه‌اش فرو می‌ریخت، و با نفس‌هایی تنگ گفت: «تو می‌تونی این کارو بکنی. تو می‌تونی به جای دراگو این کارو بکنی، سوروس. مسلماً می‌تونی موفق بشی، و اونم از همه بیشتر بهت پاداش می‌ده...»

اسنیپ مچ دست‌هایش را گرفت و از لباس خود جدا کرد. به صورت اشک‌آلودش نگاه کرد و به آهستگی گفت: «فکر می‌کنم قصدش اینه که در نهایت من کارو تموم کنم. ولی مصممم که اول دراگو تلاشش رو بکنه. چون اگه به فرض محال دراگو موفق بشه، در اون صورت من هنوزم می‌تونم مدتی دیگه در هاگوارتز بمونم و نقش مفیدم رو به عنوان جاسوس انجام بدم.»

«به عبارت دیگه، براش فرق نمی‌کنه که دراگو کشته بشه!»

اسنیپ به آرامی حرفش را تکرار کرد: «لرد سیاه خیلی عصبانیه. اون نتونست پیشگویی رو بشنوه. تو هم، ناریسیا، مثل من می‌دونی که لرد سیاه به سادگی کسی رو نمی‌بخشه.»

ناریسیا در مقابل پاهای او به زانو در آمد و روی زمین به گریه و زاری پرداخت. «تنها پسر... تنها پسر...»

بلاتریکس بی‌رحمانه گفت: «تو باید افتخار کنی! اگه من چند تا پسر داشتم، با کمال خوشحالی اونا رو در خدمت لرد سیاه می‌گذاشتم!»

ناریسیا فریادی از سر نومیدی کشید، و به موهای بور بلندش چنگ انداخت. اسنیپ خم شد، دستان او را گرفت، از زمین بلندش کرد، و روی کاناپه نشاند. بعد، مقدار بیشتری نوشیدنی برایش ریخت و گیللاس را به زور به دست او داد.

«ناریسیا، کافیه. اینو بخور. به حرف من گوش کن.»

نارسیسا کمی آرام شد؛ یک قلم از نوشیدنی خورد و مقداری هم روی خودش ریخت.

«شاید امکان داشته باشه... که من به دراکو کمک کنم.»

نارسیسا بلند شد، با صورتی به سفیدی کاغذ، و چشمانی بزرگ.

«سوروس—اوه، سوروس—تو بهش کمک می‌کنی؟ ازش مواظبت می‌کنی، مراقب هستی که آسیبی نبینه؟»

«می‌تونستم سعیمو بکنم.»

گیلاس از دست نارسیسا افتاد و روی میز لغزید. نارسیسا جلوی پای اسنیپ زانو زد و دو دستش را در دستان خود گرفت، و لب‌هایش را به آنها فشرد.

«اگه می‌خوای ازش محافظت کنی... سوروس، حاضری سوگند بخوری؟ حاضری عهد ناشکستنی ببندی؟»

«عهد ناشکستنی؟»

در قیافه‌ی اسنیپ احساسی خوانده نمی‌شد، ولی بلاتریکس با حالت فاتحانه‌ای خندید.

«گوش نمی‌کنی، نارسیسا؟ اوه، سعیشو می‌کنه، مطمئنم... همون کلمات توخالی معمولی، همون شونه از زیر کار خالی کردن... اوه، البته به دستور لرد سیاه!»

اسنیپ به بلاتریکس نگاه نکرد. نگاهش به چشمان آبی اشک‌آلود نارسیسا دوخته شده بود، که همچنان دستان او را در دست گرفته بود.

به آرامی گفت: «حتماً، نارسیسا، عهد ناشکستنی می‌بندم. شاید خواهرت هم حاضر باشه پیوند دهنده‌ی عهد ما باشه.»

دهان بلاتریکس باز ماند. اسنیپ خودش را پایین برد، به طوری که در برابر نارسیسا به زانو در آمد. زیر نگاه حیرت‌زده‌ی بلاتریکس، دست راست یکدیگر را گرفتند.

اسنیپ به سردی گفت: «بلاتریکس، باید چوبدستی‌ت رو در بیاری.»

چوبدستی‌اش را در آورد، و هنوز هم مبهوت مانده بود.

اسنیپ گفت: «ضمناً باید یه کم بیای جلوتر.»

بلاتریکس تا کنار آنها جلو آمد و نوک چوبدستی‌اش را روی دستان زنجیر شده‌ی آنها قرار داد.

نارسیسا به سخن در آمد.

«تو، سوروس، از پسر من، دراکو، در حین تلاش برای انجام منویات لرد سیاه، مراقبت می‌کنی؟»

اسنیپ گفت: «بله.»

زبان‌ی باریکی از شعله‌های درخشان از چوبدستی ساطع شد و مانند سیم داغ قرمزی دور دستان آن دو پیچیده شد.

«و تا نهایت حد توانت از او در مقابل هر گزندی محافظت می‌کنی؟»

اسنیپ گفت: «بله.»

باز زبانه‌ی دیگری از چوبدستی بیرون جست و با شعله‌ی اول در هم تنیده شد و زنجیری درخشان و ظریف تشکیل داد.

نارسیسا نجوا کرد: «و اگه احیاناً لازم بشه... اگه به نظر برسه که دراکو موفق نمی‌شه...» (دست اسنیپ در دست نارسیسا لرزید، ولی آن را بیرون نکشید) «کاری رو که لرد سیاه به دراکو فرمان انجامشو داده، تو انجام می‌دی؟»

مدتی سکوت برقرار شد. بلاتریکس چوبدستی‌اش را روی دستان آنها قرار داده بود و با چشمان گشاده نگاه می‌کرد.

اسنیپ گفت: «بله.»

سومین شعله‌ی عجیب از چوبدستی بیرون جست و چشمان متحیر بلاتریکس را در پرتو قرمز خود روشن کرد. این زبانه هم با شعله‌های قبلی در آمیخت و زنجیر کلفتی را پدید آورد که مانند ماری آتشین به دور دستان آنها پیچیده شد.



فصل ۳: خواستن و نخواستن

هری پاتر با صدای بلند خرخر می کرد. حدود چهار ساعت پشت شیشه‌ی پنجره‌ی اتاق خوابش نشسته بود و به خیابان که مرتب تاریک‌تر و تاریک‌تر می شد، چشم دوخته بود، و بالاخره خوابش برده بود. یک طرف صورتش بر شیشه‌ی پنجره فشرده می شد، عینکش کج شده بود، و دهانش کاملاً باز بود. از پشت مه غبارماندی که از نفش بر روی شیشه نشسته بود، نور چراغ‌های خیابان مانند جرقه‌های نارنجی به نظر می رسید، و از درخشش مصنوعی آن رنگ‌های عجیبی بر چهره‌اش پدیدار می شد که به او، با آن موهای پریشان سیاه، قیافه‌ای شبیح مانند می داد.

در سرتاسر اتاق، وسایل هری پاتر و مقدار زیادی آشغال پراکنده شده بود. پره‌های جغد، هسته‌ی سیب، و پوسته‌ی شکلات روی زمین ریخته بود، چندین کتاب ورد به صورت هشلهفت در میان لباس‌هایی در هم پیچیده روی تختش ولو بود، و توده‌ای نامرتب از روزنامه‌ها هم روی میزش در زیر نور چراغ روی هم ریخته شده بود. عنوان یکی از آنها واضح‌تر به چشم می خورد:

هری پاتر: فرد برگزیده؟

هنوز هم شایعات زیادی در باره‌ی ناآرامی اخیر در وزارت جادو، که در اثنای آن، اسمشو نبر یک بار دیگر دیده شد، بر سر زبان‌ها است. دیشب یکی از فراموش‌سازها که حاضر به افشای اسم خود نشد، در حال خروج از وزارت جادو با لحنی مضطرب گفت: «جازه نداریم در باره‌ی آن صحبت کنیم. از من سؤال نکنید.»

با این وجود، منابع موثقی در درون وزارتخانه تأیید کرده‌اند که این ناآرامی متمرکز بر محل افسانه‌ای «تالار پیشگویی» بوده است.

گرچه سخنگویان وزارتخانه تا کنون حتی از تأیید وجود چنین تالاری امتناع کرده‌اند، لیکن در حال حاضر، خیلی از جادوگران در جامعه بر این باورند که مرگ‌خوارانی که به علت تجاوز به حریم وزارتخانه و تلاش برای سرقت در آن‌کبابان زندانی شده‌اند، سعی داشته‌اند یک پیشگویی را بدزدند. ماهیت این پیشگویی ناشناخته است، اما حدس و گمان‌ها اکثراً حاکی از آن است که این پیشگویی مربوط به هری پاتر است، تنها کسی که تا کنون از نفرین کشتن جان به در برده است، و او هم در شب مورد نظر در وزارتخانه بوده است. حتی بعضی‌ها تا آنجا پیش رفته‌اند که پاتر را «فرد برگزیده» نامیده‌اند، و معتقدند او تنها کسی است که خواهد توانست ما را از شر اسمشو نبر خلاص نماید.

در باره‌ی محل فعلی پیشگویی، به فرض وجود، اطلاعی در دست نیست، هر چند که (ادامه در صفحه‌ی ۲، ستون ۵)

باز، روزنامه‌ی دیگری در کنار روزنامه‌ی اولی بود که عنوان زیر در آن به چشم می‌خورد:

اسکریم‌جور جانشین فاج شد

قسمت عمده‌ی صفحه‌ی اول، تصویر سیاه و سفید بزرگی بود از مردی با موهای پرپشت شبیه یال شیر، و چهره‌ای تقریباً داغان. تصویر حرکت می‌کرد، و مرد به طرف سقف، دست تکان می‌داد.

روفوس اسکریم‌جور، رئیس قبلی دایره‌ی اورورها در اداره‌ی اجرای قوانین جادویی، به عنوان وزیر جادو جانشین کورنلیوس فاج شد. اغلب مردم در دنیای جادوگری از این انتصاب با خوشحالی استقبال کرده‌اند، گرچه گزارش‌ها حاکی از آن است که در همان ساعت اولیه‌ی انتصاب وزیر جدید، بین او و آلبوس دامبلدور، که مجدداً به عنوان رئیس شورای عالی جادوگران (ویزن‌گاموت) انتخاب شده است، اختلافاتی بروز کرده است.

نمایندگان اسکریم‌جور تأیید کرده‌اند که او بلافاصله پس از انتخاب به عنوان وزیر با دامبلدور ملاقات کرده است، ولی در باره‌ی موضوعات مورد بحث توضیحی ارائه نکرده‌اند. گفته می‌شود که آلبوس دامبلدور... (ادامه در صفحه‌ی ۳، ستون ۲)

در طرف چپ این روزنامه، روزنامه‌ی دیگری بود که طوری تا شده بود که مقاله‌ای با عنوان «وزارتخانه سلامت شاگردان را تضمین می‌کند» در معرض دید قرار گرفته بود.

وزیر جدید جادو، روفوس اسکریم‌جور، امروز از اقدامات امنیتی شدیدی پرده

بر داشت که توسط این وزارتخانه برای تضمین امنیت شاگردانی که پاییز امسال به مدرسه‌ی جادوگری هاگوارتس باز می‌گردند، اتخاذ شده است. وزیر گفت: «وزارتخانه، به دلایل واضح، تصمیم ندارد جزئیات این برنامه‌های امنیتی جدید را برملا کند.» لیکن، یکی از منابع نزدیک به وزیر اعلام کرده است که این اقدامات شامل وردها و افسون‌های دفاعی، مجموعه‌ی پیچیده‌ای از ضدنفرین‌ها، و گروه ضربت کوچکی از اورورها است که مخصوصاً برای حفاظت از مدرسه‌ی هاگوارتس مأمور شده‌اند.

ظاهراً اکثر مردم از اقدامات جدی وزیر جدید برای حفظ امنیت شاگردان اطمینان خاطر پیدا کرده‌اند. خانم آگوستا لانگ‌باتم^۱ گفت: «نوه‌ام، نویل^۲—که اتفاقاً از دوستان هری پاتر است و در ماه ژوئن^۳ به همراه او با مرگ‌خواران در وزارتخانه مقابله کرد و...»

ولی ادامه‌ی مقاله به علت قفس بزرگی که روی روزنامه قرار گرفته بود، دیده نمی‌شد. داخل قفس، جغد قشنگی به رنگ برف قرار داشت. چشمان کهربایی‌اش با وقاری شاهانه اتاق را در می‌نوردید، و سرش گهگاه کج می‌شد و به صاحبش که خرخر می‌کرد، می‌نگریست. یکی دو بار منقارش را با بی‌صبری بر هم زد، ولی هری در چنان خواب عمیقی بود که چیزی نشنید.

صندوق بزرگی درست وسط اتاق قرار گرفته بود. در آن باز بود و منتظر سفر به نظر می‌رسید، ولی تقریباً خالی بود، مگر مقداری لباس زیر کهنه، بقایای شکلات، دوات مرکب خالی، و قلم‌های شکسته‌ای که در ته صندوق تلنبار شده بود. در کنار آنها، روی کف صندوق، کتابچه‌ای ارغوانی دیده می‌شد که روی آن کلمات زیر نقش بسته بود:

—صادر شده از طرف—

وزارت جادو

حفاظت از خانه و خانواده در برابر نیروهای سیاه

در حال حاضر، جامعه‌ی جادوگری از طرف سازمانی که خود را مرگ‌خواران می‌نامند، مورد تهدید قرار گرفته است. با رعایت دستورالعمل‌های امنیتی ساده‌ی زیر می‌توانید از خود و خانواده و خانه‌ی خود در برابر حمله محافظت کنید.

۱. توصیه می‌کنیم تنها از خانه خارج نشوید.
۲. خصوصاً در ساعات تاریکی مواظب باشید. حتی‌الامکان، ترتیبی بدهید که

1- Augusta Longbottom.

2- Neville.

- سفرهایتان قبل از فرا رسیدن شب به پایان برسد.
۳. ترتیبات امنیتی اطراف خانه‌ی خود را مورد بررسی قرار دهید و اطمینان حاصل کنید که تمام اعضای خانواده از اقدامات امنیتی، مانند افسون‌های محافظت و رفع توهّم، و در مورد اعضای صغیر خانواده، در باره‌ی غیب شدن به صورت همراه، آگاهی داشته باشند.
۴. در باره‌ی سؤالات امنیتی خاصی بین خود توافق کنید، تا اگر احیاناً یکی از مرگ‌خواران با استفاده از معجون چندشیره خود را به صورت یکی از اعضای خانواده‌ی شما در آورده باشد، بتوانید تشخیص بدهید (رک. صفحه‌ی ۲).
۵. اگر احساس کردید که یکی از اعضای خانواده، همکاران، دوستان، یا همسایگان شما به صورت عجیبی رفتار می‌کند، فوراً به جوخه‌ی اجرای قوانین جادویی اطلاع دهید. ممکن است او را تحت نفرین ایمپریوس قرار داده باشند (رک. صفحه‌ی ۲).
۶. اگر نشانه‌ی سیاه روی محل مسکونی یا ساختمان دیگری پدیدار شد، به آنجا وارد نشوید، بلکه بلافاصله مراتب را به دایره‌ی اورورها اطلاع دهید.
۷. مشاهدات تأیید نشده حاکی از آن است که احتمالاً مرگ‌خواران از اینفریوس^۱ استفاده می‌کنند (رک. صفحه‌ی ۱۰). هر گونه مشاهده یا برخورد با اینفریوس را بلافاصله به وزارتخانه گزارش دهید.
- هری در خواب خرناسی کشید و صورتش روی لبه‌ی پنجره مقداری جا به جا شد، به طوری که عینکش بیشتر کج شد، ولی بیدار نشد. ساعتی شماطه‌دار که هری سال‌ها پیش آن را تعمیر کرده بود، با صدای بلند تیک‌تاک می‌کرد و ساعت یک دقیقه به یازده را نشان می‌داد. در کنارش تکه‌ای کاغذ پوستی در دست هری بود که دستخطی نازک و اریب بر روی آن دیده می‌شد. از سه روز پیش که این نامه به دست هری رسیده بود، به قدری آن را خوانده بود، که با آنکه روز اول به صورت طوماری در هم پیچیده به دستش رسیده بود، ولی امروز کاملاً صاف روی لبه‌ی پنجره قرار گرفته بود.
- هری عزیز،
- اگر از نظر تو اشکالی ندارد، جمعه‌ی این هفته، ساعت یازده شب، به پلاک چهار، بولوار پریوت^۲ می‌آیم تا به همراه تو به پناهگاه برویم، چون برای گذراندن بقیه‌ی تعطیلات مدرسه به آنجا دعوت شده‌ای.
- اگر موافق باشی، خوشحال خواهیم شد که در انجام کاری که در نظر داریم در

1- Inferius.

2- Privet Drive.

حین رفتن به پناهگاه انجام دهم، از کمک تو نیز استفاده کنم. در این مورد، وقتی تو را ببینم، بیشتر توضیح خواهم داد.
 لطفاً جوابت را با این جغد بفرست. به امید دیدار در جمعه‌ی این هفته،
 ارادتمند خالصانه‌ی تو،
 آلبوس دامبلدور

با آنکه هری دیگر این نامه را از حفظ می‌دانست، ولی از ساعت هفت آن شب که در کنار پنجره‌ی اتاق خوابش، در جایی که هر دو انتهای بولوار پریوت به خوبی دیده می‌شد، نشسته بود، گهگاه دزدکی نگاه دیگری به آن می‌انداخت. می‌دانست که فایده‌ای ندارد که نامه‌ی دامبلدور را مکرراً بخواند؛ «بله»ی خود را با همان جغدی که نامه را آورده بود، فرستاده بود، و حالا فقط می‌توانست منتظر باشد: یا دامبلدور خواهد آمد، یا نخواهد آمد.

ولی هری وسایلش را جمع نکرده بود. این خبر که با گذشت فقط دو هفته از آمدنش به نزد دورسلی^۱ها از شر آنها راحت شود، به قدری خوب بود که فکر نمی‌کرد حقیقت داشته باشد. نمی‌توانست این فکر را از سرش بیرون کند که احتمال دارد یک جای کار دچار مشکل شود—ممکن است جواب او به نامه‌ی دامبلدور به دستش نرسد؛ ممکن است دامبلدور به دلایلی نتواند برای بردن او بیاید؛ ممکن است معلوم شود که اصلاً این نامه از دامبلدور نبوده، و تنها یک فریب یا شوخی بوده است. هری تحمل آن را نداشت که وسایلش را جمع کند و بعد، به هر کدام از این دلایل، امیدش به یأس مبدل گردد، و مجبور شود دوباره وسایلش را باز کند. تنها کاری که با توجه به احتمال سفر انجام داده بود، این بود که جغد برفی‌اش، هدویگ^۲، را داخل قفس کرده بود و در قفس را محکم بسته بود.

عقربه‌ی دقیقه‌شمار ساعت به عدد دوازده رسید، و درست در همان لحظه، چراغ برق داخل خیابان در پشت پنجره خاموش شد.

هری، انگار بر اثر تاریکی ناگهانی، از خواب پرید. با عجله عینکش را راست کرد و گونه‌اش را از شیشه جدا کرد، و در عوض بینی‌اش را به پنجره چسباند و به سنگفرش خیره شد. هیکیلی قدبلند با یک ردای بلند و موج از راهروی باغچه به طرف خانه می‌آمد.

هری مثل آنکه دچار برق‌گرفتگی شده باشد، از جا پرید و صندلی را پشت سرش انداخت. بلافاصله هر چه را به دستش می‌رسید، از روی زمین بر داشت و داخل صندوق انداخت. بعد، وقتی داشت چند تکه لباس، دو کتاب ورد، و یک پاکت گیره را به طرف دیگر اتاق پرتاب می‌کرد، زنگ در به صدا در آمد. در طبقه‌ی پایین در اتاق

1- Dursley.

2- Hedwig.

نشیمن عمو ورنون^۱ فریاد زد: «کیه این وقت شب داره زنگ می‌زنه؟»
 هری با یک تلسکوپ برنجی در یک دست و یک جفت کفش لاستیکی در دست دیگر بر جا خشک شد. پاک یادش رفته بود به دورسلی‌ها بگوید که ممکن است دامبلدور به دیدنش بیاید. از یک طرف وحشت‌زده شده بود، و از طرف دیگر دلش می‌خواست بخندد. از روی صندوق پرش کرد، و به موقع در اتاقش را باز کرد و صدای عمیقی به گوشش رسید که می‌گفت: «شب به خیر. شما باید آقای دورسلی باشید. حدس می‌زنم هری بهتون گفته باشه که من می‌آم دنبالش؟»

هری از پله‌ها دو تا یکی پایین دوید، و چند پله مانده به آخر متوقف شد، چون به تجربه دریافته بود که بهتر است همیشه تا جایی که امکان داشته باشد، دور از دسترس عمو ورنون باشد. در آستانه‌ی در، مرد لاغر بلندقدی ایستاده بود که موی نقره‌ای سر و ریشش تا کمر می‌رسید. عینکی نیم‌دایره‌ای روی بینی خمیده‌اش قرار داشت، و یک ردای مسافرتی سیاه بلند بر تن و یک کلاه نوک‌تیز بر سر داشت. ورنون دورسلی که سبیلش دست کمی از سیل دامبلدور نداشت، گرچه رنگش سیاه بود، و لباس راحتی آلبالویی‌رنگی بر تن داشت، طوری به مرد غریبه خیره شده بود، گویی نمی‌توانست به چشمان ریزش اعتماد کند.

دامبلدور با صدای خوشایندی گفت: «از قیافه‌ی ناباورانه و حیرت‌زده‌تون معلومه که هری بهتون نگفته که من دارم می‌آم. ولی بذارین فرض کنیم که منو با گرمی به داخل خونه‌تون دعوت کردین. عاقلانه نیست در این روزای پردردسر زیاد دم در بایستیم.»

با چابکی قدم به داخل خانه گذاشت و در را پشت سرش بست.
 دامبلدور، از بالای بینی خمیده‌اش به عمو ورنون نگاه کرد و گفت: «از آخرین ملاقاتم خیلی وقت می‌گذره. می‌بینم که گل‌های سوسن آفریقایی‌تون دارن شکوفا می‌شن.»

ورنون دورسلی اصلاً چیزی نگفت. هری تردیدی نداشت که دوباره به صدا در خواهد آمد، و خیلی هم زود—رگی که در شقیقه‌اش می‌زد، داشت به حد خطر نزدیک می‌شد—ولی ظاهراً در دامبلدور چیزی بود که فعلاً قوه‌ی تکلم را از او سلب کرده بود. شاید قیافه‌ی جادوگرانه‌ی واضحش بود، ولی شاید هم این مسئله بود که حتی عمو ورنون هم فهمیده بود که مردی در برابرش قرار دارد که به سادگی نمی‌توان بر او قلدری کرد.

دامبلدور گفت: «آه، شب به خیر، هری.» با حالتی کاملاً رضایت‌آمیز با عینک نیم‌دایره‌ای‌اش به هری نگاه کرد و ادامه داد: «عالیه، عالیه.»

این کلمات ظاهراً عمو ورنون را متغیر کرد. واضح بود که از نظر او، هر کسی بتواند به هری نگاه کند و بگوید «عالیه»، کسی نیست که برای او قابل تحمل باشد. گفت: «نمی‌خوام بی‌ادبی کنم» — لحنش به صورتی بود که بی‌ادبی از هر هجای او می‌بارید.

دامبلدور متفکرانه جمله را برایش تمام کرد: «ولی متأسفانه بی‌ادبی چیزیه که به طرز نگران‌کننده‌ای رو به افزایشه. بهتره اصلاً چیزی نگي، آقای عزیز. آه، و این هم باید پتونیا^۱ باشه.»

در آشپزخانه باز شده بود، و خاله‌ی هری آنجا ایستاده بود؛ دستکش لاستیکی در دست داشت و روی لباس خواب، یک ژاکت پوشیده بود و معلوم بود که می‌خواسته آشپزخانه را مطابق روال معمولش تمیزکاری کند. در صورت نسبتاً اسبمانندش چیزی جز حیرت و وحشت دیده نمی‌شد.

دامبلدور، وقتی عمو ورنون تلاشی برای معرفی کردنش نکرد، گفت: «آلبوس دامبلدور هستم. البته قبلاً با هم مکاتبه داشتیم.» هری با خودش فکر کرد که خیلی عجیب است که نامه‌ی منفجر شونده‌ای را که برای خاله پتونیا فرستاده بود، مکاتبه به شمار می‌آورد، ولی خاله پتونیا در این مورد مته به خشخاش نگذاشت. «اینم باید پسترون^۲، دادلی، باشه؟»

در این لحظه، دادلی از در اتاق نشیمن سرک کشیده بود. سرش با موهای بور از یقه‌ی لباس خوابش به طرز عجیبی بیرون زده بود، و دهانش از حیرت و ترس باز مانده بود. دامبلدور چند لحظه صبر کرد. ظاهراً منتظر بود ببیند هیچکدام از دورسلی‌ها نمی‌خواهند حرفی بزنند، ولی وقتی دید سکوت همچنان برقرار است، لبخند زد.

«باید فرض کنیم منو به داخل اتاق پذیرایی دعوت کردین؟»

دامبلدور به حرکت در آمد و دادلی از جلوی راهش عقب جست. هری، که هنوز تلسکوپ و کفش لاستیکی را در دست داشت، از چند پله‌ی آخر پایین جست و دنبال دامبلدور وارد اتاق شد. دامبلدور روی یک صندلی راحتی نزدیک آتش نشسته بود و با کمی علاقه به دور و برش نگاه می‌کرد. قیافه‌ی او به طرز خارق‌العاده‌ای با این محل ناسازگاری داشت.

هری با اضطراب پرسید: «نمی‌خوایم — نمی‌خوایم بریم، قربان؟»

دامبلدور گفت: «چرا، واقعاً می‌خوایم بریم، ولی اول چند مسئله هست که باید در اون مورد صحبت کنیم. و ترجیح می‌دم که این صحبتا در بیرون نباشه. فقط مدت کوتاهی مزاحم خاله و عمو می‌همان‌نواز تو می‌شیم.»

1 – Petunia.

2 – Dudley.

«واقعاً؟»

ورنون دورسلی وارد اتاق شده بود. پتونیا در کنارش ایستاده بود، و دادلی پشت هر دو نفرشان قایم شده بود.

دامبلدور به سادگی گفت: «بله، واقعاً.»

چوبدستی‌اش را با چنان سرعتی بیرون آورد که هری اصلاً متوجه نشد؛ با یک حرکت ساده‌ی چوبدستی، یک کاناپه جلو کشیده شد و هر سه نفر دورسلی‌ها مثل توده‌ای روی آن افتادند. و با یک حرکت دیگر چوبدستی، کاناپه به محل اولیه‌اش باز گشت.

دامبلدور با لحنی خوشایند گفت: «خوب، می‌تونیم راحت باشیم.» وقتی چوبدستی‌اش را در جیب می‌گذاشت، هری دید که دستش سیاه و چروکیده شده است؛ طوری به نظر می‌رسید گویی گوشت آن سوخته و از بین رفته است.

«قربان—دستتون چی—؟»

دامبلدور گفت: «بعداً، هری. لطفاً بشین.»

هری در صندلی راحتی باقیمانده نشست، طوری که دورسلی‌ها را که گویی بر جا خشک شده بودند، نبیند.

دامبلدور به عمو ورنون گفت: «تصور من این بود که می‌خواستین برام نوشیدنی بیارین، ولی شواهد فعلی نشون می‌ده که این نوعی خوش‌بینی احمقانه از طرف من بوده.»

یک بار دیگر چوبدستی را تکان داد و یک بطری نوشیدنی و پنج گیللاس در هوا پدیدار شد. بطری کج شد و مقدار زیادی مایع انگبین‌رنگ در هر کدام از گیللاس‌ها ریخت، و بعد هر گیللاس به طرف یکی از افراد حاضر در اتاق رفت.

دامبلدور گفت: «بهترین نوشیدنی بلوطی مادام روزم^۱،» گیللاسش را به افتخار هری بلند کرد، و او هم گیللاسش را بر داشت و مزمه کرد. هیچ وقت چنان چیزی نخورده بود، ولی خیلی از آن خوشش آمد. دورسلی‌ها، پس از آنکه وحشت‌زده به یکدیگر نگاه کردند، سعی کردند به گیللاس‌ها هیچ توجهی نکنند، ولی این کار چندان آسانی نبود، چون هر گیللاس با ملایمت به کنار سر صاحبش می‌زد. هری ناخودآگاه فکر کرد که احتمالاً دامبلدور از این اوضاع کمابیش لذت می‌برد.

دامبلدور به طرف او رو کرد و گفت: «خوب، هری، یه مشکلی پیش اومده که امیدوارم تو بتونی برامون حل کنی. منظورم از ما، جرگه‌ی ققنوسه. ولی قبل از هر چیز باید بگم که وصیت‌نامه‌ی سیریوس هفته‌ی قبل پیدا شد، و اون هر چی داشته،

برای تو به ارث گذاشته.»

روی کاناپه، عمو ورنون سرش را به طرف هری چرخاند، ولی هری به او نگاه نکرد، و هیچ چیزی هم به نظرش نرسید که بگوید، جز اینکه گفت: «او، خوب.» دامبلدور ادامه داد: «به طور کلی، این مسئله کاملاً مشخصه. مقدار زیادی طلا به حسابت در گرینگاتس^۱ اضافه می‌شه، و همه‌ی مایملک شخصی سیریوس هم به تو می‌رسه. تنها قسمت از ارثیه که یه کم مشکل‌زاست—»

عمو ورنون با صدای بلند از روی کاناپه گفت: «پدرخوندهش مرده؟» دامبلدور و هری هر دو به او نگاه کردند. گیلان نوشیدنی حالا با اصرار زیاد به کنار سر ورنون می‌زد؛ او سعی می‌کرد سرش را کنار بکشد. «مرده؟ پدرخوندهش؟»

دامبلدور گفت: «بله.» از هری نپرسید که چرا این خبر را به داورسلی‌ها نداده است. با حالتی که گویی کسی حرفش را قطع نکرده است، سخنش را خطاب به هری ادامه داد: «مشکل ما اینکه که سیریوس خونه‌ی شماره‌ی دوازده در میدون گریمولد^۲ رو هم برای تو گذاشته.»

چشمان کوچک عمو ورنون تنگ شد، و حریصانه گفت: «یه خونه بهش به ارث رسیده؟» ولی کسی به او جواب نداد.

هری گفت: «می‌تونین مثل گذاشته از اونجا به عنوان قرارگاه استفاده کنین. من اهمیتی نمی‌دم. می‌تونین اونجا رو داشته باشین، من واقعاً اونجا رو نمی‌خوام.» اگر دست هری می‌بود، اصلاً دلش نمی‌خواست دوباره پایش را در خانه‌ی شماره‌ی دوازده میدان گریمولد بگذارد. با خودش فکر کرد که آن خانه همیشه خاطره‌ی سیریوس را برایش زنده خواهد کرد که اتاق‌های کپک‌زده‌ی آن را یکه و تنها در می‌نوردید، و با آنکه خیلی دلش می‌خواست از آنجا خارج شود، ولی مجبور بود در آنجا بماند.

دامبلدور گفت: «این سخاوتمندانه‌ست. ولی ما داریم موقتاً ساختمان رو تخلیه می‌کنیم.»

«چرا؟»

دامبلدور بدون توجه به کلماتی که عمو ورنون زیر لب می‌گفت، چون گیلان با سماجت بر فرق سرش می‌کوفت، گفت: «خوب، در رسم و رسوم خانواده‌ی بلک، حکم شده که این خونه باید به فرد ذکور بعدی که فامیلش (بلک) باشه، برسه. سیریوس آخرین نفر در این خانواده بود، چون برادر کوچک‌ترش، رگولوس^۳، قبل از خودش فوت کرد، و دوتایی‌شون بی‌بچه بودن. با اونکه وصیت‌نامه‌ش با کمال صراحت اعلام کرده که خونه به تو می‌رسه، ولی ممکنه ورد یا طلسمی در خونه به کار رفته باشه که

1— Gringotts.

2— Grimmauld Place.

3— Regulus.

اجازه نده کسی غیر از افراد اصیل مالک اون بشن.»
پرتروی مادر سیریوس که در حال خانه‌ی شماره‌ی دوازده میدان گریمولد آویزان بود، و مرتب جیغ می‌کشید و تشر می‌زد، به وضوح در ذهن هری زنده شد. او گفت: «آره، فکر کنم همینطور باشه.»

دامبلدور گفت: «کاملاً درسته. و اگه یه همچین طلسمی در کار باشه، در اون صورت، مالکیت خونه به احتمال زیاد به مسن‌ترین خویشاوند زنده‌ی سیریوس می‌رسه، که دختر عموی اون، بلاتریکس لسترانژ^۱، باشه.»

هری، بدون آنکه خودش بفهمد چکار می‌کند، از جا پرید؛ تلسکوپ و کفش‌های لاستیکی که در روی زانوهایش بودند، روی زمین افتادند. بلاتریکس لسترانژ، قاتل سیریوس، خانه را به ارث بربرد؟
هری گفت: «نه.»

دامبلدور به آرامی گفت: «خوب، واضحه که ما هم دوست نداریم خونه به اون برسه. وضعیت فعلی با مشکلات زیادی همراهه. مثلاً ما نمی‌دونیم که طلسمایی که خودمون روی اون گذاشتیم، و مثلاً اونو غیرقابل تعیین محل کردیم، وقتی مالکیتش از دست سیریوس خارج می‌شه، برقرار می‌مونه یا نه. امکان داره هر لحظه بلاتریکس دم در خونه ظاهر بشه. طبیعیه که می‌بایست خونه رو تخلیه کنیم، تا تکلیف این مسایل مشخص بشه.»

«ولی چطور می‌خواین بفهمین من مجاز به مالکیت اون هستم یا نه؟»
دامبلدور گفت: «خوشبختانه، یه آزمایش ساده وجود داره.»
گیلاس خالی‌اش را روی میز کوچکی در کنار صندلی نهاد، ولی قبل از آنکه کار دیگری بکند، عمو ورنون فریاد زد: «می‌شه / این چیزای قرمز رو / از سر ما / کنین؟»
هری به آن طرف نگاه کرد؛ هر سه دورسلی زبونه دست‌هایشان را روی سرشان گرفته بودند و روی سر هر کدام یک گیلای بالا و پایین می‌پرید و محتویاتش به اطراف می‌پاشید.

دامبلدور مؤدبانه گفت: «اوه، متأسفم.» چوبدستی‌اش را بلند کرد و هر سه گیلای ناپدید شدند. «ولی، راستش، ادب حکم می‌کرد که اونو بنوشین.»
ظاهراً عمو ورنون جواب‌های ناخوشایند زیادی آماده داشت، ولی صرفاً به بالش‌های روی کانپه در کنار خاله پتونیا و دادلی تکیه داد، و چیزی نگفت، و همچنان با چشم‌های کوچک خوک‌مانندش به چوبدستی دامبلدور نگاه می‌کرد.
دامبلدور دوباره به هری رو کرد و باز با لحنی که گویی عمو ورنون اصلاً حرفی نزده است، ادامه داد: «بین، اگه واقعاً خونه به تو به ارث رسیده باشه، در این صورت

باید اینم بهت رسیده باشه—»

برای پنجمین بار چوبدستی‌اش را تکان داد. صدای تَرَقّی بلندی شنیده شد، و یک جن خانگی ظاهر شد. دماغی پوزه‌مانند، گوش‌هایی مانند گوش‌های یک خفاش بزرگ، و چشمان درشت پرخونی داشت. با لباس‌هایی ژنده و کثیف، روی قالی دورسلی‌ها قوز کرد. خاله پتونیا جیغ بلندی کشید که مو را بر تن همه راست کرد؛ تا جایی که حافظه‌اش یاری می‌کرد، تا کنون چنین چیز کثیفی وارد خانه‌اش نشده بود. دادلی پاهای خپل صورتی‌رنگ برهنه‌اش را از روی کف اتاق بلند کرد، طوری که از سرش هم بالاتر رفت، گویی فکر می‌کرد این مخلوق عجیب ممکن است بخواهد از پاچه‌ی پیژامه‌اش بالا برود، و عمو ورنون داد کشید: «این لعنتی دیگه چیه؟»

دامبلدور در ادامه‌ی حرفش گفت: «کریچر^۱».

جن خانگی، پاهای پیچ‌دار بلندش را بر زمین زد و گوش‌هایش را کشید و با صدای غوک‌مانندی به بلندی فریاد عمو ورنون جیغ کشید: «کریچر نمی‌خواد، کریچر نمی‌خواد، کریچر نمی‌خواد! کریچر به خانم بلاتریکس تعلق داره، اوه بله، کریچر به خانواده‌ی بلک تعلق داره، کریچر خانم ارباب جدیدشو می‌خواد، کریچر نمی‌خواد پیش پاتر لوس بره، کریچر نمی‌خواد، نمی‌خواد، نمی‌خواد—»

دامبلدور، با صدایی بلندتر از فریادهای مداوم «نمی‌خواد، نمی‌خواد، نمی‌خواد» کریچر، گفت: «همونطور که می‌بینی، هری، کریچر یه مقدار عدم تمایل نشون می‌ده برای اینکه به تملک تو در بیاد.»

هری با انزجار به جن خانگی خشمگین و خروشان نگاه کرد و دوباره گفت: «اهمیت نمی‌دم. من اونو نمی‌خوام.»

«می‌خواد، نمی‌خواد، نمی‌خواد، نمی‌خواد—»

«یعنی ترجیح می‌دی به مالکیت بلاتریکس لسترانژ در بیاد؟ با وجود اینکه می‌دونی در طول سال گذشته در قرارگاه جرگه‌ی ققنوس زندگی می‌کرده؟»

«می‌خواد، نمی‌خواد، نمی‌خواد، نمی‌خواد—»

هری به دامبلدور خیره شد. می‌دانست که نمی‌توان به کریچر اجازه داد که برود و با بلاتریکس لسترانژ زندگی کند، ولی فکر اینکه مالک او باشد و موجودی را که به سیریوس خیانت کرده، در مسئولیت خود داشته باشد، تفرانگیز بود.

دامبلدور گفت: «یه دستور بهش بده. اگه به مالکیت تو در اومده باشه، مجبوره اطاعت کنه. و الا باید فکر دیگه‌ای بکنیم که اونو از ارباب واقعی‌ش دور نگه داریم.»

«می‌خواد، نمی‌خواد، نمی‌خواد، نمی‌خواد!»

صدای کریچر تبدیل به جیغ ممتد شده بود. چیزی به ذهن هری نرسید، جز

اینکه گفت: «کریچر، ساکت شو!»

یک لحظه به نظر می‌رسید گویی کریچر دارد خفه می‌شود. دهانش همچنان حرکت می‌کرد، ولی گلوی خودش را گرفته بود و چشمانش از حدقه بیرون زده بود. پس از چند ثانیه بلعیدن دیوانه‌وار، خودش را به صورت روی فرش انداخت (خاله پتونیا زوزه کشید) و با دست‌ها و پاهایش با خشونت به زمین می‌زد، ولی صدایی از او خارج نمی‌شد.

دامبلدور با شادمانی گفت: «خوب، این کار ما رو ساده می‌کنه. معنانش اینه که سیریوس می‌دونسته چکار داره می‌کنه. تو مالک واقعی خونه‌ی شماره‌ی دوازده میدون گریمولد و کریچر هستی.»

کریچر جلوی پای هری دست بر زمین می‌کوبید. هری با نفرت گفت: «مجبورم—مجبورم اونو پیش خودم نگهش دارم؟»

دامبلدور گفت: «نه، اگه نخواهی مجبور نیستی. اگه من اجازه داشته باشم یه پیشنهادی بکنم، باید بگم که می‌تونی اونو بفرستی به هاگوارتس که تو آشپزخونه‌ی اونجا کار کنه. به این ترتیب، جن‌های خانگی دیگه می‌تونن مواظبش باشن.» هری نفس راحتی کشید و گفت: «آره. آره، همین کارو می‌کنم. اه—کریچر— می‌خوام که بری به هاگوارتس و در آشپزخونه‌ی اونجا با جن‌های خونگی دیگه کار کنی.»

کریچر که اینک به پشت خوابیده بود و پاها و دست‌هایش را به هوا کرده بود، با خشم عمیق نگاهی وارونه به هری انداخت، و با یک صدای ترق بلند دیگر، ناپدید شد.

دامبلدور گفت: «خوبه. مسئله‌ی اون هیپوگریف^۱، باک‌بیک^۲، هم هست. از وقتی سیریوس مرده، هگرید^۳ از اون مراقبت می‌کنه، ولی حالا باک‌بیک مال توهه، و اگه بخواهی تصمیم دیگه‌ای برای نگهداری‌ش بگیری—»

هری فوراً گفت: «نه، می‌تونه پیش هگرید بمونه. فکر می‌کنم باک‌بیک اینطوری ترجیح می‌ده.»

دامبلدور با لبخند گفت: «هگرید خوشحال می‌شه. از دیدار مجدد باک‌بیک خیلی هیجان‌زده شده بود. در ضمن، ما برای امنیت خود باک‌بیک، تصمیم گرفتیم فعلاً اسمشو بذاریم (ویذروینگز)^۴، هر چند شک دارم افراد وزارتخونه متوجه بشن این همون هیپوگریفیه که اونا زمانی به مرگ محکومش کردن. خوب، هری، وسایلتو جمع

1- hippogriff.

2- Buckbeak (کج‌منقار).

3- Hagrid.

4- Witherwings (پژمرده‌بال).

کردی؟»

«راستش...»

دامبلدور با زرنگی گفت: «شک داشتی اینجا پیدام بشه؟»
هری با عجله گفت: «الآن می‌رم و—ا—بقیه‌شو جمع می‌کنم.» با عجله تلسکوپ و کفش‌های لاستیکی را که از دستش افتاده بود، بر داشت.
جمع کردن وسایلش چندان بیشتر از ده دقیقه طول نکشید. سرانجام، ردای نامرئی کننده‌اش را از زیر تخت پیدا کرد، سر شیشه‌ی مرکب تغییر رنگش را بست، و در صندوق را فشار داد تا روی پاتیلش بسته شود. بعد، صندوقش را با یک دست بلند کرد و قفس هدویگ را در دست دیگر گرفت، و به طرف پایین پلکان به راه افتاد.
متأسفانه وقتی پایین رفت، دامبلدور در حال منتظرش نبود، یعنی مجبور بود دوباره به اتاق پذیرایی باز گردد.

کسی صحبت نمی‌کرد. دامبلدور زیر لب زمزمه می‌کرد، و ظاهراً کاملاً احساس راحتی می‌کرد، ولی حال و هوای اتاق از فرنی سرد هم سنگین‌تر بود، و هری جرئت نکرد به دورسلی‌ها نگاه کند. فقط گفت: «پروفسور—من آماده شدم.»
دامبلدور گفت: «خوبه. پس فقط یه چیز دیگه مونده.» دوباره به دورسلی‌ها رو کرد.

«به طوری که مسلماً می‌دونین، هری یه سال دیگه به سن قانونی می‌رسه—»
خاله پتونیا برای اولین بار از زمان آمدن دامبلدور لب به سخن گشود: «نه.»
دامبلدور مؤدبانه گفت: «چی گفتین؟»
«نه، اینطور نیست. اون یه ماه از دادلی کوچک‌تره، و دادرز^۱ تازه دو سال دیگه هجده سالش می‌شه.»
دامبلدور با لحن خوشایندی گفت: «آه، ولی در دنیای جادوگرا سن قانونی هفده سالگیه.»

عمو ورنون زیر لب گفت: «مضحکه.» ولی دامبلدور توجهی به او نکرد.
«حالا همونطور که می‌دونین، جادوگری که بهش لرد ولدمور می‌گن، به این کشور بر گشته. جامعه‌ی جادوگرا، در حال حاضر، در وضعیت جنگ تمام‌عیاره. لرد ولدمور تا حالا چند بار سعی کرده هری رو بکشه، و حالا، نسبت به پونزده سال پیش که اونو پشت در خونه‌ی شما گذاشتم و همراهش یه نامه گذاشتم که در اون قتل والدینشو توضیح دادم و اظهار امیدواری کردم که از اون مثل بچه‌ی خودتون مراقبت کنین، هری در معرض خطر خیلی بیشتری قرار داره.»
دامبلدور مدتی مکث کرد. با آنکه لحنش همچنان آهسته و آرام بود، و هیچ

علایمی از خشم واضح را نشان نمی‌داد، ولی هری احساس می‌کرد که نوعی عصبانیت در درونش زبانه می‌کشد، و دورسلی‌ها هم کمی به یکدیگر نزدیک‌تر شدند.

«شما طوری که من خواسته بودم، عمل نکردین. هیچ وقت با هری مثل اینکه بچه‌ی خودتون باشه، رفتار نکردین. چیزی جز بی‌توجهی و چه بسا بی‌رحمی از جانب شما نصیب اون نشده. بهترین چیزی که می‌شه گفت، اینه که لااقل از اون صدمات وحشتناکی که بر اون پسر بدبخت که وسط شما نشسته وارد کردین، در امان مونده.»

خاله پتونیا و عمو ورنون هر دو به طور غریزی به اطراف نگاه کردند، گویی انتظار داشتند کس دیگری را در وسط خود ببینند. ولی فقط دادلی بین آن دو چپانده شده بود.

عمو ورنون با عصبانیت گفت: «ما—با دادرز بدرفتاری کردیم؟ منظورتون—؟» ولی دامبلدور انگشتش را به علامت سکوت بلند کرد، و گویی عمو ورنون ناگهان لال شده باشد، سکوت مطلق بر آنجا حکمفرما شد.

«جادویی که پونزده سال پیش فرا خوندم، به این معناست که تا وقتی هری بتونه اینجا رو برای خودش (خونه، حساب کنه، از حفاظت قوی برخوردار می‌شه. هر چی هم در اینجا بدبختی کشیده باشه، هر چی هم باهاش بدرفتاری کرده باشین، ولی لااقل امکان اقامت بهش دادین. اثر این جادو از لحظه‌ای که هری هفده ساله بشه، از بین می‌ره؛ به عبارت دیگه، در موقعی که اون یه مرد می‌شه. من فقط اینو از شما می‌خوام: اینکه اجازه بدین که هری قبل از هفدهمین روز تولدش یه بار دیگه به اینجا بر گرده، چون به این ترتیب، حفاظت تا اون زمان ادامه پیدا می‌کنه.»

هیچکدام از دورسلی‌ها چیزی نگفتند. دادلی کمی اخم کرده بود، گویی هنوز در فکر این بود ببیند در کجا با او بدرفتاری شده است. عمو ورنون طوری رفتار می‌کرد انگار چیزی در گلویش گیر کرده است؛ اما خاله پتونیا به طرز عجیبی برافروخته شده بود.

بالاخره دامبلدور گفت: «خوب، هری وقتشه که ما بریم.» بلند شد و ردای سیاه بلندش را راست کرد. به دورسلی‌ها گفت: «تا دیدار مجدد.» ولی آنها طوری به نظر می‌رسیدند گویی اصلاً دلشان نمی‌خواهد چنان زمان دیداری فرا برسد. دامبلدور کلاهش را بلند کرد و از اتاق بیرون رفت.

هری با عجله به دورسلی‌ها گفت: «خداحافظ.» به دنبال دامبلدور به راه افتاد. دامبلدور کنار صندوق هری که قفس هدویگ هم روی آن گذاشته شده بود، متوقف شد.

چوبدستی‌اش را دوباره بیرون آورد و گفت: «فعلاً بهتره اینا مزاحمون نباشه. اینا رو می‌فرستم پناهگاه که اونجا منتظرمون باشه. ولی می‌خوام که ردای نامرئی کننده‌ت رو با خودت بیاری... محض احتیاط.»

هری به زحمت ردایش را از داخل صندوق بیرون کشید و سعی کرد دامبلدور

نامنظمی وسایل داخل آن را نبیند. وقتی ردا را داخل جیب ژاکتش چپاند، دامبلدور چوبدستی‌اش را تکان داد و صندوق و قفس و هدویگ ناپدید شدند. بعد، دامبلدور دوباره چوبدستی‌اش را تکان داد و در خانه به سوی تاریکی خنک و مه‌آلود بیرون باز شد.

«خیلی خوب، هری، بزن بریم به دل شب و تعقیب کنیم اون ماجرای عجیب و

مهیج رو.»



فصل ۴: هوراس اسلاگ‌هورن

با آنکه هری لحظه به لحظه‌ی چند روز گذشته را در این آرزوی مایوسانه سپری کرده بود که دامبلدور واقعاً برای بردنش بیاید، ولی وقتی با هم در بولوار پریوت به راه افتادند، دلشوره‌ی مشخصی را در درونش حس کرد. قبلاً هرگز با مدیر در خارج از هاگوارتس گفتگو نکرده بود؛ معمولاً میزی بینشان حایل بود. تازه، خاطره‌ی آخرین دیدار چهره به چهره‌شان مرتب در ذهن هری زنده می‌شد، و حس خجالت‌زدگی را در او تقویت می‌کرد؛ در آن دیدار هری خیلی فریاد کشیده بود، و حتی بعضی از متعلقات بسیار باارزش دامبلدور را خرد و خاکشیر کرده بود. اما دامبلدور کاملاً آرام به نظر می‌رسید.

او با سرحالی گفت: «چوبدستی‌ت رو آماده نگه دار، هری.»
«ولی فکر می‌کردم اجازه ندارم خارج از مدرسه از جادو استفاده کنم، قربان.»
دامبلدور گفت: «اگه بهمون حمله بشه، بهت اجازه می‌دم از هر ضدسحر یا ضدنفربینی به نظرت رسید، استفاده کنی. ولی فکر نمی‌کنم لازم باشه که امشب در باره‌ی حمله نگران باشی.»

«چرا نه، قربان؟»

دامبلدور به سادگی گفت: «چون با منی. همین جا خوبه، هری.»
در پایان بولوار پریوت ناگهان ایستاد.
گفت: «مسلماً تو امتحان غیب شدن رو نگذروندی.»
هری گفت: «نه. فکر می‌کردم برای این امتحان لازمه که هفده ساله باشیم؟»

دامبلدور گفت: «درسته. پس باید دست منو محکم بگیري. دست چپم، اگه اشکال نداشته باشه—می بینی که دست چوبدستی م فعلاً وضعیتش یه کم خرابه.»

هری دست تقدیم شده‌ی دامبلدور را گرفت.

دامبلدور گفت: «خیلی خوب. پس حالا می‌ریم.»

هری احساس کرد دست چپ دامبلدور از او دور می‌شود و آن را محکم‌تر گرفت؛ بعد، همه چیز سیاه شد؛ از همه طرف به سختی فشرده می‌شد؛ نمی‌توانست نفس بکشد، گویی میله‌هایی آهنی دور سینه‌اش را گرفته بود؛ چشم‌هایش به درون حلقه فشرده می‌شد؛ پرده‌های گوشش بیشتر به داخل جمجمه‌اش فرو می‌رفتند؛ و بعد—

در هوای خنک شبانگاه نفس‌های عمیقی کشید و چشمان اشکبارش را باز کرد. احساس می‌کرد گویی به زور از درون لوله‌ی لاستیکی بسیار تنگی عبورش داده‌اند. چند ثانیه بیشتر طول نکشید که متوجه شد بولوار پریوت ناپدید شده است. او و دامبلدور حالا در وسط جایی ایستاده بودند که به نظر می‌رسید میدان خالی یک روستا باشد که در وسطش یک تندیس یادبود جنگ و چند نیمکت قرار داشت. وقتی کم‌کم قوه‌ی تعقلش هم با حواسش همراه شد، ملاحظه کرد که برای اولین بار در زندگی‌اش غیب شده و دوباره ظاهر شده است.

دامبلدور پرسشگرانه نگاهی به او انداخت و پرسید: «حالت خوبه؟ یه کم طول می‌کشه تا آدم به این احساس عادت کنه.»

هری گفت: «خوبم.» گوش‌هایش را مالید. احساس می‌کرد گوش‌هایش چندان تمایلی برای ترک بولوار پریوت نداشته‌اند. «ولی فکر می‌کنم دسته‌جارو رو ترجیح بدم...»

دامبلدور لبخند زد، بند ردای مسافرتی‌اش را دور گردنش کمی محکم‌تر کرد، و گفت: «از این طرف.»

با قدم‌هایی تند به راه افتاد، و با هم از مقابل یک مهمانخانه‌ی خالی و چند خانه گذشتند. ساعت یک کلیسا در آن حوالی، زمان را نزدیک نیمه‌شب نشان می‌داد.

دامبلدور گفت: «خوب، بگو ببینم، هری. جای زخم روی پیشونی‌ت... اصلاً درد هم گرفته؟»

هری ناخودآگاه دستش را به طرف پیشانی بالا برد و علامت آذرخش‌مانند روی پیشانی‌اش را مالید.

گفت: «نه، و از این بابت متعجب هم بودم. فکر می‌کردم حالا که ولدمور دوباره داره قوی‌تر می‌شه، باید همیشه در حال سوزش باشه.»

به دامبلدور نگاه کرد و دید که علایمی از خشنودی در قیافه‌اش خوانده می‌شود.

دامبلدور گفت: «ولی من عکس اونو تصور می‌کردم. لرد ولدمور بالاخره متوجه شده که تو به طرز خطرناکی دسترسی به افکار و احساساتش داشتی. ظاهراً حالا در

برابر تو از اکلومنسی^۱ استفاده می‌کنه.»

هری که دلش برای آن رؤیاهای پریشان‌کننده یا تصاویر ناگهانی ذهن ولدمور که قبلاً در برابرش ظاهر می‌شد، تنگ نشده بود، گفت: «خوب، من که شکایتی ندارم.» از خم یک کوچه گذشتند و از یک باجه‌ی تلفن و یک ایستگاه اتوبوس عبور کردند. هری دوباره از گوشه‌ی چشم به دامبلدور نگاه کرد و گفت: «پروفسور؟»
«چیه، هری؟»

«آه—ما دقیقاً کجا هستیم؟»

«اینجا، هری، روستای قشنگیه به اسم بادلی ببرتون^۲.»

«و اینجا چکار داریم؟»

دامبلدور گفت: «آه، بله، البته، بهت نگفتم. خوب، نمی‌دونم در سال‌های اخیر چند بار این جمله رو بهت گفتم، ولی باز هم یه معلم کم داریم. اومدیم اینجا که یکی از همکارای قدیمی منو ترغیبش کنیم که از بازنشستگی بیاد بیرون و به هاگوارتس باز گرده.»

«من چه کمکی می‌تونم به این کار بکنم، قربان؟»

دامبلدور با ابهام گفت: «اوه، فکر می‌کنم بتونیم یه استفاده‌ای هم از تو بکنیم.»

«بیچیم به چپ، هری.»

از خیابان شیب‌دار باریکی که دو طرفش را خانه‌ها گرفته بودند، بالا رفتند. تمام پنجره‌ها تاریک بودند. سرمای عجیبی که از دو هفته‌ی قبل در بولوار پریوت حاکم شده بود، در اینجا هم برقرار بود. هری به یاد دیوانه‌سازها افتاد. از روی شانه نگاهی به پشت سرش انداخت و دوباره دستش را به جیبش برد و با لمس کردن چوبدستی، خیالش راحت‌تر شد.

«پروفسور، مگه نمی‌تونستیم مستقیماً توی خونه‌ی همکار قدیمی‌تون ظاهر

بشیم؟»

دامبلدور گفت: «نه، این همون قدر بی‌ادبانه‌ست که در خونه‌شو با لگد از جا بکنیم. ادب حکم می‌کنه که به هموعان جادوگرمون این امکانو بدیم که اگه نخواستن، درو به روی ما باز نکنن. گذشته از این، اکثر خونه‌های جادوگرا به صورت جادویی محافظت می‌شه و هر کسی نمی‌تونه توش ظاهر بشه. مثلاً در هاگوارتس—»

هری فوراً گفت: «—داخل ساختمان‌ها یا محوطه‌ی مدرسه نمی‌شه ظاهر شد.

هرمایونی گرینجر^۳ بهم گفته.»

«کاملاً درست گفته. بازم بیچیم به چپ.»

1— Occlumency (ذهن‌بندی).

2— Budleigh Babberton.

3— Hermione Granger.

ساعت کلیسا نیمه‌شب را پشت سرشان نواخت. هری متعجب بود که چطور از نظر دامبلدور بی‌ادبی نیست که چنین ساعت دیروقتی به سراغ همکار قدیمی‌اش برود، ولی اکنون که صحبتشان گل کرده بود، سؤالات مهم‌تری برای پرسیدن داشت.

«قربان، تو پیام/مروزم خوندم که فاج‌اخراج شده...»

دامبلدور به طرف یک خیابان فرعی سربالا پیچید و گفت: «درسته. مطمئنم خبر داری که روفوس اسکریمجور که قبلاً رئیس دایره‌ی اورورها بود، جانشین اون شده.»

هری پرسید: «اون... فکر می‌کنین برای این کار خوبه؟»

دامبلدور گفت: «سؤال جالبیه. توانایی‌شو مسلماً داره. شخصیت قاطع‌تر و قوی‌تری نسبت به کورنلیوس داره.»

«بله، ولی منظورم—»

«می‌دونم منظورت چیه. روفوس مرد عمله، و چون قسمت اعظم زندگی حرفه‌ای‌شو در جنگ با جادوگرای سیاه‌گذرونده، لرد ولدمور رو دست کم نمی‌گیره.» هری منتظر شد، ولی دامبلدور اشاره‌ای به اختلاف نظری که پیام/مروزم بین او و اسکریمجور گزارش کرده بود، نکرد، و هری هم جرئت پرسیدن آن را نداشت. بنا بر این، موضوع صحبت را عوض کرد.

«و... قربان... خبر مادام بونز رو هم خوندم.»

دامبلدور آهسته گفت: «بله. فقدان وحشتناکیه. اون جادوگر بزرگی بود. فکر کنم رسیدیم—آخ.»

با دست آسیب دیده‌اش اشاره کرده بود.

«پروفسور، دستتون چی...؟»

دامبلدور گفت: «فعلاً وقت ندارم توضیح بدم. قصه‌ی مهیجیه، می‌خوام سر فرصت تعریفش کنم.»

به هری لبخند زد، و هری فهمید که دامبلدور سعی ندارد او را از سر خود وا کند، و او می‌تواند به پرسیدن سؤالات ادامه دهد.

«قربان، از وزارت جادو یه بروشور با جفد دریافت کردم، در باره‌ی اقدامات امنیتی که باید برای مقابله با مرگ‌خوارا انجام بدیم...»

دامبلدور که هنوز لبخند بر لب داشت، گفت: «بله، خود من هم یکی دریافت کرده‌م. به دردت هم خورد؟»

«نه، واقعاً.»

«مشخصه. مثلاً از من نپرسیدی به چه مربایی بیشتر علاقه دارم، تا ببینی واقعاً

پروفسور دامبلدور هستم، نه یه آدم قلابی.»

هری شروع به صحبت کرد: «من نمی‌... نمی‌دانست دامبلدور واقعاً دارد او را تویخ می‌کند یا نه.»

«برای دفعات آینده، هری، مربای تمشکه... هر چند که اگه من یه مرگ‌خوار بودم، قبل از اینکه به شکل کسی در پیام، در باره‌ی مربای مورد علاقه‌ش هم تحقیق می‌کردم.»

هری گفت: «اه... درسته. خوب، تو این بروشور، در باره‌ی اینفریوس‌ها نوشته بود. اونا دقیقاً چی هستن؟ تو بروشور توضیح نداده بود.»

دامبلدور به آرامی گفت: «اینفریوس یه نعشه. جسد یه مرده که یه جادوگر سیاه اونو جادو می‌کنه تا فرمان‌های اونو انجام بده. ولی خیلی وقته کسی اینفریوس ندیده، از دفعه‌ی قبل که لرد ولدمور قدرت گرفته بود... البته اون موقع اونقدر آدم کشت که یه ارتش از اونا داشت. خوب، رسیدیم، هری، همین جاست...»

نزدیک خانه‌ی سنگی کوچک مرتبی بودند که داخل باغی قرار گرفته بود. هری چنان از فکر کردن در باره‌ی اینفریوس‌ها وحشت‌زده شده بود که به چیز دیگری توجه نمی‌کرد، ولی وقتی به در جلوی باغ رسیدند، ناگهان دامبلدور حیرت‌زده متوقف شد و هری به او برخورد کرد.

«اوه، وای. اوه، وای، وای، وای.»

هری مسیر نگاه او را در راهروی شسته رفته‌ی جلوی خانه دنبال کرد، و ناگهان دلش فرو ریخت. در خانه از لولا آویزان بود.

دامبلدور به بالا و پایین خیابان نگاه کرد. کاملاً خالی به نظر می‌رسید.

به آرامی گفت: «چوبدستی‌تو در بیار و دنبالم بیا.»

در بیرون را باز کرد و به تندی و بدون سر و صدا از راهروی وسط باغ عبور کرد. هری هم دنبالش می‌رفت. دامبلدور چوبدستی‌اش را بلند کرد و با آمادگی کامل، در خانه را خیلی آهسته فشار داد.

«لوموس^۱»

چوبدستی دامبلدور فروزان شد، و با نور خود، هال باریکی را روشن کرد. در طرف چپش، در دیگری باز بود. دامبلدور چوبدستی‌اش را بالا گرفت و در حالی که هری پشت سرش می‌رفت، وارد اتاق نشیمن شد.

صحنه‌ی خرابی و وسیعی در برابر چشمانشان ظاهر شد. یک ساعت پاندولی پایه‌دار که خرد و خاکشیر شده بود، جلوی پیشان بود. صفحه‌اش ترک خورده بود و پاندولش کمی دورتر مانند شمشیری بر زمین افتاده بود. کنارش یک پیانو به پهلوی افتاده بود و کلیدهایش روی زمین ریخته و پاشیده شده بود. قطعات یک چلچراغ شکسته هم در اطرافش پخش شده بود. بالش‌ها خالی شده بودند و پرها از شکاف‌های روکش آنها بیرون زده بود؛ تکه‌های شیشه و چینی مثل گرد همه جا ریخته شده بود.

دامبلدور چوبدستی‌اش را بالاتر برد، به طوری که نور آن به روی دیوارها افتاد. ماده‌ی قرمز و چسبناکی روی کاغذدیواری پاشیده شده بود. هری چنان آه تندی کشید که دامبلدور به طرفش نگاه کرد.

دامبلدور با لحن گرفته‌ای گفت: «صحنه‌ی ناخوشایندیه، مگه نه؟ درسته، اینجا اتفاق وحشتناکی افتاده.»

با دقت به وسط اتاق رفت و ریخت و پاش کف اتاق را با نگاهی موشکافانه بررسی کرد. هری هم به اطراف نگاه کرد، و می‌ترسید که پشت پیانوی خرد شده یا کاناپه‌ی وارونه شده چیزی قایم شده باشد، ولی علامتی از یک جسد دیده نمی‌شد.

هری گفت: «شاید درگیر شدن و—کشوندنش بیرون، پروفیسور؟» سعی داشت به این فکر نکند که چه جراحاتی ممکن است بر کسی وارد شده باشد تا چنان لکه‌های خونی تا نیمه‌راه دیوار پاشیده شود.

دامبلدور گفت: «من اینطور فکر نمی‌کنم.» به یک صندلی راحتی پربار که به پهلوی افتاده بود، خیره شده بود.

«یعنی می‌گین او—»

«هنوز همین دور و براست؟ بله.»

بعد، دامبلدور بی‌مقدمه جلو پرید و نوک چوبدستی‌اش را در نشیمنگاه صندلی راحتی پربار فرو کرد. صندلی فریاد زد: «آخ!»

دامبلدور دوباره قد راست کرد و گفت: «شب به خیر، هوراس^۱»

هری میبھوت شده بود. جایی که قبلاً یک صندلی راحتی بود، اکنون پیرمردی بسیار چاق با سر تاس نشسته بود و پایین شکمش را می‌مالید، و با چشمانی آزردہ و اشک‌آلود به دامبلدور چپ‌چپ نگاه می‌کرد.

بلند شد و به درشتی گفت: «لازم نبود چوبدستی رو اونقدر محکم فرو کنی.

دردم اومد.»

نور چوبدستی روی فرق سر براقش می‌درخشید، و چشمان ورقلمبیده، سبیل سفید بزرگ شیرماهی‌مانند، و دکمه‌های براق ژاکت بنفش تیره‌ای را که روی زیرشلواری حریر یاسی‌رنگ بر تن داشت، روشن می‌کرد. بالای سرش به زحمت به چانه‌ی دامبلدور می‌رسید.

تولوتلوخوران بلند شد و در حالی که هنوز پایین شکمش را می‌مالید، گفت: «از کجا فهمیدی؟» با آنکه تا همین چند لحظه پیش تظاهر می‌کرد یک صندلی راحتی است، ولی حالا خیلی گستاخانه حرف می‌زد.

دامبلدور که گویی علاقه‌اش جلب شده بود، گفت: «هوراس عزیز، اگه واقعاً

مرگ‌خوارا به سراغت اومده بودن، باید نشانه‌ی سیاه روی خونه‌ت می‌بود.»
مرد جادوگر دست خپلش را به پیشانی بزرگش زد.

زیر لب گفت: «نشانه‌ی سیاه. می‌دونستم یه چیزی یادم رفته... آه، خیلی خوب. به هر حال، وقتشو هم نداشتم، داشتم اسباب و اثاثیه‌مو به هم می‌ریختم که تو وارد اتاق شدی.»

آه بلندی کشید که در اثنای آن، گوشه‌های سبیلش لرزید.
دامبلدور مؤدبانه گفت: «می‌خوای در تمیز کردن کمکت کنم؟»
دیگری گفت: «لطف می‌کنی.»

پشت به یکدیگر ایستادند، یکی قدبلند و لاغر و دیگری قدکوتاه و گرد، و چوبدستی‌هایشان را به صورتی یکسان تکان دادند.

مبل‌ها به جای اصلی خود باز گشتند؛ در نیمه‌راه، تزیینات دوباره تشکیل شدند، و پرها به درون بالش‌ها برگشتند؛ کتاب‌های پاره‌پاره شده ترمیم شدند و به روی قفسه‌ها باز گشتند؛ فانوس‌های نفتی به روی میزهای کناری برگشتند و دوباره فروزان شدند؛ چندین قاب عکس نقره‌ای خرد شده دوباره به حالت اول خود باز گشتند و دست‌نخورده و براق روی یک میز تحریر قرار گرفتند؛ پارگی‌ها، درزها، و سوراخ‌ها در همه جا ترمیم شدند، و دیوارها دوباره تمیز گردیدند.

ساعت پاندولی پایه‌دار که دوباره سرپا شده بود، به زنگ زدن پرداخت، و دامبلدور همزمان با صدایی بلند پرسید: «بینم، اون چه نوع خونی بود؟»

در حالی که یک شمعدان بزرگ با ترق و توروق زیاد به سقف وصل می‌شد، جادوگری که هوراس نام داشت، با صدای بلند جواب داد: «روی دیوار؟ خون اژدها.»

بالاخره با صدایی که از پیانو به گوش رسید، سکوت برقرار شد.
جادوگر لب به اختلاط گشود و گفت: «بله، اژدها بود. آخرین شیشه‌ای بود که داشتم. حالا هم که قیمتا سر به آسمون می‌زنه. البته، شاید بشه دوباره هم ازش استفاده کرد.»

به طرف بطری شیشه‌ای کوچکی که روی میز کناری بود، رفت و آن را در مقابل نور گرفت و مایع غلیظ درون آن را از نظر گذراند.

«هومم. یه کم کدر شده.»

بطری را دوباره روی میز گذاشت و آه کشید. در این موقع بود که چشمش به هری افتاد.

گفت: «اوهو.» چشمان گرد بزرگش به پیشانی هری معطوف شد و جای زخم آذرخش‌مانند روی پیشانی‌اش را دید. «اوها!»

دامبلدور جلو آمد تا هری را معرفی کند و گفت: «این هری پاتره. هری، این

دوست و همکار قدیمی منه، هوراس اسلاگهورن^۱.
 اسلاگهورن با قیافه‌ای زیرکانه به دامبلدور رو کرد.
 «پس اینطوری می‌خوای منو تشویق به پذیرفتن پیشنهادات کنی؟ ولی جواب من منفیه، آلبوس.»
 سرش را با قاطعیت بر گرداند، مثل کسی که می‌خواهد در مقابل وسوسه‌ای مقاومت کند، و از کنار هری گذشت.
 دامبلدور پرسید: «فکر کنم لااقل یه نوشیدنی بتونیم بخوریم؟ به خاطر روزای قدیم؟»

اسلاگهورن مدتی تأمل کرد.
 با بی‌نزاکتی گفت: «خیلی خوب، فقط یه نوشیدنی.»
 دامبلدور به هری لبخند زد و او را به طرف یک صندلی هدایت کرد که تا حدودی شبیه همان صندلی بود که اسلاگهورن خودش را به شکل آن در آورده بود. در کنار آن، آتشی می‌سوخت و چراغی نفتی با درخششی زیاد، روشن بود. هری روی صندلی نشست. معلوم بود که دامبلدور می‌خواهد به طریقی او را به نمایش بگذارد. و اسلاگهورن وقتی از کار تنگ‌ها و جام‌ها فارغ شد و دوباره به اتاق رو کرد، بلافاصله نگاهی به هری افتاد.

گفت: «همیف.» فوراً نگاهی را از هری بر گرفت، انگار می‌ترسید چشمش از نگاه کردن به او درد بگیرد. «بفرمایین—» یک نوشیدنی به دامبلدور داد، که بی‌دعوت نشسته بود، و سینی را به طرف هری هل داد، و روی بالش‌های کاناپه که تازه ترمیم شده بودند، لم داد، و به سکوتی همراه با ناخشنودی فرو رفت. پاهایش آنقدر کوتاه بود که به زمین نمی‌رسید.

دامبلدور گفت: «خوب، اوضاع چطوره، هوراس؟»
 اسلاگهورن فوراً گفت: «خیلی خوب نیست. سینه‌م ضعیفه. تنگی نفس دارم. روماتیسم هم دارم. دیگه مثل سابق نمی‌تونم حرکت کنم. البته، دور از انتظار هم نیست. پیریه و خستگی.»

دامبلدور گفت: «ولی باید حرکات خیلی خوب بوده باشه که بتونی یه همچین خیر مقدمی رو در یه مدت کوتاه برای ما آماده کنی. شاید سه دقیقه بیشتر وقت نداشتی؟»

اسلاگهورن با لحنی نیمه‌ناراحت و نیمه‌مغرورانه گفت: «دو دقیقه. داشتم حمام می‌گرفتم، متوجه فعال شدن افسون مزاحم‌یاب نشدم.» دوباره خودش را جمع و جور کرد و با لحن عبوسی ادامه داد: «با این حال، این مسئله به قوت خودش باقیه که من

یه مرد پیرم، آلبوس. یه پیرمرد خسته که حق داره زندگی آرومی با یه کم رفاه و آسایش دنیوی داشته باشه.»

هری به اطراف اتاق نگاه کرد و با خود گفت که اینها را که مسلماً دارد. گرچه تا حدودی شلوغ و به هم ریخته بود، ولی هیچکس نمی‌توانست ادعا کند که جای راحتی نیست؛ صندلی‌های نرم و چهارپایه‌ها، نوشیدنی و کتاب، جعبه‌های شکلات، و بالش‌های فربه. اگه هری نمی‌دانست چه کسی اینجا زندگی می‌کند، حدس می‌زد از آن پیرزن متمول و ایرادگیری باشد.

دامبلدور گفت: «تو هنوز به اندازه‌ی من پیر نیستی.»

اسلاگ هورن بدون علاقه گفت: «خوب، شاید خود تو هم بهتر باشه که به فکر بازنشستگی بيفتی.» چشمان رنگ‌پریده‌اش که شبیه انگور فرنگی بود، به دست صدمه دیده‌ی دامبلدور نگاه کرد. «می‌بینم که واکنش‌های بدنت دیگه مثل سابق نیست.»

دامبلدور صادقانه گفت: «کاملاً درست می‌گی.» سر آستینش را عقب زد و نوک انگشتان سوخته و سیاه شده‌اش را نشان داد؛ هری از دیدن این منظره، در پشت گردن خود سوزش ناخوشایندی احساس کرد. «شکی نیست که من نسبت به گذشته کندتر شده‌م. ولی، از طرف دیگه، ...»

شانه‌هایش را بالا انداخت، دستانش را به دو طرف باز کرد، گویی می‌خواست بگوید پیری محسناتی هم دارد؛ هری انگشتی در یکی از انگشتان سالمش دید که قبلاً ندیده بود: انگشتی بود بزرگ و کمابیش زمخت از جنسی مانند طلا که نگین آن سنگ سیاه درشتی بود که از وسط شکاف بر داشته بود. نگاه اسلاگ هورن هم چند لحظه روی انگشت ثابت ماند، و هری دید که چند لحظه، چین اخم‌آلودی در پیشانی او پدیدار شد.

دامبلدور پرسید: «خوب، این همه احتیاط در مقابل ورود افراد مزاحم، هوراس... به خاطر مرگ خوارهاست، یا به خاطر من؟»

اسلاگ هورن پرسید: «مرگ خوارا با پیرمرد از کار افتاده‌ای مثل من چکار دارن؟» دامبلدور گفت: «تصور می‌کنم بخوان که تو استعداد قابل ملاحظه‌تو برای زور و شکنجه و قتل آدم‌ها در خدمت اونا قرار بدی. واقعاً می‌خوای بگی که تا حالا برای دعوت پیشت نیومده‌ن؟»

اسلاگ هورن مدتی با حزن به دامبلدور نگاه کرد، و بعد زیر لب گفت: «فرستشو بهشون ندادم. یک ساله که مرتب در حرکتیم. هیچ وقت بیشتر از یه هفته یه جا نمی‌مونم. از یه خونه‌ی ماگلی می‌رم به یه خونه‌ی دیگه—مالکین این خونه برای تعطیلات رفته‌ن به جزایر قناری—جای خیلی خوبی بود، دلم نمی‌آد از اینجا برم. وقتی آدم راهشو یاد بگیره، خیلی ساده‌ست. کافیه یه افسون انجماد روی دزدگیرای مسخره‌ای که به جای دزدنما استفاده می‌کنن، بذارین و مواظب باشین که همسایه‌ها موقع آوردن پیانو متوجه نشن.»

دامبلدور گفت: «خیلی ابتکاریه. ولی برای یه پیرمرد بیچاره که دنبال زندگی آرومه، یه خرده خسته کننده‌ست. ولی، اگه بر گردی به هاگوارتس—»
 «اگه می‌خوای بگی تو اون مدرسه‌ی آفت‌زده زندگی‌م آروم‌تر می‌شه، به خودت زحمت نده، آلبوس! شاید من خودمو مخفی کرده باشم، ولی از موقع رفتن دولورس آمبریج^۱ یه شایعاتی به گوشم رسیده! اگه واقعاً این روزا با معلماتون اینطوری رفتار می‌کنین—»

دامبلدور گفت: «پروفسور آمبریج با گله‌ی قنطورس‌ها درگیر شد. فکر کنم تو، هوراس، لاق‌ل فهمیده‌تر از اون باشی که بری وسط جنگل و به یه گله قنطورس‌های عصبانی بگی (دورگه‌های کثیف).»
 اسلاگ‌هورن گفت: «یعنی اون این کارو کرده؟ واقعاً؟ زن احمق. هیچ وقت ازش خوشم نمی‌اومد.»

هری خندید و دامبلدور و اسلاگ‌هورن هر دو به طرف او نگاه کردند.
 هری با دستپاچگی گفت: «متأسفم. آخه—منم ازش خوشم نمی‌اومد.»
 دامبلدور تقریباً ناگهان از جایش بلند شد.
 اسلاگ‌هورن فوراً امیدوارانه نگاه کرد و گفت: «داری می‌ری؟»
 دامبلدور گفت: «نه، می‌خواستم برم دستشویی.»
 اسلاگ‌هورن که معلوم بود ناامید شده، گفت: «اوه. پایین هال، در دوم، دست چپ.»

دامبلدور از اتاق خارج شد. وقتی در پشت سرش بسته شد، سکوت برقرار شد. پس از چند لحظه، اسلاگ‌هورن از سر جایش بلند شد، ولی مردد بود چکار کند. نگاهی دزدکی به هری انداخت، بعد به طرف آتش رفت و پشت پهنش را به طرف آتش کرد تا گرم شود.

بعد، ناگهان به سخن در آمد و گفت: «فکر نکن نمی‌دونم چرا تو رو آورده.»
 هری فقط به اسلاگ‌هورن نگاه کرد. چشمان پرآب اسلاگ‌هورن از جای زخم هری جدا شد و بقیه‌ی صورتش را بررسی کرد.
 «تو خیلی شبیه پدرت هستی.»
 هری گفت: «آره، اینو بهم گفتن.»
 «غیر از چشمت. چشمت—»

«مثل مادرمه، آره.» هری به قدری این جملات را شنیده بود که دیگر تقریباً از شنیدنش خسته شده بود.
 «همیف. بله، خوب. درسته که یه معلم بین شاگردها فرق بذاره، ولی اون یکی از

شاگردای محبوب من بود.» در جواب به نگاه پرسشگرانه‌ی هری، اسلاگ‌هورن اضافه کرد: «مادرت، لیلی اوانز^۱. یکی از باهوش‌ترین شاگردایی بود که تا حالا بهشون درس داده‌م. خیلی سرزنده بود، می‌دونی. دختر ماهی بود. مرتب بهش می‌گفتم تو باید تو گروه من می‌بودی. البته جوابای گستاخانه‌ای هم بهم می‌داد.»

«گروه شما کدوم بود؟»

اسلاگ‌هورن گفت: «من سرپرست گروه اسلیترین^۲ بودم. اوه، دست بر دار.» با دیدن قیافه‌ی هری، انگشتش را به طرف او گرفت و فوراً ادامه داد: «اینجوری به من نگاه نکن! فکر کنم، تو هم باید مثل اون تو گریفیندور^۳ باشی؟ بله، معمولاً تو خانواده‌ها به ارث می‌رسه. البته نه همیشه. تا حالا اسم سیریوس بلک رو شنیدی؟ باید شنیده باشی—یکی دو سال گذشته روزنامه‌ها راجع به اون خیلی چیزا نوشتن—همین چند هفته قبل مرد—»

هری احساس کرد گویی دستی نامرئی روده‌هایش را در هم پیچیده و سفت نگه داشته است.

«خوب، به هر حال، تو مدرسه از دوستای نزدیک پدرت بود. کل خانواده‌ی بلک تو گروه من بودن، ولی سیریوس از گریفیندور سر در آورد! شرم‌آور—پسر با استعدادی بود. البته بعداً برادرش، رگولوس، که اومد، توی گروه من بود، ولی دوست داشتم همه‌شونو می‌داشتم.»

مثل کلکسیونر مشتاقی به نظر می‌رسید که در یک حراجی باخته باشد. ظاهراً در خاطراتش غرق شده بود. به دیوار مقابل زل زده بود و گهگاه حرکت می‌کرد تا گرما به طور یکنواخت در پشتش پخش شود.

«البته مادرت تو خانواده‌ی ماگلی به دنیا اومده بود. وقتی فهمیدم، نمی‌تونستم باور کنم. اونقدر کارش خوب بود که فکر می‌کردم نژادش اصیل باشه.»

هری گفت: «یکی از بهترین دوستای من هم از والدین ماگل به دنیا اومده، و با این حال، تو دوره‌ی ما شاگرد اوله.»

اسلاگ‌هورن گفت: «عجیبه که گهگاه اینطوری پیش می‌آد، مگه نه؟»

هری به سردی گفت: «نه، در واقع، خیلی عجیب نیست.»

اسلاگ‌هورن با تعجب به او نگاه کرد. گفت: «فکر نکن من متعصیم! نه، نه، نه! همین الان بهت نگفتم مادرت یکی از محبوب‌ترین شاگردای من در تمام زندگی‌م بوده؟ تازه سال بعد از اونم درک کرسول^۴ رو داشتم—البته اون الان رئیس دفتر

1– Lily Evans.

2– Slytherin.

3– Gryffindor.

4– Dirk Cresswell.

ارتباطات گابلین‌هاست—اونم ماگل‌زاده بود، شاگرد خیلی با استعدادی که هنوز هم اطلاعات داخلی ذیقیمتی رو از اوضاع و احوال گرینگاتس بهم می‌ده!»
مقداری بالا و پایین رفت، رضایتمندانه لبخند زد، و به قاب عکس‌های براق زیادی که روی میز لباس بود، اشاره کرد. داخل قاب‌ها، عکس‌های ریز متحرکی از افراد دیده می‌شد.

«عکسای امضا شده از شاگردای سابقم. مثلاً اینجا بارناباس کاف^۱ رو می‌بینی، سردبیر پیام/امروز، که همیشه علاقه‌مند به نظر منو راجع به اخبار روزش بدون. و اینم، آمبروزیوس فلووم^۲، از هانی‌دوکس^۳—هر سال روز تولد یه بسته برام می‌فرسته، اونم فقط به خاطر اینکه اونو به سیسرون هارکیس^۴ معرفی‌ش کردم تا اولین کارشو گیر بیاره! و اون پشت هم—اگه یه کم سرتو بیاری بالاتر، می‌تونی ببینی‌ش—گونوگ جونز^۵ رو می‌بینی، که حتماً می‌دونی که کاپیتان تیم هولی‌هد هارپیز^۶... همه تعجب می‌کنن وقتی می‌بینن من با بازیکنای هارپیز رفاقت نزدیک دارم، و هر وقت هم بخوام، بلیت مجانی بهم می‌دن!»
ظاهراً این فکر او را خیلی شادمان کرد.

هری که نمی‌توانست بفهمد که اگر بسته‌های شیرینی و بلیت‌های کویددیتچ^۷ و کسانی که به دنبال مشورت با اسلاگ‌هورن بودند، می‌توانستند او را پیدا کنند، پس چطور مرگ‌خوارها تا کنون نتوانسته بودند ردش را بگیرند، پرسید: «و همه‌ی این آدم‌ها تونستن شما رو پیدا کنن و براتون هدیه بفرستن؟»
لبخند از لب‌های اسلاگ‌هورن محو شد، با همان سرعتی که خون از دیوارش رخت بر بسته بود.

به هری نگاه کرد، و گفت: «البته که نه. یه ساله که تماسم با همه قطع بوده.»
هری احساس کرد این کلمات حتی خود اسلاگ‌هورن را هم بهت‌زده کرد. چند لحظه کاملاً سرآسیمه به نظر می‌رسید. بعد، شانه‌هایش را بالا انداخت.
«به هر حال... هر جادوگر بافکری در این جور وقتا سرشو پایین می‌گیره. دامبلدور کار خوبی می‌کنه که این حرفا رو می‌زنه، ولی اگه در موقعیت فعلی کاری رو تو هاگوارتس قبول کنم، مثل اون‌ه که رسماً به جرگه‌ی ققنوس ابراز وفاداری کنم! و با اون‌که می‌دونم اونا آدمای تحسین برانگیز و دلیری هستن، و از این جور حرفا، ولی

1– Barnabas Cuffe.

2– Ambrosius Flume.

3– Honeydukes.

4– Ciceron Harkiss.

5– Gwenog Jones.

6– Holyhead Harpies.

7– Quidditch.

شخصاً فکر نمی‌کنم با این وضع مرگ و میرا...»

هری که نمی‌توانست حالت استهزا را از لحنش کاملاً دور کند، گفت: «برای درس دادن در هاگوارتس لازم نیست حتماً به جرگه بیوندین.» وقتی به یاد سیریوس می‌افتاد که در غارها زندگی می‌کرد و از موش‌های صحرایی تغذیه می‌کرد، به سختی می‌توانست با اسلاگ هورن نازپرورده احساس همدردی کند. «اکثر معلما عضو جرگه نیستن، و هیچکدومشون هم تا حالا کشته نشدن—البته غیر از کویرل، که اونم با توجه به اینکه با ولدمور همکاری می‌کرد، حقش بود.»

هری مطمئن بود اسلاگ هورن از آن دسته از جادوگران است که تحمل ندارند کسی نام ولدمور را با صدای بلند بر زبان آورد، و همین طور هم بود: اسلاگ هورن بر خود لرزید، و جیغ معترضانهای کشید که هری به آن توجهی نکرد.

هری ادامه داد: «من فکر می‌کنم تا وقتی دامبلدور مدیر مدرسه‌ست، اونایی که زیر نظرش کار می‌کنن، از اکثر افراد دیگه امنیت بیشتری دارن؛ تا جایی که می‌دونم، اون تنها کسیه که ولدمور ازش می‌ترسه، مگه نه؟»

اسلاگ هورن چند لحظه به جلو خیره شد: ظاهراً داشت در مورد کلمات هری فکر می‌کرد.

لجوجانه زیر لب گفت: «خوب، بله، درسته که اسمشو نبر تا حالا به دنبال رویارویی با دامبلدور نبوده. در ضمن، چون من به مرگ‌خوارها نپیوستم، بعیده که اون منو یه دوست به حساب بیاره... و در این حالت، اگه یه کم به آلبوس نزدیک‌تر باشم، امنیت بیشتری خواهم داشت... نمی‌تونم تظاهر کنم که از مرگ آملیا بونز شوکه نشده‌م... اگه اون، با اون همه روابط نزدیک تو وزارتخونه و حفاظتی که از طرف اونا داشت...»

دامبلدور وارد اتاق شد، و اسلاگ هورن از جا پرید، مثل اینکه یادش رفته بود او هم داخل خانه است.

گفت: «اوه، اومدی، آلبوس. خیلی وقت طول کشید. مزاجت ناراحته؟»

دامبلدور گفت: «نه، فقط داشتم مجله‌های ماگلی رو مطالعه می‌کردم. از الگوهای بافتنی خیلی خوشم می‌آد. خوب، هری، دیگه به قدر کافی مزاحم هوراس شدیم؛ فکر می‌کنم وقتشه که بریم.»

هری هم با کمال میل از جا پرید. اسلاگ هورن کمی یکه خورد.

«دارین می‌رین؟»

«بله، درسته. فکر می‌کنم می‌تونم یه مورد از دست رفته رو از همون اول

تشخیص بدم.»

«از دست رفته؟»

اسلاگ هورن آشفته به نظر می‌رسید. در حالی که دامبلدور ردای مسافرتی‌اش را سفت می‌کرد و هری زیپ ژاکتش را بالا می‌کشید، اسلاگ هورن در جای خود وول

می‌خورد و با انگشتان گوشتی‌اش بازی می‌کرد.
دامبلدور دست سالمش را به علامت وداع بالا برد و گفت: «خوب، هوراس، متأسفم که این کارو قبول نکردی. اگه بر می‌گشتی، هاگوارتس با خوشحالی ازت استقبال می‌کرد. با وجود اینکه ترتیبات امنیتی مدرسه رو تشدید کردیم، ولی اگه یه وقت خواستی برای ملاقات بیای، ازت استقبال می‌کنیم.»
«بله... خوب... خیلی لطف دارین... گفتم که...»

«خوب، پس، خداحافظ.»
هری هم گفت: «خداحافظ.»
نزدیک در خانه بودند که فریادی از پشت سرشان شنیدند.
«خیلی خوب، خیلی خوب، قبول می‌کنم!»
دامبلدور بر گشت و اسلاگ‌هورن را دید که نفس‌نفس‌زنان جلوی در اتاق نشیمن ایستاده است.

«یعنی از بازنشستگی می‌آی بیرون؟»
اسلاگ‌هورن با بی‌صبری گفت: «بله، بله. دیوونگیه، ولی می‌آم.»
دامبلدور لیخندزنان گفت: «عالیه. پس، اول سپتامبر^۱ می‌بینمت، هوراس.»
اسلاگ‌هورن با صدایی شبیه خرناس گفت: «بله، حتماً.»
وقتی از راهروی وسط باغ عبور می‌کردند، صدای اسلاگ‌هورن از پشت سرشان بلند شد: «باید حقوقمو اضافه کنی، دامبلدورا!»
دامبلدور خندید. در باغ پشت سرشان بسته شد، و از میان تاریکی و هوای مه گرفته به طرف پایین تپه به راه افتادند.
دامبلدور گفت: «کارت خوب بود، هری.»
هری با تعجب گفت: «من که کاری نکردم.»
«اوه، چرا، کردی. به هوراس نشون دادی که با بر گشتن به هاگوارتس دقیقاً چه چیزی به دست می‌آره. ازش خوشش اومد؟»
«خوب...»

هری مطمئن نبود از اسلاگ‌هورن خوشش می‌آید، یا نه. به نظرش می‌رسید که از بعضی جهات آدم خوشایندی بود، ولی گاهی هم آدم بیهوده‌ای به نظر می‌رسید، و صرف نظر از آنچه در دفاع از خودش می‌گفت، به هر حال، از اینکه ماگل‌زاده‌ای توانسته باشد جادوگر خوبی باشد، خیلی تعجب کرده بود.
دامبلدور لب به سخن گشود و هری را از دودلی بر زبان آوردن این مطالب رهایی بخشید. «هوراس راحت‌طلبه. و دوست داره که آدمای مشهور و موفق و قوی

دور و برش باشن. از احساس اینکه بر اینجور آدم‌ها تأثیر می‌گذاره، لذت می‌بره. خودش هیچ وقت دلش نمی‌خواد بر تخت بشینه. صندلی عقب رو ترجیح می‌ده—می‌بینی که اینجوری جای بیشتری برای پهن شدن داره. عادت داشت تو هاگوارتس شاگردای خوبو گلچین کنه، گاه به خاطر جاه‌طلبی یا هوشی که داشتن، و گاه به خاطر جذابیت و استعدادشون. و استعداد خارق‌العاده‌ای در انتخاب افرادی داره که در زمینه‌های مختلف پیشرفت‌های بزرگی می‌کنن. هوراس یه جور باشگاه از افراد مورد علاقه‌ی خودش درست کرده بود و خودش در مرکز اونجا واقع می‌شد. اونا رو به همدیگه معرفی می‌کرد، روابط مفید بینشون برقرار می‌کرد، و همیشه هم در عوض یه جور فایده‌ای برای خودش جدا می‌کرد، یا یه جعبه‌ی مجانی از شکلات آناناسی مورد علاقه‌ش بهش می‌دادن و یا مثلاً بهش فرصت می‌دادن که کسی رو برای کارآموزی به دفتر ارتباطات گابلین‌ها معرفی کنه.»

هری در ذهن خود عنکبوت چاق بزرگی را تصور کرد که تارهای دور خود می‌تند، و اینجا و آنجا رشته‌های را تکان می‌دهد تا مگس‌های بزرگ آبدار را کمی به خود نزدیک‌تر کند.

دامبلدور ادامه داد: «اینا رو نه برای این می‌گم که تو رو با هوراس—که حالا دیگه باید بهش بگیرم پروفیسور اسلاگ‌هورن—دشمن کنم، بلکه از این جهت می‌گم که مواظب باشی. اون مسلماً سعی می‌کنه تو رو جلب کنه، هری. تو جواهر کلکسیون اون می‌شی؛ (پسری که زنده موند)... یا، اسمی که حالا روت گذاشتن، (فرد برگزیده).»
با این کلمات، سوز سرمایی که هیچ ربطی به هوای مه‌آلود بیرون نداشت، بر هری مستولی شد. کلماتی را به خاطر آورد که چند هفته‌ی قبل شنیده بود، کلماتی که معنای مخصوص و وحشتناکی برای او داشت:
هیچکدام با بودن دیگری نمی‌تواند زنده بماند...

دامبلدور جلوی کلیسایی که اول از مقابلش رد شده بودند، از حرکت باز ایستاده بود.

«همین جا خوبه. دستمو می‌گیری هری؟»

هری این بار برای غیب شدن آماده‌تر بود، ولی باز هم احساس ناخوشایندی داشت. وقتی فشار بر داشته شد و توانست دوباره نفس بکشد، در کوچه‌ای روستایی در کنار دامبلدور ایستاده بود، و در مقابل خود، شیخ معوج ساختمانی را می‌دید که دومین ساختمان محبوبش در جهان بود: پناهگاه. با همه‌ی احساس وحشتی که چند لحظه‌ی قبل در وجودش خانه کرده بود، با دیدن آن روحیه‌اش ناخودآگاه بالاتر رفت. رون^۱ اینجا بود... و همینطور خانم ویزلی^۲، که آشپزی‌اش از هر کس دیگری که هری

1- Ron.

2- Weasley.

می‌شناخت، بهتر بود...

وقتی از دروازه وارد می‌شدند، دامبلدور گفت: «اگه ناراحت نمی‌شی، هری، دوست دارم قبل از اینکه از هم جدا بشیم، چند کلمه با هم حرف بزیم. خصوصی. شاید اینجا خوب باشه؟»

دامبلدور به یک اتاقک سنگی که ویزلی‌ها دسته‌جاروهای خود را در آن نگه می‌داشتند، اشاره کرد. هری که کمی گیج شده بود، به دنبال دامبلدور از در اتاقک که غرغژ صدا می‌کرد، وارد فضایی شد که از یک کمد دیواری معمولی اندکی کوچک‌تر بود. دامبلدور نوک چوبدستی‌اش را همچون مشعل درخشانی روشن کرد و به طرف هری لبخند زد.

«امیدوارم به خاطر این اشاره منو ببخشی، هری، ولی خوشحالم و حتی یه کم احساس غرور می‌کنم که تو، بعد از همه‌ی اون اتفاقاتی که در وزارتخونه افتاد، به این خوبی با مسایل کنار اومدی. بذار بگم که فکر می‌کنم اگه سیریوس می‌بود، بهت مباحثات می‌کرد.»

هری آب دهانش را قورت داد؛ صدایی از دهانش بیرون نمی‌آمد. فکر نمی‌کرد بتواند در باره‌ی سیریوس بحث کند؛ همان عمو ورنون که گفته بود «پدرخونده‌ش مرده؟» به قدر کافی برایش دردناک بود، و حتی بدتر از آن، اسلاگ‌هورن که اسم سیریوس را خیلی معمولی بر زبان آورده بود.

دامبلدور به آرامی گفت: «خیلی بی‌رحمانه بود که زمان همراهی تو و سیریوس اینقدر زود به سر اومد. پایانی بی‌رحمانه برای رابطه‌ای که باید رابطه‌ای طولانی و فرح‌بخش می‌بود.»

هری سرش را تکان داد و با تمام قوا نگاهش را روی عنکبوتی متمرکز کرد که از کلاه دامبلدور بالا می‌رفت. شک نداشت که دامبلدور درک می‌کند، و چه بسا حتی در این اندیشه باشد که تا زمان رسیدن نامه‌ی او، تنها کاری که هری کرده این بوده که روی تختش در خانه‌ی دورسلی‌ها خوابیده و از خوردن غذا امتناع کرده است و از پنجره‌های مه گرفته به هوای سرد و بی‌روح بیرون که یادآور دیوانه‌سازها بود، خیره شده است.

هری، بالاخره، با صدای آهسته‌ای گفت: «خیلی سخته که بپذیرم که دیگه برام نامه نخواهد نوشت.»

ناگهان سوزشی در چشمانش احساس کرد و پلک‌هایش را بر هم زد. از پذیرفتن این مسئله احساس حماقت می‌کرد، ولی اینکه در خارج از هاگوارتس کسی بود که تقریباً مثل پدر یا مادر به او اهمیت می‌داد، یکی از بهترین چیزهایی بود که با شناختن پدرخوانده‌اش به آن دست یافته بود... و حالا دیگر هیچ وقت جغدهای نامهربان شادی را برای او به ارمغان نخوانند آورد...

دامبلدور با ملایمت گفت: «ارزش سیریوس برای تو از هر چیزی که قبلاً حس

کرده بودی، بیشتر بود. طبیعیه که تحمل فقدانش خیلی سخته...»
 هری، با صدایی که کم‌کم قوی‌تر می‌شد، حرف او را قطع کرد و گفت: «ولی وقتی پیش دورسلی‌ها بودم، ... متوجه شدم که نمی‌تونم چشمم رو به روی دنیا ببندم، یا—یا اینکه از پا در بیام. سیریوس هم اینو از من نمی‌خواست، مگه نه؟ و به هر حال، زندگی خیلی کوتاهه... به مادام بونز نگاه کنین، یا به املین ونس... شاید نفر بعدی من باشم، مگه نه؟» در حالی که مستقیم به چشمان آبی دامبلدور که در نور چوبدستی می‌درخشید، نگاه می‌کرد، با صدای محکمی ادامه داد: «ولی اگه نوبت من باشه، تمام تلاشمو می‌کنم که تا جایی می‌تونم تلفات زیادی از مرگ‌خوارا بگیرم، و اگه بتونم، خود و لدمور رو هم از بین ببرم.»

دامبلدور با حالتی تأییدآمیز دستش را بر پشت هری زد و گفت: «این حرفا نشون می‌ده که پسر واقعی پدر و مادرت و پسرخونده‌ی واقعی سیریوس هستی! من کلاهمو به افتخارت بر می‌دارم—یعنی بر می‌داشتم، اگه نمی‌ترسیدم تو رو پر از عنکبوت کنم.»

«ضمناً هری، یه حرف دیگه در همین مورد دارم... حدس می‌زنم در طول دو هفته‌ی گذشته، روزنامه‌ی پیام/امروز رو مطالعه می‌کردی؟»
 هری گفت: «درسته.» تپش قلبش کمی تندتر شد.

«پس مسلماً دیدی که در باره‌ی ماجرای تو در تالار پیشگویی مطالب زیادی به روزنامه‌ها درز کرده؟»

هری دوباره گفت: «بله. و حالا همه می‌دونن که من همون کسی‌ام—»
 دامبلدور حرفش را قطع کرد: «نه، نمی‌دونن. در تمام دنیا، فقط دو نفر هستن که از محتوای کامل پیشگویی انجام شده در باره‌ی تو و لرد و لدمور اطلاع دارن، و اون دو نفر الان در این اتاقک جاروی بو گرفته و پر عنکبوت ایستاده‌ن. البته درسته که خیلیا تونستن به درستی حدس بزنن که و لدمور مرگ‌خوارهاش رو فرستاده تا پیشگویی رو بدزدن، و اینکه پیشگویی در ارتباط با توهه.

«حالا، تصور می‌کنم این حدس من درست باشه که تو به کسی نگفتی که می‌دونی پیشگویی چی می‌گه؟»
 هری گفت: «درسته، نگفتم.»

دامبلدور گفت: «روی هم رفته تصمیم عاقلانه‌ای بوده. گرچه فکر می‌کنم باید اونو به دوستات، آقای رونالد ویزلی^۱ و خانم هرمایونی گرینجر بگی.» هری یکه خورد و دامبلدور در ادامه‌ی حرفش گفت: «بله، به نظر من اونا باید بدونن. این یه جور کم‌لطفیه که همچین مطلب مهمی رو بهشون نگی.»

«من نمی‌خواستم—»

دامبلدور از بالای عینک نیمدایره‌ای‌اش به هری نگاه کرد و گفت: «—که اونا رو نگران کنی یا بترسونی؟ یا اینکه اعتراف کنی که خودت نگرانی یا ترسیدی؟ هری، تو به دوستات احتیاج داری. همونطور که خودت گفتی و راست هم می‌گی، اگه سیریوس می‌بود، دلش نمی‌خواست که تو چشمتو به روی دنیا ببندی.»

هری چیزی نگفت، ولی ظاهراً دامبلدور نیازی به جواب نداشت. او ادامه داد: «یه مطلب دیگه هم هست که با این موضوع در ارتباطه. من می‌خوام امسال بهت درس خصوصی بدم.»

هری حیرت‌زده سکوتش را شکست و گفت: «خصوصی—شما؟»

«بله. فکر می‌کنم وقتشه که من سهم بیشتری در آموزشت داشته باشم.»

«چی به من درس می‌دین، قربان؟»

دامبلدور ظریفانه گفت: «اوه، یه کم از این، یه کم از اون.»

هری با اشتیاق منتظر شد، ولی دامبلدور توضیح بیشتری نداد. به همین جهت، مطلب دیگری را پرسید که کمی ذهنش را به خود مشغول کرده بود.

«اگه بخوام با شما درس بخونم، دیگه لازم نیست که درس اکلومنسی رو پیش اسنیپ یاد بگیرم، درسته؟»

«پروفسور اسنیپ، هری—و نه، دیگه لازم نیست.»

هری با خیال راحت گفت: «خوبه. چون اون درس‌ها—»

حرفش را نیمه‌کاره گذاشت تا آنچه را واقعاً در ذهن داشت، بر زبان نیاورد.

دامبلدور سرش را به علامت تأیید پایین آورد و گفت: «فکر کنم کلمه‌ی (افتضاح) برای اینجا مناسب باشه.»

هری خندید.

گفت: «خوب، این معنی‌ش اینه که از حالا به بعد دیگه پروفسور اسنیپ رو زیاد نمی‌بینم، چون اون اجازه نمی‌ده که درس معجون‌ها رو ادامه بدم، مگه اینکه تو امتحان OWL نمره‌ی (عالی) بگیرم که می‌دونم این نمره رو نیاوردم.»

دامبلدور با لحن سنگینی گفت: «جوجه‌ها رو آخر پاییز می‌شمرن. در ضمن، حالا که فکرشو کردم، می‌بینم که باید بعداً همین امروز نمره‌ها فرستاده بشن. حالا دو مطلب دیگه، هری، قبل از اینکه از هم جدا بشیم.»

«اولاً، از این لحظه به بعد می‌خوام که ردای نامرئی کننده‌تو همیشه همراه داشته باشی. حتی تو خود هاگوارتس. محض احتیاط، می‌فهمی که؟»

هری سرش را به علامت تأیید تکان داد.

«و بالاخره اینکه در مدتی که تو اینجا هستی، وزارت‌خونه بالاترین امنیت ممکن

رو برای پناهگاه تأمین کرده. این اقدامات برای آرتور^۱ و مولی^۲ یه سری دردسرایی ایجاد کرده—مثلاً تموم نامه‌های اونا رو قبل از ارسال در وزارتخونه بازرسی می‌کنن. اونا اصلاً شکایتی از این مسئله ندارن، چون تنها نگرانی‌شون سلامتی توئه. ولی اگه در مدتی که پیش اونا هستی، جون خودتو به خطر بندازی، جواب خوبی به زحماتشون ندادی.»

هری به سرعت گفت: «می‌فهمم.»

دامبلدور گفت: «خیلی خوب، پس.» در اتاقک جارو را باز کرد و قدم به داخل حیاط گذاشت. «یه نوری تو آشپزخونه می‌بینم. بذار مولی رو بیش از این از فرصت نالیدن در باره‌ی اینکه تو چقدر لاغری شدی، محروم نکنیم.»

1- Arthur.

2- Molly.



فصل ۵: بلغم زیادی

هری و دامبلدور به طرف در پشتی پناهگاه رفتند که آن و آشغال‌های آشنا مانند پوتین‌های لاستیکی کهنه و پاتیل‌های زنگ زده آن را احاطه کرده بود؛ هری گهگاه صدای جیک جیک آهسته‌ی جوجه‌های خواب‌آلوده‌ای را از آلونکی دوردست می‌شنید. دامبلدور سه بار در زد و هری از پنجره‌ی آشپزخانه، جنبشی ناگهانی را مشاهده کرد. صدای مضطربی که هری فهمید صدای خانم ویزلی است، گفت: «کیه؟ خودتو معرفی کن!»

«منم، دامبلدور، هری رو آورده‌م.»

در فوراً باز شد. خانم ویزلی، کوتاه‌قد و گوشتالو، در آستانه‌ی در ایستاده بود و لباس خواب سبز کهنه‌ای بر تن داشت. «هری‌جون! ای وای، آلبوس، منو ترسوندی، گفته بودی تا صبح منتظرتون نباشیم!»

دامبلدور هری را به سرعت از در وارد کرد و گفت: «شانس آوردیم. معلوم شد که اسلاگ‌هورن از اون‌ی که فکر می‌کردم، راحت‌تر ترغیب می‌شه. البته کار هری بود. آه، سلام، نیمفادورا!»

هری به طرف دیگر اتاق نگاه کرد و دید که با آنکه دیروقت است، ولی خانم ویزلی تنها نیست. زن جادوگر جوانی با صورت رنگ‌پریده به شکل دل و موهای

قهوه‌ای موش‌مانند پشت میز نشسته بود و فنجان بزرگی را در دست گرفته بود.

او گفت: «سلام، پروفیسور. سلام، هری.»

«سلام، تانکس^۱»

هری احساس کرد تانکس خسته و چه بسا مریض است و به زور لبخند بر لب می‌آورد. قبلاً موهایش را معمولاً به رنگ صورتی مانند آدامس بادکنکی در می‌آورد، و حالا، بدون آن، چهره‌اش بی‌آب و رنگ به نظر می‌رسید.

تانکس به سرعت بلند شد و ردایش را دور شانه‌هایش کشید و گفت: «بهتره من برم. به خاطر چای و دلداری ازت متشکرم، مولی.»

دامبلدور مؤدبانه گفت: «لطفاً به خاطر اومدن من نرو. من نمی‌تونم بمونم، مسایل مهمی دارم که باید با روفوس اسکریمجور مورد بحث قرار بدم.»

تانکس بدون آنکه به چشمان دامبلدور نگاه کند، گفت: «نه، نه، باید برم. شب به خیر...»

«عزیزم، می‌تونی آخر هفته شام بیای اینجا، ریموس^۲ و چشم‌مجنون هم می‌آیند...؟»

«راستش، نه، مولی... به هر حال، متشکرم... همگی شبتون به خیر.»

تانکس با شتاب از جلوی دامبلدور و هری رد شد و وارد حیاط شد؛ چند قدم از درگاه دورتر رفت، بعد روی یک لکه چرخید و در هوا غیب شد. هری متوجه شد که خانم ویزلی ناراحت به نظر می‌رسد.

دامبلدور گفت: «خوب، هری، تو هاگوارتس می‌بینمت. مواظب خودت باش. مولی، با اجازه‌ی شما.»

به خانم ویزلی تعظیم کرد، و از همان راهی که تانکس رفته بود، روان شد، و درست در همان لکه غیب شد. خانم ویزلی در را به روی حیاط خالی بست، و شانه‌های هری را در دست گرفت و او را به طرف روشنایی فانوس روی میز برد تا قیافه‌اش را بهتر ببیند.

از بالا تا پایین ورندازش کرد و آه کشید و گفت: «تو هم مثل رون شدی. انگار سحر کشش رو دوتایی‌تون گذاشتن. باور کن، قد رون از دفعه‌ی قبل که براش لباس مدرسه خریدم، چهار اینچ^۳ بلندتر شده. گرسنه‌ای، هری؟»

هری ناگهان متوجه شد که چقدر احساس گرسنگی می‌کند و گفت: «آره، گشنه‌مه.»

«بشین اینجا، جونم، یه چیزی برات درست می‌کنم.»

1- Tonks.

2- Remus.

وقتی هری نشست، گریه‌ی پشمالوی زردرنگی با صورت پهن به روی زانوهایش پرید و خرخرکنان نشست.

هری پشت گوش‌های کروک‌شنکس^۱ را قلقلک داد و با خوشحالی گفت: «پس هرمایونی اینجاست؟»

خانم ویزلی با چوبدستی‌اش به یک دیگچه‌ی آهنی بزرگ زد و گفت: «اوه، بله، پریروز رسید.» دیگچه با تلق و تولوق بلندی روی اجاق افتاد و فوراً شروع به جوشیدن کرد. «البته، الآن همه خوابیده‌ن، ما چند ساعت دیگه منتظر اومدن تو بودیم. خوب، بیا...»

یک بار دیگر به دیگچه زد. دیگچه به هوا بلند شد، به طرف هری پرواز کرد، و کج شد؛ خانم ویزلی به موقع کاسه‌ای را جلو برد و زیر آن گذاشت. سوپ پیاز داغ و غلیظ داخل کاسه ریخت.

«نون می‌خوای، جونم؟»

«متشکرم، خانم ویزلی.»

چوبدستی‌اش را روی شانه حرکت داد؛ یک قرص نان و یک چاقو به آرامی روی میز آمدند؛ قرص نان خود به خود تکه تکه شد و دیگچه به روی اجاق باز گشت. خانم ویزلی جلوی هری نشست.

«پس تو هوراس اسلاگ‌هورن رو ترغیب کردی که کارو قبول کنه؟»

هری سرش را به علامت تأیید تکان داد؛ دهانش از سوپ داغ چنان پر بود که نمی‌توانست صحبت کند.

خانم ویزلی گفت: «اون معلم من و آرتور بود. مدتها تو هاگوارتس بوده، فکر می‌کنم تقریباً از همون زمان دامبلدور کارشو شروع کرده. ازش خوشش اومده؟»

هری، حالا با دهان پر از نان، شانه‌هایش را بالا انداخت و سرش را به صورت مبهمی تکان داد.

خانم ویزلی سرش را خردمندانه تکان داد و گفت: «می‌دونم منظورت چیه. البته موقعی که دلش بخواد می‌تونه آدم خوشایندی باشه، ولی آرتور هیچ وقت ازش خوشش نمی‌اومد. وزارتخونه پر از سوگلی‌های قدیمی اسلاگ‌هورنه، تو پارتی‌بازی خیلی وارد بود، ولی به آرتور هیچ وقت اهمیت زیادی نمی‌داد... ظاهراً فکر نمی‌کرد اونم ممکنه یه وقت به جایی برسه. خوب، این فقط نشون می‌ده که حتی اسلاگ‌هورن هم ممکنه اشتباه بکنه... نمی‌دونم رون تو نامه‌هاش بهت گفته یا نه... البته خیلی وقت نیست... آرتور ترفیع گرفته!»

کاملاً معلوم بود که خانم ویزلی بی‌صبرانه منتظر گفتن این خبر بوده است.

هری لقمه‌ی بزرگی از سوپ داغ را فرو داد و احساس کرد گلویش پر از تاول شد.

با نفسی تند گفت: «عالیه!»

خانم ویزلی لبخند زد و از شدت هیجان، دستی به چشمان پرآبش کشید و گفت: «تو چقدر خوبی. آره، روفوس اسکریمجور در پاسخ به اوضاع جاری چند دفتر جدید دایر کرده، و آرتور رئیس دفتر شناسایی و توقیف وردهای دفاعی و اشیای حفاظتی تقلبی شده. پست مهمیه، حالا ده نفر زیر دستش!»

«کارشون دقیقاً چیه؟»

«خوب، راستش، با این وحشتی که به خاطر اسمشو نبر ایجاد شده، چیزای عجیب و غریبی به فروش گذاشته شدن، چیزایی که در اصل باید آدمو در مقابل اسمشو نبر و مرگ‌خوارا محافظت کنن. می‌تونن تصور کنی چه جور چیزایی... معجونای به اصطلاح حفاظتی که در واقع چیزی جز آبگوشت نیست که یه کم چرک غده‌ی خیارکی بهش اضافه شده، یا دستورالعمل سحرهای دفاعی که در واقع باعث افتادن گوش می‌شه... البته کسانی که مرتکب اینجور کارا می‌شن، عمدتاً آدمایی هستن مثل ماندانگوس فلچر^۱ که تو تمام عمرشون یه کار درست نکردن و از وحشتی که مردم این روزا پیدا کردن، استفاده می‌کنن. ولی هر از گاهی هم چیزای واقعاً بدی پیدا می‌شه. مثلاً، چند روز پیش، یه جعبه دزدنمای نفرین شده رو توقیف کرد که به احتمال زیاد یه مرگ‌خوار کار گذاشته بود. همونطور که می‌بینی، کار خیلی مهمیه، و من مرتب بهش می‌گم احمقانه‌ست که باز دلش هوای شمع موتور و دستگاه برشته‌کن و این جور چیزای ماگلی مزخرف بکنه.» خانم ویزلی سخنانی‌اش را با نگاه عبوسی به پایان برد، انگار هری بود که می‌گفت خیلی عادی است که آدم دلش هوای شمع موتور بکند.

هری پرسید: «آقای ویزلی هنوز سر کاره؟»

«بله، سر کاره. در واقع، یه کم دیر کرده... گفته بود حوالی نیمه‌شب

بر می‌گرده...»

رویش را بر گرداند و به ساعت بزرگی که به طور هشلهفت روی تلی از ملافه‌ها در سبد لباس‌های شستنی در انتهای میز قرار داده شده بود، نگاه کرد. هری فوراً آن را تشخیص داد: این ساعت نه عقربه داشت، هر کدام به نام یکی از اعضای خانواده‌ی ویزلی، و معمولاً از دیوار اتاق نشیمن ویزلی‌ها آویزان بود، ولی موقعیت فعلی‌اش نشان می‌داد که خانم ویزلی احتمالاً تصمیم گرفته آن را همه جای خانه با خود ببرد. حالا تک‌تک نه عقربه‌ی آن به خطر مرگ اشاره می‌کرد.

خانم ویزلی با لحنی عادی که برای هری متقاعد کننده نبود، گفت: «حالا مدتی که اینطوری شده، از وقتی که اسمشو نبر دوباره ظاهر شده. گمونم حالا همه در خطر مرگ قرار دارن... فکر نمی‌کنم فقط خانواده‌ی ما باشن... ولی هیچکس دیگه رو نمی‌شناسم که یه همچین ساعتی داشته باشه، تا برم بینم چطوریه. اوه!»
با قیافه‌ای شگفت‌زده به صفحه‌ی ساعت اشاره کرد. عقربه‌ی آقای ویزلی حالا به علامت در حال سفر اشاره می‌کرد.

«داره می‌آد!»

و واقعاً هم دیری نگذشت که کسی در پشتی را زد. خانم ویزلی از جا پرید و به طرف در رفت؛ یک دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت و صورتش را به چوب در فشار داد. با صدای آهسته‌ای گفت: «آرتور، تویی؟»
صدای خسته‌ی آقای ویزلی به گوش رسید: «بله، ولی، اگه یه مرگ‌خوار هم بودم، همینو می‌گفتم، عزیزم. سؤالو بپرس!»
«اوه، راستش...»

«مولی!»

«خیلی خوب، خیلی خوب... بزرگ‌ترین آرزوی تو چیه؟»
«اینکه بینم هواپیماها چطوری تو هوا می‌مونن.»
خانم ویزلی سرش را به علامت تأیید تکان داد و دستگیره را چرخاند، ولی ظاهراً آقای ویزلی آن را از طرف دیگر محکم گرفته بود، چون در کاملاً بسته باقی ماند.
«مولی! اول باید من هم سؤال تو رو بپرسم!»
«آرتور این واقعاً احمقانه‌ست...»

«وقتی با هم تنها هستیم، دوست داری بهت چی بگم؟»
حتی در کورسوی فانوس هم هری می‌توانست سرخ شدن خانم ویزلی را ببیند؛ خودش هم ناگهان احساس کرد گوش‌ها و گردنش گرم شده است، و با عجله به خوردن سوپ پرداخت و تا جایی می‌توانست قاشق را با سر و صدای زیاد به کاسه می‌کشید.

خانم ویزلی با رنجیدگی از داخل درز در گفت: «مولی‌گلی.»
آقای ویزلی گفت: «درسته. حالا می‌تونی بذاری پیام تو.»
خانم ویزلی در را باز کرد. شوهرش جادوگر لاغر و تاسی با موهای قرمز و عینک کائوچویی بود و ردای مسافرتی بلند و پُر گرد و خاکی بر تن داشت.
خانم ویزلی که هنوز هم برافروخته بود، به شوهرش کمک کرد ردایش را در آورد و گفت: «هنوز هم نمی‌تونم بفهمم چرا باید این مراسمو هر بار که می‌آی خونه، انجام بدیم. منظورم اینه که یه مرگ‌خوار هم قبل از اینکه خودشو به شکل تو در بیاره، می‌تونه این سؤالو رو به زور از زیر زبونت بکشه!»
«می‌دونم، عزیزم، ولی اینا دستورالعمل‌های وزارتخونه‌ست، و من باید در اجرای

اونا برای بقیه الگو باشم. چه بوی خوبی می‌آد... سوپ پیاز؟»
آقای ویزلی با امیدواری به طرف میز رو کرد.

«هری! ما فکر می‌کردیم صبح می‌آی!»

با هم دست دادند، و آقای ویزلی در صندلی کنار هری نشست. خانم ویزلی برای او هم یک کاسه سوپ آورد.

«ممنونم، مولی. شب سختی بود. یه احمقی ور داشته بود مدال‌های تغییر شکل دهنده می‌فروخت. کافیه از گردنتون آویزون کنین تا بتونین قیافه‌تون رو به میل خودتون تغییر بدین. صد هزار قیافه‌ی مبدل، کَلَش فقط ده گالئون^۱!»

«و وقتی آدم سرش می‌کنه، واقعاً چه اتفاقی می‌افته؟»

«اکثراً فقط رنگ نارنجی ناخوشایندی پیدا می‌کنن، ولی چند مورد هم بوده که از تموم بدنشون زگیل‌هایی مثل شاخک در اومده. انگار سنت‌مانگو با این همه گرفتاری هنوز هم جای خالی داره!»

خانم ویزلی با تأمل گفت: «مثل مسخره‌بازی‌هایی که فرد^۲ و جورج^۳ می‌کردن. مطمئنی که...؟»

آقای ویزلی گفت: «البته که مطمئنم! پسرا هیچ وقت دست به همچین کاری نمی‌زنن، مخصوصاً حالا که مردم احتیاج به محافظت دارن!»

«پس به خاطر این مدال‌های تغییر شکل دهنده بود که دیر اومدی؟»

«نه، شنیدیم تو الفنت و کسل^۴ یه سحر انفجاری مزاحم دیده شده، ولی خوشبختانه وقتی رسیدیم اونجا، جوخه‌ی اجرای قوانین جادویی زحمتشو کشیده بودن...»

هری دستش را جلوی دهانش گرفت و مخفیانه خمیازه کشید.

خانم ویزلی که کلاه سرش نمی‌رفت، فوراً گفت: «برو بخواب. اتاق فرد و جورج رو برات آماده کردم، اونجا مال خودت تنهاست.»

«چرا، مگه اونا کجان؟»

«اوه، اونا تو کوچه‌ی دیاگون^۵ هستن؛ چون خیلی گرفتارن، در آپارتمان بالای جوک‌شاپ می‌خوابن. راستش، اول دل خوشی از کارشون نداشتم، ولی حالا می‌بینم واقعاً یه کم شم تجارت دارن! بیا، جونم، وسایلتو قبلاً گذاشتیم بالا.»

هری صندلی‌اش را عقب کشید و گفت: «شب به خیر، آقای ویزلی.»
کروک‌شنکس آرام از روی زانوهایش پایین آمد و از اتاق بیرون خزید.

1- Galleons.

2- Fred.

3- George.

4- Elephant and Castle.

5- Diagon.

آقای ویزلی گفت: «شب به خیر، هری.»

هری دید که موقعی که از آشپزخانه بیرون می‌رفتند، خانم ویزلی یک بار دیگر نگاهی به ساعتی که روی سبد لباس‌شویی بود، انداخت. دوباره تمام عقربه‌های آن به خطر مرگ اشاره می‌کرد.

اتاق خواب فرد و جورج در طبقه‌ی دوم بود. خانم ویزلی با چوبدستی‌اش به چراغی که روی میز کنار تخت‌خواب بود، اشاره کرد. چراغ بلافاصله روشن شد، و تلالؤ زرین زیبایش اتاق را فرا گرفت. با آنکه گلدان گل بزرگی روی میز تحریری در مقابل پنجره‌ی کوچک اتاق قرار داده شده بود، ولی رایحه‌ی گل‌ها نمی‌توانست بوی مانده‌ی چیزی را که به نظر هری باروت بود، مخفی کند. مقدار زیادی از فضای اتاق به تعداد زیادی جعبه‌ی مقوایی دربسته‌ی بی‌علامت اختصاص داده شده بود که صندوق هری هم در میان آنها قرار داشت. گویی از این اتاق به عنوان یک انبار موقتی استفاده می‌شد.

هدویگ که روی میله‌ای بالای یک کمد لباس بزرگ نشسته بود، با دیدن هری با مسرت ههو کرد و بعد از پنجره به بیرون پرواز کرد؛ هری می‌دانست که هدویگ منتظر بوده او را ببیند و بعد به شکار برود. به خانم ویزلی شب به خیر گفت، لباس خانه پوشید و روی یکی از تخت‌خواب‌ها خوابید. داخل بالش چیزی سختی لمس می‌شد. دستش را داخل آن کرد و یک شیرینی چسبناک ارغوانی و نارنجی بیرون کشید، و فوراً فهمید که پاستیل قی‌آور است. لبخند بر لب به پهلوی دیگر غلتید و فوراً به خواب فرو رفت.

مدتی بعد، که از نظر هری چند ثانیه بیشتر نبود، سر و صدایی مثل شلیک توپخانه از در به گوش رسید. هری از خواب بیدار شد، و روی تخت نشست. پرده‌ها کنار کشیده شد و پرتو درخشان آفتاب همچون خنجری به هر دو چشمش فرو رفت. یک دستش را جلوی چشم‌هایش گرفت و با دست دیگر نومیدانه به دنبال عینکش گشت.

«چغبر شده؟»

صدایی هیجان زده و رسا گفت: «نمی‌دونستیم دیشب رسیدی!» و ضربه‌ی محکمی به بالای سر هری خورد.

صدای عتاب‌آلود دختری گفت: «رون، زنش!»

هری عینکش را پیدا کرد و روی چشم‌هایش گذاشت، هر چند که نور به قدری شدید بود که به هر حال، نمی‌توانست چیز زیادی ببیند. یک لحظه سایه‌ای بلند در مقابل چشمانش دید و وقتی پلک بر هم زد، رون ویزلی را دید که به او لبخند می‌زد.

«خوبی؟»

هری گفت: «هیچ وقت بهتر از این نبوده‌م.» بالای سرش را مالید و دوباره روی بالش‌ها افتاد. «تو چی؟»

رون گفت: «بد نیستم.» یک جعبه‌ی کارتنی جلو کشید و روی آن نشست. «کی اومدی اینجا؟ مامان تازه حالا به ما گفت.»

«تقریباً ساعت یک صبح.»

«ماگلا حالشون خوب بود؟ باهات خوش رفتاری کردن؟»

هری گفت: «مثل همیشه.» هرمایونی روی لبه‌ی تختش نشست، و هری ادامه داد: «با من زیاد حرف نمی‌زدن، ولی من اینجوری بیشتر دوست دارم. تو چطوری، هرمایونی؟»

هرمایونی که با قیافه‌ی محنت‌زده‌ای به هری نگاه می‌کرد، گفت: «اوه، من خوبم.» هری حدس زد علت این قیافه‌ی او را می‌داند، و چون دلش نمی‌خواست فعلاً در باره‌ی مرگ سیریوس یا هر موضوع فلاکت‌بار دیگری صحبت کند، گفت: «ساعت چنده؟ من به صبحونه نرسیدم؟»

رون به گونه‌ی معنی‌داری چشم‌هایش را چرخاند و گفت: «نگران اون نباش، مامان یه سینی برات می‌آره؛ فکر می‌کنه خیلی لاغر شدی. خوب، تعریف کن، چه خبر!؟»

«خبر زیادی ندارم. من که فقط پیش خاله و شوهرخاله‌م گیر افتاده بودم، مگه

نه؟»

رون گفت: «دست بر دار! تو با دامبلدور بودی!»

«خیلی هیجان‌انگیز نبود. فقط می‌خواست بهش کمک کنم یه معلم قدیمی رو ترغیب کنه از بازنشستگی در بیاد. اسمش هوراس اسلاگ‌هورنه.»

رون، که ظاهراً مأیوس شده بود، گفت: «اوه، ما فکر کردیم—»

هرمایونی نگاه تندى به رون انداخت و رون فوراً حرفش را عوض کرد.

«فکر کردیم یه همچین چیزی باشه.»

هری با لحنی علاقه‌مندانه گفت: «واقعاً؟»

«آره... آره، حالا که آمبریج رفته، مسلماً به یه معلم دیگه برای درس دفاع در

برابر هنرهای سیاه نیاز داریم، مگه نه؟ خوب، اه، اون چه شکلیه؟»

هری گفت: «یه کم شبیه یه شیرماهی به نظر می‌رسه، و قبلاً سرپرست گروه اسلیترین بوده. مشکل چیه، هرمایونی؟»

هرمایونی طوری به او نگاه می‌کرد، گویی انتظار داشت هر لحظه علایم عجیب و غریبی در او پدیدار گردد. فوراً قیافه‌اش را به لبخندی غیرواقعی تغییر داد.

«هیچی، چیزی نیست! خوب، هوم، به نظرت اسلاگ‌هورن معلم خوبی می‌شه؟»

هری گفت: «نمی‌دونم. مسلماً از آمبریج بدتر نمی‌شه، مگه نه؟»

صدایی از آستانه‌ی در گفت: «من یکی رو می‌شناسم که از آمبریج بدتره.» خواهر

کوچک‌تر رون با ظاهری آزرده وارد اتاق شد. «سلام، هری.»

رون پرسید: «تو چه‌ته؟»

جینی^۱ خودش را روی تخت هری انداخت و گفت: «مسئله/اون خانمه. داره منو دیوونه می‌کنه.»

هرمایونی با همدردی گفت: «دیگه چکار کرده؟»
«طوری با من حرف می‌زنه، انگار فقط سه سالمه!»

هرمایونی با صدای آهسته‌ای گفت: «می‌دونم. اون خیلی خودخواهه.»
هری متعجب شد که هرمایونی در مورد خانم ویزلی اینطوری حرف بزند و خوشحال شد که رون با عصبانیت داد زد: «شما دو نفر پنج ثانیه هم نمی‌تونین دست از سر اون بر دارین؟»
جینی فریاد کشید: «اوه، آره، ازش دفاع کن. همه‌مون می‌دونیم تو خیلی اونو دوست داری.»

عجیب بود که کسی در باره‌ی مادر رون اینطوری حرف بزند. هری کم‌کم به فکر افتاد شاید چیزی هست که او نمی‌داند، و پرسید: «شما در باره‌ی کی...؟»
ولی قبل از آنکه بتواند سؤالش را تمام کند، جوابش را گرفت. در اتاق خواب دوباره باز شد، و هری به طور غریزی ملافه‌ها را تا زیر چانه‌اش با چنان شدتی بالا کشید که هرمایونی و جینی از روی تخت روی زمین افتادند.

زن جوانی در آستانه‌ی در ایستاده بود، زنی چنان زیبا که هری به طرز عجیبی احساس کرد هوای اتاق خالی شده است. بلندقد بود و بیدمانند، با موهای بور بلند که گویی پرتو سیمین از او متلائی بود. و کامل‌تر از این سیمای بی‌عیب و نقص، آنکه سینی صبحانه‌ی مفصلی نیز در دست داشت.

با صدایی حلقی گفت: «آری، خیلی وقته آمدیگه رو ندیدیم!»
وقتی از آستانه‌ی در به طرف هری جلو آمد، خانم ویزلی آشکار شد که با قدم‌های تند پشت سر او می‌آمد و کمی عصبانی به نظر می‌رسید.
«لازم نبود سینی رو بیاری بالا، خودم الان اونو می‌آوردم!»

فلور دولاکور^۲ سینی را روی زانوان هری نهاد و گفت: «نه، زحمتی نداشت.» بعد، فوراً خم شد و روی هر دو گونه‌ی او را بوسید: هری در گونه‌هایش احساس سوزش کرد. «خیلی مشتاق بودم اونو ببینم. تو خواهرم، گابریل^۳، یادت آست؟ اون آمیشه در باره‌ی آری پاتر حرف می‌زنه. خوشحال می‌شه دوباره تو رو ببینه.»
هری به زحمت گفت: «اوه... اونم اینجاست؟»

فلور با خنده‌ی طنین‌داری گفت: «نه، نه، خله. منظورم تابستون سال آینده‌ست، موقعی که بخوایم... مگه تو خبر نداری؟»

1- Ginny.

2- Fleur Delacour.

3- Gabrielle.

چشمان آبی بزرگش گشاد شد و سرزنش‌گرانه به خانم ویزلی نگاه کرد. خانم ویزلی گفت: «هنوز فرصت نشده بهش بگیم.»

فلور دوباره به هری رو کرد و موهای سیمینش در هوا تاب خورد و مثل تازیانه‌ای بر صورت خانم ویزلی فرود آمد.

«من و بیل^۱ می‌خوایم ازدواج کنیم!»

هری به سادگی گفت: «اوه.» کاملاً واضح بود که خانم ویزلی، هرمایونی، و جینی سعی می‌کردند چشمشان به چشم یکدیگر نیفتد. «عالیه. اه... تبریک می‌گم!» او خم شد و دوباره هری را بوسید.

«بیل فعلاً گرفتاره و سخت کار می‌کنه، ولی من در گرینگاتس به صورت پاره‌وقت برای یاد گرفتن زبان کار می‌کنم. به آمین جهت، منو آورده اینجا تا خانواده‌شو بهتر بشناسم. خیلی خوشحال شدم که فهمیدم تو می‌آی... اینجا کار زیادی نیست که آدم انجام بده، مگه اینکه از آشپزی و مرغداری خوشت بیاد! خوب، ... از صبحونه لذت ببر، آری!»

با این کلمات بر گشت و از اتاق بیرون خرامید و در را آرام پشت سرش بست.

خانم ویزلی صدایی کرد و انگار گفت: «پَه!»

جینی یواش گفت: «مامان ازش متنفره.»

خانم ویزلی با نجوایی خشم‌آلود گفت: «من ازش متنفر نیستم! فقط فکر می‌کنم

اونا خیلی تو نامزدی عجله کردن، همین!»

رون که با حالت سُکر‌آلود عجیبی به در بسته خیره شده بود، گفت: «یه ساله

همدیگه رو می‌شناسن.»

«خوب، یه سال که زیاد نیست! البته می‌دونم چرا این کارو کردن. همه‌ش به خاطر اینکه اسمشو نبر بر گشته و مردم بی‌اعتماد شدن؛ فکر می‌کنن فردا ممکنه زنده نباشن؛ بنا بر این، تصمیماتی رو که معمولاً باید با صرف وقت بیشتری بگیرن، با عجله می‌گیرن. دفعه‌ی قبلی هم که قدرت گرفته بود، مردما چپ و راست با همدیگه دوست می‌شدن و فرار می‌کردن...»

جینی با لحن شیطنت‌آمیزی گفت: «یکی‌ش هم تو و بابا بودین.»

خانم ویزلی گفت: «بله، خوب، من و پدرت برای همدیگه ساخته شده بودیم،

چرا باید صبر می‌کردیم؟ در حالی که بیل و فلور... خوب... آخه اونا واقعاً چه چیز مشترکی دارن؟ بیل یه آدم کاریه و سرش تو لاک خودش، در حالی که اون...»

جینی سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «یه گاوه. ولی بیل هم اونقدر

سرش تو لاک خودش نیست. اون یه نفرین‌شکنه، دیگه، دنبال ماجراجویی و زرق و

برقه... فکر کنم به خاطر همینه که دنبال بلغم راه افتاده.»

هری و هرمایونی به خنده افتادند و خانم ویزلی به تندی گفت: «جینی، دیگه به این اسم صداش نزن. خوب، دیگه بهتره من برم... هری تخم مرغتو تا گرمه، بخور.» بعد، با قیافه‌ای محنت‌زده از اتاق بیرون رفت. رون هنوز کمی مخمور به نظر می‌رسید؛ سرش را به دو طرف تکان می‌داد، مثل سگی که می‌خواهد آب را از گوش‌هایش خارج کند.

هری پرسید: «حالا هم که اینجاست، آدم بهش عادت نمی‌کنه؟»

رون گفت: «خوب، چرا. ولی اگه اینجور ناگهانی بپره سر آدم، ...»

هرمایونی با عصبانیت گفت: «رقت‌انگیزه.» تا جایی که می‌توانست از رون دور شد، و وقتی به دیوار رسید، دست‌هایش را روی سینه جمع کرد و به او نگاه کرد. جینی ناباورانه از رون پرسید: «نکنه واقعاً دلت می‌خواد همیشه پیشش باشه؟» رون فقط شانه‌هایش را بالا انداخت، و جینی ادامه داد: «به هر حال، خیالت راحت باشه که مامان اگه بتونه، می‌خواد جلوشو بگیره.»

هری پرسید: «چطوری می‌خواد این کارو بکنه؟»

«مرتب تلاش می‌کنه تانکس رو برای شام دعوت کنه. گمونم می‌خواد که بیل به جای اون، به تانکس علاقه‌مند بشه. منم امیدوارم همینطور بشه، ترجیح می‌دم تانکس رو تو خانواده ببینم.»

رون به طعنه گفت: «آره، همین جورم می‌شه. آخه کدوم مردی ممکنه با بودن فلور به تانکس نگاه کنه؟ البته تانکس هم اگه کارای احمقانه‌ای با موها و دماغش نکنه، قیافه‌ش بد نیست، ولی...»

جینی گفت: «اون قیافه‌ش از بلغم خیلی هم بهتره!»

هرمایونی از گوشه‌ی اتاق گفت: «و تازه باهوش‌تر هم هست، یه اوروره!»

هری گفت: «فلور هم آدم کودنی نیست. هوشش اونقدر بود که وارد تورنمنت سه‌نفره بشه.»

هرمایونی با مرارت گفت: «مثل خود تو!»

جینی از روی استهزا گفت: «گمونم از (آری) گفتن بلغم خیلی خوشش می‌آد، مگه نه؟»

هری، پشیمان از اینکه حرف زده بود، گفت: «نه. فقط می‌خواستم بگم که بلغم... منظورم اینه که فلور...»

جینی گفت: «من که تانکس رو تو خانواده ترجیح می‌دم. لااقل اون یه کم ما رو می‌خندونه.»

رون گفت: «این اواخر که زیاد تو حال و هوای خنده نیست. هر بار که

می‌بینمش، بیشتر شبیه میرتل^۱ گریانه.»

هرمایونی داد زد: «این منصفانه نیست. اون هنوز نتونسته با اون اتفاقی که... می‌دونین که... منظورم اینه که اون پسر عموش بود!»

دل هری فرو ریخت. بالاخره به موضوع سیریوس رسیده بودند. چنگال را بر داشت و شروع کرد به خوردن تخم مرغ نیمرو، تا کسی از او نخواهد در این قسمت از گفتگو وارد شود.

رون گفت: «تانکس و سیریوس زیاد همدیگه رو نمی‌شناختن! سیریوس نصف عمر اون تو آزکابان بود، و قبلش هم خانواده‌هاشون هیچ وقت پیش هم نبودن—»
هرمایونی گفت: «مسئله این نیست. فکر می‌کنه تقصیر اون بوده که سیریوس مرده!»

هری، ناخودآگاه گفت: «چطور همچین فکری می‌کنه؟»
«خوب، مگه اون با بلاتریکس لسترانژ درگیر نشده بود؟ فکر می‌کنه اگه کار بلاتریکس رو تموم می‌کرد، اون نمی‌تونست سیریوس رو بکشه.»
رون گفت: «احمقانه‌ست.»

هرمایونی گفت: «این از نوع احساس گناهی که معمولاً افراد زنده مونده بهش دچار می‌شن. شنیده‌م لوپین^۲ سعی کرده باهاش صحبت کنه، ولی اون واقعاً افسرده‌ست. حتی حالا نمی‌تونه مثل قبل تغییر شکل بده!»
«تغییر شکل...؟»

هرمایونی توضیح داد: «آره، نمی‌تونه مثل قبل قیافه‌شو تغییر بده. فکر می‌کنم شوک یا همچین چیزی بر توانایی‌ش تأثیر گذاشته.»
هری گفت: «نمی‌دونستم اینجوری هم می‌شه.»
هرمایونی گفت: «منم نمی‌دونستم، ولی فکر می‌کنم وقتی آدم واقعاً افسرده باشه...»

در دوباره باز شد و خانم ویزلی سرش را از درز در وارد کرد، و با صدای آهسته گفت: «جینی، بیا پایین کمک کن نهارو آماده کنیم.»
جینی با عصبانیت گفت: «دارم با این بچه‌ها حرف می‌زنم!»
خانم ویزلی گفت: «بلند شو بیا!»، و بعد سرش را بیرون کشید.
جینی با لحنی خشم‌آلود گفت: «فقط به خاطر این می‌خواد اونجا باشم که با بلغم تنها نباشه!» موهای قرمزش را با تقلید خوبی از فلور دور خودش تاب داد و در حالی که دست‌هایش را مانند یک بالرین بالا گرفته بود، از اتاق بیرون دوید.
قبل از رفتن گفت: «شماها هم بهتره زود پایین، بچه‌ها.»

1- Myrtle.

2- Lupin.

هری سکوت را مغتنم شمرد و به خوردن صبحانه پرداخت. هرمایونی به داخل جعبه‌های فرد و جورج سرک می‌کشید، ولی گهگاه دزدکی نگاهی به طرف هری می‌انداخت. رون که حالا تکه‌ای از نان برشته‌ی هری را می‌خورد، هنوز هم با حالتی رؤیایی به در زل زده بود.

بالاخره هرمایونی چیزی را که مثل تلسکوپ کوچکی بود، در دست گرفت و پرسید: «این چیه؟»

رون گفت: «نمی‌دونم، ولی اگه فرد و جورج اونو گذاشتن اینجا، معنی‌ش اینه که هنوز برای جوک‌شاپ آماده نیست. پس بهتره مواظب باشی.»

هری گفت: «مامانت می‌گه کارشون خوب رونق گرفته. می‌گه فرد و جورج شم تجاری دارن.»

رون گفت: «تازه حق مطلبو ادا نکرده. دارن گالئون پارو می‌کنن! خیلی عجله دارم اونجا رو ببینم، هنوز به کوچی دیاگون نرفتیم، چون مامان می‌گه برای امنیت بیشتر، بابا هم حتماً باید باشه، و اونم که فعلاً سرش خیلی شلوغه، ولی ظاهراً اونجا خیلی عالیه.»

هری پرسید: «ببینم، از پرسى^۱ چه خبر؟» پرسى سومین پسر خانواده‌ی ویزلی بود که رابطه‌اش را با بقیه‌ی خانواده قطع کرده بود. «با مامان و بابات آشتی کرده؟»

رون گفت: «نچ.»

«ولی فهمیده که تموم مدت که بابات می‌گفت ولدمور بر گشته، حق با اون بود...»

هرمایونی گفت: «دامبلدور می‌گه آدم‌ها دیگران رو به خاطر اشتباه گفتن خیلی راحت‌تر می‌بخشن تا به خاطر راست گفتن. شنیدم اینو به مامانت می‌گفت، رون.»

رون گفت: «آره، از اون جور جملاتی که معمولاً دامبلدور می‌گه.»

هری با لحنی عادی گفت: «امسال می‌خواد به من درس خصوصی بده.»

رون نزدیک بود از تکه‌ی نان برشته‌ای که در دهانش گیر کرد، خفه شود، و هرمایونی نیز نفس تندی کشید.

رون گفت: «پس چرا نمی‌گی!»

هری صادقانه گفت: «تازه یادم اومد. دیشب تو اتاقک جاروی حیاط شما بهم گفت.»

رون که خیلی تحت تأثیر قرار گرفته بود، گفت: «وای... درس خصوصی با دامبلدور! نمی‌دونم چرا...؟»

صدایش محو شد. هری دید که با هرمایونی به هم نگاه کردند. هری چاقو و

چنگالش را زمین گذاشت و با آنکه روی تخت راحت نشسته بود، ولی تپش قلبش کمی تند شد. دامبلدور به او گفته بود که این کار را نکنند... پس چرا همین الآن نه؟ نگاهش را به چنگالش دوخت که در پرتو خورشید که به روی زانوانش می تابید، برق می زد. گفت: «نمی دونم دقیقاً چی می خواد بهم درس بده، ولی فکر می کنم باید به خاطر پیشگویی باشه.»

رون یا هرمایونی هیچکدام صحبتی نکردند. هری حس کرد هر دو بر جا خشک شده اند. بدون آنکه نگاهش را از چنگال بر گیرد، ادامه داد: «می دونین که، منظورم همون پیشگویییه که می خواستن تو وزارتخونه بدزدن.»

هرمایونی به سرعت گفت: «ولی هیچکس نمی دونه اون پیشگویی چی می گفت. اون شکسته شد.»

رون لب به سخن گشود: «گرچه تو پیام نوشته...»، ولی هرمایونی گفت: «هیسس!»

هری گفت: «پیام درست نوشته.» به زحمت سرش را بالا آورد و به آنها نگاه کرد: هرمایونی ترسیده بود و رون حیرت زده به نظر می رسید. «اون گوی شیشه ای که خرد شد، تنها نسخه ی پیشگویی نبود. من تمام پیشگویی رو تو دفتر دامبلدور شنیدم، پیشگویی در اصل در حضور اون انجام شده بود و به همین جهت تونست اونو بهم بگه. بر اساس اونچه که پیشگویی می گه» هری نفس عمیقی کشید—«ظاهراً کار ولدمور رو من باید تموم کنم... لافل، می گه هیچیک از ما دو نفر نمی تونه با بودن اون نفر دیگه زنده بمونه.»

چند لحظه در سکوت سه نفر به یکدیگر خیره شدند. بعد صدای بنگ بلندی شنیده شد و هرمایونی پشت ابری از دود سیاه ناپدید شد.

هری و رون فریاد زدند: «هرمایونی!» سینی صبحانه به شدت روی زمین افتاد. هرمایونی سرفه کنان از وسط دود بیرون آمد. تلسکوپ را در دست داشت، و یک چشمش به رنگ ارغوانی متمایل به سیاه در آمده بود.

با نفس های بریده بریده گفت: «فشارش دادم و اون... بهم مشت زد!» درست هم می گفت، حالا می توانستند ببینند که مشت کوچکی در انتهای یک فتر بلند از داخل تلسکوپ بیرون آمده است.

رون گفت: «نگران نباش.» به زحمت جلوی خودش را می گرفت که نخندد. «مامان درستش می کنه، اون به شفا دادن زخمای کوچک وارده...»

هرمایونی فوراً گفت: «اوه، خیلی خوب، فعلاً مهم نیست! هری، اوه، هری...» دوباره روی لبه ی تخت نشست.

«بعد از اونکه از وزارتخونه برگشتیم، این مسئله برامون سؤال بود... مسلماً نمی خواستیم چیزی بهت بگیم، ولی بر اساس اونچه لوسیوس مالفوی در باره ی پیشگویی گفت، و گفت که به تو و ولدمور مربوط می شه، خوب ما فکر کردیم باید یه

همچین چیزی باشه... اوه، هری... مدتی به او زل زد و بعد آهسته گفت: «می‌ترسی؟» هری گفت: «حالا دیگه نه زیاد. وقتی اولین بار شنیدم، ترسیدم... ولی حالا، مثل اینه که انگار همیشه می‌دونستم که بالاخره باید باهش رو به رو بشم...»

رون با حرارت گفت: «وقتی شنیدیم دامبلدور خودش برای بردنت می‌آد، گفتیم حتماً می‌خواد در باره‌ی پیشگویی چیزی بهت بگه یا بهت نشون بده. پس حق داشتیم، مگه نه؟ اگه می‌دونست کاری ازت ساخته نیست، بهت درس نمی‌داد، وقتشو تلف نمی‌کرد... پس حتماً فکر می‌کنه تو شانس برنده شدن داری!»

هرمایونی گفت: «درسته. ولی نمی‌دونم چی می‌خواد بهت درس بده، هری؟ احتمالاً، جادوهای دفاعی خیلی پیشرفته... ضدنفرین‌های قوی... ضدسحر...»

هری واقعاً گوش نمی‌کرد. گرمایی وجودش را پر می‌کرد که مربوط به هُرم آفتاب نبود؛ گره تنگ سینه‌اش داشت باز می‌شد. می‌دانست که رون و هرمایونی بیشتر از آنچه به نظر می‌رسد، وحشت‌زده‌اند، ولی همین که هنوز در دو طرفش بودند و جملات دلگرم‌کننده به او می‌گفتند، نه اینکه مثل موجودی آلوده و خطرناک از او فرار کنند، به قدری برایش ارزشمند بود که از بیان آن عاجز بود.

هرمایونی در پایان سخنش گفت: «... و کلاً، افسون‌های در رفتنی. خوب، پس لااقل تو یکی از درسای سال آینده‌تو می‌دونی، من و رون که اصلاً از درسای امسالون خبر نداریم. نمی‌دونم نتایج امتحانات OWL کی می‌آد؟»

رون گفت: «دیگه چیزی نمونده، الآن یه ماه گذشته.» هری بخش دیگری از گفتگوهای دیشب را به خاطر آورد و گفت: «صبر کن، ببینم. گمونم دامبلدور گفت که نتایج امتحانات OWL امروز می‌آد!»

هرمایونی جیغ کشید: «امروز؟/امروز؟ پس چرا نگفتی؟... اوه خدای من... باید بهمون می‌گفتی...» فوراً از جا پرید.

«می‌رم ببینم جغدی اومده یا نه...»

ولی وقتی هری ده دقیقه‌ی بعد لباس پوشید و با سینی خالی صبحانه به طبقه‌ی پایین آمد، هرمایونی را دید که آشفته و پریشان پشت میز آشپزخانه نشسته و خانم ویزلی تلاش دارد صورتش را که در یک طرف، شبیه خرس پاندا شده بود، درست کند.

خانم ویزلی چوبدستی در دست داشت و فصل «خونمردگی‌ها، بریدگی‌ها، و خراشیدگی‌ها» از کتاب *دستیار شفاگر* را باز کرده بود. با نگرانی می‌گفت: «اصلاً جُم نمی‌خوره. نمی‌دونم چه‌شه، قبلاً همیشه مؤثر بود.»

جینی گفت: «شوخی‌های فرد و جورج همین جوریه، دیگه. کاری می‌کنن که پاک نشه.»

هرمایونی جیغ کشید: «ولی باید پاک بشه. نمی‌تونم همیشه با این قیافه باشم!»

خانم ویزلی با لحن دلجویانه‌ای گفت: «نگران نباش عزیزم، پادزهرشو پیدا می‌کنیم، ناراحت نباش.»
فلور با آرامش لبخند زد و گفت: «بیل بهم گفته بود که فرد و جورج خیلی شوخن!»

هرمایونی گفت: «آره، با این کارشون، نزدیکه از خنده روده‌بر بشم.»
بلند شد و در حالی که انگشتانش را به هم می‌مالید، دور آشپزخانه به راه رفتن پرداخت.

«خانم ویزلی، شما کامل کاملاً مطمئنن امروز صبح هیچ جغدی نرسیده؟»
خانم ویزلی صبورانه گفت: «آره، جونم. اگه می‌اومد، می‌فهمیدم. ولی هنوز تازه ساعت نُهه، هنوز خیلی وقت هست...»

هرمایونی با حرارت زیر لب گفت: «می‌دونم رموز باستانی رو خراب کرده‌م. لااقل یکی‌شو خیلی بد ترجمه کردم. امتحان عملی دفاع در برابر هنرهای سیاه رو هم که اصلاً خوب ندادم. اول فکر می‌کردم امتحان تبدیل شکل رو خوب داده‌م، ولی حالا که نگاه می‌کنم—»

رون تشر زد: «هرمایونی، می‌شه ساکت شی، فقط تو نیستی که اضطراب داری! و وقتی تو هر یازده تا امتحان OWL، نمره‌ی (عالی) گرفتی...»
هرمایونی دیوانه‌وار دستانش را به هم زد و گفت: «نگو، نگو! می‌دونم تو هیچکدوم قبول نمی‌شم!»
هری از بقیه پرسید: «اگه قبول نشیم، چی می‌شه؟» ولی باز هم هرمایونی جواب داد.

«باید در باره‌ی انتخاب‌هامون با سرپرست گروه صحبت کنیم. آخر ترم پیش، از پروفیسور مک‌گونگال پرسیدم.»

معه‌ی هری تاب خورد. آرزو کرد کاش کمتر صبحانه خورده بود.
فلور با خوشرویی گفت: «ما تو بوباتون^۱ یه جور دیگه عمل می‌کردیم. فکر کنم اونجوری بهتر بود. امتحانای ما بعد از سال ششم بود، نه پنجم، و بعد...»
کلمات فلور در جیغ بلندی محو شد. هرمایونی از وسط پنجره‌ی آشپزخانه به بیرون اشاره می‌کرد. سه خال سیاه در آسمان هویدا شده بودند و هر لحظه بزرگ‌تر می‌شدند.

رون هم از جا پرید و به کنار هرمایونی رفت و گفت: «شک ندارم اونا جغدن.»
هری هم به طرف دیگر هرمایونی دوید و گفت: «سه تا هم هستن.»
هرمایونی با نجوایی وحشت‌آلود گفت: «یکی برای هر کدوم از ما. اوه، نه... اوه،

نه... او، نه...»

آرنج هری و رون را محکم چسبیده بود. جغدها مستقیماً به طرف پناهگاه می‌آمدند، سه جغد گندمگون قشنگ، که وقتی بالای مسیر جلوی خانه، پایین‌تر آمدند، معلوم شد هر کدام یک پاکت مربعی بزرگ در پنجه دارند.

هرمایونی جیغ کشید: «او، نه!»

خانم ویزلی به زور از وسط آنها رد شد، و پنجره‌ی آشپزخانه را باز کرد. یک، دو، سه جغد از پنجره به داخل پریدند، و در صف مرتبی روی میز آشپزخانه فرود آمدند. هر کدام پای راست خود را بلند کردند.

هری جلو رفت. نام‌های او به پای جغد وسطی بسته شده بود. آن را با دست‌های لرزان باز کرد. در طرف چپش، رون سعی داشت نام‌های خودش را باز کند؛ در طرف راست، دستان هرمایونی چنان می‌لرزید که تمام جغدها را تکان می‌داد. داخل آشپزخانه هیچکس حرف نمی‌زد. بالاخره هری پاکتش را باز کرد. آن را به سرعت گشود و کاغذ پوستی را که داخل آن بود، در آورد.

نتایج سطح‌بندی عادی جادوگران (OWL)

نمره‌های قبولی:

عالی (ع)

فرا‌تر از انتظار (ف)

قابل قبول (ق)

نمره‌های مردودی:

ضعیف (ض)

وحشتناک (و)

افتنضاح (ا)

نمره‌های هری جیمز پاتر^۱ به شرح زیر است:

نجوم ق

مراقبت از مخلوقات جادویی ف

افسون‌ها ف

دفاع در برابر هنرهای سیاه ع

غیبگویی ض

گیاه‌شناسی ف

تاریخ جادوگری و

معجون‌ها

تبدیل شکل

ف

ف

هری کاغذ پوستی را چندین بار خواند و با هر خواندن، نفس کشیدنش راحت‌تر می‌شد. عیبی نداشت: از اول هم می‌دانست در غیبگویی قبول نمی‌شود، و برای قبولی در درس تاریخ جادوگری هم با توجه به اینکه وسط امتحان از حال رفته بود، بخت چندانی نداشت، اما در بقیه‌ی درس‌های دیگر قبول شده بود! با حرکت انگشتش نمره‌ها را مرور کرد... در تبدیل شکل و گیاه‌شناسی خوب قبول شده بود، و حتی در معجون‌ها نمره‌ی فراتر از انتظار آورده بود! و بهتر از همه اینکه در درس دفاع در برابر هنرهای سیاه نمره‌ی «عالی» آورده بود!

به بقیه نگاه کرد. هرمایونی پشت به او ایستاده بود و سرش را خم کرده بود، ولی رون خوشحال به نظر می‌رسید.

با مسرت به هری گفت: «فقط از غیبگویی و تاریخ جادوگری رد شدم، که اونا هم اصلاً مهم نیست. بیا... عوض کنیم...»

هری به نمره‌های رون نگاه کرد. هیچکدام «عالی» نبود...

رون مشت‌ی به شانه‌ی هری زد و گفت: «می‌دونستم تو دفاع در برابر هنرهای سیاه بالاترین نمره رو می‌آری. نمره‌هامون خوب بود، مگه نه؟»

خانم ویزلی دستش را لای موهای رون برد و مغرورانه گفت: «آفرین! هفت تا OWL، از مجموع فرد و جورج بیشتره!»

چون هرمایونی هنوز رویش را بر نگردانده بود، جینی گفت: «هرمایونی؟ تو چکار کردی؟»

هرمایونی با صدای آهسته‌ای گفت: «من — بد نیست.»

رون به طرفش رفت و نمره‌ها را از دستش قاپید و گفت: «اوه، ول کن. آو... ده تا (عالی) و یه دونه هم (فراتر از انتظار) در درس دفاع در برابر هنرهای سیاه.» با علاقه و کمی هم اوقات تلخی به او نگاه کرد و گفت: «واقعاً مأیوس شدی، درسته؟»

هرمایونی سرش را تکان داد، ولی هری خندید.

رون لب‌خند زد: «خوب، حالا شاگردای دوره‌ی NEWT هستیم! مامان، بازم سوسیس داریم؟»

هری دوباره به نمره‌هایش نگاه کرد. از هر چه انتظارش را داشته بود، بهتر بود. فقط ذره‌ای احساس حسرت می‌کرد... این پایان آرزویش برای اورور شدن بود. در معجون‌ها نمره‌ی لازم را نیاورده بود. از اول هم می‌دانست نخواهد توانست، ولی باز هم وقتی به آن ف سیاه نگاه می‌کرد، دردی در درونش حس می‌کرد.

در واقع، عجیب بود، چون کسی که اولین بار به هری گفته بود می‌تواند اورور خوبی بشود، مرگ‌خواری با قیافه‌ی مبدل بود، ولی به هر حال، این آرزو در دلش جای گرفته بود و به سادگی نمی‌توانست به شغل دیگری فکر کند. به علاوه، از چند هفته‌ی

قبل هم که پیشگویی را شنیده بود، به نظرش می‌رسید که آینده‌ی مناسب برای او همین است... هیچکدام با بودن دیگری نمی‌تواند زنده بماند... مطابق این پیشگویی، آیا بهترین شانس زنده ماندنش این نبود که به جادوگران بسیار آموزش دیده‌ای که کارشان پیدا کردن و کشتن ولدمور بود، بپیوندد؟



فصل ۶: میانبر دراکو

در طول چند هفته‌ی بعد، هری از محدوده‌ی باغ پناهگاه بیرون رفت. اکثر روزهایش را به بازی کوییدیچ دو نفره در باغستان ویزلی‌ها می‌گذراند (او و هرمایونی در یک طرف و جینی و رون در طرف دیگر—بازی هرمایونی وحشتناک بود و بازی جینی خوب؛ به این ترتیب، هر دو تیم تقریباً در یک سطح بودند)، و شب‌ها هم از هر چه خانم ویزلی جلویش می‌گذاشت، سه پرس می‌خورد.

اگر به خاطر اخبار ناپدید شدن آدم‌ها، حوادث عجیب، و حتی مرگ‌هایی که هر روز در روزنامه‌ی پیام درج می‌شد، نبود، می‌توانست تعطیلات آرام و فرحبخشی باشد. حتی بعضی وقت‌ها، بیل و آقای ویزلی خبرها را قبل از آنکه به روزنامه برسد، به خانه می‌آوردند. در جشن شانزدهمین روز تولد هری، ریموس لوپین که بسیار لاغر و مکدر به نظر می‌رسید، و مقدار زیادی از موهایش خاکستری و لباس‌هایش از همیشه ژنده‌تر و پینه‌دارتر شده بود، با اخباری مهیب، عیش همه را بر هم زد و خانم ویزلی را بسیار ناراحت کرد.

در حالی که خانم ویزلی تکه‌ی بزرگی از کیک تولد به او می‌داد، لوپین گفت: «دیوونه‌سازا به دو جای دیگه هم حمله کردن. جسد ایگور کارکاروف^۱ رو هم تو یه کلبه در شمال پیدا کرده‌ن. می‌گن بر فراز اونجا نشانه‌ی سیاه ظاهر شده بوده... خوب راستش، به نظر من همین یه سال هم که تونسته بعد از جدا شدن از مرگ‌خوارا زنده بمونه، جای تعجب؛ تا جایی که یادم هست، برادر سیریوس، رگولوس، چند روز بیشتر زنده نمودن.»

خانم ویزلی با اخم گفت: «بله، خوب، شاید بهتر باشه در باره‌ی چیز دیگه‌ای صحبت...»

بیل، که فلور مرتب نوشیدنی به خوردش می‌داد، گفت: «جریان فلورین فورسکیو^۲ رو شنیدی، ریموس؟ همونی که—»
هری با احساس ناخوشایند و نامطبوعی که در دلش ایجاد شد، حرف او را قطع کرد و گفت: «همون که تو کوچی دیاگون بستنی‌فروشی داشت؟ همیشه به من بستنی مجانی می‌داد. چه اتفاقی براش افتاده؟»
«جوری که از مغازه‌ش معلوم می‌شه، بردنش.»

خانم ویزلی نگاه خشمناکی به بیل انداخت و رون پرسید: «چرا؟»
«کی می‌دونه؟ حتماً یه جورایی ناراحتشون کرده. فلورین آدم خوبی بود.»
آقای ویزلی گفت: «حالا که صحبت کوچی دیاگون به میون اومد، انگار اولیوندر^۳ هم رفته.»

جینی یکه خورد و گفت: «همون که چوبدستی می‌ساخت؟»
«بله، همون. مغازه‌ش خالیه. هیچ علامتی از درگیری هم دیده نشده. معلوم نیست به اختیار خودش رفته، یا دزدیدنش.»
«ولی—پس مردم برای چوبدستی چکار باید بکنن؟»

لوپین گفت: «باید برن سراغ چوبدستی‌سازهای دیگه. ولی اولیوندر از همه‌شون بهتر بود، و اگه طرف مقابل اونو با خودشون همراه کرده باشن، برای ما اصلاً خوب نیست.»

روز بعد از این جشن افسرده‌ی روز تولد، نامه‌ها و لیست کتاب‌هایشان از هاگوارتس رسید. نامه‌ی هری غافلگیرش کرد: او کاپیتان تیم کوبیدیچ شده بود. هرمایونی با خوشحالی گفت: «به این ترتیب، می‌شی هم‌رتبه‌ی مبصرها! حالا می‌تونی از حمام مخصوص ما و همه‌ی چیزای دیگه استفاده کنی!»
رون با خوشحالی سینه‌بند کاپیتانی را ورنانداز کرد و گفت: «وای، یادم هست

1— Igor Karkaroff.

2— Florean Fortescue.

3— Ollivander.

چارلی یکی از اینا رو می‌پوشید. هری، خیلی خوبه تو کاپیتان من شدی... البته اگه بذاری باز هم تو تیم بازی کنم، ها ها...»

خانم ویزلی نگاهی به لیست کتاب‌های رون کرد و آهی کشید. «خوب، فکر کنم حالا که اینا رسید دیگه نمی‌تونیم رفتن به کوچ‌های دیاگون رو بیشتر به تأخیر بندازیم. شنبه می‌ریم، البته اگه پدرت نخواد بره سر کار. حاضر نیستم بدون اون برم.»
رون با پوزخند گفت: «مامان، واقعاً فکر می‌کنی اسمشو نبر ممکنه پشت یه قفسه‌ی کتاب در فروشگاه فلاریش و بلاتس^۱ مخفی شده باشه؟»

خانم ویزلی فوراً در جواب فریاد زد: «لابد فورتسکیو و اولیوندر رفتن تعطیلات، ها؟ اگه فکر می‌کنی امنیت مسئله‌ی خنده‌داریه، می‌تونی خونه بمونی تا من خودم کتاباتو برات بگیرم...»

رون با عجله گفت: «نه، می‌خوام پیام، می‌خوام مغازه‌ی فرد و جورج رو ببینم!»
خانم ویزلی با عصبانیت گفت: «پس دیگه از این حرفا نزن، آقا پسر، وگرنه ممکنه به این نتیجه برسم که تو بچه‌تر از اون‌ی که با ما بیای!» بعد، ساعتش را که هنوز هر نه عقربه‌اش به خطر مرگ اشاره می‌کرد، بر داشت و آن را روی توده‌ای از حوله‌های شسته شده گذاشت. «ضمناً در مورد بر گشتن به هاگوارتس هم همینطور!»
خانم ویزلی سبد لباس‌های شسته شده و ساعت به هم ریخته را به بغل زد و برافروخته از اتاق بیرون رفت. رون ناباورانه به هری خیره شد.
«ای بابا... آدم اینجا دیگه شوخی هم نمی‌تونه بکنه...»

ولی رون در طول چند روز بعد مواظب بود که در باره‌ی ولدمور وراجی نکند. صبح شنبه بدون اوقات‌تلخی دیگری از سوی خانم ویزلی فرا رسید، ولی او سر صبحانه خیلی مضطرب به نظر می‌رسید. بیل که (از شانس خوب هرمایونی و جینی) می‌خواست با فلور در خانه بماند، یک کیسه‌ی پر پول را به هری که در طرف دیگر میز نشسته بود، داد.

رون، با چشمانی حیرت‌زده، فوراً پرسید: «مال من کو؟»
بیل گفت: «این مال خود هری بود، احمق. هری، اینا رو برات از خزانه‌ی بانکی گرفتم، چون در حال حاضر، برداشت طلا برای مردم حدود پنج ساعت طول می‌کشه، گابلین‌ها اقدامات امنیتی رو خیلی تشدید کردن. مثلاً دو روز پیش، آرکی فیلپات^۲ رو حسابی بازرسی کردن... به هر حال، بهت می‌گم اینجوری راحت‌تره.»

هری طلا را در جیب گذاشت، و گفت: «متشکرم، بیل.»
فلور دست نوازشی به روی بینی بیل کشید و گفت: «اون همیشه خیلی بافکره.»
جینی پشت سر فلور ادای استفراغ کردن داخل صبحانه‌اش در آورد. ذرت بو داده در

1- Flourish and Blotts.

2- Arkie Philpott.

گلو ی هری گیر کرد، و رون محکم به پشتش زد. روز ابری و تاریکی بود. وقتی از خانه بیرون آمدند، و ردهایشان را محکم کردند، یکی از ماشین‌های مخصوص وزارت جادو، که هری قبلاً در آن سوار شده بود، در حیات جلویی منتظرشان بود.

رون با اشتیاق گفت: «خوبه که بابا باز هم می‌تونه اینا رو برامون بگیره.» راحت لم داد و ماشین به آرامی از پناهگاه دور شد. بیل و فلور از پنجره‌ی آشپزخانه برایشان دست تکان می‌دادند. او و هری و هرمایونی و جینی همه در صندلی عقب که خیلی جادار و راحت بود، نشسته بودند.

آقای ویزلی سرش را بر گرداند و گفت: «خیلی بهش عادت نکن، این فقط به خاطر هریه.» او و خانم ویزلی با راننده‌ی وزارتخانه در جلو نشسته بودند؛ صندلی جلو به طرز دلپسندی جا باز کرده بود و به شکل کاناپه‌ای دوفره در آمده بود. «بهش وضعیت امنیتی بالا داده‌ن. تو پاتیل درزدار هم امنیت بیشتری اضافه می‌شه.»

هری چیزی نگفت؛ خیلی خوشش نمی‌آمد در حالی که هنگی از اورورها دور و برش را گرفته‌اند، خرید کند. ردای نامرئی کننده‌اش را داخل کوله‌پشتی‌اش چپانده بود، و احساس می‌کرد که حالا که دامبلدور حرفی ندارد، وزارتخانه هم نباید حرفی داشته باشد، ولی حالا که فکرش را می‌کرد، مطمئن نبود که وزارتخانه از ردایش خبر داشته باشد.

پس از مدتی نه چندان طولانی، راننده که تا حالا حرفی نزده بود، با صدای خوشایندی گفت: «بفرمایید.» سر چهارراه چرینگ^۱ سرعتش را کم کرد و جلوی پاتیل درزدار توقف کرد. «باید منتظرتون بشم. معلوم هست کارتون تقریباً چقدر طول می‌کشه؟»

آقای ویزلی گفت: «گمونم یکی دو ساعت طول بکشه. آه، خوب، اونم اینجاست!» هری هم مثل آقای ویزلی از پنجره به بیرون نگاه کرد؛ تپش قلبش تند شد. جلوی مهمانخانه، اورورها منتظرش نبودند، بلکه هیکل غول‌آسای روبئوس هگرید^۲، شکاربان هاگوارتس، با ریش سیاه و کتی از جنس پوست سگ آبی، منتظرش بود. هگرید با دیدن چهره‌ی هری لبخند زد. ظاهراً به نگاه‌های حیرت‌زده‌ی ماگل‌هایی که از کنارش می‌گذشتند، اهمیتی نمی‌داد.

هگرید غرید: «هری!» همین که هری از ماشین پیاده شد، چنان او را در آغوش کشید که نزدیک بود استخوان‌هایش خرد شود. «باک‌بیک—یعنی ویذروینگز—باید ببینی‌ش هری، اونقدر خوشحاله از اینکه بر گشته به هوای آزاد—» هری دنده‌هایش را مالش داد و لبخند زد و گفت: «خوشحالم که خوشش اومده.

1- Charing Cross Road.

2- Rubeus Hagrid.

نمی‌دونستیم منظور از «اقدامات امنیتی» تویی!»

هگرید مغرورانه گفت: «آره، درست مثل روزای قدیم، مگه نه؟ ببین، وزارتخونه می‌خواست یه گروه اورور برات بفرسته، ولی دامبلدور گفت من این کارو بکنم.» سینه‌اش را بیرون داد و انگشتان شستش را داخل جیب‌هایش چپاند. «خوب، پس، راه بیفتیم—شما اول بفرمایین، مولی، آرتور—»

اولین بار بود که هری پاتیل درزدار را خالی می‌یافت. از افراد قدیم، فقط تام^۱ مهمانخانه‌دار مانده بود، خشکیده و بی‌دندان. با ورود آنها امید در چشمانش برق زد، ولی قبل از آنکه دهانش را باز کند، هگرید با لحنی جدی گفت: «امروز فقط داشتم رد می‌شدم، تام، باشه؟ دنبال کارای هاگوارتسم.»

تام با دلتنگی سرش را تکان داد و دوباره مشغول تمیز کردن شیشه‌ها شد. هری، هرمایونی، هگرید، و ویزلی‌ها از داخل می‌کده رد شدند و از در پشتی وارد حیاط خلوت کوچک و خنک شدند، که سطل‌های خاکروبه در آن قرار داشت. هگرید چتر صورتی‌رنگش را بلند کرد و به آجر خاصی در دیوار زد. دیوار فوراً باز شد و درگاه طاق‌داری پدیدار شد که به خیابان پر پیچ و خم سنگفرشی ختم می‌شد. از ورودی قدم به خیابان گذاشتند و به اطراف نگاه کردند.

کوچه‌ی دیاگون عوض شده بود. ویتترین‌های رنگارنگ و پرچلا که کتاب‌های ورد، اجزای افزودنی معجون‌ها، و پاتیل‌ها را به نمایش می‌گذاشتند، دیده نمی‌شدند، و روی پنجره‌ها پوستره‌های بزرگ وزارت جادو چسبانده بودند. اکثر این پوستره‌های ارغوانی‌رنگ، همان توصیه‌های امنیتی وزارت جادو را که به صورت بروشور در طول تابستان توزیع شده بودند، نشان می‌دادند، ولی بعضی از آنها عکس‌های سیاه و سفید متحرک از مرگ‌خواران شناخته شده‌ی تحت تعقیب را نشان می‌دادند. تصویر بلاتریکس لسترانژ در جلوی یک عطاری به آنها پوزخند می‌زد. چند جا، مثل سالن بستنی فلورین فورسکیو، پنجره‌ها را با تخته بسته بودند. از طرف دیگر، چند دکه‌ی درب و داغان در طرف دیگر خیابان سبز شده بودند. اولی که جلوی مغازه‌ی فلاریش و بلاتس بر پا شده بود و بر فراز آن سایبان رنگ شده‌ی راه‌راهی دیده می‌شد، تابلویی مقوایی داشت که روی آن نوشته شده بود:

انواع تعویذ: مؤثر بر علیه گرگینه‌ها، دیوانه‌سازها، و /اینفیریوس‌ها

جادوگر مفلوک‌ی با جثه‌ی کوچک، نشانهای نقره‌ای را که به زنجیر متصل شده بود، به عابران نشان می‌داد.

وقتی از آنجا رد می‌شدند، به جینی نگاه کرد و به خانم ویزلی گفت: «یکی برای دختر کوچولوتون می‌خوانین، خانم؟ می‌خوانین گردن قشنگشو محافظت کنین؟»

آقای ویزلی با نگاه غیظ‌آلودی به مرد تعویذفروش نگاه کرد و گفت: «اگه در حال انجام وظیفه بودم...»

خانم ویزلی گفت: «درسته، عزیزم، ولی اینجا کسی رو دستگیر نکن، عجله داریم.» با دلشوره به لیستش نگاه کرد. «گمونم بهتره اول بریم سراغ مادام ملکین^۱، هرمایونی لباس جدید می‌خواد و رون هم که قوزک پاهاش بدجوری از زیر لباس مدرسه‌ش بیرون می‌زنه، و تو هم یه لباس جدید می‌خوای، هری، قدت خیلی بلند شده... خیلی خوب، همه‌تون بیاین...»

آقای ویزلی گفت: «مولی، معنی نمی‌ده که همه‌مون بریم مغازه‌ی مادام ملکین. چطوره این سه نفر با هگرید برن، و ما بریم به فروشگاه فلاریش و بلاتس و کتابای همه رو بگیریم؟»

خانم ویزلی با اضطراب وافر گفت: «نمی‌دونم.» معلوم بود که از یک طرف دلش می‌خواهد خرید هر چه زودتر تمام شود و از طرف دیگر مایل است که همه دور هم باشند و از هم دور نشوند. «هگرید، تو فکر می‌کنی...؟»

هگرید دستش را که اندازه‌ی درِ سطل زباله بود، بلند کرد و دلجویانه گفت: «خاطرت جمع باشه، مولی، با من چیزی شون نمی‌شه.» خانم ویزلی چندان هم قانع نشده بود، ولی اجازه داد از هم جدا شوند و خودش با شوهرش و جینی به طرف فلاریش و بلاتس شتافتند، و هری، رون، هرمایونی، و هگرید رهسپار مغازه‌ی مادام ملکین شدند.

هری دقت کرد که بسیاری از کسانی که از کنارش می‌گذشتند، مثل خانم ویزلی ناراحت و پریشان به نظر می‌رسیدند، و دیگری کسی نمی‌ایستاد تا با دیگری اختلاط کند؛ همه‌ی کسانی که برای خرید آمده بودند، به صورت گروهی حرکت می‌کردند و سرشان به کار خودشان گرم بود. انگار هیچکس تنها خرید نمی‌کرد.

هگرید جلوی مغازه‌ی مادام ملکین ایستاد و خم شد. از پنجره به داخل نگاه کرد، و گفت: «اگه همه‌مون بریم تو، یه کم جا تنگ می‌شه. من بیرون می‌ایستم و مواظبم، باشه؟»

به این ترتیب، هری، رون، و هرمایونی با هم وارد مغازه شدند. در نگاه اول، انگار کسی داخل مغازه نبود، ولی همین که در را پشت سرشان بستند، صدای آشنایی از پشت یک جالباسی با لباس‌های رسمی پولک‌دوزی شده‌ی سبز و آبی به گوششان رسید.

«... مامان، مثل اینکه هنوز نفهمیدی من دیگه بچه نیستم. خودم تنهایی می‌تونم خریدامو انجام بدم.»

سر و صدایی بلند شد و بعد، هری صدای مادام ملکین، صاحب مغازه، را شنید که گفت: «ببین، عزیزم، مامانت کاملاً درست می‌گه. حالا اوضاع طوریه که دیگه هیچکدوم از ما نباید تنها بریم بیرون. این اصلاً ربطی به بچه بودن نداره.»

«دقت کنین سنجاقو کجا می‌زنین، باشه!»

پسری نوجوان با صورت کشیده و رنگ پریده و موی بور سفید از پشت جالباسی بیرون آمد. لباس قشنگی به رنگ سبز پررنگ بر تن داشت که سنجاق‌های زیادی در اطراف سجاف‌ها و سر آستین‌های آن برق می‌زد. به طرف آینه رفت و خودش را نگاه کرد؛ چند لحظه طول کشید تا تصویر هری، رون، و هرمایونی را از بالای شانه‌اش در آینه ببیند. چشمان خاکستری کم‌رنگش را تنگ کرد.

دراکو مالفوی گفت: «مادر، می‌دونی این بوی بد مال چیه؟ یه گندزاده اومده تو مغازه.»

مادام ملکین، با متر و چوبدستی در دست، از پشت جالباسی بیرون دوید و گفت: «فکر نکنم لازم باشه یه همچین کلماتی بر زبون بیاریم!» با یک نگاه به طرف در مغازه، هری و رون را دید که هر دو چوبدستی‌های خود را بیرون آورده‌اند و به طرف مالفوی نشانه رفته‌اند. ادامه داد: «ضمناً خوشم نمی‌آد کسی تو مغازه‌ی من چوبدستی بکشه!»

هرمایونی که کمی پشت سر آن دو ایستاده بود، زیر لب گفت: «نه، بچه‌ها، باور کنین ارزششو نداره.»

مالفوی گفت: «آره، انگار جرئت می‌کنین بیرون از مدرسه از جادو استفاده کنین. کی چشمتو سیاه کرده، گرینجر؟ می‌خوام براش گل بفرستم»

مادام ملکین به تندی گفت: «خیلی خوب، دیگه بسه!» بعد به مادر مالفوی نگاه کرد تا از او هم کمک بگیرد و گفت: «خانم—خواهش می‌کنم—»

نارسیسا مالفوی از پشت جالباسی بیرون آمد.

به سردی خطاب به هری و رون گفت: «اونا رو بذارین کنار. اگه دوباره به پسر من حمله کنین، ترتیبی می‌دم که آخرین کارتون باشه.»

هری گفت: «واقعاً؟» یک قدم جلوتر آمد و به آن چهره‌ی متبختر که، با همه‌ی رنگ‌پریدگی، هنوز هم شباهت زیادی به خواهرش داشت، خیره شد. حالا قد هری هم به اندازه‌ی او بود. «چند تا از دوستای مرگ‌خوار تو صدا می‌کنی که دخلمونو بیارن، درستَه؟»

مادام ملکین جیغ کشید و دستش را روی قلبش گذاشت.

«هیچ وقت نباید همچین اتهامی رو... این جور حرفا خطرناکه... چوبدستی‌هاتونو جمع کنین، لطفاً!»

ولی هری چوبدستی‌اش را پایین نیاورد. نارسیسا مالفوی به طرز نامطبوعی خندید.

«می‌بینم که به خاطر اینکه سوگلی دامبلدور هستی، به اشتباه احساس می‌کنی در امانی، هری پاتر. ولی مطمئن باش همیشه دامبلدور اونجا نمی‌مونه تا ازت محافظت کنه.»

هری با تمسخر به اطراف مغازه نگاه کرد. «آو... نگاه کنین... اون الآن اینجا نیست! پس چرا یه امتحانی نکنیم؟ شاید بتونن برات یه سلول دونفره تو آزاکابان پیدا کنن که بری پیش شوهر بدبخت!»

مالفوی خشمگینانه به طرف هری حمله برد، ولی لباس بلندش به پایش گیر کرد و بر زمین افتاد. رون بلند خندید.

مالفوی فریاد کشید: «هیچ وقت با مادرم اینطوری صحبت نکن، پاتر!»

نارسیسا با انگشتان سفید باریکش، شانه‌ی او را گرفت و گفت: «مسئله‌ای نیست، دراگو. حدس می‌زنم قبل از اونکه من به لوسیوس بپیوندم، پاتر به سیریوس عزیزش ملحق بشه.»

هری چوبدستی‌اش را بالاتر برد.

هرمایونی ناله‌کنان دست او را گرفت و سعی کرد پایین بیاورد. او گفت: «هری، نه! فکرشو بکن... نباید این کارو بکنی... تو دردسر بزرگی می‌افتی...»

مادام ملکین مدتی دودل بود، بعد ظاهراً تصمیم گرفت طوری وانمود کند انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است، بدان امید که اتفاقی نیفتد. به طرف مالفوی که هنوز با غضب به هری خیره شده بود، خم شد.

«فکر کنم آستین چپتو باید یه کم بیرم بالاتر، عزیزم، فقط بذار...»

مالفوی دستش را عقب کشید و داد زد: «آخ! خانم، دقت کن سنجاقو کجا می‌زنی! مادر، فکر کنم دیگه این لباسو نمی‌خوام.»

لباس را از روی سرش بیرون کشید و آن را جلوی پای مادام ملکین روی زمین انداخت.

نارسیسا با نگاه خشم‌آلود به هرمایونی، جواب داد: «راست می‌گی، دراگو. حالا که دیدم چه تفاله‌هایی از اینجا خرید می‌کنن... بهتره بریم به فروشگاه تولیدیت و تاتینگ^۱».

با این جمله دو نفرشان از مغازه بیرون رفتند، و مالفوی سر راه با تمام قوا به رون تنه زد.

مادام ملکین گفت: «آه، عجب!» لباس را از روی زمین بر داشت، و نوک چوبدستی‌اش را مانند یک جاروبرقی روی آن حرکت داد، به طوری که تمام گرد و خاک آن پاک شد.

تمام مدتی که لباس هری و رون را اندازه می‌کرد، حواسش پرت بود، و حتی برای هرمایونی به جای لباس دخترانه، لباس پسرانه آورد. وقتی که بالاخره آنها را از مغازه به بیرون روانه کرد، نفس راحتی کشید.

هگرید وقتی آنها را دوباره در کنار خود یافت، گفت: «همه چی گرفتین؟»
هری گفت: «تقریباً. مالفوی‌ها رو دیدی؟»

هگرید، بی هیچ نگرانی، گفت: «آره. ولی، خوب... اونا جرئت نمی‌کنن وسط کوچه‌ی دیاگون دردرس درست کنن، هری. نگران اونا نباش.»

هری، رون، و هرمایونی نگاههایی با هم رد و بدل کردند، ولی قبل از آنکه بتوانند هگرید را از این خوش‌بینی ناصواب در بیاورند، آقا و خانم ویزلی و جینی، هر کدام با یک بسته‌ی سنگین کتاب در دست، از راه رسیدند.

خانم ویزلی گفت: «همه حالشون خوبه؟ لباس گرفتین؟ خوب، پس می‌تونیم سر راه فروشگاه فرد و جورج، یه سری به عطاری و آیلاپس^۱ بزنیم... دیگه از همدیگه دور نشین...»

هری و رون که می‌دیدند دیگر درس معجون‌ها را نخواهند داشت، هیچکدام از عطاری چیزی نخریدند، ولی هر دو در نمایشگاه جغد آیلاپس، جعبه‌های بزرگی از غذای جغد برای هدیوگ و پیگوییچن^۲ خریدند. بعد، در حالی که خانم ویزلی تقریباً هر دقیقه به ساعتش نگاه می‌کرد، در خیابان به دنبال جوک‌شاپ فرد و جورج که شوخی‌های جادویی ویزلی‌ها نام داشت، به راه افتادند.

خانم ویزلی گفت: «واقعاً وقت زیادی نداریم. فقط یه نگاه سریع می‌ندازیم و بعد، بر می‌گردیم ماشین. باید همین دور و برا باشه، این پلاک نود و دونه... نود و چهار...»
ران ناگهان ایستاد و گفت: «هوی!»

در میان مغازه‌هایی که ویتترین‌های خاموش خود را با پوستر پوشانده بودند، پنجره‌های فروشگاه فرد و جورج مانند نمایشگاه آتشبازی به نظر می‌رسید. رهگذران با تعجب سرشان را بر می‌گرداندند و به پنجره‌ها نگاه می‌کردند؛ حتی یکی دو نفر حیرت‌زده ایستادند و به آن خیره شدند. پنجره‌ی طرف چپ پر از اجناس خیره‌کننده‌ی مختلفی بود که می‌چرخیدند، می‌پریدند، می‌درخشیدند، به هم می‌خوردند، و جیغ می‌کشیدند؛ حتی از نگاه کردنش هم از چشم هری اشک سرازیر شد. پنجره‌ی طرف راست با پوستر بسیار بزرگی پوشانده شده بود، که مثل پوسترهای وزارتخانه به رنگ ارغوانی بود، ولی روی آن با حروف زرد رنگ براق نوشته شده بود:

چرا نگران اسمشو نبر هستین؟

باید نگران بند و ببر باشین—

1- Eeylops.

2- Pigwidgeon.

حس یبوست

پیچیده تو مملکت!

هری به خنده افتاد. صدای ناله‌ای از کنارش شنید. خانم ویزلی را دید که بهت‌زده به پوستر زل زده است. لب‌هایش بدون صدا حرکت می‌کرد و گویی کلمه‌ی «بند و ببر» را زیر لب می‌گفت.

زمزمه کرد: «آخرش سرشونو به باد می‌دن!»

رون که مثل هری می‌خندید، گفت: «نه، اینطور نیست! این کارشون عالی‌ه» او و هری جلوتر از همه وارد فروشگاه شدند. فروشگاه مملو از مشتری بود؛ هری نتوانست نزدیک قفسه‌ها برود. به اطراف نگاه کرد و دید که جعبه‌ها، تا سقف، روی هم چیده شده‌اند: اینها آب‌نبات‌های بُرنده بودند که دوقلوها در طی سال آخر نیمه‌تمامشان در هاگوارتز تکمیل کرده بودند. معلوم می‌شد که کلوچه‌های خون‌دماغ‌آور بیشترین طرفدار را داشته‌اند، چون فقط یک جعبه‌ی شکسته از آن روی قفسه باقی مانده بود. چندین سطل پر بود از چوب‌دستی‌های بدلی که انواع ارزان آن موقعی که تکان داده می‌شد، فقط تبدیل به جوجه‌ی پلاستیکی یا شورت می‌شد، و انواع گران‌قیمتش به اطراف سر و گردن استفاده‌کننده‌ی از همه جا بی‌خبر ضربه می‌زد. و جعبه‌هایی هم حاوی قلم‌پر بود در انواع جوهرسرخود، غلطیاب، و پاسخگوی هوشمند. مقداری جا باز شد و هری به کنار پیشخوان رفت. یک دسته بچه‌های ده ساله آدمک چوبی ریزی را تماشا می‌کردند که از پله‌ها بالا می‌رفت و کنار یک دار واقعی می‌ایستاد. روی جعبه‌ی آن نوشته شده بود: مرد سربدار چندبارمصرف: جادویش کنید، وگر نه خودش را دار می‌زند!

«افسون‌های اختراعی برای خیال‌پردازی»

هرمایونی به زحمت خودش را به ویتترین جلوی پیشخوان رسانده بود و اطلاعات پشت یک جعبه را می‌خواند. روی جعبه تصویری رنگی از جوانکی زیبا و دختری نازک‌نارنجی نقش بسته بود که بر عرشه‌ی یک کشتی دزدان دریایی ایستاده بودند.

هرمایونی برچسب جعبه را خواند: «با یک افسونگری ساده می‌توانید وارد خیال‌پردازی سی دقیقه‌ای بسیار واقعی و با کیفیت بالا شوید که به سادگی برای یک زنگ مدرسه قابل استفاده و تقریباً غیرقابل تشخیص است. (عوارض جانبی آن شامل قیافه‌ی بی‌احساس و مقدار کمی آبریزش دهان هستند.) فروش به افراد زیر شانزده سال ممنوع است.» بعد سرش را بلند کرد و خطاب به هری گفت: «هی دونی، واقعاً جادوی خارق‌العاده‌ایه!»

صدایی از پشت سرش گفت: «حالا که اینطوری، هرمایونی، یکی‌ش باشه مال

خودت.»

فرد لبخندزنان پشت سرشان ایستاده بود. لباس بنفشی بر تن داشت که با موهای قرمزش تقابل شگفت‌انگیزی داشت.

«چطوری هری؟» با هم دست دادند. «چشمت چی شده، هرمایونی؟»
با افسوس گفت: «از تلسکوپ مشت‌زنتون اینطوری شده.»
فرد گفت: «اوه، خاک بر سرم. از اونا یادم رفته بود. بیا...»
ظرف مدوری را از جیبش در آورد و به او داد؛ هرمایونی با احتیاط آن را باز کرد
و پماد زرد غلیظی از آن خارج شد.
فرد گفت: «اینو بمال روش. بعد از چند ساعت، خونمردگی‌ش برطرف می‌شه.
دنبال یه درمان مؤثر برای برطرف کردن خونمردگی بودیم. اکثر محصولاتمونو روی
خودمون امتحان می‌کنیم.»
هرمایونی عصبی به نظر می‌رسید. پرسید: «بی‌خطر دیگه، مگه نه؟»
فرد با لحنی دلگرم کننده گفت: «البته که بی‌خطر. بیا هری که اطرافو بهت
نشنو بدم.»
هرمایونی به مالیدن پماد بر روی چشم سیاهش پرداخت و هری به دنبال فرد به
قسمت پشتی فروشگاه رفت، و در آنجا بساطی از ترفندهای ورق و طناب دید.
فرد به آنها اشاره کرد و با خوشحالی گفت: «ترفندهای جادویی ماگلی. می‌دونی
اینا برای افرادی خوبه که به چیزای ماگلی علاقه دارن، مثل بابا. درآمد خیلی زیادی
نداره، ولی فروش تقریباً ثابتی داره، و کمابیش چیزای جدیدیه... اوه، اینم جورج...»
برادر دوقلوی فرد با انرژی با هری دست داد.
«داری فروشگاهو بهش نشون می‌دی؟ بیا این پشت هری، درآمد واقعی ما از
اینجاست... آهای، کافیه چیزی بذاری تو جیب، اون موقع می‌بینی که تلاقی‌شو با یه
خروار گالئون هم نمی‌تونی بدی!» این جمله‌ی آخری را خطاب به پسر کوچکی گفت
که با عجله دستش را از داخل یک ظرف بزرگ بیرون آورد که روی آن نوشته شده
بود: نشانه‌ی سیاه خوردنی—هرکسی را بدحال می‌کند!
جورج پرده‌ای را کنار ترفندهای ماگلی کنار زد و هری اتاق تاریک‌تر و
خلوت‌تری را دید. برجسب بسته‌های محصولات روی این قفسه‌ها زرق و برق نسبتاً
کمتری داشت.
فرد گفت: «اینجا یه قسمت جدی‌تیره که به تازگی شروع کردیم. در واقع، با یه
ایده‌ی مسخره شروع شد...»
جورج گفت: «هری، شاید باور نکنی که خیلی آدم‌ها، حتی اونایی که تو وزارتخونه
کار می‌کنن، نمی‌تونن یه افسون محافظت درست انجام بدن. البته، خوب، اونا که
معلمی مثل تو نداشتن، هری.»
«درسته... خوب، ما فکر کردیم که کلاه‌های محافظ می‌تونه اسباب خنده باشه.
می‌دونی، آدم اونو می‌پوشه و به رفیقش می‌گه اونو سحر کنه، بعد نگاه می‌کنه ببینه
سحر چه جوری از روی اون کمونه می‌کنه. خود وزارتخونه پونصد تا از اینا رو برای
همه‌ی کارمندای پشتیبانی‌ش سفارش داده! تازه بازم داریم سفارش‌های حجیم

دریافت می‌کنیم!»

«به همین جهت، اونو گسترش دادیم، و محصولای دیگه‌ای هم عرضه می‌کنیم، مثل ردای محافظ، دستکش محافظ، ...»

«...یعنی اینا در برابر نفرینای نابخشودنی کمک چندانی نمی‌کنه، ولی برای سحرا و جادوهای کوچک تا متوسط...»

جورج با اشتیاق ادامه داد: «بعدش فکر کردیم اصلاً بریم تو کار دفاع در برابر هنرهای سیاه، چون پول زیادی توش خوابیده. خیلی عالیه. ببین، پودر تاریکی فوری، اینو از پرو وارد می‌کنیم. اگه آدم بخواد سریع فرار کنه، خیلی مفیده.»

فرد گفت: «اینجا هم منفجر شونده‌های فریب دهنده که همین الان دارن از قفسه‌ها می‌آن پایین، ببین،» به چند شیء عجیب سیاه‌رنگ و بوق‌مانند اشاره کرد که واقعاً سعی داشتند از معرض دید دور شوند. «کافیه یکی از اینا رو دزدکی بندازین، می‌ره و یه جا دور از انتظار صدای انفجار بلندی ایجاد می‌کنه و حواس طرفو براتون پرت می‌کنه.»

هری که تحت تأثیر قرار گرفته بود، گفت: «عالیه.»

جورج یکی دو تا را بر داشت و به طرف هری انداخت و گفت: «بیا بگیر.» زن جادوگر جوانی با موهای بور کوتاه سرش را از پرده داخل اتاق کرد؛ هری دید که او هم لباس بنفش کارکنان را بر تن داشت.

او گفت: «اینجا یه مشتری پاتیل شوخی می‌خواد، آقای ویزلی و آقای ویزلی.» برای هری خیلی عجیب بود که کسی به فرد و جورج «آقای ویزلی» بگوید، ولی آنها خیلی عادی به راه افتادند.

جورج با عجله گفت: «آره، راست می‌گی، وریتی^۱، الان می‌آم. هری، هر چی خواستی، بر دار، باشه؟ مجانی.»

هری که کیسه‌ی پولش را در آورده بود، تا پول منفجر شونده‌های فریب دهنده را بپردازد، گفت: «نه، نمی‌تونم این کارو بکنم.»

فرد با اشاره‌ی دست پول هری را کنار زد و گفت: «اینجا از تو پول نمی‌گیریم.» «ولی...»

جورج با لحن قاطعی گفت: «ما یادمون نرفته که وام شروع کارمونو تو بهمون دادی. هر چی می‌خوای بر دار، فقط یادت باشه که اگه مردم پرسیدن، بهشون بگی از کجا گرفتی.»

جورج از لای پرده بیرون رفت تا به مشتری‌ها برسد، و فرد دوباره هری را به قسمت اصلی فروشگاه برد که در آنجا هرمایونی و جینی هنوز به تماشای افسون‌های

اختراعی خیال‌پردازی مشغول بودند.

فرد پرسید: «بینم، شما دخترا هنوز محصولات جادویی زنونه‌ی شگفت‌انگیز ما رو ندیدین؟ دنبال من بیاین، خانما...»

کنار پنجره چند ردیف محصول به رنگ صورتی پررنگ قرار داشت که گروهی از دختران با هیجان زیاد دور آنها جمع شده بودند و با اشتیاق قاه‌قاه می‌خندیدند. هرمایونی و جینی هر دو با قیافه‌ای محتاط عقب کشیدند. فرد مغرورانه گفت: «برین، ببینین. مجموعه‌ی بهترین معجونای عشق که می‌تونین پیدا کنین.»

جینی مشکوکانه ابرویش را بالا برد و پرسید: «کارم می‌کنه؟»
«البته که کار می‌کنه، تا بیست و چهار ساعت، بسته به وزن پسر مورد نظر، دوام می‌آره—»

جورج دوباره ناگهان در کنار آنها ظاهر شد، و گفت: «و بسته به جذابیت دختر. ولی ما اونا رو به خواهر خودمون نمی‌فروشیم،» در اینجا لحنش خیلی جدی شد و ادامه داد: «مخصوصاً که جوری که می‌شنوم، همین الان هم با پنج تا پسر رفت و آمد داره—»

جینی به آرامی گفت: «چیزایی که از رون می‌شنوین، فقط دروغای شاخداره.» به جلو خم شد و ظرف صورتی‌رنگ کوچکی را بر داشت. «این چیه؟»
فرد گفت: «دونه‌پاک‌کن تضمینی ده‌ثانیه‌ای، برای همه چی اثر عالی داره، از تاول گرفته تا سرسیاه، ولی موضوع صحبتو عوض نکن. در حال حاضر، با پسری به اسم دین توماس رفیق هستی یا نیستی؟»
جینی گفت: «آره، باهاش دوستم. و آخرین باری که نگاه کردم، اون مشخصاً به پسر بود، نه پنج تا. اونا چیه؟»

به چند گوی مدور به رنگ‌های صورتی و ارغوانی اشاره می‌کرد که در پایین یک قفس می‌غلتیدند و جیغ‌های بلند می‌کشیدند.

جورج گفت: «پیگمی پاف^۱. پافسکین^۲های مینیاتوری. البته نمی‌تونیم اونا رو با سرعت کافی پرورش بدیم. خوب، پس مایکل کورنر^۳ این وسط چکاره‌ست؟»
جینی گفت: «اونو ولش کردم، بدجوری بازی رو باخت.» انگشتش را از لای میله‌های قفس وارد کرد، و پیگمی پاف‌ها را که به سوی آن می‌دویدند، تماشا کرد. «اینا واقعاً بانمکن!»

فرد قبول کرد: «آره، از نوازش خوششون می‌آد. ولی تو دوست پساتو خیلی

1— Pygmy Puff.

2— puffskein.

3— Michael Corner.

تندتند عوض می‌کنی، مگه نه؟»

جینی دستش را روی لب‌هایش گذاشته بود. برگشت و به او نگاه کرد. نگاه خشمگینانه‌اش به قدری به نگاه خانم ویزلی شباهت داشت که هری تعجب کرد فرد پا پس نکشید.

«بطی به تو نداره!» به رون که تازه آمده بود و با بغل پر، کنار جورج ایستاده بود، گفت: «از تو هم خیلی ممنون می‌شم که در باره‌ی من برای این دو تا قصه تعریف نکنی!»

فرد جعبه‌های زیادی را که رون در دست گرفته بود، نگاه کرد، و گفت: «می‌شه سه گالئون و نه سیکل^۱ و یک کنوت^۲. رد کن بیاد.»

«من برادرتم!»

«آره، اونا هم جنسای ماست که داری کش می‌ری. سه گالئون و نه سیکل. یک کنوتشو بهت تخفیف می‌دم.»

«ولی من سه گالئون و نه سیکل ندارم!»

«پس بهتره اونا رو ببری بذاری سر جاش. در ضمن، لطف کن هر کدومو توی قفسه‌ی خودش بذار.»

رون چند جعبه را انداخت، ناسزا گفت، و با دستش اشاره‌ی زشتی به طرف فرد کرد. دست بر قضا، در همین لحظه خانم ویزلی وارد شد و این حرکت او را دید.

به تندی گفت: «اگه یه بار دیگه ببینم این کارو بکنی، انگشتاتو به هم سحر می‌کنم.»

جینی فوراً گفت: «مامان، می‌تونم یه پیگمی پاف بخرم؟»

خانم ویزلی محتاطانه گفت: «یه چی؟»

«ببین، چقدر با نمکن...»

خانم ویزلی کنار رفت تا به پیگمی پاف‌ها نگاه کند، و هری، رون، و هرمایونی یک لحظه توانستند آن طرف پنجره را به وضوح ببینند. دراکو مالفوی تنها در خیابان راه می‌رفت. وقتی از جلوی فروشگاه شوخی‌های جادوگری ویزلی‌ها می‌گذشت، از بالای شانه‌ی نگاهی به آن انداخت. پس از چند ثانیه، از برابر پنجره عبور کرد و از دید آنها پنهان شد.

هری با اخم گفت: «نمی‌دونم مامانش کجا رفته؟»

رون گفت: «ظاهراً اونو تنها ولش کرده.»

هرمایونی گفت: «ولی چرا؟»

هری چیزی نگفت؛ داشت به سختی فکر می‌کرد. ممکن نبود نارسیسا مالفوی

1- Sickie.

2- Knut.

به اختیار خود، پسر گرانقدرش را تنها بگذارد؛ مالفوی احتمالاً تلاش زیادی کرده است تا خود را از دست او رها کند.

هری که مالفوی را می‌شناخت و از او متنفر بود، مطمئن بود که حتماً کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است.

به اطراف نگاه کرد. خانم ویزلی و جینی روی پیگمی پاف‌ها قوز کرده بودند. آقای ویزلی با خوشحالی مشغول تماشای یک دسته ورق بازی ماگلی بود. فرد و جورج هر دو به کار مشتریان می‌رسیدند. در آن سوی شیشه، هگرید پشت به آنها ایستاده بود و به بالا و پایین خیابان نگاه می‌کرد.

هری ردای نامرئی کننده‌اش را از کیف بیرون کشید و گفت: «بیاین این زیر، زود باشین.»

هرمایونی با تردید به طرف خانم ویزلی نگاه کرد و گفت «اوه، نمی‌دونم، هری.»
رون گفت: «یلا بیا.»

یک ثانیه‌ی دیگر هم تأمل کرد، بعد با هری و رون به زیر ردا رفت. هیچکس نفهمید که آنها از نظر ناپدید شدند؛ همه مشتاقانه مشغول تماشای محصولات فرد و جورج بودند. هری، رون، و هرمایونی به زحمت و با بالاترین سرعت ممکن خودشان را به خیابان رساندند، ولی وقتی رسیدند، مالفوی هم مثل آنها ناپدید شده بود.

هری خیلی آهسته، طوری که هگرید با آوازی که زیر لب می‌خواند، صدایش را نشود، گفت: «داشت از این ور می‌رفت. بیاین...»

به راه افتادند و به چپ و راست به در و پنجره‌ی مغازه‌ها نگاه می‌کردند، تا اینکه هرمایونی به جلو اشاره کرد.

با نجوا گفت: «اون خودشه، مگه نه؟ همون که داره می‌ره به طرف چپ؟»
رون یواش گفت: «چه جالب.»

چون مالفوی به اطراف نگاه کرد، بعد یواشکی وارد کوچه‌ی ناک‌ترن^۱ شد و از نظر ناپدید شد.

هری سرعت گرفت و گفت: «زود باشین، وگرنه گمش می‌کنیم.»
هرمایونی با اضطراب گفت: «پاهامون دیده می‌شه!» ردا کمی دور قوزک پاهایشان به بالا بر می‌گشت. حالا دیگر به آسانی نمی‌توانستند هر سه نفر زیر ردا مخفی شوند.

هری بی‌صبرانه گفت: «مهم نیست. فقط عجله کنین!»
کوچه‌ی ناک‌ترن، خیابانی فرعی بود که به هنرهای سیاه اختصاص داشت. کسی در آنجا دیده نمی‌شد. جلو رفتند و از پنجره‌ی مغازه‌ها به داخل نگاه کردند، ولی گویی

اصلاً هیچ مشتری‌ای نداشتند. هری فکر کرد که خیلی رسوا است که در این دوران خطرناک و شک برانگیز، آدم در پی خرید اجناس جادویی سیاه باشد... یا لااقل طوری رفتار کند که اینگونه به نظر برسد.

هرمایونی نیشگون محکمی از دست او گرفت.
«آخ!»

خیلی آهسته در گوش هری گفت: «هیسس! نگاه کن! اونجاست!»
به جلوی تنها مغازه‌ی کوچکی ناک‌ترن رسیده بودند که هری تا کنون داخل آن شده بود، فروشگاه بورگین و بورکس. این مغازه مجموعه‌ی وسیعی از کالاهای بدشگون را می‌فروخت. داخل مغازه، وسط صندوق‌های پر از جمجمه و بطری‌های کهنه، دراگو مالفوی پشت به آنها ایستاده بود، و درست همان کمد سیاه بزرگی که هری یک بار در آن پنهان شده بود تا مالفوی و پدرش او را نبینند، تا حدودی مانع دیدن او می‌شد. از تکان دست‌هایش معلوم بود که با حرارت حرف می‌زند. صاحب مغازه، آقای بورگین، مردی قوز کرده با موهای روغنی، جلوی مالفوی ایستاده بود. قیافه‌اش آمیزه‌ای از خشم و ترس را نشان می‌داد.

هرمایونی گفت: «کاش می‌تونستیم حرفاشونو بشنویم!»
رون با هیجان گفت: «می‌تونیم!» داخل بزرگ‌ترین جعبه‌ای که در دست داشت، کند و کاو کرد، و یکی دو تا از جعبه‌ها از دستش افتاد. «لعنتی،»
بعد گفت: «گوش‌های انبساط‌پذیر، ببینین!»

رون رشته‌های بلند به رنگ گوشت را باز کرد و هرمایونی گفت: «محشره!»
رون رشته‌ها را به طرف پایین در فرستاد. «اوه، فقط امیدوارم درو نفوذناپذیر نکرده باشن—»
«

رون با خوشحالی گفت: «نه، نکردن! گوش کن!»
سرهایشان را به هم نزدیک کردند و از انتهای رشته‌ها گوش کردند. صدای مالفوی بلند و واضح، مثل یک رادیو، شنیده می‌شد.
«...بلدی چطوری درستش کنی؟»

بورگین، با لحنی که به نظر می‌رسید نمی‌خواهد خودش را در این کار داخل کند، گفت: «امکان داره. ولی لازمه که اونو ببینم. چرا نمی‌آریش به داخل مغازه؟»
مالفوی گفت: «نمی‌تونم. باید سر جاش بمونه. فقط می‌خوام که بهم بگی چطور این کارو بکنم.»

هری دید که بورگین با نگرانی لبش را می‌گزید.
«خوب، بدون دیدنش باید بگم که کار مشکلیه، شاید حتی غیرممکن باشه. نمی‌تونم هیچی رو تضمین کنم.»
مالفوی با صدایی که تمسخر از آن می‌بارید، گفت: «نه؟ شاید این اعتمادتو بیشتر کنه.»

به طرف بورگین رفت و کمد مانع از دیدن او شد. هری، رون، و هرمایونی جا به جا شدند تا بتوانند او را ببینند، ولی فقط توانستند بورگین را ببینند که خیلی ترسیده بود.

مالفوی گفت: «اگه به کسی بگی، تاوونشو می‌دی. فنریر گری‌بک^۱ رو که می‌شناسی؟ از دوستای خانوادگی ماست. هر چند وقت اونو می‌فرستم پیشت که مطمئن بشم کارو پشت گوش نمی‌ندازی.»
«نیازی نیست که—»

مالفوی گفت: «در این مورد من تصمیم می‌گیرم. خیلی خوب، من می‌رم. یادت باشه که اون یکی رو نگهش داری، لازمش دارم.»
«شاید دلت بخواد الآن ببری ش؟»
«نه، معلومه که نمی‌خوام، مرتیکه‌ی احمق، اگه اونو بگیرم دستم، برم تو خیابون، مردم چی می‌گن؟ فقط اونو نفروش.»
«حتماً... قربان.»

بورگین تعظیم کرد، مثل همان تعظیم غرّایی که برای لوسیوس مالفوی کرده بود.

«به کسی چیزی نگی، بورگین، حتی به مادرم، فهمیدی؟»
بورگین دوباره تعظیم کرد و زیر لب گفت: «البته، البته.»
یک لحظه‌ی بعد، مالفوی خوشحال و خندان از در بیرون رفت و زنگ در بلند دینگ‌دینگ کرد. از نزدیکی هری، رون، و هرمایونی عبور کرد، به طوری که حس کردند ردا دوباره دور زانوهایشان تکان خورد. داخل مغازه، بورگین مات و مبهوت ایستاده بود؛ لبخند مداهنه‌آمیز از لبانش رخت بر بسته بود؛ خیلی نگران به نظر می‌رسید.

رون گوش انبساط‌پذیر را دور قرقره پیچید و با نجوا گفت: «جریان چی بود؟»
هری که به سختی فکر می‌کرد، گفت: «نمی‌دونم. می‌خواد که چیزی تعمیر بشه... و می‌خواد یه چیزی هم اینجا برای خودش ذخیره کنه... وقتی گفت «اون یکی»، تونستی ببینی به چی اشاره می‌کنه؟»
«نه، پشت کمد بود—»

هرمایونی زیر لب گفت: «شما دو تا اینجا بمونین.»
«چکار می‌خوای؟»

ولی هرمایونی از زیر ردا خارج شده بود. جلوی شیشه موهایش را مرتب کرد و وارد مغازه شد. زنگ در دوباره دینگ‌دینگ کرد. رون با عجله گوش‌های انبساط‌پذیر را

دوباره به زیر در فرستاد و یک رشته‌اش را به هری داد. هرمایونی به خوشحالی به بورگین گفت: «سلام، صبح مزخرفیه، مگه نه؟» بورگین جوابی نداد، فقط با سوءظن به او نگاه کرد. هرمایونی، در حالی که آوازی را زیر لب زمزمه می‌کرد، به تماشای اشیای درهم و برهم پشت ویتترین پرداخت. کنار جعبه‌ای با جلوی شیشه‌ای ایستاد و گفت: «این گردن‌بند فروشیه؟» آقای بورگین به سردی گفت: «بله، در صورتی که هزار و پونصد گالئون داشته باشی.»

هرمایونی به حرکتش ادامه داد و گفت: «اوه—اِه—نه، اونقدر که ندارم. خوب... این مجموعه‌ی—مم—قشنگ چی؟» «شونزده گالئون.»

«پس اینم فروشیه. اینو برای کسی... نگه نمی‌دارین؟» آقای بورگین چپ‌چپ به او نگاه کرد. هری حدس زد که احتمالاً فهمیده هرمایونی در پی چیست. ظاهراً هرمایونی هم دریافت که به او مشکوک شده، چون فوراً قید احتیاط را زد.

«مسئله اینه که اون—اه—پسری که الآن اینجا بود، دراگو مالفوی، خوب، اون دوست منه، و من می‌خوام یه هدیه‌ی تولد براش بخرم، و اگه اون قبلاً چیزی رو ذخیره کرده، واضحه که نمی‌خوام همون چیزو براش بخرم، به همین جهت—مم—» به نظر هری قصه‌ی بسیار ضایعی بود، و ظاهراً بورگین هم همین فکر را کرد. به تندی گفت: «بیرون، برو بیرون!»

هرمایونی فرار را بر قرار ترجیح داد و در حالی که بورگین دنبالش بود، به سرعت به طرف در دوید. وقتی در دوباره دینگ‌دینگ کرد، بورگین در را محکم بر هم کوبید و علامت «بسته است» را آویزان کرد.

رون ردا را دوباره روی هرمایونی انداخت و گفت: «آه، خوب. ارزش امتحان کردنو داشت، ولی یه کم واضح بود—»

هرمایونی داد زد: «خیلی خوب، دفعه‌ی بعد شما راهشو بهم نشون بدین، استاد معما!»

رون و هرمایونی تمام مدت تا فروشگاه شوخی‌های جادوگری ویزلی‌ها دعوا می‌کردند. در آنجا، خانم ویزلی و هگرید که متوجه غیبت آنها شده بود، بسیار مضطرب بودند، و رون و هرمایونی دست از سر و صدا برداشتند، تا کسی نفهمد. وقتی وارد فروشگاه شدند، هری ردای نامرئی کننده را جمع کرد و داخل کیفش گذاشت، و به دو نفر دیگر پیوست، که در جواب اتهامات خانم ویزلی، می‌گفتند که تمام مدت در اتاق پشتی بوده‌اند، و او احتمالاً خوب نگشته است.



فصل ۷: باشگاه اسلاگ

هری قسمت زیادی از هفته‌ی آخر تعطیلات را به تأمل در باره‌ی معنای رفتار مالفوی در کوچه‌ی ناک‌ترین گذراند. چیزی که خیلی ناراحتش می‌کرد، چهره‌ی رضایت‌مندانه‌ی مالفوی در زمان خروج از مغازه بود. هر آنچه مالفوی را آنقدر شادمان کرده باشد، نمی‌توانست خبر خوبی باشد. ولی چیزی که کمی آزرده‌اش می‌کرد، این بود که ظاهراً رون یا هرمایونی هیچکدام به اندازه‌ی او به فعالیت‌های مالفوی علاقه‌ای نشان نمی‌دادند؛ یا دستکم بعد از چند روز ظاهراً حوصله‌شان از حرف زدن در باره‌ی آن سر رفت.

هرمایونی با کمی بی‌صبری گفت: «درسته، هری، من هم که قبلاً قبول کردم که کارش مشکوک بود.» روی لبه‌ی پنجره در اتاق فرد و جورج نشسته بود و پایش را روی یک جعبه‌ی کارتنی گذاشته بود. سرش را با بی‌میلی از روی کتاب ترجمه‌ی رموز پیشرفته بلند کرد، و ادامه داد: «ولی مگه به این نتیجه نرسیدیم که این کار می‌تونه توضیحات زیادی داشته باشه؟»

رون که سعی داشت شاخه‌های خم شده‌ی دُم دسته‌جارویش را راست کند، با ابهام گفت: «شاید دست فروزان‌ش باشه که شکسته. یادته یه بار دستش چروکیده شده بود؟»

هری برای چندمین بار پرسید: «ولی آخه گفت: (یادت باشه که اون یکی رو

نگهش داری، من احساس کردم بورگین یکی دیگه از همون شیء شکسته رو داره، و مالفوی دوتایی شو می‌خواد.»

رون، که حالا سعی داشت مقداری خاک را از روی دسته‌ی جارویش پاک کند، گفت: «اینطور فکر می‌کنی؟»

هری گفت: «آره، درسته.» وقتی رون یا هرمایونی هیچیک جوابی ندادند، گفت: «پدر مالفوی تو آزکابانه. فکر نمی‌کنین مالفوی بخواد انتقام بگیره؟»

رون نگاه کرد و پلک بر هم زد.

«مالفوی، انتقام؟ مثلاً چکار می‌تونه بکنه؟»

هری مایوسانه گفت: «مسئله همینه، نمی‌دونم! ولی یه فکری تو سرشه و من فکر می‌کنم باید اونو جدی بگیریم. پدرش یه مرگ‌خواره، و—»

هری از سخن گفتن باز ایستاد. به پنجره‌ی پشت سر هرمایونی خیره شده بود و دهانش باز مانده بود. فکر حیرت‌آوری به ذهنش رسیده بود.

هرمایونی با لحن مضطربی گفت: «هری؟ چی شده؟»

رون با نگرانی گفت: «کنه دوباره جای زخم‌ت درد گرفته؟»

هری با کلماتی شمرده گفت: «اون یه مرگ‌خواره. به عنوان مرگ‌خوار، جانشین پدرش شده!»

مدتی سکوت برقرار شد؛ بعد رون به خنده افتاد. «مالفوی؟ اون شونزده سالشه، هری! فکر می‌کنی اسمشو نبر می‌ذاره مالفوی عضو اونا بشه؟»

هرمایونی با لحنی حاکی از مخالفت گفت: «خیلی بعید به نظر می‌رسه، هری. چرا فکر می‌کنی—؟»

«تو مغازه‌ی مادام ملکین. اون اصلاً بهش دست نزد، ولی همین که می‌خواست آستینشو بالا بزنه، مالفوی داد کشید. دست چپش بود. نشان سیاهو روی دستش داغ کرده.»

رون و هرمایونی به یکدیگر نگاه کردند.

رون، که اصلاً قانع نشده بود، گفت: «خوب...»

هرمایونی گفت: «فکر کنم فقط می‌خواسته از اونجا بره بیرون، هری.»

هری سرسختانه بر نظرش اصرار کرد: «اون به بورگین چیزی نشون داد که ما ندیدیم. چیزی که بورگین رو واقعاً ترسوند. مطمئنم نشان سیاهش بود—به بورگین نشون داد با کی طرفه، دیدی که بورگین چقدر اونو جدی گرفت!»

رون و هرمایونی دوباره به یکدیگر نگاه کردند.

«من مطمئن نیستم، هری...»

«آره، منم واقعاً فکر نمی‌کنم اسمشو نبر بذاره مالفوی عضو بشه...»

هری که کاملاً به درستی حرفش اطمینان داشت، با قیافه‌ای ناراحت تلی از لباس‌های کثیف کوییدیچ را به بغل زد و از اتاق بیرون رفت؛ خانم ویزلی چندین روز

بود که به آنها می‌گفت شستن لباس‌ها و جمع کردن وسایل خود را به آخر لحظه نگذارند. در پاگرد با جینی برخورد کرد که با یک دسته لباس‌های شسته شده و تمیز از اتاقش می‌آمد.

جینی به او هشدار داد: «اگه من بودم، فعلاً تو آشپزخونه نمی‌رفتم. آب و هواس خیلی بلغمیه.»

هری با لبخند گفت: «حواسم هست پام سر نخوره.»
و واقعاً هم وقتی به آشپزخانه رسید، فلور پشت میز آشپزخانه نشسته بود و با آب و تاب از برنامه‌هایی که برای عروسی با بیل داشت، صحبت می‌کرد. خانم ویزلی با بدخلقی بر تلی از کلم‌های خودپوست‌شونده نظارت می‌کرد.

«... من و بیل تقریباً تصمیم گرفتیم دو ساقدوش داشته باشیم، فکر کنم جینی و گابریل خوب به ام بیان. تصمیم دارم لباسی به رنگ طلایی کم‌رنگ تنشون کنم— چون رنگ صورتی اصلاً به موهای جینی نمی‌آد—»

خانم ویزلی وسط تک‌گویی فلور با صدای بلند گفت: «آه، هری! خوب شد، می‌خواستم در باره‌ی ترتیبات امنیتی برای سفر فردا به هاگوارتس برات توضیح بدم. بازم با ماشینای وزارتخونه می‌ریم. تو ایستگاه هم اورورها منتظرمون—»

هری که لباس‌های کوییدیچ را در دست داشت، پرسید: «تانکس هم می‌آد اونجا؟»

«نه، فکر نمی‌کنم. جوری که آرتور می‌گه، یه جای دیگه گذاشتنش.»
فلور که پشت یک قاشق چایخوری قیافه‌ی دل‌انگیز خودش را تماشا می‌کرد، متفکرانه گفت: «این تانکس خودشو ول کرده. به نظر من که اشتباه می‌کنه—»
خانم ویزلی دوباره حرف فلور را قطع کرد و به تندی گفت: «بله، متشکرم. هری، بهتره به کارت برسی. اگه بشه، می‌خوام که امشب صندوقتو ببندی، تا دیگه طبق معمول تو دقایق آخر قشقرق نداشته باشیم.»

و واقعاً هم صبح روز بعد، راحت‌تر از دفعات قبل به راه افتادند. ماشین‌های وزارتخانه به جلوی پناهگاه آمدند و آنها را با صندوق‌های بسته، منتظر یافتند. گربه‌ی هرمایونی، کروک‌شنکس، در سبد سفرش خوابیده بود، و هدیویگ؛ جغد رون، پیگوئیچن؛ و پیگمی‌پاف ارغوانی جدید جینی، آرنولد^۱، هر کدام در قفس خود بودند.

فلور با صدایی حلقی گفت: «au revoir^۲، آری،» و او را برای وداع بوسید. رون آرزومندانه جلو دوید، ولی جینی پایش را جلوی او گرفت و رون در برابر فلور بر زمین افتاد و روی خاک‌ها ولو شد. خشمناک و برافروخته و پر خاک، بدون خداحافظی، به داخل ماشین شتافت.

1 – Arnold.

۲- به امید دیدار (فرانسوی).

در ایستگاه چهارراه کینگ^۱ هگرید با قیافه‌ی بشاش منتظرشان نبود. بلکه همین که ماشین‌ها ایستادند، دو اورور ریشو و وهمناک با لباس ماگلی تیره جلو آمدند و دو طرف آنها قرار گرفتند و بی‌آنکه حرفی بزنند، آنها را به داخل ایستگاه راهنمایی کردند.

خانم ویزلی که گویی از این انضباط سختگیرانه کمی سرآسیمه شده بود، گفت: «زود باشین، زود باشین، از مانع رد بشین. بهتره اول هری بره با—»
با استفهام به یکی از اورورها نگاه کرد. او سرش را به علامت تأیید تکان داد، بالای بازوی هری را گرفت و تلاش کرد او را از مانع بین سکوهای نه و ده عبور دهد. هری دستش را از دست اورور بیرون کشید و با ناراحتی گفت: «راه رفتن بلدم، متشکرم.» بدون اینکه به همراه بی‌زبان‌ش توجه کند، چرخ‌دستی‌اش را محکم به سوی مانع هل داد و یک ثانیه‌ی بعد، خود را روی سکوی نه و سه چهارم دید که قطار سرخ‌رنگ هاگوارتس اکسپرس در آنجا توقف کرده بود و بخار خود را به روی جمعیت جاری می‌ساخت.

چند ثانیه‌ی بعد، هرمایونی و ویزلی‌ها هم به او پیوستند. هری بدون آنکه نظر مرد ترسناک همراه خود را جويا شود، رون و هرمایونی را فرا خواند تا به دنبال کوپه‌ای خالی بگردند.

هرمایونی عذرخواهانه گفت: «نمی‌تونیم، هری. من و رون باید اول بریم به واگن مبصرها و یه مدت توی راهروها گشت بزنیم.»
هری گفت: «اوه آره، یادم رفته بود.»

خانم ویزلی به ساعتش نگاه کرد و گفت: «بهتره همه‌تون یه‌راست برین تو قطار، چند دقیقه بیشتر وقت ندارین. خوب، ترم خوبی داشته باشی، رون...»
هری بالاخره عزمش را جزم کرد و گفت: «آقای ویزلی، می‌تونم سریع چند کلمه باهاتون صحبت کنم؟»

آقای ویزلی گفت: «البته.» کمی متحیر شده بود، ولی به هر حال، به دنبال هری از صدارس دیگران دور شد.

هری کاملاً به تمام جوانب مسئله فکر کرده بود و به این نتیجه رسیده بود که اگر قرار باشد به کسی بگوید، بهترین نفر آقای ویزلی است؛ چون اولاً، در وزارتخانه کار می‌کند و بهترین موقعیت را برای انجام تحقیقات بیشتر دارد، و ثانیاً، فکر می‌کرد بعید است آقای ویزلی از شدت خشم منفجر شود.

وقتی دور می‌شدند، نگاه‌های مشکوکی را بر چهره‌ی خانم ویزلی و اورور ترسناک دید.

هری شروع به صحبت کرد: «وقتی تو کوچ‌هی دیاگون بودیم—» ولی آقای ویزلی شکلکی در آورد و بر او پیشدستی کرد.

«پس الآن معلوم می‌شه موقعی که تو و رون و هرمایونی غیبتون زد، کجا رفته بودین، در حالی که باید تو اتاق پشتی مغازه‌ی فرد و جورج می‌بودین؟»
«از کجا فهمیدین—؟»

«هری، خواهش می‌کنم. تو داری با مردی صحبت می‌کنی که فرد و جورج رو بزرگ کرده.»

«اه... آره، خیلی خوب، ما تو اتاق پشتی نبودیم.»

«بسیار خوب، پس، بگو تا بشنوم.»

«خوب، ما دراگو مالفوی رو دنبال کردیم. از ردای نامرئی کننده‌ی من استفاده کردیم.»

«دلیل خاصی هم برای این کارتون داشتین، یا فقط یه هوس بود؟»

هری، بدون توجه به قیافه‌ی آقای ویزلی که ترکیبی از عصبانیت و علاقه را نشان می‌داد، گفت: «علتش این بود که من فکر کردم حتماً کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌شه. مادرشو قال گذاشته بود و من می‌خواستم بدونم چرا.»

آقای ویزلی کوتاه آمد و گفت: «البته. خوب؟ علتشو فهمیدین؟»

هری گفت: «اون رفت تو مغازه‌ی بورگین و بورکس، و با اون مرده، بورگین، سر و صدا کرد که یه چیزی رو براش تعمیر کنه. بعدش به بورگین گفت که یه چیز دیگه رو هم براش نگه داره. انگار از نوع همون چیزی بود که می‌خواست تعمیر کنه. مثل اینکه جفت بودن. و...»

هری نفس عمیقی کشید.

«یه چیز دیگه هم هست. ما دیدیم که وقتی مادام ملکین می‌خواست به دست چپ مالفوی دست بزنه، اون یه گز عَلم شد. فکر می‌کنم نشان سیاه رو دستش داغ کرده. فکر می‌کنم به عنوان مرگ‌خوار جانشین پدرش شده.»

گویی آقای ویزلی غافلگیر شده بود. پس از چند لحظه گفت: «هری، شک دارم اسمشو نبر یه پسر شونزده ساله رو—»

هری با عصبانیت پرسید: «یعنی کسی هست که واقعاً بدونه اسمشو نبر چکار ممکنه بکنه یا چکار ممکن نیست بکنه؟ آقای ویزلی، متأسفم، ولی این ارزش تحقیق کردن نداره؟ اگه مالفوی می‌خواد چیزی رو تعمیر کنه و حاضره بورگین رو برای تعمیرش تهدید هم بکنه، حتماً شیء جادویی سیاه یا خطرناکیه، مگه نه؟»

آقای ویزلی به کندی گفت: «راستش، من شک دارم، هری. می‌دونی، وقتی لوسیوس مالفوی دستگیر شد، به خونه‌ش یورش بردیم. هر چیزی رو که ممکن بود خطرناک باشه، از اونجا بردیم.»

هری با کله‌شقی گفت: «فکر می‌کنم چیزی یادتون رفته باشه.»

آقای ویزلی گفت: «خوب، شاید.» ولی هری حس کرد دارد او را دست می‌اندازد. پشت سرشان صدای سوت شنیده شد؛ تقریباً همه سوار قطار شده بودند و درها داشتند بسته می‌شدند.

آقای ویزلی گفت: «بهتره عجله کنی!» و خانم ویزلی فریاد کشید: «هری، زود باش!»

هری جلو دوید و آقا و خانم ویزلی کمکش کردند تا صندوقش را سوار قطار کند.

هری در را پشت سرش بست و قطار به راه افتاد. خانم ویزلی از پنجره گفت: «ببین، جونم، کریسمس بیای پیش ما. ترتیب همه چیزو با دامبلدور دادیم، پس خیلی زود می‌بینیمت. حتماً مواظب خودت باش—»
قطار بر سرعت خود می‌افزود.

خانم ویزلی حالا داشت می‌دوید تا به سرعت قطار برسد: «—امیدوارم همیشه حالت خوب باشه—»
«—سالم باشی!»

هری دست تکان داد تا آنکه قطار سر پیچ پیچید و آقا و خانم ویزلی از نظر ناپدید شدند، بعد بر گشت ببیند بقیه کجا رفته‌اند. حدس می‌زد رون و هرمایونی در واگن مبصرها جاگیر شده باشند، ولی جینی داخل راهرو بود و با تعدادی از دوستانش حرف می‌زد. در حالی که صندوق را پشت سرش می‌کشید، به طرف او رفت.
همه بی‌شرمانه به او زل می‌زدند. حتی صورتشان را به شیشه‌ی کوپه می‌چسباندند، تا بتوانند او را بهتر ببینند. البته از قبل فکر می‌کرد که این ترم با شایعاتی که در باره‌ی او به عنوان «فرد برگزیده» در پیام/امروز منتشر شده بود، نگاه‌های بیشتری به طرفش جلب شود، ولی از اینکه کانون توجه مردم باشد، لذت نمی‌برد. با دست به شانه‌ی جینی زد.
«می‌آی بریم یه کوپه پیدا کنیم؟»

جینی با گشاده‌رویی گفت: «نمی‌تونم، هری، به دین^۱ گفتم می‌رم پیشش.»
هری گفت: «باشه.» جینی دور شد و موهای قرمزش به رقص در آمد. هری کمی در دلش احساس رنجش کرد؛ به قدری در تابستان به حضورش عادت کرده بود که تقریباً یادش رفته بود که جینی در مدرسه زیاد دور و بر او و رون و هرمایونی نمی‌پلکد. بعد، پلک بر هم زد و به اطراف نگاه کرد: تعدادی از دختران با نگاه‌هایی مبهوت دور او جمع شده بودند.

صدای آشنایی از پشت سرش گفت: «سلام، هری!»

هری بر گشت و پسری را با صورت گرد دید که با اهن و تلپ به طرفش می‌آمد. خیالش راحت شد و گفت: «نویل!»

دختری با موی بلند و چشمان مه‌گرفته‌ی بزرگ که درست پشت سر نویل بود، گفت: «سلام، هری.»

«لونا^۱، سلام، چطوری؟»

لونا گفت: «خیلی خوبم، متشکرم.» مجله‌ای را جلوی سینه‌اش گرفته بود که روی جلدش با حروف بزرگ نوشته بود که داخل آن یک عینک توهم‌آور مجانی وجود دارد.

هری که از این مجله به خاطر مصاحبه‌ی اختصاصی سال گذشته با او تا حدودی خوشش آمده بود، گفت: «پس کویبلر^۲ هنوز سر پاست؟»

لونا با خوشحالی گفت: «اوه، آره، تیراژش خیلی بالا رفته.»

هری گفت: «بریم صندلی پیدا کنیم.» سه نفری از وسط جمعیت که به آنها زل می‌زدند، در داخل قطار به راه افتادند. بالاخره یک کوبه‌ی خالی پیدا کردند، و هری با خرسندی به داخل آن شتافت.

نویل خودش و لونا را نشان داد و گفت: «حتی به ما هم زل می‌زنن. علتش اینه که با تو هستیم!»

هری صندوقش را بالای رف اثاثیه گذاشت و گفت: «یه دلیلش هم اینه که شما هم تو وزارتخونه بودین. اون ماجرای کوچکمون تو پیام/مروز سر و صدای زیادی به پا کرد، باید می‌دید.»

نویل گفت: «آره، فکر کردم مادر بزرگ از این سر و صداها عصبانی بشه، ولی در واقع، خیلی هم خوشش اومد. می‌گه من بالاخره دارم پا جای پای بابام می‌ذارم. برام یه چوبدستی نو خرید، ببین!»

آن را بیرون کشید و به هری نشان داد.

مغرورانه گفت: «چوب گیللاس و موی تک‌شاخ. فکر می‌کنیم یکی از آخرین چوبدستی‌هایی باشه که اولیوندر فروخته، روز بعدش ناپدید شد—آی، بر گرد اینجا، ترورور^۳»

زیر صندلی جست تا وزغش را که طبق معمول از دستش در رفته بود، پیدا کند.

لونا عینک توهم‌آور را از وسط مجله‌ی کویبلر باز کرد، و گفت: «امسال هم جلسات ا.د. رو داریم، هری؟»

1- Luna.

2- Quibbler.

3- Trevor.

هری نشست و گفت: «حالا که از شر آمبریج خلاص شدیم که دیگه دلیلی نداره، مگه نه؟» نویل با قیافه‌ای ناامید از زیر صندلی بیرون آمد و در این اثنا، سرش به لبه‌ی صندلی برخورد کرد.

«از ا.د. خیلی خوشم می‌اومد! از تو خیلی چیزا یاد گرفتم!»
لونا با صداقت گفت: «من هم از اون جلسات لذت می‌بردم. مثل این بود که دوستای زیادی داشته باشم.»

این از آن حرف‌های ناراحت کننده‌ای بود که غالباً لونا می‌گفت و باعث می‌شد هری آمیزه‌ای از ترحم و خجالت را در دلش احساس کند. اما قبل از آنکه بتواند چیزی بگوید، پشت در کوبه سرو صدایی بلند شد؛ گروهی از دختران سال چهارمی پشت شیشه با هم نجوا می‌کردند و می‌خندیدند.

«تو ازش بپرس!»

«نه، تو!»

«من می‌پرسم!»

و بعد، یکی از آنها، دختر پرجرئتی با چشمان سیاه بزرگ و چانه‌ی جلو آمده و موی سیاه بلند، از در وارد شد.

با صدای بلند و با اعتماد به نفس زیاد گفت: «سلام هری، من رومیلدا هستم، رومیلدا وین^۱. نمی‌آی بریم کوبه‌ی ما؟» بعد، به نویل که دوباره در پی تروور به زیر صندلی رفته بود و باسنش از زیر صندلی بیرون زده بود و لونا که با عینک توهم‌آورش مانند جغد دیوانه‌ی رنگارنگی به نظر می‌رسید، اشاره کرد و با صدای آهسته‌ی جالب گفت: «مجبور نیستی با/ینا بشینی.»

هری به سردی گفت: «این دوستای من هستن.»

دختر که خیلی حیرت‌زده شده بود، گفت: «اوه. اوه. خیلی خوب.»
بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

لونا باز هم استعدادش در بیان حقایق خجالت‌آور را به نمایش گذاشت و گفت: «مردم انتظار دارن دوستایی بهتر از ما داشته باشی.»

هری به اختصار گفت: «شما دوستای خوبی هستین. هیچکدوم از اونا تو معرکه‌ی وزارتخونه نبودن. در کنار من نجنگیدن.»

لونا لبخند زد: «خیلی خوبه که اینو می‌گی.» بعد، عینک توهم‌آور را روی بینی‌اش بالاتر برد و به خواندن کویبلر مشغول شد.

نویل تروور درمانده را در دست گرفت و با موهایی پر گرد و خاک از زیر صندلی پدیدار شد و گفت: «ولی ما با اون رو به رو نشدیم. تو باهاش رو به رو شدی. باید

حرفای مادر بزرگمو در مورد خودت می‌شنیدی. اون پسر، هری پاتر، تنهایی از همه‌ی افراد وزارت جادو بیشتر جریده داره! حاضره هر چیزی بده که تو نوهش باشی...»

هری با احساسی ناخوشایند خندید و در اولین فرصت، موضوع صحبت را به نتایج امتحانات OWL کشاند. نویل نمره‌هایش را گفت و با صدای بلند از خودش پرسید که معلوم نیست با نمره‌ی «قابل قبول» در درس تبدیل شکل، به او اجازه خواهند داد در NEWT این درس شرکت کند، یا نه. هری او را تماشا می‌کرد، ولی واقعاً گوش نمی‌کرد.

ولدمور کودکی نویل را هم مانند هری نابود کرده بود، ولی نویل اصلاً نمی‌دانست تا چه حد امکان داشته سرنوشتی مانند هری در انتظارش باشد. پیشگویی می‌توانست به هر یک از آنها اشاره داشته باشد، ولی ولدمور، به دلایلی که فقط خودش می‌دانست، به این باور رسیده بود که مقصود واقعی پیشگویی هری است.

اگر ولدمور نویل را انتخاب کرده بود، الان نویل بود که با جای زخمی آذرخش‌مانند و سنگینی بار پیشگویی بر دوش، در برابر هری نشسته بود... واقعاً اینطور بود؟ آیا مادر نویل هم، مانند لیلی که خودش را فدای هری کرده بود، حاضر بود جان‌اش را برای نویل بدهد؟ مسلماً حاضر بود... ولی اگر نمی‌توانست بین پسرش و ولدمور بایستد، چه؟ آیا دیگر اصلاً کسی «فرد برگزیده» نمی‌شد؟ آیا ممکن بود صندلی نویل خالی باشد و و هری را بدون جای زخم—مادر خودش در ایستگاه بدرقه کند، نه مادر رون؟

نویل گفت: «حالت خوبه، هری؟ قیافه‌ت یه جوری شده.»

هری از جا پرید.

«متأسفم—من—»

لونا از پشت عینک رنگی بزرگش به هری نگاه کرد و با همدردی گفت: «کنه یه رک‌اسپرت^۱ تو رو گرفته؟»

«من—چی؟»

او گفت: «یه رک‌اسپرت... اونا نامرئی‌ان. از گوش وارد می‌شن و مغز آدمو گیج می‌کنن. فکر کنم یکی‌شونو دیدم که این اطراف چرخ می‌زد.»

دستانش را در هوا تکان داد، انگار شب‌پره‌های نامرئی بزرگی را دور می‌کند. هری و نویل به یکدیگر نگاه کردند و با عجله به صحبت کردن در باره‌ی کوییدیچ پرداختند.

هوای پشت پنجره‌های قطار مثل تمام روزهای تابستان نیمه‌ابری بود؛ از میان توده‌های مه خنک می‌گذشتند و بعد، دوباره وارد آفتاب روشن و ضعیف می‌شدند. یک

بار که هوا کاملاً صاف شده بود و خورشید تقریباً در بالای سر می‌درخشید، بالاخره سر و کله‌ی رون و هرمایونی داخل کوپه پیدا شد.

رون خودش را روی صندلی کنار هری انداخت و شکمش را مالید و گفت: «کاش زودتر گاری غذا رو بیارن، من گرسنه‌مه.» بعد اضافه کرد: «سلام، نویل. سلام، لونا.» دوباره به هری رو کرد و گفت: «حس بزن! مالفوی کارای مبصرو انجام نمی‌ده. فقط با بقیه‌ی بچه‌های اسلیترین توی کوپه‌ش نشسته. الان که می‌اومدیم، اونو دیدیم.»

هری که علاقه‌مند شده بود، خودش را در صندلی راست کرد. معمولاً مالفوی کسی نبود که فرصت به نمایش گذاشتن قدرتش را به عنوان مبصر از دست بدهد. تمام سال گذشته از این قدرت با مسرت سوءاستفاده کرده بود.

«وقتی شماها رو دید، چکار کرد؟»

رون با دستش اشاره‌ای بی‌ادبانه کرد و با بی‌تفاوتی گفت: «طبق معمول. البته، بهش نمی‌آد، مگه نه؟ خوب، ... یعنی» —دوباره با دستش اشاره‌ی زشتی کرد— «ولی چرا نشسته اونجا و سال اولی‌ها رو دست نمی‌ندازه؟»

هری گفت: «نمی‌دونم.» ولی ذهنش در تکاپو بود. آیا این بدان معنا نبود که افکاری در سر داشت که برایش از قلدری برای سال اولی‌ها مهم‌تر بود؟

هرمایونی گفت: «شاید از جوخه‌ی بازرسی بیشتر خوشش می‌آمده. شاید حالا دیگه مبصر بودن براش یه خرده بی‌مزه به نظر می‌رسه.»

هری گفت: «فکر نمی‌کنم. به نظر من، اون—»

ولی قبل از آنکه بتواند حرفش را تمام کند، در کوپه باز شد، و یک دختر سال سومی که نفس‌نفس می‌زد، وارد شد.

وقتی نگاهش به نگاه هری پاتر تلاقی کرد، سرخ شد و با من و من گفت: «باید اینا رو بدم به نویل لانگ‌باتم و هری پاتر.» دو طومار پوستی را که با روبان بنفش بسته شده بود، دراز کرد. هری و نویل، بهت‌زده، هر کدام طومار خود را گرفتند، و دختر دوباره از کوپه بیرون دوید.

هری آن را باز کرد و رون پرسید: «چیّه؟»

هری گفت: «یه دعوتنامه.»

هری،

خوشحال می‌شوم که برای صرف ناهار مختصری در کوپه‌ی C به من بپیوندی.

ارادتمند، پروفیسور ه.ا.ف. / اسلاگ‌هورن

نویل با پریشانی به دعوتنامه‌اش نگاه کرد و پرسید: «پروفیسور اسلاگ‌هورن

کیه؟»

هری گفت: «معلم جدید. خوب، فکر کنم باید بریم، مگه نه؟»

نویل که انگار می‌ترسید جریمه شده باشد، با اضطراب گفت: «ولی منو برای چی

می‌خواند؟»

هری گفت: «من خبر ندارم.» البته کاملاً راست نمی‌گفت. دلشوره‌ای در دلش حس می‌کرد، ولی هنوز مطمئن نبود درست باشد. ناگهان فکری به ذهنش رسید و اضافه کرد: «بچه‌ها، بیا این بریم زیر ردای نامرئی کننده، و سر راه به مالفوی نگاه کنیم ببینیم چی تو سرشه.»

اما این فکر راه به جایی نبرد: افراد زیادی در جستجوی گاری غذا به داخل راهروهای قطار آمده بودند، به طوری که امکان رد شدن با ردا نبود. هری آن را دوباره با تأسف داخل کیفش چپاند، و با خودش فکر کرد کاش می‌توانست ردا را بر تن کند تا لاقل از شر نگاه‌های خیره‌ی دیگران که گویی از دفعه‌ی قبل هم بیشتر شده بود، خلاص شود. گهگاه دانش‌آموزان از داخل کوبه‌ها بیرون می‌آمدند تا او را بهتر ببینند. مگر چو چانگ^۱ که با دیدن هری فوراً به داخل کوبه‌اش رفت. هری وقتی از کنار پنجره‌ی کوبه‌اش می‌گذشت، او را سخت سرگرم صحبت با دوستش ماریتا^۲ دید، که با آنکه لایه‌ی ضخیمی از آرایش بر چهره داشت، ولی هنوز هم آثاری از دانه‌هایی که از صورتش در آمده بود، پیدا بود. هری پوزخندی زد و به راهش ادامه داد.

وقتی به کوبه‌ی C رسیدند، بلافاصله معلوم شد که آنها تنها مدعوین اسلاگ‌هورن نیستند، ولی بر اساس اشتیاق وافر که اسلاگ‌هورن نشان می‌داد، معلوم شد که از همه بیشتر منتظر هری بوده است.

اسلاگ‌هورن با دیدن او از جا پرید، به طوری که انگار شکمش با لباس مخملی بزرگی که بر تن داشت، تمام فضای خالی کوبه را پر کرد. گفت: «هری، پسرم!» سر تاس و سیل نقره‌ای بزرگش درست مثل دکمه‌های طلایی جلیقه‌اش در پرتو آفتاب برق می‌زدند. «خوشحالم می‌بینمت، خوشحالم می‌بینمت! شما هم باید آقای لانگ‌باتم باشین!»

نوئل با ترس سرش را تکان داد. با اشاره‌ی اسلاگ‌هورن، در دو صندلی باقیمانده که نزدیک در بودند، رو به روی هم نشستند. هری به بقیه‌ی مهمانان نگاه کرد. یکی از آنها را شناخت که پسر سیاه‌پوست قدبلندی با گونه‌های برجسته و چشمان دراز ارباب بود، و هم‌دوره‌ای او در گروه اسلیترین بود؛ دو پسر سال هفتمی هم بودند که هری آنها را نمی‌شناخت؛ و در گوشه هم، در کنار اسلاگ‌هورن، جینی نشسته بود و قیافه‌اش طوری بود که گویی نمی‌داند دقیقاً چطوری از آنجا سر در آورده است.

اسلاگ‌هورن از هری و نوئل پرسید: «ببینم، شما همه رو می‌شناسین؟ بلز زابینی^۳ که هم‌دوره‌ی خودتونه—»

زابینی هیچ علامتی از آشنایی یا خوشامدگویی نشان نداد، و هری و نوئل هم

1- Cho Chang.

2- Marietta.

3- Blaise Zabini.

همینطور: اساساً گروه‌های گریفیندور و اسلیترین از یکدیگر متنفر بودند.
 «این هم کورماک مک‌لاگن^۱، که شاید قبلاً همدیگر رو دیده باشین—؟ نه؟»
 مک‌لاگن که پسری بزرگ‌جثه با موهای سیخ‌سیخ بود، دستش را بلند کرد و
 هری و نوئل به احترام سرشان را تکان دادند.
 «و اینم مارکوس بلبی^۲، نمی‌دونم—؟»
 بلبی که لاغر و عصبی به نظر می‌رسید، به زحمت لبخندی بر لب آورد.
 اسلاگ‌هورن حرفش را تمام کرد: «و این خانم جوون دلربا هم که می‌گه شما
 رو می‌شناسه!»

جینی از پشت سر اسلاگ‌هورن برای هری و نوئل شکلک در آورد.
 اسلاگ‌هورن با سرخوشی گفت: «خوب، خیلی عالی‌ه. خوشحالم که فرصتی مهیا
 شده که همه‌تونو یه کم بهتر بشناسم. بیا، یه دستمال سفره بر دار. من خودم ناهار
 آورده‌م؛ گاری غذا، تا جایی که می‌دونم، پر از محصولات چوبدستی شیرین‌بیانه، که
 برای دستگاه هاضمه‌ی یه پیرمرد بیچاره زیاد مناسب نیست... قرقاول می‌خوری،
 بلبی؟»
 بلبی جلو آمد و چیزی را که مثل یک نیمه‌ی قرقاول سرد به نظر می‌رسید،
 گرفت.

اسلاگ‌هورن یک سید ساندویچ را به همه تعارف کرد و به هری و نوئل گفت:
 «داشتم به این مارکوس جوون می‌گفتم که افتخار درس دادن به عموش دامکلس^۳ رو
 داشتم. جادوگر خیلی، خیلی بزرگی بود، واقعاً لیاقت اون درجه‌ی مرلین رو داشت.
 این روزا عموتو می‌بینی، مارکوس؟»
 متأسفانه، بلبی در همین هنگام لقمه‌ی بزرگی از قرقاول را در دهان گذاشته
 بود؛ چون عجله داشت به اسلاگ‌هورن جواب دهد، آن را خیلی زود قورت داد، رنگش
 سرخ شد، و بعد به حالت خفگی افتاد.
 اسلاگ‌هورن چوبدستی‌اش را به طرف بلبی گرفت و به آرامی گفت: «آناپئو^۴.
 راه هوایی بلبی فوراً باز شد.

بلبی با چشمان اشک‌بار و نفس تنگ گفت: «نه... زیاد نمی‌بینمش، نه.»
 اسلاگ‌هورن پرسشگرانه به بلبی نگاه کرد و گفت: «خوب، البته، مطمئنم سرش
 خیلی شلوغه. شک ندارم که معجون قاتل‌الذئب رو بدون زحمت زیاد اختراع نکرده!»
 بلبی گفت: «بله، فکر می‌کنم...» می‌ترسید لقمه‌ی دیگری از قرقاول به دهان

1— Cormac McLaggen.

2— Marcus Belby.

3— Damocles.

4— Anapneo.

بگذارد، مبادا که اسلاگ‌هورن دوباره با او حرف بزند. «آه... راستش، اون و پدرم روابط خیلی خوبی با هم ندارن، بنا بر این، من واقعاً چیز زیادی در باره‌ی...»
صدایش ناگهان ضعیف شد، چون اسلاگ‌هورن لبخند سردی به او زد و به جای او به مک‌لاگن رو کرد.

اسلاگ‌هورن گفت: «خوب، کورماک، من اتفاقاً می‌دونم که عمو تیبیریوس^۱ خودتو زیاد می‌بینی، چون اون یه تصویر نسبتاً عالی از دوتایی‌تون در حال شکار ناگ‌تیل^۲، گمونم توی نورفولک^۳، داره، درسته؟»

مک‌لاگن گفت: «اوه، آره، اون دفعه خیلی سرگرم کننده بود. با برتی هیگز^۴ و روفوس اسکریمجور رفته بودیم—البته اون موقع هنوز وزیر نشده بود—»
اسلاگ‌هورن حالا یک سینی کوچک شیرینی را به همه تعارف می‌کرد؛ به عمد یا از روی اتفاق، به بلیی چیزی نرسید. اسلاگ‌هورن لبخند زد و گفت: «اوه، پس تو برتی و روفوس رو هم می‌شناسی؟ خوب بهم بگو...»

همان طوری بود که هری گمان می‌برد. هر کسی به دلیل آشنایی با فردی مشهور یا متنفذ دعوت شده بود... همه غیر از جینی. در مورد زابینی، که بعد از مک‌لاگن بازجویی شد، معلوم شد که مادرش یک جادوگر زیبا و مشهور است. (طوری که هری از حرف‌های آنها فهمید، هفت بار ازدواج کرده بود و هر بار شوهرش به مرگی اسرارآمیز می‌مرد و خوارها طلا برایش به ارث می‌گذاشت.) بعد، نوبت نویل بود: این ده دقیقه خیلی ناراحت کننده بود، چون والدین نویل که اورورهای مشهوری بودند، به وسیله‌ی بلاتریکس لسترانژ و یکی دو تا از دوستان مرگ‌خوارش تا سرحد جنون شکنجه شده بودند. در پایان مصاحبه‌ی نویل، به نظر می‌رسید اسلاگ‌هورن قضاوت در باره‌ی نویل را فعلاً معطل گذاشته تا ببیند هیچکدام از استعدادهای والدینش را دارد یا نه.

اسلاگ‌هورن هیکل عظیمش را در صندلی جا به جا کرد و مانند یک مجری که ستاره‌ی اصلی نمایشش را معرفی می‌کند، گفت: «و حالا... هری پاتر! از کجا شروع کنیم؟ فکر کنم ملاقاتمون تو تابستون به تهنیدی بیشتر نبود!»
چند لحظه طوری به هری نگاه کرد، گویی یک تکه قرقاول بزرگ و گوشتی است. بعد گفت: «حالا بهت می‌گن، (فرد برگزیده)!»

هری چیزی نگفت. بلیی، مک‌لاگن، و زابینی همه به او خیره شده بودند.
اسلاگ‌هورن که از نزدیک هری را زیر نظر داشت، گفت: «البته، سال‌هاست که

1— Tiberius.

2— nogtail.

3— Norfolk.

4— Bertie Higgs.

یه شایعاتی سر زبون هاست... یادم هست موقعی که خوب بعد از اون شب وحشتناک لیلی جیمز و تو زنده موندی و می گفتن احتمالاً تو قدرت غیرعادی داری»

زاینی سرفه‌ی کوچک خفیفی کرد که مشخصاً نشان می داد این حرفها را قبول ندارد. صدایی عصبانی از پشت سر اسلاگ هورن بلند شد.

«آره، زاینی، چون تو اینقدر استعداد داری... در ژست گرفتن...»

اسلاگ هورن با آسودگی خندید: «اوه، وای!» به جینی نگاه کرد که از پشت شکم بزرگ او، با غیظ به زاینی خیره شده بود. اسلاگ هورن ادامه داد: «بهتره مواظب باشی، بلز! این خانم جوون وقتی از کنار اتاقش رد می شدم، سحر فین خفاشی رو خیلی خوب اجرا می کرد! اگه من باشم، عصبانی ش نمی کنم!» زاینی فقط سرشار از انزجار به نظر می رسید.

اسلاگ هورن دوباره به هری رو کرد و گفت: «به هر حال، تابستون امسال یه همچین شایعاتی سر زبانها بود. البته، آدم نمی دونه چی رو باور کنه، قبلاً دیده شده که پیام امروز مطالب نادرستی رو چاپ کنه، و اشتباهاتی هم مرتکب شده... ولی خوب، با توجه به تعداد شهود، شکی نیست که تو وزارتخونه آشوب بزرگی ایجاد شده بود و تو در بطن اون حوادث بودی!»

هری که راهی جز دروغ گفتن صاف و ساده برای خروج از این مخمصه نمی دید، سرش را تکان داد، ولی چیزی نگفت. اسلاگ هورن به او لبخند زد.

«چقدر فروتن، چقدر متواضع، بیخودی نیست که دامبلدور اینقدر دوستت داره—پس تو اونجا بودی؟ ولی بقیه‌ی ماجراها—البته این مسایل به قدری آمیخته با احساساته که آدم دقیقاً نمی دونه چی رو باور کنه—مثلاً این پیشگویی افسانه‌ای—» نویل گفت: «ما هیچ پیشگویی‌ای رو نشنیدیم.» و با این گفتن این حرف، رنگش مثل گل شمعدانی صورتی شد.

جینی هم در تأیید او گفت: «درسته. من و نویل هم دوتایی اون جا بودیم، و همه‌ی این مزخرفات در باره‌ی فرد برگزیده، چیزاییه که پیام طبق معمول از خودش می سازه.»

اسلاگ هورن با علاقه‌ی زیاد گفت: «پس شما دو نفر هم اونجا بودین؟» یکی یکی به جینی و نویل نگاه کرد، ولی هر دو در مقابل لبخند تشویق گرانه‌اش مانند حلزون بی حرکت نشسته بودند. اسلاگ هورن که کمی مأیوس به نظر می رسید، گفت: «بله... خوب... البته درسته که پیام غالباً اغراق می کنه... یادم هست که گونوگ عزیز بهم می گفت (البته منظورم، گونوگ جونزه، کاپیتان هولی هد هارپیز)...»

بعد، به تعریف کردن خاطراتی دور و دراز پرداخت، ولی هری به خوبی احساس می کرد که کار اسلاگ هورن با او هنوز تمام نشده و از حرفهای نویل و جینی هم چندان قانع نشده است.

تمام بعد از ظهر با قصه‌های بیشتری در باره‌ی جادوگران مشهوری که اسلاگ‌هورن به آنها درس داده بود و همه در هاگوارتس با کمال مسرت به آنچه که «باشگاه اسلاگ» می‌نامید، پیوسته بودند، سپری شد. هری بی‌صبرانه منتظر رفتن بود، ولی نمی‌دانست چطور می‌تواند با رعایت ادب از آنجا خلاصی یابد. بالاخره، یک بار دیگر قطار از منطقه‌ای ابری بیرون آمد و به روشنایی قرمز آفتاب وارد شد. اسلاگ‌هورن به اطراف نگاه کرد، و در نور سرخ شفق پلک‌هایش را بر هم زد.

«اوه، عجب، هوا داره تاریک می‌شه! متوجه نشدم چراغ‌ها رو روشن کرده‌ن! بهتره برین همگی لباساتونو عوض کنین. مک‌لاگن، بعداً بیا پیشم که یه کتاب در باره‌ی ناگ‌تیل‌ها بهت قرض بدم. هری، بلز... خوشحال می‌شم بازم بهم سر بزنین.» به جینی چشمک زد و گفت: «شما هم همینطور، دوشیزه‌خانم. خیلی خوب، برین دیگه، برین!» زابینی وقتی داخل راهرو از کنار هری می‌گذشت، نگاه خشم‌آلودی به او انداخت و هری هم با علاقه تلافی کرد. همراه با جینی و نویل پشت سر زابینی داخل راهروی قطار حرکت کردند.

نویل زیر لب گفت: «خوشحالم که تموم شد. مرد عجیبیه، مگه نه؟» هری که هنوز زابینی را زیر نظر داشت، گفت: «آره، همینطوره. تو چطوری از اونجا سر در آوردی، جینی؟»

جینی گفت: «منو موقع سحر کردن زکریاس اسمیت^۱ دید. اون احمقی رو که از هافلپاف^۲ به ا.د. اومده بود، یادش هست؟ هی داشت می‌پرسید تو وزارتخونه چه اتفاقی افتاد. آخرش حوصله‌م سر رفت و سحرش کردم—وقتی اسلاگ‌هورن اومد، فکر کردم منو جریمه می‌کنه، ولی فقط گفت که سحر خیلی خوبی بود و منو به ناهار دعوت کرد! دیوونه‌ست، نه؟»

هری پشت سر زابینی با صدای بلند گفت: «اینجوری بهتره تا اینکه آدمو به خاطر مشهور بودن مادرش دعوت کنن، یا به خاطر اینکه عموش...»

ولی حرفش را ناتمام گذاشت. فکری به نظرش رسیده بود، فکری بی‌باکانه که می‌توانست نتیجه‌ی جالبی داشته باشد... تا یک دقیقه‌ی دیگر، زابینی وارد کوپه‌ی سال ششمی‌های اسلیترین می‌شد و مالفوی که آنجا نشسته بود، فکر می‌کرد کسی جز رفقای اسلیترینی حرف‌هایش را نمی‌شنود... اگر فقط هری می‌توانست بدون اینکه دیده شود، پشت سر او وارد شود، چه چیزها که ممکن نبود ببیند و بشنود؟ درست است که چیز زیادی از سفر نمانده بود—بر اساس منظره‌های متغیری که از پشت پنجره‌ها دیده می‌شدند، احتمالاً کمتر از نیم ساعت دیگر تا ایستگاه هاگزمید^۳ فاصله

1- Zacharias Smith.

2- Hufflepuff.

3- Hogsmeade.

داشتند—ولی گویا هیچکس دیگر حاضر نبود بدگمانی‌های هری را جدی بگیرد، بنا بر این، مجبور بود خودش دلیلی برای اثبات آنها بیابد.

هری ردای نامرئی‌کننده‌اش را بیرون کشید و آن را روی سرش انداخت، و زیر لب گفت: «بعداً می‌بینمتون».

نوئل پرسید: «ولی کجا داری—؟»

هری نجوا کرد: «بعداً» و خیلی آهسته به دنبال زابینی به راه افتاد. البته سر و صدای قطار به حدی بود که چندان هم ضرورتی نداشت که بی‌سر و صدا حرکت کند. حالا تقریباً هیچکس در راهروها دیده نمی‌شد. اکثر افراد به کوپه‌هایشان باز گشته بودند تا لباس مدرسه به تن کنند و اثاثیه‌شان را جمع کنند. با آنکه هری تا جایی که می‌توانست نزدیک زابینی راه می‌رفت، ولی موفق نشد همراه او وارد کوپه شود. زابینی شروع به بستن در کرد، ولی هری فوراً پایش را لای در گذاشت تا از بسته شدن آن جلوگیری کند.

زابینی چند بار با عصبانیت در لغزنده را روی پای هری کوبید و گفت: «این لعنتی چه‌شه؟»

هری در را گرفت و آن را محکم باز کرد؛ زابینی که هنوز دستگیره را چسبیده بود، به پهلوی روی گرگوری گویل^۱ افتاد، و هری از آشوبی که به پا شد، استفاده کرد و به درون کوپه دوید، به طرف صندلی زابینی که موقتاً خالی بود، رفت، و خودش را به بالای رف چمدان‌ها کشید. شانس آورد که گویل و زابینی سر همدیگر داد می‌کشیدند، و توجه همه را به سوی خود جلب کرده بودند، چون مطمئن بود که یک بار ردا از روی پاهایش کنار رفته بود و پاها و قوزک‌هایش آشکار شده بود؛ حتی، یک بار وقتی پاهایش را به طرف بالا می‌کشید، با کمال وحشت احساس کرد که چشمان مالفوی مسیر کفش‌هایش را دنبال می‌کند. ولی در این موقع، گویل در را بست و زابینی را از روی خودش کنار انداخت؛ زابینی با قیافه‌ای به هم ریخته روی صندلی‌اش نشست، وینسنت کراب^۲ به خواندن کتاب خنده‌دار مصورش پرداخت، و مالفوی، پوزخند زنان، روی دو صندلی دراز کشید و سرش را در دامن پنسی پارکینسون^۳ نهاد. هری برای اینکه هیچ جایی از بدنش پیدا نباشد، به زحمت زیر ردا جمع شده بود، و پنسی را تماشا می‌کرد که موهای صاف بور مالفوی را با چنان رضایتی نوازش می‌کرد، گویی هر کسی دوست داشت جای او باشد. فانوس‌ها که از سقف واگن آویزان بود، نور درخشانی به روی صحنه می‌انداخت: هری می‌توانست تک‌تک کلمات کتاب مصور کراب را که مستقیماً پایین او بود، بخواند.

1— Gregory Goyle.

2— Vincent Crabbe.

3— Pansy Parkinson.

مالفوی گفت: «خوب، زابینی، اسلاگ‌هورن چی می‌خواست؟»
 زابینی که هنوز با خشم به گویل نگاه می‌کرد، گفت: «فقط می‌خواست با آدمای
 پارتی‌دار آشنا بشه. البته افراد زیادی رو پیدا نکرده بود.»
 ظاهراً مالفوی از این اطلاعات زیاد خوشش نیامد. پرسید: «دیگه کیا رو دعوت
 کرده بود؟»

زابینی گفت: «مک‌لاگن از گریفیندور.»
 مالفوی گفت: «اوه، آره، عموش تو وزارتخونه آدم مهمیه.»
 «—یکی هم به اسم بلبی، از ریون‌کلاو^۱—»
 پنسی گفت: «اون که نه، اون یه احمقه!»
 زابینی حرفش را تمام کرد: «—و لانگ‌باتم، پاتر، و اون دختره ویزلی.»
 مالفوی خیلی ناگهانی بلند شد و دست پنسی را کنار زد.
 «لانگ‌باتم رو دعوت کرده؟»
 زابینی با بی‌تفاوتی گفت: «آره، گمونم، چون لانگ‌باتم هم اونجا بود.»
 «لانگ‌باتم چی داره که مورد علاقه‌ی اسلاگ‌هورن باشه؟»
 زابینی شانه‌هایش را بالا انداخت.

مالفوی پوزخند زد: «پاتر، پاتر پرارزش. مسلماً می‌خواسته نگاهی به این فرد
 برگزیده بندازه، ولی اون دختره ویزلی! اون دیگه چه خصوصیت مهمی داره؟»
 پنسی از گوشه‌ی چشم واکنش مالفوی را زیر نظر گرفت و گفت: «خیلی از پسرا
 از اون خوششون می‌آد. حتی تو هم ازش خوشش می‌آد، بلز، مگه نه؟ در حالی که
 همه می‌دونیم چقدر مشکل‌پسندی!»

زابینی به سردی گفت: «من هیچ وقت به خائن کثیفی مثل اون دست نمی‌زنم،
 هر چه هم خوش‌قیافه باشه.» پنسی از این جواب خوشش آمد. مالفوی دوباره روی
 زانوانش خوابید و به او اجازه داد که نوازش موهایش را از سر بگیرد.

«خوب، ذائقه‌ی اسلاگ‌هورن خیلی رقت‌انگیزه. شاید داره پیر می‌شه. شرم‌آوره،
 پدرم همیشه می‌گفت اون در دوران خودش جادوگر بزرگی بوده. پدرم، تا به حدودی،
 از افراد مورد علاقه‌ش بوده. احتمالاً اسلاگ‌هورن خبر نداره منم تو قطارم، وگرنه—»

زابینی گفت: «من اگه باشم روی دعوتنامه حساب نمی‌کنم. وقتی اومدم، از من
 در باره‌ی پدر نات^۲ پرسید. ظاهراً قدیما دوستای نزدیکی بوده‌ن، ولی وقتی فهمید اونو
 توی وزارتخونه گرفته‌ن، خوشش نیومد. برای نات هم دعوتنامه نیومد، مگه نه؟ فکر
 نمی‌کنم اسلاگ‌هورن علاقه‌ای به مرگ‌خوارا داشته باشه.»

مالفوی عصبانی به نظر می‌رسید، ولی خنده‌ی عجیب و بی‌روحي کرد.

1- Ravenclaw.

2- Nott.

با قیافه‌ای از خود راضی، خمیازه کشید و گفت: «خوب، کی اهمیت می‌ده که اون به چی علاقه‌منده؟ اصلاً مگه اون چکاره‌ست؟ فقط یه معلم احمق دیگه. منظورم اینه که سال دیگه ممکنه من حتی تو هاگوارتس نباشم، برام چه فرقی می‌کنه که اون پیرمرد چاق ورشکسته منو می‌خواد، یا نه؟»

پنسی فوراً دست از نوازش مالفوی بر داشت و متغیرانه پرسید: «منظورت چیه سال دیگه ممکنه تو هاگوارتس نباشی؟»

مالفوی با پوزخند رقیقی گفت: «خوب، کی می‌دونه؟ شاید—اِه—رفته باشم به سراغ چیزای بزرگ‌تر و بهتر.»

هری که زیر ردایش در رف اثاثیه دراز کشیده بود، احساس کرد تپش قلبش تند شد. حالا رون و هرمایونی در باره‌ی این چه خواهند گفت؟ کراب و گویل به مالفوی خیره شده بودند؛ معلوم بود که آنها هیچ اطلاعی از برنامه‌ی مالفوی برای رفتن به سوی چیزهای بزرگ‌تر و بهتر نداشته‌اند. حتی بر قیافه‌ی مغرورانه‌ی زابینی هم آثاری از کنجکاو‌ی نشسته بود. پنسی گیج و مبہوت نوازش موهای مالفوی را آهسته از سر گرفت.

«منظورت—اونه؟»

مالفوی شانه‌هایش را بالا انداخت.

«مادر می‌خواد که درسو تموم کنم، ولی شخصاً فکر نمی‌کنم این موضوع این روزا اهمیت خیلی زیادی داشته باشه. یعنی فکرشو بکن... وقتی قدرت به دست لرد سیاه بیفته، براش چه اهمیتی داره که هر کسی چند تا OWL یا NEWT داره؟ معلومه که اهمیتی نداره. چیزی که مهمه، نوع خدماتیه که هر فرد انجام داده، و میزان ارادتی که از خودش نشون داده.»

زابینی با لحن اسفناکی گفت: «یعنی فکر می‌کنی بتونی کاری براش بکنی؟ با اونکه فقط شونزده سالته و هنوز صلاحیت کامل نداری؟»

مالفوی آهسته گفت: «گفتم که، مگه نه؟ شاید صلاحیت و مدرک براش اهمیت زیادی نداشته باشه. شاید کاری که می‌خواد براش انجام بدم، چندان نیازی به مدرک نداشته باشه.»

دهان کراب و گویل مثل ناودان چهره‌مانند باز مانده بود. پنسی طوری به مالفوی نگاه می‌کرد، گویی تا حالا کسی را که این اندازه وهمناک باشد، ندیده است. مالفوی، شادمان از تأثیری که در ذهن آنها به جا گذاشته است، از پنجره‌ی نیمه‌تاریک به بیرون اشاره کرد و گفت: «هاگوارتس دیده می‌شه. بهتره لباسامونو بپوشیم.»

هری به قدری مشغول تماشای مالفوی شده بود که متوجه نشد گویل برای بر داشتن صندوقش آمده است؛ وقتی گویل صندوق را پایین کشید، محکم به کنار سر هری اصابت کرد. هری ناخودآگاه فریادی از سر درد کشید، و مالفوی با اخم به

طرف چمدان‌ها نگاه کرد.

هری از مالفوی نمی‌ترسید، ولی خوش نداشت گروهی از اسلینتری‌های متخاصم بفهمند که او زیر ردای نامرئی کننده‌اش پنهان شده است. با چشمان خیس و دردی که در سرش تیر می‌کشید، چوبدستی‌اش را بیرون کشید و بدون آنکه ردا را نامرتب کند، نفسش را نگه داشت و منتظر شد. وقتی دید بالاخره مالفوی به این نتیجه رسید که صدا خیالات بوده است، خیالش راحت شد. مالفوی هم مثل بقیه لباس مدرسه‌اش را به تن کرد، صندوقش را قفل کرد، و وقتی قطار به تندی ترمز کرد، بند ردای مسافرتی نو را دور گردنش بست.

هری دید که راهروها دوباره پر از آدم شد و آرزو کرد که هرمایونی و رون اثاثیه‌ی او را هم با خود به سکو ببرند؛ همان جا که بود ماند، تا کوپه کاملاً خالی شود. بالاخره قطار، با یک تکان دیگر، کاملاً متوقف شد. گویل در را باز کرد و با جثه‌ی بزرگش وسط گروهی از سال دومی‌ها رفت و آنها را با زور از سر راهش دور کرد؛ کراب و زابینی هم پشت سرش رفتند.

پنسی منتظر بود. دستش را دراز کرده بود، انگار انتظار داشت مالفوی آن را بگیرد. مالفوی گفت: «تو برو. من می‌خوام یه چیزی رو کنترل کنم.»

پنسی رفت. حالا هری و مالفوی در کوپه تنها بودند. افراد از راهرو عبور می‌کردند و از قطار به سکوی تاریک پیاده می‌شدند. مالفوی به طرف در کوپه رفت و پرده‌هایش را کشید، به طوری که کسانی که از راهرو رد می‌شدند، نتوانند داخل کوپه را ببینند. بعد روی صندوقش خم شد و آن را دوباره باز کرد.

هری، که قلبش به شدت می‌تپید، از لبه‌ی رف چمدان‌ها به پایین نگاه کرد. مالفوی چه چیزی را می‌خواست از پنسی پنهان کند؟ آیا به زودی شیء اسرارآمیزی را که تعمیرش برایش آنقدر مهم بود، بیرون می‌آورد؟

«پتریفیکوس توتالوس»^۱

مالفوی بدون مقدمه چوبدستی‌اش را به طرف هری گرفت و هری بلافاصله فلج شد. انگار با حرکت آهسته، پشت و رو شد و از رف اثاثیه به بیرون غلتید و با صدایی سهمگین و بلند، در مقابل پاهای مالفوی بر زمین افتاد، و ردای نامرئی کننده زیرش جمع شد. با پاهایی که هنوز به طرزی احمقانه از زانو خم شده بود، تمام بدنش پدیدار شد. حتی یک ماهیچه‌اش را نمی‌توانست تکان دهد؛ فقط به مالفوی که لبخندی بزرگ بر لب آورده بود، چشم دوخته بود.

مالفوی پیروزمندانه گفت: «فکرتو می‌کردم. صدای برخورد صندوق گویل رو با تو شنیدم. موقع اومدن زابینی هم یه نور سفید به نظرم رسید...» مدت کوتاهی

نگاهش بر روی کفش‌های لاستیکی هری متمرکز شد. «گمونم تو بودی که موقع وارد شدن زابینی مانع از بسته شدن در شدی؟»
چند لحظه به هری نگاه کرد.

«تو چیزی رو که برای من مهم باشه، نشنیدی، پاتر. ولی حالا که اینجایی...»
و محکم به صورت هری لگد زد. هری احساس کرد بینی‌اش شکست؛ خون همه جا پاشیده شد.

«این از طرف پدرم بود. حالا، بذار ببینم...»
مالفوی ردا را از زیر بدن بی حرکت شده‌ی هری بیرون کشید و روی او انداخت.
به آرامی گفت: «فکر نکنم تا وقتی قطار دوباره به لندن برسه، پیدات کنن. بعداً می‌بینمت، پاتر... یا شاید هم نه.»
بعد، پایش را روی انگشتان هری گذاشت و از کویه خارج شد.



فصل ۸: اسنپ پیروز

هری نمی‌توانست ماهیچه‌هایش را حرکت دهد. زیر ردای نامرئی کننده خوابیده بود و احساس می‌کرد خون داغ از بینی به روی صورتش می‌چکد، و به صدای قدم‌های افرادی که از راهرو عبور می‌کردند، گوش می‌داد. اولین فکری که به ذهنش رسید، این بود که مسلماً قبل از اینکه قطار دوباره راه بیفتد، کسی کوپه‌ها را کنترل خواهد کرد. ولی فوراً به این واقعیت یأس‌آور توجه کرد که اگر هم کسی به داخل کوپه نگاه کند، نه او را خواهد دید و نه صدایش را خواهد شنید. بهترین امیدش این بود که کسی وارد شود و پایش را روی او بگذارد.

هرگز از مالفوی بیشتر از این زمان که مثل لاک‌پشت احمقی به پشت افتاده بود و خون تهوع‌آور به داخل دهان بازش می‌چکید، بدش نیامده بود. خودش را در چه مخمصه‌ی بدی انداخته بود... و حالا صدای آخرین قدم‌ها به خاموشی می‌گرایید؛ همه از قطار بیرون رفته بودند و وارد سکوی تاریک شده بودند. صدای کشاندن صندوق‌ها و گپ زدن افراد را از بیرون می‌شنید.

احتمالاً رون و هرمایونی فکر می‌کردند او قطار را بدون آنها ترک کرده است. وقتی به هاگوارتس برسند و در سالن بزرگ بنشینند و چند بار به بالا و پایین میز گریفیندور نگاه کنند، و سرانجام متوجه شوند که هری آنجا نیست، بی‌تردید او در نیمه‌راه برگشت به لندن خواهد بود.

سعی کرد صدایی ایجاد کند، یا حتی خرناس بکشد، ولی غیرممکن بود. بعد، یادش آمد که بعضی از جادوگران، مثل دامبلدور، می‌توانند بدون سخن گفتن برخی از وردها را اجرا کنند. از این رو، سعی کرد چوبدستی‌اش را که از دستش بیرون افتاده

بود، احضار کند، و مکرراً در ذهنش کلمات «آسیو^۱ چویدستی!» را بیان کرد، ولی هیچ اتفاقی نیفتاد.

به نظرش رسید که صدای خش خش درختان اطراف دریاچه و هوهوی جغدی را از دور دست می‌شنود، ولی هیچ علایمی از اینکه کسی در جستجوی او باشد، یا حتی صداهای وحشت‌زده‌ای که نشان بدهد افراد از نبودن هری پاتر سرآسیمه شده‌اند، به گوش نمی‌رسید (کمی از خودش بدش آمد که حتی آرزوی چنین چیزی را به دل راه داده است). وقتی در ذهنش کاروان کالسکه‌ها را که با اسب‌های بالدار بزرگ—تسترال^۲‌ها—به طرف مدرسه کشیده می‌شدند، تصور کرد و خنده‌ی پنهانی مالفوی را هنگام تعریف کردن حمله‌اش به هری برای کراب، گویل، زابینی، و پنسی پارکینسون به تصور در آورد، حس درماندگی سرتاسر وجودش را فرا گرفت.

قطار تکان خورد و سبب شد هری به پهلوی بغلتد. حالا به جای سقف به فضای گرد و خاک گرفته‌ی زیر صندلی‌ها زل زده بود. موتور قطار روشن شد و کف کوبه به لرزش در آمد. اکسپرس در حال رفتن بود و هیچکس نمی‌دانست او هنوز سوار قطار است...

بعد، احساس کرد ردای نامرئی کننده از رویش بر داشته شد و صدایی از بالای سرش شنید که گفت: «چطوری، هری؟»

برق نور قرمزی دیده شد و بدن هری از حالت جمود خارج شد. بلند شد و به وضع آبرومندانه‌تری نشست و با عجله با پشت دستش خون را از روی صورت کبودش پاک کرد. سرش را بلند کرد و به تانکس که ردای نامرئی کننده را از رویش بر داشته و در دست گرفته بود، نگاه کرد.

بخار داغ قطار پشت پنجره‌ها جمع شده بود و قطار داشت از ایستگاه خارج می‌شد. تانکس گفت: «بهتره زود بریم بیرون. بیا، باید بپریم.»

هری به دنبال او به داخل راهرو دوید. تانکس در قطار را باز کرد. با افزایش سرعت قطار، به نظر می‌رسید سکو در پایین می‌لغزد. تانکس به روی سکو پرید و هری هم در پی او رفت. هنگام فرود کمی تلو تلو خورد، و بعد خودش را راست کرد. قطار قرمز رنگ هاگوارتس سرعت گرفت و سر پیچ از نظر ناپدید شد.

هوای سرد شب، سوز بینی دردمندش را کمتر کرد. تانکس به او نگاه می‌کرد؛ هری از اینکه در چنین وضعیت مضحکی پیدا شده است، احساس خشم و خجالت می‌کرد. تانکس بدون آنکه حرفی بزند، ردای نامرئی کننده را به او پس داد. «کار کی بود؟»

هری به تلخی گفت: «دراکو مالفوی. به خاطر... خوب... متشکرم.»

1- Accio.

2- thestral.

تانکس بدون آنکه لبخند بزند، گفت: «خواهش می‌کنم.» تا جایی که هری در تاریکی می‌دید، تانکس مثل همان زمانی به نظر می‌رسید که در پناهگاه بود، با همان موهای موش‌مانند و قیافه‌ی درمانده. او ادامه داد: «اگه بی حرکت بایستی، می‌تونم بینی تو برات درست کنم.»

هری از این فکر چندان خوشش نیامد؛ قصد داشت به نزد مادام پامفری^۱ برود که در زمینه‌ی وردهای شفادهی بیشتر مورد اعتمادش بود، ولی مؤدبانه نبود که این قصدش را بر زبان آورد، و لذا بی حرکت ایستاد و چشم‌هایش را بست. تانکس گفت: «پیسکی^۲»

بینی هری شدیداً داغ و بعد خنک شد. هری دستش را بلند کرد و با احتیاط روی بینی‌اش نهاد. ظاهراً التیام یافته بود. «خیلی ممنون!»

تانکس، که هنوز هم لبخند نمی‌زد، گفت: «بهتره دوباره این ردا رو بپوشی و با هم بریم به مدرسه.» هری ردا را دوباره روی شانهاش انداخت. در این اثنا، تانکس دوباره چوبدستی‌اش را تکان داد؛ موجود چهارپای نقره‌ای عظیمی از آن خارج شد و در تاریکی به سرعت دور شد.

هری که دیده بود دامبلدور با استفاده از پاترونوس^۳ پیغامش را می‌فرستد، گفت: «این یه پاترونوس بود؟»

«آره، به قلعه خبر دادم که تو رو پیدا کردم تا نگران نباشن. بیا، بهتره وقتو تلف نکنیم.»

به طرف راه باریکی رفتند که به مدرسه منتهی می‌شد.

«چطوری منو پیدا کردی؟»

«دیدم از قطار پیاده نشدی و می‌دونستم ردای نامرئی کننده داری. فکر کردم به هر دلیل ممکنه مخفی شده باشی. وقتی دیدم پرده‌های اون کوپه کشیده شده، گفتم بهتره اونجا رو وارسی کنم.»

هری پرسید: «ولی آخه تو اینجا چکار می‌کنی؟»

تانکس گفت: «الآن پستم تو هاگزمیده، برای حفاظت بیشتر از مدرسه.»

«فقط پست تو اینجاست، یا—؟»

«نه، پروادفوت^۴، ساویج^۵، و داوولیش^۶ هم اینجا هستن.»

1— Madam Pomfrey.

2— Episkey.

3— Patronus.

4— Proudfoot.

5— Savage.

6— Dawlish.

«داولیش؟ همون اوروری که پارسال دامبلدور بهش حمله کرد؟»
«درسته.»

به زحمت از جاده‌ی تاریک و خلوت به دنبال ردی که به تازگی از کالسکه‌ها به جا مانده بود، بالا می‌رفتند. هری زیر ردا از گوشه‌ی چشم به تانکس نگاه کرد. پارسال که او را دیده بود، زیاد سؤال می‌کرد (به قدری که گاه آزار دهنده بود)، راحت می‌خندید و شوخی می‌کرد. اکنون مسن‌تر می‌نمود و خیلی جدی‌تر و مصمم‌تر شده بود. آیا همه‌ی اینها بر اثر اتفاقاتی بود که در وزارتخانه افتاده بود؟ با ناراحتی به این فکر افتاد که اگر هرمایونی می‌بود، حتماً به او پیشنهاد می‌کرد جمله‌ی تسلی‌بخشی در باره‌ی سیریوس بگوید و به تانکس بگوید که اصلاً تقصیر او نبوده است، ولی توانایی این کار را در خود نمی‌دید. هری اصلاً او را مسئول مرگ سیریوس نمی‌دانست؛ تقصیر تانکس در مرگ سیریوس از دیگران بیشتر نبود (و مسلماً از تقصیر خود هری کمتر بود)، ولی حتی‌الامکان ترجیح می‌داد در باره‌ی مرگ سیریوس حرف نزند. بدین ترتیب، در حالی که ردای بلند تانکس پشت سرشان روی زمین خش‌خش می‌کرد، بدون آنکه حرفی بزنند در هوای سرد شب به راه خود ادامه دادند.

هری که این راه را قبلاً همیشه با کالسکه پیموده بود، هیچ وقت دقت نکرده بود که هاگوارتس از ایستگاه هاگزמיד چقدر دور است. وقتی بالاخره ستون‌های بلند دو طرف دروازه‌ی قلعه را با یک مجسمه‌ی گراز بالداری بر فراز هر کدام دید، خیالش راحت شد. سرما زده و گرسنه بود و دوست داشت هر چه زودتر از این تانکس افسرده جدا شود. ولی وقتی دستش را دراز کرد تا دروازه را باز کند، متوجه شد که دروازه‌ها با زنجیر بسته شده‌اند.

چوبدستی‌اش را به طرف قفل در گرفت و با اعتماد به نفس زیاد گفت:
«لوهومورا^۱!»، ولی هیچ اتفاقی نیفتاد.

تانکس گفت: «روی اونا اثر نمی‌کنه. دامبلدور خودش اونا رو جادو کرده.»

هری به اطراف نگاه کرد و گفت: «می‌تونم از دیوار برم بالا.»

تانکس فقط به توضیح قناعت کرد: «نه، نمی‌شه. همه‌شون سحر ضدمزاحم

دارند. این تابستون اقدامات امنیتی رو صد برابر کرده.»

هری که کم‌کم داشت از عدم همکاری او به ستوه می‌آمد، گفت: «خوب پس،

فکر می‌کنم فقط باید اینجا بخواهیم و منتظر فرا رسیدن صبح بشم.»

تانکس گفت: «یکی داره می‌آد تو رو ببره. نگاه کن.»

از دور، در پای دیوار قلعه، فانوسی بالا و پایین می‌رفت. هری به قدری از دیدن آن خوشحال شده بود که احساس می‌کرد حتی انتقادات زهرآگین فیلیچ^۲ از دیر

1- Alohomora.

2- Filch.

آمدنش را هم، که می‌گفت وقت‌شناسی را می‌توان با استفاده از شست‌اشکنک تقویت کرد، به راحتی تحمل خواهد کرد. وقتی هری ردای نامرئی کننده را از روی خود کنار کشید و نور زرد درخشان به فاصله‌ی ده پایی^۱ رسید، ناگهان توانست دماغ خمیده و موهای سیاه بلند روغنی سوروس اسنیپ را تشخیص دهد و حس نفرت در درونش زبانه کشید.

اسنیپ چوبدستی‌اش را در آورد و یک بار به قفل زد. زنجیرها کنار رفت و در با غرغژ باز شد. بعد با نیشخند گفت: «خوب، خوب، خوب. لطف کردی اومدی، پاتر. هر چند که ظاهراً فکر می‌کنی پوشیدن لباس مدرسه به قیافت لطمه می‌زنه.» هری گفت: «ننوستم لباسمو عوض کنم، اثاثیه‌م...» ولی اسنیپ حرفش را قطع کرد.

«دیگه لازم نیست صبر کنی، نیمفادورا، پاتر در دست من کاملاً—ه—در امانه.»
تانکس با اخم گفت: «من پیغامو برای هگرید فرستاده بودم.»
اسنیپ عقب ایستاد تا هری بتواند از مقابلش عبور کند، و گفت: «هگرید هم مثل خود پاتر برای جشن اول ترم تأخیر داشت، بنا بر این، جای اون، من پیغامو گرفتم. و از قضا، دوست داشتم پاترونوس جدیدتو ببینم.»
در را در مقابل صورت او محکم بست و دوباره با چوبدستی به زنجیرها زد که کشیده شدند و به سر جای او خود باز گشتند.
اسنیپ، که بدخواهی در لحنش کاملاً هویدا بود، گفت: «فکر کنم قبلیه خیلی بهتر بود. این جدیده ضعیف به نظر می‌رسه.»
اسنیپ با فانوس به راه افتاد و هری مدت کوتاهی صورت تانکس را دید که آثار حیرت و خشم در آن دیده می‌شد. بعد، دوباره، صورتش در تاریکی فرو رفت.
هری هم به دنبال اسنیپ به طرف مدرسه به راه افتاد و از بالای شانه به تانکس گفت: «شب به خیر. به خاطر... همه چیز متشکرم.»
«بعداً می‌بینمت، هری.»

اسنیپ یکی دو دقیقه حرفی نزد. هری احساس می‌کرد امواج نفرت از درونش زبانه می‌کشد، و بعید می‌دانست اسنیپ سوز آنها را حس نکند. از همان دیدار اول از اسنیپ منزجر شده بود، ولی رفتار اسنیپ با سیریوس بود که هر گونه احتمال بخشیده شدنش را از سوی هری از میان برده بود. با همه‌ی آنچه دامبلدور گفته بود، هری در طول تابستان فکر کرده بود و به این نتیجه رسیده بود که جملات سخره‌آلود اسنیپ به سیریوس که او را در حالی که بقیه‌ی اعضای جرگه‌ی ققنوس در حال نبرد بودند، عافیت‌طلب خوانده بود، نقش مهمی در رفتن سیریوس به وزارتخانه و نهایتاً

مردن او داشته است. این فکر عمیقاً در ذهن هری جای گرفته بود، چون بر این اساس می‌توانست اسنیپ را سرزنش کند و دلش را خنک کند، و از طرفی می‌دانست اگر یک نفر باشد که از مردن سیریوس متأسف نباشد، همین مردی است که اکنون در کنارش در تاریکی راه می‌رود.

اسنیپ گفت: «خوب، به نظرم، پنجاه امتیاز از گریفیندور به خاطر دیر اومدن کم کنیم. و بذار ببینم، بیست امتیاز دیگه هم به خاطر پوشش ماگلیت کم می‌کنیم. می‌دونم، فکر می‌کنم تا حالا هیچ گروهی نبوده که از همون اول ترم نمره‌ی منفی داشته باشه—آخه هنوز حتی نوبت به دسر جشن نرسیده. این یه رکورده، پاتر.»

خشم و نفرتی که در درون هری شعله‌ور شده بود، شدت بیشتری یافت، ولی حتی اگر تمام راه تا لندن بی‌حرکت مانده بود، برایش بهتر از آن بود که علت دیر آمدنش را به اسنیپ بگوید.

اسنیپ ادامه داد: «فکر کنم خواستی خودنمایی کنی. و چون این دفعه ماشین پرنده نداشتی، فکر کردی اگه وسط جشن بیای توی سالن بزرگ، تأثیر خوبی می‌ذاره.»

هری با آنکه احساس می‌کرد سینه‌اش دارد منفجر می‌شود، حرفی نزد. می‌دانست که اسنیپ از آن رو برای بردنش آمده که در همین چند دقیقه که دیگران حرف‌هایش را نمی‌شنوند، به او نیش بزند و شکنجه‌اش کند.

بالاخره به پله‌های قلعه رسیدند و درهای بلوطی بزرگ به سمت سرسرای ورودی تزئین شده باز شدند. سر و صدای صحبت و خنده و جرینگ‌جرینگ بشقاب‌ها و لیوان‌ها از درهای باز سالن بزرگ به گوش می‌رسید. هری با خودش فکر می‌کرد که دوباره ردای نامرئی‌کننده را بر تن کند و بدون آنکه توجه کسی را جلب کند، به پشت میز گریفیندور برود (که متأسفانه بیشترین فاصله را با در سالن بزرگ داشت).

اما اسنیپ، انگار فکر او را خوانده باشد، گفت: «ردایی در کار نباشه. با همین وضع برو سر جات که همه بتونن ببینن، مطمئنم خودت هم همینو می‌خواستی.»

هری فوراً چرخید و مستقیم از درهای باز وارد سالن بزرگ شد: چه بهتر که زودتر از اسنیپ دور شود. سالن بزرگ با چهار میز برای گروه‌ها و میز اساتید که در بالای سالن گذاشته شده بود، طبق معمول با شمع‌های شناوری تزئین شده بود که درخشش و جلای خاصی به بشقاب‌های چیده در روی میزها می‌داد. ولی برای هری که با سرعت می‌دوید، همه چیز محو و نامشخص بود. تا کسی بخواهد متوجه او شود، به میز هافلپاف رسیده بود. بعضی‌ها بلند شدند تا او را بهتر ببینند، ولی او فوراً جای رون و هرمایونی را پیدا کرد و از وسط نیمکت‌ها به سوی آنها دوید و خودش را وسط آنها جا کرد.

رون هم مثل تمام افرادی که در آن حوالی نشسته بودند، به هری نگاه کرد و گفت: «کجایی تو—ای وای، صورتتو چکارش کردی؟»

هری گفت: «چرا؟ مگه چه شه؟» قاشقی را بر داشت و قیافه‌اش را در انعکاس کج و معوج آن تماشا کرد.

هرمایونی گفت: «سراپا غرق خونه! بیا اینجا—»
چوبدستی‌اش را بر داشت و گفت: «ترجیو^۱!» خون خشک شده از صورت هری پاک شد.

هری دستی به صورتش که تمیز شده بود، کشید و گفت: «متشکرم. بینیم چه شکلی به نظر می‌رسه؟»

هرمایونی مضطربانه گفت: «طبیعی به نظر می‌رسه. مگه چی شده؟ هری، چه اتفاقی افتاده؟ ما خیلی ترسیدیم!»

هری صرفاً گفت: «بعداً بهت می‌گم.» کاملاً حواسش بود که جینی، نیل، دین، و شیموس^۲ گوش می‌کردند؛ حتی نیک^۳ تقریباً بی‌سر، شبح گروه گریفیندور، هم کنار نیمکت آنها شناور شده بود تا استراق سمع کند.

هرمایونی گفت: «ولی—»

هری با لحن معنی‌داری گفت: «حالا نه، هرمایونی.» خیلی دلش می‌خواست همه‌ی آنها تصور کنند درگیر کاری قهرمانانه بوده—مثلاً اینکه با یکی دو تا مرگ‌خوار و یک دیوانه‌ساز سر و کار داشته است. البته شکی نبود که مالفوی تا جایی که بتواند، قصه را به گوش همه خواهد رساند، ولی همیشه جای امیدواری بود که حرف‌های مالفوی به گوش خیلی از گریفیندوری‌ها نرسد.

دستش را به طرف رون دراز کرد تا دو ران جوجه و مقداری سیب‌زمینی سرخ کرده بر دارد، ولی قبل از آنکه آنها را بر دارد، ناپدید شدند، و پودینگ جای آنها را گرفت.

رون شیرجه رفت که یک کیک شکلاتی بزرگ را بر دارد، و هرمایونی گفت: «به هر حال، به گروه‌بندی نرسیدی.»

هری یک تکه نان قندی بر داشت و گفت: «کلاه حرف جالبی هم زد؟»
«در واقع، همون حرفای قبل بود... بهمون توصیه کرد در مقابل دشمنان متحد باشیم، می‌دونی که.»

«دامبلدور حرفی از ولدمور نزد؟»

«هنوز که نه، ولی اون همیشه حرفای اصلی‌شو می‌ذاره بعد از جشن، مگه نه؟
الآن دیگه چیز زیادی نمونده.»

«اسنیپ گفت هگرید برای جشن دیر رسیده—»

1- Tergeo.

2- Seamus.

3- Nick.

رون بین لقمه‌های بزرگ کیک که دیوانه‌وار می‌خورد، گفت: «مگه تو اسنپو دیدی؟ چطور؟»

هری طفره رفت: «بهش بر خوردم.»

هرمایونی گفت: «هگرید فقط چند دقیقه دیر اومد. ببین، داره برات دست تکون می‌ده، هری.»

هری به طرف میز اساتید نگاه کرد و به هگرید که برایش دست تکان می‌داد، لبخند زد. هگرید هیچ وقت مثل پروفیسور مک‌گونگال، سرپرست گروه گریفیندور، خودش را نمی‌گرفت. پروفیسور مک‌گونگال که بالای سرش تا وسط آرنج و شانیهی هگرید بیشتر نمی‌رسید، کنار هگرید نشسته بود و با ناخرسندی به این خوشامدگویی مشتاقانه‌ی او نگاه می‌کرد. هری، با شگفتی، معلم غیبگویی، پروفیسور ترلاونی^۱، را هم دید که در طرف دیگر هگرید نشسته بود؛ او به ندرت از اتاقش در بالای برج پایین می‌آمد، و هری قبلاً هرگز او را در جشن آغاز ترم ندیده بود. مثل همیشه عجیب و غریب بود، مهره‌ها و شال‌های آویزش برق می‌زد، و چشمانش از پشت عینک به حد غول‌آسایی بزرگ شده بود. هری که او را همیشه کمابیش شیاد به حساب می‌آورد، در آخر ترم گذشته با کمال تعجب در یافته بود که پیشگویی او بوده که سبب شده ولد‌مور والدینش را بکشد و به خودش هم حمله کند. این مسئله هم موجب شده بود تا از حضور او بیش از گذشته گریزان شود، و خوشحال بود که این ترم دیگر به مطالعه‌ی غیبگویی نخواهد پرداخت. چشمان فانوس‌مانند پروفیسور ترلاونی به طرف هری نگاه کرد؛ هری فوراً نگاهش را برگرداند و به طرف میز اسلیترین نگرست. دراکو مالفوی در مقابل خنده و تحسین دیگران ادای خرد کردن بینی را در می‌آورد. هری دوباره در دل احساس آزرده‌گی کرد و نگاهش را به نان قندی معطوف ساخت. حاضر بود هر چیزی را برای جنگی تن به تن با مالفوی بدهد...

هرمایونی گفت: «خوب، پروفیسور اسلاگ‌هورن چی می‌خواست؟»

هری گفت: «می‌خواست بدون تو وزارتخانه واقعاً چه اتفاقی افتاد.»

هرمایونی آهی کشید و گفت: «اونم مثل همه‌ی اونای دیگه. ما رو هم تو قطار

سؤال پیچ می‌کردن، مگه نه، رون؟»

رون گفت: «آره، همه می‌خواستن بدون تو واقعاً (فرد برگزیده) هستی یا نه—»

نیک تقریباً بی‌سر جلو آمد و سرش را که اتصال چندانی به گردنش نداشت به طرف هری خم کرد، تا آنجا که به طرز خطرناکی نوسان کرد، و گفت: «میون شب‌ها هم بحثای زیادی در همین مورد شده. منو تا حدودی در زمینه‌ی پاتر صاحب‌نظر می‌دونن؛ همه می‌دونن که ما روابط دوستانه داریم. اما من به جامعه‌ی ارواح اطمینان

دادم که حاضر نیستم تو رو برای کسب اطلاعات تحت فشار قرار بدم. بهشون گفتم: «هری پاتر می‌دونه که می‌تونه به من اعتماد کامل داشته باشه. ترجیح می‌دم بمیرم تا به اعتماد اون خیانت کنم.»

رون گفت: «البته این معنای چندونی نداره، چون تو که قبلاً مردی.»
 نیک تقریباً بی‌سر با لحنی نیشدار گفت: «باز هم معلوم شد که حساسیت تو از یه تبر کند هم کمتره!» بعد، به هوا بلند شد و به انتهای میز گریفیندور رفت. در همین زمان، دامبلدور در پشت میز اساتید از روی صندلی بلند شد. تقریباً بلافاصله صدای خنده و هیاهو که از سراسر سالن به گوش می‌رسید، خاموش شد.
 دامبلدور که دستانش را طوری باز کرده بود که گویی می‌خواست تمام اتاق را در آغوش بگیرد، با لبخندی بزرگ گفت: «شب همگی تون به خیر و خوشی!»
 هرمایونی با نفسی تند گفت: «دستش چی شده؟»

او تنها کسی نبود که متوجه این امر شده بود. دست دامبلدور به اندازه‌ی همان شبی که برای بردن هری از نزد دورسلی‌ها رفته بود، سیاه و مرده به نظر می‌رسید. در سراسر اتاق زمزمه‌هایی شنیده شد، و دامبلدور که معنای آن را به درستی متوجه می‌شد، فقط لبخند زد و آستین زرین ارغوانی‌اش را به روی دست آسیب دیده‌اش کشید.

با خوشرویی گفت: «چیز مهمی نیست. خوب... شاگردای جدید، خوش اومدین، و شاگردای قدیمی، باز هم دوباره خوش اومدین! مجدداً یه سال پر از تحصیلات جادویی در انتظار تونه...»

هری با نجوا به هرمایونی گفت: «وقتی تو تابستون دیدمش، دستش همینطوری بود. البته فکر می‌کردم تا حالا اونو درمان کرده باشه... یا مادام پامفری خوبش کرده باشه.»

هرمایونی با قیافه‌ای تهوع زده گفت: «مثل اونه که دستش مرده باشه. البته صدماتی هست که نمی‌شه درمانشون کرد... نفرینای قدیمی... و بعضی سموم که پادزهر ندارن...»

«... و آقای فیلچ، نگهبان مدرسه، هم ازم خواسته بهتون بگم که هر گونه اقلام شوخی که از فروشگاه موسوم به شوخی‌های جادوگری ویزلی‌ها خریداری می‌شه، ممنوع هستن.»

«اونایی که می‌خوان تو تیم کوییدیچ گروهشون بازی کنن، باید طبق معمول اسمشون رو به سرپرست گروهشون بدن. در ضمن چند گزارشگر کوییدیچ جدید هم می‌خوایم، که اونا هم باید همین کارو بکنن.»

«مسال با کمال مسرت به یه معلم جدید خوشامد می‌گیم، پروفیسور اسلاگ‌هورن» — اسلاگ‌هورن که سر تاشش در نور شمع برق می‌زد و شکم بزرگ جلیقه‌پوشش تمام میز را سایه می‌کرد، بلند شد و ایستاد — «از همکاری قدیمی منه

که قبول کرده پست قدیمی‌شو به عنوان استاد معجون‌ها دوباره از سر بگیره.»
«معجون‌ها؟»

«معجون‌ها؟»

این کلمه در سراسر سالن شنیده می‌شد و همه می‌خواستند بدانند درست شنیده‌اند یا نه.

رون و هرمایونی با شگفتی به هری خیره شدند و با هم پرسیدند: «معجون‌ها؟ ولی تو که گفتی—»

دامبلدور صدایش را بلند کرد تا سر و صداها را بشناند و گفت: «در عین حال، پروفیسور اسنیپ تدریس درس دفاع در برابر هنرهای سیاه رو بر عهده می‌گیره.»
هری گفت: «نه!» صدایش به قدری بلند بود که خیلی‌ها خم شدند و به طرف او نگاه کردند. ولی او اهمیت نداد؛ با عصبانیت به میز اساتید خیره شده بود. چطور ممکن بود بعد از این همه وقت به اسنیپ پست دفاع در برابر هنرهای سیاه داده شود؟ همه می‌دانستند که دامبلدور در طول سال‌ها برای این شغل به او اعتماد نکرده است.

هرمایونی گفت: «ولی هری، تو که گفتی اسلاگ‌هورن می‌خواد درس دفاع در برابر هنرهای سیاه رو تدریس کنه!»

هری گفت: «فکر می‌کردم اون می‌خواد درس بده!» ذهنش را زیر و رو می‌کرد ببیند دامبلدور کی این را به او گفته بود، ولی حالا که به آن فکر می‌کرد، می‌دید که اصلاً دامبلدور نگفته است اسلاگ‌هورن چه موضوعی را قرار است درس بدهد.

اسنیپ که در طرف راست دامبلدور نشسته بود، با شنیدن اسمش از جا بلند نشد؛ فقط با تنبلی دستش را در برابر تشویق میز اسلیترین بلند کرد، ولی هری متوجه شد که در قیافه‌اش که همواره مایه‌ی نفرت او بود، آثاری از پیروزی خواننده می‌شد.

با لحنی بی‌رحمانه گفت: «خوب، لاقل یه حسن داره. سال که به آخر برسه، کار اسنیپ هم ساخته‌ست.»

رون پرسید: «منظورت چیه؟»

«این شغل سحر شده. هیچکس بیشتر از یه سال دوام نیاورده... کویرل که با این شغل واقعاً جونشو از دست داد... و من شخصاً دعا می‌کنم یه مرگ دیگه هم اتفاق بیفته...»

هرمایونی متحیر و ملامت‌گرانه گفت: «هری!»

رون معقولانه گفت: «خوب، شاید آخر سال دوباره برگرده سر تدریس معجون.

این یارو اسلاگ‌هورن شاید نخواد زیاد بمونه. مودی^۱ که نموند.»

دامبلدور گلویش را صاف کرد. هری، رون، و هرمایونی تنها کسانی نبودند که با هم پیچ می‌کردند؛ تمام سالن با این خبر که اسنیپ بالاخره به مراد دلش رسیده است، به صحبت کردن با یکدیگر پرداخته بودند. دامبلدور که گویی توجهی به ماهیت حساس اطلاعاتی که ارائه کرده بود، نداشت، در باره‌ی انتصاب معلمان سخن دیگری نگفت، بلکه چند ثانیه منتظر شد تا مطمئن شود سکوت مطلق برقرار شده، و بعد سخنش را ادامه داد.

«خوب، به طوری که همه‌ی شما می‌دونین، لرد ولدمور و پیروانش یه بار دیگه ظاهر شده‌ن، و دارن قدرت می‌گیرن.»

با سخن گفتن دامبلدور، گویی هر لحظه سکوت سنگین‌تر می‌شد. هری به مالفوی نگاه کرد. مالفوی به دامبلدور نگاه نمی‌کرد، بلکه چنگالش را با چوبدستی در وسط هوا نگه داشته بود، انگار اصلاً کلمات مدیر مدرسه ارزش گوش کردن ندارد.

«هر چه از خطیر بودن موقعیت فعلی بگم، کم گفته‌م. همه‌مون باید توی هاگوارتس تلاش زیادی صورت بدیم تا از خطر در امان بمونیم. در طی تابستون، استحکامات جادویی قلعه تقویت شدن. اکنون، به روش‌های جدید و محکم‌تری از ما حفاظت می‌شه، ولی هنوز هم باید به حد وسواس گونه‌ای در برابر هر گونه بی‌احتیاطی از جانب شاگردها یا استادها بایستیم. بنا بر این، بهتون تأکید می‌کنم که هر گونه محدودیت امنیتی رو که از طرف استادهاتون وضع می‌شه، هر چقدر هم کسل کننده به نظر برسه، رعایت کنین—مخصوصاً قانون بیرون نرفتن بعد از ساعات مشخص شده رو رعایت کنین. ازتون استدعا دارم اگه داخل یا خارج قلعه چیز مشکوک یا عجیبی دیدین، بلافاصله اونو به یکی از مسئولین گزارش کنین. مطمئنم که همه‌تون در رفتارتون نهایت سعی و تلاش رو مبذول می‌کنین که امنیت خودتون و دیگران به خطر نندازین.»

دامبلدور با چشمان آبی‌اش تمام دانش‌آموزان سالن را از نظر گذراند، و بعد دوباره لبخند زد.

«ولی حالا تختخواب‌هاتون، گرم و راحت، منتظر شما هستن، و می‌دونم که اولویت اصلی شما هم اینه که خوب استراحت کنین، تا فردا صبح برای درساتون آماده باشین. پس بهتون شب به خیر می‌گم. بای‌بای!»

با همان صدای کر کننده‌ی همیشگی، نیمکت‌ها عقب رفتند و صدها دانش‌آموز از سالن بزرگ به طرف خوابگاه‌ها روانه شدند. هری که با نگاه‌های خیره‌ی دیگران، هیچ عجله‌ای برای خارج شدن نداشت، و هیچ علاقه‌ای هم نداشت نزدیک مالفوی

برود تا او یک بار دیگر قصه‌ی بینی شکستن را برای بقیه تعریف کند، عقب ماند و تظاهر کرد می‌خواهد دوباره بند کفش‌های لاستیکی‌اش را ببندد، تا اینکه اکثر افراد گریفیندور جلوتر از او از سالن خارج شدند. هرمایونی جلوتر رفته بود تا وظیفه‌ی مبصری‌اش را در هدایت سال اولی‌ها انجام دهد، ولی رون با هری ماند.

وقتی کاملاً پشت سر دیگران واقع شدند، و هیچکس در صدارس آنها نبود، رون پرسید: «بینی‌ت واقعاً چه‌ش شده؟»

هری به او گفت. رون نخندید، و این علامتی از دوستی واقعی بین آنها بود.

با لحن گرفته‌ای گفت: «دیدم مالفوی داره ادای زدن به بینی رو در می‌آره.»

هری به تلخی گفت: «آره، خوب، مهم نیست. گوش کن ببین قبل از اونکه

بفهمه من اونجام، چی می‌گفت...»

هری انتظار داشت رون از لاف و گزاف‌های مالفوی انگشت به دهان بماند. ولی با

رفتاری که از نظر هری چیزی جز خنگی مطلق نبود، هیچ واکنشی نشان نداد.

«ولش کن، هری، فقط داشته برای پارکینسون خودنمایی می‌کرده... چه نوع

مأموریتی ممکنه اسمشو نبر بهش بده؟»

«از کجا می‌دونی ولدمور نمی‌خواد تو هاگوارتس کسی رو داشته باشه؟ این اولین

باری نیست—»

صدایی سرزنش‌آلود از پشت سرشان گفت: «کاش اینقدر این اسمو نمی‌بردی،

هری.» هری نگاه کرد و هگرید را دید که سرش را تکان می‌داد.

هری با سرسختی گفت: «دامبلدور هم اسمشو بر زبون می‌آره.»

هگرید با لحنی اسرارآمیز گفت: «آره، خوب، اون دامبلدوره، مگه نه؟ خوب، حالا

چرا دیر کردی، هری؟ نگرانته شده بودم.»

هری گفت: «تو قطار گیر افتادم. تو چرا دیر کردی؟»

هگرید با مسرت گفت: «پیش گراوپ^۱ بودم. حساب وقت از دستم در رفته بود.

حالا تو کوه‌ها یه خونه‌ی جدید داره، دامبلدور براش فراهم کرده... یه غار بزرگ و

قشنگ. از اون زمان که تو جنگل بود، خیلی خوشحال‌تره. داشتیم با هم گپ خوبی

می‌زدیم.»

هری که سعی می‌کرد نگاهش به نگاه رون نیفتد، گفت: «راستی؟» دفعه‌ی قبلی

که برادر ناتنی هگرید را دیده بودند—همان غول شرووی که عادت داشت درخت‌ها را

از ریشه بکند—دایره‌ی واژگانش متشکل از پنج کلمه بود که دو تای آنها را

نمی‌توانست درست تلفظ کند.

هگرید مغرورانه گفت: «اوه، آره، واقعاً داره پیشرفت می‌کنه. باورتون نمی‌شه.

دارم فکر می‌کنم اونو آموزش بدم که دستیار خودم بشه.»
رون خنده‌ی خرناس‌مانند بلندی کرد، ولی توانست آن را به عنوان عطسه‌ی
شدیدی جا بزند. به کنار درهای بلوطی قلعه رسیده بودند.
«خیلی خوب، فردا می‌بینمتون، اولین درس بعد از ناهار. زود بیاین که بتونین
سلامی هم به باکتری—یعنی ویدروینگز—بکنین!»
دستش را به عنوان وداعی شادمانه بلند کرد و از در بیرون رفت و وارد تاریکی
شد.

هری و رون به یکدیگر نگاه کردند. هری مطمئن بود رون هم مثل او احساس
ناراحتی شدیدی می‌کند.

«تو که نمی‌خوای درس مراقبت از مخلوقات جادویی رو بگیری، درسته؟»

رون سرش را به علامت نفی تکان داد. «تو چی، تو هم نمی‌گیری؟»

هری هم سرش را تکان داد.

رون گفت: «هرمایونی چی؟ اونم این درسو نداره؟»

هری دوباره سرش را تکان داد. اصلاً دوست نداشت فکرش را بکند که وقتی

هگرید بفهمد هر سه دانش‌آموز مورد علاقه‌اش درس او را رها کرده‌اند، چه خواهد
گفت.



فصل ۹: پرنس نیمه‌اصیل

صبح روز بعد، هری، رون، و هرمایونی در اتاق مشترک قبل از صبحانه همدیگر را دیدند. هری به امید اینکه برای نظریه‌اش موافقت بیشتری جلب کند، وقت را تلف نکرد و آنچه را در قطار هاگوارتس اکسپرس از مالفوی شنیده بود، برای هرمایونی بازگو کرد.

پیش از آنکه هرمایونی بتواند حرفی بزند، رون وسط حرفش دوید: «ولی معلومه که داشته برای پارکینسون خودنمایی می‌کرده، مگه نه؟»

هرمایونی با دودلی گفت: «نمی‌دونم. البته مالفوی عادت داره خودشو بزرگ‌تر از اونچه واقعاً هست، نشون بده... ولی خوب، یه همچین دروغی خیلی بزرگه...»

هری گفت: «دقیقاً.» ولی چندین نفر تلاش می‌کردند به حرف‌هایش گوش بدهند، و خیلی‌ها هم به او خیره شده بودند، و پشت دست‌هایشان نجوا می‌کردند، بنا بر این، هری حرفش را نیمه‌تمام گذاشت.

وقتی به صف پشت دریچه‌ی تابلو برای بیرون رفتن از اتاق پیوستند، رون به پسر سال اولی بسیار کوچکی تشر زد: «زشته که اینطوری اشاره می‌کنی.» پسرک که داشت پشت دستش چیزی را در باره‌ی هری زیرلبی به دوستش می‌گفت، قرمز شد و هراسناک از دریچه بیرون جست. رون پوزخند زنان گفت: «خیلی خوشم می‌آد که سال ششم هستیم. امسال وقت آزاد هم داریم. وقتای زیادی می‌تونیم بشینیم و استراحت کنیم.»

وقتی وارد راهرو شدند، هرمایونی گفت: «اون وقتو برای درس خوندن لازم داریم، رون!»

رون گفت: «آره، ولی نه امروز. فکر کنم امروز واقعاً از دستمون رفته.»
 یک دانش‌آموز سال چهارمی دیسکی به رنگ سبز لیمویی را محکم وسط دستش گرفته بود و سعی داشت از جلوی آنها عبور کند. هرمایونی دستش را دراز کرد و او را متوقف کرد و گفت: «صبر کن ببینم!» بعد با تحکم به او گفت: «دیسک‌های نیشدار ممنوعه، بدهش به من.» پسر با عصبانیت، دیسک فریادکش را زیر بغل هرمایونی چپاند، و همراه با دوستانش دور شد. رون منتظر شد تا او کاملاً از نظر ناپدید شود، و بعد دیسک را از دست هرمایونی گرفت.

«عالیه، همیشه دلم می‌خواست یکی از اینا داشته باشم.»

تا هرمایونی می‌خواست او را نکوهش کند، صدای خنده‌ی بلندی به گوش رسید؛ ظاهراً لاوند براون^۱ از حرف رون خیلی خوشش آمده بود. در حالی که از کنار آنها می‌گذشت، به رون نگاه می‌کرد و می‌خندید. رون هم انگار از خودش خیلی خوشش آمد.

سقف سالن بزرگ به رنگ آبی آسمانی با رگه‌هایی از ابرهای نازک حلقه‌حلقه بود، و درست مثل تکه‌های مربعی آسمان که از پنجره‌های بلند نرده‌دار دیده می‌شد، به نظر می‌رسید. وقتی مشغول خوردن خوراک غلات و تخم مرغ و گوشت شدند، هری و رون حرف‌های خجالت‌آوری را که شب گذشته با هگرید زده بودند، برای هرمایونی بازگو کردند.

هرمایونی که ناراحت به نظر می‌رسید، گفت: «چطور اون فکر می‌کنه که ما بخوایم درس مراقبت از مخلوقات جادویی رو ادامه بدیم! آخه، مگه ما هیچکدوم تا حالا... منظورم اینه که... اصلاً علاقه‌ای به این درس نشون دادیم؟»

رون یک تخم مرغ پخته را درسته بلعید و گفت: «ولی مسئله همینیه، مگه نه؟ ما چون هگرید رو دوست داشتیم، تو کلاسش تلاش زیادی از خودمون نشون می‌دادیم. ولی اون فکر می‌کنه ما از این درس مسخره خوشمون اومده. فکر می‌کنین کسی باشه که این درسو تا NEWT ادامه بده؟»

هری یا هرمایونی جوابی به این سؤال ندادند؛ نیازی به جواب دادن نبود. به خوبی می‌دانستند که هیچکس در سال آنها علاقه‌ای به ادامه دادن درس مراقبت از مخلوقات جادویی ندارد. سعی کردند نگاهشان به نگاه هگرید نیفتد، و چند دقیقه‌ی بعد که هگرید از سر میز اساتید بلند شد و رفت، تنها با بی‌میلی به دستی که مشتاقانه برایشان تکان می‌داد، جواب دادند.

بعد از آنکه صبحانه خوردند، سر جایشان ماندند تا پروفیسور مک‌گونگال از سر میز اساتید بلند شود. در این سال، توزیع برنامه‌ی درسی مشکل‌تر از سال‌های قبل

بود، چون اول باید پروفسور مک‌گونگال تأیید می‌کرد که هر کسی نمره‌های OWL لازم را برای درس‌هایی که می‌خواهد در دوره‌ی NEWT دنبال کند، آورده است.

تکلیف هرمایونی فوراً روشن شد و قرار شد درس‌های افسون‌ها، دفاع در برابر هنرهای سیاه، تبدیل شکل، گیاه‌شناسی، فال اعداد، رموز باستانی، و معجون‌ها را ادامه دهد، و بلافاصله بدون معطلی به جلسه‌ی اول رموز باستانی رفت. کار نویل کمی بیشتر طول کشید؛ وقتی پروفسور مک‌گونگال به برگه‌ی درخواست او نگاه کرد، و بعد نمره‌های OWL او را از نظر گذراند، اضطراب بر صورت گردش نقش بسته بود.

پروفسور مک‌گونگال گفت: «گیاه‌شناسی خوبه. با این نمره‌ی OWL (عالی)، پروفسور اسپروت^۱ خوشحال می‌شه که دوباره تو رو تو کلاسش ببینه. برای درس دفاع در برابر هنرهای سیاه هم با نمره‌ی (فراتر از انتظار) صلاحیت لازمو داری. ولی مسئله، تبدیل شکله. متأسفم، لانگ‌باتم، ولی نمره‌ی (قابل قبول) برای ادامه دادن این درس در سطح NEWT کافی نیست. راستش فکر نمی‌کنم بتونی از عهده‌ی این درس بر بیای.»

نویل سرش را پایین انداخت. پروفسور مک‌گونگال از پشت عینک‌های مربعی‌اش به او نگاه کرد.

«ولی آخه چرا می‌خوای درس تبدیل شکلو ادامه بدی؟ تا حالا احساس نکردم خیلی از این درس خوست اومده باشه.»

نویل با درماندگی سرش را بلند کرد و زیر لب من‌من‌کنان گفت: «مادر بزرگم می‌خواد.»

پروفسور مک‌گونگال با غرغر گفت: «همیف. وقتشه مادر بزرگت بفهمه که باید از همین نوه‌ای که داره احساس غرور کنه، نه اینکه دلش رو به نوه‌ای خوش کنه که فکر می‌کنه باید می‌داشت... مخصوصاً بعد از اتفاقاتی که در وزارتخونه افتاد.»

نویل کاملاً برافروخته شد و انگار دست و پایش را گم کرده بود؛ قبلاً پروفسور مک‌گونگال هیچ وقت از او تعریف نکرده بود.

«متأسفم، لانگ‌باتم، ولی نمی‌تونم تو رو تو کلاس NEWT خودم راه بدم. ولی می‌بینم که توی درس افسون‌ها نمره‌ی (فراتر از انتظار) گرفتی—خوب چرا نمی‌ری تو دوره‌ی NEWT افسون‌ها؟»

نویل زیر لب گفت: «مادر بزرگم معتقده افسون‌ها درس بی‌حالیه.»

پروفسور مک‌گونگال گفت: «تو افسون‌ها رو بگیر، من برای آگوستا^۲ یه خط می‌فرستم و بهش خاطرنشان می‌کنم که به صرف اینکه خودش از OWL افسون‌ها نمره نیاورده، به این معنا نیست که درس بی‌ارزشیه.» پروفسور مک‌گونگال در مقابل

1- Sprout.

2- Augusta.

چهره‌ی شادمان و حیرت‌زده‌ی نویل، با چوبدستی‌اش به یک برگ برنامه‌ی سفید زد. وقتی جزئیات برنامه‌ی درسی نویل روی آن ظاهر شد، آن را به نویل داد.

پروفسور مک‌گونگال بعد به کار پرواتی پاتیل^۱ پرداخت، که اولین سؤالش این بود که آیا قنطورس قشنگی که فیرنزی^۲ نام داشت، بعد از این هم غیبگویی تدریس خواهد کرد یا نه.

پروفسور مک‌گونگال با لحنی که مخالفت در آن آشکار بود—همه می‌دانستند که از درس غیبگویی خوشش نمی‌آید—گفت: «او و پروفسور ترلاونی امسال درس رو بین خودشون تقسیم می‌کنن. درس سال ششم رو پروفسور ترلاونی می‌ده.»

پنج دقیقه‌ی بعد، پرواتی که کمی غمگین به نظر می‌رسید، راهی کلاس غیبگویی شد.

وقتی نوبت به هری رسید، پروفسور مک‌گونگال به یادداشت‌هایش نگاه کرد و گفت: «خوب، پاتر، پاتر... افسون‌ها، دفاع در برابر هنرهای سیاه، گیاه‌شناسی، تبدیل شکل... همه‌ش خوبه. باید بگم که از نمره‌ی تبدیل شکلت خیلی خوشم اومد، پاتر، واقعاً خوشم اومد. ببینم، چرا درس معجون‌ها رو تو درخواست ننوشتی؟ فکر می‌کردم دوست داری یه اورور بشی؟»

«دوست داشتم، ولی گفتم که باید توی OWL نمره‌ی (عالی، بیارم، پروفسور.»
«درسته، وقتی پروفسور اسنیپ معجون‌ها رو درس می‌داد، اینطوری بود. ولی پروفسور اسلاگ‌هورن با کمال میل شاگردانی رو که توی OWL نمره‌ی (فرا‌تر از انتظار، گرفتن، برای NEWT قبول می‌کنه. می‌خوای درس معجون‌ها رو ادامه بدی؟»
هری گفت: «بله، ولی من کتاب‌ها و افزودنی‌های معجون‌ها و چیزای دیگه رو نگرفته‌م—»

پروفسور مک‌گونگال گفت: «مطمئنم پروفسور اسلاگ‌هورن حاضره یه کم بهت قرض بده. خیلی خوب، پاتر، اینم برنامه‌ت. اوه، ضمناً—بیست نفر تا حالا برای تیم کوئیدیچ گریفیندور اسم نوشته‌ن. لیستو سر فرصت بهت می‌دم تا در اوقات فراغت اونا رو آزمایش کنی.»

چند دقیقه‌ی بعد، برنامه‌ی رون هم با همان درس‌های هری مشخص شد، و دو نفری با هم میز را ترک کردند.

رون با خوشحالی به برنامه‌اش نگاه کرد و گفت: «ببین، الان یه جلسه و قتمون آزاده... یه وقت بیکاری هم بعد از زنگ تفریح داریم... و یکی هم بعد از ناهار... عالیه.»
به اتاق مشترک باز گشتند، که تقریباً خالی بود، غیر از پنج شش نفر از

1- Parvati Patil.

2- Firenze.

سال هفتمی‌ها، از جمله کتی بل^۱ که تنها فرد باقیمانده از تیم کوییدیچ اولیه‌ی گریفیندور بود که هری در سال اول به آن پیوسته بود.

او به سینه‌بند کاپیتانی روی سینه‌ی هری اشاره کرد و گفت: «فکر می‌کردم اونو بگیری، آفرین. بگو ببینم، کی آزمایش‌ها رو برگزار می‌کنی؟»

هری گفت: «احمق نباش. تو که لازم نیست آزمایش بشی، بازی تو پنج ساله دارم می‌بینم...»

با لحنی هشدار دهنده جواب داد: «نباید از اول کار اینجوری رفتار کنی. خودتم می‌دونی که بهتر از من هم اونجا هستن. خیلی تیم‌های خوب بودن که به خاطر اینکه کاپیتان چهره‌های قدیمی رو نگه داشته یا دوستاشو وارد تیم کرده، نابود شده‌ن...»

رون کمی ناراحت شد و به بازی کردن با دیسک نیشداری که هرمایونی از دانش‌آموز سال چهارمی توقیف کرده بود، پرداخت. دیسک زوزه‌کشان دور اتاق مشترک چرخید و سعی کرد پرده‌ی مزین را گاز بگیرد. کروک‌شنکس با چشمان زردش مسیر آن را دنبال کرد، و وقتی نزدیک‌تر شد، هیس‌هیس کرد.

یک ساعت بعد، با بی‌میلی از اتاق مشترک که در پرتو آفتاب روشن شده بود، خارج شدند، و به کلاس دفاع در برابر هنرهای سیاه که چهار طبقه پایین‌تر بود، رفتند. هرمایونی پیش از آنها رفته بود و با قیافه‌ای درمانده چندین کتاب سنگین به بغل داشت و جلوی در به صف ایستاده بود.

وقتی هری و رون به او پیوستند، گفت: «برای رموز یه عالمه تکلیف بهمون دادن. یه مقاله‌ی پونزده اینچی^۲، دو تا ترجمه، و اینا رو هم باید تا چهارشنبه بخونم!»

رون خمیازه کشید: «طفلکی!»
هرمایونی با عصبانیت گفت: «صبر کن، ببین. شرط می‌بندم اسنیپ هم یه عالمه تکلیف بده.»

در همین لحظه در کلاس باز شد و اسنیپ وارد راهرو شد. طبق معمول، موهای سیاه روغنی‌اش مانند پرده‌ای دور صورت زردرنگش قرار گرفته بود. بلافاصله سکوت بر صف شاگردان حکمفرما شد.

او گفت: «برین تو.»

هری در حین ورود به اطراف نگاه کرد. اسنیپ از همین ابتدا شخصیت خودش را بر اتاق تحمیل کرده بود؛ پرده‌ها را کشیده بود و اتاق را با نور شمع روشن کرده بود. از این رو، اتاق تاریک‌تر از معمول به نظر می‌رسید. تصویرهای جدیدی بر دیوار نقش بسته بود، که اکثراً افرادی را نشان می‌داد که درد می‌کشیدند، یا دچار جراحات

مهیب شده بودند، و یا اندام‌هایشان به طرز غریبی تغییر شکل یافته بود. همه بی‌سر و صدا نشستند و به اطراف خود به تصاویر تاریک و مخوف نگاه کردند.

اسنیپ در را بست و پشت میزش رو به کلاس ایستاد و گفت: «من ازتون خواستم که کتابتونو در بیارین.» هرمایونی فوراً کتاب رویارویی با بی‌چهرگان را داخل کیفش انداخت، و کیفش را زیر صندلی قرار داد. «می‌خوام براتون صحبت کنم و دوست دارم کاملاً به حرفام توجه کنین.»

همه سرشان را بالا گرفته بودند؛ اسنیپ با چشمان سیاهش به چهره‌ی تک‌تک آنها نگریست، و روی چهره‌ی هری کمی بیشتر از دیگران تأمل کرد.

«فکر می‌کنم تا حالا برای این درس پنج تا معلم داشتین.»

هری با غیظ در دل گفت: فکر می‌کنی.../انگار/اومدن و رفتن تک‌تک/اونا رو تماشا نکردی به/امید/اینکه بعدش نوبت به تو برسه.

«مسلماً هر کدام از این معلما برای خودشون روش‌ها و اولویت‌های خاصی داشتن. با توجه به این سردرگمی، برام جای تعجب داره که این همه نفر از شما تونستین تو این درس موفق به کسب OWL بشین. البته اگه همه‌تون بتونین از عهده‌ی NEWT بر بیاین، بیشتر متعجب می‌شم، چون اون خیلی پیشرفته‌تره.»

اسنیپ اکنون به کنار کلاس رفته بود و با صدای آهسته‌تری صحبت می‌کرد؛ همه‌ی کلاس گردنشان را کج کرده بودند تا بتوانند او را ببینند.

اسنیپ گفت: «هنرهای سیاه، متعدد، متنوع، متغیر، و ابدی هستن. جنگیدن با اونا مثل جنگیدن با یه هیولای چندسره، که هر سرشو می‌زنین، سری درنده‌تر و زرنک‌تر جاش در می‌آد. شما با چیزی می‌جنگین که غیرثابت، متحول شونده، و تخریب‌ناپذیره.»

هری به اسنیپ زل زده بود. مسلماً خیلی فرق داشت که آدم به هنرهای سیاه به عنوان یک دشمن خطرناک احترام بگذارد، تا اینکه—مثل اسنیپ—با شوری عاشقانه از آنها سخن بگوید.

اسنیپ با صدایی کمی بلندتر گفت: «پس دفاع‌های شما هم باید مثل خود این هنرها انعطاف‌پذیر و خلاقانه باشه.» به چند تا از تابلوها اشاره کرد و گفت: «این تصاویر نمونه‌هایی از وضعی رو که قربانیان این جادوها پیدا می‌کنن، نشون می‌دن، مثلاً نفرین کروسیاتوس^۱» (با دستش به تصویر زن جادوگری اشاره کرد که به روشنی با درد شدیدی دست و پنجه نرم می‌کرد)، «یا بوسه‌ی دیوونه‌ساز» (به جادوگری اشاره کرد که پشت به دیوار قوز کرده بود و در چشمانش هیچ احساسی خوانده نمی‌شد)، «و یا حمله‌ی اینفریوس.» (به تصویر منظره‌ای خونین بر روی زمین اشاره کرد).

پرواتی پاتیل با صدای نازکی گفت: «پس اینفریوس هم دیده شده؟ قطعیه، واقعاً از اونا استفاده می‌کنه؟»

اسنیپ گفت: «لرد سیاه در گذشته از اینفریوس‌ها استفاده کرده، پس شایسته‌ست که فرض کنیم در آینده هم ازشون استفاده می‌کنه. حالا...»
در حالی که جامه‌ی سیاهش پشت سرش خش‌خش می‌کرد، دوباره از طرف دیگر کلاس درس به طرف میزش رفت. باز همه با نگاه حرکت او را تعقیب کردند.
«... فکر می‌کنم در زمینه‌ی استفاده از وردهای غیرلفظی کاملاً مبتدی هستین. مزیت یه ورد غیرلفظی چیه؟»

هرمایونی فوراً دستش را بلند کرد. اسنیپ اول به بقیه نگاه کرد، و وقتی دید چاره‌ی دیگری ندارد، به اختصار گفت: «خیلی خوب—خانم گرینجر؟»
هرمایونی گفت: «طرف مقابل خبر نمی‌شه از چون نوع جادویی می‌خوایم استفاده کنیم، که این موجب می‌شه در حد کسری از ثانیه زمان بیشتری داشته باشیم.»

اسنیپ با ناخرسندی گفت (مالفوی هم در گوشه‌ی اتاق پوز خند زد): «جوابی که تقریباً کلمه به کلمه از کتاب *استاندارد وردها، سال ششم*، اقتباس شده، ولی اساساً درسته. بله، اونایی که بدون فریاد زدن افسون‌ها، می‌تونن از جادو استفاده کنن، می‌تونن موقع استفاده از وردها، حریفو غافلگیر کنن. البته همه‌ی جادوگرا نمی‌تونن این کارو بکنن؛ بستگی به قدرت تمرکز و فکر داره که بعضی‌ها—نگاهش را یک بار دیگر بدخواهانه به هری معطوف کرد—«ندارن.»

هری می‌دانست که اسنیپ به درس‌های فضا‌ت‌بار اکلومنسی در سال قبل اشاره می‌کند. نگاهش را پایین نینداخت، بلکه همچنان به اسنیپ نگاه کرد، تا آنکه او به طرف دیگری نگاه کرد.

اسنیپ ادامه داد: «خوب، حالا دو به دو تقسیم بشین. یکی تون باید تلاش کنه دیگری رو بدون حرف زدن سحر بکنه. اون یکی دیگه هم باید در سکوت سحر و دفع بکنه. شروع کنین.»

گرچه اسنیپ نمی‌دانست، ولی هری سال گذشته لااقل به نصف کلاس (همه‌ی آنهایی که عضو ا.د. بودند)، چگونگی انجام افسون محافظت را یاد داده بود. ولی هیچکدام از آنها تا کنون افسون را بدون حرف زدن اجرا نکرده بودند. خیلی‌ها حقه می‌زدند؛ در واقع افسون را فقط با صدای آهسته می‌گفتند. طبق معمول، ده دقیقه‌ی بعد، هرمایونی توانست سحر پای ژله‌ای را که نویل با من و من به او زده بود، بدون گفتن کلمه‌ای دفع کند، و هری با ناراحتی به این فکر فرو رفت که اگر هر معلم دیگری بود، برای این موفقیت بیست امتیاز به گریفیندور می‌داد، ولی اسنیپ توجهی به آن نکرد. در حین تمرین، مثل خفاش بزرگی از وسط آنها عبور می‌کرد. در کنار هری و رون که سعی می‌کردند افسون را انجام دهند، مدتی تأمل کرد.

رون که باید هری را سحر می‌کرد، لب‌هایش را محکم به هم فشار می‌داد، تا جلوی وسوسه‌ی بر زبان آوردن افسون را بگیرد، و صورتش ارغوانی شده بود. هری چوبدستی‌اش را بلند کرده بود و حاضر و آماده ایستاده بود تا سحر را دفع کند، ولی خبری از رسیدن سحر نبود که نبود.

اسنیپ بعد از مدتی گفت: «وقت‌آوره، ویزلی. بیا—بذار نشونت بدم—» چوبدستی‌اش را با چنان سرعتی به طرف هری گرفت که او از روی غریزه واکنش نشان داد؛ فکر هر گونه ورد غیرملفوظ از ذهنش پاک شد و فریاد کشید: «پروتگو!»

افسون محافظش به قدری قوی بود که اسنیپ تعادلش را از دست داد و به میز برخورد کرد. تمام کلاس سرشان را بر گرداندند و اسنیپ را که با اخم قامتش را راست می‌کرد، تماشا کردند.

«یادت هست که گفتم می‌خوایم وردای غیرلفظی رو تمرین کنیم، پاتر؟»

هری به سفتی گفت: «بله.»

«بله، قربان.»

«لازم نیست به من بگین (قربان)، پروفیسور.» این جمله قبل از آنکه خودش بفهمد از دهانش بیرون جست. چندین نفر صدایی از تعجب بر آوردند که هرمایونی هم در میان آنها بود. ولی، پشت سر اسنیپ، رون، دین، و شیموس با تحسین لبخند زدند.

اسنیپ گفت: «جریمه، شنبه شب، دفتر من. من پررویی رو از هیچکس تحمل نمی‌کنم، پاتر... حتی از فرد برگزیده.»

مدتی بعد که از کلاس بیرون رفته بودند، رون قاه‌قاه خندید و گفت: «عالی بود، هری!»

هرمایونی به رون اخم کرد و گفت: «واقعاً نباید اونو می‌گفتی. چرا این کارو کردی؟»

هری با آزرده‌گی گفت: «مثل اینکه نفهمیدی که سعی کرد منو سحر کنه! به قدر کافی تو کلاسای اکومنسی از دستش کشیده‌م. چرا یه مدت یه خوکچه‌ی هندی دیگه برای خودش پیدا نمی‌کنه؟ اصلاً دامبلدور چرا بهش اجازه داده درس دفاع رو تدریس کنه؟ دیدی چه جور در باره‌ی هنرها سیاه حرف می‌زد؟ اون عاشق اوناست! اون هنرهای ثابت و تخریب‌ناپذیر—»

هرمایونی گفت: «خوب، فکر کردم یه کم مثل توئه.»

«مثل من؟»

«بله، موقعی که داشتی رویارویی با ولد‌مور رو توضیح می‌دادی. گفتی که مسئله فقط حفظ کردن چند تا ورد نیست، گفتی مسئله فقط خود آدمه و مغزش و جرئتش... خوب، مگه اسنیپ هم همینو نمی‌گفت؟ مگه نگفت مسئله فقط دلیر بودن و سریع فکر کردنه؟»

ظاهراً هرمایونی حرف‌های او را مثل کتاب *استاندارد وردها* از بر کرده بود. هری به قدری یکه خورد که دیگر بحث نکرد.

«هری! آهای، هری!»

هری به پشت سرش نگاه کرد؛ جک اسلوپر^۱، یکی از مهاجم‌های تیم کوییدیچ سال گذشته‌ی گریفیندور دوان دوان با طوماری پوستی در دست به طرفش می‌آمد. اسلوپر نفس‌نفس‌زنان گفت: «برای توهه. ببین، شنیدم کاپیتان شدی. کی آزمایش‌ها رو برگزار می‌کنی؟»

هری در دل فکر کرد که اسلوپر باید خیلی شانس داشته باشد تا دوباره وارد تیم شود. گفت: «هنوز مطمئن نیستم. وقتی معلوم شد، بهت می‌گم.»

«اوه، باشه. امیدوارم آخر همین هفته باشه—»

ولی هری گوش نمی‌داد؛ توجهش به دستخط ریز و اریب روی کاغذ پوستی جلب شده بود. حرف اسلوپر را نیمه‌تمام رها کرد و همراه با رون و هرمایونی دور شد و کاغذ پوستی را باز کرد.

هری عزیز،

میل دارم شنبه‌ی این هفته درس‌های خصوصی‌مان را شروع کنیم. لطفاً ساعت هشت بعد از ظهر به دفتر من بیا. امیدوارم اولین روز ترم جدید در مدرسه به تو خوش گذشته باشد.

دوستدار تو،

آلبوس دامبلدور

پ.ن. من آب‌نبات ترش دوست دارم.

رون که نامه را از روی شانه‌ی هری خوانده بود، با تعجب گفت: «آب‌نبات ترش دوست داره؟»

هری آهسته گفت: «این یه گذرواژه‌ست برای گذشتن از ناودون چهره‌مانندی که جلوی اتاق کارشه. راستی! احتمالاً اسنیپ زیاد خوشش نمی‌آد... دیکه نمی‌تونم برای جریمه برم پیش اون!»

او و رون و هرمایونی تمام مدت زنگ تفریح را به گمانه‌زنی در باره‌ی اینکه دامبلدور چه چیزی به هری درس خواهد داد، گذراندند. رون گفت احتمالاً سحرها و

نفرین‌های پیشرفته‌ای را یاد خواهد داد که مرگ‌خواران از آنها خبر ندارند. هرمایونی گفت اینگونه چیزها غیرقانونی است و احتمالاً دامبلدور می‌خواهد جادوهای دفاعی پیشرفته را به هری بیاموزد. پس از زنگ تفریح، هرمایونی به کلاس فال اعداد رفت و هری و رون به اتاق مشترک برگشتند و با بی‌میلی به انجام دادن تکالیف اسنیپ پرداختند. تکلیف به قدری غامض بود که هنوز کارشان تمام نشده بود که هرمایونی برای زنگ استراحت بعد از ناهار به آنها پیوست (و البته کارشان را تا حد زیادی تسریع کرد). تازه کارشان تمام شده بود که زنگ برای کلاس عصر معجون‌ها خورد و مسیر آشنایی را که قبلاً به کلاس اسنیپ منتهی می‌شد، به سوی کلاس درس که در سیاهچال واقع بود، در پیش گرفتند.

وقتی به راهرو رسیدند، دیدند که دوازده نفر بیشتر به مرحله‌ی NEWT معجون‌ها نيامده‌اند. کراب و گویل مسلماً نمره‌ی OWL لازم را نیاورده بودند، ولی چهار اسلیترینی آمده بودند که یکی‌شان مالفوی بود. چهار ریون‌کلاوی هم بودند، و یک هافلپافی به نام ارنی مک‌میلان^۱، که هری از او، با وجود منش خودپسندانه‌اش، خوشش می‌آمد.

با نزدیک شدن هری، ارنی دستش را به طرفش دراز کرد و متحیرانه گفت: «هری، امروز صبح نتوانستم تو کلاس دفاع در برابر هنرهای سیاه باهات صحبت کنم. درس خوبی بود، ولی البته برای ما بر و بچه‌های قدیمی ا.د.، افسون محافظت کار راحتی... شماها چطورین، رون—هرمایونی؟»

تا گفتند «خوبیم»، در سیاهچال باز شد و شکم اسلاگ‌هورن قبل از خودش از در بیرون آمد. همه وارد شدند. سبیل شیرماهی‌مانند اسلاگ‌هورن بالای دهانش خمیده شده بود و به هری و زابینی با حرارت خاصی خوشامد گفت.

بر خلاف معمول، سیاهچال از آغاز مملو از بخار و بوهای عجیب بود. هری، رون، و هرمایونی از کنار پاتیل‌های جوشان بزرگ گذشتند و با علاقه بوها را استشمام کردند. چهار اسلیترینی پشت یک میز نشستند و چهار دانش‌آموز ریون‌کلاو هم پشت میزی دیگر. هری، رون، و هرمایونی هم با ارنی پشت میز دیگری قرار گرفتند. میز آنها نزدیک پاتیلی بود با معجونی طلایی رنگ که بوی آن از هر رایحه‌ای که هری تا کنون حس کرده بود، دل‌ویزتر بود: به طریقی هم بوی نان قندی را به خاطرش می‌آورد، هم بوی چوبی دسته‌ی جارو را، و هم شمیم گلی را که گویا در پناهگاه بوییده بود. خیلی آهسته و عمیق نفس می‌کشید و بخار معجون مثل شراب در وجودش رسوخ می‌کرد. ابتهاجی عمیق به او دست داد؛ به سوی رون لبخند زد و او هم با تنبلی لبخندش را پس داد.

اسلاگ‌هورن که جثه‌ی عظیمش در ورای بخارها موج پیدا می‌کرد، گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب، خیلی خوب، همه ترازوها و کیت‌های معجونتون رو در بیارین، و در ضمن کتاب معجون‌سازی پیشرفته رو هم یادتون نره...»

هری دستش را بلند کرد و گفت: «قربان؟»

«هری، پسر من»

«من کتاب و ترازو و چیزای دیگه ندارم—رون هم نداره—آخه نمی‌دونستیم می‌تونیم به دوره‌ی NEWT بیایم—»

«آه، بله، پروفیسور مک‌گونگال بهم گفت... نگران نباش، پسر جان، اصلاً نگران نباش. می‌تونی امروز از مواد داخل گنج‌ه استفاده کنی، یه ترازو هم مسلماً می‌تونیم بهت قرض بدیم، و چند تا کتاب قدیمی هم داریم که می‌تونی از اونا استفاده کنی. فعلاً از اینا استفاده کن، تا وقتی که یه نامه به فروشگاه فلاریش و بلاتس بنویسی...»

اسلاگ‌هورن سلاسه‌سلاسه به طرف گنج‌ه‌ای در گوشه‌ی اتاق رفت، و پس از مدتی کند و کاو، با دو مجلد کهنه از کتاب معجون‌سازی پیشرفته نوشته‌ی لایبیشس بوریج و دو ترازوی رنگ و رو رفته برگشت و آنها را به هری و رون داد.

اسلاگ‌هورن به جلوی کلاس رفت و سینه‌اش را پر باد کرد، به طوری که نزدیک بود دکمه‌های جلیقه‌اش از جا کنده شوند، و بعد گفت: «بسیار خوب، برای جلب علاقه‌ی شما، چند معجون آماده کرده‌م که ببینین. اینا از جمله‌ی معجونایی هستن که بعد از تکمیل دوره‌ی NEWT باید بتونین تهیه کنین. گرچه تا حالا اینا رو تهیه نکردین، ولی باید در باره‌ی اونا شنیده باشین. کسی می‌دونی این یکی چیه؟»

پاتیلی را که نزدیک میز اسلیترین بود، نشان داد. هری کمی روی صندلی‌اش بلند شد و مایعی مانند آب زلال را داخل پاتیل در حال جوشیدن دید.

طبق معمول، قبل از هر کس دیگری دست هرمایونی در هوا شناور بود؛ اسلاگ‌هورن به او اشاره کرد.

هرمایونی گفت: «این معجون حقیقته، یه معجون بی‌رنگ و بی‌بو که موجب می‌شه کسی که از اون نوشیده، حقیقت رو بگه.»

اسلاگ‌هورن با خوشحالی گفت: «خیلی خوبه، خیلی خوبه!» بعد، به معجون‌ی که کنار میز ریون کلاو بود، اشاره کرد، و ادامه داد: «و حالا این یکی که خیلی مشهوره... اخیراً تو بروشورهای وزارت جادو هم ازش صحبت شده بود... کی می‌تونه...؟»

باز هم دست هرمایونی از همه زودتر بالا رفت.

گفت: «این معجون چندشیره‌ست، قربان.»

هری هم ماده‌ی گل‌مانند غلیظی را که در پاتیل دوم به کندی حباب تولید

می‌کرد، می‌شناخت، ولی ناراحت نشد که هرمایونی افتخار گفتن نام آن را کسب کرد؛ آخر خود او بود که در سال دوم مدرسه توانسته بود آن را تهیه کند.

اسلاگ‌هورن گفت: «عالیه، عالیه! خوب این یکی چی ... بله، جانم؟» باز هم دست هرمایونی به هوا بلند شد و این بار اسلاگ‌هورن کمی متعجب به نظر می‌رسید. «اون آمورتنشیاست.»

اسلاگ‌هورن که شدیداً تحت تأثیر قرار گرفته بود، گفت: «بله، واقعاً همینطوره. احمقانه‌ست که بیرسم، ولی می‌دونی کارش چیه؟»

هرمایونی گفت: «قوی‌ترین معجون عشق در تمام دنیااست!»
«کاملاً صحیحه! حدس می‌زنم اونو از روی درخشش صدف مانندش تشخیص دادی؟»

هرمایونی مشتاقانه گفت: «بله، و همینطور از روی بخاری که به صورت مارپیچ از اون متصاعد می‌شه، و خاصیتش اینه که بوش برای هر کسی بسته به چیزی که مورد علاقه‌شه، متفاوت، و من بوی چمن بریده شده و کاغذ پوستی نو و—»
ولی رنگش کمی قرمز شد و جمله‌اش را تمام نکرد.
اسلاگ‌هورن، بدون توجه به خجلت‌زدگی هرمایونی، پرسید: «می‌تونم اسمتو بدونم، جانم؟»

«هرمایونی گرینجر، قربان.»
«گرینجر؟ گرینجر؟ احیاناً نسبتی با هکتور دگ‌ورث-گرینجر^۲، پایه‌گذار انجمن خارق‌العاده‌ی معجون‌سازان، نداری؟»

«نه، فکر نمی‌کنم، قربان. آخه، والدین من ماگل هستن.»
هری دید که مالفوی خم شد و چیزی در گوش نات گفت؛ هر دو پوزخند زدند، ولی اسلاگ‌هورن آثاری از ناخرسندی نشان نداد؛ بر عکس، لبخند زد و نگاهش را از هرمایونی به هری معطوف کرد.

«آها! (یکی از بهترین دوستای من از والدین ماگل به دنیا اومده، و تو دوره‌ی ما شاگرد/وله!) پس این بود همون دوستی که ازش صحبت می‌کردی، هری؟»
هری گفت: «بله، قربان.»

اسلاگ‌هورن با خوشرویی گفت: «خوب، خوب، بیست تا امتیاز شایسته برای گرفیندور می‌گیری، دوشیزه گرینجر.»

مالفوی مثل زمانی به نظر می‌رسید که هرمایونی به صورتش مشت زده بود. هرمایونی با قیافه‌ای بشاش به هری رو کرد و زیر لب گفت: «واقعاً بهش گفتم من تو کلاس شاگرد اولم؟ اوه، هری!»

1 – Amortentia.

2 – Hector Dagworth-Granger.

رون، که معلوم نبود چرا آزرده شده است، گفت: «خوب، این کجاش اینقدر جالبه. معلومه که تو شاگرد اولی... اگه منم بودم، همینو بهش می‌گفتم!»
 هرمایونی لبخند زد، ولی با اشاره‌ی «هیسس» آنها را ساکت کرد تا بتوانند حرف‌های اسلاگ‌هورن را بشنوند. رون کمی ناراضی به نظر می‌رسید.
 اسلاگ‌هورن گفت: «آمورتنشیا در واقع عشق رو ایجاد نمی‌کنه. عشق رو نمی‌شه تولید یا تقلید کرد. نه، این فقط نوعی شیدایی یا شیفتگی قوی ایجاد می‌کنه. این احتمالاً خطرناک‌ترین و قوی‌ترین معجون توی این اتاقه... اوه، بله،» سرش را موقرانه به طرف مالفوی و نات که نیشخند بر لب داشتند، تکان داد، «وقتی به اندازه‌ی من زندگی رو تجربه کرده باشین، دیگه قدرت عشق وسواس‌گونه رو دست کم نمی‌گیرین.»

سپس اسلاگ‌هورن گفت: «و حالا وقتشه که کارمونو شروع کنیم.»
 ارنی مک‌میلان به پاتیل سیاه کوچکی روی میز اسلاگ‌هورن اشاره کرد و گفت: «قربان، این یکی نگفتین توش چیه.» معجون داخل آن به طرز مفرحی تموج می‌کرد؛ به رنگ طلای مذاب بود، و قطره‌های بزرگی مانند ماهی قرمز از سطح آن به هوا بلند می‌شد، ولی حتی یک قطره هم به بیرون نمی‌ریخت.

اسلاگ‌هورن دوباره گفت: «آها.» هری مطمئن بود که اسلاگ‌هورن آن را فراموش نکرده است، بلکه گذاشته تا کسی بپرسد که تأثیر نمایشی بیشتری داشته باشد. «بله. اون. خوب،/ون یکی، خانم‌ها و آقایون، معجون کوچولوی خیلی جالبیه به نام کیمیای سعادت. گمونم...» رویش را بر گرداند و لبخند زان به هرمایونی که ماتش برده بود، نگاه کرد و ادامه داد: «شما، دوشیزه گرینجر، می‌دونین کیمیای سعادت چیه؟»

هرمایونی با هیجان گفت: «عصاره‌ی شانسه. آدمو خوشبخت می‌کنه!»
 انگار تمام کلاس خود را روی صندلی‌ها راست کردند. حالا هری فقط پشت موهای صاف و بور مالفوی را می‌توانست ببیند، چون او بالاخره توجه خود را تمام و کمال به اسلاگ‌هورن معطوف کرده بود.
 اسلاگ‌هورن گفت: «کاملاً درسته. ده امتیاز دیگه می‌دیم به گریفیندور. بله، کیمیای سعادت معجون کوچولوی جالبیه. درست کردنش خیلی فوت و فن داره، و اگه اشتباه بشه، مصیبت به بار می‌آد. ولی اگه مثل این یکی درست تهیه شده بشه، اون موقع می‌بینین که تو اکثر کاراتون موفق می‌شین... لاقلاً تا وقتی که اثرش تموم بشه.»

تری بوت^۱ با حرارت پرسید: «چرا مردم همیشه اونو نمی‌نوشن، قربان؟»

اسلاگ‌هورن گفت: «به خاطر اینکه اگه زیاد مصرف بشه باعث سرگیجه، بی‌باکی، و اعتماد به نفس زیاد در حد خطرناکی می‌شه... می‌دونین که، هیچ چیزی زیادی‌ش خوب نیست... در مقادیر زیاد خیلی سمیه. ولی اگه به اعتدال و گاه به گاه مصرف بشه...»

مایکل کورنر با علاقه‌ی زیاد پرسید: «شما تا حالا اونو خوردین، قربان؟»
اسلاگ‌هورن گفت: «دو بار، در تمام زندگی‌م. یه بار وقتی بیست و چهار سالم بود، و یه بار هم در پنجاه و هفت سالگی. دو قاشق غذاخوری با صبحانه مصرف کردم، و دو روز بی‌عیب و نقص در انتظارم بود.»
غرق در رؤیا به دوردست خیره شد. هری با خودش فکر کرد ولو همه‌ی اینها نمایش باشد، تأثیر خوبی دارد.
اسلاگ‌هورن که ظاهراً از جهان رؤیا به روی زمین باز گشته بود، گفت: «این چیزیه که در این جلسه به عنوان جایزه می‌خوام بدم.»
سکوت عمیقی حکمفرما شد که موجب شد صدای ترکیدن حباب‌های معجون‌ها ده برابر قوی‌تر شنیده شود.

بطری شیشه‌ای کوچکی با در چوب‌پنبه‌ای از جیب در آورد و نشان داد که همه ببینند و گفت: «یه شیشه‌ی کوچک کیمیای سعادت که برای دوازده ساعت خوش‌اقبال‌ی کافیه. از صبح تا شب تو هر کاری بخواین بکنین، شانس می‌آرین.»
«ولی باید بهتون هشدار بدم که تو مسابقات سازمان یافته... مثل مسابقات ورزشی، امتحانات، و انتخابات، استفاده از کیمیای سعادت ممنوعه. پس برنده باید فقط تو یه روز معمولی از این استفاده کنه... و بعد نگاه کنه ببینه اون روز معمولی به چه روز خارق‌العاده‌ای تبدیل می‌شه!»

اسلاگ‌هورن ناگهان به حرکت در آمد و گفت: «حالا، چطوری باید این جایزه‌ی افسانه‌ای رو برین؟ خوب، کافیه برین به صفحه‌ی ده کتاب معجون‌سازی پیشرفته. کمی بیشتر از یه ساعت از وقتمون باقی مونده، و در این مدت باید سعی کنین بخور مرگ زنده رو تهیه کنین. می‌دونم که این از معجونایی که تا حالا می‌ساختین، پیچیده‌تره، و انتظار ندارم همه‌تون در ساختش موفق بشین. ولی هر کی کارش بهتر باشه، این شیشه‌ی کیمیای سعادت رو جایزه می‌گیره. خوب، شروع کنین!»

همه با سرو صدا پاتیل‌های خود را جلو کشیدند و به توزین مواد در داخل ترازو پرداختند، ولی کسی حرف نمی‌زد. کاملاً مشخص بود که همه حواس خود را بر کارشان متمرکز کرده‌اند. هری مالفوی را دید که دیوانه‌وار کتاب معجون‌سازی پیشرفته‌اش را مطالعه می‌کند. تردیدی نبود که مالفوی واقعاً دوست دارد روزی پر از شانس داشته باشد. هری هم فوراً به سراغ کتاب داغانی رفت که اسلاگ‌هورن به او قرض داده بود.

با کمال ناراحتی دید که صاحب قبلی کتاب روی تمام صفحات آن مطالبی را

نوشته است، به طوری که حاشیه‌های آن هم مانند قسمت‌های چاپ شده سیاه بود. بیشتر خم شد تا لیست مواد افزودنی را بخواند (حتی در اینجا هم صاحب قبلی مطالبی را نوشته بود و روی بعضی از چیزها خط کشیده بود). هری با عجله به طرف گنج‌خانه رفت تا آنچه را لازم دارد، از آنجا بردارد. وقتی به سر پاتیلش برگشت، مالفوی را دید که دیوانه‌وار و با تمام سرعت مشغول خرد کردن ریشه‌های سنبل‌الطیب است.

هر کسی به دیگران نگاه می‌کرد ببیند آنها چکار می‌کنند؛ این از محاسن و نیز از معایب درس معجون‌ها بود که آدم نمی‌توانست کارش را مخفی نگه دارد. در کمتر از ده دقیقه، تمام اتاق از یک بخار آبی‌رنگ پر شد. البته معلوم بود که هرمایونی بیشتر از بقیه پیش رفته است. معجون او درست به صورتی که در کتاب برای حالت ایده‌آل معجون در مرحله‌ی حد واسط نوشته بود، «مایعی صاف و سیاه به رنگ مویز» بود.

هری وقتی ریشه‌هایش را خرد کرد، دوباره سرش را روی کتاب خم کرد. خواندن دستورالعمل‌ها با آن همه مطالب احمقانه که صاحب قبلی روی کتاب نوشته بود، واقعاً آزار دهنده بود. جالب بود که صاحب قبلی به دلایلی با دستورالعمل بریدن لوبیای خواب‌آور مخالفت کرده بود و در عوض دستورالعمل زیر را نوشته بود:

آن را با سمت کند خنجر نقره‌ای خرد کنید، شیر را بهتر از بریدن پس می‌دهد.

«قربان، فکر کنم شما پدر بزرگ من، آبراکس مالفوی^۱ رو می‌شناختین.» هری سرش را بلند کرد؛ اسلاگ هورن داشت از کنار میز اسلیمترین می‌گذشت. اسلاگ هورن بدون آنکه به مالفوی نگاه کند، گفت: «بله، از خبر درگذشتش متأسف شدم. البته غیرمنتظره نبود، با اون آبله‌ی اژدهایی که در این سن بالا گرفته بود—»

و از کنار مالفوی رد شد. هری با رضایت نیشخند زد و دوباره به سر پاتیلش برگشت. می‌دانست که مالفوی هم دوست داشته با او مانند هری یا زابینی برخورد شود؛ چه بسا حتی آرزو داشته مثل زمان اسنیپ بیشتر از بقیه مورد توجه واقع شود. اکنون به نظر می‌رسید برای رسیدن به کیمیای سعادت جز بر استعدادش، بر عامل دیگری نمی‌تواند تکیه کند.

بریدن لوبیای خواب‌آور خیلی سخت بود. هری به هرمایونی رو کرد.

«می‌تونم چاقوی نقره‌ای تو قرض بگیرم؟»

هرمایونی بدون آنکه نگاه از معجونش برگیرد، با بی‌صبری سرش را به علامت تأیید تکان داد. معجونش هنوز به رنگ ارغوانی پررنگ بود، در حالی که بر اساس کتاب باید در این موقع به رنگ یاسی روشن در می‌آمد.

هری لوبیا را با طرف صاف تیغه خرد کرد. در مقابل چشمان حیرت‌زده‌اش، بلافاصله به قدری شیره از آن خارج شد که متعجب بود چطور این همه شیره در لوبیایی به آن کوچکی جای گرفته است.

آن را با شتاب قاشق‌قاشق داخل پاتیل ریخت و با شگفتی دید که معجون بلافاصله به همان رنگ یاسی که در کتاب گفته شده بود، در آمد.

بلافاصله ناراحتی هری از صاحب قبلی کتاب از بین رفت و به سطر بعدی دستورالعمل‌ها نگاه کرد. بر اساس کتاب، باید معجون را در خلاف جهت عقربه‌های ساعت به هم می‌زد، تا زمانی که مثل آب شفاف می‌شد. ولی بر اساس توضیحاتی که صاحب قبلی کتاب نوشته بود، باید پس از هر هفت دور در جهت خلاف عقربه‌های ساعت، یک دور در جهت عقربه‌های ساعت هم می‌زد. آیا این بار هم حق با صاحب قبلی کتاب بود؟

هری در خلاف جهت عقربه‌های ساعت هم زد و بعد، نفسش را نگه داشت و یک بار هم در جهت عقربه‌های ساعت به هم زد. تأثیر آن فوری بود. معجون به رنگ صورتی کم‌رنگ در آمد.

هرمایونی با صورتی برافروخته و موهایی که هر لحظه در میان دوده‌های پاتیلش پریشان‌تر و پریشان‌تر می‌شد، پرسید: «چطور اون کارو می‌کنی؟» معجون او هنوز کاملاً به رنگ ارغوانی بود.

«یه بار در جهت عقربه‌های ساعت هم بزن—»

او فوراً گفت: «نه، نه، کتاب می‌گه باید در جهت خلاف عقربه‌های ساعت هم بزنیم!»

هری شانه‌هایش را بالا انداخت و به سر کار خود برگشت. هفت بار در جهت خلاف عقربه‌های ساعت، یک بار در جهت عقربه‌های ساعت، و مکث... هفت بار در جهت خلاف عقربه‌های ساعت، یک بار در جهت عقربه‌های ساعت...

آن طرف میز، رون مرتب زیر لب ناسزا می‌گفت؛ معجون او شبیه عصاره‌ی شیرین بیان شده بود. هری به اطراف نگاهی انداخت. تا جایی که می‌دید، معجون هیچ کس دیگر مثل او کم‌رنگ نشده بود. احساس سرخوشی کرد؛ قبلاً هرگز چنین اتفاقی در این سیاهچال برایش نیفتاده بود.

اسلاگ هورن گفت: «خوب، وقت... تمومه! لطفاً دیگه هم نزن!»

اسلاگ هورن به آرامی بین میزها به حرکت در آمد و داخل پاتیل‌ها را نگاه می‌کرد. حرفی نمی‌زد، ولی گهگاه معجون‌ها را یکی دو بار هم می‌زد یا بو می‌کشید. بالاخره به میزی رسید که هری، رون، هرمایونی، و ارنی نشسته بودند. بر ماده‌ی قیرمانندی که در پاتیل رون بود، خنده‌ای اسفناک زد. از ترکیب آبی‌رنگ ارنی هم عبور کرد. در مقابل معجون هرمایونی سری به علامت تأیید تکان داد. بعد معجون هری را دید، و شادی ناباورانه‌ای بر چهره‌اش نقش بست.

به تمام افراد حاضر در سیاهچال گفت: «برنده‌ی واضح! عالی‌ه، عالی‌ه، هری! خدای بزرگ، واضحه که تو استعداد مادرتو به ارث بردی. لیلی در معجون‌ها ید طولایی داشت! خیلی خوب، بیا، این هم یه شیشه کیمیای سعادت همونطور که قول داده بودم. ازش درست استفاده کن!»

هری شیشه‌ی کوچک مایع طلایی‌رنگ را داخل جیش گذاشت. از طرفی از قیافه‌ی خشم‌آلود اسلیترینی‌ها احساس شادمانی می‌کرد، و از طرف دیگر، در مقابل قیافه‌ی مایوس هرمایونی احساس شرمندگی می‌کرد. رون فقط گیج شده بود.

وقتی از سیاهچال خارج می‌شدند، به هری زمزمه کرد: «چطور این کارو کردی؟» چون مالفوی در صدارس آنها بود، هری گفت: «فکر کنم شانس آوردم.» اما وقتی برای شام پشت میز گریفیندور نشستند، وقت را مناسب دانست که همه چیز را برای آنها تعریف کند. با هر کلمه که می‌گفت، چهره‌ی هرمایونی بیشتر در هم کشیده می‌شد.

در پایان، با قیافه‌ای که در چهره‌ی هرمایونی می‌دید، گفت: «گمونم فکر می‌کنی من تقلب کرده‌م؟»

هرمایونی با تحکم گفت: «به هر حال، کار خودت نبود، مگه نه؟»

رون گفت: «اون فقط دستورالعمل‌های متفاوتی رو دنبال کرده. ممکن بود نتیجه‌ی بدی هم بگیره، مگه نه؟ ولی خطرشو قبول کرده و به نتیجه‌ش رسیده.» آهی کشید و ادامه داد: «اسلاگ‌هورن می‌تونست اونو بده به من، ولی کتابی رو بهم داده که هیچکس روش ننوشته. البته بر اساس وضعیت صفحه‌ی پنجاه و دوی اون، احتمالاً یکی روش استفراغ کرده، ولی—»

صدای نزدیکی از طرف چپ هری گفت: «صبر کن ببینم.» هری ناگهان همان رایحه‌ی گل را که در سیاهچال اسلاگ‌هورن استشمام کرده بود، حس کرد. رویش را بر گرداند و جینی را دید که به طرف آنها می‌آید. «درست می‌شنوم؟ تو از چیزایی که کسی توی کتاب می‌نوشته، دستور می‌گرفتی، هری؟»

متعجب و خشمگین به نظر می‌رسید. هری فوراً فهمید چه فکری در سر دارد. با صدای آهسته و لحنی اطمینان‌بخش گفت: «چیزی نیست. راستش، چیزی مثل اون دفترچه‌ی ریدل^۱ نیست. فقط یه کتاب قدیمیه که کسی روش یادداشت نوشته.»

«و تو هر چی اون نوشته، انجام می‌دی؟»

«من فقط چند تا از توضیحاتی رو که در حاشیه‌ی کتاب نوشته بود، امتحان کردم، جینی. راستش، چیز خاصی نیست—»

هرمایونی فوراً سرش را بلند کرد و گفت: «به نظر من جینی حق داره. باید بررسی کنیم ببینیم چیز غیرعادی نباشه. یعنی، با این همه دستورالعمل‌های مسخره، کی می‌دونه؟»

هری با عصبانیت گفت: «هی!» هرمایونی کتاب *معجون‌سازی پیشرفته‌ی هری* را از کیفش در آورد و چوبدستی‌اش را بلند کرد. به طرز ماهرانه‌ای به روی جلد آن زد و گفت: «*سپسیالیس رولیو*!» ولی اتفاق خاصی نیفتاد. کتاب به سادگی مثل هر کتاب کهنه و کثیفی با گوشه‌های تا خورده بود.

هری با ناراحتی گفت: «تموم شد؟ یا می‌خوای منتظر بشی ببینی چند تا پشتک می‌زنه یا نه؟»

هرمایونی که هنوز با بدگمانی به کتاب زل زده بود، گفت: «ظاهراً طبیعی‌ه. یعنی، واقعاً مثل اینکه... فقط یه کتابه.»

هری گفت: «باشه، پس اونو بر می‌دارم.» کتاب را از روی میز قاپید ولی از دستش لغزید و بر زمین افتاد. هیچکس دیگر نگاه نمی‌کرد. هری خم شد تا کتاب را بر دارد، و در این اثنا، سطری را دید که با همان دستخط خرچنگی—که دستورالعمل‌ها را نوشته بود و یک شیشه کیمیای سعادت را برای او به ارمغان آورده بود، که اکنون وسط یک جفت جوراب داخل صندوقش در طبقه‌ی بالا قرار داشت—در پایین پشت جلد نوشته شده بود:

این کتاب متعلق است به پرنس نیمه‌اصیل.



فصل ۱۰: خانه‌ی گانت

در جلسات بعدی معجون‌ها در آن هفته، هر گاه دستورالعمل‌های پرنس نیمه‌اصیل با لایبیشس بوریچ تفاوت داشت، هری از آنها پیروی می‌کرد، و نتیجه این شد که در جلسه‌ی چهارم، اسلاگ‌هورن مرتب از توانایی‌های هری داد سخن می‌داد، و می‌گفت که به ندرت به چنین شاگرد با استعدادی درس داده است. رون و هرمایونی از این امر خوشحال نبودند. گرچه هری به هر دو نفرشان پیشنهاد کرده بود که به صورت اشتراکی از کتاب او استفاده کنند، ولی رون به راحتی هری نمی‌توانست جملات دست‌نویس کتاب را بخواند و از طرفی نمی‌توانست مرتباً از هری بخواهد که آنها را برای او با صدای بلند بخواند، چون ایجاد سوءظن می‌کرد. از طرف دیگر، هرمایونی با عزم راسخ از دستورالعمل‌های به اصطلاح «رسمی» دفاع می‌کرد، ولی وقتی می‌دید حاصلش از دستورالعمل‌های پرنس بدتر می‌شود، بدخلق‌تر و بدخلق‌تر می‌شد.

هری در دل فکر می‌کرد که این پرنس نیمه‌اصیل چه کسی بوده است. گرچه به علت تکالیف زیادی که داشت، وقت نداشت تمام کتاب معجون‌سازی پیشرفته‌اش را بخواند، ولی به طور سرسری نگاهی به آن انداخته بود، و متوجه شده بود که کمتر صفحه‌ای در کتاب هست که پرنس توضیح اضافی روی آن ننوشته باشد، و همه‌ی این توضیحات هم در باره‌ی معجون‌ها نبود. گهگاه دستور وردهایی را نوشته بود که ظاهراً خود پرنس درست کرده بود.

وقتی هری شنبه‌شب بعضی از این مطالب را در اتاق مشترک برای رون می‌گفت، هرمایونی با ناراحتی گفت: «حتماً فکر نکن اون یه پسره. شاید هم یه دختر باشه. فکر کنم خطش بیشتر به خط یه دختر می‌خوره تا یه پسر.»

هری گفت: «ولی اسمش پرنس نیمه‌اصیله. تا حالا دیدی یه دختر بگن پرنس و

نه پرنسس؟»

ظاهراً هرمایونی برای این سؤال جوابی نداشت. فقط روی در هم کشید و مقاله‌ای را که در باره‌ی «اصول تجسم مجدد» می‌نوشت، از مقابل رون که سعی داشت آن را سر و ته بخواند، عقب کشید.

هری به ساعتش نگاه کرد و فوراً کتاب معجون‌سازی پیشرفته را در کیفش گذاشت.

«پنج دقیقه به هشته، بهتره برم، وگرنه برای جلسه‌ی درس دامبلدور دیر می‌رسم.»

هرمایونی فوراً سرش را بلند کرد و نفس تندی کشید. «وووه! موفق باشی! ما منتظریم، می‌خوایم ببینیم چی بهت درس می‌ده!»
رون گفت: «امیدوارم همه چی خوب پیش بره.» بعد، هر دو او را تماشا کردند که از دریچه‌ی تابلو خارج شد.

هری در راهروهای خالی قدم بر می‌داشت. یک جا، سر پیچ راهرو، ناگهان پروفیسور ترلاونی را دید که یک بسته ورق بازی کثیف را به هم می‌زد و با خودش چیزهایی زیر لب می‌گفت. هری فوراً پشت مجسمه‌ای پنهان شد.
پروفیسور ترلاونی زمانی که از کنار جایی که هری قوز کرده و پنهان شده بود، می‌گذشت، زمزمه‌کنان گفت: «دوی خال: دعوا. هفت خال: بدشگون. ده خال: خشونت. سرباز خال: یه مرد جوان سبزه که احتمالاً دچار مشکل شده، کسی که از سؤال کننده خوشش نمی‌آد—»

درست در طرف دیگر مجسمه‌ی هری بی‌حرکت ایستاد.
با حالتی آزرده گفت: «خوب، این نمی‌تونه درست باشه.» بعد، دوباره به راه افتاد و ورق‌ها را محکم بر زد. وقتی دور شد، تنها چیزی که از او باقی مانده بود، بوی شراب تلخ بود. هری صبر کرد تا کاملاً از نظر ناپدید شود، بعد دوباره با شتاب به راه افتاد تا آنکه به نقطه‌ای در راهروی طبقه‌ی هفتم رسید که یک ناودان چهره‌نما در مقابل دیوار قرار داشت.

هری گفت: «آبنبات ترش.» ناودان کنار رفت. دیوار پشت آن باز شد، و پلکان مارپیچی متحرکی پدیدار شد. هری روی پلکان رفت و پلکان او را به صورت مارپیچ بالا برد، تا اینکه به دری با کوبه‌ی برنجی رسید که به دفتر دامبلدور باز می‌شد.
هری در زد.

صدای دامبلدور گفت: «بیا تو.»

هری وارد دفتر مدیر شد و گفت: «شب به خیر، قربان.»
دامبلدور لبخند بر لب گفت: «آه، شب به خیر، هری. بگیر بشین. امیدوارم تو اولین هفته‌ی ترم جدید بهت خوش گذشته باشه؟»
هری گفت: «بله، متشکرم، قربان.»

«باید خیلی مشغول بوده باشی، با توجه به اینکه به همین زودی جریمه هم شدی!»

هری ناشیانه دهانش را باز کرد: «اه...» ولی قیافه‌ی دامبلدور خیلی جدی نبود.
«با پروفیسور اسنیپ ترتیبی دادم که جریمه‌تو به جای امروز، شنبه‌ی آینده انجام بدی.»

هری گفت: «باشه.» اکنون فکریایی مهم‌تر از جریمه‌ی اسنیپ در سر داشت. دزدکی نگاهی به اطراف انداخت تا شاید بفهمد دامبلدور تصمیم دارد امشب با او چکار کند. دفتر مدور دامبلدور درست مثل همیشه به نظر می‌رسید؛ وسایل نقره‌ای ظریف روی میزهایی با پایه‌های دوکی‌شکل قرار گرفته بود، و دود می‌کرد و فرفر صدا می‌کرد؛ تابلوی چهره‌ی مدیران قبلی روی دیوار قاب شده بود، و ققنوس باشکوه دامبلدور، فاوکس^۱، پشت در روی چوب مخصوصش ایستاده بود و با علاقه‌ی وافر به هری نگاه می‌کرد. حتی به نظر نمی‌رسید دامبلدور جایی را برای تمرین دوئل خالی کرده باشد.

دامبلدور با لحنی رسمی گفت: «خوب، هری. مطمئنم که می‌خوای بدونی برای این—به اصطلاح—درس‌ها چه برنامه‌ای تدارک دیده‌م؟»
«بله، قربان.»

«خوب، من به این نتیجه رسیده‌م که حالا که می‌دونی پونزده سال پیش، چه چیزی لرد ولدمور رو بر این داشته که سعی کنه تو رو بکشه، وقتشه که یه مقدار اطلاعات به تو داده بشه.» مدتی مکث برقرار شد.

هری با لحنی که ناخودآگاه اتهام‌آمیز به نظر می‌رسید، گفت: «شما آخر ترم پیش گفتین همه چیزو بهم می‌گین.» بعد اضافه کرد: «قربان.»

دامبلدور با متانت گفت: «و همین کارو هم کردم. هر چی می‌دونستم بهت گفتم. از حالا به بعد، دیگه از مبنای محکم دانسته‌ها جدا می‌شیم و با همدیگه از باتلاق‌های تیره‌ی حافظه می‌گذریم و به جنگل‌های انبوه و پرشاخ و برگ حدسیات می‌رسیم. از اینجا به بعد، هری، حرف‌های من متأسفانه ممکنه به اندازه‌ی هامفری بلچر^۲ که فکر می‌کرد وقتش رسیده از پاتیل‌های پنی‌ری استفاده کنیم، اشتباه باشه.»
هری گفت: «ولی به نظر خودتون درسته؟»

«طبیعیه که همینطوره، ولی به طوری که قبلاً هم برات ثابت شده، من هم مثل هر کسی ممکنه اشتباه بکنم. در واقع، چون—بخش که اینو می‌گم—از اکثر افراد دیگه نسبتاً باهوش‌ترم، اشتباهاتم هم معمولاً به همین نسبت عظیم‌تره.»
هری محتاطانه گفت: «قربان، این چیزایی که می‌خواین به من بگین، در باره‌ی

1— Fawkes.

2— Humphrey Belcher.

پیشگویی؟ ممکنه به من کمک کنه... که زنده بمونم؟»

دامبلدور با لحنی بسیار عادی، گویی هری در باره‌ی موضوعی معمولی مثل وضع هوا پرسیده باشد، گفت: «بله، تا حد خیلی زیادی با پیشگویی در ارتباطه، و مطمئناً امید من اینه که به زنده موندنت هم کمک کنه.»

دامبلدور بلند شد و دور میز چرخید. هری مشتاقانه در صندلی چرخید و او را تماشا کرد که روی کمدی در کنار در خم شد. وقتی دامبلدور بلند شد، تشک سنگی کم عمق آشنایی در دست داشت که دور لبه‌های آن علایم عجیبی کنده‌کاری شده بود. قدح اندیشه را جلوی هری روی میز گذاشت.

«نگران به نظر می‌رسی.»

هری با دلشوره به قدح اندیشه نگاه می‌کرد. تجربیات قبلی‌اش با این دستگاه عجیب که افکار و خاطرات را ذخیره و آشکار می‌کرد، با آنکه خیلی آموزنده بود، ولی خیلی هم ناراحت‌کننده بود. آخرین باری که به محتویات آن وارد شده بود، خیلی بیش از آنچه می‌خواست، فهمیده بود. ولی دامبلدور لبخند می‌زد.

«این بار با من وارد قدح اندیشه می‌شی... و نکته‌ی غریب‌تر اینکه این بار ورودت با اجازه‌ست.»

«کجا می‌خوایم بریم، قربان؟»

دامبلدور از جیش شیشه‌ی بلوری کوچکی در آورد که ماده‌ای به رنگ سفید نقره‌ای در آن پیچ و تاب می‌خورد. بعد گفت: «یه سفر می‌ریم به کوچه‌ی خاطرات باب آگدن^۱.»

«باب آگدن کیه؟»

دامبلدور گفت: «اون در استخدام اداره‌ی اجرای قوانین جادویی بود. مدتی قبل مرد، ولی من، قبل از مرگش، پیداش کردم و راضی‌ش کردم که این خاطرات رو بهم بده. الآن می‌ریم و اونو در یکی از سفرهای کاری‌ش همراهی می‌کنیم. لطفاً بلند شو، هری...»

ولی دامبلدور نمی‌توانست توپی در شیشه‌ی بلورین را خارج کند: دست آسیب دیده‌اش سفت و دردمند به نظر می‌رسید.

«می‌تونم—می‌تونم من این کارو بکنم، قربان؟»

«چیز مهمی نیست، هری—»

دامبلدور چوبدستی‌اش را به طرف شیشه گرفت و توپی بیرون افتاد.

هری با آمیزه‌ای از حس ناخوشی و ترحم به انگشتان سیاه شده‌ی دامبلدور نگاه کرد و دوباره پرسید: «قربان—دستتون چطور صدمه دیده؟»

«حالا وقت این داستان نیست، هری. هنوز وقتش نیست. یه قرار ملاقات با باب آگدن داریم.»

دامبلدور محتوبات شیشه را داخل قند اندیشه ریخت. ماده‌ای نه مایع، و نه گاز، که داخل قند اندیشه برق می‌زد و پیچ و تاب می‌خورد. دامبلدور به طرف قند اشاره کرد و گفت: «اول تو برو.»

هری به جلو خم شد، نفس عمیقی کشید، و صورتش را در ماده‌ی نقره‌ای فرو کرد. احساس کرد پاهایش از روی کف اتاق بلند شد؛ داشت سقوط می‌کرد، سقوط از میان تاریکی دوار، و بعد، ناگهان، در برابر نور خیره کننده‌ی خورشید پلک می‌زد. قبل از آنکه چشمانش عادت کند، دامبلدور هم در کنارش فرود آمد.

در جاده‌ای روستایی ایستاده بودند که دو طرف آن پرچین‌های بلند و در هم پیچیده‌ای قرار داشتند. آسمان تابستانی مثل گل فراموشم مکن روشن و آبی به نظر می‌رسید. در جلوی آنها، در فاصله‌ی تقریباً ده پایی^۱، مرد کوتاه‌قد خپلی ایستاده بود با عینکی ضخیم و بزرگ که چشمانش را مثل خال‌های کوچکی نشان می‌داد. مشغول خواندن تابلویی چوبی بود که از میان خارهای طرف چپ جاده بیرون زده بود. هری می‌دانست که او باید آگدن باشد، از طرفی تنها کسی بود که در معرض دید قرار داشت، و از طرف دیگر، مثل جادوگران بی‌تجربه‌ای که سعی داشتند لباس ماگلی بپوشند، لباس‌های عجیبی بر تن کرده بود: یک کت فراک و پاتابه روی یک لباس حمام یکپارچه‌ی راه‌راه. اما هنوز هری موقعیت را به طور کامل تحلیل نکرده بود، که او با سرعت در امتداد جاده به راه افتاد.

دامبلدور و هری دنبالش رفتند. وقتی از کنار علامت چوبی می‌گذشتند، هری به دو بازوی آن نگاه کرد. یکی به طرف عقب اشاره می‌کرد و نوشته بود: هنگلتون^۲ بزرگ، ۵ مایل^۳. روی بازویی که به طرف مقصد آگدن اشاره می‌کرد، نوشته بود: هنگلتون کوچک، ۱ مایل^۴.

مدت کوتاهی به راه رفتن ادامه دادند؛ چیزی جز پرچین‌های دو طرف جاده و آسمان آبی و مرد فراک‌پوشی که فش فش جلو می‌رفت، نمی‌دیدند. بعد، جاده به طرف چپ پیچید، و با شیبی تند به پایین سرازیر شد، به طوری که نمای کاملی از تمام دره‌ی پایین در برابر چشمان آنها قرار گرفت. هری توانست روستایی را که بی‌تردید هنگلتون کوچک بود، بین دو تپه‌ی بلند ببیند، کلیسا و گورستان روستا به وضوح در معرض دید بود. در آن سوی تپه، در دامنه‌ی تپه‌ی مقابل، عمارت اربابی بزرگ زیبایی

۱- ۳ متر.

2- Hangleton.

۳- ۸/۰ کیلومتر.

۴- ۱/۶ کیلومتر.

بود که چمنزار سبز مخملی وسیعی دور تا دور آن را احاطه کرده بود. آگدن به علت سرایشی تند، مجبور بود گهگاه قدم‌های سریعی بر دارد. دامبلدور قدم‌هایش را بلندتر کرد و هری هم بر سرعتش افزود تا عقب نماند. با خود فکر کرد که احتمالاً مقصدشان هنگلتون کوچک است، و چیزی که این بار مانند دفعه‌ای که به دیدار اسلاگ‌هورن رفته بودند، برایش جای سؤال داشت، این بود که چه لزومی داشت از چنین فاصله‌ی دوری به آن نزدیک شوند. اما خیلی زود فهمید که در شناخت مقصد حرکت اشتباه کرده است. جاده به راست پیچید و وقتی از پیچ عبور کردند، انتهای فراک آگدن را دیدند که از شکافی در میان پرچین ناپدید شد.

دامبلدور و هری به دنبال او وارد راه خاکی باریکی شدند که دو طرف آن علف‌های بلندتر و وحشی‌تری روییده بودند. راهی بود پرپیچ و خم و سنگلاخ و پردستانداز که مانند جاده‌ی قبلی سرازیر بود و به نظر می‌رسید به درختزار انبوهی منتهی می‌شود. دیری نپایید که به درختستان رسیدند و دامبلدور و هری پشت سر آگدن که متوقف شده و چوبدستی‌اش را در آورده بود، ایستادند.

با وجود اینکه آسمان صاف بود، درختان کهنسال سایه‌های عمیق و تاریک و سردی بر روی زمین می‌انداختند و مدتی طول کشید تا هری ساختمانی را که در میان تنه‌های درخت نیمه‌پنهان بود، تشخیص دهد. برایش عجیب بود که کسی خانه را در چنین جایی بسازد، یا بگذارد درخت‌ها در اطراف آن بدین سان رشد کنند و جلوی روشنایی و منظره‌ی دره‌ی پایین‌دست را بگیرند. برایش تعجب‌آور بود که کسی در آن سکونت داشته باشد؛ دیوارهای خزه گرفته بود و به قدری از توفال‌های بام آن افتاده بود که در بعضی جاها الوارها پدیدار شده بودند. دور تا دور آن پر از گزنه‌های بلندی بود که تا لبه‌ی پنجره‌های کوچک و دودآلود آن می‌رسید. اما درست وقتی که به این نتیجه رسید که احتمالاً هیچ کسی در آن زندگی نمی‌کند، یکی از پنجره‌ها با سر و صدا باز شد و رگه‌ی باریکی از بخار و دود از آن خارج شد، انگار کسی در داخل غذا می‌پخت.

آگدن به آرامی و ظاهراً با احتیاط جلو رفت. وقتی سایه‌های بلند درختان روی او افتاد، دوباره ایستاد و به در خانه که مار مرده‌ای را با میخ به آن چسبانده بودند، خیره شد.

بعد، صدای خش‌خش و ترق‌توروق بلند شد و مردی با جامه‌های مندرس از یک درخت پایین افتاد و درست جلوی آگدن روی زمین فرود آمد. آگدن با چنان سرعتی عقب جست که پا روی لبه‌ی کت فراکش گذاشت و سکندری خورد.

«تو/اینجا مزاحمی.»

مردی که در برابرشان ایستاده بود، موهایی چنان پر خاک و کثیف داشت که اصلاً رنگ موهایش مشخص نبود. چند دندان نداشت. چشمانش کوچک و سیاه بود و به جهات متفاوتی خیره می‌شد. ممکن بود مضحک به نظر برسد، ولی مضحک نبود؛

ترسناک بود، و برای هری عجیب نبود که آگدن قبل از آنکه حرف بزند، چند قدم دیگر هم عقب رفت.

«اه—صبح به خیر. من از وزارت جادو هستم—»

«تو مز/حمی.»

آگدن با حالتی عصبی گفت: «اه—متأسفم... حرف شما رو نمی‌فهمم.»
هری فکر کرد آگدن از خودش خنگ‌بازی در می‌آورد؛ به نظر او، حرف مرد غریبه هیچ نکته‌ای از ابهام نداشت، مخصوصاً که یک چوبدستی را در یک دست و چاقویی کمابیش خونی را در دست دیگر گرفته بود.

دامبلدور آهسته گفت: «مطمئنم که تو حرفشو می‌فهمی، هری، درسته؟»

هری که کمی گیج شده بود، گفت: «بله، البته، چرا آگدن نمی‌تونه—؟»
ولی وقتی دوباره چشمش به مار مرده بر روی در افتاد، ناگهان متوجه شد.

«اون به زبان مارها صحبت می‌کنه؟»

دامبلدور سرش را به علامت تأیید تکان داد و لبخند زد و گفت: «خیلی خوب بود.»

مرد ژنده‌پوش اکنون با چوبدستی در یک دست و چاقو در دست دیگر به طرف آگدن پیش می‌رفت.

آگدن گفت: «هی، ببین—» ولی خیلی دیر شده بود: صدای بنگ بلندی شنیده شد و آگدن روی زمین افتاد، و به بینی‌اش چنگ زد. از میان انگشتانش زهراب زرد نامطبوعی بیرون آمد.

کسی با صدای بلند گفت: «مورفین^۱!»

مرد پیری با عجله از کلیه بیرون دوید، و در را پشت سرش بر هم کوبید، به طوری که مار مرده به طرز رقت‌انگیزی به نوسان افتاد. این مرد از مرد اول کوتاه‌قدتر بود، و ابعاد عجیبی داشت؛ شانه‌هایش خیلی پهن و دست‌هایش خیلی دراز بود که با چشمان قهوه‌ای روشن، موهای تُنک کوتاه، و صورت چروکیده، قیافه‌ی یک میمون پیر و قوی را به او می‌داد. کنار مرد چاقودار که اکنون از منظره‌ی بر زمین افتادن آگدن خندان شده بود، ایستاد.

پیرمرد به آگدن نگاه کرد و گفت: «وزارتخونه، بله؟»

آگدن با عصبانیت صورتش را پاک کرد و گفت: «درسته. و شما، تصور می‌کنم،

باید آقای گانت^۲ باشین؟»

گانت گفت: «درسته. زد تو صورتت، ها؟»

آگدن داد زد: «بله، همین‌طور!»

1- Morfin.

2- Gaunt.

گانت با پرخاش گفت: «باید اومدنتو اطلاع می‌دادی، مگه نه؟ این یه ملک خصوصی. نباید همینطور سرتو بندازی پایین و بیای تو و انتظار داشته باشی که پسر من از خودش دفاع نکنه.»

آگدن دوباره بلند شد و گفت: «در مقابل چی از خودش دفاع کنه، مرد؟»
 «افراد فضول. آدمای مزاحم. ماگلا و کثافتا.» آگدن با چوبدستی به بینی‌اش که هنوز هم چیزی مانند چرک زرد از آن بیرون می‌آمد، اشاره کرد و جریان چرک قطع شد. آقای گانت از گوشه‌ی دهانش به مورفین گفت: «برو تو خونه. بحث نکن.»
 این بار، هری آمادگی کافی داشت و متوجه زبان مارها شد؛ با آنکه معنای جملات را می‌فهمید، ولی صدای فیس‌فیس را هم که، در واقع، تنها چیزی بود که به گوش آگدن می‌رسید، می‌شنید. ظاهراً مورفین می‌خواست مخالفت کند، ولی وقتی پدرش نگاهی خشمناک به او انداخت، نظرش را عوض کرد و به طرز عجیبی به طرف خانه دوید و در جلو را به هم کوبید، به طوری که مار مرده‌ی نگونبخت دوباره به شدت به حرکت در آمد.

آگدن آخرین قطره‌ی چرک را از روی لباسش پاک کرد و گفت: «من برای دیدن پسرتون اومدم اینجا، آقای گانت. اون مورفین بود، مگه نه؟»

پیرمرد با بی‌تفاوتی گفت: «آه، بله، اون مورفین بود.» بعد، ناگهان، با لحنی پرخاشگرانه پرسید: «شما نژادتون خالصه؟»

آگدن به سردی گفت: «نه می‌شه گفت خالص، و نه غیرخالص.» هری احساس کرد احترامش نسبت به آگدن افزون‌تر شده است.

ظاهراً گانت احساس دیگری داشت. به چهره‌ی آگدن چپ‌چپ نگاه کرد و با لحن توهین‌آمیزی گفت: «حالا که درست فکر می‌کنم، می‌بینم که افرادی رو با دماغی مثل تو در روستای پایین دیده‌م.»

آگدن گفت: «جای تردید نیست اگه پسرتون رو به جوشون انداخته باشین. چطوره بحث رو توی خونه ادامه بدیم؟»

«توی خونه؟»

«بله، آقای گانت. بهتون که گفتم. به خاطر مورفین اومدم اینجا. ما یه جغد فرستادیم—»

گانت گفت: «جغد به درد من نمی‌خوره. نامه‌ها رو باز نمی‌کنم.»

آگدن به تندی گفت: «پس چطور شکایت می‌کنین که مهمون بی‌خبر براتون می‌آد. من به خاطر نقض جدی قوانین جادوگری در این محل در ساعات اولیه‌ی صبح امروز اومدم اینجا—»

گانت تشر زد: «خیلی خوب، خیلی خوب، خیلی خوب! بیا تو خونه‌ی لعنتی، ببینم چی نصیبت می‌شه!»

ظاهراً خانه سه اتاق کوچک داشت. دو در به اتاق اصلی باز می‌شد که هم اتاق

نشیمن بود و هم آشپزخانه. مورفین کنار آتش پردود روی یک صندلی راحتی کثیف نشسته بود و مار جعفری زنده‌ای را در بین انگشتانش تاب می‌داد و به آرامی برای آن با زبان مارها آواز می‌خواند:

فیس، فیس، مار کوچولو
بیا بخز روی زمین
با مورفین خوش رفتاری کن
وگرنه میخ به در بشین

از گوشه‌ی اتاق سر و صدایی شنیده شد و هری متوجه شد که کس دیگری هم در اتاق هست، دختری که لباس ژنده‌ی خاکستری رنگش درست به رنگ سنگ کثیف پشت سرش بود. کنار دیگچه‌ای ایستاده بود که روی اجاق سنگی دودآلودی می‌جوشید و با ظروف و قوری‌های بدنمایی که روی یک قفسه قرار داده شده بود، ور می‌رفت. موهایش نامرتب و تیره بود، و چهره‌ای ساده و رنگ‌پریده و نسبتاً موقر داشت. چشمان او هم مثل برادرش به دو جهت متفاوت نگاه می‌کرد. ظاهراً از دو مرد کمی تمیزتر بود، ولی هری با خودش فکر کرد که تا کنون کسی را با ظاهری بی‌نوا تر از او ندیده است.

آگدن با نگاهی استفهام‌آمیز به او نگریست و گانت کینه‌توزانه گفت: «دخترم، مروپی^۱»

آگدن گفت: «صبح به خیر».

مروپی جواب نداد، بلکه نگاهی وحشت‌زده به پدرش انداخت و دوباره پشت به اتاق کرد و به جا به جا کردن ظروف روی قفسه مشغول شد.

آگدن گفت: «خوب، آقای گانت، بذارین مستقیم برم سر اصل مطلب. ما مدارکی داریم که پسر تون اواخر دیشب در مقابل یک ماگل از جادو استفاده کرده.»
صدای ترقی بلندی شنیده شد. مروپی یکی از دیگچه‌ها را روی زمین انداخته بود.

گانت به او تشر زد: «برش دُر! درسته، مثل یه ماگل کثیف خم شو و اونو از روی زمین بر دار، آخه اون چوبدستی برای چیه، آشغال بی‌مصرف؟»

آقای آگدن حیرت‌زده گفت: «آقای گانت، خواهش می‌کنم!» مروپی که دیگچه را بر داشته بود، سرخ شد و آن را دوباره انداخت و با دست لرزان چوبدستی را از جیبش در آورد، با آن به دیگچه اشاره کرد، و ورد نامفهومی را زیر لب بیان کرد که سبب شد دیگچه در طرف مقابل به حرکت در آید و به دیوار رو به رو بخورد و به دو نیمه شود.
مورفین دیوانه‌وار قهقهه زیر خنده زد. گانت فریاد کشید: «درستش کن، تنه‌لش

بی‌خاصیت، درستش کن!»

مروپی کشان‌کشان به طرف دیگر اتاق رفت، ولی قبل از آنکه وقت داشته باشد چوبدستی‌اش را بلند کند، آگدن چوبدستی خودش را بلند کرد و با صدای محکمی گفت: «ریپارو^۱». دیگچه فوراً ترمیم شد.

یک لحظه به نظر رسید گانت می‌خواهد سر آگدن فریاد بکشد، ولی گویا نظرش عوض شد: در عوض، به دخترش طعنه زد: «شانس آوردی این آقای محترم از وزارتخونه اینجاست، مگه نه؟ شاید حاضر بشه تو رو از پیش من ببره، شاید اون از اسکوئیب^۲‌های کثیف بدش نمی‌آد...»

مروپی بدون آنکه به کسی نگاه کند یا از آگدن تشکر کند، دیگچه را بر داشت و آن را با دست‌های لرزان دوباره روی قفسه نهاد. بعد، کاملاً بی‌حرکت، پشت به دیوار بین پنجره‌ی کثیف و اجاق ایستاد، گویی تنها چیزی که می‌خواست، این بود که دیوار سنگی دهان باز کند و او را در خود فرو ببرد.

آگدن دوباره لب به سخن گشود: «آقای گانت، همونطور که گفتم، علت اومدن من—»

گانت تشر زد: «همون دفعه‌ی اول شنیدم! خوب که چی؟ مورفین یه درس کوچولو به یکی از ماگلا داده—خوب، ایرادش چیه؟»

آگدن موقرانه گفت: «مورفین قانون جادوگری رو زیر پا گذاشته.»

گانت با لحن سخره‌آلود و آهنگینی جمله‌ی آگدن را تکرار کرد: «مورفین قانون جادوگری رو زیر پا گذاشته.» مورفین باز قه‌قه‌اه خندید. «به یه ماگل کثیف درس خوبی داده. پس حالا این کار غیرقانونیه، ها؟»

آگدن گفت: «بله، متأسفانه همینطوره.»

از جیب لباسش، طومار پوستی کوچکی در آورد و آن را باز کرد.

گانت با عصبانیت صدایش را بلند کرد و گفت: «خوب اون چیه، حکم مجازات؟»

«یه احضاریه‌ست به وزارتخونه برای محاکمه—»

«احضاریه!! حضاریه؟ اصلاً شما فکر می‌کنین کی هستین که پسر منو به جایی

احضار می‌کنین؟»

آگدن گفت: «من رئیس جوخه‌ی اجرای قوانین جادویی هستم.»

گانت به طرف آگدن حرکت کرد و انگشت کثیفش را با ناخن‌های زرد به طرف سینه‌ی او گرفت و فریاد زد: «و لا بد فکر می‌کنی ما تفاله‌ایم، درست؟ تفاله‌هایی که تا وزارتخونه بهشون بگه، می‌دون می‌رن اونجا. تو می‌دونی با کی داری حرف می‌زنی، گندزاده‌ی کوچک بدترکیب، می‌دونی؟»

1- Reparo.

2- squib.

آگدن نگران به نظر می‌رسید، ولی جواب او را داد: «تصور من این بود که دارم با آقای گانت صحبت می‌کنم.»

گانت غرید: «درسته!» هری برای یک لحظه فکر کرد گانت با دستش اشاره‌ی زشتی می‌کند، ولی بعد دید که دارد انگشت زشتی را با نگین سنگی سیاه که بر انگشت وسطش داشت، به آگدن نشان می‌دهد. «اینو می‌بینی؟ اینو می‌بینی؟ می‌دونی چیه؟ می‌دونی از کجا اومده؟ این قرن‌ها تو خانواده‌ی ما بوده، این نشون می‌ده اصل و نسب ما تا کجاست، و چه خون اصیلی داریم! می‌دونی برای این انگشت با اون نشان پورل^۱ که روی سنگش جکاری شده، چقدر به من پیشنهاد کرده‌ن؟»

آگدن در مقابل انگشت که در فاصله‌ی یک اینچی^۲ چشمش نگه داشته شده بود، پلک‌هایش را بر هم زد و گفت: «نه، واقعاً نمی‌دونم، و ربطی هم به بحث ما نداره، آقای گانت. پسر شما مرتکب—»

گانت با فریادی از خشم به سوی دخترش دوید. وقتی دستش را به سوی گلوی دختر برد، هری فکر کرد می‌خواهد او را خفه کند؛ ولی زنجیر طلایی را که دور گردن او بود، در دست گرفت و او را به طرف آگدن کشاند.

در حالی که مروپی به زحمت نفس می‌کشید، گانت گردن آویز طلای سنگینی را به طرف آگدن تکان داد و فریاد کشید: «اینو می‌بینی؟»

آگدن با عجله گفت: «بله، می‌بینم، می‌بینم!»

گانت فریاد کشید: «مال/سلیتترین^۳! سالازار اسلیترین^۳! ما آخرین نوادگان زنده‌ی اون هستیم. در این مورد چی داری بگی، ها؟»

آگدن با حالتی وحشت‌زده گفت: «آقای گانت، دخترتون!» ولی در همان موقع، گانت مروپی را رها کرد؛ مروپی به طرف گوشه‌ی اتاق رفت و در حالی که نفس‌های تند می‌کشید، گردنش را مالش داد.

گانت، گویی منظورش را با قاطعیت تمام به اثبات رسانده باشد، گفت: «بله! با ما طوری صحبت نکن انگار خاک روی کفشت هستیم! نسل اندر نسل، جادوگر بودیم با نژاد خالص—شک ندارم از حد تصویر هم بالاتره!»

و بعد، جلوی پای آگدن روی زمین تف کرد. مورفین دوباره قهقهه خندید. مروپی کنار پنجره کز کرده بود و سرش پایین افتاده بود. صورتش در میان موهای پنهان شده بود، و هیچ چیزی بر زبان نیاورد.

آگدن سرسختانه گفت: «آقای گانت، متأسفانه مسئله‌ی مورد نظر ما نه ربطی به اجداد شما داره، نه به اجداد من. من به خاطر مورفین اینجا هستیم، و اون ماگلی که

1— Peverell.

۲- ۵/۲ سانتی‌متر.

3— Salazar Slytherin.

طرفش بوده. طبق اطلاعات واصله—به طومار پوستی که در دست داشت، نگاه کرد—«مورفین روی ماگل نامبرده یک سحر یا جادو انجام داده، و باعث شده که اون دچار کپیرهای بسیار دردناکی بشه.»

مورفین خندید.

گانت به زبان مارها گفت: «ساکت باش، پسر.» مورفین دوباره ساکت شد.

گانت با لحن مخالفی به آگدن گفت: «حالا اگه انجام داده باشه، چی می‌شه؟ تصور می‌کنم تونسته باشین صورت کثیف ماگله رو براش پاک کنین و حافظه‌ش رو هم تغییر بدین—»

آگدن گفت: «اصلاً مسئله این نیست، می‌فهمین، آقای گانت؟ این یه حمله‌ی بی‌دلیل به یه فرد بی‌دفاعه—»

گانت پوزخند زد و دوباره روی زمین تف کرد و گفت: «آه، از همون اول که دیدمت فهمیدم که از ماگل دوست‌ها هستی.»

آگدن قاطعانه گفت: «این بحث به جایی نمی‌رسه. از رفتار پسر تون مشخصه که از کارایی که کرده، هیچ احساس پشیمونی نمی‌کنه.» دوباره به طومار پوستی‌اش نگاه کرد. «مورفین روز چهاردهم سپتامبر^۱ در محاکمه حاضر می‌شه تا به اتهامات استفاده از جادو در برابر یه ماگل و آسیب رسوندن و آزار دادن اون ماگل پاسخ بده—»

آگدن حرفش را نیمه‌تمام گذاشت. از پنجره‌ی باز اتاق، صدای سم اسب‌ها و صدای خنده‌های بلندی شنیده می‌شد. ظاهراً جاده‌ی پر پیچ و خم روستا از نزدیکی درختزاری که این خانه در آن قرار داشت، می‌گذشت. گانت با چشمانی گرد شده بر جا خشک شد و گوش کرد. مورفین صدای هیس کشید و با قیافه‌ای عطش‌ناک، رویش را به طرف صداها چرخاند. مروپی سرش را بلند کرد. هری دید که چهره‌اش شدیداً سفید شده است.

از پنجره صدای دختری با وضوح کامل—چنانکه گویی در اتاق کناری ایستاده است—به گوش رسید: «خدای من، چه منظره‌ی زشتی! پدرت نمی‌تونست اون کلبه رو از سر راه بر داره، تام؟»

صدای مرد جوانی گفت: «اون مال ما نیست. همه چیزای اون طرف دره مال ماست، ولی اون کلبه مال یه ولگرد پیره به اسم گانت، به همراه بچه‌هاش. پسرش پاک دیوونه‌ست، باید بعضی از قصه‌هایی رو که در باره‌ی اون در روستا تعریف می‌کنن، بشنوی—»

دختر خندید. صدای سم اسب‌ها بلندتر و بلندتر می‌شد. مورفین خواست از روی صندلی راحتی بلند شود.

پدرش با لحنی هشدار دهنده به زبان مارها گفت: «بشین سر جات.»
صدای دختر که حالا به قدری واضح بود که معلوم بود کنار خانه هستند، یک بار دیگر بلند شد: «تام، اشتباه نمی‌کنم—کسی یه مار رو با میخ چسبونده به اون در؟»
صدای مرد گفت: «خدای بزرگ، راست می‌گی! کار پسره‌ست، گفتم که عقل درست و حسابی نداره. به اون نگاه نکن، عزیزم، سیسیلیا^۱.»
اکنون صدای سم اسبها در حال دور شدن بود.
مورفین به خواهرش نگاه کرد و به زبان مارها گفت: «دیدی، بهش گفت، عزیزم. پس هیچ وقت طرف تو نمی‌آد.»
رنگ مروپی به قدری پریده بود که هری مطمئن بود به زودی غش می‌کند.
گانت به پسر و دخترش نگاه کرد و به همان زبان مارها، به تندی گفت: «چی گفتی؟ تو چی گفتی، مورفین؟»
مورفین با قیافه‌ی شرورانه‌ای به خواهر وحشت‌زده‌اش نگاه کرد و گفت: «از اون ماگله خوشش می‌آد. هر موقع از اینجا رد می‌شه، می‌ره تو باغ و از لای پرچین‌ها اونو تماشا می‌کنه، مگه نه؟ و دیشب—»
مروپی به تندی سرش را ملتمسانه تکان داد، ولی مورفین بی‌رحمانه ادامه داد: «جلوی پنجره نشسته بود و منتظر بود که رفتن اونو به خونه‌ش تماشا کنه، درسته؟»
گانت با صدای آهسته‌ای پرسید: «جلوی پنجره نشسته بود تا به یه ماگل نگاه کنه؟»
هر سه عضو خانواده‌ی گانت گویی حضور آگدن را از یاد برده بودند. آگدن با سرگردانی و ناراحتی به هیس‌هیس کردن نامفهوم آنها گوش می‌داد.
گانت یکی دو قدم به طرف دختر وحشت‌زده رفت و با صدایی مهیب پرسید: «راست می‌گه؟ دختر من—نواده‌ی اصلیل سالازار اسلیترین—شیفته‌ی یه ماگل گندزاده‌ی ناپاک شده؟»
مروپی دیوانه‌وار سرش را تکان داد. بی‌آنکه بتواند سخنی بگوید، خودش را به دیوار فشار می‌داد.
مورفین قاه‌قاه زد: «ولی من گرفتمش، پدر! موقع رفتن گرفتمش. با اون کپیرها روی صورتش اصلاً قیافه‌ی خوشایندی نداشت، مگه نه، مروپی؟»
گانت کنترلش را از دست داد و گلوی دخترش را گرفت و غرید: «ای اسکوییب نفرت‌انگیز، ای خائن کثیف!»
هری و آگدن هر دو با هم فریاد کشیدند: «نه!» آگدن چوبدستی‌اش را بلند کرد و فریاد زد: «رلاسکیو^۲!»

1- Cecilia.

2- Relaskio.

گانت به طرف عقب پرتاب شد و از دخترش فاصله گرفت؛ به یک صندلی برخورد کرد و به پشت بر زمین افتاد. مورفین با غرضی خشم‌آلود از صندلی‌اش بیرون پرید و به طرف آگدن دوید. چاقوی خون‌آلود در دست داشت و با چوبدستی سحرهای نامشخصی حواله می‌کرد.

آگدن پا به فرار گذاشت. دامبلدور به هری علامت داد که باید دنبال آنها بروند، و هری هم که جیغ‌های مروپی در گوشش پیچیده بود، فرمان را اطاعت کرد. آگدن به طرف جاده‌ی اصلی دوید، و در حالی که دست‌هایش را روی سرش گرفته بود، در جاده به اسب شاه‌بلوطی زیبایی که مرد جوان سیاه‌موی بسیار خوش‌سیمایی بر آن سوار بود، برخورد کرد. مرد و دختر زیبایی که در کنار او بر اسبی خاکستری سوار بود، با دیدن آگدن به خنده افتادند. آگدن به پهلوی اسب برخورد کرد، و بعد، پر از گرد و خاک و با لباس‌های آویزان دوباره در جاده سرآسیمه به دویدن پرداخت.

دامبلدور گفت: «فکر کنم کافیه، هری.» آرنج هری را گرفت و کشید. یک لحظه‌ی بعد، هر دو در تاریکی شناور بودند و بعد، دوباره در دفتر دامبلدور که اکنون نیمه‌تاریک بود، فرود آمدند.

دامبلدور با حرکت چوبدستی چند چراغ دیگر روشن کرد و هری بلافاصله پرسید: «چه اتفاقی برای دختر توی کلبه افتاد؟ مروپی یا هر اسم دیگه‌ای که داشت؟» دامبلدور پشت میزش نشست و به هری هم علامت داد که بنشینند و گفت: «او، اون زنده موند. آگدن با غیب شدن به وزارتخانه رفت و پونزده دقیقه‌ی بعد، با نیروی کمکی برگشت. مورفین و پدرش سعی کردن مقاومت کنن، ولی هر دوتاشون دستگیر شدن و بعداً ویزن گاموت اونا رو محکوم کرد. مورفین که قبلاً هم سابقه‌ی حمله به ماگلا داشت، به سه سال تو آزکابان محکوم شد. ماروولو^۱ که، غیر از آگدن، چند نفر دیگه از کارکنان وزارتخانه رو مجروح کرده بود، به شش ماه محکوم شد.»

هری با تعجب گفت: «ماروولو؟»

دامبلدور لبخندی از سر تأیید زد و گفت: «درسته. خوشحالم که حواست جمعه.»

«اون پیرمرد—؟»

دامبلدور گفت: «بله، پدربزرگ ولدمور بود. ماروولو و پسرش، مورفین، و دخترش، مروپی، آخرین افراد خانواده‌ی گانت بودن، یکی از از قدیمی‌ترین خانواده‌های جادوگری که به رگ خشونت و عصبانیت مشهور بودن و به علت ازدواج‌های فامیلی این صفت در اونا مونده بود. فقدان عقل و حس بزرگ‌منشی سبب

شده بود که چندین نسل قبل از اونکه ماروولو به دنیا بیاد، تمام طلاهای خانواده حیف و میل بشه. همونطور که دیدی، مونده بود در فقر و فاقه، با اخلاق خیلی بد، و یه عالمه غرور و تعصب، و یکی دو تا میراث خانوادگی که به اندازه‌ی پسرش و مسلماً خیلی بیشتر از دخترش برای اونا ارزش قایل بود.»

هری در صندلی‌اش به جلو خم شد و به دامبلدور خیره شد و گفت: «پس مروپی... قربان، این معنی‌ش اینه که مروپی... مادر ولدمور بود؟»
دامبلدور گفت: «درسته. ضمناً، بر حسب اتفاق، تونستیم پدر ولدمور رو هم یه لحظه ببینیم. نمی‌دونم توجه کردی؟»

«همون ماگلی که مورفین بهش حمله کرد؟ مردی که سوار اسب بود؟»
دامبلدور لبخند زد و گفت: «واقعاً عالیه. بله، اون تام ریدل^۱ پدر بود، ماگل خوش‌سیمایی که با اسب از جلوی کلبه‌ی گانت می‌گذشت و مروپی گانت مخفیانه عشق سوزانی نسبت به اون پیدا کرده بود.»

هری که نمی‌توانست تصور کند دو نفر که تا این حد با هم فرق داشتند، عاشق یکدیگر شوند، با ناباوری پرسید: «و آخرش با هم ازدواج کردن؟»

دامبلدور گفت: «فکر کنم یادت رفته که مروپی یه جادوگر بود. فکر نمی‌کنم تا وقتی تحت سلطه‌ی وحشتناک پدرش بود، قدرت جادوگری‌ش به طور کامل نمایان شده باشه. ولی وقتی ماروولو و مورفین به آژکابان فرستاده شدن و او برای اولین بار در عمرش تنها و آزاد شد، مطمئنم که تونست استعدادشو به طور کامل شکوفا کنه و نقشه‌ای برای فرار از اون زندگی نومیدانه که هجده سال گرفتارش کرده بود، طراحی کنه.»

«نمی‌تونی هیچ راهی رو تصور کنی که مروپی تونسته باشه کاری بکنه که تام ریدل نامزد ماگلش رو رها کنه و در عوض، عاشق اون بشه؟»

هری گفت: «نفرین ایمپریوس؟ یا معجون عشق؟»
«عالیه. من شخصاً فکر می‌کنم اون از معجون عشق استفاده کرده. مطمئنم که این به نظرش رومانتیک‌تر بوده، و خیلی هم سخت نبوده که در یه روز خیلی گرم که ریدل تنها سوارکاری می‌کرده، یه لیوان آب بهش تعارف کنه. به هر حال، چند ماه بعد از این صحنه‌ای که دیدیم، روستای هنگلتون کوچک شاهد یه رسوایی بزرگ بود. مسلماً می‌تونی تصور کنی وقتی که پسر ارباب با دختر یه بی‌سر و پا، یعنی مروپی، فرار کرد، چه شایعاتی بر سر زبان‌ها افتاد.»

«ولی حیرت روستایی‌ها در مقایسه با ماروولو هیچی نبود. وقتی از آژکابان برگشت، توقع داشت دخترش با وظیفه‌شناسی منتظرش باشه و یه غذای گرم براش

آماده کرده باشه، ولی در عوض دید که همه جا یه وجب گرد و خاک نشسته و تو یادداشت خداحافظی‌ش، کاراشو برای اون توضیح داده.

«تا جایی که می‌دونم، دیگه از اون موقع به بعد هیچ وقت اسم دخترشو بر زبون نیاورد. شاید این غصه در مرگ زودرسش بی‌تأثیر نبوده باشه—یا شاید هم یاد نگرفته بود برای خودش غذا درست کنه. آژکابان ماروولو رو خیلی ضعیف کرده بود، و اونقدر زنده نمودن که بر گشتن مورفین رو از زندون ببینه.»

«مروپی چی؟ اون... مرد، مگه نه؟ ولدemor تو یه یتیم‌خونه بزرگ شد؟»

دامبلدور گفت: «درسته. اینجا یه مقدار از مطالب رو باید حدس بزنینم، البته به نظر من، استنباط این وقایع خیلی هم سخت نیست. راستش، چند ماه بعد از فرارشون، تام ریدل دوباره بدون زنش به خونه‌ی اربابی توی هنگلتون کوچک اومد. شایع شد که می‌گه (اغفال شده) یا (گول خورده)، مطمئنم که منظورش این بود که تا اون موقع تحت تأثیر طلسم بوده و بعد تأثیر بر داشته شده، ولی احتمالاً از این کلمات استفاده نکرده، چون می‌ترسیده بقیه فکر کنن دیپونه شده. ولی روستایی‌ها وقتی حرفای اونو شنیدن، حدس زدن که احتمالاً مروپی به دروغ به تام ریدل گفته که می‌خواد براش بچه بیاره، و به همین خاطر هم اون حاضر به ازدواج شده.»

«ولی اونکه بچه آورد.»

«بله، ولی یه سال بعد از ازدواجشون. تام ریدل موقعی که اون هنوز باردار بود، ازش جدا شد.»

هری پرسید: «مشکل چی بوده؟ چرا معجون عشق دیگه اثر نکرده؟»

دامبلدور گفت: «باز هم باید حدس بزنینم. به نظر من، مروپی که عمیقاً عاشق شوهرش بود، براش قابل تحمل نبود که شوهرش رو به روش جادویی زیر تسلط خودش بگیره. فکر کنم خودش تصمیم گرفته که دیگه بهش معجون نده. شاید هم از شدت شیفتگی به این نتیجه رسیده که اون هم تا حالا دیگه باید عاشقش شده باشه. شاید هم فکر کرده اون به خاطر بچه پیشش می‌مونه. در این دو حالت اخیر، معلوم شده که اشتباه کرده. اون مروپی رو رها کرد و هیچ وقت دوباره سراغشو نگرفت و هیچ وقت هم به خودش زحمت نداد که ببینه سر پسرش چی اومده.»

آسمان بیرون مثل مرکب سیاه بود و چراغ‌های دفتر دامبلدور گویی روشن‌تر از قبل می‌درخشید.

دامبلدور پس از مدتی سکوت گفت: «فکر کنم برای امشب بسه، هری.»

هری گفت: «بله، قربان.»

بلند شد، ولی نرفت.

«قربان... واقعاً مهمه که همه چیزو در باره‌ی گذشته‌ی ولدemor بدونیم؟»

دامبلدور گفت: «فکر می‌کنم خیلی مهمه.»

«و... با پیشگویی هم ارتباط داره؟»

«کاملاً با پیشگویی در ارتباطه.»

هری که هم گیج شده بود و هم اطمینان خاطر یافته بود، گفت: «خیلی خوب.»
رویش را بر گرداند که برود، ولی سؤال دیگری به ذهنش رسید و بر گشت که
بپرسد. «قربان، اجازه دارم همه‌ی چیزایی رو که بهم گفتین به رون و هرمایونی بگم؟»
دامبلدور چند لحظه به او نگاه کرد، و بعد گفت: «بله، فکر می‌کنم آقای ویزلی و
خانم گرینجر قابل اعتماد بودن خودشون رو نشون داده‌ن. ولی هری، ازت خواهش
می‌کنم بهشون بگی که اینا رو به کس دیگه‌ای نکن. خوب نیست که همه بفهمن من
تا چه حد از اسرار لرد ولدمور آگاهی دارم.»

«نه، قربان، مطمئن باشین فقط به رون و هرمایونی می‌گم. شب به خیر.»
دوباره بر گشت که برود، و تقریباً به پشت در رسیده بود که آن را دید. روی
یکی از میزهای کوچک با پایه‌های دوکی شکل که لوازم نقره‌ای ظریف روی آنها چیده
شده بود، انگشتر طلای زشتی با نگین سنگی سیاه بزرگ شکسته‌ای دیده می‌شد.

هری به آن زل زد و گفت: «قربان، اون انگشتر—
دامبلدور گفت: «بله؟»

«اون شبی که پیش پروفسور اسلاگ‌هورن رفتیم، اون دست شما بود.»
دامبلدور تأیید کرد: «درسته.»

«ولی اون... همون انگشتری نیست که ماروولو گانت به آگدن نشون داد؟»
دامبلدور سرش را خم کرد: «همونه.»

«ولی چطور... اون همیشه پیش شما بوده؟»

دامبلدور گفت: «نه، همین اواخر اونو به دست آوردم. در واقع، چند روز قبل از
اونکه برای بردن تو از پیش خاله و شوهر خاله‌ت بیام.»

«پس تقریباً همون وقتی بوده که دستتون آسیب دیده، قربان؟»

«بله، همون حوالی بود، هری.»

هری مدتی تأمل کرد. دامبلدور لبخند می‌زد.

«قربان، دستتون چطوری؟—»

«دیروخته، هری! اون قصه رو یه وقت دیگه برات تعریف می‌کنم. شب به خیر.»

«شب به خیر، قربان.»



فصل ۱۱: دست یارِ یارِ هرمایونی

همانطور که هرمایونی پیش‌بینی کرده بود، اوقات بیکاری در سال ششم بر خلاف آنچه رون گفته بود، دوره‌هایی برای استراحت نبود، بلکه زمانی بود که باید تلاش می‌کردند از عهده‌ی مقدار زیاد تکالیفشان بر آیند. نه فقط درس خواندنشان طوری بود گویی هر روز امتحان داشتند، بلکه خود درس‌ها هم از گذشته سخت‌تر شده بودند. این روزها دیگر هری نصف چیزهایی را که پروفیسور مک‌گونگال سر کلاس می‌گفت، نمی‌فهمید؛ حتی هرمایونی هم مجبور شده بود یکی دو بار از او بخواهد که دستورالعمل‌ها را دوباره تکرار کند. چیزی که باورکردنی نبود و هرمایونی را هم بیش از اندازه خشمگین می‌ساخت، این بود که معجون‌ها، به لطف پرنس نیمه‌اصلیل، تبدیل به بهترین درس هری شده بود.

اکنون نه تنها در درس دفاع در برابر هنرهای سیاه که حتی در درس‌های افسون‌ها و تبدیل شکل هم باید از وردهای غیرلفظی استفاده می‌کردند. هری به کرات در اتاق مشترک دوستانش را می‌دید که از شدت زور زدن چنان سرخ شده‌اند که گویی بیش از حد مجاز از «ببند و ببر» استفاده کرده‌اند؛ ولی می‌دانست که در واقع تلاش دارند وردها را بدون بر زبان آوردن با صدای بلند اجرا کنند. وقتی بیرون می‌رفت و وارد گلخانه‌ها می‌شد، خیالش راحت‌تر بود؛ اکنون در گیاه‌شناسی با گیاهان خطرناک‌تری سر و کار داشتند، ولی لاف‌اقل اگر یک قلابدار زهرآگین ناغافل آنها را از پشت می‌گرفت، می‌توانستند به صدای بلند به آن ناسزا بگویند.

یکی از نتایج تکالیف زیاد و تمرین کردن متمادی برای وردهای غیرلفظی این بود که هری، رون، و هرمایونی تا کنون وقت نکرده بودند به ملاقات هگرید بروند.

هگرید دیگر برای ناهار به میز اساتید نمی‌آمد که علامت شومی بود، و در فرصت‌های معدودی که او را در راهروها دیده بودند، به طرز اسرارآمیزی متوجه آنها نمی‌شد و یا صدای سلام کردن آنها را نمی‌شنید.

شنبه‌ی بعد، موقع صبحانه، هرمایونی به صندلی بزرگ هگرید که پشت میز اساتید خالی بود، نگاه کرد و گفت: «باید بریم و برایش توضیح بدیم.»
رون گفت: «امروز صبح آزمایش کوییدیچ داریم! و در ضمن، باید اون افسون آگو/منتی^۱ رو برای فلیت‌ویک^۲ تمرین کنیم! و تازه، چی رو توضیح بدیم؟ بهش بگیم از اون درس احمقانه متنفر بودیم؟»

هرمایونی گفت: «ما از اون درس متنفر نبودیم!»
رون با ناراحتی گفت: «برو خودت صحبت کن. من جریان اسکروت^۳‌ها یادم نرفته. و باید بهت بگم که نزدیک بود گیر بیفتیم، ها. ندیدی راجع به اون برادر کودنش چی می‌گفت—اگه مونده بودیم، باید به گراوپ یاد می‌دادیم چطوری بند کفش‌هاشو ببند.»

هرمایونی با آزرده‌گی گفت: «من از صحبت کردن با هگرید بدم نمی‌آد.»
هری به او اطمینان داد: «بعد از کوییدیچ می‌ریم پایین.» او هم دلش برای هگرید تنگ شده بود، ولی مثل رون معتقد بود دور و بر گراوپ نروند، بهتر است. ولی ممکنه آزمایشا تمام صبح طول بکشه، با این همه آدم که ثبت نام کرده‌ن.» ناگهان برای اولین اقدامش در کاپیتانی تیم احساس نگرانی کرد. «نمی‌دونم چطور شده که یه دفعه این همه نفر به تیم علاقه‌مند شدن.»

هرمایونی ناگهان با بی‌صبری گفت: «اوه، کوتاه بیا، هری. این کوییدیچ نیست که مورد توجه، بلکه تویی! هیچ وقت تا این حد جالب نبود و راستش هیچ وقت هم اینقدر تودل‌پرو نبود.»

نزدیک بود تکه‌ی بزرگی ماهی دودی در گلولی رون گیر کند. هرمایونی نگاه اهانت‌باری به او انداخت، و بعد دوباره به هری رو کرد.

«حالا همه می‌دونن که راست می‌گفتی، مگه نه؟ حالا تمام دنیای جادوگری می‌دونن که تو حق داشتی که می‌گفتی ولدمور بر گشته، و اینکه واقعاً در دو سال گذشته دو بار باهاش جنگیدی و هر دو بار هم جون سالم به در بردی. و حالا بهت می‌گن (فرد برگزیده)—خوب دیگه، واقعاً نمی‌بینی چرا این همه آدم شیفته‌ی تو می‌شن؟»

با آنکه سقف سالن بزرگ هنوز سرد و بارانی بود، ولی هری ناگهان حس می‌کرد

1— Aguamenti.

2— Flitwick.

3— skrewt.

هوا خیلی داغ شده است.

«تازه اون همه اذیت رو از طرف وزارتخونه تحمل کردی که سعی داشتن تو رو بی‌ثبات و دروغگو جلوه بدن. هنوزم می‌شه علامت‌های پشت دستت رو دید که اون زن شرور مجبور کرده بود با خون خودت بنویسی، ولی تو به هر حال، روی حرفت ایستادی...»

رون آستین‌هایش را بالا زد و گفت: «اون جایی هم که مغزها دست‌های منو تو وزارتخونه گرفته بودن، هنوز دیده می‌شه، ببین.»

هرمایونی بدون آنکه به رون توجه کند، گفت: «همه‌ی اینا به کنار، تازه قدت هم در طول تابستون نزدیک یه پا^۱ بلندتر شده.»

رون هم بی‌فایده گفت: «قد من هم بلنده.»

جغدهای نامه‌بر از راه رسیدند و از پنجره‌های باران زده به درون پریدند و قطره‌های آب را به روی همه پاشیدند. اکثر افراد بیشتر از حد معمول نامه دریافت می‌کردند؛ والدین مضطرب بودند و می‌خواستند بیشتر از فرزندان‌شان خبر بگیرند و در مقابل به آنها اطلاع دهند که در خانه همه چیز رو به راه است. هری از آغاز ترم نامه‌ای دریافت نکرده بود؛ تنها کسی که مرتب به او نامه می‌نوشت، اکنون مرده بود و با آنکه در آغاز امید داشته بود لوپین گهگاه برایش نامه‌ای بنویسد، ولی تا کنون امیدش به یأس مبدل شده بود. از این رو، خیلی متعجب شد که هدیوگ سفید برفی را دید که در میان بقیه‌ی جغدها که به رنگ قهوه‌ای و خاکستری بودند، چرخ می‌زند. هدیوگ که بسته‌ی مربعی بزرگی همراه داشت، در مقابل او فرود آمد. چند لحظه بعد، بسته‌ی یکسانی هم در مقابل رون فرود آمد و جغد کوچولوی خسته‌اش، پیگویجن، نزدیک بود در زیر آن از پا در آید.

هری گفت: «آه!» بسته را باز کرد و کتاب نو معجون‌سازی پیشرفته را که از فروشگاه فلاریش و بلاتس برایش فرستاده بودند، دید.

هرمایونی گفت: «اوه، خوبه. حالا می‌تونی اون کتاب حاشیه‌نویسی شده رو پس بدی.»

هری گفت: «دیوونه شدی؟ من اونو نگه می‌دارم، ببین فکرشو کرده‌م—»

کتاب قدیمی معجون‌سازی پیشرفته را از کیفش در آورد و با چوبدستی به آن زد و زیر لب گفت «دیفیندو^۲» جلد کتاب جدا شد. با کتاب نو هم همان کار را کرد (هرمایونی مبهوت شده بود). بعد، جلدها را عوض کرد و به هر کدام با چوبدستی ضربه زد و گفت: «رپاروا!»

اکنون کتاب پرنس در جلد نو پنهان شده بود و کتاب نو که از فلاریش و بلاتس

رسیده بود، کاملاً دست دوم به نظر می‌رسید.

«این کتاب نو رو می‌دم به اسلاگ‌هورن، نباید شکایتی داشته باشه، نه گالتون خرج بر داشته.»

هرمایونی با غیظ و ناراحتی لب‌هایش را به هم فشار داد، ولی فوراً جغد سومی از راه رسید و روزنامه‌ی پیام/مرور را برایش آورد و حواسش را متوجه خود ساخت. با عجله روزنامه را باز کرد و نگاهی به صفحه‌ی اول آن انداخت.

رون با لحنی که سعی می‌کرد عادی به نظر رسد، پرسید: «کسی از آشنای ما مرده؟» هر بار هرمایونی روزنامه‌اش را باز می‌کرد، همین سؤال را می‌پرسید.

هرمایونی گفت: «نه، ولی دیوونه‌سازا باز هم حمله کرده‌ن. و یه مورد هم بازداشت داشتیم.»

هری به یاد بلاتریکس لسترانژ افتاد و گفت: «عالیه، کی بوده؟»

هرمایونی گفت: «استن شان‌پایک^۱».

هری حیرت‌زده گفت: «چی؟»

«استنلی^۲ شان‌پایک راهنمای وسیله‌ی نقلیه‌ی جادوگری، اتوبوس شوالیه، به اتهام فعالیت مرگ‌خواری بازداشت شده است. آقای شان‌پایک ۲۱ ساله دیشب پس از هجوم به خانه‌اش در کلیهم^۳ بازداشت شد...»

هری جوان پر کک و مکی را که نخستین بار سه سال پیش دیده بود، به خاطر آورد و گفت: «استن شان‌پایک مرگ‌خوار باشه؟ غیرممکنه!»

رون معقولانه گفت: «خوب، شاید زیر نفرین ایمپریوس گذاشتنش. از کجا معلوم؟»

هرمایونی که هنوز هم داشت روزنامه می‌خواند، گفت: «نه، اینطور به نظر نمی‌رسه. می‌گه اونو به خاطر این گرفتن که تو یه کافه در باره‌ی نقشه‌های سری مرگ‌خوارا صحبت می‌کرده.» سرش را بلند کرد و با قیافه‌ای نگران گفت: «اگه زیر نفرین ایمپریوس بود، بعید بود بیاد و در باره‌ی نقشه‌های اونا شایعه‌پراکنی کنه، مگه نه؟»

رون گفت: «انگار می‌خواسته وانمود کنه بیشتر از اونچه به نظر می‌رسه، اطلاعات داره. اون همونی نیست که برای خودنمایی پیش ویلا^۴ها می‌گفت قصد داره وزیر جادو بشه؟»

هری گفت: «آره، خودش. نمی‌دونم مقصودشون چیه که حرفای کسی مثل

1- Stan Shunpike.

2- Stanley.

3- Clapham.

4- veela.

استن رو جدی گرفته‌ن.»

هرمایونی با اخم گفت: «احتمالاً می‌خوان وانمود کنن که مثلاً دارن یه کارهایی می‌کنن. مردم وحشت‌زده‌ن—خبر داری که والدین دوقلوهای پاتیل ازشون خواستن که بر گردن خونه؟ الواز میجن^۱ رو که اصلاً بردن. دیشب پدرش اونو برد.»
رون با تعجب به هرمایونی نگاه کرد و گفت: «چی؟ ولی هاگوارتس که از خونه‌هاشون امن‌تره، مگه نه؟ هم اورور داریم، هم یه عالمه وردای حفاظتی، و تازه دامبلدور رو هم داریم!»

هرمایونی از بالای روزنامه نگاهی به طرف میز اساتید انداخت و خیلی یواش گفت: «البته فکر نمی‌کنم اونو همیشه داشته باشیم. دقت نکردی؟ در طول هفته‌ی گذشته صندلی اون هم مثل هگرید اکثراً خالی بود.»

هری و رون به میز اساتید نگاه کردند. صندلی مدیر واقعاً خالی بود. حالا که هری به آن فکر می‌کرد، متوجه شد که از زمان درس خصوصی‌اش با دامبلدور در هفته‌ی گذشته، او را ندیده است.

هرمایونی آهسته گفت: «فکر کنم از مدرسه رفته بیرون تا کاری رو برای جرگه انجام بده. منظورم اینه که... هر چی هست، خیلی جدیه، مگه نه؟»

هری و رون جواب ندادند، ولی هری می‌دانست که همه دارند به یک چیز فکر می‌کنند. روز قبل واقعه‌ی وحشتناکی روی داده بود، هنا آبوت^۲ را در کلاس گیاه‌شناسی به بیرون فرا خوانده بودند، و به او اطلاع داده بودند که مادرش را مرده پیدا کرده‌اند. از آن موقع، دیگر هنا را ندیده بودند.

وقتی پنج دقیقه‌ی بعد، از سر میز گریفیندور بلند شدند و به طرف زمین کوئیدیچ به راه افتادند، لاوندر براون و پرواتی پاتیل را دیدند. با توجه به آنچه هرمایونی در باره‌ی تصمیم والدین دوقلوهای پاتیل برای بیرون بردن آنها از هاگوارتس گفته بود، هری متعجب نشد که دید دو دوست قدیمی با هم درگوشی حرف می‌زنند، و بسیار ناراحت به نظر می‌رسند. چیزی که هری را متعجب کرد، این بود که وقتی رون به مقابل آنها رسید، ناگهان پرواتی با آرنج به لاوندر زد و او به رون نگاه کرد و لبخند بزرگی بر لب آورد. رون به او نگاه کرد و با تردید لبخند را پس داد. فوراً راه رفتنش حالتی تبخترآمیز به خود گرفت. هری جلوی خندیدن خودش را گرفت، و یادش آمد که بعد از آنکه مالفوی بینی‌اش را شکسته بود، رون به او نخندیده بود؛ اما هرمایونی تمام مدتی که از میان هوای خنک مه گرفته به طرف ورزشگاه می‌رفتند، در خود فرو رفته بود، و در نهایت، بدون آنکه برای رون آرزوی موفقیت کند، از آنها جدا شد تا در جایگاه تماشاچی‌ها برای خود جایی بیابد.

1– Eloise Midgen.

2– Hannah Abbott.

به طوری که هری انتظار داشته بود، آزمایش‌ها تا نزدیک ظهر طول کشید. ظاهراً نصف گروه گریفیندور برای آزمایش آمده بودند، از سال اولی‌ها که هر کدام با حالتی عصبی یکی از دسته‌جاروهای کهنه‌ی مدرسه را در دست گرفته بودند، تا سال هفتمی‌ها که بلندتر از بقیه سر بر افراشته بودند و بسیار مهیب به نظر می‌رسیدند. در میان این گروه آخر، پسر بزرگی با موهای سیخ‌سیخ بود که هری فوراً او را از هاگوارتس اکسپرس به یاد آورد.

او از میان جمع بیرون آمد تا با هری دست بدهد، و با اعتماد به نفس گفت: «ما تو قطار همدیگه رو دیدیم، تو کوپه‌ی اسلاگی^۱ پیر. کورماک مک‌لاگن هستم، دروازه‌بان.»

هری به شانه‌های عریضش نگاه کرد و با خود گفت احتمالاً بدون آنکه حتی حرکت کند، می‌تواند هر سه حلقه‌ی گل را مسدود کند. از او پرسید: «پارسال آزمایش ندادی، درسته؟»

مک‌لاگن با نوعی تکبر گفت: «وقتی آزمایشا رو برگزار کردن، تو واحد بیمارستان بودم. تو یه شرط‌بندی، یک پوند^۲ تخم داکسی^۳ خورده بودم.»
هری گفت: «باشه... خوب... اگه می‌شه اونجا منتظر باش...»

به کناره‌ی زمین، نزدیک جایی که هرمایونی نشسته بود، اشاره کرد. احساس کرد ذره‌ای آزدگی در چشمان مک‌لاگن دید، و با خودش فکر کرد نکند دلش می‌خواهد به خاطر اینکه هر دو از افراد مورد علاقه‌ی «اسلاگی پیر» هستند، با او متفاوت از دیگران رفتار کند.

هری تصمیم گرفت کار را با یک تست ساده شروع کند، و از همه‌ی داوطلبان خواست به گروه‌های ده نفری تقسیم شوند، و یک بار دور زمین بازی پرواز کنند. این تصمیم خوبی بود: ده نفر اول متشکل از سال اولی‌ها بودند و فوراً معلوم شد که تقریباً در تمام عمرشان پرواز نکرده‌اند. فقط یکی از پسرها توانست بیشتر از چند ثانیه در هوا باقی بماند، و او هم به قدری متعجب شد که بلافاصله به یکی از میله‌های گل برخورد کرد.

گروه دوم متشکل از ده نفر از احمق‌ترین دخترانی بود که هری تا کنون دیده بود. وقتی هری در سوت خود دمید، آنها به خنده افتادند و به همدیگر چنگ زدند. رومیلدا وین هم وسط آنها بود. وقتی به آنها گفت که از زمین بازی خارج شوند، با کمال خوشحالی از زمین بیرون رفتند و در جایگاه تماشاچیان نشستند، تا با بقیه مسخره‌بازی کنند.

1- Sluggy.

۲- ۴۵۳/۶ گرم.

3- Doxy.

گروه سوم در وسط زمین روی هم تلنبار شدند. گروه چهارم بدون دسته‌جارو آمده بودند. گروه پنجم از هافلپاف بودند.

هری که واقعاً داشت ناراحت می‌شد، فریاد زد: «هر کس دیگه از گروه گریفیندور نیست، لطفاً همین حالا بره بیرون!»

مدتی سکوت برقرار شد، و بعد یکی دو ریون‌کلاوی کوچولو از زمین بیرون دویدند و با صدای بلند خندیدند.

بعد از دو ساعت غر زدن و حتی چند بار دعوا کردن که در یک مورد یک دسته‌جاروی کامت^۱ دو شصت خرد شد و چند دندان شکست، هری برای خودش سه تعقیب‌کننده پیدا کرد: کتی بل، بعد از آزمایشی عالی، به تیم باز گشت؛ یک بازیکن جدید، به نام دملزا روبینز^۲، که خصوصاً در جاخالی دادن برای بلاجر^۳ وارد بود؛ و جینی ویزلی که از همه سریع‌تر پرواز کرد و تازه هفده گل هم زد. هری با آنکه از انتخاب‌های خودش خیلی راضی بود، ولی به قدری سر شکایت‌کنندگان داد زده بود، که صدایش گرفته بود، و حالا همان دعوا را با مهاجمان رد شده داشت.

هری فریاد زد: «این تصمیم آخرمه. اگه از سر راه دروازه‌بان‌ها کنار نری، سحر می‌کنم.»

هیچکدام از مهاجمان منتخبش به خوبی فرد و جورج نبودند، ولی باز هم تا حدی رضایت‌بخش بودند: جیمی پیکس^۴، یک پسر سال سومی کوتاه‌قد با سینه‌ی پهن که وقتی بلاجر را با خشونت پرتاب کرد، موجب شد قلمبه‌ای به اندازه‌ی یک تخم مرغ پشت سر هری درست شود، و ریچی کوت^۵، که دراز و باریک به نظر می‌رسید، ولی خوب هدف می‌گرفت. اکنون آنها هم در قسمت تماشاچی‌ها به کتی، دملزا، و جینی پیوستند، تا شاهد انتخاب آخرین عضو تیمشان باشند.

هری عمداً انتخاب دروازه‌بان‌ها را به آخر انداخته بود، تا ورزشگاه خلوت باشد، و فشار کمتری بر همه وارد شود. اما متأسفانه حالا تمام بازیکنان رد شده و بعضی از افرادی که بعد از صبحانه‌ای مفصل در پی وقت‌گذرانی بودند، به جمع تماشاچیان پیوسته بودند، به طوری که جمعیت از اول هم بیشتر شده بود. وقتی هر کدام از دروازه‌بان‌ها به طرف حلقه‌های دروازه پرواز می‌کرد، جمعیت به غرش و خنده می‌پرداختند. هری به رون که همیشه آدمی عصبی بود، نگاهی انداخت؛ امیدوار بود پیروزی در مسابقه‌ی نهایی ترم قبل تا حدودی عصبی بودن او را درمان کرده باشد، ولی ظاهراً چنین نبود: رنگ رون تقریباً سبز شده بود.

1- Comet.

2- Demelza Robins.

3- Bludger.

4- Jimmy Peakes.

5- Ritchie Coote.

از پنج متقاضی اول، هیچکدام نتوانستند بیشتر از دو گل را بگیرند. کورماک مک‌لاگن از پنج پرتاب جرمه، چهار تا را گرفت و هری را بدجوری ناامید کرد. اما در پرتاب آخر، درست در جهت مخالف حرکت کرد؛ جمعیت به خنده افتادند و او را هو کردند، و مک‌لاگن در حالی که دندان‌هایش را به هم می‌سایید، به زمین باز گشت. رون وقتی سوار دسته‌جاروی کلین‌سوپ^۱ یازده خود شد، نزدیک بود از حال برود.

کسی از میان جمعیت فریاد زد: «موفق باشی!» هری به اطراف نگاه کرد، و انتظار داشت هرمایونی را ببیند، ولی لاوندِر براون بود. هری خیلی دلش می‌خواست سرش را داخل دست‌هایش پنهان کند، مثل لاوندِر که چند لحظه‌ی بعد همین کار را کرد، ولی فکر کرد که به عنوان کاپیتان باید استواری بیشتری از خود نشان دهد، و لذا بر گشت و به تماشای آزمایش رون پرداخت.

ولی اصلاً نیازی به نگرانی نبود: رون یک، دو، سه، چهار، پنج پرتاب جرمه را پشت سر هم گرفت. هری خوشحال شد و نزدیک بود فریاد تشویقش مثل جمعیت به هوا بلند شود. بر گشت که به مک‌لاگن بگوید که متأسفانه رون از او جلو زده است، ولی او با چهره‌ی برافروخته در فاصله‌ی چند اینچی صورت هری ایستاد. فوراً عقب رفت.

مک‌لاگن با لحنی تهدیدآمیز گفت: «خواهرش خوب نزد.» رگی در شقیقه‌اش می‌زد، مثل همان رگ جالبی که اغلب در عمورنون دیده بود. «ضربه‌ی راحتی برایش زد.»

هری به سردی گفت: «مزخرفه. اون ضربه رو که نزدیک بود نتونه بگیره.» مک‌لاگن یک قدم به هری نزدیک‌تر شد، ولی هری این بار سر جایش ایستاد. «بذار من یه بار دیگه آزمایش کنم.»

هری گفت: «نه. تو آزمایشتو کردی. چهار تا رو تونستی بگیري. رون پنج تا رو گرفت. رون دروازه‌بانه، آزمایش کاملاً منصفانه و واضح بود. از سر راهم برو کنار.» یک لحظه فکر کرد مک‌لاگن ممکن است به او مشت بزند، ولی او به شکلک زشتی رضایت داد، و با غرغرهایی که مثل تهدید به نظر می‌رسید، از آنجا دور شد. هری بر گشت و دید که تیم جدیدش به او لبخند می‌زنند.

با صدای گرفته‌ای گفت: «خوب بود. واقعاً خوب پرواز کردین—»
«کارت خیلی عالی بود، رون!»

این بار خود هرمایونی بود که از جایگاه تماشایی‌ها به طرفشان می‌دوید؛ هری دید که لاوندِر دست در دست پرواتی از زمین بیرون می‌رود و قیافه‌اش نسبتاً بدخلق

است. رون خیلی از خودش خوشش آمده بود، و حتی احساس می‌کرد قدش هم از گذشته بلندتر شده است. به طرف تیم و هرمایونی لبخند زد.

بعد از آنکه هری زمان اولین تمرین کامل تیم را پنج‌شنبه‌ی بعد تعیین کرد، به همراه رون و هرمایونی با تیم خداحافظی کردند و به سوی کلبه‌ی هگرید به راه افتادند. بالاخره نم‌نم باران متوقف شده بود و آفتاب سعی داشت از میان ابرها به بیرون نفوذ کند. هری شدیداً احساس گرسنگی می‌کرد؛ امیدوار بود در خانه‌ی هگرید چیزی برای خوردن پیدا شود.

رون داشت با خوشحالی می‌گفت: «فکر کردم پرتاب جریمه‌ی چهارمو از دست می‌دم. آخه دیدی دملزا چه جوری پرتاب کرد، یه خرده چرخش داشت—»
هرمایونی با علاقه گفت: «بله، بله، کارت خیلی عالی بود.»

رون با لحنی بسیار رضایت‌مندانه گفت: «به هر حال، کارم از اون مک‌لاگن بهتر بود. دیدی تو پرتاب پنجمی در جهت خلاف توپ حرکت کرد؟ انگار کسی گیجش کرده بود...»

با این جمله، هرمایونی شدیداً سرخ شد و هری از این امر خیلی تعجب کرد. رون متوجه آن نشد، چون کاملاً غرق در تعریف کردن هر کدام از ضربات جریمه با شرح و تفصیل بود.

هیپوگریف بزرگ خاکستری، باک‌بیک، جلوی کلبه‌ی هگرید افسار زده شده بود. با نزدیک شدن آنها، منقار بسیار تیزش را بر هم زد، و سرش را به طرف آنها چرخاند. هرمایونی با حالتی عصبی گفت: «اوه، وای. هنوزم یه کم ترسناکه، مگه نه؟»

رون گفت: «ول کن، بابا، تو که خودت پشت اون سوار شدی، مگه نه؟» هری جلو رفت و بدون آنکه نگاهش را از چشم هیپوگریف بر گیرد یا چشمک بزند، تعظیم‌گرایی کرد. پس از چند ثانیه، باک‌بیک هم تعظیم کرد.

هری جلو رفت و سر پردار او را نوازش کرد و آهسته گفت: «حالت چطوره؟ دلت براش تنگ شده؟ ولی اینجا که با هگرید خوبی، مگه نه؟»

صدای بلندی گفت: «اوی!»

هگرید با پیشبندی گل‌گلی بر تن و کیسه‌ای سیب‌زمینی در دست از گوشه‌ی کلبه پدیدار شد. سگ عظیم‌الجثه‌اش، فنگ^۱، پشت سر او بود؛ فنگ پارس سهمگینی کرد و پیش دوید.

«از پیش اون برین کنار! انگشتاتون رو می‌خوره—اوه. شمایین، بچه‌ها.»

فنگ در برابر هرمایونی و رون جست و خیز می‌کرد و سعی داشت گوش‌های آنها را لیس بزند. هگرید ایستاد و چند لحظه به آنها نگاه کرد، بعد، برگشت و وارد

کلبه‌اش شد و در را پشت سرش بر هم کوبید.
 هرمایونی با حالتی فلاکت‌زده گفت: «ای وای!»
 هری گفت: «نگران این نباشین.» به طرف در رفت و بلند در زد.
 «هگرید! باز کن، می‌خوایم باهات صحبت کنیم!»
 هیچ صدایی از داخل شنیده نشد.
 هری چوبدستی‌اش را بیرون کشید و گفت: «اگه درو باز نکنی، با انفجار بازش می‌کنیم!»

هرمایونی حیرت‌زده گفت: «هری! نکنه می‌خوای واقعاً—»
 هری گفت: «بله، البته! برین عقب—»
 ولی قبل از آنکه هری چیز دیگری بگوید، همانطور که انتظار داشت، در باز شد،
 و هگرید با ترش‌رویی به او چشم دوخت. با وجود پیش‌بند گل‌گلی، باز هم قیافه‌اش
 ترسناک به نظر می‌رسید.
 به هری غرش کرد: «من یه معلمم. یه معلم، پاتر! چطور جرئت می‌کنی تهدید
 کنی که در خونه‌مو می‌شکنی!»
 هری چوبدستی را داخل جیبش گذاشت و گفت: «متأسفم، قربان.» بر کلمه‌ی
 آخر تأکید کرد.

هگرید حیرت‌زده به نظر می‌رسید. «از کی تا حالا به من می‌گی (قربان)؟»
 «تو از کی تا حالا به من می‌گی (پاتر)؟»
 هگرید غرید: «اوه، چقدر زرنگی. خیلی جالبه. پس من باختم، درسته؟ خیلی
 خوب، بیاین تو، نمک‌نشناس‌ها...»
 در حالی که با ناراحتی زیر لب من و من می‌کرد، کنار ایستاد تا آنها وارد شوند.
 هرمایونی بعد از هری به داخل شتافت و گویا کمی ترسیده بود.
 هری، رون، و هرمایونی پشت میز چوبی عظیم نشستند و فنگ فوراً سرش را
 روی زانوهای هری نهاد و آب دهانش را روی سرتاسر لباسش روان کرد. هگرید با
 بدخلقی گفت: «خوب؟ جریان چیه؟ دلتون به حال من سوزه؟ فکر کردین تنها شده‌م،
 یا یه همچین چیزی؟»

هری فوراً گفت: «نه، می‌خواستیم تو رو ببینیم.»
 هرمایونی با صدای لرزانی گفت: «دلمون برات تنگ شده بود.»
 هگرید با صدایی مانند خرناس گفت: «دلتون برام تنگ شده بود، راستی؟ خوب.
 باشه.»

بلند شد و در حالی که زیر لب زمزمه می‌کرد، به دم کردن چای در کتری مسی
 بزرگش پرداخت. سرانجام، سه لیوان سطل‌مانند از چای قهوه‌ای ماهونی همراه با یک
 بشقاب از کیک‌های سنگی‌اش جلوی آنها گذاشت. هری به قدری گرسنه بود که فوراً
 یکی را بر داشت.

وقتی هگرید کنار آنها پشت میز نشست و با چنان خشونت بی‌پوست‌کندن سیب‌زمینی پرداخت که گویی با تک‌تک سیب‌زمینی‌ها پدرکشتگی دارد، هرمایونی با کمروبی گفت: «هگرید، می‌دونی که ما واقعاً دلمون می‌خواست درس مراقبت از مخلوقات جادویی رو ادامه بدیم». هگرید دوباره خرناس بلندی کشید. هری احساس کرد چند تکه فین روی سیب‌زمینی‌ها افتاد و در دل خوشحال شد که نمی‌خواهند برای شام پیش هگرید بمانند.

هرمایونی گفت: «باور کن! ولی هیچکدوم نتونستیم اونو تو برنامه‌مون جا کنیم!» هگرید دوباره گفت: «خوب. باشه.»

صدای شلپ و شلولوپ مسخره‌ای بلند شد و همه به اطراف نگاه کردند: هرمایونی جیغ کوچکی کشید، و رون از صندلی‌اش بیرون جست و به طرف دیگر میزد. دوید تا از بشکه‌ی بزرگی که در گوشه‌ی اتاق بود و تازه متوجه آن شده بودند، فاصله بگیرد. بشکه پر از کرم‌های غول‌آسای سفید و لزج در حد یک پا^۱ بود که دور هم وول می‌خوردند.

هری کیک سنگی‌اش را زمین گذاشت و در حالی که سعی می‌کرد انزجارش را پنهان کند و حتی خودش را علاقه‌مند نشان دهد، گفت: «اینا چی، هگرید؟» هگرید گفت: «فقط کرمای غول‌آسا.»

رون با دلهره گفت: «بعدش تبدیل به چی می‌شن...؟» هگرید گفت: «هیچی. اونا رو فقط برای تغذیه‌ی آراگوگ^۲ آورده‌م. بعد، ناگهان، اشک‌هایش سرازیر شد.

هرمایونی فریاد زد: «هگرید!» از جا جست و از طرف دیگر میز برای اینکه از کنار بشکه‌ی کرم‌ها رد نشود، عبور کرد و دستش را دور شانه‌های لِرزان هگرید انداخت. «چی شده؟»

هگرید آب دهانش را قورت داد و گفت: «اون...» با پیش‌بندش اشک‌هایی را که از چشمان سیاه سوسکی‌اش سرازیر می‌شد، پاک کرد. «آراگوگ... فکر کنم داره می‌میره... تو تابستون مریض شد و حالش بهتر نمی‌شه... نمی‌دونم چکار کنم اگه اون... آخه ما خیلی وقت با هم بودیم...»

هرمایونی با ملایمت به شانه‌ی هگرید زد. هیچ چیزی برای گفتن به ذهنش نمی‌رسید. هری می‌دانست او چه احساسی دارد. دیده بود که هگرید به یک بچه‌آزدهای شرور، خرس اسباب‌بازی هدیه داده بود، یا عنکبوت‌های بزرگی را که قلاب و نیش داشتند، نوازش می‌کرد، یا سعی می‌کرد با برادر ناتنی غول‌آسای وحشی‌اش ارتباط برقرار کند، ولی این یکی احتمالاً یکی از غیرقابل‌فهم‌ترین تخیلات

هیولایی او بود: عنکبوت سخنگوی غول آسا، آراگوگ، که در اعماق جنگل ممنوعه می‌زیست، و چهار سال قبل، نزدیک بود جان هری و رون را بگیرد.

هرمایونی، بدون توجه به رون که شکلک‌های دیوانه‌وار در می‌آورد، و سعی داشت با حرکت سر مانع او شود، گفت: «کاری هست که—که ما بتونیم انجام بدیم؟» هگرید سعی کرد جلوی سیل اشک‌هایش را بگیرد و با نفس‌های بریده گفت: «فکر نکنم، هرمایونی. راستش، بقیه‌ی قبیله... خانواده‌ی آراگوگ... حالا که اون مریض شده، یه کم رفتارشون مسخره شده... یه کم چموش شده...»

رون آهسته گفت: «آره، فکر کنم یه همچین رفتاری رو قبلاً ازشون دیدم.» هگرید حرفش را تمام کرد: «فکر نمی‌کنم، در حال حاضر، صلاح باشه که کسی غیر از من نزدیک اون گروه بره.» با پیش‌بند دماغش را گرفت و بعد گفت: «ولی، به خاطر پیشنهادات متشکرم، هرمایونی... خیلی ارزش داره برم.»

بعد از آن، جو اتاق خیلی صمیمی‌تر شد، چون با آنکه هری یا رون هیچ تمایلی نشان نداده بودند که بروند و کرم‌های عظیم را به عنکبوت غول‌آسای قاتل بخوراند، ولی گویا هگرید آن را بدیهی گرفت که اگر می‌توانستند، با کمال میل این کار را می‌کردند، و بنا بر این، رفتارش یک بار دیگر به همان وضع سابق باز گشت.

برای آنها جای ریخت و به درشتی گفت: «آه، از اول هم می‌دونستم بعیده بتونین منو تو برنامه‌تون جا کنین. اگر هم تقاضای زمان‌گردان می‌کردین—»

هرمایونی گفت: «نمی‌تونستیم این کارو بکنیم. تابستون گذشته تو وزارتخونه همه‌ی دستگاه‌های زمان‌گردان اونا رو شکستیم. خبرش رو تو پیام/روز هم نوشتن.»

هگرید گفت: «آه، خوب پس. به هیچ طریقی نمی‌تونستین این کارو بکنین... متأسفم که من—آخه می‌دونین—من فقط نگران آراگوگ بودم... و از طرفی فکر می‌کردم اگه پروفیسور گرابلی پلنک^۱ بهتون درس می‌داد، شاید—»

در اینجا همه با قاطعیت و بدون صداقت گفتند که پروفیسور گرابلی پلنک که چند بار جانشین هگرید شده بود، معلم وحشتناکی بوده است، و نتیجه این شد که وقتی موقع غروب هگرید آنها را بدرقه می‌کرد، کاملاً خوشحال به نظر می‌رسید.

وقتی در پشت سرشان بسته شد و در زمین تاریک و خلوت مدرسه به راه افتادند، هری گفت: «بدجوری گرسنه‌مه.» بعد از آنکه یکی از دندان‌های پشتی‌اش به طرز شومی صدای لقلقه کرده بود، از خوردن کیک سنگی دست کشیده بود. «در ضمن باید برای جریمه برم پیش اسنیپ، برای شام خیلی وقت ندارم.»

وقتی وارد قلعه شدند، کورماک مک‌لاگن را دیدند که وارد سالن بزرگ می‌شد. به زحمت توانست از در رد شود. دفعه‌ی اول هیکل جسیمش به چارچوب در گیر

کرد. رون فقط قاه‌قه زد و بعد از او وارد سالن بزرگ شد، ولی هری دست هرمایونی را گرفت و او را عقب کشید.

هرمایونی با حالتی دفاعی گفت: «چیه؟»

هری به آرامی گفت: «اگه از من بپرسی، امروز صبح به نظر می‌رسید کسی واقعاً مک‌لاگن رو گیج کرده. اون درست رو به روی جایی که تو نشسته بودی، ایستاده بود.»

هرمایونی برافروخته شد.

زیر لب گفت: «اوه، خیلی خوب، باشه. من این کارو کردم. ولی باید می‌دیدید در باره‌ی رون و جینی چطور حرف می‌زد! به هر حال، اخلاق خوبی هم نداره، دیدی که موقعی که برای تیم قبولش نکردی، چطور رفتار کرد—مسلماً نمی‌خواهی همچین کسی رو تو تیم داشته باشی.»

هری گفت: «آره، من هم فکر نمی‌کنم. ولی این تقلب نیست، هرمایونی؟ یعنی، آخه تو مبصری، مگه نه؟»

هری پوزخند زد و هرمایونی داد زد: «اوه، ساکت باش.»

رون دوباره در آستانه‌ی در سالن بزرگ ظاهر شد و مشکوکانه به آنها نگاه کرد و گفت: «شما دو تا چکار دارین می‌کنین؟»

هری و هرمایونی با هم گفتند: «هیچی»، و دنبال رون دویدند. بوی گوشت گوساله‌ی بریان شده معده‌ی هری را از گرسنگی به درد آورد، ولی چند قدم بیشتر به طرف میز گریفیندور نرفته بودند که پروفیسور اسلاگ‌هورن در برابرشان ظاهر شد و راه را بر آنها سد کرد.

با خوشرویی داد زد: «هری، هری، همون مردی که دوست داشتم ببینم!» انتهای سیل‌های شیرماهی‌مانندش را تاب داد و شکم عظیمش را بیرون داد. «امیدوار بودم قبل از شام ببینمت! نظرت چیه امشب شام بیای به اتاق من؟ یه مهمونی کوچولو داریم، فقط چند تا ستاره‌ی نوحاسته، مک‌لاگن و زابینی می‌آن، و ملیندا بابین^۱ دلربا—نمی‌دونم می‌شناسی‌ش یا نه؟ خانواده‌ش یه رشته فروشگاه عطاری دارن—البته امیدوارم دوشیزه گرینجر هم افتخار بدن و تشریف بیارن.»

اسلاگ‌هورن در پایان حرفش برای هرمایونی تعظیم کوچکی کرد، انگار اصلاً رون در آنجا حضور ندارد؛ به رون حتی نگاه هم نکرد.

هری فوراً گفت: «نمی‌تونم پیام، پروفیسور. با پروفیسور اسنیپ جریمه دارم.»

اسلاگ‌هورن با قیافه‌ی بهت‌زده‌ی مضحکی گفت: «اوه، وای! حیف، حیف، امیدوار بودم تو هم باشی، هری! خیلی خوب، باید چند کلمه با سوروس صحبت کنم»

و وضعیت رو براش توضیح بدم. مطمئنم می‌تونم ازش بخوام که جریمه تو عقب بندازه. بله، خوب، به امید دیدار!» سپس با قدم‌هایی پرصدا از سالن بزرگ بیرون رفت. همین که اسلاگ‌هورن از صدارس دور شد، هری گفت: «غیرممکنه بتونه اسنیپ رو راضی کنه. این جریمه یه بار عقب انداخته شده؛ اون دفعه هم به خاطر دامبلدور بود، و الا اسنیپ قبول نمی‌کرد.»

هرمایونی با اضطراب گفت: «اوه، کاش می‌تونستی بیای، من نمی‌خوام تنهایی برم!» هری می‌دانست که دارد در باره‌ی مک‌لاگن فکر می‌کند.

رون که معلوم بود از بی‌توجهی اسلاگ‌هورن خیلی ناراحت شده است، داد زد: «شک دارم تنها باشی، احتمالاً جینی رو هم دعوت کرده.»

بعد از شام به برج گریفیندور باز گشتند. اتاق مشترک خیلی شلوغ بود، چون اکثر افراد حالا شامشان را تمام کرده بودند، ولی توانستند میزی خالی پیدا کنند و بنشینند؛ رون که از زمان ملاقات با اسلاگ‌هورن بدخلق شده بود، دست‌هایش را به سینه زد و به سقف زل زد. هرمایونی یک نسخه از روزنامه‌ی پیام‌شب را که کسی روی صندلی جا گذاشته بود، بر داشت.

هری پرسید: «مطلب جدیدی هم داره؟»

هرمایونی روزنامه را باز کرده بود و صفحات داخلی آن را از نظر می‌گذراند. «نه، واقعاً نه. اوه، ببین، رون، عکس بابات اینجاست—» رون وحشت‌زده بر گشت و هرمایونی فوراً اضافه کرد: «حالش خوبه. فقط می‌گه اون از خونه‌ی مالفوی‌ها بازرسی کرده. ظاهراً دومین بازرسی از محل سکونت مرگ‌خواران نتیجه‌ای در بر نداشته است. آرتور ویزلی از دفتر شناسایی و توقیف وردهای دفاعی و اشیای حفاظتی تقلبی گفت که تیم او بر اساس اطلاعاتی که از یک منبع محرمانه به دست آورده‌اند، اقدام به این عمل کرده‌اند.»

هری گفت: «آره، من بودم! من تو چهارراه کینگ در باره‌ی مالفوی و اون چیزی که می‌خواست بورگین براش تعمیر کنه، بهش گفتم! خوب، اگه تو خونه‌ش نیست، حتماً اونو با خودش آورده هاگوارتس—»

هرمایونی با تعجب روزنامه‌اش را زمین گذاشت و گفت: «ولی آخه چطور ممکنه، هری؟ همه‌ی ما رو موقع اومدن گشتن، مگه نه؟»

هری با تعجب گفت: «شماها رو گشتن؟ منو که نه!»

«خوب، معلومه، یادم رفته بود که تو دیر اومدی. خوب، وقتی ما وارد سالن بزرگ شدیم، فیلچ همه‌ی ماها رو با حسگر پنهانکاری بازرسی کرد. اون حسگرها هر گونه شیء جادویی سیاه رو تشخیص می‌دن، مثلاً خودم دیدم که از کراب یه جمجمه‌ی کوچک گرفتن. همونطور که می‌بینی، مالفوی نمی‌تونه چیز خطرناکی رو آورده باشه تو!»

هری که موقتاً گیر کرده بود، جینی ویزلی را تماشا کرد که با آرنولد پیگمی پاف

بازی می‌کرد، و بعد فکری به نظرش رسید.

گفت: «پس شاید کسی اونو با جغد براش فرستاده. مادرش یا یکی دیگه.»

هرمایونی گفت: «همه‌ی جفدا هم بازرسی می‌شن. فیلیچ وقتی همه جا رو با حسگر پنهان کاری بررسی می‌کرد، بهمون گفت.»

هری که این دفعه دیگر واقعاً در گل مانده بود، حرفی به نظرش رسید که بگوید. ظاهراً هیچ راهی نبود که مالفوی توانسته باشد یک شیء جادوی سیاه را وارد مدرسه کند. با امیدواری به رون نگاه کرد که دست‌هایش را به سینه زده بود و به لاوندر براون نگاه می‌کرد.

«هیچ راهی به نظرت می‌رسه که مالفوی تونسته باشه؟»

رون گفت: «اوه، ولش کن، هری.»

هری عصبانی شد و گفت: «ببین، تقصیر من نیست که اسلاگ‌هورن من و هرمایونی رو به اون مهمونی احمقانه‌ش دعوت کرده. می‌دونی که ما هیچکدوم دلمون نمی‌خواد که بریم!»

رون گفت: «خیلی خوب، چون من به هیچ مهمونی دعوت نشدم، فکر کنم بهتره برم بخوایم.»

کشان‌کشان به طرف در خوابگاه پسران رفت، و هری و هرمایونی را که به او زل زده بود، تنها گذاشت.

تعقیب‌کننده‌ی جدید تیم، دملزا روبینز، ناگهان نزد هری آمد و گفت: «هری؟ به پیغام برات دارم.»

هری امیدوارانه بلند شد و پرسید: «از پروفیسور اسلاگ‌هورن؟»

دملزا گفت: «نه... از پروفیسور اسنیپ.» دل هری فرو ریخت. «اون گفت برای جریمه‌ت امشب ساعت هشت و نیم بری به دفترش—اوه—ولو اینکه تو ده تا مهمونی دعوت داشته باشی. و گفت بهت بگم که جریمه‌ت اینه که کرم‌های پوسیده رو از سالم برای استفاده در معجون‌ها جدا کنی و—گفت بهت بگم که لازم نیست دستکش محافظ با خودت بیاری.»

هری با دلخوری گفت: «باشه. خیلی ممنونم، دملزا.»



فصل ۱۲: نقره و عین الشمس

دامبلدور کجا بود و چکار می‌کرد؟

هری در طول چند هفته‌ی بعد فقط دو بار مدیر را دید. او دیگر به ندرت برای غذا می‌آمد، و هری مطمئن بود حرف هرمایونی درست است که او هر بار به مدت چند روز از مدرسه بیرون می‌رود. آیا دامبلدور درس‌هایی را که قرار بود به هری بدهد، فراموش کرده بود؟ دامبلدور گفته بود که این درس‌ها با پیشگویی در ارتباط هستند؛ هری احساس آرامش و اطمینان خاطر کرده بود، ولی اکنون تا حدودی تصور می‌کرد به حال خود رها شده است.

در اواسط اکتبر^۱، زمان اولین سفرشان به هاگزمید در این ترم فرا رسید. مدتی این سؤال برای هری مطرح شده بود که آیا با این همه اقدامات امنیتی تشدید شده در مدرسه، باز هم به آنها اجازه‌ی رفتن به هاگزمید خواهند داد، و خوشحال شد که فهمید چنین سفری در پیش دارند؛ همیشه خوب بود که چند ساعتی از محدوده‌ی قلعه بیرون روند.

صبح روز سفر، که هوا توفانی بود، زود از خواب بیدار شد، و تا زمان صبحانه وقتش را به خواندن کتاب *معجون‌سازی پیشرفته* گذراند. معمولاً وقتی در رختخواب

۱- اواخر مهر.

بود، کتاب نمی‌خواند. به طوری که رون همیشه می‌گفت، چنین رفتاری برای همه زشت بود، غیر از هرمایونی که اصلاً عادتش همین بود. اما هری احساس می‌کرد که کتاب معجون‌سازی پیشرفته‌ی پرنس نیمه‌اصلی را نمی‌توان یک کتاب درسی معمولی دانست. هر چه بیشتر از این کتاب می‌خواند، بیشتر به مطالب ارزشمند آن پی می‌برد، نه فقط اشارات و راه‌های میانبر در معجون‌سازی که چنان شهرتی را در کلاس اسلاگ‌هورن برای او به هم زده بود، بلکه سحرها و افسون‌های خیالی کوچکی که در حواشی کتاب نوشته شده بود، و بر اساس خط‌خوردگی‌ها و اصلاحات، معلوم بود که از ابداعات خود پرنس است.

هری قبلاً چند تا از وردهای خودساخته‌ی پرنس را امتحان کرده بود. یکی از سحرهای آن سبب می‌شد که ناخن‌های پا به طرز شگفت‌انگیزی سریع رشد کنند (آن را در راهرو بر روی کراب آزمایش کرده بود، و نتایج جالبی هم گرفته بود)؛ سحر دیگری که زبان را به کام می‌چسباند (دو بار آن را ناغافل روی آرگوس فیلچ^۱ آزمایش کرده بود و موجب تحسین همگان شده بود)؛ و شاید مفیدتر از همه، ورد موفلیاتو^۲، که گوش افراد دور و بر او را از وزوزی نامشخص پر می‌کرد، به طوری که می‌توانست در کلاس مدت‌ها بدون مزاحمت دیگران با دوستان خود حرف بزند. تنها کسی که دل خوشی از این افسون‌ها نداشت، هرمایونی بود، که همواره قیافه‌ای مخالف به خود می‌گرفت، و هر گاه هری از ورد موفلیاتو بر روی افراد دیگر استفاده می‌کرد، اصلاً از هر گونه گفتگو اجتناب می‌کرد.

هری در تخت‌خواب نشسته بود و کتاب را به پهلوی گرفته بود تا وردی را که گویا برای پرنس مقداری مشکل ایجاد کرده بود، با دقت بخواند. مقدار زیادی خط‌خوردگی و تغییرات داشت، ولی در نهایت، در گوشه‌ی کاغذ با خط ریز نوشته شده بود:

لوی کورپوس^۳ (غلفظ)

باد و بوران بی‌وقفه بر پنجره می‌کوبید، و نویل با صدای بلند خرخر می‌کرد. هری به حروف «غلفظ» چشم دوخته بود و مطمئن بود که معنای آن «غیرلفظی» است. هری تا حدودی شک داشت این ورد را بتواند اجرا کند؛ هنوز در وردهای غیرلفظی مهارت پیدا نکرده بود، و اسنیپ مکرراً در کلاس‌های دفاع در برابر هنرهای سیاه به این موضوع اشاره می‌کرد. از سوی دیگر، تا کنون پرنس نشان داده بود که از اسنیپ، معلم بسیار بهتری است.

چوبدستی‌اش را بدون آنکه به چیز خاصی اشاره کند، بلند کرد و در داخل سرش گشت، لوی کورپوس!

1- Argus Filch.

2- Muffliato.

3- Levicorpus.

«آااااااخ!»

برق نوری درخشید و اتاق پر از سر و صدا شد: رون فریادی کشید و همه بیدار شدند. از شدت وحشت، کتاب *معجون‌سازی پیشرفته* از دست هری به هوا پرتاب شد؛ رون سر و ته از هوا آویزان بود، گویی قلبی نامرئی به ناحیه‌ی قوزک پایش انداخته شده بود.

دین و شیموس با صدای بلند به خنده افتادند، و نویل که از تخت بیرون افتاده بود، خودش را از زمین بلند کرد. هری فریاد زد: «متأسفم! صبر کن — الآن می‌آرم»

کتاب معجون‌ها را بر داشت و وحشت‌زده صفحات آن را جستجو کرد تا صفحه‌ی مورد نظر را بیابد؛ بالاخره آن را پیدا کرد و کلمه‌ای را که با حروف ریز زیر ورد نوشته شده بود، به زحمت خواند: دعا کرد که ضد سحر آن باشد، و در ذهن خود با تمام قوا گفت: *لیبراکورپوس*!^۱ برق نور دیگری دیده شد، و رون مثل یک توده روی بالش افتاد.

دین و شیموس همچنان قاه قاه می‌خندیدند، و هری آهسته تکرار کرد: «عذر می‌خواهم.»

رون با صدای گرفته‌ای گفت: «دفعه‌ی بعد، ترجیح می‌دم زنگ ساعتو کوک کنی.»

وقتی لباس پوشیدند و خود را با چند تا از بلوزهای دستباف خانم ویزلی و ردا و شال گردن و دستکش گرم کردند، ناراحتی رون تمام شده بود و حتی به این نتیجه رسیده بود که ورد جدید هری خیلی هم سرگرم کننده است؛ در واقع، همین که پشت میز صبحانه نشستند، خودش قصه را برای هرامپونی تعریف کرد.

رون مقداری سوسیس بر داشت و لبخند زد و گفت: «بعد، یه نور دیگه درخشید و من دوباره روی زمین فرود اومدم!»

هرمایونی در تمام مدت هیچ لبخندی بر لب نیاورد، و وقتی شرح ماجرا به پایان رسید، با قیافه‌ی مخالفت‌آمیزی به هری رو کرد.

پرسید: «ببینم، این هم از اون وردهایی بود که توی اون کتاب معجونت نوشته؟»
هری روی در هم کشید.

«همیشه از اول نتیجه گیری بد می کنی، مگه نه؟»

«مال همون کتاب بود؟»

«خوب... آره، مال اونجا بود. حالا، که جے؟»

«پس تصمیم گرفتی یہ افسون دست نویس ناشناخته رو آزمایش کنی، بینی

چی می شه؟»

هری که ترجیح می داد قسمت آخر سؤال را پاسخ ندهد، پرسید: «چه اشکالی داره که دست نویس باشه؟»

هرمایونی گفت: «اشکالش اینه که احتمالاً مورد تأیید وزارت جادو نیست.» هری و رون به نشانه‌ی تمسخر چشم‌هایشان را چرخاندند، و هرمایونی اضافه کرد: «و ضمناً، به خاطر اینکه من کم کم دارم فکر می‌کنم که این جناب پرنس یه خرده غیرقابل اعتماد.»

هری و رون هر دو بلافاصله سر او داد کشیدند.

رون یک بطری سس کچاپ را روی سوسیس‌هایش خالی کرد و گفت: «یه شوخی بود! فقط یه شوخی، هرمایونی، فقط همین!»

هرمایونی گفت: «آویزون کردن مردم از قوزک پا؟ آخه چه جور آدمی وقتشو می‌ذاره تا یه همچین وردهایی درست کنه؟»

رون شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «فرد و جورج، اونا از این قبیل کارا می‌کنن. و، اه—»

هری گفت: «بابای من.» تازه یادش آمده بود.

رون و هرمایونی با هم گفتند: «چی؟»

هری گفت: «بابام از اون ورد استفاده کرد. من—لوپین بهم گفت.»

البته این قسمت آخر حرفش درست نبود؛ در واقع خودش دیده بود که پدرش این ورد را روی اسنیپ استفاده کرده بود، ولی هیچگاه در باره‌ی آن سفر بخصوصی که در ققد اندیشه کرده بود، به رون و هرمایونی چیزی نگفته بود. ولی اکنون، مطلب عجیبی به نظرش رسید. آیا ممکن بود پرنس نیمه‌اصیل—؟

هرمایونی گفت: «شاید بابات از اون استفاده کرده باشه، هری، ولی اون تنها کسی نیست که ازش استفاده کرده. شاید یادت رفته که یه عالمه نفرو دیدیم که از اون استفاده کردن. آویزون کردن مردم تو هوا. شناور کردن اونا و خواب کردن و درمانده کردنشون.»

هری به او زل زده بود. او هم، با احساسی ناخوشایند، رفتار مرگ‌خواران در جام جهانی کوبیدیچ را به خاطر آورد. رون به یاری او آمد.

با اطمینان گفت: «این فرق می‌کرد. اونا ازش سوءاستفاده می‌کردن. هری و باباش فقط قصد شوخی داشتن.» بعد، با اخم، سوسیس در دست، به او اشاره کرد و گفت: «تو از پرنس خوش نمی‌آد، هرمایونی، چون اون در زمینه‌ی معجون‌ها از تو واردتر بوده—»

گونه‌های هرمایونی سرخ شد و گفت: «هیچ هم اینطور نیست! من فقط فکر می‌کنم که خیلی غیرمسئولانه‌ست که وقتی آدم کاربرد وردی رو نمی‌دونه، شروع به استفاده از اون بکنه، و ضمناً اینطوری نگو (پرنس)، انگار که واقعاً یه پرنس بوده، شرط

می‌بندم فقط به لقب احمقانه بوده، و به نظر هم نمی‌آد آدم خیلی خوبی بوده باشه!»
هری با حرارت گفت: «نمی‌دونم اینو بر چه اساسی می‌گی. اگه یه مرگ‌خوار
جان‌نثار می‌بود که به (نیمه‌اصلیل) بودنش افتخار نمی‌کرد، مگه نه؟»

در همان زمان که هری این جمله را بر زبان آورد، به فکرش رسید که پدرش از
نژاد اصلیل بوده، ولی این فکر را فوراً از سرش بیرون کرد؛ بعداً وقت داشت در باره‌ی
این موضوع فکر کند.

هرمایونی با کله‌شقی گفت: «مرگ‌خوارا هم همه‌شون نژاد اصلیل ندارن، اصلاً
اونقدر جادوگر اصلیل در دنیا باقی نمونده‌ن. من فکر می‌کنم اکثر اونا نیمه‌اصلیل
هستن، ولی تظاهر به اصلیل بودن می‌کنن. اونا فقط از ماگل‌زاده‌ها بدشون می‌آد، تو و
رون رو راحت قبول می‌کنن.»

رون با عصبانیت گفت: «غیر ممکنه منو به عنوان یه مرگ‌خوار قبول کنن!» از
چنگالش که به شدت به طرف هرمایونی تکان داد، تکه‌ای سوسیس جدا شد و به سر
ارنی مک‌میلان خورد. «از نظر مرگ‌خوارا، کل خانواده‌ی من به نژاد خالص خیانت
کرده‌ن! اونا از ما هم به اندازه‌ی ماگل‌زاده‌ها بدشون می‌آد!»

هری با لحن ریشخندآلودی گفت: «و لابد خیلی خوششون می‌آد که منو وسط
خودشون داشته باشن. فقط اگه اینقدر سعی نمی‌کردن منو بکشن، می‌تونستیم
دوستای خیلی خوبی باشیم.»

رون از این جمله به خنده افتاد؛ هرمایونی لبخندی اخم‌آلود زد و با ظاهر شدن
جینی، این صحبت به فراموشی سپرده شد.
«هی، هری، اینو داده‌ن که بدم به تو.»

طوماری پوستی بود که نام هری با دستخط آشنای نازک و اریب روی آن
نوشته شده بود.

هری گفت: «متشکرم، جینی...» بعد، خطاب به رون و هرمایونی گفت: «در مورد
درس بعدی دامبلدوره!» کاغذ پوستی را باز کرد و محتوای آن را به سرعت خواند.
«دوشنبه شب!» ناگهان احساس سبکی و خوشحالی می‌کرد. پرسید: «هی‌خوای با ما
بیای هاگزیمید، جینی؟»

جینی گفت: «من با دین می‌رم—شاید شماها رو اونجا ببینم.» در حالی که
می‌رفت، برای آنها دست تکان داد.

طبق معمول، فیلچ کنار درهای بلوطی ایستاده بود، و نام افرادی را که اجازه
داشتند به هاگزیمید بروند، کنترل می‌کرد. در ضمن، چون هر نفر را چند نوبت با
حسگر پنهان‌کاری هم بررسی می‌کرد، این کار بیشتر از معمول طول می‌کشید.

رون با دلهره به حسگر طویل پنهان‌کاری نگاه کرد و گفت: «آخه چه اشکالی
داره اگه کسی بخواد اشیای جادویی سیاه رو به خارج از مدرسه قاچاق کنه؟ بهتر
نیست کنترل رو موقع برگشتن به داخل مدرسه انجام بدن؟»

به خاطر این پررویی، فیلیچ او را چند بار بیشتر با حسگر بررسی کرد، و حتی وقتی هم که آنها وارد باد و بوران شدند، چپ‌چپ به آنها نگاه می‌کرد.

سفر پیاده تا هاگزمید لذت‌بخش نبود. هری شال‌گردنش را دور قسمت پایین صورتش پیچیده بود؛ قسمت باز صورتش سرد و کرخت شده بود. جاده‌ی روستا پر از شاگردانی بود که در مقابل باد سرد سوزان به جلو خم شده بودند. هری چند بار به این فکر افتاد که اگر در اتاق مشترک گرم و نرم می‌ماندند، بهتر نبود؟ وقتی به هاگزمید رسیدند و دیدند که درِ جوک‌شاپ زونکو^۱ را با تخته بسته‌اند، هری فهمید که این سفر با خوشی قرین نخواهد بود. رون با انگشتش که توی دستکش خیلی ضخیم به نظر می‌رسید، به طرف هانی‌دوکس اشاره کرد که خوشبختانه باز بود، و هرمایونی هم تلوتلوخوران در پی او وارد مغازه‌ی شلوغ شد.

وقتی به هوای گرم مغازه که بوی تافی می‌داد، رسیدند، رون بر خود لرزید و گفت: «خدا رو شکر. بیاین تمام بعد از ظهر رو همین جا بمونیم.»

صدایی غرش‌آسا از پشت سرشان گفت: «هری، پسر!»

هری زیر لب گفت: «اوه، نه.» سه نفری بر گشتند و پروفیسور اسلاگ‌هورن را دیدند که یک کلاه خز بزرگ و اورکتی با یقه‌ی خزی مشابه بر تن دارد، و کیسه‌ی بزرگی از شکلات آناناسی در دست گرفته و لاقال ربع مغازه را اشغال کرده است.

اسلاگ‌هورن با گشاده‌رویی دستی به سینه‌ی هری زد و گفت: «هری، تا حالا سه تا از مهمونی‌های شام کوچولوی منو از دست دادی. این طوری نمی‌شه، پسر، مصمم هستم تو رو هم تو مهمونی‌ها داشته باشم. دوشیزه گرینجر که خیلی از اونا خوشش می‌آد، مگه نه؟»

هرمایونی با درماندگی گفت: «بله، واقعاً—»

اسلاگ‌هورن پرسید: «خوب، پس تو چرا نمی‌آی، هری؟»

هری که واقعاً هر بار دعوتنامه‌ی مزین به روبان بنفش اسلاگ‌هورن به دستش رسیده بود، گرفتار برنامه‌ی تمرین کویدیچ بود، گفت: «خوب، گرفتار تمرینای کویدیچ بودم، پروفیسور.» این روش سبب شده بود که رون هم احساس تنهایی نکند، و معمولاً با جینی می‌نشستند و به هرمایونی که گرفتار مک‌لاگن و زابینی شده بود، می‌خندیدند.

اسلاگ‌هورن گفت: «خوب، واقعاً امیدوارم با این همه تلاش که می‌کنی، تو اولین مسابقه‌ت برنده بشی! ولی یه کم تفریح هم ضرری نداره. ببینم، نظرت در باره‌ی دوشنبه‌شب چیه، مسلماً با این هوا که نمی‌تونین تمرین کویدیچ کنین...»
«نمی‌تونم، پروفیسور، من—اون شب با پروفیسور دامبلدور قرار دارم.»

اسلاگ هورن به طرزی تماشایی فریاد کشید: «بازم بدشانسی! آه، خیلی خوب... تا ابد نمی‌تونی از دستم در بری، هری!»

بعد، با شیوهای شاهانه برایشان دست تکان داد و از مغازه سلانه‌سلانه بیرون رفت و چند لحظه به رون به گونه‌ای نگاه کرد گویی ویتترین شکلات تخم‌سوسکی است.

هرمایونی سرش را تکان داد و گفت: «باورم نمی‌شه از یکی دیگه هم تونستی در بری. البته، /ونقدر/ هم بد نیست... حتی بعضی وقت‌ها خیلی هم جالبه...» ولی در این موقع نگاهش به قیافه‌ی رون افتاد و گفت: «اوه، نگاه کنین—اونجا قلم‌پر قندی دولوکس دارن—اونا برای چند ساعت کافیه!»

هری خوشحال شد که هرمایونی موضوع صحبت را عوض کرد و خودش هم، بیش از حد معمول، نسبت به قلم‌پرهای قندی خیلی بزرگ جدید اظهار علاقه کرد، ولی رون همچنان بدخلق بود، و وقتی هرمایونی از او پرسید بعداً می‌خواهد کجا برود، فقط شانه‌هایش را بالا انداخت.

هری گفت: «بریم به کافه‌ی (سه دسته‌جارو)، فکر کنم اونجا گرم باشه.» شال‌گردن‌ها را دور گردنشان انداختند و از شیرینی‌فروشی خارج شدند. بعد از گرمای شکرین‌هانی‌دوکس، اکنون باد گزنده مثل چاقو به صورت‌هایشان فرو می‌رفت. خیابان خیلی شلوغ نبود؛ هیچکس برای گپ زدن در خیابان توقف نمی‌کرد، همه با شتاب به سوی مقصد خود روان بودند. مگر دو مرد که درست جلوی کافه‌ی «سه دسته‌جارو» در مقابل آنها ایستاده بودند. یکی از آنها بسیار لاغر و قدبلند بود؛ وقتی هری از پشت عینک باران زده‌اش به دقت نگاه کرد، متوجه شد که او کافه‌داری است که در کافه‌ی دیگر هاگزמיד، به نام «سرگراز» کار می‌کند. وقتی هری، رون، و هرمایونی نزدیک‌تر رفتند، کافه‌دار ردایش را محکم‌تر دور گردنش بست و دور شد، و مرد کوتاه‌قد را تنها گذاشت که با چیزهایی که زیر بغل داشت، تلوتلوخوران به راه افتاد. چند پا بیشتر با او فاصله نداشتند که هری متوجه شد او کیست.

«ماندانگوس!»

مرد خپل پانچبری با موهای زنجیلی بلند و نامرتب از جا پرید و چمدانی قدیمی از دستش افتاد و باز شد. داخل آن مانند ویتترین یک مغازه‌ی کهنه‌فروشی بود. ماندانگوس فلچر که به ناشیانه‌ترین حالت سعی داشت خود را خوشحال نشان دهد، گفت: «اوه، سلام، هری. خوب، مزاحم نمی‌شم.»

معلوم بود دوست دارد هر چه زودتر برود. روی زمین خم شد تا محتویات چمدان را جمع کند.

هری ماندانگوس را در حال جمع کردن اجناس شلخته از روی زمین تماشا کرد و گفت: «اینا رو داری می‌فروشی؟»

ماندانگوس گفت: «آره، خوب، باید زندگی بگذره، دیگه. اونو بده من!»

رون خم شده بود تا جنسی نقره‌ای را بر دارد.

رون به کندی گفت: «صبر کن، ببینم. این آشنا به نظر می‌آد—»

ماندانگوس گفت: «ممنونم.» جام را از دست رون قاپید و دوباره داخل چمدان چپاند. «خوب، خداحافظ همگی—آخ!»

هری گلوی ماندانگوس را گرفته بود و او را به دیوار کافه فشار می‌داد. به سرعت او را با یک دست نگه داشت و چوبدستی‌اش را کشید.

هرمایونی جیغ کشید: «هری!»

هری که تقریباً چهره به چهره‌ی ماندانگوس ایستاده بود و بوی ناخوشایند توتون و الکل را استشمام می‌کرد، گفت: «اینا رو از خونه‌ی سیریوس بر داشتی. علامت خانواده‌ی بلک روزه.»

ماندانگوس که رنگش کم‌کم داشت به سرخی می‌گرایید، گفت: «من—نه—چی—؟»

هری فریاد کشید: «چکار کردی؟ وقتی مُرد، رفتی خونه‌ش و اونجا رو پاکسازی کردی؟»

«من—نه—»

«اونو بده به من!»

رنگ ماندانگوس داشت کبود می‌شد. هرمایونی گفت: «هری، تو نباید این کارو بکنی!»

صدای بلندی شنیده شد، و دست‌های هری از روی گلوی ماندانگوس پرت شد. ماندانگوس با له‌له و اهن و تَلپ چمدانش را که روی زمین افتاده بود بر داشت و—تَرَقّ—غیب شد.

هری به صدای بلند ناسزا گفت و دور خودش چرخید تا ببیند ماندانگوس کجا رفته است.

«بر گرد، دزد—!»

تانکس، با موهای موشی خیس از برف و باران، در برابرش ظاهر شد و گفت: «فایده‌ای نداره، هری. ماندانگوس الآن احتمالاً تو لندنه. داد زدن فایده‌ای نداره.»

«اون اثاثیه‌ی سیریوس رو کش رفته! اونا رو دزدیده!»

تانکس، بدون آنکه از این مطلب اندک کدورتی از خود بروز دهد، گفت: «بله، ولی به هر حال، باید خودتو از این هوای سرد نجات بدی.»

ایستاد تا آنها از در کافه‌ی سه دسته‌جارو وارد شوند. به محض اینکه به داخل کافه رسیدند، هری فریاد زد: «داشت / اثاثیه‌ی سیریوس رو کش می‌رفت!»

هرمایونی زیر لب گفت: «می‌دونم، هری، ولی لطفاً داد نزن، مردم دارن نگاه می‌کنن. برو بشین، من برات یه نوشیدنی می‌آرم.»

چند دقیقه بعد که هرمایونی با سه بطری نوشیدنی بر گشت، هنوز هری شدیداً

عصبانی بود.

هری با نجوایی خشم‌آلود از دو نفر دیگر پرسید: «یعنی جرگه نمی‌تونه ماندانگوس رو کنترل کنه؟ لاقل نمی‌تونن جلوشو بگیرن که هر چی رو که محکم نصب نشده باشه، از توی قرارگاه ندزده؟»

هرمایونی نومیدانه گفت: «هیسس!» به اطراف نگاه کرد تا مطمئن شود کسی گوش نمی‌کند؛ یکی دو جادوگر پیر در نزدیکی آنها نشسته بودند و با علاقه‌ی وافر به هری پاتر خیره شده بودند، و زابینی هم، در فاصله‌ای نه چندان دور، پشت به یک ستون لم داده بود. «هری، من هم اگه جای تو بودم، ناراحت می‌شدم، می‌دونم که اون چیزا که اون دزدیده، مال توئه—»

نوشیدنی در گلولی هری گیر کرد؛ موقتاً یادش رفته بود که خانه‌ی شماره‌ی دوازده میدان گریمولد به او تعلق دارد.

گفت: «آره، اونا مال منه. جای تعجب نیست که از دیدن من خوشحال نشد! خوب، من تصمیم دارم جریان رو به دامبلدور بگم، اون تنها کسیه که ماندانگوس ازش می‌ترسه.»

هرمایونی که مشخصاً از آرام شدن هری احساس خوشحالی می‌کرد، گفت: «فکر خوبیه. رون، تو به چی زل زدی؟»

رون فوراً نگاهش را از پیشخوان کافه به جای دیگری معطوف کرد و گفت: «هیچی.» ولی هری می‌دانست که او سعی داشته پیش خدمت زیباروی کافه، مادام روزمرتا، را که از دیرباز مورد علاقه‌ی او بود، پیدا کند.

هرمایونی با لحن نیشداری گفت: «فکر کنم (هیچی) رفته اون پشت، مقدار بیشتری نوشیدنی بیاره.»

رون به این کنایه توجهی نکرد و با سکوتی موقرانه به مزمره کردن نوشیدنی‌اش پرداخت. هری به سیریوس فکر می‌کرد و اینکه از آن جام‌های نقره‌ای، به هر حال، چقدر متنفر بود. هرمایونی با انگشتانش روی میز طبل می‌زد، و نگاهش بین رون و پیشخوان کافه در نوسان بود. وقتی هری آخرین قطره‌ی نوشیدنی‌اش را نوشید، هرمایونی گفت: «خوب، چطوره به همین مقدار بسنده کنیم و بر گردیم به مدرسه؟»

دو نفر سرشان را به علامت تأیید تکان دادند؛ تا اینجا سفر خوشایندی نبود، و هوا هم، هر چه بیشتر می‌ماندند، بدتر می‌شد. یک بار دیگر ردهایشان را سفت کردند، شال گردن‌ها را پوشیدند، دستکش‌ها را به دست کردند، و بعد، به دنبال کتی بل و یکی از دوستانش از کافه خارج شدند و از طریق خیابان اصلی راهی مدرسه شدند. همچنانکه از میان برف‌های یخ زده به سوی هاگوارتس می‌رفتند، فکر هری به جینی کشیده شد. او را ندیده بودند، و هری مطمئن بود علتش این است که او و دین در

چایخانه‌ی مادام پادیفوت^۱ که پاتوق زوج‌های خوشحال است، گوشه‌ی دنجی اختیار کرده‌اند. با دلخوری، سرش را در مقابل باد و بوران خم کرد و به حرکت خود ادامه داد.

مدت زیادی نگذشت که متوجه شد صدای کتی بل و دوستش که با وزش باد به گوش او می‌رسید، تیزتر و بلندتر شده است. به طرف هیکل‌های نامشخص آنها چشم دوخت. دو دختر داشتند در باره‌ی چیزی که در دست کتی بود، بحث می‌کردند.

هری صدای کتی را شنید که گفت: «ربطی به تو نداره، لین^۲»

از پیچ جاده پیچیدند. باد و برف با شدت ادامه داشت و عینک هری را کثیف می‌کرد. درست زمانی که دست دستکش‌دارش را بلند کرد تا آن را پاک کند، لین بسته‌ای را که در دست بل بود، گرفت؛ کتی آن را عقب کشید و بسته به زمین افتاد.

بلافاصله کتی به هوا بلند شد، نه مثل رون که به طرز مسخره‌ای از قوزک پا آویزان شده بود، بلکه به شیوه‌ای موقرانه، در حالی که دست‌هایش به دو طرف باز شده بود، گویی می‌خواست به پرواز در آید. ولی یک جای کار عیب داشت، ترس‌آور بود... باد تند، موهایش را به دور بدنش می‌پیچاند، ولی چشمانش بسته بود و هیچ احساسی در صورتش خوانده نمی‌شد. هری، رون، هرمایونی، و لین همه سر جای خود ایستاده بودند و تماشا می‌کردند.

بعد، در فاصله‌ی شش پایی^۳ بالای سطح زمین، کتی جیغ وحشتناکی کشید. چشمانش باز شد، ولی معلوم بود که آنچه می‌دید یا حس می‌کرد، هر چه بود، باعث وحشت و نگرانی شدیدش می‌شد. جیغ می‌زد و جیغ می‌زد؛ لین هم شروع به جیغ زدن کرد، و پاهای کتی را گرفت و سعی کرد او را به روی زمین باز گردانند. هری، رون، و هرمایونی برای کمک جلو دویدند، ولی هنوز پای کتی را نگرفته بودند که روی آنها بر زمین افتاد؛ هری و رون او را گرفتند، ولی او چنان به خود می‌پیچید که به سختی می‌توانستند نگهش دارند. او را به زمین چسبانده؛ به شدت تکان می‌خورد و جیغ می‌کشید، و ظاهراً هیچیک از آنها را تشخیص نمی‌داد.

هری به اطراف نگاه کرد؛ هیچکس در آن حوالی دیده نمی‌شد.

هری بلندتر از صدای زوزه‌های باد، فریاد کشید: «همین جا بمونین! می‌رم کمک

بیارم!»

به طرف مدرسه به دویدن پرداخت؛ هرگز چنین علایمی را در کسی ندیده بود و علت آن برایش قابل درک نبود؛ از پیچ جاده گذشت و با چیزی که گویا خرسی دو پا بود، برخورد کرد.

1- Puddifoot.

2- Leanne.

خودش را از پرچین که روی آن افتاده بود، بلند کرد و با نفس‌تنگی گفت: «هگرید!»

هگرید که کت پوست سگ آبی‌اش را پوشیده بود و برف روی آبرو و ریشش یخ زده بود، گفت: «هری! رفته بودم پیش گراوپ، اونقدر پیشرفت کرده که اگه ببینی ش—»

«هگرید، اونجا یکی آسیب دیده، یا شاید هم نفرین شده، نمی‌دونم—»

هگرید گفت: «چی؟» خم شد تا با وجود باد شدید، بتواند صدای هری را بشنود.

هری فریاد زد: «کسی نفرین شده!»

«نفرین شده؟ کی—رون که نیست؟ هرمایونی؟»

«نه، اونا نه، کتی بل—از این طرف...»

با هم از جاده برگشتند. پس از مدت کوتاهی، چند نفری را که دور کتی جمع شده بودند، دیدند. کتی هنوز روی زمین به خود می‌پیچید، و جیغ می‌کشید؛ رون، هرمایونی، و لین همه سعی داشتند او را آرام کنند.

هگرید فریاد زد: «برین عقب! بذارین اونو ببینم!»

لین گریه‌کنان گفت: «یه چیزی ش شده! نمی‌دونم چی...»

هگرید یک ثانیه به کتی خیره شد، بعد بی‌آنکه حرفی بزند، خم شد، او را روی دستانش گرفت، و با او به طرف قلعه دوید. چند ثانیه بعد، جیغ‌های گوشخراش کتی خاموش شده بود و تنها صدایی که به گوش می‌رسید، غرش باد بود.

هرمایونی به طرف دوست نالان کتی دوید و دستش را دور گردن او انداخت.

«اسمت لینه، مگه نه؟»

دختر با حرکت سر تأیید کرد.

«همین جور ناگهانی اتفاق افتاد، یا—؟»

لین گریه‌کنان گفت: «وقتی اون بسته پاره شد.» به بسته‌ی کاغذی قهوه‌ای مچاله شده‌ی روی زمین اشاره کرد که باز شده بود و شیء سبز براقی در آن پدیدار بود. رون خم شد و دستش را دراز کرد، ولی هری دستش را گرفت و او را عقب کشید.

«بهبش دست نزن!»

هری دولا شد. یک گردن‌بند عین‌الشمس آراسته از کاغذ بیرون زده بود.

هری، در حالی که به گردن‌بند زل زده بود، گفت: «اینو قبلاً دیدهم. مدت‌ها

پیش تو ویتترین فروشگاه بورگین و بورکس بود. روی برجسبش نوشته شده بود که نفرین شده‌ست. احتمالاً کتی بهش دست زده.» به لین که بی‌اختیار می‌لرزید، نگاه کرد و پرسید: «این چطوری به دست کتی رسید؟»

«خوب، به همین خاطر بود که ما بحث می‌کردیم. وقتی تو کافه‌ی سه

دسته‌جارو از دستشویی اومد، این تو دستش بود. گفت یه هدیه‌ست برای کسی توی هاگوارتس و اون باید برسونه به دستش. وقتی این حرفو گفت، حالت مسخره‌ای

داشت... اوه نه، اوه نه، مطمئنم تحت تأثیر نفرین ایمپریوس بود و من نفهمیدم.»
لین دوباره به گریه افتاد. هرمایونی با ملایمت به شانه‌اش زد.

«نگفت اینو کی بهش داده، لین؟»

«نه... به من نمی‌گفت... و من بهش گفتم کارش احمقانه‌ست و نباید اینو ببره
توی مدرسه، و... بعد سعی کردم اونو ازش بگیرم... و—»
لین نومیدانه ناله کرد.

هرمایونی، دست در گردن لین، گفت: «بهتره بر گردیم به مدرسه. اونجا می‌تونیم
ببینیم حالش چطوره. بیا...»

هری یک لحظه تأمل کرد، بعد شال‌گردنش را باز کرد و بدون توجه به آه
وحشت‌زده‌ی رون، گردن‌بند را به دقت داخل شال‌گردن پیچید و آن را بر داشت.
گفت: «باید اینو به مادام پامفری نشون بدیم.»

در مسیر جاده پشت سر هرمایونی و لین به راه افتادند، و هری بی‌وقفه فکر
می‌کرد. وقتی به محدوده‌ی مدرسه رسیدند، به سخن در آمد، چون دیگر نمی‌توانست
افکارش را نزد خود نگاه دارد.

«مالفوی از این گردن‌بند خبر داره. این گردن‌بند، چهار سال پیش، تو فروشگاه
بورگین و بورکس داخل یه جعبه بود. من مخفی شده بودم که اون و پدرش منو
نبینن. دیدم که اون حسابی این گردن‌بند رو تماشا کرد. اون روزی هم که دنبالش
رفتیم، می‌خواسته اینو بخره! به یاد اون افتاده و رفته که اونو بخره!»

رون با دودلی گفت: «من... نمی‌دونم، هری. خیلی آدم‌ها به فروشگاه بورگین و
بورکس می‌رن... و تازه، مگه اون دختر نگفت که اینو تو دستشویی زنونه داده‌ن به
کتی؟»

«گفت وقتی از دستشویی اومد، این دستش بود. لازم نیست حتماً اونو توی خود
دستشویی بهش داده باشن—»

رون با لحنی هشدار دهنده گفت: «مک‌گونگال!»

هری سرش را بلند کرد. راست می‌گفت، پروفیسور مک‌گونگال از میان باد و
بوران از پله‌های سنگی پایین می‌آمد تا آنها را ببیند.

«هگرید می‌گه شما چهار نفر دیدین چه اتفاقی برای کتی بل افتاد—لطفاً بیاین
به طبقه‌ی بالا به دفتر من! اون چیه تو دستت، پاتر؟»

هری گفت: «چیزیه که اون بهش دست زد.»

پروفیسور مک‌گونگال با حالتی هراسان گردن‌بند را گرفت و گفت: «بارالها، نه، نه،
فیلچ، اینا با من هستن!» این جمله را از آن رو با شتاب اضافه کرد که فیلچ، با حسگر
پنهان‌کاری در دست، حریصانه از طرف دیگر سالن بزرگ به سوی آنها دوید. «این
گردن‌بند رو فوراً ببر پیش پروفیسور اسنیپ، ولی مواظب باش بهش دست نزن، بذار
داخل همین شال‌گردن باشه!»

هری و بقیه پشت سر پروفیسور مک‌گونگال به طبقه‌ی بالا رفتند و وارد دفتر او شدند. پنجره‌های بوران‌زده در چارچوب خود تق‌تق صدا می‌کردند و اتاق با وجود آتشی که در شومینه می‌سوخت، یخ بود. پروفیسور مک‌گونگال در را بست و پشت میز رفت و به هری، رون، هرمایونی، و لین که هنوز گریه می‌کرد، رو کرد.

به تندی گفت: «خوب؟ چه اتفاقی افتاد؟»

لین سعی کرد گریه‌اش را کنترل کند و با جملات بریده‌بریده به پروفیسور مک‌گونگال گفت که کتی در کافه‌ی سه دسته‌جارو به دستشویی رفت و وقتی برگشت، این بسته‌ی بی‌علامت را در دست داشت. توضیح داد که کتی کمی عجیب به نظر می‌رسیده، و با هم در باره‌ی صلاح نبودن بردن اشیای ناشناخته به داخل مدرسه بحث کرده‌اند، و در جریان همین بحث، به بسته دست انداخته‌اند، و بسته پاره شده است. در این زمان، لین به قدری ناراحت شد که دیگر هیچ کلمه‌ای از دهانش خارج نشد.

پروفیسور مک‌گونگال با ملایمت گفت: «خیلی خوب، لین، لطفاً برو به واحد بیمارستان و بگو که مادام پامفری یه آرام‌بخش بهت بده.»

وقتی لین از اتاق خارج شد، پروفیسور مک‌گونگال به هری، رون، و هرمایونی رو کرد.

«وقتی کتی به گردن‌بند دست زد، چی شد؟»

قبل از آنکه رون یا هرمایونی بتوانند دهان باز کنند، هری گفت: «تو هوا بلند شد. و بعد، شروع به جیغ زدن کرد و روی زمین افتاد. پروفیسور، می‌شه لطفاً من پروفیسور دامبلدور رو ببینم؟»

پروفیسور مک‌گونگال، که حیرت‌زده به نظر می‌رسید، گفت: «مدیر تا روز دوشنبه تو مدرسه نیست، پاتر.»

هری با عصبانیت گفت: «تو مدرسه نیست؟»

پروفیسور مک‌گونگال به تندی گفت: «بله، پاتر، تو مدرسه نیست! ولی مطمئنم که هر چی در مورد این مسئله‌ی وحشتناک می‌دونی، می‌تونی به من بگی!»

هری مدت کوتاهی فکر کرد. پروفیسور مک‌گونگال چندان قابل اعتماد نبود؛ دامبلدور، با آنکه از بسیاری جهات از او خیلی بااِبت‌تر بود، ولی هیچ وقت نظریه‌ای را هر چقدر هم دور از ذهن باشد، به سخره نمی‌گرفت. ولی چون مسئله‌ی مرگ و زندگی در بین بود، هری خطر ریشخند شدن را به جان خرید.

«فکر می‌کنم اون گردن‌بند رو دراگو مالفوی به کتی داده، پروفیسور.»

در یک طرف او، رون بینی‌اش را از خجالت مالید؛ در طرف دیگرش، هرمایونی طوری پاهایش را جا به جا می‌کرد، گویی خیلی دلش می‌خواهد تا جایی که بتواند از هری فاصله بگیرد.

پروفیسور مک‌گونگال پس از مکثی مبهم‌تانه گفت: «این اتهام خیلی جدیه، پاتر.

مدرکی هم داری؟»

هری گفت: «نه، ولی...» و ماجرای تعقیب کردن مالفوی تا فروشگاه بورگین و بورکس و مکالمه‌ی او و آقای بورگین را تعریف کرد. وقتی صحبتش به پایان رسید، پروفیسور مک‌گونگال تا حدودی سر در گم شده بود.

«مالفوی چیزی رو برای تعمیر به فروشگاه بورگین و بورکس برد؟»
«نه، پروفیسور، فقط می‌خواست که بورگین بهش بگه چطوری اونو تعمیر کنه، اونو با خودش نداشت. ولی مسئله این نیست، مسئله اینه که همزمان یه چیزی هم خرید، و فکر می‌کنم همین گردن‌بند بوده—»

«موقعی که مالفوی از فروشگاه بیرون اومد، یه همچین بسته‌ای دستش بود؟»
«نه، پروفیسور، به بورگین گفت که اونو توی فروشگاه براش نگه داره—»
هرمایونی حرفش را قطع کرد: «ولی، هری، بورگین ازش پرسید می‌خواد اونو با خودش ببره، و مالفوی گفت نه—»

هری با عصبانیت گفت: «معلومه، چون نمی‌خواست به اون دست بزنه!»
هرمایونی گفت: «ولی حرفی که اون زد، این بود: «اگه اونو بگیرم دستم، برم تو خیابون، مردم چی می‌گن؟»
رون حرفش را قطع کرد: «خوب، آره، اگه یه گردن‌بند دستش باشه، مثل یه خل به نظر می‌رسه.»

هرمایونی مایوسانه گفت: «اوه، رون، می‌تونست اونو ببیچه، که دستش بهش نخوره، و خیلی راحت اونو می‌داشت توی جیبش تا کسی اونو نبینه! فکر می‌کنم چیزی که تو فروشگاه بورگین و بورکس ذخیره کرد، باید یه چیز بزرگ یا پر سر و صدا بوده باشه، که اگه با خودش تو خیابون می‌برد، توجه همه رو به او جلب می‌کرد—و به هر حال،» با صدای بلند، قبل از آنکه هری بتواند حرفش را قطع کند، ادامه داد: «من در باره‌ی این گردن‌بند از بورگین پرسیدم، یادتون رفته؟ وقتی رفتم ببینم مالفوی چه چیزی رو پیش اون ذخیره کرده، اینو اونجا دیدم. و بورگین فقط قیمتشو بهم گفت، نگفت که اونو قبلاً فروخته، یا یه همچین چیزی—»

«خوب، تو که رفتار خیلی مشخص بود، ظرف پنج ثانیه فهمید که منظور واقعی ت چیه، و معلومه که نمی‌خواست بهت بگه... به هر حال، مالفوی می‌تونست بعداً یکی رو بفرسته که اونو براش ببره—»

هرمایونی دهانش را باز کرد که چیزی بگوید، ولی پروفیسور مک‌گونگال با عصبانیت گفت: «بسه دیگه! پاتر، از اینکه اینو بهم گفتی تشکر می‌کنم، ولی صرفاً به خاطر اینکه آقای مالفوی به فروشگاه‌هایی که احتمالاً این گردن‌بند از اونجا خریداری شده، وارد شده، نمی‌تونیم اونو متهم کنیم. احتمالاً صدها نفر دیگه هم وارد اون فروشگاه شده—»

رون زیر لب گفت: «من هم همینو گفتم»

«و به هر حال، ما امسال اقدامات امنیتی شدیدی برقرار کردیم. فکر نمی‌کنم امکان داشته باشه که این گردن‌بند بدون اطلاع ما وارد مدرسه بشه»
«ولی»

پروفسور مک‌گونگال با قاطعیتی هراس‌انگیز اضافه کرد: «و علاوه بر این، آقای مالفوی امروز تو هاگزیمید نبود.»
هری با تعجب و حیرت به او نگاه کرد.
«از کجا می‌دونین، پروفسور؟»

«چون داشت پیش من جریمه‌شو انجام می‌داد. الان دو بار متوالیه که تکلیف تبدیل شکلشو انجام نمی‌ده.» بلند شد و به طرف در به راه افتاد. «بنا بر این، از اینکه سوءظن خودتو بهم گفتی، متشکرم، آقای پاتر، ولی حالا باید برم به واحد بیمارستان و به کتی بل سر بزنم. روز همگی به خیر.»
در دفترش را باز کرد. چاره‌ای نداشتند جز اینکه بدون حرف اضافی از مقابل او از در بیرون بروند.

هری از دو نفر دیگر به خاطر اینکه از مک‌گونگال طرفداری کرده بودند، عصبانی بود؛ ولی وقتی به بحث کردن در باره‌ی مواقع پرداختند، او هم به آنها ملحق شد.
در حالی که از پله‌ها به سوی اتاق مشترک بالا می‌رفتند، رون پرسید: «پس فکر می‌کنی گردن‌بند رو به کی می‌خواسته بده؟»
هرمایونی گفت: «فقط خدا می‌دونه. ولی هر کی بوده، از خطر نزدیکی فرار کرده. امکان نداشت کسی بسته رو باز کنه و به گردن‌بند دست نزنه.»

هری گفت: «می‌تونه برای هر کسی بوده باشه—دامبلدور—مرگ‌خوارا مسلماً می‌خوان از دستش خلاص بشن، شکی نیست که اون از هدف‌های اصلی‌شونه. یا اسلاگ‌هورن—دامبلدور فکر می‌کنه ولدمور واقعاً طالب اون بوده و مسلماً حالا که به دامبلدور پیوسته، اونا خوشحال نمی‌شن. یا—»
هرمایونی با وحشت گفت: «یا هم تو.»

هری گفت: «نه، امکان نداره. و الا کتی همون جا تو جاده اونو می‌داد به من، مگه نه؟ تمام مدت که از سه دسته‌جارو بیرون اومدیم، من پشت سرش بودم. اگه بسته برای خارج از هاگوارتس فرستاده می‌شد، معنی‌دارتر بود. مگه فیلیچ هر چیزی رو که وارد یا خارج می‌شه، بازرسی نمی‌کنه؟ متعجبم چرا مالفوی بهش گفته اونو به قلعه ببره؟»

هرمایونی با درماندگی پا بر زمین کوفت و گفت: «هری، مالفوی تو هاگزیمید نبوده!»

هری گفت: «خوب، پس لابد از یه همدست استفاده کرده. کراب یا گوئل—اصلاً فکرشو بکن، شاید هم از یه مرگ‌خوار استفاده کرده باشه. رفقای خیلی بهتر از کراب

و گویل هم داره، حالا که رفته تو—»
رون و هرمایونی نگاهی به یکدیگر انداختند که معنایش این بود که بحث کردن با هری فایده‌ای ندارد.

وقتی به تابلوی بانوی چاق رسیدند، هرمایونی با اطمینان گفت: «دیلی‌گروت^۱». تابلوی نقاشی باز شد و راه آنها را به درون اتاق مشترک باز کرد. اتاق مشترک کاملاً پر بود و بوی لباس‌های خیس می‌داد؛ ظاهراً خیلی از افراد به علت بدی هوا از هاگزمد زود بر گشته بودند. ولی همه‌ی ترس و حدس و گمان شنیده نمی‌شد: معلوم بود که خبر سرنوشت کتی هنوز پخش نشده است.

رون خیلی راحت یک سال‌اولی را از روی صندلی راحتی بلند کرد تا خودش روی آن بنشیند، و گفت: «اگه آدم بشینه و راجع به اون فکر کنه، می‌بینه که در واقع حمله‌ی خیلی حساب شده‌ای نبوده. اون نفرین حتی به قلعه هم نرسید. مسلماً نمی‌شه گفت حمله‌ی مطمئنی بوده.»

هرمایونی با پا رون را از روی صندلی بلند کرد و سال‌اولی را دوباره به سوی آن هدایت کرد و گفت: «راست می‌گی. روی همه‌ی جوانبش درست فکر نشده بود.»
هری گفت: «ولی از کی تا حالا مالفوی از متفکران عالم به حساب می‌اومده؟»
رون یا هرمایونی جوابی به او ندادند.



فصل ۱۳: ریدل مرموز

روز بعد کتی را به بیمارستان امراض و جراحات جادویی سنت مانگو بردند؛ در این هنگام، خبر نفرین زده شدن او در تمام مدرسه پیچیده بود، ولی جزئیات ماجرا مغشوش بود، و ظاهراً هیچکس غیر از هری، رون، هرمایونی، و لین نمی دانست که خود کتی هدف اصلی نبوده است.

هری به رون و هرمایونی گفت: «اوه، البته مالفوی هم می دونه.» اما سیاست جدید آن دو این بود که هرگاه هری نظریه‌ی مرگ‌خوار بودن مالفوی را بیان می کرد، خود را به کری می زدند.

هری نمی دانست دامبلدور تا دوشنبه شب که قرار بود به هری درس بدهد به مدرسه بر خواهد گشت یا نه، اما چون خبری در رد آن به او نرسید، ساعت هشت به در دفتر دامبلدور رفت و در زد و به او گفته شد که وارد شود. در آنجا دامبلدور نشسته بود، و بر خلاف معمول خسته به نظر می رسید؛ دستش مثل گذشته سیاه و سوخته بود، ولی لبخند زد و به هری اشاره کرد که بنشیند. قدح اندیشه این بار هم روی میز بود، و نقطه‌های روشن نقره‌مانندی بر سقف می انداخت.

دامبلدور گفت: «در مدتی که من نبودم، تو سرت شلوغ بوده. تصور می کنم شاهد حادثه‌ی کتی بودی.»

«بله، قربان. اون چطور؟»

«هنوز حالش خیلی بده، هر چند که تا حدودی شانس آورده. ظاهراً پوستش خیلی کم با اون گردن‌بند تماس حاصل کرده؛ دستکشش یه سوراخ ریز داشته. اگه اونو می پوشید یا حتی با دست بدون دستکش بهش دست می زد، احتمالاً بلافاصله می مرد. خوشبختانه، پروفیسور اسنیپ تونسته اقدامات لازم رو برای جلوگیری از گسترش سریع نفرین انجام بده—»

هری به سرعت پرسید: «چرا اون؟ چرا مادام پامفری نه؟»

صدای آهسته‌ای از یکی از تابلوهای روی دیوار گفت: «این گستاخیه.» فینیاس نایجلوس بلک^۱، نیای بزرگ سیریوس، که تا کنون سرش را روی دست‌هایش گذاشته بود، و تظاهر به خواب می‌کرد، سرش را بلند کرد و گفت: «من تو زمان خودم اجازه نمی‌دادم به دانش‌آموز طرز مدیریت هاگوارتس رو زیر سؤال ببره.»

دامبلدور با لحن آرامش دهنده‌ای گفت: «بله، متشکرم، فینیاس. پروفیسور اسنپ در باره‌ی هنرهای سیاه خیلی بیشتر از مادام پامفری می‌دونه، هری. به هر حال، از سنت‌مانگو برام هر ساعت گزارش حال کتی رو می‌فرستن، و امیدوارم حالش به تدریج کاملاً خوب بشه.»

هری با آنکه شدیداً احساس می‌کرد پرسیدن این سؤال به صلاحش نیست، و فینیاس نایجلوس هم با صدای هیس آهسته همین را به او فهماند، پرسید: «آخر هفته کجا بودین، قربان؟»

دامبلدور گفت: «ترجیح می‌دم فعلاً نگم. ولی، به موقعش بهت می‌گم.»

هری یکه خورد و گفت: «می‌گین؟»

دامبلدور گفت: «بله، فکر می‌کنم بگم.» یک بطری دیگر از خاطرات نقره‌ای‌اش را از جیب در آورد و درش را با یک ضربه‌ی چوبدستی باز کرد.

هری با احتیاط گفت: «قربان، من تو هاگزیمید ماندانگوس رو دیدم.»

دامبلدور کمی چین به پیشانی انداخت و گفت: «آه بله، شنیده‌م که ماندانگوس به ارثیه‌ی تو به ناحق دست برده. از زمانی که تو در مقابل کافه‌ی سه دسته‌جارو باهاش مواجه شدی، به زمین فرو رفته؛ احتمالاً می‌ترسه با من رو به رو بشه. ولی، خیالت راحت باشه که دیگه نمی‌تونه به هیچ چیز از مایملک قدیمی سیریوس دست بزنه.»

فینیاس نایجلوس با لحنی برافروخته گفت: «اون نیمه‌اصیل گر پیر ماترک بلک رو دزدیده؟» بعد از قاب عکسش بیرون رفت و بی‌تردید به دیدار تابلوی دیگرش در شماره‌ی دوازده میدان گریمولد رفت.

هری، پس از مکثی کوتاه، گفت: «پروفیسور، پروفیسور مک‌گونگال چیزهایی رو که بعد از صدمه دیدن کتی بهش گفتم، بهتون گفته؟ در باره‌ی دراگو مالفوی؟»

دامبلدور گفت: «بله، سوءظن تو رو بهم گفته.»

«و شما فکر—؟»

دامبلدور گفت: «من همه گونه اقدامات لازم رو برای بازجویی از هر کسی که ممکنه در حادثه‌ی کتی دخالت داشته باشه، انجام خواهم داد. ولی چیزی که الان تو فکرمه، هری، درسمونه.»

هری از این مطلب کمی احساس خشم کرد: اگر این درس تا بدین حد اهمیت داشت، پس چرا بین جلسه‌ی اول و دوم آن اینقدر فاصله افتاده بود؟ اما دیگر در باره‌ی دراگو مالفوی چیزی نگفت و دامبلدور را تماشا کرد که خاطرات جدید را داخل ققدح اندیشه ریخت و ماده‌ی نقره‌فام در میان انگشتان درازش به رقص در آمد.

«مطمئنم که یادت هست که ما قصه‌ی سرآغاز لرد ولدمور رو در اونجا رها کردیم که اون ماگل خوش‌سیما، تام ریدل، زن جادوگرش، مروپی، رو رها کرد و به نزد خانواده‌ش تو هنگلتون کوچک باز گشت. مروپی تو لندن در انتظار فرزندش که بعداً قراره لرد ولدمور بشه، تنها موند.»

«از کجا می‌دونین تو لندن بود، قربان؟»

دامبلدور گفت: «به خاطر شواهد به دست اومده از کسی به اسم کاراکتاکوس بورک^۱ که اتفاقاً از بنیان‌گذاران همون فروشگاهی بود که اون گردن‌بند، که در باره‌ش بحث کردیم، از اونجا خریداری شده بود.»

محتویات ققدح اندیشه را مثل همیشه به هم زد، همچون یک جوینده‌ی طلا که خاک را در جستجوی طلا می‌بیزد. در بالای ماده‌ی نقره‌ای که پیچ و تاب می‌خورد، پیرمرد کوچکی به آهستگی پدیدار شد که مثل شب‌هی سفید ولی باجسم بیشتر دور خود می‌چرخید، و موهای سرش کاملاً روی چشم‌هایش افتاده بود.

«بله، اون در شرایط عجیبی به دست ما افتاد. یه زن جادوگر جوون اونو درست پیش از کریسمس آورد، اوه، الان چندین ساله. گفت بدجوری به طلا احتیاج داره، البته این از قیافه‌ش هم به خوبی مشخص بود. لباس کهنه و مندرسی بر تن داشت و پا به ماه بود... یعنی، قرار بود بچه‌ش به دنیا بیاد. گفت این گردن‌آویز مال اسلیترین بوده. البته این جور حرفا رو همیشه می‌شنویم. (اوه، این مال خود مرلین بوده، قوری مورد علاقه‌ش بوده)، ولی وقتی بهش نگاه کردم، دیدم راست می‌گه، علامت اسلیترین روش بود، و چند ورد ساده کافی بود که صحت حرفاشو نشون بده. البته این نشون می‌داد که برای اون نمی‌شه قیمتی تعیین کرد. طرف اصلاً خبر نداشت اون چقدر ارزش داره. با کمال میل، ده گالئون در ازای اون گرفت. بهترین معامله‌ای بود که کردیم!»

دامبلدور یک بار دیگر ققدح را محکم به هم زد و کاراکتاکوس بورک دوباره به وسط توده‌ی در هم پیچیده‌ی خاطره فرو رفت.

هری خشمگینانه گفت: «فقط ده گالئون بهش داد؟»

دامبلدور گفت: «کاراکتاکوس بورک آدم خیلی سخاوتمندی نبود. به این ترتیب، می‌دونیم که مروپی در اواخر بارداری‌ش تو لندن بود و بدجوری نیاز به طلا

داشت، به طوری که حاضر شد تنها مایملک بارزشش یعنی اون گردن‌آویز که یکی از میراث‌های خانوادگی ماروولو بود، رو بفروشه.»

هری بی‌صبرانه گفت: «ولی اون که می‌تونست جادو بکنه. می‌تونست با جادو برای خودش غذا و چیزای دیگه فراهم کنه، مگه نه؟»

دامبلدور گفت: «اه، شاید می‌تونسته. ولی به اعتقاد من—بازم حدس می‌زنم، ولی مطمئنم حق با منه—وقتی شوهرش اونو ترک کرد، مروپی دست از جادو کردن کشید. فکر کنم دیگه اصلاً دلش نمی‌خواست یه جادوگر باشه. البته امکان داره که عشق شکست خورده و یأس ناشی از اون موجب از بین رفتن قدرتش شده باشه. به هر حال، به طوری که خواهی دید، مروپی حتی برای حفظ جان خودش حاضر نشد چوبدستی‌شو بلند کنه.»

«حتی به خاطر پسرش هم نمی‌خواست زنده بمونه؟»

دامبلدور ابروهایش را بلند کرد. «یعنی داری برای لرد ولدمور احساس ترحم می‌کنی؟»

هری فوراً گفت: «نه، ولی به هر حال، اون حق انتخاب داشت، نه مثل مادر من—

«

دامبلدور با ملایمت گفت: «مادر تو هم حق انتخاب داشت. بله، مروپی ریدل با وجود اینکه پسرش بهش احتیاج داشت، مرگ رو انتخاب کرد، ولی در مورد اون با بی‌رحمی قضاوت نکن، هری. از یک طرف رنج‌های طولانی خیلی ضعیفش کرده بود، و از طرف دیگه، اون هیچ وقت جرئت مادر تو رو نداشت. حالا، اگه می‌شه بلند شو...»

هری جلوی میز رفت و وقتی دامبلدور هم به او پیوست، گفت: «کجا می‌خوایم بریم؟»

دامبلدور گفت: «این بار می‌خوایم آورد حافظه‌ی من بشییم. تصور می‌کنم جزئیات و دقتش طوریه که تو رو خشنود می‌کنه. اول تو، هری...»

هری روی قنداق اندیشه خم شد؛ صورتش به سطح خنک حافظه برخورد کرد، و بعد احساس کرد در میان تاریکی سقوط می‌کند... چند ثانیه‌ی بعد، به زمین رسید؛ چشمانش را باز کرد و دریافت که او و دامبلدور در یکی از خیابان‌های شلوغ قدیمی لندن ایستاده‌اند.

دامبلدور با خوشحالی به مرد قدبلندی که در برابر یک گاری اسبی شیرفروشی، از عرض خیابان عبور می‌کرد، اشاره کرد و گفت: «اون منم.»

موهای بلند و ریش این آلبوس دامبلدور جوان به رنگ طلایی بود. وقتی به پیاده‌رو طرف آنها آمد، با قدم‌هایی بلند به راه افتاد و نگاه‌های رهگذران را به خاطر جامه‌ی مخمل آلویی پرزرق و برقش به سوی خود جلب کرد.

هری بی‌اختیار گفت: «لباس قشنگیه، قربان.» ولی دامبلدور فقط لبخند زد، و با هم با فاصله‌ی کمی از نسخه‌ی جوان‌ترش به راه افتادند، و در نهایت، از دروازه‌ای

آهنی گذشتند و وارد یک حیاط خالی شدند که در مقابل ساختمان مربعی بدقواره‌ای قرار داشت و دور تا دور آن با نرده‌های بلندی احاطه شده بود. از چند پله‌ی جلوی در بالا رفت و یک بار در زد. پس از چند لحظه، دختری ژولیده و پیش‌بند بسته در را به رویش باز کرد.

«عصر به خیر. من با خانم کول^۱ که تصور می‌کنم سرپرست اینجا باشن، قرار ملاقات دارم.»

دختر با حیرت به قیافه‌ی عجیب دامبلدور نگاه کرد و گفت: «اوه، هوم... یه لحظه صبر کنین...» بعد سرش را بر گرداند و با صدای بلند فریاد کشید: «خانم کول!» هری از دوردست صدای کسی را شنید که در پاسخ فریاد زد. دختر دوباره به دامبلدور رو کرد.

«بیاین تو، داره می‌آد.»

دامبلدور وارد سرسرا شد که کاشی‌های سیاه و سفید داشت؛ کل ساختمان کهنه بود، ولی کاملاً تمیز به نظر می‌رسید. هری و دامبلدور پیر هم دنبال آنها رفتند. قبل از آنکه در جلو به روی آنها بسته شود، زن لاغر و خسته‌ای با عجله به طرف آنها دوید. صورتی با مشخصات برجسته داشت که با آنکه نامهربان به نظر نمی‌رسید، ولی ظاهراً مضطرب بود، و در حالی که به طرف دامبلدور می‌آمد، با دستیار پیش‌بندبسته‌ی دیگری که پشت سرش بود، حرف می‌زد.

بدون آنکه مخاطب مشخصی داشته باشد، گفت: «...ضمناً اون ید رو ببر به طبقه‌ی بالا پیش مارتا^۲، بیلی استابز^۳ بعضی از دلمه‌هاشو دستکاری کرده و اریک والی^۴ با همه‌ی بدبختی‌هایی که داشته، آبله‌مرغون هم گرفته و تموم ملافه‌هاشو پر از ترشح کرده...» بعد، نگاهش به دامبلدور افتاد و مانند آنکه زرافه‌ای وارد حریمش شده باشد، حیرت‌زده بر جا خشک شد.

دامبلدور دستش را دراز کرد و گفت: «عصر به خیر.»

خانم کول فقط به او زل زده بود.

«اسم من آلبوس دامبلدوره. یه نامه براتون فرستادم و درخواست قرار ملاقات

کردم، و شما لطف کردین و از من خواستین امروز پیام اینجا.»

خانم کول پلک‌هایش را بر هم زد. ظاهراً پس از مدتی به این نتیجه رسید که

دامبلدور محصول توهم نیست، و با صدای ضعیفی گفت: «اوه بله. خوب—خوب پس—

بهتره بیاین به اتاق من. بله.»

1— Cole.

2— Martha.

3— Billy Stubbs.

4— Eric Whalley.

دامبلدور را به اتاق کوچکی هدایت کرد که هم شبیه اتاق نشیمن به نظر می‌رسید، و هم شبیه دفتر. آنجا هم مثل سرسرا کهنه بود و مبلمانی بسیار قدیمی و ناهمساز داشت. دامبلدور را به نشستن روی صندلی زهوار در رفته دعوت کرد، و خودش پشت میز به هم ریخته‌ای نشست و به او چشم دوخت.

دامبلدور گفت: «همونطور که توی نامه‌م گفته بودم، برای بحث در باره‌ی تام ریدل و برنامه‌ریزی آینده‌ی اون اومدم اینجا.»

خانم کول پرسید: «از بستگانش هستین؟»

دامبلدور گفت: «نه، یه معلم. اومدم به تام پیشنهاد کنم بیاد به مدرسه‌ی من.» «خوب، کدوم مدرسه هست؟»

دامبلدور گفت: «اسمش هاگوارتسه.»

«و چطور شده که به تام علاقه‌مند شدین؟»

«ما فکر می‌کنیم اون قابلیت‌هایی رو داره که ما دنبالش هستیم.»

«یعنی می‌خواین بگین اون بورسیه می‌شه؟ چطور همچین چیزی ممکنه؟ اون

که هیچ وقت متقاضی بورسیه نبوده.»

«خوب، از موقع تولد اسمش در مدرسه‌ی ما نوشته شده بوده...»

«کی اسمشو نوشته؟ والدینش؟»

شکی نبود که خانم کول بیش از حد مته به خشخاش می‌گذاشت. ظاهراً نظر

دامبلدور هم همین بود، چون هری دید که چوبدستی‌اش را از جیب جامه‌ی مخملی‌اش در آورد و کاغذ کاملاً سفیدی را از روی میز خانم کول بر داشت.

دامبلدور چوبدستی‌اش را یک بار تکان داد و کاغذ را به او داد و گفت:

«بفرمایین، فکر می‌کنم این همه چیزو روشن می‌کنه.»

خانم کول با دقت به کاغذ چشم دوخت و مدتی چشمش از تمرکز خارج شد و

بعد، دوباره به حالت عادی باز گشت.

کاغذ را پس داد و با متانت گفت: «ظاهراً همه چیز مرتبه.» بعد، نگاهی به یک

بطری نوشیدنی و دو گیلان افتاد که مسلماً چند ثانیه‌ی قبل آنجا نبودند.

با صدایی راحت‌تر از قبل گفت: «اه—یه گیلان نوشیدنی می‌خورین؟»

دامبلدور با لبخند گفت: «خیلی متشکرم.»

خیلی زود معلوم شد که خانم کول در زمینه‌ی نوشیدنی چندان هم تازه‌کار

نبود. وقتی برای هر نفرشان مقدار زیادی نوشیدنی ریخت، گیلان خودش را در یک

جرعه نوشید. لب‌هایش را پاک کرد و برای اولین بار به دامبلدور لبخند زد. دامبلدور

هم بلافاصله فرصت را غنیمت شمرد.

«نمی‌دونم می‌تونین چیزی از سابقه‌ی تام ریدل برام بگین؟ تصور می‌کنم اون

اینجا توی یتیم‌خونه به دنیا اومده؟»

خانم کول برای خودش مقدار بیشتری نوشیدنی ریخت و گفت: «درسته. همه

چیزش به وضوح یادمه، چون خودم اون موقع تازه کارمو شروع کرده بودم. می‌دونین، شب سال نو بود و هوا بدجوری سرد بود. شب مزخرفی بود. و این دختره که اون موقع از خود من چندان مسن‌تر نبود، افتان و خیزان خودشو به پله‌های جلو رسونده بود. البته اولین کسی نبود که این کارو می‌کرد. آوردیمش تو، و یه ساعت نشد که بچه‌ش به دنیا اومد. و بعد از یه ساعت هم خودش مرد.»

خانم کول سرش را به نحوی تأثیرگذار تکان داد و باز جرعه‌ی بزرگ دیگری از نوشیدنی خورد.

دامبلدور پرسید: «قبل از اونکه بمیره چیزی هم گفت؟ مثلاً، در باره‌ی پدر پسره؟»

خانم کول که اکنون به نظر می‌رسید با بطری نوشیدنی در دست و شنونده‌ای مشتاق از حرف زدن لذت می‌برد، گفت: «بله، اتفاقاً، گفت. یادم هست که بهم گفت: «امیدوارم شبیه باباش باشه.» و راستشو بخواین، حق داشت، چون اون خودش چندان بهره‌ای از زیبایی نداشت—و بعد، بهم گفت که اسم اونو می‌ذاره تام، به اسم پدرش، و ماروولو، به اسم پدر خود اون زن—بله، می‌دونم، اسم مسخره‌ایه، مگه نه؟ گفتیم شاید از یه سیرک اومده باشه—و بعد گفت که فامیل پسره هم باید ریدل باشه. بعدش هم بدون اینکه حرف دیگه‌ای بزنه، مرد.

«خوب، حالا که برای اون دختر بیچاره اینقدر مهم بود، ما هم اسمشو همونایی که خواسته بود، گذاشتیم، ولی نه از تام خبری شد، نه از ماروولو، و نه هم هیچکس دیگه از خانواده‌ی ریدل یا بستگانش از اون سراغ گرفتن، به همین جهت، تو یتیم‌خونه موند و هنوز هم همین جا است.»

باز خانم کول، تقریباً با حواس پرتی، مقدار دیگری نوشیدنی برای خود ریخت. روی گونه‌هایش گل انداخته بود. سپس گفت: «پسر عجیبیه.»

دامبلدور گفت: «بله، فکر می‌کردم اینطور باشه.»

«موقعی هم که بچه بود، عجیب بود. راستش، تقریباً هیچ وقت گریه نمی‌کرد. و بعد که یه کم بزرگ‌تر شد... عجیب و غریب شد.»

دامبلدور با ملایمت پرسید: «عجیب و غریب، از چه نظر؟»

«خوب، اون—»

ولی خانم کول جمله‌اش را قطع کرد و نگاه بازجویانه‌ای که از بالای گیلان نوشیدنی به دامبلدور انداخت، هیچ نکته‌ای از ابهام نداشت.

«می‌گین حتماً تو مدرسه‌تون براش جا دارین؟»

دامبلدور گفت: «قطعاً.»

«و من هر چی هم بگم، اونو تغییر نمی‌ده؟»

دامبلدور گفت: «بله، همین‌طور.»

«یعنی به هر حال، اونو می‌برین؟»

دامبلدور موقرانه گفت: «بله، در هر حال.»
 به دامبلدور چپ‌چپ نگاه کرد، گویی می‌خواست تصمیم بگیرد که به او اعتماد بکند، یا نه. و بالاخره تصمیم به اعتماد گرفت، چون با حالتی ناگهانی گفت: «اون بچه‌های دیگه رو می‌ترسونه.»

دامبلدور گفت: «می‌خواین بگین قلدری می‌کنه؟»
 خانم کول با اندکی اخم گفت: «فکر کنم همینطوره، ولی به سختی می‌شه مچشو گرفت. یه حوادثی اتفاق افتاده... حوادث بد...»

دامبلدور اصرار نکرد، ولی معلوم بود علاقه‌مند است بشنود. خانم کول باز هم جرعه‌ی دیگری از نوشیدنی خورد و گونه‌های سرخش باز هم سرخ‌تر شد.
 «خرگوش بیلی استابز... البته تام می‌گه کار اون نبوده، و من هم نمی‌فهمم چطور ممکنه این کار رو کرده باشه، ولی به هر حال، خود خرگوش که نمی‌تونه خودشو به شاه‌تیر سقف دار بزنه؟»

دامبلدور به آرامی گفت: «آره، درسته، خودش نمی‌تونه.»
 «ولی نمی‌فهمم چطور تونسته بره اون بالا و این کارو بکنه. فقط می‌دونم که روز قبلش با بیلی حرفش شده بود. و بعد—خانم کول بار دیگر جرعه‌ای نوشیدنی خورد و این بار مقداری هم روی چانه‌اش ریخت—«تو اردوی تابستونی—آخه هر سال تابستون می‌بریمشون بیرون، به حومه‌ی شهر یا کنار دریا—خوب، هر چی بود، امی بنسون^۱ و دنیس بیشاپ^۲ دیگه بعد از اون هیچ وقت کاملاً خوب نشدن، و تنها چیزی که تونستیم از زیر زبانشون بکشیم، این بود که با تام ریدل رفته بودن به یه غار. قسم می‌خورد که فقط از روی کنجکاوی رفته اونجا، ولی مطمئنم اونجا یه اتفاقی افتاده. و خوب، خیلی چیزهای عجیب هم اتفاق افتاده...»
 دوباره به دامبلدور نگاه کرد، و با آنکه گونه‌هایش برافروخته شده بود، ولی نگاهش کاملاً استوار بود. «فکر نمی‌کنم افراد زیادی باشن که از رفتن اون متأسف بشن.»

دامبلدور گفت: «مسلماً توجه دارین که ما نمی‌خوایم اونو به صورت دایمی ببریم. باید لااقل تابستونا بر گرده اینجا.»

خانم کول با سکسکه‌ای مختصر گفت: «به هر حال، از اینکه همیشه موی دماغمون باشه، بهتره.» بلند شد و هری تعجب کرد که بعد از خوردن دوسوم بطری نوشیدنی، هنوز کاملاً سر حال است. «فکر می‌کنم دلتون می‌خواد ببینینش؟»

دامبلدور هم بلند شد، و گفت: «بله، خیلی زیاد.»
 خانم کول دامبلدور را از دفترش به بیرون هدایت کرد و از پله‌های سنگی به

1– Amy Benson.

2– Dennis Bishop.

طبقه‌ی بالا برد و همچنان که راه می‌رفت، چپ و راست به خدمتکاران و بچه‌ها امر و نهی می‌کرد. هری مشاهده کرد که یتیم‌ها همه لباس خاکستری مشابهی پوشیده‌اند. معلوم بود که تقریباً از آنها به خوبی مراقبت می‌شد، ولی در کل، جای خوبی برای بزرگ شدن نبود.

وقتی در پاگرد دوم چرخیدند و در راهروی دراز، در مقابل اولین در ایستادند، خانم کول گفت: «رسیدیم.» دو بار در زد و وارد شد.
«تام؟ ملاقات داری. ایشون آقای دامبرتون^۱ هستن—بخشین، داندردور^۲. او مدهن بهت بگن—خوب اصلاً بذار خودشون بهت بگن.»

هری و دو دامبلدور وارد اتاق شدند. خانم کول در را به روی آنها بست. اتاق کوچک عریانی بود، و چیزی جز کمدی کهنه و تختخوابی آهنی در آن به چشم نمی‌خورد. پسری روی پتوهای خاکستری نشسته بود. پاهایش را دراز کرده بود و کتابی در دست داشت.

در چهره‌ی تام ریدل، هیچ نشانی از خانواده‌ی گانت دیده نمی‌شد. مروپی به آخرین آرزویش دست یافته بود: او نمونه‌ی مینیاتور پدر خوش‌سیمایش بود، قدش به نسبت سن یازده ساله‌اش خیلی بلند بود، و موهای تیره و پوست سفیدی داشت. با دیدن قیافه‌ی عجیب دامبلدور، چشمانش را کمی باریک کرد. مدتی سکوت برقرار شد.

دامبلدور جلو رفت و دستش را دراز کرد و گفت: «حالت چطوره، تام؟»
پسر مدتی مکث کرد، بعد دستش را دراز کرد و با هم دست دادند. دامبلدور صندلی چوبی سخت را به کنار ریدل کشید، به طوری که دو نفرشان مثل یک بیمار بیمارستان و فرد همراهش به نظر می‌رسیدند.
«من پروفیسور دامبلدور هستم.»

ریدل تکرار کرد: «پروفیسور؟» محتاط به نظر می‌رسید. «منظورتون (دکتر)؟ چرا او مدین اینجا؟ اون ازتون خواسته بیان و منو معاینه کنین؟»
به در که خانم کول از آن بیرون رفته بود، اشاره می‌کرد.
دامبلدور با لبخند گفت: «نه، نه.»

ریدل گفت: «باور نمی‌کنم. حتماً می‌خواد که من معاینه بشم؟ راستشو بگو!»
سه کلمه‌ی آخر را با چنان تحکمی بیان کرد که حیرت‌انگیز بود. انگار فرمان می‌داد، و به نظر می‌رسید در گذشته هم زیاد این کار را کرده است. چشمانش گشاد شد و با خشم به دامبلدور نگاه کرد، اما او همچنان ایستاده بود و لبخند خوشایندی بر لب داشت. پس از چند ثانیه، ریدل دست از نگاه خصمانه بر داشت، ولی انگار از

1 – Dumberton.

2 – Dunderbore.

قبل هم نگران تر شده بود.

«شما کی هستین؟»

«من که بهت گفتم. اسمم پروفیسور دامبلدوره، و توی مدرسه‌ای به اسم هاگوارتس کار می‌کنم. اومدم تو رو دعوت کنم به مدرسه‌ی خودم—یعنی مدرسه‌ی جدید خودت، اگه دوست داشته باشی بیای.»
واکنش ریدل بسیار شگفت‌انگیز بود. از تخت عقب جست و با خشم از دامبلدور فاصله گرفت.

«نمی‌تونین با من شوخی کنین! تو از تیمارستان اومدی، مگه نه؟ (پروفیسور)، بله، البته—خیلی خوب، من نمی‌آم، فهمیدی؟ اون گربه‌ی پیره که باید بره تیمارستان. من هیچ وقت با امی بنسون و دنیس بیشاپ کاری نکردم. می‌تونین خودتون ازشون بپرسین، اونا بهتون می‌گن!»

دامبلدور صبورانه گفت: «من از تیمارستان نیستم. یه معلمم، و اگه یه کم آرام بشی، می‌تونم برات در باره‌ی هاگوارتس توضیح بدم. البته اگه دوست نداشته باشی بیای به مدرسه، هیچکس مجبورت نمی‌کنه—»

ریدل پوزخند زد: «اگه می‌تونن، مجبورم کنن.»

دامبلدور، گویی کلمات آخر ریدل را نشنیده است، ادامه داد: «هاگوارتس مدرسه‌ایه برای آدمایی که توانایی‌های خاصی دارن—»
«من دیوونه نیستم!»

«می‌دونم تو دیوونه نیستی. هاگوارتس مدرسه‌ی دیوونه‌ها نیست. اونجا مدرسه‌ی جادوئه.»

سکوت برقرار شد. ریدل بر جا خشک شده بود و صورتش هیچ احساسی را نشان نمی‌داد، ولی چشمانش بین هر یک از دو چشم دامبلدور نوسان می‌کرد، انگار تلاش داشت نشانه‌های دروغ را در هر یک از آنها بیابد.

زیر لب تکرار کرد: «جادو؟»

دامبلدور گفت: «درسته.»

«یعنی... این کارایی که من می‌تونم بکنم، اسمش جادوئه؟»

«تو چه کارایی می‌تونی بکنی؟»

ریدل نفس عمیقی کشید: «خیلی کارا.» گردن و گونه‌هایش از هیجان برافروخته شده بود؛ انگار تب داشت. «می‌تونم بدون دست زدن به اشیا کاری کنم که حرکت کنن. می‌تونم کاری کنم که حیوونا، بدون اینکه اونا رو تربیت کرده باشم، هر کار می‌خوام، برام انجام بدن. می‌تونم کاری کنم که برای آدمایی که منو اذیت می‌کنن، اتفاقات بدی بیفته. اگه بخوام، می‌تونم کاری کنم که اونا درد بکشن.»

پاهایش می‌لرزید. به جلو خم شد و دوباره روی تخت‌خواب نشست. با سر خمیده به دستانش خیره شده بود، انگار دعا می‌کرد.

بدون آنکه نگاهش را از انگشتان مرتعش خود بر گیرد، گفت: «می‌دونم من فرق می‌کنم. می‌دونستم آدم مخصوصی هستم. همیشه، می‌دونستم یه چیزی هست.» دامبلدور که دیگر لبخند نمی‌زد، بلکه با قاطعیت به ریدل چشم دوخته بود، گفت: «خوب، تو کاملاً حق داشتی. تو یه جادوگری.»

ریدل سرش را بلند کرد. چهره‌اش تغییر کرده بود: شادی وحشیانه‌ای در آن خوانده می‌شد، ولی این سبب نمی‌شد قیافه‌اش بهتر به نظر رسد؛ بلکه چهره‌ی ظریفش خشن‌تر و تقریباً حیوانی به نظر می‌رسید.

«شما هم جادوگرین؟»

«بله، درسته.»

ریدل با همان لحن آمرانه‌ای که قبلاً گفته بود، «راستش رو بگو»، گفت: «ثابت کنین.»

دامبلدور ابروانش را بلند کرد: «اگه، اونطور که به نظر می‌رسه، می‌خوای بیای به هاگوارتس—»

«البته که می‌خوام!»

«پس باید به من بگی (پروفسور) یا (قربان).»

یک لحظه قیافه‌ی ریدل مکرر شد، ولی بعد با لحن تقریباً مؤدبانه‌ای گفت: «متأسفم، قربان. یعنی—پروفسور، می‌تونین بهم نشون بدین—؟»

هری مطمئن بود که دامبلدور قبول نخواهد کرد، و به ریدل خواهد گفت که در هاگوارتس وقت کافی برای نمایش‌های عملی خواهد داشت، و اینکه در حال حاضر، در ساختمانی پر از ماگل هستند و باید مواظب باشند. ولی با کمال تعجب، دامبلدور چوبدستی‌اش را از جیب لباسش بیرون کشید، و آن را به طرف کمد کهنه‌ی گوشه‌ی اتاق گرفت و تکان داد.

کمد آتش گرفت.

ریدل از جا پرید؛ عجیب نبود که از وحشت و خشم جیغ کشید؛ احتمالاً تمام متعلقات دنیوی‌اش در آن کمد بود. ولی تا ریدل می‌خواست به طرف دامبلدور حرکت کند، شعله‌ها ناپدید شد و کمد بدون هر گونه آسیبی بر جای ماند.

ریدل نگاهش را از کمد به دامبلدور دوخت؛ بعد، با اشتیاق به چوبدستی اشاره کرد. «از کجا می‌تونم یکی از اونا بگیرم؟»

دامبلدور گفت: «همه چیز به نوبت. فکر کنم یه چیزی سعی داره از توی کمدت بیاد بیرون.»

و واقعاً هم صداهای ضعیفی از داخل کمد به گوش می‌رسید. ریدل برای اولین بار هراسان به نظر می‌رسید.

دامبلدور گفت: «درشو باز کن.»

ریدل مدتی صبر کرد، بعد به طرف دیگر اتاق رفت و در کمد را باز کرد. در

بالاترین قفسه، بالای میله‌ای از لباس‌های نخ‌نما، جعبه‌ی مقوایی کوچکی قرار داشت که انگار چندین موش دیوانه در آن گیر افتاده باشند، تلق‌تلق صدا می‌کرد.

دامبلدور گفت: «اونو بیار بیرون.»

ریدل جعبه‌ی لرزان را بیرون آورد. ظاهراً مرعوب شده بود.

دامبلدور پرسید: «تو اون جعبه چیزی هست که نباید دست تو باشه؟»

مدتی طولانی با نگاه واضح و حسابگری به دامبلدور نگاه کرد. بالاخره، با لحنی

بدون احساس، گفت: «بله، اینطور فکر می‌کنم، قربان.»

دامبلدور گفت: «بازش کن.»

ریدل در جعبه را بر داشت، و محتویات آن را بدون اینکه به آنها نگاه کند، روی تخت‌خوابش ریخت. هری که انتظار چیز بسیار هیجان‌انگیزتری را می‌کشید، مجموعه‌ای از اشیای کوچک عادی و روزمره را مشاهده کرد: یک یویو، یک انگشتانه‌ی نقره، و یک سازدهنی رنگ و رو رفته در آن میان دیده می‌شد. این اشیای وقتی از درون جعبه رهایی یافتند، روی پتوی نازک کاملاً بی‌حرکت شدند.

دامبلدور چوبدستی‌اش را دوباره داخل جیبش گذاشت و گفت: «اینا رو، ضمن معذرت‌خواهی، به صاحباشون بر گردون. من متوجه می‌شم این کار انجام شده یا نه. و یادت باشه: تو هاگوارتس دزدی رو تحمل نمی‌کنیم.»

ریدل اصلاً شرم‌منده به نظر نمی‌رسید؛ هنوز هم با نگاهی سرد و حسابگرانه به

دامبلدور چشم دوخته بود. بالاخره با صدای بی‌حالی گفت: «بله، قربان.»

دامبلدور ادامه داد: «در هاگوارتس، فقط استفاده از جادو رو بهت یاد نمی‌دیم، بلکه طرز کنترل اون رو هم آموزش می‌دیم. تو—البته مطمئنم بدون اینکه خودت آگاه باشی—از قدرت‌ها به گونه‌ای استفاده می‌کردی که ما اونو تو هاگوارتس نه یاد می‌دیم و نه تحمل می‌کنیم. تو اولین کسی نیستی که اجازه دادی قدرت جادوت بدون کنترل راه خودشو طی بکنه، و آخرین نفر هم نخواهی بود. ولی باید بدونی که هاگوارتس می‌تونه دانش‌آموزا رو اخراج کنه و وزارت جادو—بله، یه وزارتخونه هم داریم—قانون‌شکنا رو با شدت بیشتری مجازات می‌کنه. همه‌ی جادوگرای جدید، باید قبول کنن که با ورود به دنیای ما، موظفن قانون رو رعایت کنن.»

ریدل دوباره گفت: «بله، قربان.»

نمی‌شد فهمید چه فکری در سر دارد؛ وقتی مجموعه‌ی کوچک اشیای مسروقه

را دوباره در جعبه‌ی مقوایی می‌گذاشت، احساسی در چهره‌اش خوانده نمی‌شد. وقتی کارش تمام شد، به دامبلدور رو کرد و بی‌تعارف گفت: «من هیچی پول ندارم.»

دامبلدور یک همیان چرمی را از جیب در آورد و گفت: «این به سادگی

قابل حله. تو هاگوارتس یه صندوق داریم برای کمک به اونایی که برای خرید کتاب و لباس نیاز به پول دارن. شاید مجبور بشی بعضی از کتاب‌های ورد و امثال اونو دست دوم بخری، ولی—»

ریدل که همیان سنگین پرپول را بدون آنکه از دامبلدور تشکر کند، گرفته بود، و اکنون یک سکه‌ی ضخیم گالئون طلا را بررسی می‌کرد، حرف او را قطع کرد و گفت: «کتاب ورد رو از کجا می‌شه خرید؟»

دامبلدور گفت: «از کوچهی دیاگون. من لیست کتاب‌ها و وسایل مدرسه‌تو با خودم آورده‌م. می‌تونم کمک کنم همه چیزو پیدا کنی.»
ریدل به او نگاه کرد و پرسید: «شما با من می‌آین؟»
«مطمئناً، اگه تو—»

ریدل گفت: «نیازی به شما ندارم. عادت دارم کارهامو خودم انجام بدم، همیشه تمام لندن رو تنهایی طی می‌کنم. چه جوری می‌شه رفت به این کوچهی دیاگون— قربان؟» این آخری را وقتی نگاهش به نگاه دامبلدور افتاد، اضافه کرد.

هری فکر کرد که دامبلدور اصرار خواهد کرد همراه ریدل برود، ولی باز هم حیرت‌زده شد. دامبلدور پاکت حاوی تجهیزات مدرسه را به ریدل داد، و بعد از اینکه راه دقیق رفتن به پاتیل درزدار از یتیم‌خانه را برایش توضیح داد، گفت: «تو می‌تونی ببینی‌ش، ولی ماگلایی که دور و بر تو هستن—یعنی اونایی که جادوگر نیستن— نمی‌تونن اونو ببینن. سراغ تام کافه‌چی رو بگیر—به خاطر سپردنش راحت‌ه، چون هم‌اسم خودته—»

ریدل با ناراحتی حرکتی کرد، گویی مگس سمجی را دور می‌کند.
«از اسم (تام) بدت می‌آد؟»

ریدل گفت: «خیلیا هستن که اسمشون تامه.» بعد، انکار نمی‌توانست سؤال را در خودش نگه دارد، انکار سؤال بر خلاف میل خودش از دهانش بیرون می‌جست، پرسید: «پدرم هم یه جادوگر بود؟ بهم گفتن اسم اون هم تام ریدل بود.»
دامبلدور با صدای ملایمی گفت: «متأسفانه نمی‌دونم.»

ریدل، طوری که گویی با خودش حرف می‌زد، گفت: «مادرم که نمی‌تونه جادوگر بوده باشه، و الا نمی‌مرد. پس باید اون جادوگر بوده باشه. خوب—وقتی وسایلمو گرفتم—کی باید پیام به این هاگوارتس؟»

دامبلدور گفت: «تمام جزئیات در کاغذ پوستی دوم داخل پاکت نوشته شده. اول سپتامبر^۱ از ایستگاه چهارراه کینگ حرکت می‌کنی. تو پاکت یه بلیت قطار هم هست.»

ریدل سرش را تکان داد. دامبلدور بلند شد و دوباره دستش را دراز کرد. ریدل دست داد و گفت: «من می‌تونم با مارها صحبت کنم. وقتی به اردوی حومه‌ی شهر رفته بودیم، فهمیدم—مارها می‌آن سراغم، با من نجوا می‌کنن. این برای جادوگرا

طبیعیه؟»

هری فهمید که او برای اینکه بیشتر دامبلدور را تحت تأثیر قرار دهد، صحبت در باره‌ی این نیروی عجیب خود را به آخرین لحظه وا گذاشته است.

دامبلدور پس از چند لحظه تفکر گفت: «غیرمعموله، ولی بوده‌ن بعضی موارد.»
لحنش عادی بود، ولی نگاهش با کنجکاوی به چهره‌ی ریدل کشیده شد. چند لحظه، مرد و پسر، ایستادند و به هم نگاه کردند. بعد دست یکدیگر را رها کردند و دامبلدور به سمت در رفت.

«خداحافظ، تام. تو هاگوارتس می‌بینمت.»

دامبلدور سفیدمو که در کنار هری ایستاده بود، گفت: «فکر کنم همینقدر بسه.»
چند ثانیه‌ی بعد، بار دیگر با بی‌وزنی در تاریکی شناور بودند و سپس به آرامی در دفتر امروزی او فرود آمدند.

دامبلدور کنار هری فرود آمد و گفت: «بگیر بشین.»

هری که هنوز در فکر چیزهایی بود که دیده بود، اطاعت کرد.

هری گفت: «اون خیلی زودتر از من باور کرد—یعنی وقتی بهش گفتین جادوگره. من وقتی هگريد بهم گفت، اولش باور نکردم.»

دامبلدور گفت: «بله، ریدل کاملاً آمادگی داشت که قبول کنه که به اصطلاح خودش یه «آدم مخصوص»ه.»

هری گفت: «پس شما اون موقع می‌دونستین؟»

دامبلدور گفت: «می‌دونستم که با خطرناک‌ترین جادوگر سیاه تمام اعصار ملاقات کرده‌م؟ نه، اصلاً نمی‌دونستم وقتی بزرگ بشه می‌خواد یه همچین چیزی بشه. ولی، مسلماً فکرم رو به خودش مشغول کرد. وقتی به هاگوارتس بر گشتم، تصمیم گرفتم مواظبش باشم، البته در هر حال، این کارو باید می‌کردم، چون آدم تنها و بدون دوستی بود، ولی در مورد اون احساس کردم که غیر از خودش، به خاطر دیگران هم لازمه که مواظبش باشم.»

«همونطور که دیدی، قدرت‌های اون نسبت به سنش تکامل زیادی پیدا کرده بود و—مهم‌تر و شوم‌تر از همه اینکه—از قبل فهمیده بود که تا حدودی می‌تونه اونا رو کنترل کنه و به صورت آگاهانه از اونا استفاده می‌کرد. و همونطور که دیدی، کارهاش فقط از اون تجربیات تصادفی نبودن که همه‌ی جادوگرای جوون می‌کنن: اون از جادو بر علیه آدمای دیگه و برای تنبیه کردن و کنترل کردن اونا استفاده می‌کرد. اون قصه‌های کوتاه در باره‌ی دار زدن خرگوش و کشوندن پسر و دختر کوچولو به داخل یه غار به خوبی این مسئله رو نشون می‌داد... «اگه بخوام، می‌تونم کاری کنم که اونا درد بکشن...»

هری حرفش را قطع کرد: «و در ضمن، یه مارزبان هم بود.»

«بله واقعاً! این قدرت نادریه و تصور می‌شه که با هنرهای سیاه در ارتباطه. گرچه

همونطور که می‌دونیم، در بین کسانی هم که زبان مارها رو بلدن، آدمای بزرگ و خوبی هم هستن. در واقع، توانایی اون برای حرف زدن با مارها اونقدر منو ناراحت نکرد که غریزه‌های واضحش برای خشونت، پنهانکاری، و سلطه.»

دامبلدور آسمان تاریک پشت پنجره‌ها را نشان داد و گفت: «باز هم زمان ما رو به بازی گرفته. ولی قبل از اونکه از هم جدا بشیم، می‌خوام توجه تو به بعضی مشخصات صحنه‌هایی که دیدیم، جلب کنم، چون تأثیر زیادی بر مسایلی که در جلسات بعد بحث می‌کنیم، داره.

«اولاً، امیدوارم به واکنش ریدل دقت کرده باشی در زمانی که به کس دیگه‌ای که اسم اون هم (تام) بود، اشاره کردم؟»

هری سرش را به علامت تأیید تکان داد.

«در اونجا نشون داد که از هر چیزی که اونو به آدمای دیگه ربط بده و باعث بشه که مثل آدمای عادی بشه، احساس نفرت می‌کنه. حتی در اون موقع هم دلش می‌خواست متفاوت و جدا و مشهور باشه. همونطور که می‌دونی، چند سال بعد از اون گفتگو، اسمشو کنار گذاشت و نقاب (لرد ولدمور) رو درست کرد که الآن مدت‌ها است در پشت اون پنهان شده.

«به علاوه، امیدوارم فهمیده باشی که در همون موقع هم تام ریدل شدیداً خودکفا و پنهانکار و ظاهراً بی‌دوست بود. نمی‌خواست کسی در سفرش به کوچه‌ی دیاگون همراهش باشه. ترجیح می‌داد تنها عمل کنه. ولدمور بالغ هم فرقی با بچگی‌ش نکرده. شاید خیلی از مرگ‌خوارها رو ببینی که ادعا می‌کنن مورد اعتمادش هستن، و فقط اونا بهش نزدیک هستن و حتی اونو درک می‌کنن. ولی اشتباه می‌کنن. لرد ولدمور هیچ وقت دوستی نداشته، و فکر نمی‌کنم هیچ وقت هم می‌خواست دوستی داشته باشه.

«و بالاخره—امیدوارم خیلی خوابت نگرفته باشه که بتونی به این توجه کنی، هری—تام ریدل جوون دوست داشت یادگاری جمع بکنه. جعبه‌ی اشیای دزدیده شده‌ش رو دیدی که تو اتاقش قائم کرده بود. اونا رو از قربانی‌های رفتار قلدرانه‌ش گرفته بود، و می‌شه گفت یادگارهایی از اعمال جادویی نامطبوعش بود. یادت باشه که این رفتار کلاغ‌زایی اون بعداً اهمیت زیادی پیدا می‌کنه.

«و حالا، دیگه واقعاً وقت خوابه.»

هری بلند شد. در حالی که به طرف در می‌رفت، به میز کوچکی که دفعه‌ی قبل انگشتر ماروولو گانت روی آن قرار گرفته بود، نگاه کرد، ولی انگشتر دیگر آنجا نبود.

دامبلدور که دید هری ایستاده است، گفت: «بله، هری؟»

هری بر گشت و گفت: «انگشتر نیست؟ گفتم شاید سازدهنی یا چیزی‌ای دیگه‌شو داشته باشین.»

دامبلدور لبخند زد و از بالای عینک نیمه‌ای‌اش به او نگاه کرد.

«خیلی موشکافانه بود، هری، ولی اون سازدهنی فقط یه سازدهنی بود.»
و با این صحبت معمایی برای هری دست تکان داد، و هری فهمید که باید
مرخص شود.



فصل ۱۴: کیمیای سعادت

صبح روز بعد، اولین درس هری گیاه‌شناسی بود. در طول صبحانه از ترس اینکه کسی حرف‌هایش را بشنود، نتوانسته بود جریان درس دامبلدور را برای رون و هرمایونی تعریف کند، ولی وقتی از وسط باغچه‌ی سبزیجات به طرف گلخانه‌ها می‌رفتند، همه چیز را به آنها گفت. باد شدیدی که از آخر هفته‌ی قبل می‌وزید، بالاخره فروکش کرده بود؛ مه عجیب باز گشته بود، و پیدا کردن گلخانه‌ی مربوط به آنها کمی بیش از معمول طول کشید.

وقتی دور ساقه‌های گره‌دار اسنارگالف^۱، که پروژه‌ی این ترمشان بود، نشستند، و به پوشیدن دستکش‌های محافظ پرداختند، رون آهسته گفت: «آه، فکر وحشتناکیه، اسمشو نبر در زمانی که یه پسر بوده. ولی من هنوزم نمی‌فهمم چرا دامبلدور اینا رو بهت نشون می‌ده. یعنی درسته که جالبه، ولی خوب فایده‌ش چیه؟»

هری محافظ صمغ را گذاشت و گفت: «نمی‌دونم. ولی می‌گه اینا مهمه و به زنده موندن من کمک می‌کنه.»

هرمایونی با اشتیاق گفت: «به نظر من، خیلی جالبه. کاملاً معنی می‌ده که تا جایی می‌تونیم، در باره‌ی ولد مور اطلاعات کسب کنیم. وگرنه چطوری می‌تونیم نقاط ضعفشو بشناسیم؟»

هری از پشت محافظ صمغ پرسید: «خوب، مهمونی اخیر اسلاگ‌هورن چطور بود؟»

هرمایونی عینک محافظ را به چشم گذاشت و گفت: «اوه، در واقع، خیلی سرگرم کننده بود. یعنی درسته که همه‌ش از شاهکارهای مشهورش داد سخن می‌ده و مخصوصاً برای مک‌لاگن که پارتی‌های زیادی داره، خیلی تملق می‌کنه، ولی عوضش

1- Snargaluff.

غذای خیلی خوبی بهمون داد و ما رو با گونوگ جونز آشنا کرد.»
 رون که چشم‌هایش پشت عینک از تعجب گشاد شده بود، گفت: «گونوگ جونز؟
 همون گونوگ جونز مشهور؟ کاپیتان هولی‌هد هارپیز؟»
 هرمایونی گفت: «درسته. شخصاً فکر کردم یه کم از خود راضیه، ولی—»
 پروفسور اسپروت با قیافه‌ای جدی جلو آمد و به تندی گفت: «چه خبره، چقدر صحبت می‌کنی! شماها عقب موندین، بقیه همه شروع کرده‌ن، نویل حتی یه غلاف هم تولید کرده!»

به طرف دیگر نگاه کردند؛ درست بود، نویل با لبی خون‌آلود و خراش‌های بزرگی بر صورت ایستاده بود، ولی شیء سبزی را که به طور نامطبوعی ضربان می‌کرد، و حدوداً به اندازه‌ی یک گریپ‌فروت بود، در دست داشت.
 رون گفت: «باشه، پروفسور، الان شروع می‌کنیم!» و بعد، وقتی او داشت دور می‌شد، آهسته اضافه کرد: «باید از موفلیاتو استفاده می‌کردیم، هری.»
 هرمایونی طبق معمول از ذکر پرنس نیمه‌اصیل و وردهای عصبانی شد و فوراً گفت: «نه، نباید از اون استفاده کنیم. خوب، بیاین... بهتره شروع کنیم...»
 نگاهی سرشار از دلهره به دو نفر دیگر انداخت؛ همگی نفس عمیق کشیدند و به طرف ساقه‌ی گره‌داری که در مقابلشان بود، هجوم بردند.

فوراً به حرکت در آمد؛ از بالای آن، رگ‌های خارمانند تیغ‌دار بلندی بیرون آمد و در هوا مثل تازیانه به حرکت در آمد. یکی از آنها در موهای هرمایونی پیچید، و رون آن را با قیچی باغبانی جدا کرد؛ هری توانست دو تا از رگ‌ها را بگیرد و به هم گره دهد؛ در میان همه‌ی شاخه‌ها سوراخی پدیدار شد؛ هرمایونی شجاعانه دستش را وارد سوراخ کرد، و سوراخ مثل تله‌ای دور آرنجش بسته شد؛ هری و رون رگ‌ها را با دست کشیدند، تا سوراخ دوباره باز شد و هرمایونی دستش را آزاد کرد و وقتی بیرون آورد، غلافی مانند غلاف نویل در دست داشت. بلافاصله رگ‌های خاردار به داخل بر گشتند و ساقه‌ی پرگره مثل چوبی بی‌آزار روی زمین افتاد.

رون عینک محافظش را به روی پیشانی‌اش برد و عرق را از صورتش پاک کرد و گفت: «راستش، من وقتی خونه بگیرم، نمی‌خوام از اینا تو باغم داشته باشم.»
 هرمایونی که غلاف تپنده را دور از خودش در دست گرفته بود، گفت: «یه ظرف بده به من.» هری کاسه‌ای به او داد، هرمایونی غلاف را با حالتی انزجارآمیز داخل آن انداخت.

پروفسور اسپروت گفت: «نازک‌نارنجی نباش، فشارش بده، وقتی خوبه که تازه باشه!»

هرمایونی بدون توجه به تکه‌ی چوبی که به آنها حمله کرده بود، به صحبت قبل ادامه داد و گفت: «به هر حال، اسلاگ‌هورن می‌خواد یه مهمونی کریسمس بگیره، و به هیچ طریقی از این یکی نمی‌تونی فرار کنی، چون از من خواسته برنامه‌ی عصرهاتو

وارسی کنم، و یه روزی رو که بیکار باشی، انتخاب کنم، که بتونی بیای.»
هری ناله کرد. در این اثنا، رون که دو دستش را داخل ظرف روی غلاف قرار داده بود تا آن را بترکاند، بلند شد و با تمام قوا آن را فشار داد، و با عصبانیت گفت:
«این مهمونی هم برای سوگلی‌های اسلاگ‌هورنه، مگه نه؟»

هرمایونی گفت: «بله، فقط برای اعضای باشگاه اسلاگ.»
غلاف از زیر انگشتان رون بیرون جست، به شیشه‌ی گلخانه برخورد کرد، و بعد به پشت سر پرفسور اسپروت خورد و کلاه کهنه و پینه‌دارش را از سرش انداخت. هری رفت که غلاف را بر دارد، و وقتی بر گشت، هرمایونی داشت می‌گفت: «بین، من اسم (باشگاه اسلاگ)، رو از خودم ساختم—»

رون با پوزخندی شبیه مالفوی گفت: «(باشگاه/اسلاگ)، رقت‌انگیزه. خوب، امیدوارم از مهمونی تون لذت ببرین. اصلاً چرا با مک‌لاگن دوست نمی‌شی، تا اسلاگ‌هورن شماها رو شاه و ملکه‌ی اسلاگ بکنه—»

هرمایونی که به دلایلی شدیداً بر افروخته شده بود، گفت: «اجازه داریم با خودمون مهمون هم ببریم، و من می‌خواستم از تو تقاضا کنم که با من بیای، ولی اگه فکر می‌کنی احقرانه‌ست، به خودم زحمت نمی‌دم!»

هری ناگهان آرزو کرد کاش غلاف جای دورتری افتاده بود تا او اینجا در کنار آنها نمی‌نشست. بدون آنکه توجه آنها را جلب کند، ظرف حاوی غلاف را بر داشت و سعی کرد با نهایت سر و صدا و با شدیدترین وجه ممکن آن را باز کند، ولی باز هم تک‌تک کلمات آنها را می‌شنید.

رون با لحن کاملاً متفاوت پرسید: «می‌خواستی از من بخوای که بیام؟»
هرمایونی با عصبانیت گفت: «بله. ولی معلومه که اگه تو ترجیح می‌دی من با مک‌لاگن دوست بشم...»

مدتی مکث کردند و هری در این اثنا همچنان با یک بیلچه به غلاف کشسان می‌زد.

رون خیلی آرام گفت: «نه، ترجیح نمی‌دم.»
هری اشتباهاً به جای غلاف به ظرف زد و آن را شکست.
با عجله با چوبدستی به تکه‌های ظرف زد و گفت: «پارو.» اما، این سر و صدا توجه رون و هرمایونی را به حضور هری جلب کرد. هرمایونی دستپاچه شد و فوراً شروع به ورق زدن کتاب درختان گوشتخوار جهان کرد تا ببیند شیرهی غلاف‌های اسنارگالوف را چگونه باید گرفت؛ از سوی دیگر، رون خجل به نظر می‌رسید، ولی در عین حال، احساس رضایت در او مشهود بود.

هرمایونی با عجله گفت: «اونو بده هری. می‌گه باید با یه چیز تیز سوراخش کنیم...»

هری غلاف داخل ظرف را به او داد؛ او و رون دوباره عینک‌هایشان را گذاشتند و

یک بار دیگر به سوی ساقه شیرجه رفتند. هری در حالی که با رگ خارداری که سعی داشت دور گلپیش را بگیرد، دست و پنجه نرم می‌کرد، با خودش فکر کرد که زیاد هم برایش تعجب‌آور نیست؛ حس مبهمی در درونش می‌گفت که این باید دیر یا زود اتفاق می‌افتاد. ولی مطمئن نبود در باره‌ی آن چه احساسی دارد... او و چو اکنون حتی از اینکه به یکدیگر نگاه کنند، خجالت می‌کشیدند، چه رسد به آنکه با هم حرف بزنند؛ اگر رون و هرمایونی هم مدتی با هم بیرون بروند، و بعد جدا شوند، چه خواهد شد؟ آیا دوستی‌شان برقرار خواهد ماند؟ هری چند هفته‌ای را که در سال سوم با هم حرف نمی‌زدند، به یاد آورد؛ در آن هنگام، برای برقرار کردن ارتباط دوستانه بین آنها خیلی رنج کشیده بود. و تازه، اگر جدا نشوند، چه؟ اگر مثل بیل و فلور شوند که آدم خجالت بکشد پیش آنها باشد، و او ناچار از آنها جدا شود، چه؟

رون داد زد: «گرفتمت.» غلاف دوم را از درون ساقه در آورد، و هرمایونی هم در همین لحظه توانست غلاف اول را بترکاند، به طوری که ظرف پر از غده‌هایی شد که مثل کرم‌های سبز کمرنگ وول می‌خوردند.

بقیه‌ی درس دیگر بدون ذکر مهمانی اسلاگ‌هورن سپری شد. هری در طول چند روز بعد دوستانش را به دقت زیر نظر داشت، ولی رفتار آنها هیچ فرقی نکرده بود، جز اینکه بیشتر از حالت معمول با یکدیگر مؤدب شده بودند. هری فکر کرد که فقط باید صبر کند و ببیند که شب مهمانی در اتاق نیمه‌تاریک اسلاگ‌هورن و تحت تأثیر نوشیدنی‌ها چه اتفاقی خواهد افتاد. اما، در عین حال، نگرانی‌های مهم‌تری نیز داشت. کتی بل هنوز در بیمارستان سنت‌مانگو بود و فعلاً امیدی به مرخص شدنش نبود، یعنی تیم نویدبخش گریفیندور که هری از ماه سپتامبر^۱ به دقت به آنها آموزش می‌داد، یک تعقیب کننده کم داشتند. مرتب از جایگزین کردن کتی بل طفره می‌رفت، بدان امید که خودش بر گردد، ولی مسابقه‌ی اولشان با اسلیترین در حال نزدیک شدن بود و بالاخره مجبور شد بپذیرد که او به موقع برای بازی بر نخواهد گشت.

هری می‌دانست که وقت برگزار کردن یک آزمایش کامل از تمام افراد را ندارد. یک روز، با نوعی حس ناراحتی که البته مربوط به کویدیدج نبود، دین توماس را بعد از درس تبدیل شکل در جای خلوتی گیر آورد. اکثر کلاس رفته بودند، ولی هنوز چند پرنده‌ی زرد که هرمایونی ایجاد کرده بود، چه‌چیزان دور اتاق چرخ می‌زدند؛ بقیه چیزی بیشتر از یک پر نتوانسته بودند از هیچ پدید آورند.

«هنوز علاقه‌مند هستی که به عنوان تعقیب کننده بازی کنی؟»

دین با هیجان گفت: «چی...؟ آره، معلومه.» هری پشت سر دین، شیموس

فینیگان^۱ را دید که با ناراحتی کتاب‌هایش را داخل کیفش گذاشت. همین ناراحتی شیموس از دلایلی بود که هری دوست نداشت دین را به تیم دعوت کند. اما مجبور بود کاری را که به صلاح تیم بود، انجام دهد، و دین در آزمایش‌ها بهتر از شیموس پرواز کرده بود.

هری گفت: «خیلی خوب، پس، تو توی تیمی. امشب ساعت هفت تمرین داریم.»
دین گفت: «باشه، ممنونم، هری! خدایا، دوست دارم زودتر به جینی بگم!»
از اتاق بیرون پرید و هری و شیموس را با هم تنها گذاشت. حتی وقتی یکی از قناری‌های هرمایونی از بالای سرشان پرواز کرد و فضله‌ای روی سر شیموس انداخت، این لحظه‌ی دشوار برای هری آسان‌تر نشد.

شیموس تنها کسی نبود که از نحوه‌ی انتخاب جانشین کتی ناخرسند بود. در اتاق مشترک، خیلی‌ها درگوشی در این مورد صحبت می‌کردند که اکنون هری دو تا از همکلاسی‌هایش را برای تیم انتخاب کرده است. چون هری قبلاً زمزمه‌های بدتر از این را هم شنیده بود، خیلی ناراحت نشد، ولی فشار زیادی بر او وارد می‌شد که در مسابقه‌ی بعدی با اسلیترین برنده شوند. هری می‌دانست که اگر گریفیندور ببرد، همه انتقادات خود را از یاد خواهند بود و قسم خواهند خورد که از اول می‌گفته‌اند تیم خیلی خوبی است. اما اگر ببازند... به هر حال، هری با بی‌تفاوتی گفت که قبلاً نجوای بدتری هم دیده است...

آن شب وقتی دین پرواز کرد، هری از انتخابش پشیمان نشد؛ با جینی و دملزا خوب بازی می‌کرد. مهاجم‌ها، پیکس و کوت، هم داشتند بهتر می‌شدند. تنها مشکل رون بود.

هری تمام مدت می‌دانست که رون بازیکن غیرقابل اعتمادی است که از اضطراب و فقدان اعتماد به نفس رنج می‌برد، و متأسفانه نگرانی از اولین بازی فصل سبب شده بود که تمام این عادت‌های قدیمی به او باز گردد. پس از آنکه پنج شش تا گل را که اکثراً جینی زده بود، نتوانست بگیرد، تکنیکش دیوانه‌وارتر شد، به طوری که بالاخره به دهان دملزا روبینز که به سوی او می‌رفت، مشت زد.

دملزا زیگزاگ‌وار روی زمین فرود آمد و خون را به همه جا پاشید. رون پشت سرش فریاد زد: «یه حادثه بود، دملزا، متأسفم، واقعاً متأسفم. من فقط—»

جینی کنار دملزا بر زمین نشست و لب باد کرده‌اش را نگاه کرد و با عصبانیت گفت: «فقط وحشت کرده بودی. رون، گوساله، نگاه کن چکارش کردی!»

هری کنار دو دختر بر زمین نشست و گفت: «من می‌تونم درستش کنم.»
چوبدستی‌اش را در آورد و به طرف دهان دملزا گرفت و گفت: «پیسکی.» بعد گفت:

«ضمناً، جینی، نباید به رون بگی گوساله. تو که کاپیتان تیم نیستی...»
 «خوب، تو که حواست نبود که بهش بگی گوساله، و من فکر کردم بالاخره یکی باید—»

هری سعی کرد نخندد.
 «همه برن هوا، زود باشین...»
 روی هم رفته، یکی از بدترین تمرین‌هایشان در تمام ترم بود، ولی هری فکر نمی‌کرد وقتی تا این حد با مسابقه نزدیک شده‌اند، صداقت بهترین سیاست باشد.
 با لحنی تشویق‌گرانه گفت: «همگی کارتون خوب بود، فکر کنم اسلیترین رو بزنیم.» تعقیب‌کننده‌ها و مهاجم‌ها خوشحال و خندان از رختکن خارج شدند.
 وقتی در پشت سر جینی بسته شد، رون با صدایی بی‌روح گفت: «مثل یه کیسه تاپاله‌ی اژدها بازی کردم.»

هری قاطعانه گفت: «نه، اینطور نیست. تو بهترین دروازه‌بانی بودی که من آزمایش کردم، رون. تنها مشکل اضطرابه.»
 تمام راه تا بر گشتن به قلعه بی‌وقفه به رون دلناری می‌داد، و وقتی به طبقه‌ی دوم رسیدند، رون کمی خوشحال‌تر شده بود. هری پرده‌ی مزین را کنار زد تا طبق معمول از مسیر میانبر به برج گریفیندور بروند، اما ناگهان در برابر خود دین و جینی را در ارتباطی صمیمانه در کنار هم دیدند.
 هری احساس کرد گویی چیزی بزرگ در دلش گیر کرده و به درون او چنگ انداخته است: خون به سوی مغزش سرازیر شد. تنها فکری که در سر داشت تمایلی و حشیانه برای سحر کردن دین و تبدیل کردن او به یک ژل بود. وقتی در دل با این جنون آنی دست و پنجه نرم می‌کرد، صدای رون گویی از فاصله‌ای دور به گوشش رسید.

«آهای!»

دین و جینی از هم جدا شدند و به اطراف نگاه کردند.
 جینی گفت: «چی؟»
 «دوست ندارم خواهرم جلوی مردم از این کارا بکنه!» جینی گفت: «اینجا که تا قبل از اینکه تو بیای، کسی نبود!»
 دین خجالت‌زده به نظر می‌رسید. متقلبانه به هری لبخند زد، ولی هری لبخند نزد، چون هیولایی که در درونش ایجاد شده بود، به او می‌غرید که فوراً دین را از تیم اخراج کند.

دین گفت: «اِه... بیا، جینی، بیا بر گردیم به اتاق مشترک...»
 جینی گفت: «تو برو! من باید چند کلمه با داداش عزیزم حرف بزنم.»
 دین بیرون رفت و معلوم بود که از ترک کردن این صحنه چندان هم متأسف نیست.

جینی موهای قرمز بلندش را از جلوی صورتش عقب زد و با خشم به رون خیره شد و گفت: «خوب. بذار این مسئله رو به بار برای همیشه حلش کنیم. به تو هیچ ربطی نداره من با کی می‌رم بیرون یا با اونا چکار می‌کنم، رون—»
رون هم با عصبانیت جواب داد: «چرا، ربط داره! فکر می‌کنی خوشم می‌آد که مردم بگن خواهرش یه—»

جینی چوبدستی‌اش را کشید و فریاد زد: «یه چی؟ دقیقاً یه چی؟»
هری، با آنکه هیولای درونش در تأیید گفته‌های رون غرغ می‌کرد، بی‌اختیار گفت: «اون منظوری نداره، جینی—»

جینی با خشم به هری نگاه کرد و گفت: «اوه، چرا، منظور داره. فقط به این خاطر که تا حالا هیچ ارتباط صمیمانه‌ای با کسی نداشته و بهترین بوسه‌ای که از کسی گرفته، مال عمه‌جون موریل^۱ بوده—»

رون که رنگش از قرمز به قهوه‌ای می‌گرایید، گفت: «دهنتو ببند!»
جینی با عصبانیت گفت: «نه، نمی‌بندم! تو رو با بلغم دیدم که هر دفعه می‌بینی‌ش، آرزو می‌کنی باهات روبوسی کنه، رقت‌انگیزه! اگه تو هم یه ارتباط صمیمانه با کسی برقرار می‌کردی، این قدر از کارای دیگران ناراحت نمی‌شدی!»

رون هم چوبدستی‌اش را بیرون کشیده بود؛ هری فوراً به وسط آن دو دوید.
هری جلوی جینی ایستاده بود و دست‌هایش را به دو طرف باز کرده بود. رون که سعی داشت از کنار هری به جینی نگاه کند، غرید: «تو نمی‌فهمی چی داری می‌گی! به صرف اینکه من جلوی مردم از این کارا نمی‌کنم—!»

جینی با خنده‌ای تمسخرآلود جیع کشید و سعی کرد هری را از برابر خود کنار بزند.

«نکنه پیگوویجن رو می‌بوسی، ها؟ یا عکس عمه‌جون موریل رو زیر بالشِت قایم کردی؟ تو—»

رگه‌ای از نور نارنجی از کنار دست چپ هری عبور کرد و از فاصله‌ی چند اینچی جینی گذشت؛ هری رون را به طرف دیوار هل داد.
«احمق نشو—»

جینی که نزدیک بود اشک‌هایش سرازیر شود، گفت: «هری با چو چانگ دوست بود! و هرمایونی هم با ویکتور کرام^۲، فقط تویی که بدت می‌آد، رون، و علتش اینه که از یه بچه‌ی دوازده ساله بیشتر تجربه نداری!»

با گفتن این جمله از آنجا بیرون دوید. هری فوراً رون را رها کرد؛ قیافه‌ی خطرناکی در چهره‌اش دیده می‌شد. هر دو با نفس‌هایی تند در آنجا ایستاده بودند، تا

1- Muriel.

2- Viktor Krum.

اینکه خانم نوریس^۱، گربه‌ی فیلیچ، سر پیچ ظاهر شد و مقداری از تنش را کمتر کرد. وقتی صدای خش‌خش کفش‌های فیلیچ به گوششان رسید، هری گفت: «بیا بریم.»

از پله‌ها به بالا شتافتند و وارد راهروی طبقه‌ی هفتم شدند. رون به یک دختر کوچک تشر زد: «آهای، از سر راه برو کنار!» دخترک با ترس فرار کرد و یک شیشه‌ی تخم وزغ از دستش افتاد.

هری اصلاً صدای شکستن شیشه را نشنید؛ احساس گیجی و آشفتگی می‌کرد؛ انگار صاعقه به او خورده بود. به خودش می‌گفت، فقط به خاطر این‌که اون خواهر رونه. به خاطر این از ارتباط صمیمانه‌ی اون با دین خوشت نیومد که خواهر رونه...

ولی ناخودآگاه خودش را در همان راهروی خلوت در ارتباطی صمیمانه جینی به تصور در آورد... هیولا در درونش می‌گریه... ولی بعد رون را دید که پرده‌ی مزین را کنار زد و چوبدستی به روی او کشید و چیزهایی را با فریاد گفت، مثل «خیانت به اعتماد»... «مثلاً تو دوست منی»...

وقتی نزدیک بانوی چاق می‌رفتند، رون ناگهان پرسید: «واقعاً فکر می‌کنی هرمایونی با کرام ارتباط صمیمانه داشته؟» هری در حالی که احساس گناه می‌کرد، از فکر راهروی خلوتی که در آنجا با جینی تنها بود، و خبری از مزاحم شدن رون نبود، بیرون پرید—

با سردرگمی گفت: «چی؟ اوه... اه...»

جواب صادقانه «بله» بود، ولی نمی‌خواست آن را بیان کند. ولی گویا رون خودش موضوع را از نگاه هری فهمید.

با اندوه به بانوی چاق گفت: «دیلی گروت»، و بعد با هم وارد اتاق مشترک شدند. دیگر هیچکدام از جینی یا هرمایونی حرف نزدند. در واقع، آن شب تقریباً هیچ صحبتی نکردند، و سرانجام غرق در افکار خود به رختخواب رفتند.

هری تا مدت‌ها در تختخواب بیدار بود و به سایبان تختش چشم دوخته بود و سعی می‌کرد خودش را متقاعد کند که احساساتش نسبت به جینی فقط مانند احساس یک برادر بزرگ‌تر است. مگر چنین نبود که تمام تابستان مانند برادر و خواهر زندگی می‌کردند، با هم کوییدیچ بازی می‌کردند، رون را دست می‌انداختند، و به بیل و بلغم می‌خندیدند؟ اکنون سال‌ها بود که جینی را می‌شناخت... طبیعی بود که برای محافظت از او احساس مسئولیت کند... طبیعی بود که بخواهد مراقبش باشد... طبیعی بود که دلش بخواهد دین را به خاطر صمیمی شدن با او تکه‌تکه کند... نه... باید این جور احساس برادرگونه را هر طور هست، کنترل کند...

رون خرناس بلندی کشید.

هری با قاطعیت به خود گفت، *اون خواهر رونه. خواهر رون. اون خارج از محدوده‌ست.* نمی‌خواست دوستی‌اش با رون را برای هیچ چیزی به خطر اندازد. بالش را با دست صاف کرد و منتظر شد خواب به چشم‌هایش بیاید، و با تمام قوا سعی کرد نگذارد فکرش به جینی کشیده شود.

صبح روز بعد، هری با کمی سرگیجه و آشفتگی از خواب بیدار شد. تمام شب در خواب دیده بود که رون با چوگان مهاجم کوییدیچ او را دنبال کرده است. ولی وقتی روز به نیمه رسید، با خود گفت که صد رحمت به رونی که در رؤیا دیده بود، رون واقعی نه فقط با جینی و دین سرسنگینی می‌کرد، بلکه با بی‌تفاوتی سرد و ریشخندآمیزی که در قبال هرمایونی در پیش گرفته بود، او را نیز رنجیده و سرگردان کرد. بدتر از همه اینکه رون یک‌شبه مثل یک اسکروت انفجاری زودرنج و پرخاشجو شده بود. هری تمام روز سعی کرد بین رون و هرمایونی آشتی برقرار کند، ولی موفق نشد؛ بالاخره، هرمایونی با رنجش کامل به رختخواب رفت و رون هم پس از آنکه به چند سال اولی به خاطر اینکه به او نگاه می‌کردند، ناسزا گفت، رهسپار خوابگاه پسران شد.

متأسفانه پرخاشجویی جدید رون در طی چند روز بعد هم کمتر نشد. بدتر از همه اینکه مهارت‌های دروازه‌بانی‌اش هم بیشتر از گذشته افت کرد، و این خود به پرخاشجویی بیشتر او منتهی شد، به طوری که در طی آخرین تمرین کوییدیچ قبل از مسابقه‌ی شنبه، هیچکدام از گل‌هایی را که تعقیب کنندگان برایش زدند، نتوانست بگیرد، ولی به قدری سر همه داد کشید که نزدیک بود دملزا روبینز به گریه بیفتد. پیکس که دو سوم قد رون را بیشتر نداشت، ولی البته چوگان سنگینی در دست داشت، فریاد کشید: «خفه شو و دست از سر اون بر دار!»

هری که دید جینی با خشم به طرف رون نگاه می‌کند، و می‌دانست جینی در انجام سحر فین خفاشی خیلی استاد است، فریاد زد: «کافیه!» و به سرعت جلو رفت تا قبل از آنکه کنترل اوضاع از دست برود، دخالت کند. «پیکس، برو بلاجرها رو جمع کن. دملزا، خودتو جمع و جور کن، امروز واقعاً خوب بازی کردی، رون...» صبر کرد تا بقیه از صدارس دور شوند و بعد گفت: «تو بهترین رفیق منی، ولی اگه بخوای با بقیه‌ی تیم اینطوری رفتار کنی، از تیم می‌ندازمت بیرون.»

اول واقعاً فکر کرد رون ممکن است او را بزند، ولی بعد اتفاق بسیار بدتری افتاد: رون روی دسته‌جارویش شل و ول شد، هر گونه پرخاشگری را به فراموشی سپرد، و گفت: «من استعفا می‌دم. من یه آدم احساساتی‌ام.»

هری به لباس رون چنگ انداخت و با شدت گفت: «تو نه احساساتی هستی و نه استعفا می‌دی! تو وقتی رو فرم هستی، هر جور گلی رو می‌گیری. مشکل تو فقط روانیه!»

«تو به من می گی روانی؟»

«آره، شاید بگم!»

مدتی با خشم به یکدیگر نگاه کردند، و بعد رون سرش را با خستگی تکان داد: «می دونم وقت نداری یه دروازه بان دیگه پیدا کنی، به همین جهت، فردا بازی می کنم، ولی اگه ببازیم، که حتماً می بازیم، پامو از تیم می کشم کنار.»

هر چه هری می گفت، فایده ای نداشت. در طی شام سعی داشت اعتماد به نفس رون را بالا ببرد، ولی رون به قدری سرش به بدخلقی و ناراحتی با هرماپونی گرم بود که توجهی به او نکرد. آن شب هری در اتاق مشترک ماند. فکر می کرد اگر رون از تیم اخراج شود، کل تیم از هم خواهد پاشید، ولی بقیه ی تیم را دید که در گوشه ای از اتاق مشترک حلقه زده اند و معلوم بود که در باره ی رون زیر لب حرف می زنند و نگاه های مودینه ای به او می اندازند. بالاخره هری سعی کرد یک بار دیگر عصبانی شود، بدان امید که رفتاری فعالانه در رون ایجاد کند تا شاید به دروازه بانی او کمک کند، ولی این راهکار هم بهتر از تشویق راه به جایی نمی برد؛ رون طبق معمول، درمانده و ناراحت به رختخواب رفت.

هری مدت زیادی در تاریکی بیدار ماند. دلش نمی خواست این مسابقه را از دست بدهد؛ نه فقط اولین مسابقه اش به عنوان کاپیتان بود، بلکه مصمم بود حالا که نتوانسته سوءظنش در باره ی دراگو مالفوی را به اثبات برساند، لاقل او را در کوییدیچ شکست دهد. لیکن اگر رون مثل چند تمرین گذشته عمل می کرد، بختشان برای بردن بازی خیلی کم بود...

اگر فقط راهی می بود که باعث شود رون کمی خودش را جمع و جور کند... موجب شود که از تمام توانش برای بازی بهره بگیرد... چیزی که روز خوبی را برای رون تضمین نماید...

و ناگهان جواب درخشانی برای این مسئله به هری الهام شد.

صبح روز بعد، صبحانه با هیجان های همیشگی همراه بود؛ با وارد شدن هر کدام از اعضای تیم گریفیندور به سالن بزرگ، اسلیترینی ها فریاد می کشیدند و با صدای بلند هو می کردند. هری به سقف نگاه کرد و آسمانی صاف به رنگ آبی کمرنگ دید: علامت خوبی بود.

گریفیندوری ها که همه در رنگ های قرمز و طلایی غوطه ور بودند، با نزدیک شدن هری و رون تشویق کردند. هری لبخند زد و دست تکان داد؛ رون شکلک ضعیفی در آورد و سرش را تکان داد.

لاوندِر گفت: «خوشحال باش، رون! می دونم که کارت عالیه!» رون به او توجهی نکرد.

هری از او پرسید: «چای؟ قهوه؟ یا آب کدو؟» رون با ناراحتی گفت: «فرقی نمی کنه.» تکه ی کوچکی از نان برشته را به دهان گذاشت.

چند دقیقه‌ی بعد، هرمایونی که از رفتار ناخوشایند رون به قدری خسته شده بود که با او برای صبحانه پایین نمی‌آمد، در نیمه‌راه میز تأمل کرد.

به پشت سر رون چشم دوخت و با احتیاط پرسید: «شما دو تا چطورین؟»
هری که می‌خواست یک لیوان آب کدو به رون بدهد، گفت: «خوبیم. بیا رون، بگیرش. بخور.»

همین که رون لیوان را به نزدیک لب‌هایش برد، هرمایونی به تندی به سخن در آمد.

«اونو نخور، رون!»

هری و رون هر دو به او نگاه کردند.

رون گفت: «چرا؟»

هرمایونی طوری به هری خیره شده بود، گویی نمی‌توانست به چشمانش اعتماد کند.

«تو یه چیزی توی اون نوشیدنی ریختی.»

هری پرسید: «ببخشین؟»

«شنیدی چی گفتم. خودم دیدم. یه چیزی رو توی نوشیدنی رون ریختی. بطری‌ش هم همین الان توی دست راسته!»

هری فوراً بطری کوچک را داخل جیبش گذاشت و گفت: «نمی‌دونم راجع به چی حرف می‌زنی.»

هرمایونی دوباره با احساس خطر گفت: «رون، بهت هشدار می‌دم، اونو نخور!» ولی رون لیوان را برداشت، آن را تا قطره‌ی آخر به یک جرعه نوشید، و گفت: «ادای رئیس‌ها رو در نیار، هرمایونی.»

هرمایونی خیلی ناراضی به نظر می‌رسید. خم شد و طوری که فقط هری بتواند حرفش را بشنود، زیر لب گفت: «باید به خاطر این کار اخراجت کنن. اگه نمی‌دیدم، همچین کاری رو از تو باور نمی‌کردم، هری!»

هری هم با نجوا جواب داد: «بین کی داره این حرفو می‌زنی. اخیراً کسی رو گیج نکردی؟»

هرمایونی با عصبانیت از میز دور شد. هری بدون تأسف رفتنش را تماشا کرد. هرمایونی هیچ وقت نمی‌توانست جدی بودن یک مسابقه‌ی کوییدیچ را واقعاً درک کند. بعد، رو به رون کرد که لب‌هایش را پاک می‌کرد.

هری با مسرت گفت: «تقریباً وقتشه.»

وقتی به طرف ورزشگاه می‌رفتند، علف‌های یخ‌زده زیر پاهایشان خرد می‌شد و صدا می‌کرد.

هری از رون پرسید: «خیلی شانس آوردیم که هوا اینقدر خوبه، نه؟»

رون که رنگ پریده و گویی ناخوش بود، گفت: «آره.»

جینی و دملزا لباس‌های کوییدیچ خود را پوشیده بودند و در رختکن منتظر آنها بودند.

جینی بدون توجه به رون گفت: «شرایط ایده‌آل به نظر می‌رسد. تازه می‌دونی چی شده؟ اون تعقیب کننده‌ی اسلیترین، ویزی^۱—دیروز تو تمرین یه توپ بلاجر خورده به سرش، و حالش بدتر از اونه که بتونه بازی کنه! و بهتر از همه اینکه—مالفوی هم مریض شده!»

هری مبهوتانه به او خیره شد و گفت: «چی؟ مریض شده؟ چه‌ش شده؟»
جینی با خوشحالی گفت: «خبر ندارم. ولی برای ما عالیه. به جای اون هارپر^۲ رو به بازی گرفتن. اون هم‌دوره‌ی منه، چیزی بارش نیست.»

هری هم به طرز مبهمی لبخند زد، ولی وقتی لباس‌های قرمزش را بر تن می‌کرد، به چیزی غیر از کوییدیچ فکرش می‌کرد. مالفوی یک بار دیگر هم ادعا کرده بود که به علت صدمه‌دیدگی نمی‌تواند بازی کند، ولی آن بار کاری کرده بود که زمان بازی عوض شود و موقعی که برای تیم اسلیترین مناسب‌تر باشد، برگزار شود. حالا چرا گذاشته بود کس دیگری به جای او بازی کند؟ آیا واقعاً مریض بود یا تظاهر می‌کرد؟
آهسته به رون گفت: «مشکوک، نه؟ که مالفوی بازی نمی‌کنه؟»

رون که کمی سرحال‌تر به نظر می‌رسید، گفت: «به نظر من، شانس آوردیم. تازه ویزی هم نیست، اون بهترین گل‌زنشونه. فکرشم نمی‌کردیم—» ناگهان دستکش پوشیدن را رها کرد و مات و مبهوت به هری زل زد و گفت: «هی!»
«چیه؟»

با حالتی ترسیده و هیجان زده، آهسته گفت: «من... تو... تو اون نوشیدنی آب کدو... تو که اون تو...؟»

هری ابروهایش را بالا برد، ولی چیزی نگفت، جز اینکه: «تا پنج دقیقه‌ی دیگه بازی شروع مشاهده، بهتره چکمه‌هاتو بپوشی.»

در میان غریب‌های شادی و طعنه وارد زمین بازی شدند. در یک انتهای ورزشگاه همه لباس طلایی و قرمز بر تن داشتند؛ انتهای دیگر، دریایی از رنگ سبز و نقره‌ای بود. بسیاری از دانش‌آموزان ریون‌کلاو و هافلپاف نیز در جای خود مستقر شده بودند: از میان فریادها و کف زدن‌ها، هری به وضوح صدای کلاه شیرمانند مشهور لونا لاوگود^۳ را می‌شنید.

هری به طرف مادام هوچ^۴، داور مسابقه، رفت که آماده بود توپ‌ها را از جعبه

1- Vaisey.

2- Harper.

3- Luna Lovegood.

4- Hooch.

رها کند.

او گفت: «کاپیتان‌ها دست بدن.» کاپیتان جدید اسلیترین، ارکهارت^۱، نزدیک بود دست هری را خرد کند. «سوار جاروها بشین. با صدای سوت... سه... دو... یک...» سوت به صدا در آمد و هری و بقیه پا بر زمین یخ زده کوبیدند و به هوا بلند شدند.

هری دور زمین می‌چرخید و به دنبال اسنیچ^۲ می‌گشت. در ضمن، یک چشمش هم مراقب هارپر بود که در ارتفاع پایین‌تر زیگزآگ حرکت می‌کرد. بعداً، صدایی که با گزارشگرهای معمولی خیلی فرق داشت، شروع به تفسیر بازی کرد. «خوب، شروع می‌کنن، و من فکر می‌کنم همه‌مون از تیمی که امسال پاتر سر هم کرده، متعجبیم. خیلی‌ها فکر می‌کردن با عملکرد بدی که رونالد ویزلی در سال گذشته به عنوان دروازه‌بان داشت، امسال دیگه تو تیم نباشه، ولی البته، با توجه به اینکه از دوستای نزدیک کاپیتان هست، جای تعجب نیست...»

تماشاچی‌های اسلیترین با این حرف‌ها به کف زدن و هو کردن پرداختند. هری روی جاروبش خم شد و به جایگاه گزارشگر نگاه کرد. پسر بور بلند و لاغری با بینی خمیده به بالا آنجا ایستاده بود و توی بلندگوی جادویی که زمانی از آن لی جوردن^۳ بود، صحبت می‌کرد؛ هری زکریاس اسمیت را تشخیص داد، یکی از هافلپافی‌ها که هری عمیقاً از او بدش می‌آمد.

«اوه، و الآن اولین تلاش اسلیترین رو برای زدن گل شاهد هستیم، ارکهارت داره به سرعت نزدیک می‌شه، و—»
معهده‌ی هری زیر و رو شد.

«—ویزلی اونو گرفت، خوب، بعضی وقتا هم شانس می‌آره، گمونم—»
هری لبخند زد و زیر لب گفت: «درسته اسمیت، شانس می‌آره.» بعد، به میان تعقیب کننده‌ها شیرجه رفت و به جستجوی اسنیچ گریزان پرداخت. نیم ساعت از بازی گذشته بود. گریفیندور شصت بر صفر جلو بود. رون پرتاب‌های خوبی را گرفته بود، حتی بعضی وقت‌ها درست با نوک دستکشش توپ را می‌گرفت. و از شش گل گریفیندور، چهار تا را جینی زده بود. در اینجا دیگر زکریاس اسمیت از بیان اینکه دو ویزلی احتمالاً به خاطر آشنایی با هری وارد تیم شده‌اند، دست بر داشت، و در عوض، به پیکس و کوت گیر داد.

زکریاس مغرورانه گفت: «البته، کوت اون جثه‌ی معمول مهاجما رو نداره، اونا معمولاً باید یه خرده بیشتر ماهیچه داشته باشن—»

1— Urquhart.

2— Snitch.

3— Lee Jordan.

هری جلوتر پرید و به کوت گفت: «یه بلاجر بزن بهش!» ولی کوت لبخند زد و به جای او، بلاجر بعدی را به هارپر زد، که در جهت مقابل، از کنار هری می‌گذشت. هری از صدای برخوردی که شنید، خیلی خوشحال شد، چون معنایش این بود که بلاجر به هدف برخورد کرده است.

طوری به نظر می‌رسید انگار گریفیندور هیچ اشتباهی نمی‌کند. پشت سر هم گل می‌زدند، و رون هم با سهولت هر چه تمام‌تر پرتاب‌های تیم حریف را می‌گرفت. حالا واقعاً داشت لبخند می‌زد، و وقتی جمعیت بعد از پرتاب زیبایی که گرفت، سرود محبوب قدیمی «ویزلی شاه ما است» را سر دادند، تظاهر کرد که مانند رهبر ارکستر، آنها را از بالا هدایت می‌کند.

هری صدای نیشداری شنید که گفت: «اون دوست خائنت فکر می‌کنه امروز یه جور دیگه شده، مگه نه؟» هارپر عمداً خودش را با شدت به او کوبید و هری نزدیک بود از روی جارو بیفتد.

پشت مادام هوچ به طرف آنها بود، و با آنکه تماشاگران گریفیندور با عصبانیت فریاد کشیدند، ولی وقتی مادام هوچ به طرف آنها نگاه کرد، هارپر با سرعت در حال دور شدن بود. هری با شانه‌ای دردناک پشت سر او به راه افتاد و مصمم بود که او را له کند...

زکریاس اسمیت از طریق بلندگوی جادویی گفت: «فکر می‌کنم هارپر از تیم اسلیترین اسنیچ رو دیده. معلومه که یه چیزی رو دیده که پاتر ندیده!»

هری با خود فکر کرد که اسمیت واقعاً یک احمق است، مگر برخورد آنها را ندیده بود؟ ولی یک لحظه‌ی بعد، انگار دل و روده‌اش از دهانش بیرون آمد—اسمیت راست می‌گفت و هری اشتباه کرده بود: هارپر بیخودی به طرف بالا نپریده بود؛ چیزی را دیده بود که هری ندیده بود: اسنیچ بالاتر از آنها در حرکت بود، و در زمینه‌ی آبی آسمان به روشنی می‌درخشید.

هری سرعت گرفت؛ صغیر باد در گوش‌هایش به قدری بلند بود که صدای تفسیر اسمیت و غریو جمعیت را نمی‌شنید، ولی هارپر همچنان از او جلو تر بود و گریفیندور یکصد امتیاز بیشتر بر اسلیترین برتری نداشت؛ اگر هارپر زودتر از او به اسنیچ می‌رسید، گریفیندور می‌باخت... اکنون هارپر چند پا از او جلوتر بود و دستش را دراز کرده بود...

هری مایوسانه فریاد زد: «آهای، هارپر! مالفوی چقدر بهت داده که جاش بازی کنی؟»

خودش نمی‌دانست چرا این حرف را زد، ولی پس از چند لحظه هارپر واکنشی بهت زده از خود نشان داد؛ ناشیانه دستش را به طرف اسنیچ دراز کرد، ولی توپ از وسط انگشتانش در رفت و در جهت دیگر به حرکت در آمد. هری به طرف توپ بالدار ریز جهش کرد و آن را گرفت.

هری فریاد زد: «بله!» دور زد و اسنیچ به دست با سرعت به سوی زمین به حرکت در آمد. وقتی جمعیت فهمیدند چه اتفاقی افتاده است، غریو سهمناکی کشیدند که سوت پایان بازی در آن میان گم شد.

در میان هوا، اعضای تیم یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند، و هری هم در میان آنها گیر افتاده بود. هری فریاد زد: «جینی، کجا می‌ری؟» ولی جینی با سرعت از آنجا دور شد و با شدت زیاد به جایگاه گزارشگر بازی برخورد کرد. در مقابل خنده و تحسین جمعیت، تیم گریفیندور در کنار چوب‌های در هم شکسته‌ای که زکریاس زیر آنها تکان می‌خورد، فرود آمدند. هری شنید که جینی مسرورانه به پروفیسور مک‌گونگال می‌گفت: «متأسفم، پروفیسور، یادم رفت ترمز کنم.»

هری با خنده از بقیه‌ی تیم جدا شد و به جینی تبریک گفت، ولی او را خیلی زود رها کرد. سعی کرد نگاهش به نگاه او نیفتد، و به طرف رون رفت و با خوشحالی دستی به شانه‌ی او زد. تیم گریفیندور دشمنی‌ها را فراموش کرده و دست در دست هم از زمین بازی خارج شدند. از شادی، به هوا مشت می‌زدند و برای هوادارانشان دست تکان می‌دادند.

در اتاق رختکن جو خوشحالی و کامیابی حاکم بود. دین با خوشحالی وافری گفت: «شیموس می‌گه تو اتاق مشترک پارتی داریم. بیاین، جینی، دملزا!» رون و هری آخرین افراد در اتاق رختکن بودند. داشتند از اتاق بیرون می‌رفتند که هرمایونی وارد شد. پارچه‌ای را با علامت گریفیندور در دست داشت و ناراحت، ولی مصمم، به نظر می‌رسید.

«می‌خوام یه کلمه باهات صحبت کنم، هری.» نفس عمیقی کشید. «نباید اون کارو می‌کردی. شنیدی که اسلاگ‌هورن گفت غیرقانونیه.» رون پرسید: «حالا می‌خوای چکار کنی، ما رو لو بدی؟» هری برای آویختن لباس‌هایش بر گشت تا هیچکدام از آنها لبخند او را نبینند، و پرسید: «شما دو تا در باره‌ی چی دارین حرف می‌زنین؟»

هرمایونی با صدای تیزی گفت: «خودت خوب می‌دونی در باره‌ی چی داریم حرف می‌زنیم! تو موقع صبحانه معجون خوشبختی رو توی آبمیوه‌ی هری ریختی! کیمیای سعادت!»

هری به طرف آنها رو کرد و گفت: «نه، اینطور نیست.» «چرا همین طوره، هری. به همین خاطر بود که همه چی به خوبی پیش رفت، چند تا از بازیکن‌های اسلیترین غایب بودن، و رون تونست همه‌ی توپ‌ها رو بگیره!» هری با لبخند بزرگی گفت: «من اونو نریختم!» دستش را داخل جیبش برد و بطری کوچکی را که هرمایونی صبح آن روز در دستش دیده بود، بیرون آورد. داخل بطری پر از مایع طلایی بود و در آن هم هنوز با موم محکم بسته شده بود. «می‌خواستم رون فکر کنه این کارو کردم، بنا بر این، موقعی که مطمئن شدم تو داری

نگاه می‌کنی، تظاهر به ریختن اون کردم.» به رون نگاه کرد و ادامه داد: «اون گل‌ها رو برای این گرفتی که احساس خوشبختی کردی. همش کار خودت بود.» دوباره معجون را در جیب گذاشت.

رون با تعجب گفت: «واقعاً هیچی توی اون آب کدو نبود؟ ولی این هوای خوب... بازی نکردن ویزی... واقعاً هیچی معجون خوشبختی به من داده نشده؟»

هری سرش را به علامت نفی تکان داد. مدتی به او زل زد، بعد به هرمایونی رو کرد و صدای او را تقلید کرد: «تو/امروز صبح کیمیای سعادت رو توی آبمیوه‌ی رون ریختی، به همین خاطر بود که همه‌ی توپ‌ها رو گرفتی! می‌بینی! من بدون کمک هم می‌تونم توپو بگیرم، هرمایونی!»

«من هیچ وقت نگفتم نمی‌تونی—رون، خودت هم که فکر کردی از اون معجون خوردی!»

ولی رون دسته‌جارویش را روی دوش گذاشته بود و با قدم‌های بلند از اتاق بیرون رفت.

هری انتظار نداشت نقشه‌اش چنین عواقبی در پی داشته باشد؛ در سکوت ناگهانی که حاکم شده بود، گفت: «اه... می‌گم... پس، بهتر نیست بریم بالا به جشن؟» هرمایونی که در چشم‌هایش اشک جمع شده بود، گفت: «تو برو! من فعلاً از رون حالم به هم می‌خوره، نمی‌دونم چکار باید می‌کردم...» و او هم از اتاق رختکن بیرون دوید.

هری با قدم‌هایی کند به حیاط باز گشت و از میان جمعیت به طرف قلعه به راه افتاد. اکثر افراد با صدای بلند به او تبریک می‌گفتند، ولی او شدیداً احساس یأس می‌کرد؛ با اطمینان فکر کرده بود که اگر رون بازی را ببرد، او و هرمایونی بلافاصله دوباره با هم دوست خواهند شد. نمی‌دانست چطور می‌تواند برای هرمایونی توضیح دهد که آنچه رون را ناراحت کرده، رابطه‌ی صمیمی او با ویکتور کرام بوده، ولو مدت‌ها از آن گذشته باشد.

وقتی هری رسید، جشن پیروزی گریفیندور در اوج خود بود، ولی هری هرمایونی را ندید. با وارد شدن او فریاد تشویق و شادی به هوا برخاست، و گروهی از افراد دور او را گرفتند و به تبریک گفتن پرداختند. از یک طرف برادران کریوی^۱ از او می‌خواستند بازی را ضربه به ضربه تجزیه و تحلیل کند، و از طرف دیگر گروه زیادی از دختران دور او حلقه زده بودند و به کوچک‌ترین جمله‌ای که می‌گفت، می‌خندیدند، و پلک‌های خود را بر هم می‌زدند. به این ترتیب، مدتی طول کشید تا بتواند به دنبال رون بگردد. بالاخره، توانست خودش را از شر رومیلدا وین که با اصرار تقاضا داشت با

او به مهمانی کریسمس اسلاگ‌هورن برود، خلاص کند. در حالی که به سمت میز نوشیدنی‌ها می‌رفت، به جینی بر خورد، که آرنولد پیگمی‌پاف روی شانهاش بود، و کروک‌شنکس هم طمعکارانه پشت سرش میومید می‌کرد.

جینی با پوزخند گفت: «دنبال رون می‌گردی؟ اونجاست اون منافق کثیف.» هری به گوشه‌ای که نشان می‌داد، نگاه کرد. در آنجا، در مقابل دید همه‌ی افراد، رون و لاوندِر براون به صورت رسوایی ایستاده بودند. جینی با خونسردی گفت: «آتشش خیلی تنده. فکر کنم باید یه جورایی تکنیکشو اصلاح کنه. بازی خوبی بود، هری.»

با دست به روی بازوی هری زد و احساس عمیقی را در درون او دامن زد. ولی بعد از او جدا شد و رفت که کمی نوشیدنی بخورد. کروک‌شنکس هم دنبالش می‌دوید و چشم‌هایش به آرنولد دوخته شده بود.

هری رویش را از رون که گویا به این زودی‌ها قرار نبود سر عقل بیاید، برگرفت. در همین لحظه دریچه‌ی تابلو داشت بسته می‌شد. هری با ناراحتی به نظرش رسید که کسی با یالی از موهای قهوه‌ای نامرتب از دریچه بیرون دوید. جلو دوید و دوباره از کنار رومیلدا وین عبور کرد و تابلوی بانوی چاق را باز کرد. در راهرو کسی دیده نمی‌شد.

«هرمایونی؟»

در اولین کلاسی را که باز کرد، هرمایونی را پیدا کرد. روی میز معلم نشسته بود، و تنها بود، مگر چند قناری زرد که دور سرش چرخ می‌زدند و معلوم بود خودش آنها را پدید آورده است. هری از توانایی اجرای ورد او خصوصاً در چنین موقعیتی، خیلی خوشش آمد.

هرمایونی با صدایی لرزان گفت: «اوه، سلام، هری. داشتم تمرین می‌کردم.»

هری گفت: «آره... اونا—اه—واقعاً خوبن...»

نمی‌دانست به او چه بگوید. با خودش فکر می‌کرد آیا اصلاً احتمال دارد رون را ندیده باشد و فقط به خاطر شلوغی از اتاق مشترک بیرون آمده باشد، ولی در همین لحظه هرمایونی با صدای نازکی گفت: «انگار رون حسابی داره از جشن لذت می‌بره.» هری گفت: «اه—واقعاً؟»

هرمایونی گفت: «تظاهر نکن اونو ندیدی. رفتارش اونقدرها هم مخفی نبود، درست—ه؟»

در پشت سرشان باز شد. هری وحشت زده شد، چون رون را دید که خوشحال و خندان وارد شد و دست لاوندِر را هم پشت سرش می‌کشید.

همین که هری و هرمایونی را دید، عقب کشید و گفت: «اوه!»

لاوندِر گفت: «آه!» و با خنده از اتاق بیرون رفت. در پشت سرش بسته شد. سکوتی وحشتناک و عمیق و مواج حکمفرما شد. هرمایونی به رون خیره شده

بود، ولی رون به او نگاه نمی‌کرد، بلکه با آمیزه‌ای از جرئت ظاهری و ناشی‌گری گفت: «سلام، هری! داشتم فکر می‌کردم کجا رفتی!»

هرمایونی از روی میز پایین آمد. دسته‌ی کوچک پرندگان طلایی همچنان دور سرش چرخ می‌زد، به طوری که مانند یک مدل عجیب و پردار از منظومه‌ی شمسی به نظر می‌رسید.

هرمایونی به آرامی گفت: «نباید لاوندرو بیرون منتظر بزاری. شاید به فکر بیفته کجا رفتی.»

خیلی آرام و با سر افراشته به طرف در رفت. هری به رون نگاه کرد. معلوم بود که رون خیالش راحت شده است که اتفاق بدتری نیفتاده است. از آستانه‌ی در کسی جیغ کشید: «وپوگنو!»

هری روی بر گرداند و هرمایونی را دید که با قیافه‌ای دیوانه‌وار، چوبدستی‌اش را به طرف رون گرفته است: دسته‌ی کوچک پرنده‌ها همچون رگباری از گلوله‌های زرین به سوی رون در حرکت بودند. رون فریاد کشید و صورتش را وسط دست‌هایش پنهان کرد. ولی پرنده‌ها حمله کردند و با منقار و چنگال به هر جای بدنش می‌توانستند چنگ می‌انداختند.

رون فریاد زد: «ببرشون کنارا!» ولی هرمایونی با نگاهی سرشار از خشم فاتحانه در را باز کرد و بیرون رفت. هری احساس کرد که در حالی که از در بیرون می‌رفت، صدای گریه‌اش را شنید.



فصل ۱۵: عهد ناشکستنی

یک بار دیگر پشت پنجره‌های یخی برف می‌بارید؛ کریسمس با سرعت نزدیک می‌شد. هگرید دست تنها دوازده درخت کریسمس را طبق معمول به سالن بزرگ آورده بود؛ حلقه‌هایی از درخت راج پولک‌زده را به دور معجزه‌های پله‌ها پیچیده بود؛ از داخل کلاهخودهای مجسمه‌های شوالیه، شمع‌هایی همیشه روشن می‌درخشیدند، و خوشه‌های بزرگ داروش در طول راهرو به فواصل مشخص آویزان شده بودند. هر بار هری عبور می‌کرد، دسته‌های بزرگی از دختران زیر خوشه‌های داروش جمع می‌شدند، و باعث راهبندان در راهروها می‌شدند؛ اما خوشبختانه هری به خاطر ماجراهای شبانه‌ی بسیاری که تجربه کرده بود، گذرگاه‌های سری قلعه را به خوبی می‌شناخت، به طوری که اغلب به سادگی می‌توانست از مسیرهای بدون داروش از کلاسی به کلاس دیگر برود.

رون که ممکن بود زمانی از استفاده‌ی هری از مسیرهای انحرافی احساس حسادت کند، اکنون با شنیدن آن از ته دل به خنده می‌افتاد. گرچه هری خوش‌خنده و بذله‌گو شدن رون را به پرخاشگری و بدخلقی چند هفته‌ی قبل او ترجیح می‌داد، لیکن این بهبودی به بهای سنگینی به دست آمد. اولاً هری اغلب مجبور بود حضور لاوندراون را تحمل کند که جز به ارتباط صمیمانه با رون به چیز دیگری نمی‌اندیشید، و ثانیاً هری بار دیگر در وضعی قرار گرفته بود که دو نفر که بهترین دوستانش بودند، بعید بود دوباره با هم صحبت کنند.

رون که هنوز دست‌هایش خراش‌ها و بریدگی‌های حمله‌ی پزندگان هرمایونی را با خود داشت، با لحنی دفاعی و خشم‌آلود سخن می‌گفت.
او به هری گفت: «نمی‌تونه شکایتی داشته باشه. خودش هم که با کرام خیلی

صمیمی بود. حالا فهمیده که منو هم کسی هست که دوست داشته باشه. به هر حال، مملکت آزاده. من کار خلافی نکردم.»

هری پاسخی نداد، ولی تظاهر کرد غرق مطالعه‌ی کتابی است که باید تا قبل از جلسه‌ی صبح روز بعد افسون‌ها آن را می‌خواندند (در جستجوی جوهر پنجم). چون مصمم بود دوستی‌اش را با رون و هرمایونی حفظ کند، اکثر اوقات دهان را بسته نگه می‌داشت.

رون من و من کرد: «من هیچ وقت قولی به هرمایونی نداده بودم. یعنی البته قصد داشتم باهاش به مهمونی کریسمس اسلاگ‌هورن برم، ولی اون هیچ وقت نگفته بود... فقط به عنوان دو دوست... به هر حال، من کاملاً آزادم...»

هری، که می‌دانست رون او را تماشا می‌کند، جوهر پنجم را ورق زد. در جلز و ولز بلند آتش، صدای رون به تدریج به خاموشی گرایید، ولی هری باز هم کلمات «کرام» و «نمی‌تونه شکایت کنه» را در آن وسط تشخیص داد.

برنامه‌ی هرمایونی به قدری پر بود که هری فقط شب‌ها می‌توانست با او به درستی صحبت کند، و در آن هنگام هم رون به قدری با لاوند مشغول بود که اصلاً توجهی به کارهای هری نداشت. هرمایونی زمانی که رون در اتاق مشترک بود، آنجا نمی‌نشست، بنا بر این، هری معمولاً در کتابخانه پیش او می‌رفت، و بنا بر این، مجبور بودند با صدای آهسته حرف بزنند.

کتابدار کتابخانه، مادام پینس^۱، پشت سرشان مشغول مرتب کردن کتاب‌ها در روی قفسه‌ها بود. هرمایونی گفت: «اون کاملاً آزاده با هر کی می‌خواد رابطه‌ی صمیمی داشته باشه. برای من هیچ اهمیتی نداره.»

قلم‌پرش را بر داشت، و نقطه‌ی یک حرف را با شدتی گذاشت که کاغذ پوستی‌اش سوراخ شد. هری چیزی نگفت. با خود فکر می‌کرد ممکن است صدایش به علت عدم استفاده از بین برود. سرش را کمی روی کتاب معجون‌سازی پیشرفته خم کرده بود، و از مطالب مربوط به اکسیرهای جاودانی یادداشت‌برداری می‌کرد، و گاه مکث می‌کرد، تا بتواند حواشی مفیدی را که پرنس بر متن لایبیشس بورچ نگاشته بود، بخواند.

هرمایونی پس از چند لحظه گفت: «و اتفاقاً، تو هم باید مراقب باشی.» هری که بعد از سه ربع ساعت سکوت، صدایش تقریباً گرفته بود، گفت: «اگه منظورت این کتابه، برای آخرین بار می‌گم که حاضر نیستم اونو پس بدم. چیزایی که از پرنس نیمه‌اصیل یاد گرفتم، بیشتر از همه‌ی چیزاییه که اسنیپ یا اسلاگ‌هورن بهم یاد دادن—»

هرمایونی چنان موزیانه به کتاب نگاه کرد، گویی در حق او مرتکب خلاقی شده است، و گفت: «در باره‌ی اون به اصطلاح پرنس احمق حرف نمی‌زنم. منظورم زمان قبل‌تر از اونه. درست قبل از اینکه پیام اینجا، رفتم به دستشویی دخترا، اونجا ده دوازده تا دختر، که یکی‌شون هم رومیلدا وین بود، داشتن فکر می‌کردن چطوری یه معجون عشق رو به خورد تو بدن. همه‌شون دوست دارن با تو به مهمونی اسلاگ‌هورن برن، و ظاهراً همه‌شون هم از فرد و جورج معجون عشق خریدن که متأسفانه فکر می‌کنم خیلی مؤثره—»

هری پرسید: «خوب، پس چرا اونا رو توقیف نکردی؟» با توجه به قانون‌مداری دیوانه‌وار هرمایونی، هری متعجب بود که در این موقعیت حساس، مقررات را به فراموشی سپرده است.

هرمایونی با ریشخند گفت: «آخه تو دستشویی که معجون‌ها رو با خودشون نداشتن. فقط داشتن در باره‌ی تاکتیک‌هاشون بحث می‌کردن. چون شک دارم که این پرنس نیمه‌اصلی تو» نگاه ریشخندآمیز دیگری به کتاب انداخت «بتونه پادزهری رو برای یک دوجین معجون عشق متفاوت تهیه کنه، فکر می‌کنم بهتره خودم یکی رو دعوت کنم که با تو به مهمونی بیاد تا سر و صدای اونا هم بخوابه. مهمونی فردا شبه و اونا بدجوری به تکاپو افتادن.»

هری زیر لب گفت: «کسی نیست که من بخوام ازش دعوت کنم.» هنوز هم سعی داشت به جینی فکر نکند، هر چند که جینی معمولاً راه خود را به رؤیاهای او باز می‌کرد، آن هم به صورتی که هری خوشحال بود که رون قادر به انجام لجبیلیمنسی نیست.

هرمایونی عبوسانه گفت: «خیلی خوب، فقط مواظب نوشیدنی‌هایی که می‌خوری، باش، چون ظاهراً رومیلدا وین تو این کار خیلی جدی بود.»

طومار پوستی بلندی را که در آن مقاله‌ی فال اعداد خود را می‌نوشت، جلو کشید و با قلم‌پر به نوشتن پرداخت. هری با افکاری دور و دراز او را تماشا می‌کرد.

به کندی گفت: «یه لحظه صبر کن، ببینم. مگه فیلیچ همه‌ی چیزایی رو که از فروشگاه شوخی‌های جادوگری ویزلی‌ها خریداری می‌شه، ممنوع نکرده؟»

هرمایونی که همچنان حواسش به مقاله‌اش بود، گفت: «آخه مگه کسی به ممنوع کردن‌های فیلیچ توجه می‌کنه؟»

«ولی فکر می‌کردم جفدا رو بازرسی می‌کنن. پس این دخترا چطوری تونستن معجون عشق بیارن تو مدرسه؟»

هرمایونی گفت: «فرد و جورج اونا رو در پوشش عطر و معجون سرفه فرستاده‌ن. این هم قسمتی از سرویس سفارش جغدی اوناست.»

«انگار همه چیزشو می‌دونن.»

هرمایونی به او هم مانند کتاب معجون‌سازی پیشرفته با استهزا نگاه کرد.

به سردی گفت: «همه‌ی اینا پشت بطری‌هایی که اونا تو تابستون به من و جینی نشون دادن، نوشته بود. من معمولاً تو نوشیدنی مردم معجون نمی‌ریزم... یا تظاهر به این کار نمی‌کنم، که اون هم همونقدر بده...»

هری فوراً گفت: «آره، خوب، مهم نیست. مسئله اینه که دارن سر فیلچ کلاه می‌ذارن، مگه نه؟ این دخترا دارن یه چیزی رو به اسم یه چیز دیگه وارد مدرسه می‌کنن! خوب، چرا مالفوی نتونه گردن‌بند رو وارد مدرسه—؟»

«ووه، هری... دوباره شروع نکن...»

هری پرسید: «ای بابا، آخه چرا؟»

هرمایونی آه کشید: «ببین، حسگرهای پنهان‌کاری سحرها، نفرین‌ها، و افسون‌های مخفی‌سازی رو نشون می‌دن، مگه نه؟ از اونا برای پیدا کردن جادوی سیاه و اشیای جادویی سیاه استفاده می‌شه. اونا یه نفرین قوی، مثل اونی که تو گردن‌بند هست، رو ظرف چند ثانیه تشخیص می‌دن. ولی چیزی که فقط تو بطری عوضی ریخته شده باشه—به هر حال، معجون عشق که جادوی سیاه یا خطرناک نیست—»

هری به فکر رومیلدا وین افتاد و گفت: «برای تو گفتنش راحت.»

«پس خود فیلچ باید تشخیص بده که اون معجون سرفه نیست، ولی فیلچ

جادوگر خوبی نیست، شک دارم که بتونه معجون‌ها رو از هم افتراق بده.»

ناگهان هرمایونی از سخن زدن باز ایستاد؛ هری هم صدا را شنیده بود. کسی از میان قفسه‌های کتاب از پشت سر به آنها نزدیک شده بود. چند لحظه منتظر شدند، و بعد از کنار قفسه، سیمای لاشخورمانند مادام پینس ظاهر شد. چراغی که در دست داشت، گونه‌های فرو رفته، پوست چرم مانند، و بینی قلاب‌مانند بلندش را روشن می‌کرد.

او گفت: «کتابخونه تعطیله. هر چی بر داشتین، ببرین بذارین روی قفسه‌ی خودش—پسره‌ی خرابکار، چی به سر اون کتاب آوردی؟»

هری قبل از آنکه دست چنگال مانند مادام پینس به کتاب معجون‌سازی پیشرفته‌اش برسد، آن را از روی میز قاپید و گفت: «این مال کتابخونه نیست، مال خودمه!»

مادام پینس گفت: «غارت! بی‌حرمتی و آلوده‌سازی!»

هری کتاب را از دسترس او دور کرد و گفت: «فقط یه کتابه که روش نوشته شده!»

قیافه‌ی مادام پینس طوری بود انگار عنقریب تشنج می‌کند؛ هرمایونی که وسایلش را با عجله جمع کرده بود، دست هری را گرفت و او را کشان‌کشان بیرون برد.

«اگه مواظب نباشی، ممکنه تو رو از کتابخونه محروم کنه. چرا اون کتاب احمقانه رو با خودت آوردی؟»

«تقصیر من نیست که اون مثل دیوونه‌ها حرف می‌زنه، هرمایونی. شاید حرف‌های بدی رو که در باره‌ی فیلیچ گفتی، شنید؟ همیشه فکر می‌کردم یه رابطه‌ای بین اونا هست...»

«اوه، ها ها...»

اکنون که در راهروهای خلوت غرق در نور چراغ راه می‌رفتند، دوباره می‌توانستند به راحتی صحبت کنند. تا رسیدن به اتاق مشترک، با هم در باره‌ی اینکه فیلیچ و مادام پینس پنهانی دل‌باخته‌ی یکدیگر هستند، بحث می‌کردند.

هری به بانوی چاق گذروازه‌ی قشنگ جدید را گفت: «گول‌زنک». بانوی چاق با لبخندی رندانه گفت: «آفرین»، و جلو آمد تا راه برای آنها باز شود. همین که هری از دریچه‌ی تابلو آورد شد، رومیلدا وین گفت: «سلام، هری! می‌خواهی یه فالوده بخوری؟»

هرمایونی به هری طوری نگاه کرد، گویی می‌خواست بگوید: «بهت نگفتم؟» هری فوراً گفت: «نه، متشکرم. خیلی خوشم نمی‌آد». رومیلدا جعبه‌ای را توی دست‌های او انداخت، و گفت: «باشه، ولی اینا رو داشته باش. پاتیل شکلاتی که توش نوشیدنی قوی داره. مادر بزرگم اونا رو برام فرستاده، ولی من از اونا خوشم نمی‌آد.»

هری که حرف دیگری به ذهنش نمی‌رسید، گفت: «اوه—باشه—خیلی متشکرم. اه—من یه کاری داشتم با...»

با عجله دنبال هرمایونی دوید و بقیه‌ی جمله‌اش شنیده نشد. هرمایونی فوراً گفت: «بهت که گفتم. هر چه زودتر از کسی دعوت کنی، اونا زودتر دست از سرت بر می‌دارن، و می‌تونن...» ناگهان چهره‌اش بر افروخته شد؛ رون و لاوند را دیده بود که روی یک صندلی راحتی جفت هم نشسته بودند.

با آنکه هنوز ساعت هفت شب بود، هرمایونی گفت: «خیلی خوب، شب به خیر، هری.» و بدون آنکه کلمه‌ی دیگری بگوید، به طرف خوابگاه دختران به راه افتاد. هری به رختخواب رفت و با این فکر به خودش آرامش می‌داد که یکی دو روز بیشتر از درس‌ها باقی نمانده به علاوه‌ی مهمانی اسلاگ هورن، و بعد او و رون با هم به پناهگاه خواهند رفت. اکنون محال به نظر می‌رسید که قبل از تعطیلات رون و هرمایونی با هم آشتی کنند، ولی شاید در طول تعطیلات آرام‌تر شوند و در باره‌ی رفتار خود فکر کنند...

ولی این امید چندان قوی نبود و روز بعد، وقتی با هر دوی آنها در درس تبدیل شکل حضور یافت، امیدش ضعیف‌تر شد؛ باید در برابر آینه سعی می‌کردند شکل ابروی خود را تغییر دهند. کار رون در اولین تلاش خیلی افتضاح بود و سبیلی شبیه فرمان دوچرخه برای خودش درست کرد. هرمایونی بی‌رحمانه به او خندید؛ رون هم

در جواب، بالا و پایین پریدن هرمایونی را زمانی که پروفیسور مک گونگال سؤالی می پرسید، دقیقاً تقلید کرد، و لاوندر و پرواتی که از این شوخی خیلی خوششان آمده بود، قهقهه خندیدند، و هرمایونی نزدیک بود به گریه بیفتد. به محض اینکه زنگ خورد، از کلاس بیرون دوید و نصف لوازمش را در کلاس باقی گذاشت. هری فکر کرد که در حال حاضر، نیاز او از رون بیشتر است، و بنا بر این، لوازم او را بر داشت و پشت سرش به راه افتاد.

بالاخره، او را در حالی که از یک دستشویی زنانه در طبقه‌ی پایین بیرون می آمد، پیدا کرد. لونا لاوگود همراه او بود و به طرز مبهمی با دست به پشت او می زد. لونا گفت: «اوه، سلام، هری. می دونستی یکی از ابروهات به رنگ زرد روشن در اومده؟»

«سلام، لونا. هرمایونی، تو وسایلتو جا گذاشتی...»

کتاب‌های او را به طرفش دراز کرد.

هرمایونی با صدای خفه‌ای گفت: «اوه، بله.» وسایلش را گرفت و فوراً رویش را بر گرداند، تا معلوم نشود که با جعبه‌ی مداد، اشک‌هایش را پاک می کند. «متشکرم، هری. خوب، بهتره برم...»

و با عجله از آنجا دور شد، بدون آنکه به هری فرصت دهد کلمه‌ای در دل‌داری او بر زبان آورد، هر چند که در حقیقت هیچ جمله‌ی دل‌داری دهنده‌ای به فکر هری نمی رسید.

لونا گفت: «یه کم ناراحت. اول فکر کردم میرتل گریانه اون تو، ولی بعدش دیدم هرمایونیه. یه چیزایی در باره‌ی رون ویزلی می گفت...»

هری گفت: «آره، با هم دعوا کردن.»

وقتی با هم در راهرو به حرکت در آمدند، لونا گفت: «رون بعضی وقتا چیزای مسخره‌ای می گه، مگه نه؟ البته بعضی وقتا خیلی نامهربون می شه. پارسال متوجه این مطلب شدم.»

هری گفت: «آره، فکر می کنم.» لونا طبق معمول داشت حقایق ناخوشایند را بازگو می کرد. «خوب، ترم بهت خوش گذشته؟»

لونا گفت: «اوه، آره، خوب بود. هر چند که بدون ا.د. یه کم احساس تنهایی می کنم. البته جینی خیلی دختر خوبیه. پرپروز دو تا پسر رو که تو کلاس تبدیل شکل بهم می گفتن (لونی^۱)، ساکتشون کرد—»

«دلت می خواد امشب با من به مهمونی اسلاگهورن بیای؟»

این کلمات بی اختیار از دهان هری بیرون پرید؛ انگار بیگانه‌ای از زبان او سخن

می‌گفت.

لونا حیرت‌زده با چشمان برجسته‌اش به او نگاه کرد.

«مهمونی اسلاگ‌هورن؟ با تو؟»

هری گفت: «آره. باید با خودمون مهمون ببریم، و من فکر کردم تو شاید... منظورم اینه که...» دلش می‌خواست منظورش را کاملاً واضح بیان کند. «یعنی، راستش، فقط مثل دو تا دوست. ولی خوب، اگه نمی‌خوای...»
هیچی نشده، داشت از حرفش پشیمان می‌شد، و تقریباً دلش می‌خواست لونا این دعوت را رد کند.

لونا با لبخندی که هری هرگز تا کنون بر لبان او ندیده بود، گفت: «اوه، نه، خیلی دلم می‌خواد که با تو مثل یه دوست به مهمونی بیام! تا حالا هیچکس ازم نخواست به عنوان یه دوست باهاش به مهمونی برم! ابروت رو هم به خاطر مهمونی رنگش کردی؟ من هم باید ابرو رو رنگ کنم؟»

هری قاطعانه گفت: «نه. این یه اشتباه بود. می‌رم که هرمایونی اونو برام درستش کنه. پس ساعت هشت تو سرسرای ورودی می‌بینمت.»

از بالای سرشان کسی جیغ کشید: «آها!» هر دو از جا پریدند. آنها بدون اینکه حواسشان باشد، به زیر پیوز^۱ رفته بودند، که وارونه از یک شمعدان آویزان بود و سرورانه به آنها لبخند می‌زد.

«پاتی^۲ از لونی خواست باهاش به مهمونی بره! پاتی لونی رو دوست داره! پاتی لووووونی رو دوووووست داره!»

بعد، در حالی که قهقهه می‌خندید و فریاد می‌کشید، «پاتی لونی رو دوست داره!» از آنها دور شد.

هری گفت: «خوب راز آدما رو نگه می‌داره!» به این ترتیب، دیری نپایید که تمام مدرسه می‌دانستند که هری پاتر می‌خواهد لونا لاوگود را به مهمانی اسلاگ‌هورن ببرد. رون با ناباوری سر شام گفت: «هر کی رو می‌خواستی، می‌تونستی ببری. هر کسی! و با این حال، لونی لاوگود رو انتخاب کردی؟»

جینی که به طرف دوستانش می‌رفت، پشت سر رون مکث کرد و سر او تشر زد: «اونو اینطوری صدا زن، رون! واقعاً خوشحالم اونو می‌بری، هری، خیلی هیجان‌زده شده.»

بعد، به انتهای میز رفت و در کنار دین نشست. هری سعی کرد از اینکه جینی از انتخابش خوشش آمده، خوشحال باشد، ولی نتوانست. در قسمت دیگر میز گریفیندور، دور از آنها هرمایونی نشسته بود و با غذایش بازی می‌کرد. هری متوجه

1- Peeves.

2- Potty.

شد که رون دزدکی به او نگاه می‌کند.

هری بی‌تعارف گفت: «می‌تونستی یه عذرخواهی بکنی.»

رون گفت: «چی؟ برای اینکه باز یه دسته فناری رو بفرسته سر و قتم؟»

«آخه چرا اداشو در آوردی؟»

«اون به سبیل من خندیدا!»

«من هم خندیدم، احمقانه‌ترین چیزی بود که تا حالا دیده بودم.»

ولی گویی رون حرف او را نمی‌شنید؛ لاوند در همین زمان همراه با پرواتی از راه رسیده بود. لاوند خودش را وسط هری و رون جا کرد و دستش را دور گردن رون انداخت.

پرواتی گفت: «سلام، هری.» او هم مانند هری از رفتار دو دوستشان کمی خجالت‌زده و بی‌حوصله شده بود.

هری گفت: «سلام. حالت چطوره؟ پس توی هاگوارتس موندی؟ شنیدم والدینت می‌خواستن ببرنت.»

پرواتی گفت: «فعلاً راضی‌شون کردم نظرشون رو عوض کنن. از قضیه‌ی کتی خیلی ترسیدن، ولی چون از اون موقع به بعد دیگه هیچ اتفاقی نیفتاده... اوه، سلام، هرمایونی!»

پرواتی با اشتیاق لبخند زد. هری احساس می‌کرد که او از اینکه در کلاس تبدیل شکل به هرمایونی خندیده، پشیمان شده است. وقتی به آن طرف نگاه کرد، دید هرمایونی هم از او خوشحال‌تر لبخند می‌زند. بعضی وقت‌ها دخترها خیلی متحیرش می‌کردند.

هرمایونی بدون آنکه هیچ توجهی به رون و لاوند بکند، گفت: «سلام، پرواتی! امشب به مهمونی اسلاگ‌هورن می‌ری؟»

پرواتی با ناراحتی گفت: «نه، کسی منو دعوت نکرده. ولی خیلی دوست داشتم برم، جوری که بوش می‌آد، باید مهمونی خیلی خوبی باشه... تو که می‌ری، مگه نه؟»

«آره، ساعت هشت می‌رم پیش کورماک و—»

صدایی بلند شد مانند چاه‌بارکنی که از ظرفشویی جدا شود، و رون به خود آمد. هرمایونی طوری رفتار کرد گویی نه چیزی دیده و نه چیزی شنیده.

«با هم می‌ریم به مهمونی.»

پرواتی گفت: «کورماک؟ منظورت کورماک مک‌لاگنه؟»

هرمایونی به زیبایی گفت: «درسته. همون که تقریباً—» روی این کلمه خیلی تأکید کرد—«داشت دروازه‌بان گریفیندور می‌شد.»

پرواتی با چشم‌های گشاد پرسید: «پس با اون می‌خوای بری؟»

هرمایونی با خنده‌ای که اصلاً مطابق روش معمولش نبود، گفت: «اوه—آره— نمی‌دونستی؟»

پرواتی که از این خبر کاملاً به هیجان آمده بود، گفت: «نه! واه، تو از بازیکنای کویدیدج خیلی خوشت می‌آد، مگه نه؟ اولش کرام، حالا هم مک‌لاگن.»
 هرمایونی که هنوز لبخند بر لب داشت، گفت: «من از بازیکنای واقعاً خوب کویدیدج خوشم می‌آد، خوب، بعداً می‌بینمت... باید برم و برای مهمونی آماده بشم...»
 او رفت. فوراً لاوندِر و پرواتی شروع به پیچ کردند تا این تحول جدید را به همراه تمام آنچه از قبل از مک‌لاگن می‌دانستند و هر آنچه در باره‌ی هرمایونی حدس می‌زدند، مورد بحث قرار دهند. رون به طرز عجیبی پکر به نظر می‌رسید، و چیزِی نگفت. هری در سکوت به این فکر فرو رفته بود که دخترها برای انتقام تا کجا پیش می‌روند.

وقتی هری ساعت هشت آن شب به سرسرای ورودی رسید، تعداد زیادی از دختران را در آنجا دید که وقتی به نزد لونا رفت، همه با خشم به او نگاه می‌کردند. لونا لباس نقره‌فام منجوق‌داری پوشیده بود که سبب می‌شد چند نفر از حاضران به او بخندند، ولی غیر از آن، قیافه‌اش کاملاً خوب بود. به هر حال، هری خوشحال بود که گوشواره‌های ترب‌مانند، گردن‌بند چوب‌پنبه‌ای، و عینک‌های توهم‌آورش را نپوشیده است.

هری گفت: «سلام. بریم؟»

لونا با خوشحالی گفت: «اوه، بله. مهمونی کجاست؟»

هری او را به طرف پلکان مرمری برد و از مقابل نگاه‌ها و زمزمه‌های دیگران دور کرد و گفت: «تو دفتر اسلاگ‌هورن. می‌دونستی یه خون‌آشام هم می‌خواد بیاد؟»
 لونا گفت: «روفوس اسکریمجور؟»

هری با حیرت گفت: «من—چی؟ منظورت وزیر جادوئه؟»

لونا با لحنی بدیهی گفت: «خوب، بله. اون یه خون‌آشامه. وقتی اون وزارت رو از کورنلیوس فاج تحویل گرفت، پدرم مقاله‌ی بلندی در باره‌ی اون نوشت، ولی یکی از افراد وزارتخونه مانع از انتشار اون مقاله شد. معلومه که نمی‌خوان مردم حقیقتو بدونن!»

هری که فکر می‌کرد خیلی بعید است روفوس اسکریمجور یک خون‌آشام باشد، ولی عادت داشت نظرات عجیب و غریب پدر لونا را از زبان او مانند حقایق بدیهی بشنود، جوابی نداد؛ نزدیک دفتر اسلاگ‌هورن شده بودند و با هر قدم که بر می‌داشتند، صدای خنده و موسیقی و گفتگو بلندتر و بلندتر می‌شد.

دفتر اسلاگ‌هورن یا به طور طبیعی و یا با جادوهایی که او به کار برده بود، از دفتر معمول اساتید خیلی بزرگ‌تر بود. سقف و دیوارها با پرده‌های زمردی، لاک‌ی، و زرفام آذین‌بندی شده بود، به طوری که تصور می‌شد همه در درون خیمه‌ای بزرگ قرار گرفته‌اند. اتاق شلوغ و دست و پا گیر بود و در نور قرمزی غرقه شده بود که از یک چراغ طلایی تزیینی آویزان از مرکز سقف ساطع می‌گردید. پری‌های واقعی به

دور چراغ پرواز می‌کردند، و هر کدام مانند یک نقطه‌ی روشن نور بودند. از گوشه‌ی دوری در اتاق، صدای بلند آواز خواندن همراه با آهنگ عود به گوش می‌رسید؛ بالای سر چند جادوگر پیر که غرق گفتگو بودند، ابری از دود پیپ جمع شده بود، و چند جن خانگی که هر کدام در زیر سینی غذایی که در دست داشتند، از نظر پنهان شده بودند و تقریباً شبیه یک میز به نظر می‌رسیدند، به زحمت از میان جنگل زانوها راه خود را پیدا می‌کردند.

تقریباً به محض اینکه هری و لونا راه خود را به داخل اتاق گشودند، اسلاگ‌هورن غرید: «هری، پسر! بیا تو، بیا تو، افراد زیادی هستن که می‌خوام تو رو با اونا آشنا کنم!»

اسلاگ‌هورن متناسب با کتش، یک کلاه مخملی منگوله‌دار پوشیده بود. دست هری را چنان محکم گرفته بود که گویی می‌خواست همراه با او غیب شود. او را به سوی مهمانان برد؛ هری هم دست لونا را محکم گرفته بود و او را با خود می‌کشید. «هری، دوست دارم تو رو با الدرد وارپل^۱ آشنا کنم، مؤلف کتاب *برادران خونی: زندگی من در میان خون/آشام‌ها*—و البته، دوستش سنگوینی^۲».

وارپل، که مرد عینکی کوچک و ستبری بود، با اشتیاق با هری دست داد؛ سنگوینی خون‌آشام که لاغر و قدبلند بود و زیر چشم‌هایش سایه‌های سیاهی افتاده بود، فقط سرش را تکان داد. نسبتاً بی‌حوصله به نظر می‌رسید. دسته‌ای از دخترها در کنارش ایستاده بودند و بسیار کنجکاو و هیجان‌زده به نظر می‌رسیدند.

وارپل مثل افراد نزدیک‌بین به صورت هری نگاه کرد و گفت: «هری پاتر، از دیدنت خیلی خوشحالم! همین پریروز داشتم به پروفیسور اسلاگ‌هورن می‌گفتم: /این زندگی‌نامه‌ی هری پاتر که همه منتظرش بودیم، کو؟»

هری گفت: «اه—منتظرش بودین؟»

وارپل گفت: «درست به همون فروتنی که هوراس می‌گفت! ولی جدی می‌گم»—در اینجا لحنش عوض شد و ناگهان رسمی شد—«خوشحال می‌شم که خودم اونو بنویسم—مردم دوست دارن در باره‌ی تو بیشتر بدونن، پسر جان، واقعاً دوست دارن! اگه بتونی با من چند تا مصاحبه بکنی، مثلاً جلسات چهار یا پنج ساعته، می‌تونیم کتاب رو ظرف چند ماه تموم کنیم. و بهت اطمینان می‌دم که خودت اصلاً کاری لازم نیست بکنی—اگه مطمئن نیستی می‌تونم از این سنگوینی بپرسی—سنگوینی همین جا بمون!» این جمله را با لحنی جدی به سنگوینی گفت که با حالتی عطش‌ناک می‌خواست به طرف گروه دخترها که نزدیک او ایستاده بودند، برود. وارپل کلوچه‌ای را از یک جن خانگی که از آنجا عبور می‌کرد گرفت و به دست سنگوینی داد و گفت:

1— Eldred Worpel.

2— Sanguini.

«بیا، یه کلوچه بخور.» بعد، دوباره توجهش را به هری معطوف کرد.

«پسر جان، نمی‌دونی چه طلایی از این کار نصیب می‌شه...»

هری قاطعانه گفت: «من اصلاً علاقه‌ای به این کار ندارم. ببخشین، الان یکی از دوستامو دیدم.» لونا را دنبال خود به وسط جمعیت کشاند؛ واقعاً هم کسی را با موهای قهوه‌ای یال‌مانند دیده بود که وسط دو نفر که انگار از اعضای خواهران عجیب بودند، گم شد.

«هرمایونی! هرمایونی!»

«هری! تو اونجایی، خدا رو شکر! سلام، لونا!»

هرمایونی خیلی به هم ریخته به نظر می‌رسید، مثل آنکه از بیشه‌ای انبوهی از تله‌ی شیطان عبور کرده باشد. هری پرسید: «چه بلایی سرت اومده، هرمایونی؟»
هرمایونی گفت: «اوه، تازه تونستم از دستش فرار کنم—منظورم اینه که از پیش کورماک می‌آم.» چون هری هنوز هم با استفهام به او نگاه می‌کرد، برای توضیح اضافه کرد: «زیر داروش.»

هری با ناخشنودی گفت: «حقت به خاطر اینکه باهالش رفتی.»

هرمایونی صاف و پوست‌کنده گفت: «فکر کردم اینجوری رون بیشتر ناراحت می‌شه. مدتی در باره‌ی زکریاس اسمیت فکر کردم، ولی بعداً دیدم روی هم رفته—»
هری با ناراحتی پرسید: «در باره‌ی زکریاس/اسمیت فکر کردی؟»
«بله، همینطوره. و کم‌کم دارم فکر می‌کنم کاش با اون اومده بودم. در برابر مک‌لاگن، حتی گراوپ هم یه آقاست. بیا از این ور بریم که اگه بخواد بیاد، بتونیم ببینیمش، قدش خیلی بلنده...»

سه نفری به طرف دیگر اتاق رفتند، و سر راه جام‌های خود را از نوشیدنی‌ی عسلی پر کردند، اما دیر فهمیدند که جایی که می‌روند، پروفیسور ترلاونی تنها ایستاده است.

لونا مؤدبانه به پروفیسور ترلاونی گفت: «سلام.»

پروفیسور ترلاونی به زحمت نگاهش را بر لونا متمرکز کرد و گفت: «شب به خیر، جانم.» هری باز بوی شراب تلخ را از او استشمام کرد. «اخیراً تو کلاس‌های خودم ندیده‌مت...»

لونا گفت: «نه، امسال با فیرنزی کلاس دارم.»

پروفیسور ترلاونی با خنده‌ای خشمناکانه و مخمورانه گفت: «اوه، بله. البته من بهش می‌گم یابو. به نظر تو، حالا که من بر گشتم، پروفیسور دامبلدور نباید اون اسبو می‌فرستاد پی کارش؟ ولی این کارو نکرده... کلاس رو بین ما تقسیم کرده... این، در واقع، یه توهینه، یه توهین. می‌دونی...»

ظاهراً حالش خراب‌تر از آن بود که بتواند هری را تشخیص دهد. هری از این فرصت انتقادات خشمگینانه از فیرنزی استفاده کرد و به هرمایونی نزدیک‌تر شد و پرسید: «بذار یه چیزو روشن کنیم. تصمیم داری به رون بگی که تو آزمایش دروازه‌بان

دخالت کردی؟»

هرمایونی ابروهایش را بالا برد.

«فکر کردی دیگه اینقدر بی‌معرفتم؟»

هری با ناقلایی به او نگاه کرد و گفت: «هرمایونی، وقتی با مک‌لاگن می‌آی

مهمونی—»

هرمایونی مغرورانه گفت: «اون فرق می‌کنه. تصمیم ندارم در باره‌ی اینکه تو

آزمایش دروازه‌بان چه اتفاقی افتاده یا نیفتاده، چیزی به رون بگم.»

هری با حرارت گفت: «خوبه. چون، در این صورت، دوباره به هم می‌ریزه و ما

مسابقه‌ی بعدی رو از دست می‌دیم—»

هرمایونی با عصبانیت گفت: «باز هم کوییدیچ! شما پسر! فقط به همین فکر

می‌کنین؟ مک‌لاگن حتی یه سؤال هم در باره‌ی من نپرسید، همش داشت در باره‌ی

ضربه‌های مهمی که گرفته صحبت می‌کرد—اوه، نه، داره می‌آد!» چنان سریع حرکت

کرد، گویا غیب شد؛ وسط دو زن جادوگر که قه‌قهه می‌خندیدند، رفت و ناپدید شد.

مک‌لاگن یک دقیقه‌ی بعد راه خود را از وسط جمعیت باز کرد و پرسید:

«هرمایونی رو ندیدی؟»

هری گفت: «نه، متأسفم.» بعد، بدون اینکه توجه کند لونا با چه کسی مشغول

صحبت است، به طرف او رو کرد.

پروفسور ترلاونی متوجه او شد و با صدایی عمیق و مرتعش گفت: «هری پاتر!ا»

هری بدون اشتیاق گفت: «اوه، سلام.»

با نجوایی بسیار بلند گفت: «پسر جانم! چه شایعاتی! چه قصه‌هایی! فرد برگزیده!

البته، من از مدت‌ها پیش می‌دونستم... فال تو هیچ وقت خوب نبود، هری... ولی چرا

دیگه به کلاس غیبگویی نمی‌آی؟ این درس مخصوصاً برای تو خیلی اهمیت داره!»

صدای بلندی گفت: «آه، سیبیل^۱، هر کدوم از ما فکر می‌کنیم درسمون

بیشترین اهمیتو داره!» اسلاگ‌هورن در طرف دیگر پروفسور ترلاونی ظاهر شد،

صورتش کاملاً قرمز شده بود و جام نوشیدنی در یک دست و تکه‌ی بزرگی کیک در

دست دیگر داشت. با چشمی محبت‌بار و پرخون به هری نگاه کرد و ادامه داد: «ولی

فکر نمی‌کنم تا حالا همچین فرد با استعدادی رو در درس معجون‌ها دیده باشم! انگار

غریزه—درست مثل مادرش! راستش، سیبیل، تا حالا چند نفر بیشتر درس نداده‌م که

به همچین استعدادی داشته باشن—چرا حتی سورورس—»

دستش را دراز کرد و گویا اسنیپ را از هوا پیدا کرد و در مقابل وحشت فراوان

هری، او را به طرف خود کشید.

اسلاگ‌هورن از ته دل سکسکه کرد و ادامه داد: «دست از گوشه‌گیری بر دار و بیا پیش ما، سوروس! داشتم راجع به استعداد خارق‌العاده‌ی هری تو معجون‌سازی صحبت می‌کردم! البته، یه مقدارش هم به خاطر توئه، تو پنج سال بهش درس دادی!» اسنیپ که با دست اسلاگ‌هورن دور شانه‌اش، نمی‌توانست حرکت کند، چشم‌های سیاهش را تنگ کرد و از بالای بینی قلاب‌مانندش به هری نگاه کرد. «عجیبه، من هیچ وقت احساس نکردم تونسته باشم هیچ چیزی به هری یاد بدم.»

اسلاگ‌هورن فریاد زد: «خوب، پس لابد به خاطر استعداد ذاتی‌شه! باید می‌دیدى تو درس اول چی بهم داد: بخور مرگ زنده—هیچ وقت دانش‌آموزی رو ندیده بودم که تو اولین جلسه تونسته باشه به این خوبی درست کنه، حتی تو، سوروس—» اسنیپ که هنوز نگاه نافذش را به هری دوخته بود، آهسته گفت: «واقعاً؟» هری از نگاه خیره‌ی اسنیپ تا حدودی ناراحت شده بود؛ اصلاً دوست نداشت اسنیپ به فکر یافتن علت موفقیت نوظهور او در معجون‌ها بيفتد.

اسلاگ‌هورن پرسید: «بگو ببینم چه درس‌های دیگه‌ای داری، هری؟» «دفاع در برابر هنرهای سیاه، افسون‌ها، تبدیل شکل، گیاه‌شناسی...» اسنیپ با پوزخندی کمرنگ گفت: «یعنی، تمام درس‌هایی که برای یه اورور لازمه.»

هری با ناراحتی گفت: «آره، خوب، من دوست دارم یه اورور بشم.» اسلاگ‌هورن با لیخند گفت: «و اورور خوبی هم می‌شی!» لونا به طرز غیرمنتظره‌ای گفت: «من فکر نمی‌کنم تو باید یه اورور بشی، هری.» همه به او نگاه کردند. «اورورها بخشی از دسیسه‌ی روتفنگ^۱ هستن، فکر می‌کردم همه اینو می‌دونن. اونا سعی دارن با ترکیبی از جادوی سیاه و بیماری لشه، وزارت جادو رو از درون متلاشی کنن.»

هری ناگهان در حین خوردن نوشیدنی به خنده افتاد و نوشیدنی وارد بینی‌اش شد. در واقع، همین حرف‌ها نشان می‌داد که آمدن با لونا ارزشش را داشته است. سرفه‌کنان و اشک‌ریزان سرش را از روی جام بلند کرد و صحنه‌ی دیگری دید که روحیه‌اش را بالاتر برد: دراگو مالفوی... که آرگوس فیلچ گوشش را گرفته بود و او را کشان‌کشان به نزد آنها می‌آورد.

فیلچ با آرواره‌های لرزان و چشمان برآمده‌ای که از شادی پیدا کردن متخلف برق می‌زد، خس‌خس‌کنان گفت: «پروفسور اسلاگ‌هورن، این پسر تو راهروی طبقه‌ی بالا کمین کرده بود. ادعا می‌کنه که برای مهمونی شما دعوت داشته و با تأخیر اومده

اینجا. شما براش دعوتنامه فرستاده بودین؟»

مالفوی خشمگینانه خودش را از دست فیلیچ رها کرد.

با عصبانیت گفت: «خیلی خوب، من دعوت نشده بودم! می‌خواستم ناخوانده پیام تو، خوشحال شدی؟»

فیلیچ با لحنی که با شادی نقش بسته بر چهره‌اش کاملاً منافات داشت، گفت: «نه، خوشحال نشدم! توی دردرس افتادی، می‌فهمی؟ مگه مدیر نگفت کسی شب بدون اجازه نباید بیاد بیرون، ها؟»

اسلاگ‌هورن با اشاره‌ی دست ماجرا را تمام کرد و گفت: «اشکالی نداره، آرگوس، کریسمسه، و اومدن به جشن هم که جرم نیست. فقط همین دفعه تنبیه رو فراموش می‌کنیم؛ تو می‌تونی بمونی، دراکو.»

ناامیدی خشم‌آلود فیلیچ دور از انتظار نبود؛ ولی هری متعجب شد که مالفوی دیگر چرا ناراحت به نظر می‌رسد؟ و چرا اسنیپ طوری به مالفوی نگاه می‌کرد گویی هم خصمناک است و هم... یعنی امکان دارد؟... کمی ترسیده است؟

ولی هنوز هری آنچه را دیده بود، درست نفهمیده بود که فیلیچ بر گشت و مزمه‌کنان، با قدم‌هایی گشاد از اتاق بیرون رفت؛ مالفوی لبخندی مصنوعی بر لب آورد و از اسلاگ‌هورن به خاطر سخاوتش تشکر کرد، و چهره‌ی اسنیپ هم دوباره کاملاً بی‌احساس شده بود.

اسلاگ‌هورن تشکر او را با حرکت دست پاسخ داد و گفت: «چیزی نیست، چیزی نیست. هر چی باشه، من پدربزرگ‌تو می‌شناختم...»

مالفوی فوراً گفت: «اون همیشه از شما به بزرگی یاد می‌کرد. می‌گفت شما بهترین معجون‌سازی هستین که تو تمام عمرش دیده...»

هری به مالفوی خیره شد. البته نه به خاطر تملقش، چون برای اسنیپ هم همیشه تملق می‌کرد، بلکه به خاطر اینکه واقعاً کمی مریض به نظر می‌رسید. از مدت‌ها پیش، نخستین باری بود که مالفوی را از نزدیک می‌دید؛ اکنون می‌دید که زیر چشم‌هایش گود افتاده و رنگ صورتش به خاکستری گراییده است.

ناگهان اسنیپ گفت: «یه کلمه با تو حرف دارم، دراکو.»

اسلاگ‌هورن دوباره سکسکه کرد و گفت: «ولش کن، سوروس، کریسمسه، اینقدر سخت نگیر...»

اسنیپ به اختصار گفت: «سرپرست گروهش منم. در باره‌ی سخت‌گیری‌ش هم خودم تصمیم می‌گیرم. دنبال من بیا، دراکو.»

اسنیپ در پیشاپیش به راه افتاد، و مالفوی هم با قیافه‌ای خصمناک او را دنبال کرد. هری مدتی با دودلی در آنجا ایستاد، و بعد گفت: «الآن بر می‌گردم، لونا، می‌رم— اه—دستشویی.»

لونا با خوشحالی گفت: «باشه.» لونا دوباره صحبت در باره‌ی دسیسه‌ی روتفنگ را

با پروفیسور ترلاونی که گویا بسیار علاقه‌مند بود، از سر گرفت، و هری با شتاب به میان جمعیت رفت.

وقتی از مهمانی بیرون آمد، راهرو را کاملاً خلوت یافت و به راحتی ردای نامرئی کننده را از جیبش در آورد و بر سرش کشید. آنچه مشکل‌تر بود، پیدا کردن اسنیپ و مالفوی بود. هری در میان سر و صدای بلند موسیقی و گفتگو که هنوز از دفتر اسلاگ‌هورن به گوش می‌رسید، در راهرو به دویدن پرداخت. شاید اسنیپ مالفوی را به دفترش در سیاهچال برده بود... یا شاید همراه او به اتاق مشترک اسلیترین رفته بود... به هر دری می‌رسید، گوشش را روی در می‌گذاشت و گوش می‌کرد، تا اینکه در آخرین اتاق، سرش را روی سوراخ کلید خم کرد و با کمال خوشحالی صداهایی به گوشش رسید.

«... نمی‌تونم اشتباهو تحمل کنم، دراکو، چون اگه تو اخراج بشی—»

«من ارتباطی باهاش نداشتم، فهمیدی؟»

«امیدوارم راستشو گفته باشی، چون خیلی احمقانه و بی‌فکرانه بود. همین الآن

هم خیلی‌ها فکر می‌کنن کار تو بوده.»

مالفوی با عصبانیت گفت: «کی به من مشکوکه؟ برای آخرین بار می‌گم من این کارو نکردم، باشه؟ اون دختره بل احتمالاً یه دشمن داره که هیچکس ازش خبر نداره—اون طوری بهم نگاه نکن! می‌دونم چکار داری می‌کنی، اونقدر احمق نیستم، ولی فایده‌ای نداره—می‌تونم جلوی تو رو بگیرم!»

مدتی مکث برقرار شد، و بعد اسنیپ به آرامی گفت: «آه... می‌بینم که خاله بلاتریکس بهت اکلومنسی هم یاد داده. چه افکاری رو می‌خوای از اربابت مخفی کنی، دراکو؟»

«من نمی‌خوام هیچ چیزی رو ازش مخفی کنم. فقط می‌خوام که تو خودتو داخل نکنی!» هری سرش را محکم‌تر به سوراخ کلید فشار داد... چه اتفاقی افتاده بود که سبب شده بود مالفوی با اسنیپ اینگونه صحبت کند—در حالی که همیشه به او احترام می‌گذاشت، و حتی او را دوست داشت؟

«پس به این خاطره که در این ترم از من دوری می‌کنی؟ می‌ترسی دخالت کنم؟ متوجه هستی، دراکو، که اگه هر کس دیگه غیر از تو بود که به کرات بهش می‌گفتم بیاد دفتر من و اطاعت نمی‌کرد—»

مالفوی با طعنه گفت: «خوب، می‌تونی منو جریمه کنی! به دامبلدور گزارش بده!»

باز مدتی سکوت برقرار شد. سپس اسنیپ گفت: «خودت خوب می‌دونی که هیچکدوم از این دو کارو دوست ندارم انجام بدم.»

«خوب، پس دیگه بهم نگو که پیام به دفترت!»

اسنیپ با صدای آهسته‌ای که برای هری جز به سختی قابل شنیدن نبود، گفت:

«گوش کن. من دارم سعی می‌کنم کمکت کنم. برای مادرت سوگند خوردم که ازت محافظت کنم. من عهد ناشکستنی بستم، دراکو...»

«خوب، پس فکر کنم باید اون سوگندو بشکنی، چون من نیازی به محافظت تو ندارم! این کار مال منه، این کارو به من سپرده، و می‌خوام انجامش بدم. یه نقشه دارم که حتماً عملی می‌شه، فقط یه کم بیشتر از اونچه فکر می‌کردم، وقت می‌بره!»
«نقشه‌ت چیه؟»

«به تو ربطی نداره!»

«اگه بهم بگی چکار می‌خوای بکنی، می‌تونم بهت کمک کنم...»
«متشکرم، ولی من تنها نیستم، افرادی هستن که کمکم کنن!»
«امشب که واقعاً تنها بودی. شدیداً احمقانه بود که بدون بیا و مراقب راه بیفتی توی راهروها، اینها اشتباهات ابتداییه—»

«خوب اگه کراب و گویل رو جریمه نکرده بودی، اونا همراهم بودن!»
مالفوی صدایش را با عصبانیت بالا برده بود، و اسنیپ داد زد: «صداتو بیار پایین! اگه این دوستای تو، کراب و گویل، این دفعه می‌خوان تو درس دفاع در برابر هنرهای سیاه نم‌ری OWL رو بیان، باید یه کم بیشتر از وضع فعلی‌شون زحمت بکشن—»
مالفوی گفت: «مگه چه فرقی می‌کنه؟ دفاع در برابر هنرهای سیاه—همه‌ش شوخیه، مگه نه؟ انگار واقعاً نیاز به حفاظت در برابر هنرهای سیاه داریم—»
اسنیپ گفت: «این بازی برای موفقیت اهمیت حیاتی داره، دراکو! فکر می‌کنی اگه من این همه سال راه بازی کردنو بلد نبودم، الآن کجا بودم؟ حالا گوش کن ببین چی می‌گم! تو داری بی‌احتیاطی می‌کنی که شب می‌آی توی راهروها و باعث می‌شی بگیرنت، و اگه برای کمک به افرادی مثل کراب و گویل متکی هستی—»
«فقط اونا نیستن، افراد دیگه‌ای هم طرف من هستن، افرادی که از اونا بهترن!»
«خوب چرا به من نمی‌گی تا بتونم—»

«می‌دونم هدف‌ت چیه. می‌خوای افتخار منو بدزدی!»
باز مدتی مکث برقرار شد، و بعد اسنیپ با لحن سردی گفت: «مثل یه بچه حرف می‌زنی. کاملاً متوجهم که دستگیری و زندانی شدن پدرت ناراحت کرده، ولی—»
هری ناگهان صدای قدم‌های مالفوی را شنید و همین که خودش را از جلوی در کنار انداخت، در با شدت باز شد. مالفوی با قدم‌های بلند در راهرو به راه افتاد، از جلوی دفتر اسلاگ‌هورن عبور کرد و سر پیچ راهرو از نظر ناپدید شد.
هری که حتی جرئت نفس کشیدن نداشت، همچنان قوز کرده بود تا اینکه اسنیپ از در اتاق بیرون آمد. با قیافه‌ای که چیزی را بروز نمی‌داد، به مهمانی باز گشت. هری همچنان سر جای خود زیر ردای نامرئی‌کننده ایستاده بود و افکار زیادی در سرش جریان داشت.



فصل ۱۶: یک کریسمس بسیار سرد

«یعنی اسنیپ بهش پیشنهاد کمک می‌کرد؟ واقعاً بهش پیشنهاد کمک می‌کرد؟»

هری گفت: «اگه یه بار دیگه این سؤال رو بپرسی، این کلم رو می‌زنم—»
رون گفت: «فقط می‌خوام مطمئن بشم.» در پناهگاه، تنها در مقابل ظرفشویی آشپزخانه ایستاده بودند، و کوهی از کلم را برای خانم ویزلی پوست می‌کندند. پشت پنجره برف می‌بارید.

هری گفت: «بله،/اسنیپ بهش پیشنهاد کمک می‌کرد! گفت به مادر مالفوی قول داده ازش محافظت کنه و گفت که سوگند ناشکستنی یا یه همچین چیزی خورده—»
رون مبهوتانه گفت: «عهد ناشکستنی؟ نه، نمی‌تونه... مطمئنی؟»

هری گفت: «بله، مطمئنم. چرا، مگه معناش چیه؟»

«خوب، عهد ناشکستنی رو نمی‌شه نقض کرد...»

«بیخشین، تا اینجا شو خودم هم می‌تونستم بفهمم. ولی اگه اونو بشکنه، چی

می‌شه؟»

رون به سادگی گفت: «می‌میره. یه بار، وقتی من پنج سالم بود، فرد و جورج می‌خواستن مجبورم کنن عهد ناشکستنی ببندم. من و فرد دستای همدیگه رو گرفته بودیم و آماده بودیم که بابام از راه رسید.» برق خاطرات گذشته در چشمانش درخشید و ادامه داد: «داشت دیوونه می‌شد. تنها وقتی بود که بابا رو مثل مامان

عصبانی دیدم. فرد می‌گه کفل چپش دیگه هیچ وقت به وضع سابق بر نگشت.»

«آره، خوب، حالا از کفل چپ فرد بگذریم—»

دوقلوها وارد آشپزخانه شدند و صدای فرد شنیده شد که گفت: «ببینم، تو چی گفتی؟»

«آاه، جورج، اینجا رو نگاه کن. دارن با چاقو پوست می‌کنن، بدبختا.»

رون با ناراحتی گفت: «دو ماه و خرده‌ای دیگه هفده سالم می‌شه و می‌تونم با جادو این کارو بکنم!»

جورج پشت میز آشپزخانه نشست و پاهایش را روی میز گذاشت و گفت: «ولی

تا اون موقع می‌تونیم بشینیم و طرز استفاده از چاقو رو از تو یاد بگیریم—آخ!»

رون انگشت شست بریده‌اش را مکید و با عصبانیت گفت: «تو مجبورم کردی اون کارو بکنم! بذار هفده سالم بشه—»

فرد خمیازه کشید و گفت: «مطمئنم هفده سالت که بشه، چنان مهارت‌های

جادویی بی‌سابقه‌ای رو به نمایش می‌ذاری که همه‌مون مبهوت بشیم.»

جورج گفت: «و حالا که بحثمون به مهارت‌های بی‌سابقه رسید، رونالد، این

چیزی که جینی در باره‌ی تو و بانوی جوانی به اسم—اگه درست شنیده باشم—لاوندر براون تعریف می‌کنه، جریانش چیه؟»

رون کمی قرمز شد، ولی بدون اینکه ناراحت به نظر رسد، دوباره به سراغ کلم‌ها رفت، و گفت: «تو سرت به کار خودت باشه.»

فرد گفت: «چه جواب بی‌ربطی. جدأ نمی‌دونم چطور همچین جواب‌هایی به ذهنت می‌رسه. نه، چیزی که ما می‌خوایم بدونیم اینه که... چطور اتفاق افتاد؟»

«منظورت چیه؟»

«حادثه‌ای چیزی براش اتفاق افتاد؟»

«چی؟»

«خوب، چطور شد همچین ضایعه‌ی مغزی وسیعی پیدا کرد؟ هی، مواظب باش!»

درست زمانی که رون چاقو را به طرف فرد پرتاب کرد، و او با حرکت مختصر چوبدستی‌اش آن را به هواپیمایی کاغذی بدل کرد، خانم ویزلی وارد اتاق شد.

او با عصبانیت گفت: «رون! مگه یه بار دیگه ببینم چاقو پرت می‌کنی!»

رون گفت: «نه،» و به کوه کلم‌ها رو کرد و زیر لب اضافه کرد: «نمی‌دارم ببینی.»

«فرد، جورج، متأسفم، بچه‌ها، ولی ریموس امشب می‌رسه، بنا بر این، مجبورین یه جوری بیل رو هم تو اتاقتون جا بدین.»

جورج گفت: «مشکلی نیست.»

«خوب، پس، چون چارلی نمی‌آد خونه، فقط می‌مونه هری و رون که می‌رن به

اتاق زیرشیروونی، و اگه فلور با جینی تو یه اتاق بمونه—»

فرد زیر لب گفت: «—کریسمس جینی کارش در اومد—»

خانم ویزلی با کمی اوقات تلخی ادامه داد: «دیگه همه باید راحت باشن. به هر حال، لاقل یه تخت دارن هر کدوم.»

فرد پرسید: «پس خبری از قیافه‌ی کریه پرسی نیست؟»

خانم ویزلی قبل از آنکه جواب دهد، به طرف در به راه افتاد.

«نه، فکر می‌کنم تو وزارتخونه گرفتار باشه.»

وقتی خانم ویزلی از آشپزخانه بیرون رفت، فرد گفت: «یا هم اینکه مزخرف‌ترین

آدم دنیاست. یکی از این دو تا. خیلی خوب، بریم دیگه، جورج.»

رون گفت: «شما دو تا چی تو سرتونه؟ نمی‌تونین تو این سیب‌زمینی‌ها به ما

کمک کنین؟ کافیه از چوبدستی استفاده کنین و ما رو هم راحت کنین!»

فرد با لحنی جدی گفت: «نه، فکر نکنم بتونیم این کارو بکنیم. پوست کندن

کلم بدون جادو تأثیر زیادی تو شخصیت‌سازی داره، بهتون کمک می‌کنه بفهمین

چقدر برای ماگل‌ها و اسکوئیب‌ها سخته—»

جورج هواپیمای کاغذی را به طرف رون انداخت و به سخن فرد اضافه کرد: «...»

و اگه می‌خوای مردم بهت کمک کنن، رون، بهتره چاقو به طرفشون پرتاب نکنی. فقط

به عنوان یه راهنمایی کوچولو. ما عازم روستا هستیم، یه دختر خوشگل تو

کاغذفروشی کار می‌کنه که فکر می‌کنه حقه‌های ورق من خیلی عالیه... تقریباً مثل

جادوی واقعیه...»

رون فرد و جورج را در حال عبور از حیاط برف گرفته تماشا کرد و گفت:

«دیوونه‌ها، فقط ده ثانیه کار داشت تا این کارو برای ما انجام بدن تا ما هم بتونیم

بریم.»

هری گفت: «ولی من نه. به دامبلدور قول دادم تا وقتی اینجا هستم، این ور و

اون ور نرم.»

رون گفت: «اوه، آره.» چند کلم دیگر پوست کند و گفت: «حرفایی رو که بین

اسنیپ و مالفوی رد و بدل شده، می‌خوای به دامبلدور بگی؟»

هری گفت: «بعله. به هر کی بتونه اونو متوقف کنه، می‌خوام بگم، و دامبلدور

سردسته‌شونه. شاید یه بار دیگه با بابای تو هم صحبت کنم.»

«ولی حیف شد که دقیقاً نشنیدی مالفوی چکار می‌خواد بکنه.»

«امکانش نبود، مگه نه؟ مسئله اینه که حتی حاضر نشد به اسنیپ بگه.»

چند لحظه سکوت برقرار شد. بعد رون گفت: «خودت می‌دونی اونا چی می‌گن،

مگه نه؟ یعنی بابا و دامبلدور و بقیه؟ اونا حتماً بهت می‌گن که اسنیپ واقعاً

نمی‌خواسته به مالفوی کمک کنه، می‌خواسته ببینه تصمیم داره چکار کنه.»

هری به سادگی گفت: «خوب اونا صداشو نشنیدن. هیچکس به اون خوبی

نمی‌تونه نقش بازی کنه، حتی اسنیپ.»

رون گفت: «آره... فقط گفتم بهت بگم.»

هری با اخم به او نگاه کرد.
 «خودت که حرفمو باور می کنی، درسته؟»
 رون فوراً گفت: «آره، باور می کنم! جدی می گم! ولی اونا همه شون باور کرده‌ن که اسنیپ با جرگه‌ست، مگه نه؟»
 هری چیزی نگفت. به فکر خودش هم رسیده بود که احتمالاً در برابر شواهد جدیدش چنین اعتراضی مطرح خواهد شد؛ حالا می توانست جواب هرمایونی را تصور کند:

«هری، اون مسلماً داشته تظاهر به کمک می کرده تا مالفوی رو راضی کنه که بهش بگه چکار می خواد بکنه...»

ولی این فقط تصور بود، چون اصلاً فرصت آن را نداشت که آنچه را شنیده بود، برای هرمایونی بازگو کند. شب مهمانی اسلاگ هورن، وقتی هری به مهمانی برگشت—لااقل بر اساس آنچه مک لاگن خشمگینانه به او گفت—هرمایونی رفته بود. وقتی هم به اتاق مشترک بازگشت، هرمایونی به رختخواب رفته بود. صبح روز بعد، زمانی که او و رون به مقصد پناهگاه از مدرسه خارج شدند، فقط توانست به هرمایونی کریسمس را تبریک بگوید و به او اطلاع دهد که زمانی که از تعطیلات برگردند، خبرهای مهمی دارد. البته کاملاً مطمئن نبود هرمایونی صدایش را شنیده باشد؛ در همان موقع، رون و لاوند درست پشت سرش با سر و صدا خداحافظی می کردند.
 ولی حتی هرمایونی هم نمی توانست یک چیز را انکار کند: مسلماً مالفوی فکری در سر داشت، و اسنیپ هم از این موضوع خبر داشت، و بنا بر این، هری احساس می کرد حق دارد بگوید، «دیدی گفتم»، و این را چند بار به رون گفته بود.

آقای ویزلی هم تا شب کریسمس هر روز تا دیروقت در وزارتخانه مشغول کار بود و هری فرصت نکرد با او صحبت کند. ویزلی‌ها و مهمانانشان در اتاق پذیرایی نشسته بودند و جینی اتاق را چنان تزیین کرده بود که مثل نشستن در میان انفجار شرشره‌ها بود. فقط فرد، جورج، هری، و رون می دانستند که فرشته‌ای که روی درخت کریسمس بود، در واقع یک جن زیرزمینی بود که موقع کندن هویج برای شام کریسمس، پای فرد را گاز گرفته بود. جن زیرزمینی را گیج کرده و به رنگ طلایی در آورده بودند، دامن کوچکی را بر او پوشانده بودند، و بال‌هایی کوچک را به پشتش چسبانده بودند. زشت‌ترین فرشته‌ای بود که هری تا کنون دیده بود؛ سر تاس بزرگی مثل سیب‌زمینی و پاهای نسبتاً پرمویی داشت و با خشم به همه‌ی آنها نگاه می کرد.
 قرار بود همه‌شان به مراسم کریسمس با صدای خواننده‌ی محبوب آقای ویزلی، سلستینا وارپک^۱، که از دستگاه بی‌سیم چوبی بزرگی پخش می شد، گوش دهند. فلور

که از صدای سلسیتینا زیاد خوشش نمی‌آمد، در گوشه‌ای اتاق با صدای بلند صحبت می‌کرد و این سبب می‌شد که خانم ویزلی با ناراحتی مرتباً چوبدستی‌اش را به طرف دگمه‌ی صدای دستگاه تکان دهد و از این رو، صدای سلسیتینا مرتباً بلندتر و بلندتر می‌شد. در پوشش آهنگ جاز پر سر و صدایی به نام «یه پاتیل پر از عشق داغ و قوی»، فرد و جورج شروع به بازی بشکن انفجاری کردند. رون دزدکی به بیل و فلور نگاه می‌کرد، انگار می‌خواست چیزی دستگیرش شود. در این اثنا، ریموس لوپین که از همیشه لاغرتر و ژنده‌پوش‌تر شده بود، در کنار آتش نشسته بود و چنان به اعماق شعله‌های آتش چشم دوخته بود، گویی اصلاً صدای سلسیتینا را نمی‌شنید.

بیا دیگ من را به هم زن کنون
به خوبی به هم زن به هم فزون
که معجون مهری بسازم تو را
که گرمی در این شب فزایم تو را

خانم ویزلی با بافتنی‌اش اشک‌ها را از چشمانش سترد و گفت: «وقتی هجده سالمون بود، با این ترانه می‌رقصیدیم! یادته، آرتور؟»
آقای ویزلی که در حال پوست کندن نارنگی، سرش تکان می‌خورد، گفت: «همپف؟ اوه، بله... آهنگ قشنگیه...»

به زحمت خودش را راست کرد و به هری که کنارش نشسته بود، نگاه کرد.
به دستگاه بی‌سیم که آواز سلسیتینا از آن پخش می‌شد، با سر اشاره کرد و گفت: «به خاطر این متأسفم. الان تموم می‌شه.»

هری با لبخند گفت: «اشکالی نداره. تو وزارتخونه خیلی گرفتار بودین؟»
آقای ویزلی گفت: «خیلی. آخه اگه به جایی می‌رسیدیم، خوب بود، ولی از سه مورد بازداشتی که تو یکی دو ماه گذشته داشتیم، شک دارم حتی یکی‌شون هم یه مرگ‌خوار واقعی باشه...» ناگهان کاملاً بیدار شد و به سرعت به حرفش اضافه کرد: «فقط، هری، اینو به کسی نگی.»

هری گفت: «استن‌شان‌پایک که دیگه تو بازداشت نیست، درست‌ه؟»
آقای ویزلی گفت: «متأسفانه، چرا. می‌دونم که دامبلدور سعی داشت مستقیماً پیش اسکریمجور برای اون وساطت کنه... یعنی هر کس باهش واقعاً مصاحبه کرده، متوجه شده که اون همونقدر یه مرگ‌خواره که این نارنگی چینی... ولی مقامات بالا می‌خوان وانمود کنن دارن پیشرفت می‌کنن، و ترجیح می‌دن گفته بشه (سه نفر بازداشت شدن)، نه اینکه (سه نفر اشتباهی بازداشت شدن و بعد آزاد شدن)... ولی باز می‌گم، همه‌ی اینا فوق سریه...»

هری گفت: «من به کسی نمی‌گم.» مدتی فکر کرد ببیند حرفش را چطور مطرح کند؛ در همین اثنا، سلسیتینا واربک تصنیفی را به نام «تو دلمو با/فسون/ازم گرفتی»، شروع کرد.

«آقای ویزلی، حرفایی که موقع رفتن به مدرسه تو ایستگاه بهتون گفتم، یادتونه؟»

آقای ویزلی فوراً گفت: «من کنترل کردم، هری. رفتم خونه‌ی مالفوی‌ها رو گشتم. چیزی اونجا نبود که نباید می‌بود، چه سالم و چه خراب.»
 «آره، می‌دونم، توی پیام خوندم که بازرسی کردین... ولی این مطلب فرق می‌کنه... یعنی از اون بیشتره...»

بعد، آنچه را بین مالفوی و اسنیپ شنیده بود، برای آقای ویزلی تعریف کرد. لوپین هم سرش را به طرف هری چرخاند و حرف‌های او را کلمه به کلمه گوش می‌داد. وقتی حرفش تمام شد، غیر از آواز سلسستینا، سکوت برقرار شد.
دل من کجا رفته آخه، بینوا
دنبال یه ورد گذاشته منو...

آقای ویزلی گفت: «هری، فکر نکردی که اسنیپ فقط داشته تظاهر می‌کرده؟»
 هری فوراً گفت: «تظاهر می‌کرده که می‌خواد به مالفوی کمک کنه، تا مقصود اونو از کاراش بفهمه؟ آره، فکر می‌کردم اینو بگین. ولی از کجا بفهمیم؟»
 لوپین ناگهان به سخن در آمد: «به ما ربطی نداره که بخوایم بفهمیم.» رویش را از آتش بر گرداند و از ورای آقای ویزلی به هری چشم دوخت. «این به دامبلدور مربوط می‌شه. دامبلدور به سوروس اعتماد داره، و همین باید برای همه‌مون کافی باشه.»
 هری گفت: «ولی، فقط فرض کنین—فرض کنین دامبلدور در باره‌ی اسنیپ اشتباه کرده باشه—»

«این حرفو خیلی‌ها به کرات گفته‌ن. مسئله اینه که به قضاوت دامبلدور اعتماد داشته باشی، یا نه. من دارم؛ بنا بر این، به سوروس هم اعتماد می‌کنم.»
 هری گفت: «ولی دامبلدور هم ممکنه اشتباه کنه. خودش اینو می‌گه. و تو—مستقیم به چشمان لوپین نگاه کرد—«واقعاً اسنیپ رو دوست داری؟»
 لوپین گفت: «من از اسنیپ نه خوشم می‌آد، نه بدم می‌آد.» بعد، در مقابل نگاه تردیدآمیز هری اضافه کرد: «نه، هری، راست می‌گم. احتمالاً هیچ وقت دوستان صمیمی نمی‌شیم؛ به هر حال، با اون جریاناتی که بین جیمز و سیریوس و سوروس گذشته، خاطرات تلخ زیاده. ولی من یادم نمی‌ره که در طول اون سالی که تو هاگوارتز درس می‌دادم، سوروس هر ماه برام معجون قاتل‌الذئب درست می‌کرد، و خوب هم درست می‌کرد، به طوری که مجبور نبودم مثل حالت عادی وقتی قرص ماه کامل می‌شه، رنج بکشم.»

هری با عصبانیت گفت: «ولی اون بود که (به صورت اتفاقی) بروز داد که شما یه گرگینه هستین، و به خاطر همین، مجبور شدین اون کارو ول کنین.»
 لوپین شانه‌هایش را بالا انداخت.

«به هر حال، دیر یا زود این خبر درز می‌کرد. جفتمون می‌دونیم که اون کار منو

می‌خواست، ولی اگه دلش می‌خواست، می‌تونست با دستکاری معجون، صدمات خیلی بدتری به من بزنه. ولی ضربه‌ای به سلامتی‌م نزد. باید ممنون باشم.»

هری گفت: «شاید با بودن دامبلدور، جرئت نکرده معجون رو دستکاری کنه!»
لوپین با لبخند ضعیفی گفت: «تو مصممی که ازش متنفر باشی. و برای من هم قابل درکه؛ وقتی پدرت جیمز و پدرخوانده‌ت سیریوس باشه، معلومه که این تعصب قدیمی بهت می‌رسه. می‌تونی حرفایی رو که به من و آرتور گفتی، به دامبلدور بگی، ولی انتظار نداشته باش نظر اون مثل تو باشه؛ حتی انتظار نداشته باش از حرف‌هایی که بهش می‌گی، متعجب بشه. شاید به دستور خود دامبلدور، سوریوس از دراکو سؤال کرده باشه.»

... حالا که اونو تمام و کمال شکستی

ممنونت می‌شم دلمو بهم پس بدی!

سلسیتینا آوازش را با یک نت طولانی و بسیار تیز تمام کرد، و صدای تشویق شدیدی از دستگاه بی‌سیم به گوش رسید، و خانم ویزلی هم مشتاقانه با آن همراه شد.

فلور با صدای بلند گفت: «تموم شد؟ خدا رو شکر، چه آواز وحشتناکی—»
آقای ویزلی بلند شد و با صدای بلند پرسید: «خوب، پس یه نوشیدنی بخوریم؟ کی معجون شیر و تخم مرغ می‌خواد؟»
وقتی آقای ویزلی به دنبال معجون شیر و تخم مرغ رفت و بقیه هم به کش و قوس و گفتگو پرداختند، هری از لوپین پرسید: «اخیراً مشغول چه کاری بودین؟»
لوپین گفت: «اوه، زیرزمینی کار می‌کردم. واقعاً ها! به همین خاطر بود که نمی‌تونستم برات نامه بنویسم، هری؛ اگه برات نامه می‌نوشتم، یه جورایی لو می‌رفت.»
«منظورتون چیه؟»

لوپین گفت: «وسط امثال خودم زندگی می‌کردم.» نگاه هری نشان می‌داد که منظور او را درک نکرده است. لوپین ادامه داد: «گرگینه‌ها. تقریباً همه‌شون طرف ولدمور هستن. دامبلدور یه جاسوس می‌خواست و من هم که برای این کار کاملاً مناسب بودم... حاضر و آماده.»

لحن تلخی داشت که خودش هم متوجه آن شد و لبخندی زد و با حرارت بیشتری ادامه داد: «شکایتی ندارم؛ این کار لازمه، و کی بهتر از من برای انجامش؟ ولی کسب اعتماد اونا کار مشکلی بود. من یه علایم مشخصی دارم که نشون می‌ده سعی داشتم وسط جادوگرا زندگی کنم، ولی اونا از جامعه‌ی عادی دوری می‌کنن و تو حاشیه زندگی می‌کنن، با دزدی و بعضی وقتا با کشتن—چیزی برای خوردن گیر می‌آرن.»

«چطور شده که طرفدار ولدمور شده‌ن؟»

لوپین گفت: «فکر می‌کنن تحت حکومت اون زندگی بهتری خواهند داشت. و

ضمناً با گری‌بک هم مشکل می‌شه در افتاد...»

«گری‌بک کیه؟»

لوپین مضطربانه دست‌هایش را روی زانو جمع کرد و گفت: «اسمشو نشنیدی؟ فنریر گری‌بک احتمالاً وحشی‌ترین گرگینه‌ی دنیاست. انگار فکر می‌کنه رسالتش اینه که هر چه بیشتر آدم‌ها رو گاز بگیره و آلوده کنه؛ می‌خواد اونقدر گرگینه درست کنه که بتونه بر جادوگرا غلبه کنه. ولدموور بهش در قبال خدماتی که می‌کنه، قول طعمه داده. گری‌بک در زمینه‌ی حمله به بچه‌ها تخصص داره... می‌گه باید اونا رو تو سن پایین گاز گرفت و دور از خانواده بزرگشون کرد، و طوری اونا رو بار آورد که از جادوگرای طبیعی متنفر باشن. ولدموور تهدید کرده که اونو به روی پسرا و دخترای مردم رها کنه؛ این تهدید معمولاً براش نتایج مثبتی داره.»

لوپین مکث کرد و بعد گفت: «گری‌بک بود که منو گاز گرفت.» هری حیرت‌زده گفت: «چی؟ یعنی—وقتی بچه بودی؟»

«آره. پدرم بهش توهین کرده بود. تا مدت‌ها از هویت گرگینه‌ای که بهم حمله کرده بود، اطلاعی نداشتیم؛ حتی براش احساس ترحم می‌کردم، با این تصور که دست خودش نبوده، چون دیگه خودم دیده بودم که تبدیل شدن چه احساسی در آدم ایجاد می‌کنه. ولی گری‌بک اونجوری نیست. موقعی که ماه کامل می‌شه، می‌ره نزدیک قربانی‌ها تا بتونه راحت بهشون حمله کنه. کاملاً حمله رو برنامه‌ریزی می‌کنه. و ولدموور هم از همین آدم برای هدایت گرگینه‌ها استفاده می‌کنه. البته روشنه که نظر من با گری‌بک خیلی تفاوت داره که می‌گه ما گرگینه‌ها لیاقت خون رو داریم، و باید از آدم‌های عادی انتقام خودمون رو بگیریم.»

هری خشمناکانه گفت: «ولی تو که طبیعی هستی! تو فقط یه—مشکل داری—» لوپین به خنده افتاد. «بعضی وقتا منو به یاد جیمز می‌ندازی. اون هم جلوی بقیه بهش می‌گفت (مشکل خزی کوچولو)ی من. بعضی‌ها فکر می‌کردن من یه خرگوش بد اخلاق دارم.»

لوپین یک لیوان معجون شیر و تخم مرغ را از آقای ویزلی گرفت و با لحن شادمانه‌تری از او تشکر کرد. ضمناً چیز دیگری هم هری را هیجان زده کرد: وقتی اسم پدرش آمد، یادش افتاد که مطلبی بوده که می‌خواست از لوپین پرسد.

«تا حالا در باره‌ی کسی به اسم (پرنس نیمه‌اصلی) چیزی شنیدی؟»

«چی نیمه‌اصلی؟»

هری که واکنش او را به دقت زیر نظر داشت، گفت: «پرنس.»

لوپین که حالا لبخند می‌زد، گفت: «تو دنیای جادوگری پرنس نداریم. نکنه می‌خوای این لقب رو روی خودت بذاری؟ فکر می‌کردم همون (فرد برگزیده) برات بس باشه.»

هری با تغییر گفت: «نه، هیچ ارتباطی با خودم نداره! پرنس نیمه‌اصلی کسیه که

قبلاً به هاگوارتس می‌رفته، من کتاب معجون‌هاشو دارم. سرتاسر کتابش ورد نوشته، وردایی که خودش ابداع کرده. یکی‌ش لوی‌کورپوس بود...»

لوپین با یادآوری دوران گذشته گفت: «اوه، اون یکی که دوران ما خیلی سر زبونا بود. زمانی که سال پنجم بودم، چند ماهی بود که تا راه می‌رفتین، از قوزک پا تو هوا آویزون می‌شدین.»

هری گفت: «بابام از اون استفاده کرد. توی قدح اندیشه دیدمش، از این ورد روی اسنیپ استفاده کرد.»

سعی کرد لحنش عادی باشد، گویی این جمله فقط توضیحی بی‌اهمیت است، ولی مطمئن نبود در این کار توفیق کافی یافته باشد؛ لبخند لوپین زیادی تصنعی به نظر می‌رسید.

لوپین گفت: «بله، ولی فقط اون نبود. می‌دونی که این وردا می‌آن و می‌رن...»
هری با اصرار گفت: «ولی به نظر می‌رسه تو دوران مدرسه‌ی شما ابداع شده.»
لوپین گفت: «معلوم نیست اینطوری باشه. سحرها هم مثل هر چیز دیگه مد می‌شن و فراموش می‌شن.»

به صورت هری نگاه کرد و بعد به آرامی گفت: «جیمز اصیل بود، هری، و بهت قول می‌دم که هیچ وقت از ما نخواسته بود بهش بگیم (پرنس).»
هری تظاهر را به کناری نهاد و گفت: «سیریوس هم نبود؟ یا تو؟»
«قطعاً نه.»

هری به زبانه‌های آتش چشم دوخت و گفت: «اوه. من فقط فکر کردم—آخه، اون پرنس تو کلاس معجون‌ها خیلی به من کمک کرده.»
«قدمت این کتاب چقدره، هری؟»
«نمی‌دونم، هیچ وقت اینو بررسی نکردم.»
لوپین گفت: «خوب، شاید به این طریق بشه فهمید پرنس کی توی هاگوارتس بوده.»

پس از مدتی، فلور تصمیم گرفت آواز «یه پاتیل پر از عشق داغ و قوی» سلسیتنا را تقلید کند، و وقتی همه قیافه‌ی خانم ویزلی را دیدند، فهمیدند که معنایش این است که باید بروند بخوابند. هری و رون از پله‌ها به اتاق زیرشیروانی رون رفتند، که در آنجا تختی صحرایی برای هری اضافه شده بود.

رون تقریباً بلافاصله به خواب رفت، ولی هری داخل صندوقش جستجو کرد و قبل از خواب، کتاب معجون‌سازی پیشرفته را بیرون آورد. مدتی آن را ورق زد و بالاخره در جلوی کتاب، سال انتشار آن را دید. تقریباً پنجاه سال قبل بود. پنجاه سال قبل نه پدر او در هاگوارتس بود، و نه هیچکدام از دوستانش. با ناامیدی، کتاب را دوباره داخل صندوق انداخت، چراغ را خاموش کرد، و به پهلوی غلتید. فکر گرگینه‌ها و اسنیپ، استن‌شان‌پایک، و پرنس نیمه‌اصیل ذهنش را در بر گرفت، و بالاخره به

خوابی بی‌قرار فرو رفت پر از سایه‌های خزنده و فریاد کودکان گرگ‌زده...
«حتماً شوخی‌ش گرفته...»

هری ناگهان بیدار شد و جوراب ورقلمبیده‌ای را در انتهای تختش دید. عینکش را زد و به اطراف نگاه کرد؛ برف تقریباً تمام پنجره‌ی کوچک را گرفته بود، و در برابرش، رون نشسته بود و زنجیر طلای کلفتی را واری می‌کرد.
هری پرسید: «اون چیه؟»
رون با لحنی انزجارآمیز گفت: «اینو لاوندر فرستاده. مسلماً فکر نمی‌کنه من اینو بپوشم...»

هری دقیق‌تر نگاه کرد و با صدای بلند به خنده در آمد. از زنجیر، حروف طلایی این کلمات آویزان بود: «محبوب من». هری گفت: «قشنگه. باکلاسه. حتماً باید اینو جلوی فرد و جورج بپوشی.»
رون فوراً گردن‌بند را زیر بالشش مخفی کرد و گفت: «اگه بهشون بگی، من— من—»

هری لبخند زد و گفت: «چیه؟ زبونت گرفته؟ ول کن، فکر کردی من می‌گم؟»
رون حیرت‌زده بی‌آنکه به هری نگاه کند، پرسید: «آخه اون چطوری فکر کرده من از یه همچین چیزی خوشم می‌آد؟»
هری گفت: «خوب، فکر کن ببین. هیچ وقت شده از زبونت بیره که دوست داری بری وسط مردم و دور گردنت نوشته باشه (محبوب من).»
رون گفت: «خوب... ما در واقع زیاد حرف نمی‌زنیم. اکثرش...»
هری گفت: «روابط صمیمانه‌ست.»
رون گفت: «خوب، آره.» مدتی مکث کرد و بعد گفت: «هرمایونی واقعاً با مک‌لاگن دوست شده؟»

هری گفت: «نمی‌دونم. اونا تو مهمونی اسلاگ‌هورن با هم بودن، ولی فکر می‌کنم روابطشون خیلی خوب نموند.»
رون قسمت‌های عمقی‌تر جورابش را واری کرد، و قیافه‌اش کمی خوشحال‌تر شد.

هدیه‌های هری شامل بلوز دستبافی از خانم ویزلی بود که عکس بزرگی از یک اسنیچ طلایی در جلوی آن نقش بسته بود، جعبه‌ی بزرگی از محصولات مغازه‌ی شوخی‌های جادویی ویزلی‌ها، از طرف دوقلوها، و بسته‌ی کیک‌بوی نسبتاً نهم‌زده‌ای که روی برجسبش نوشته شده بود: تقدیم به ارباب، از طرف کریچر.

هری به آن خیره شد و پرسید: «فکر می‌کنی باز کردنش خطری نداشته باشه؟»
رون با آنکه با سوءظن به بسته نگاه می‌کرد، گفت: «نمی‌تونه چیز خطرناکی باشه. هنوز هم همه‌ی مراسلات رو تو وزارتخونه بازرسی می‌کنن.»
هری با احتیاط به بسته دست زد و پرسید: «من تصمیم نداشتم به کریچر

چیزی هدیه کنم. مردم معمولاً به جن‌های خونگی‌شون هدیه‌ی کریسمس می‌دن؟»
رون گفت: «اگه هرمایونی می‌بود، می‌داد. ولی قبل از اینکه وجدانت به درد بیاد،
اول بذار ببینیم توش چی‌ه.»

یک لحظه‌ی بعد، هری فریاد بلندی کشید و از تخت صحرایی‌اش به هوا پرید.
بسته حاوی تعداد زیادی کرم بود. رون قه‌قه‌ه به خنده در آمد و گفت: «آفرین. خیلی
بافکر بوده.»
هری گفت: «به هر حال، از گردن‌بند تو که بهتره.» و رون با این حرف فوراً به
خود آمد.

وقتی همه برای ناهار کریسمس دور هم جمع شدند، هر کدام بلوز نوی بر تن
داشتند، مگر فلور (که ظاهراً خانم ویزلی حیفش آمده بود بلوزی برایش ببافد)، و خود
خانم ویزلی که کلاه جادوگری آبی مایل به سیاهی بر سر داشت که روی آن
الماس‌های ستاره‌مانند کوچکی می‌درخشید، و گردن‌بند تماشایی زرینی نیز بر گردن
داشت.

«این رو فرد و جورج بهم دادن. قشنگ نیستن؟»
جورج دستش را هوا تکان داد و گفت: «خوب، ما حالا که خودمون جورابامونو
می‌شوریم، ارزش تو رو بیشتر درک می‌کنیم. زردک بدم، ریموس؟»
جینی با خنده گفت: «هری، یه کرم توی موهاته.» و از طرف دیگر میز خم شد
تا آن را بر دارد؛ هری احساس کرد که موهای پشت گردنش سیخ شد، ولی نه به
خاطر کرم.

فلور به طرزی احساساتی بر خود لرزید، و گفت: «چه وئشتناک.»
رون گفت: «آره، واقعاً. آبگوشت بدم، فلور؟»
رون با اشتیاق تغار آبگوشت را به طرف فلور گرفت، ولی از شدت هول، آن را در
هوا به پرواز در آورد؛ بیل چوبدستی‌اش را تکان داد و آبگوشت در هوا چرخید و به
آرامی به تغار باز گشت.

فلور بعد از آنکه بیل را برای تشکر بوسید، خطاب به رون گفت: «تو آم مثل اون
تانکس دست و پا چلفتی آستی! اونم مرتب همه چیزو می‌ندازه—»
خانم ویزلی هویج را با شدتی غیرعادی بر زمین نهاد و خیره به فلور نگاه کرد و
گفت: «من تانکس عزیز رو امروز دعوت کرده بودم. ولی قبول نکرد بیاد. اخیراً باهاش
صحبت کردی، ریموس؟»

لوپین گفت: «نه، من اخیراً با هیچکس در تماس نبوده‌م. ولی خوب، تانکس هم
برای خودش خانواده داره، مگه نه؟»

خانم ویزلی گفت: «هوممم. شاید. در واقع، من احساس کردم می‌خواد
کریسمس رو تنها بگذرونه.»

به طرزی آزرده به لوپین نگاه کرد، گویی تقصیر او است که به جای تانکس،

فلور دارد عروس او می‌شود، ولی هری که به فلور نگاه کرد و دید که دارد با چنگال خودش، تکه‌های کوچک بوقلمون به دهان بیل می‌گذارد، احساس کرد که خانم ویزلی در این دعوا مدت‌ها پیش بازنده شده است. ولی در باره‌ی تانکس سؤالی برایش مطرح شده بود، و چه بهتر که آن را از لوپین می‌پرسید، یعنی کسی که همه چیز را در باره‌ی پاترونوس‌ها می‌دانست.

به لوپین گفت: «شکل پاترونوس تانکس عوض شده. یعنی اسنیپ اینو گفت. نمی‌دونستم اینطوری هم می‌شه. چرا پاترونوس آدم عوض می‌شه؟»

لوپین مدتی بوقلمون را جوید و بلعید، بعد به آهستگی گفت: «گاهی وقتا... تو یه شوک خیلی بزرگ... یا یه طغیان عاطفی...»

هری که ناگهان فکری به خاطرش رسیده بود، صدایش را آهسته کرد و گفت: «خیلی بزرگ بود و چهار تا پا داشت. می‌گم... نکنه؟»

خانم ویزلی ناگهان گفت: «آرتور!» از صندلی بلند شده بود، دستش را روی قلبش نهاده بود، و از پنجره‌ی آشپزخانه به بیرون زل زده بود. «آرتور—پرسی اومده!» «چی؟»

آقای ویزلی به پشت سرش نگاه کرد. همه به سرعت به پنجره نگاه کردند؛ جینی برای اینکه بهتر ببیند، بلند شد. درست بود. پرسی ویزلی با عینک‌های کائوچویی‌اش که در نور آفتاب برق می‌زد، با قدم‌هایی بلند از حیاط برف گرفته جلو می‌آمد. ولی، تنها نبود.

«آرتور، اون—اون با وزیره!»

مردی که هری در پیام/مروز دیده بود، پشت سر پرسی می‌آمد؛ تکه‌های برف بر روی موهای خاکستری‌بال‌مانند و ردای سیاهش نشسته بود. آقا و خانم ویزلی حیرت‌زده به یکدیگر نگاه کردند، اما قبل از آنکه بتوانند چیزی بگویند، در پشتی باز شد و پرسی در آستانه‌ی در ایستاد.

چند لحظه سکوتی دردناک برقرار شد. بعد، پرسی به دشواری گفت: «کریسمس مبارک، مادر.»

خانم ویزلی گفت: «اوه، پرسی!» خودش را در آغوش پرسی انداخت.

روفوس اسکریمجور در آستانه‌ی در ایستاد. بر عصایش تکیه کرد و با دیدن این صحنه‌ی عاطفی، لبخندی بر لب آورد.

وقتی خانم ویزلی با لبخند به او نگاه کرد و اشک‌هایش را از چشم‌ها زدود، گفت: «باید این مزاحمت رو ببخشین. من و پرسی این اطراف بودیم—یعنی، داشتیم کار می‌کردیم—اون فکر کرد بد نیست بیاد و همه‌تون رو ببینه.»

ولی پرسی علامتی نشان نداد که بخواهد به بقیه‌ی اعضای خانواده سلام کند. به طرزی ناشیانه ایستاده بود و به بالای سر بقیه خیره شده بود. آقای ویزلی، فرد، و جورج همه حیرت‌زده به او زل زده بودند.

خانم ویزلی کلاهش را راست کرد و با من و من گفت: «لطفاً بیاین تو، آقای وزیر، بفرمایین بشینین! یه کم پوقلمون بخورین، یا بودینگ... منظورم اینه که—»
اسکریم‌جور گفت: «نه، نه، مولی عزیزم.» هری حدس زد که اسکریم‌جور اسم او را قبل از وارد شدن به خانه از پرس‌سی پرسیده است. «نمی‌خوام مزاحم بشم. اصلاً آگه به خاطر پرس‌سی نبود که اینقدر دلش می‌خواست همه‌ی شما رو ببینه، من الان اینجا نبودم...»

خانم ویزلی با چشمان اشکبار گفت: «اوه، پرس!» و جلو رفت که او را ببوسد.
«... ما پنج دقیقه بیشتر وقت نداریم، به همین جهت، تا شما با پرس‌سی صحبت می‌کنین، من می‌رم توی حیاط قدم بزنم. نه، نه، باور کنین نمی‌خوام مزاحم بشم! خوب، آگه کسی باشه که باغ قشنگتونو به من نشون بده... آه، اون آقای جوون غذاشو خورده. چطوره با هم قدم بزنیم؟»

حال و هوای دور میز به طرز محسوسی عوض شد. نگاه‌ها از اسکریم‌جور به هری دوخته شد. همه از تظاهر اسکریم‌جور به ندانستن نام هری حیرت کرده بودند، و متعجب بودند که با آنکه جینی، فلور، و جورج هم غذایشان را تمام کرده بودند، وزیر او را برای همراهی خود انتخاب کرده است.

پس از مدتی سکوت، هری گفت: «آره، باشه.»
کلاه سر هری نمی‌رفت؛ با آنکه اسکریم‌جور می‌گفت اتفاقی از اینجا رد می‌شده‌اند، و پرس‌سی خواسته به خانواده‌اش سر بزند، ولی شاید دلیل واقعی آمدنشان این بوده باشد که بتواند تنها با هری صحبت کند.

لوپین از صندلی نیم‌خیز شده بود که هری گفت: «مسئله‌ای نیست.» و باز وقتی آقای ویزلی دهانش را باز کرد که چیزی بگوید، هری گفت: «اشکال نداره.»

اسکریم‌جور کنار رفت تا هری از جلوی او از اتاق بیرون برود، و گفت: «عالیه! ما به گردشی توی باغ می‌کنیم، و بعد من و پرس‌سی می‌ریم. مشغول شین، همه‌تون!»

هری از حیاط خانه‌ی ویزلی‌ها به طرف باغ پر‌علف و پوشیده از برف رفت و اسکریم‌جور هم در کنارش لنگ‌لنگان راه می‌رفت. هری می‌دانست که او قبلاً رئیس دایره‌ی اورورها بوده است؛ قیافه‌ای ستبر داشت با زخم‌هایی که نشان از برخوردهای پیشین داشت، و خیلی با فاج خیل با کلاه لبه‌دارش تفاوت داشت.

اسکریم‌جور گفت: «قشنگه.» کنار نرده‌های باغ ایستاد و به پهنه‌ی برف‌پوش دشت و گیاهانی که قابل تشخیص نبودند، نگاه کرد. «قشنگه.»

هری چیزی نگفت. می‌دانست که اسکریم‌جور دارد او را تماشا می‌کند.
پس از چند لحظه، اسکریم‌جور گفت: «خیلی وقته که می‌خوام ببینمت.

می‌دونستی؟»

هری صادقانه گفت: «نه.»

اسکریمجور گفت: «اوه، آره، خیلی وقته. ولی دامبلدور سعی می‌کنه از تو محافظت کنه. طبیعیه، البته، طبیعیه، با اون بلاهایی که سرت اومده... خصوصاً اتفاقاتی که در وزارتخونه افتاد...»

منتظر شد تا هری چیزی بگوید، ولی هری افتخار نداد، و بنا بر این، اسکریمجور ادامه داد: «من از همون لحظه‌ای که وزیر شدم، دنبال فرصتی بودم تا با تو صحبت کنم، ولی دامبلدور مانع از این می‌شد—البته گفتم که منظورش کاملاً قابل درکه.» هری باز هم چیزی نگفت و منتظر شد.

اسکریمجور گفت: «چه شایعاتی این روزها پخش شده! خوب، البته، جفتمون می‌دونیم که داستان‌ها تحریف می‌شن... این زمزمه‌ها در باره‌ی پیشگویی... و اینکه تو (فرد برگزیده) هستی...»

هری تازه داشت علت آمدن اسکریمجور را می‌فهمید.

«... تصور می‌کنم دامبلدور در باره‌ی این مسایل با تو بحث کرده باشه؟»

هری به فکر فرو رفت که راست بگوید، یا دروغ. به رد پاهای ریز جن‌های زیرزمینی در سرتاسر باغچه نگاه کرد، و لکه‌ی شخم خورده‌ای را هم دید که فرد از آنجا یک جن زیرزمینی را گرفته بود و بالای درخت کریسمس قرار داده بود. بالاخره تصمیم گرفت حقیقت را بگوید... یا کمی از آن را.

«بله، در اون مورد بحث کردیم.»

اسکریمجور گفت: «یعنی تو، تو...» هری از گوشه‌ی چشمش می‌دید که اسکریمجور به او زل زده است. لذا وانمود کرد که محو تماشای یک جن زیرزمینی شده است که داشت از زیر یک گل صدتومانی یخ زده بیرون می‌آمد. «و دامبلدور در این مورد بهت چی گفته، هری؟»

هری گفت: «متأسفم، ولی هر چی گفته، بین خودمونه.» سعی کرد لحنش حتی‌الامکان خوشایند باشد، و اسکریمجور هم آهسته و دوستانه گفت: «اوه، البته، اگه مسئله‌ی رازداریه، من دوست ندارم خودمو قاطی کنم... نه، نه... و به هر حال، مگه واقعاً خیلی مهمه که تو (فرد برگزیده) هستی یا نه؟»

هری قبل از جواب دادن، چند لحظه در باره‌ی این سؤال تعمق کرد.

«واقعاً نمی‌دونم منظورتون چیه، آقای وزیر.»

اسکریمجور با خنده گفت: «خوب، مسلمنه که برای تو خیلی فرق می‌کنه. ولی برای جامعه‌ی جادوگری، به طور کلی... اونجا مسئله فقط احساسه، مگه نه؟ فقط باور مردم که خیلی اهمیت داره.»

هری چیزی نگفت. به طرز مبهمی می‌فهمید سرانجام این گفتگو به کجا خواهد رسید، ولی نمی‌خواست اسکریمجور را در رسیدن به آن هدف یاری کند. جن

زیرزمینی که زیر گل صدتومانی بود، اکنون پای ریشه‌ی آن را برای یافتن کرم می‌کند، و هری همچنان آن را تماشا می‌کرد.

اسکریم‌جور گفت: «می‌بینی که مردم باور دارن که تو واقعاً فرد برگزیده هستی. اونا تو رو یه قهرمان می‌دونن—که البته هستی، چه برگزیده باشی، چه نه! تا حالا چند بار با اسمشو نبر مواجه شدی؟ خوب، به هر حال، ...» بدون آنکه منتظر جواب شود، به سخنش ادامه داد: «مسئله اینه که تو برای خیلی‌ها نماد امید هستی، هری. این باور که یه کسی هست که می‌تونه، حتی سرنوشتش اینه، که اسمشو نبر رو نابود کنه... خوب، طبیعتاً این روحیه‌ی مردم رو بالا می‌بره. و من واقعاً امیدوارم که تو وقتی این موضوع رو متوجه بشی، علاقه‌مند بشی، و حتی احساس وظیفه کنی، که بیای و در کنار وزارتخونه بایستی و به همه روحیه بدی.»

جن زیرزمینی توانسته بود یک کرم بگیرد. حالا محکم با انگشت می‌زد و سعی داشت آن را از زیر زمین یخ زده بیرون بیاورد. سکوت هری به قدری طولانی شد که اسکریم‌جور هم به جن زیرزمینی نگاه کرد و گفت: «موجودات کوچولوی خنده‌داری هستن، مگه نه؟ ولی خوب، جوابت چیه، هری؟»

هری به کندی گفت: «دقیقاً نمی‌فهمم چی می‌خواین. (در کنار وزارتخونه بایستی)... این یعنی چه؟»

اسکریم‌جور گفت: «اوه، خوب، خیالت راحت باشه، کار شاقی نیست. مثلاً اگه مردم ببینن که گهگاه به وزارتخونه رفت و آمد داری، تصور لازم در اونا ایجاد می‌شه. و مسلماً وقتی تو وزارتخونه باشی، فرصت داری که با گوین روبارز^۱ که بعد از من رئیس دایره‌ی اورورها شده، صحبت کنی. دولورس آمبریج بهم گفته که تو دوست داری یه اورور بشی. خوب، می‌شه ترتیب این کارو داد...»

هری احساس کرد درونش از خشم به جوش می‌آید: پس دولورس آمبریج هنوز در وزارتخانه بود؟ واقعاً؟

هری، گویی فقط می‌خواست نکاتی را روشن کند، گفت: «پس شما اساساً می‌خواین که این تصور رو در افراد ایجاد کنین که من برای وزارتخونه کار می‌کنم؟» اسکریم‌جور از اینکه هری مقصودش را زود متوجه شده بود، نفس راحتی کشید و گفت: «اگه مردم ببینن، تو دخالت بیشتری داری، روحیه‌شون بالاتر می‌ره. می‌دونی که، اونا بهت می‌گن (فرد برگزیده)... مسئله فقط اینه که به مردم امید بدیم، به طوری که احساس کنن وقایع جالبی داره اتفاق می‌افته...»

هری که هنوز هم تلاش داشت لحن صحبتش را دوستانه نگه دارد، پرسید: «ولی اگه من به وزارتخونه رفت و آمد کنم، ممکن نیست مردم فکر کنن من اقدامات

وزارتخونه رو تأیید می‌کنم؟»

اسکریمجور کمی اخم کرد و گفت: «خوب... خوب، بله، این قسمتی از چیزیه که ما می‌خوایم—»

هری با لحنی خوشایند گفت: «نه، فکر نکنم عملی باشه. آخه من بعضی از کارای وزارتخونه رو قبول ندارم. نمونه‌ش، زندانی کردن استن شان‌پایک.»
اسکریمجور چند لحظه سخنی نگفت، ولی قیافه‌اش فوراً جدی‌تر شد. گفت: «توقع ندارم تو بتونی اینو درک کنی.» او، بر خلاف هری، نتوانست عصبانیتش را مخفی کند. «وضع الان خطرناکه، و یه سری اقدامات ضروریه. تو فقط شونزده سالت—»

هری گفت: «دامبلدور هم که سنش از شونزده سال خیلی بیشتره، معتقده که استن نباید توی آزکابان باشه. شما استن رو بلاگردون بقیه کردین، و حالا قصد دارین منو هم قربانی کنین.»

مدتی طولانی با ترشروی به یکدیگر نگاه کردند. بالاخره اسکریمجور بدون تظاهر به مهربانی گفت: «که اینطور. پس ترجیح می‌دی—مثل مرشدت، دامبلدور—خودتو از وزارتخونه جدا کنی؟»

هری گفت: «دوست ندارم مورد استفاده‌ی ابزاری قرار بگیرم.»
«ولی بعضی‌ها نظرشون اینه که وظیفه‌ی تو اینه که خودتو در اختیار وزارتخونه قرار بدی تا ازت استفاده بشه!»

هری که دیگر داشت عصبانی می‌شد، گفت: «بعضی‌ها هم معتقدن که وظیفه‌ی شما اینه که قبل از زندانی کردن افراد، مطمئن بشین که اونا مرگ‌خوار هستن. شما دارین همون کارهای بارتی کروچ^۱ رو انجام می‌دین. انگار شماها هیچ وقت نمی‌تونین درست عمل کنین، ها؟ انگار وزیرمون یا باید فاج بشه که وقتی مردم زیر دماغ خودش کشته می‌شن، وانمود می‌کنه همه جا گلستانه، یا شما که افراد بی‌گناه رو به زندون می‌ندازین و دوست دارین وانمود کنین که (فرد برگزیده) دازه براتون کار می‌کنه!»

اسکریمجور گفت: «(پس تو فرد برگزیده) نیستی؟»
هری با خنده‌ی تلخی گفت: «مگه خودتون نگفتین فرقی نمی‌کنه باشم یا نباشم؟ لاف‌ل برای شما.»

اسکریمجور فوراً گفت: «نباید اینو می‌گفتم. بی‌سلیفگی بود.»
هری گفت: «نه، صادقانه بود. یکی از تنها جملاتی که با صداقت بهم گفتین. شما براتون مهم نیست من زنده بمونم یا بمیرم، فقط براتون مهمه که بهتون کمک کنم تا مردم رو متقاعد کنین که در جنگ بر علیه ولدمور پیروز می‌شین. اینا یادام

نرفته، آقای وزیر...»

مشت راستش را بلند کرد. پشت دست یخ‌زده‌اش جای زخم‌هایی که دولورس آمبریج مجبورش کرده بود در دست خود بخراشد، دیده می‌شد: نباید دروغ بگویم.

«یادم نمی‌آد وقتی که می‌خواستم به همه بگم که ولدمور بر گشته، به کمک من شتافته باشین. پارسال وزارتخانه اونقدرها مایل نبود با من دوست باشه.»

مدتی را در سکوتی به سردی یخی که زیر پایشان بود، به یکدیگر نگاه کردند. جن زیرزمینی بالاخره توانسته بود کرمش را از زیر خاک بیرون آورد، و اکنون بر شاخه‌های زیرین بوته‌ی گل صدتومانی تکیه کرده بود و شادمانه آن را می‌مکید.

اسکریمجور ناگهان پرسید: «دامبلدور چه فکری تو سرشه؟ وقتی از هاگوارتس می‌ره بیرون، کجا می‌ره؟»

هری گفت: «خبر ندارم.»

اسکریمجور گفت: «اگه هم می‌دونستی به من نمی‌گفتی، مگه نه؟»

هری گفت: «نه، نمی‌گفتم.»

«خیلی خوب، پس باید برم ببینم به طریق دیگه می‌تونم سر در بیارم یا نه.»
هری با بی‌تفاوتی گفت: «می‌تونین سعیتون رو یکنین. ولی شما از فاج زرنگ‌تر به نظر می‌رسین، به همین جهت، فکر می‌کنم از اشتباهات اون عبرت گرفته باشین. اون سعی کرد در هاگوارتس دخالت کنه. همونطور که می‌بینین، اون دیگه وزیر نیست، ولی دامبلدور هنوز مدیر مدرسه‌ست. اگه من جای شما بودم، کاری به کار دامبلدور نداشتم.»

مدتی طولانی سکوت برقرار شد.

اسکریمجور که چشم‌هایش در پشت عینک‌های سیمی‌اش سرد و عبوس به نظر می‌رسید، گفت: «خوب، روشنه که تو رو خوب آموزش داده. کاملاً شیفته‌ی دامبلدور هستی، مگه نه، پاتر؟»

هری گفت: «درسته. خوشحالم که این مسئله رو بین خودمون روشن کردیم.»
روی از وزیر جادو بر گرداند و با قدم‌هایی بلند به خانه باز گشت.



فصل ۱۷: حافظه‌ی کم‌کشش

چند روز پس از آغاز سال نو، هری، رون، و جینی شامگاه در مقابل آتش آشپزخانه صف کشیدند تا به هاگوارتس بر گردند. وزارتخانه این ارتباط یک‌دفعه‌ای به شبکه‌ی فلو^۱ را برای باز گرداندن سریع و بی‌خطر دانش‌آموزان به هاگوارتس برقرار کرده بود. فقط خانم ویزلی برای خداحافظی در آنجا حاضر بود، چون آقای ویزلی، فرد، جورج، بیل، و فلور همه سر کار بودند. موقع رفتن، اشک‌های خانم ویزلی سرازیر شد. در واقع، این اواخر خیلی زود کنترل خود را از دست می‌داد؛ از زمانی که پرس‌ی روز کریسمس با عینک آغشته به پوره‌ی زردک (که فرد، جورج، و جینی همه مسئولیت آن را بر عهده می‌گرفتند) از خانه بیرون رفته بود، به کرات گریه کرده بود.

خانم ویزلی روی شانه‌ی جینی به گریه افتاد. جینی با دست به پشت او زد و گفت: «گریه نکن، مامان. همه چیز مرتبه...»

رون گذاشت که مادرش بوسه‌ی آبداری بر صورتش بزند و گفت: «آره، نگران ما نباش. نگران پرس‌ی هم نباش. برای احمقی مثل اون نباید حسرت بخوری، مگه نه؟» خانم ویزلی هری را در آغوش گرفت و شدیدتر از قبل گریه کرد.

«بهم قول بده که مواظب خودت باشی... دنبال دردرس نگردی...»

هری گفت: «همیشه همین کارو می‌کنم، خانم ویزلی. خودتون که منو می‌شناسین، از زندگی آروم خوشم می‌آد.» خانم ویزلی خنده‌ای اشک‌آلود کرد و عقب رفت.

1- Floo.

«خوب، پس خداحافظ همگی...»

هری قدم به درون آتش زمردی گذاشت و فریاد زد: «هاگوارتس!» یک لحظه برای آخرین بار آشپزخانه‌ی ویزلی‌ها و چهره‌ی اشکبار خانم ویزلی را دید، و بعد، زبانه‌های آتش او را در میان گرفت؛ با سرعت خیلی زیاد می‌چرخید و اتاق‌های جادویی دیگری را برای چند لحظه می‌دید، اما قبل از آنکه به خوبی نگاه کند، محو می‌شد؛ آنگاه سرعت چرخش کم شد و نهایتاً، در شومینه‌ی دفتر پروفیسور مک‌گونگال از چرخش باز ایستاد. هری از داخل آتشدان بیرون پرید و پروفیسور مک‌گونگال سرش را مختصری بالا آورد.

«شب به خیر، پاتر. سعی کن زیاد خاکستر روی قالی نریزی.»

«باشه، پروفیسور.»

هری عینکش را جا به جا کرد و رون هم در حال چرخش پدیدار شد. وقتی جینی هم رسید، سه نفری از دفتر پروفیسور مک‌گونگال بیرون آمدند و رهسپار برج گریفیندور شدند. هری از پنجره‌های راهرو به بیرون نگاه می‌کرد؛ برفی که روی زمین انباشته شده بود، از آنچه در باغ ویزلی‌ها دیده بود، بیشتر بود. خورشید در حال غروب کردن بود. در فاصله‌ی دور، هگرید را دید که جلوی کلیه‌اش به باک‌بیک غذا می‌داد. وقتی به بانوی چاق رسیدند، رون با اطمینان گفت: «گول‌زنک.» بانوی چاق رنگ پریده‌تر از همیشه به نظر می‌رسید، و از صدای بلند رون عقب جست.

گفت: «نه.»

«منظورت چی، (نه؟)»

گفت: «گذرواژه عوض شده. و در ضمن، لطفاً داد زن.»

«ولی ما که مسافرت بودیم، از کجا باید بدونیم—؟»

«هری! جینی!»

هرمایونی با چهره‌ی برافروخته و با ردا، کلاه، و دستکش به طرف آنها دوید. نفس‌نفس‌زنان گفت: «من یکی دو ساعت پیش رسیدم. رفته بودم هگرید و باک—یعنی، ویذروینگز—رو ببینم. کریسمس خوش گذشت؟» رون فوراً گفت: «آره، خیلی پرماجرا بود، روفوس اسکریم...» هرمایونی بدون آنکه به رون نگاه کند یا نشان دهد صدای او را شنیده است، گفت: «یه چیزی برات دارم، هری. اوه، صبر کن... گذرواژه.../مساک.»

بانوی چاق با صدایی ضعیف گفت: «دقیقاً.» و جلو آمد تا دریچه‌ی تابلو در پشت آن ظاهر گردد.

هری پرسید: «اون چه‌ش شده؟»

در حالی که وارد اتاق مشترک شلوغ می‌شدند، هرمایونی چشم‌هایش را چرخاند

و گفت: «ظاهراً تو کریسمس زیاده‌روی کرده. اون و دوستش ویولت^۱ همه‌ی نوشیدنی‌های توی تابلوی راهبان مخمور در راهروی کلاس افسون‌ها رو خورده‌ن. به هر حال...» مدتی در جیبش جستجو کرد، بعد طوماری پوستی در آورد که دستخط دامبلدور بر آن نقش بسته بود.

هری گفت: «عالیه.» فوراً آن را باز کرد، و در یافت که درس بعدی‌اش با دامبلدور شب بعد خواهد بود. «خیلی چیزا دارم که بهش بگم—و البته به تو. بیا بشینیم—» ولی در همین لحظه، لاوندراون در حالی که با جیغ بلند «وان وان»^۲ می‌گفت، دوان‌دوان نزدیک شد و صمیمانه به رون خوشامد گفت. چند نفر از حاضران پوزخند زدند؛ هرمایونی خندید و گفت: «اینجا یه میز هست... می‌آی، جینی؟» جینی گفت: «نه، متشکرم، به دین گفتم می‌رم پیشش.» ولی هری ناخودآگاه متوجه شد که جینی چندان هم اشتیاقی برای دیدن دین ندارد. رون و لاوندراون در حال مسابقه‌ی کشتی‌رها کردند، و هری هرمایونی را به سوی میز خالی هدایت کرد. «خوب، تعطیلات تو چطور بود؟»

هرمایونی شانه‌هایش را بالا انداخت: «اوه، بد نبود. حادثه‌ی خاصی نبود. اوضاع تو خونه‌ی وان‌وان چطور بود؟»

هری گفت: «الآن بهت می‌گم. ببین، هرمایونی، نمی‌تونی—» هرمایونی به سادگی گفت: «نه، نمی‌تونم. پس اصلاً حرفشم نزن.» «فکر کردم شاید، خوب دیگه، در طول تعطیلات—» «اون بانوی چاق بود که یه خم شراب پونصد ساله خورده بود، نه من، هری. حالا اون خبر مهمی که می‌خواستی بهم بگی، چیه؟»

هرمایونی جدی‌تر از آن به نظر می‌رسید که هری بخواهد با او بحث کند، بنا بر این، موضوع رون را فراموش کرد و تمام گفتگویی را که بین مالفوی و اسنیپ شنیده بود، بازگو کرد. وقتی حرفش تمام شد، هرمایونی مدتی به فکر فرو رفت و بعد گفت: «فکر نمی‌کنی—؟»

«—که داشته تظاهر به کمک می‌کرده تا مالفوی گول بخوره و بهش بگه قصد چه کاری رو داره؟»

هرمایونی گفت: «خوب، بله.»

هری با غرغر گفت: «بابای رون و لوپین اینطور فکر می‌کنن. ولی این مسلماً اثبات می‌کنه که مالفوی فکریایی تو سرش داره، اینو که نمی‌تونی انکار کنی.» هرمایونی به کندی گفت: «نه، همین‌طور که می‌گی.» «و اینکه اون، همونطور که من می‌گفتم، به دستور ولد‌مور عمل می‌کنه!»

1- Violet.

2- Won-Won.

«هومم... هیچکدوم از اونا واقعاً اسم ولد مور رو بر زبون آورد؟»
 هری چهره در هم کشید و سعی کرد یادش بیاید.
 «مطمئن نیستم... اسنپ مشخفاً گفت «رابت»، حالا این غیر از ولد مور کی می‌تونه باشه؟»

هرمایونی لبش را گزید و گفت: «نمی‌دونم. شاید پدرش؟»
 هرمایونی نگاهش را به سمت دیگر اتاق دوخته بود و ظاهراً غرق در افکار خود بود و حتی توجهی به لاوندر که رون را قلقلک می‌داد، نداشت. «لوپین چگونه؟»
 هری گفت: «خیلی خوب نیست.» همه چیز را در باره‌ی مأموریت لوپین در میان گرگینه‌ها و مشکلاتی که با آن مواجه شده بود، برایش تعریف کرد. «تا حالا اسم فنریر گری‌بک رو شنیدی؟»

هرمایونی حیرت‌زده گفت: «بله، شنیده‌م. تو خودت هم شنیدی، هری!»
 «کجا، تو درس تاریخ جادو؟ خودت که خوب می‌دونی من هیچ وقت به اون درس گوش نمی‌دم...»

هرمایونی گفت: «نه، نه، تو کلاس تاریخ جادو نه—مالفوی بورگین رو با اون تهدید کرد! تو کوچکی ناک‌ترن، یادت نمی‌آد؟ گفت که گری‌بک از دوستان قدیم خانوادگی اوناست، و گهگاه اونا می‌فرسته سراغ بورگین تا پیشرفت کارشو واریسی کنه!»

هری با حیرت به او خیره شد. «یادم رفته بود، ولی این ثابت می‌کنه که مالفوی به مرگ‌خواره، وگرنه چگونه می‌تونست با گری‌بک در تماس باشه و بهش بگه چکار کنه؟»

هرمایونی زیر لب گفت: «خیلی مشکوکه، مگه اینکه...»
 هری مایوسانه گفت: «اوه، ول کن. اینو دیگه نمی‌تونی انکار کنی!»
 «خوب... امکان داره که یه تهدید توخالی بوده باشه.»
 هری سرش را تکان داد و گفت: «تو واقعاً دیرباوری. خواهیم دید حق با کیه... تو مثل وزارت‌خونه به زمانی از حرفات پشیمون می‌شی. اوه، آره، با روفوس اسکریمجور هم یه جر و بحث داشتیم...»

بقیه‌ی شب را دوستانه به شماتت وزارت‌خانه گذراندند، چون هرمایونی هم، مانند رون، معتقد بود که وزارت‌خانه با بلاهایی که سال گذشته سر هری در آورده بود، باید خیلی رو داشته باشد که حالا از او تقاضای کمک کند.
 ترم جدید، صبح روز بعد با خبر خوشی برای سال ششمی‌ها شروع شد: شب اعلامیه‌ی بزرگی را روی تابلوهای اعلانات اتاق‌های مشترک نصب کرده بودند.

درس غیب شدن

اگر هفده سال سن دارید، یا حداکثر تا ۳۱/۰۳ آینده هفده ساله می‌شوید، می‌توانید در دوره‌ی دوازده‌هفته‌ای درس غیب شدن که توسط مربی غیب شدن

وزارت جادو تدریس می‌شود، شرکت کنید.
لطفاً اگر مایل به شرکت هستید، زیر این برگه امضا کنید.
هزینه: ۱۲ گالئون.

هری و رون به گروهی از افراد که دور اعلامیه جمع شده بودند و به نوبت اسمشان را زیر آن می‌نوشتند، پیوستند. رون داشت قلم‌پرش را آماده می‌کرد تا اسمش را بعد از هرمایونی بنویسد که لاوندر یواشکی پشت سر او رفت و دست‌های را روی چشمان او قرار داد و گفت: «حدس بزن کیه، وان‌وان؟» هری دید که هرمایونی با شتاب دور شد؛ او هم دوست نداشت پیش رون و لاوندر بماند و دنبال هرمایونی دوید، ولی با کمال تعجب، هنوز چند قدمی از بانوی چاق دورتر نرفته بودند که رون هم با گوش‌های قرمز و قیافه‌ای ناراحت به آنها پیوست. هرمایونی بدون آنکه کلمه‌ای حرف بزند، از آنها جدا شد و به نزد نوئل رفت.

رون شروع به صحبت کرد و لحنش نشان می‌داد که دوست ندارد هری به آنچه چند لحظه‌ی قبل اتفاق افتاد، اشاره کند. او گفت: «پس—غیب شدن—باید جالب باشه، مگه نه؟»

هری گفت: «نمی‌دونم. شاید وقتی خود آدم انجام می‌ده، بهتر باشه، ولی وقتی دامبلدور منو با خودش برد، زیاد خوشم نیومد.»
رون مضطربانه گفت: «یادم رفته بود که تو قبلاً انجام دادی... کاش من همون دور اول قبول بشم. فرد و جورج که قبول شدن.»
«ولی چارلی نتونست، درسته؟»

«آره، ولی چارلی جثه‌ش از من بزرگ‌تره»—رون دست‌هایش را باز کرد، گویی چارلی اندازه‌ی یک گوریل است—«به همین جهت، فرد و جورج زیاد بهش گیر ندادن... لااقل جلوی روی خودش...»

«امتحان اصلی رو کی می‌تونیم بدیم؟»
«همین که هفده ساله شدیم. برای من، تو همین ماه مارس آینده!»
«آره، ولی توی قلعه که نمی‌شه غیب شد...»
«خوب، این که مهم نیست. مهم اونه که همه بدونن من اگه دلم بخواد، می‌تونم

غیب بشم.»

رون تنها کسی نبود که در باره‌ی غیب شدن هیجان زده شده بود. تمام آن روز، همه در باره‌ی این درس‌ها صحبت می‌کردند؛ توانایی غیب شدن و ظاهر شدن برای همه اهمیت خیلی زیادی داشت.

شیموس گفت: «چقدر خوب می‌شه وقتی بتونیم— با انگشتانش ادای غیب

شدن در آورد، و ادامه داد: «پسر عموم، فرگوس^۱، خیلی به من پز می‌ده، بذار منم یاد بگیرم و حقشو بذارم کف دستش... دیگه یه لحظه هم راحت نمی‌ذارمش...»

غرق در این رؤیای شیرین، چوبدستی‌اش را زیادی محکم تکان داد، و به جای آنکه چشمه‌ی آب خالصی که موضوع درس امروز افسون‌ها بود، از آن پدیدار شود، آبشار شیلنگ ماندی بیرون جست و به سقف کلاس درس رسید و مستقیم به روی صورت پروفیسور فلیت‌ویک فرود آمد.

پروفیسور فلیت‌ویک خودش را با تکان چوبدستی‌اش خشک کرد و به شیموس مشق جریمه داد: «من یک جادوگرم، نه میمونی سیخ به دست.» رون به شیموس که کمی خجلت‌زده شده بود، گفت: «هری قبلاً غیب شده. دام... اه... یه کسی اونو با خودش برده. می‌دونی که، بهش می‌گن غیب شدن به صورت همراه.»

شیموس زیر لب گفت: «وای!» بعد، با دین و نوئل، سرهایشان را جلوتر آوردند تا ببینند غیب شدن چه احساسی دارد. در ساعات بعدی آن روز، سال ششمی‌ها مرتب از هری تقاضا می‌کردند احساس غیب شدن را برایشان توضیح دهد. وقتی گفت که چه احساس ناراحتی به آدم دست می‌دهد، به جای اینکه دلسرد شوند، حیرت‌زده و مشتاق شدند، و بالاخره، ساعت ده دقیقه به هشت مجبور شد به دروغ بگوید که باید کتابی را به کتابخانه تحویل بدهد، تا بتواند خودش را سر وقت به درس دامبلدور برساند.

چراغ‌های دفتر دامبلدور روشن بود و تصاویر مدیران قبلی به آرامی در قاب‌های خود خرخر می‌کردند، و این بار هم قدح اندیشه روی میز آماده بود. دامبلدور دستانش را در دو طرف قدح اندیشه گذاشته بود و دست راستش مثل قبل سیاه و سوخته بود. به نظر نمی‌رسید اصلاً بهبودی یافته باشد، و هری، شاید برای صدمین بار، به فکر افتاد که چه عاملی باعث چنین صدمه‌ی شدیدی شده است، ولی سؤال نکرد؛ دامبلدور گفته بود که در نهایت علتش را خواهد فهمید، و به هر حال، موضوع دیگری بود که می‌خواست در باره‌ی آن بحث کند. ولی قبل از آنکه هری بتواند در باره‌ی اسنیپ و مالفوی چیزی بگوید، دامبلدور به سخن در آمد.

«شنیدم تو کریسمس با وزیر جادو ملاقات کردی؟»

هری گفت: «بله. از من زیاد راضی نشد.»

دامبلدور گفت: «درسته. از من هم زیاد راضی نیست. هری، نباید اجازه بدیم

نگرانی ما رو از پا در بیاره، باید مبارزه کنیم.»

هری خندید.

«می‌خواست که به جامعه‌ی جادوگری بگم که وزارتخونه داره خیلی عالی عمل

می‌کنه.»

دامبلدور لبخند زد.

«راستش، این اول فکر فاج بود. در ده روز آخر وزارتش که به شدت تلاش داشت مقامش رو حفظ کنه، دنبال این بود که با تو ملاقات کنه، به این امید که ازش حمایت کنی—»

هری با عصبانیت گفت: «بعد از همه‌ی اون کارهایی که سال گذشته کرد؟ بعد از آمبریج؟»

«من به کورنلیوس گفتم که اصلاً شانسی در این کار نداره، ولی با وجود تغییر وزیر هم این فکر فراموش نشده. چند ساعت بعد از انتصاب اسکریمجور، ما با هم ملاقات کردیم و اون تقاضا کرد که من ترتیب یه ملاقات رو با تو بدم—»

هری فوراً گفت: «پس این بوده بحثون! پیام/مروزر در باره‌ی اون نوشته بود.»
دامبلدور گفت: «آره، پیام گهگاه حقیقت رو هم می‌نویسه، ولو از روی تصادف. بله، عمل بحثمون این بود. خوب، به نظر می‌رسه روفوس بالاخره یه راهی پیدا کرده که تو رو تو یه گوشه گیر بیاره.»

«منو متهم کرد که (دریست نوکر دامبلدور) هستم.»
«چه بی‌ادبانه.»

«من گفتم همینطوره.»

دامبلدور دهانش را باز کرد تا حرفی بزند، ولی دوباره آن را بست. پشت سر هری، فاوکس ققنوس فریادی آهسته و نرم و آهنگین کشید. هری، ناگهان با احساس خجالت شدید، متوجه شد که چشمان آبی روشن دامبلدور اشک‌آلود شده است، و فوراً به زانوان خودش خیره شد. ولی وقتی دامبلدور به صحبت در آمد، صدایش کاملاً پایدار بود.

«تحت تأثیر قرار گرفتم، هری.»

هری که هنوز هم فقط به زانوهایش نگاه می‌کرد، گفت: «اسکریمجور می‌خواست بدون وقت تو یه هاگوارتس نیستین، کجا می‌رین.»

دامبلدور گفت: «بله، در این مورد خیلی فضوله.» اکنون لحنش شاد به نظر می‌رسید، و هری احساس کرد می‌تواند دوباره سرش را بلند کند. «حتی تلاش کرده افرادی رو برای تعقیب من بفرسته. واقعاً جالبه. داولیش رو مأمور تعقیبم کرده بود. بی‌انصافی بود. قبلاً هم یه بار دیگه داولیش رو سحر کرده بودم؛ با کمال تأثر، مجبور شدم دوباره همین کارو بکنم.»

هری پرسید: «پس اونا هنوز هم نمی‌دونن شما کجا می‌رین؟» امیدوار بود در باره‌ی این موضوع وسوسه‌انگیز اطلاعات بیشتری به دست آورد، ولی دامبلدور فقط از بالای عینک نیمدایره‌ای‌اش لبخند زد.

«نه، نمی‌دونن، و هنوز دقیقاً وقت دونستن تو هم فرا نرسیده. حالا پیشنهاد

می‌کنم که کارو شروع کنیم، مگه اینکه چیزی مونده باشه...» هری گفت: «بله، یه چیزی هست، قربان. در باره‌ی مالفوی و اسنیپ.»

«پروفسور اسنیپ، هری.»

«بله، قربان. من حرفای اونا رو موقع مهمونی پروفسور اسلاگ‌هورن شنیدم... خوب، در واقع، اونا رو تعقیب کردم...»

دامبلدور با قیافه‌ای که احساسی را نشان نمی‌داد، به داستان هری گوش کرد. وقتی حرف‌های هری تمام شد، تا مدتی سخنی نگفت، و بعد گفت: «ممنونم که اینا رو بهم گفتی هری، ولی پیشنهاد می‌کنم این فکر رو از سرت بیرون کنی. فکر نمی‌کنم اهمیت زیادی داشته باشه.»

هری با ناباوری تکرار کرد: «اهمیت زیادی نداره؟ پروفسور، شما فهمیدین—؟» دامبلدور کمی با تحکم گفت: «بله، هری، چون خوشبختانه من از قدرت ذهنی خارق‌العاده‌ای برخوردار هستم، همه‌ی حرفایی رو که بهم گفتی، می‌فهمم. فکر می‌کنم حتی باید این احتمال رو هم در نظر بگیری که شاید من بیشتر از تو می‌فهمم. باز هم خوشحالم که به من اعتماد کردی، ولی بذار بهت اطمینان بدم که هیچ‌کدوم از این چیزایی که گفتی، منو مضطرب نمی‌کنه.»

هری در سکوتی متلاطم سر جایش نشسته بود و با خشم به دامبلدور نگاه می‌کرد. جریان چی بود؟ آیا معنایش این بود که واقعاً خود دامبلدور به اسنیپ دستور داده بود که از مقصود مالفوی سر در بیاورد، که در این صورت، تمام آنچه را هری از قول اسنیپ گفته بود، خودش قبلاً شنیده بود؟ یا اینکه واقعاً از آنچه شنیده بود، نگران بود، ولی وانمود می‌کرد نگران نیست؟

هری سعی کرد لحن مؤدبانه و آرامی داشته باشد، و گفت: «پس، قربان، شما قطعاً هنوز اعتمادتون رو به—؟»

دامبلدور که گویا کاسه‌ی صبرش لبریز شده بود، گفت: «به این سؤال قبلاً، با صبر و تحمل کافی، چندین بار جواب داده‌م. جوابم تغییر نکرده.»

صدایی نیشدار گفت: «نم همین فکرو می‌کردم.» معلوم بود که فینیکس نایجلوس فقط تظاهر به چرت زدن می‌کرده است. دامبلدور توجهی به او نکرد. «و حالا، هری، مجبورم اصرار کنم که بریم سر کارمون. امشب حرفای مهم‌تری دارم که باید باهات در میون بذارم.»

هری با ناراحتی سر جایش نشسته بود. چی می‌شد اگر با تغییر موضوع صحبت مخالفت می‌کرد و همچنان به حرف زدن بر علیه مالفوی ادامه می‌داد؟ دامبلدور، گویی ذهن هری را خوانده بود، سرش را تکان داد.

«آه، هری، این مسئله زیاد پیش می‌آد، حتی بین بهترین دوست‌ها! هر کدوم از ما فکر می‌کنه حرف اون خیلی مهم‌تر از هر حرف نفر دیگه‌ست!»

هری با لحنی رسمی گفت: «من فکر نمی‌کنم حرفای شما بی‌اهمیت، قربان.»

دامبلدور به سرعت گفت: «خوب، حق هم داری، چون واقعاً بی‌اهمیت نیست. امشب دو خاطره رو می‌خوام بهت نشون بدم که هر دو تا رو خیلی به زحمت به دست آوردم، و دومی فکر می‌کنم از همه‌ی خاطراتی که تا حالا جمع کرده‌م، مهم‌تر باشه.»

هری در جواب چیزی نگفت؛ هنوز هم از نحوه‌ی استقبالی که از اعتمادش شده بود، خشمگین بود، ولی فکر نمی‌کرد بحث بیشتر فایده‌ای برایش داشته باشد.

دامبلدور با صدایی زنگ‌دار گفت: «پس، امشب می‌خوایم داستان تام ریدل رو ادامه بدیم. تو درس قبلی اونو در آستانه‌ی شروع درسش در هاگوارتس رها کردیم. یادت هست که چقدر از شنیدن اینکه یه جادوگره، هیجان زده شد، و حاضر نشد که من، موقع رفتن به کوچه‌ی دیاگون، همراهش باشم. من هم، به نوبه‌ی خودم، در باره‌ی ادامه‌ی دزدی موقع اومدن به مدرسه بهش هشدار دادم.

«خوب، حالا سال تحصیلی شروع شده و تام ریدل هم درسشو شروع کرده، یه پسر آروم با لباس‌های دست دوم، که وسط بقیه‌ی سال اولی‌ها ایستاده تا گروه‌بندی بشه. تقریباً همین که کلاه گروه‌بندی رو سرش گذاشت، تو گروه اسلیترین قرار گرفتی.» با دست سیاه شده‌اش، به طرف قفسه‌ای که کلاه باستانی گروه‌بندی بی‌حرکت روی آن قرار گرفته بود، اشاره کرد، و ادامه داد: «نمی‌دونم چقدر طول کشید تا ریدل بفهمه که بنیانگذار مشهور اون گروه هم می‌تونسته با مارها صحبت کنه—شاید همون شب اول فهمیده باشه. احتمالاً این مسئله هم اونو هیجان زده کرده، و هم حس خودپسندی‌ش رو بیشتر کرده.

«با این حال، اگه هم تو اتاق مشترک گروه اسلیترین، با نمایش دادن زبان مارها بقیه‌ی هم‌گروهی‌هاشو می‌ترسونده و تحت تأثیر قرار می‌داده، به هر حال، خبری ازش به مسئولین مدرسه نرسید. اصلاً هیچ علایمی از قلدری و پرخاشگری از خودش نشون نمی‌داد. به عنوان یه یتیم خوش‌قیافه و دارای استعداد خارق‌العاده، طبیعتاً از همون لحظه‌ی اول، توجه و همدردی اساتید رو به خودش جلب کرد. مؤدب بود و آروم و تشنه‌ی آگاهی. تقریباً همه ازش خوششون می‌اومد.»

هری پرسید: «شما بهشون نگفتین که تو یتیم‌خونه چه وضعیتی داشته‌؟»

«نه، نگفتم. با اونکه هیچ علامتی از پشیمونی نشون نداده بود، ولی امکان داشت که از کارایی که قبلاً می‌کرده، متأسف شده باشه، و مصمم شده باشه که برگ جدیدی رو در زندگی‌ش آغاز کنه. تصمیم گرفتم این شانسو بهش بدم.»

دامبلدور مکث کرد و با استفهام به هری نگاه کرد. هری دهانش را باز کرده بود که حرفی بزند. این هم باز نشان دهنده‌ی تمایل دامبلدور به اعتماد کردن به افرادی بود که تمام شواهد مؤید لیاقت نداشتنشون برای آن اعتماد بود! ولی، بعد هری چیز دیگری را به خاطر آورد...

«ولی واقعاً بهش اعتماد نکردین، قربان، مگه نه؟ اون بهم گفت... اون ریدل که از دفترچه بیرون اومد، گفت: «هیچ وقت به نظر نمی‌رسید دامبلدور مثل بقیه‌ی معلما

منو دوست داشته باشه.»

دامبلدور گفت: «بهتره بگیرم که من اینو بدیهی نگرفتم که اون قابل اعتمادیه. همونطور که قبلاً هم گفتم، مصمم بودم که اونو به دقت تحت نظر بگیرم، و همین کارو هم کردم. البته، نمی‌تونم تظاهر کنم که از همون اول خیلی چیزا دستگیرم شد. در مقابل من خیلی خودشو می‌گرفت؛ مطمئنم که احساس می‌کرد در ابتدا، از فرط هیجان فهمیدن هویت واقعی خودش، اطلاعات بیش از حد لازم به من داده. مواظب بود که دیگه چیزی بروز نده، ولی نمی‌تونست اونچه رو گفته بود یا چیزایی رو که خانم کول بهم گفته بود، پس بگیره. با این حال، احساسش این بود که هرگز سعی نکنه به من، مثل بقیه‌ی همکارانم، نزدیک بشه.

«به تدریج تو مدرسه گروهی از دوستای وفادار دور و بر خودش جمع کرده بود؛ البته چون کلمه‌ی مناسبی پیدا نمی‌کنم، اینجوری می‌گم، وگرنه همونطور که گفتم، بدون تردید ریدل هیچگونه احساس محبتی نسبت به هیچیک از اونا نداشت. این گروه داخل قلعه اسم و رسم سیاهی به هم زده بودن. مجموعه‌ی چل‌تکه‌ای بودن؛ آمیزه‌ای از افراد ضعیف که دنبال پشتیبان بودن، افراد جاه‌طلب که خواهان فر و شکوه مشترک بودن، و بزب‌بهدارهایی که در پی یه رهبر بودن تا بهتر بتونن وحشیگری کنن. به عبارت دیگه، اونا پیش‌قراول‌های مرگ‌خوارها بودن، و واقعاً هم بعضی‌هاشون بعد از خروج از هاگوارتس، مرگ‌خوار شدن.

«با توجه به اینکه ریدل اونا رو شدیداً کنترل می‌کرد، هیچ وقت خرابکاری آشکاری ازشون دیده نشد، گرچه در طول مدت هفت سالشون توی هاگوارتس، اتفاقات ناخوشایندی افتاد که البته هیچ وقت ارتباط رضایت‌بخشی بین این وقایع و اونا پیدا نشد. مسلماً، بدترین این حوادث، باز شدن حفره‌ی اسرار بود که منجر به مرگ یه دختر شد. همونطور که می‌دونی، در اون حادثه به اشتباه هگرید رو مقصر دونستن.»

دامبلدور دست پزمرده‌اش را روی قدح اندیشه نهاد و ادامه داد: «از ریدل تو هاگوارتس نتونستم خاطره‌های زیادی پیدا کنم. کمتر کسی از اونایی که می‌شناختمش، حاضر در باره‌ی اون حرف بزبن؛ خیلی می‌ترسن. تمام اطلاعاتی که دارم، مربوط به بعد از خارج شدنش از هاگوارتسه. با تلاش زیاد و جستجوی نوشته‌های قدیمی، افراد معدودی رو که حاضر به حرف زدن بودن، پیدا کردم، و با شاهدهای جادوگر و ماگل مصاحبه کردم.

«اونایی که حاضر شدن باهام صحبت کنن، گفتن که ریدل اغلب راجع به والدینش فکر می‌کرده. البته این قابل درکه؛ اون تو یه یتیم‌خونه بزرگ شده بود و بالطبع دلش می‌خواست بدون چطور از اونجا سر در آورده. ظاهراً تو لوح‌های اتاق یادبود، بی‌حاصل، دنبال اثری از تام ریدل پدر بوده؛ لیست مبصرها رو تو اسناد قدیمی مدرسه بررسی می‌کرده، و حتی کتاب‌های تاریخ جادوگری رو هم زیر و رو کرده.

بالاخره مجبور شده بپذیره که پدرش هرگز پاشو توی هاگوارتس نگذاشته. فکر می‌کنم در این زمان بوده که اون اسم رو برای همیشه کنار گذاشته و اسم خودشو گذاشته لرد ولدمور. بعد شروع کرده به تحقیق در باره‌ی خانواده‌ی مادرش که قبلاً از اونا بیزار بود—اگه یادت باشه، قبلاً فکر می‌کرد که مادرش نمی‌تونسته یه جادوگر باشه، وگرنه نباید تسلیم ضعف ننگ‌آور مرگ می‌شد.

«برای شروع تنها چیزی که داشت، نام (ماروولو) بود که مسئولین یتیم‌خونه بهش گفته بودن نام پدر مادرش بوده. بالاخره، بعد از تحقیقاتی پرحمت، از طریق کتاب‌های قدیمی خانواده‌های جادوگر، نسل باقیمانده از اسلترین رو کشف کرد. تو تابستون شونزده سالگی‌ش، از یتیم‌خونه که هر سال به اونجا بر می‌گشت، خارج شد و به جستجوی اقوامش از خانواده‌ی گانت پرداخت. حالا، هری، اگه لطف کنی بلند شی...»

دامبلدور بلند شد و هری باز یک شیشه‌ی بلورین کوچک را در دستش دید که پر از خاطرات مروریدمانند چرخ‌زان بود. دامبلدور توده‌ی نورافشان را در قدح اندیشه ریخت و گفت: «خیلی شانس آوردم که این خاطره رو پیدا کردم. خودت هم وقتی ببینی‌ش، متوجه این مطلب می‌شی. بریم؟»

هری به سمت قدح سنگی رفت و مطیعانه سرش را خم کرد، تا آنکه صورتش در سطح خاطره فرو رفت؛ همان حس آشنای سقوط در فضا به او دست داد و بعد در تاریکی تقریباً مطلق، روی سطح سنگی کثیفی فرود آمد.

چند ثانیه طول کشید تا آنجا را تشخیص دهد، و در آن موقع، دامبلدور هم در کنارش فرود آمده بود. اکنون خانه‌ی گانت‌ها به طرز وصف ناپذیری از هر جا که هری تا آن زمان دیده بود، کثیف‌تر بود. سقف آن پر از تار عنکبوت و کف آن مملو از چرک و سیاهی بود؛ غذای کپک زده و گندیده میان تلی از ظرف‌های جرم گرفته روی میز قرار داشت. تنها نور آنجا از شمعی بود در مقابل مردی که موی سر و ریشش چنان بلند شده بود که هری نه چشمانش را می‌توانست ببیند، نه دهانش را. روی یک صندلی راحتی کنار آتش کز کرده بود، و هری یک لحظه فکر کرد ممکن است مرده باشد. ولی بعد کسی با صدای بلند در زد و مرد از جا پرید، و یک چوبدستی را در دست راست و چاقویی را در دست چپ به هوا بلند کرد.

در با غرغر باز شد. در آستانه‌ی در، چراغی قدیمی در دست، پسری ایستاده بود که هری فوراً او را شناخت: بلندقد، رنگ‌پریده، سیاه‌مو، و خوش‌قیافه: ولدمور نوجوان. ولدمور چشمانش را به کندی دور کلبه چرخاند، و بعد مرد را در صندلی راحتی دید. چند ثانیه به هم نگاه کردند، بعد مرد بلند شد و بطری‌های زیادی را که جلوی پایش ریخته بود، تلق‌تلق روی کف اتاق به حرکت در آورد.

فریاد زد: «تو! تو!»

مخمورانه چوبدستی و چاقو را بلند کرد و به طرف ریدل حمله‌ور شد.
«بایست.»

ریدل به زبان مارها سخن گفت. مرد به طرف میز سکندری خورد و دیگ‌های
کپک‌زده را با سر و صدا روی زمین انداخت. به ریدل زل زد. در سکوتی طولانی به
یکدیگر چشم دوختند. مرد سکوت را شکست.
«تو/این زبان رو بلدی؟»

ریدل گفت: «بله، بلدم.» جلوتر رفت و در پشت سرش نوسان کرد و بسته شد.
هری ناخودآگاه علیرغم خشمی که احساس می‌کرد، بی‌باکی ولد‌مور را در دل ستود.
در چهره‌اش جز بیزاری و چه بسا نومییدی، چیزی خوانده نمی‌شد.
پرسید: «ماروولو کجاست؟»

دیگری جواب داد: «مرده. چند سال پیش مرد، نمی‌دونی؟»
ریدل روی در هم کشید.

«پس، تو کی هستی؟»

«من مورفینم، مگه نه؟»

«پسر ماروولو؟»

«معلومه، خوب...»

مورفین موهایش را از روی صورت کثیفش کنار زد تا ریدل را بهتر ببیند، و
هری انگشتر نگین‌سیاه ماروولو را در دست راستش دید.
مورفین زیر لب گفت: «فکر کردم تو/اون ماگله هستی. بدجوری شبیه اون به
نظر می‌رسی.»

ریدل با شدت پرسید: «کدوم ماگل؟»

مورفین گفت: «همون ماگلی که خواهرم خاطرخواهش شده بود، همون ماگلی
که تو/اون خونه‌ی بزرگ کنار جاده زندگی می‌کنه.» ناگهان روی زمین تف کرد. «تو
درست شبیه اون هستی. اسمش ریدله. ولی حالا مسن‌تره، مگه نه؟ حالا که فکرشو
می‌کنم، اون از تو مسن‌تره...»

مورفین کمی گیج شده بود و تلو تلو می‌خورد. هنوز هم برای ایستادن به لبه‌ی
میز چنگ انداخته بود. احمقانه اضافه کرد: «آخه اون برگشته.»
ولد‌مور به مورفین خیره شده بود، گویی توانایی‌های او را می‌سنجید. حالا کمی
جلوتر آمد و گفت: «ریدل برگشته؟»

مورفین دوباره روی زمین تف کرد و گفت: «آه، ولس کرد، و حقش هم همین
بود که با یه کثافت ازدواج کرده بود! راستش، خواهرم قبل از رفتن دار و ندارمون رو
برد. گردن‌آویز کجاست، اه، گردن‌آویز اسلیترین؟»

ولد‌مور جواب نداد. مورفین داشت عصبانی می‌شد؛ چاقویش را بلند کرد و فریاد
زد: «اون دختر بی‌شرم شرافت ما رو لکه‌دار کرد! و حالا تو کی هستی که اومدی اینجا

و اینجور سؤال می‌پرسی؟ همه چی تمومه، مگه نه... همه چی تمومه...»

روی بر گرداند و تلوتلو خوران دور شد، و ولدemor جلوتر آمد. در این زمان، ظلمتی غیرعادی بر آنجا چیره شد، چراغ ولدemor و شمع مورفین خاموش شد، و همه چیز در تاریکی فرو رفت... دامبلدور بازوی هری را محکم گرفت و دوباره بالا رفتند و به زمان حال باز گشتند. پس از آن تاریکی رخنه‌ناپذیر، کورسوی زرین چراغ‌های دفتر دامبلدور چشمان هری را می‌زد.

هری فوراً گفت: «همه‌ش همینه؟ چرا تاریک شد، چه اتفاقی افتاد؟»

دامبلدور به هری اشاره کرد که بنشینند و گفت: «چون از اینجا به بعد، دیگه مورفین چیزی یادش نمی‌اومد. وقتی صبح روز بعد از خواب بیدار شد، کاملاً تنها روی زمین دراز کشیده بود. انگشتر ماروولو غیب شده بود.

«در همین اثنا، در روستای هنگلتون کوچک، یه خدمتکار تو خیابون اصلی می‌دوید و جیغ می‌زد که تو اتاق پذیرایی خونه‌ی بزرگ، سه جسد افتاده. تام ریدل پدر به همراه پدر و مادرش.

«مقامات ماگل مبهوت شده بودن. تا جایی که من خبر دارم، اونا هنوز هم نمی‌دونن ریدل‌ها چطوری مردن، چون نفرین آوادا کدورا^۱ معمولاً هیچ علامت آسیبی باقی نمی‌ذاره...» بعد، دامبلدور به جای زخم هری اشاره کرد و گفت: «استثنای رو به روی من نشسته. ولی وزارتخونه فوراً متوجه شد که این یه قتل جادویییه. در ضمن، می‌دونستن که یه ضدماکل سابقه‌دار اون طرف دره زندگی می‌کنه، کسی که قبلاً هم به خاطر حمله به یکی از این مقتولین به زندان افتاده بود.

«به همین جهت، وزارتخونه به سراغ مورفین رفت. نیازی نبود که از اون بازجویی کنن یا از معجون حقیقت یا لجیلیمنسی استفاده کنن. خودش فوراً به قتل اعتراف کرد و جزئیاتی رو بیان کرد که فقط قاتل می‌تونست بدونه. گفت، احساس غرور می‌کنه که ماگل‌ها رو کشته، و تمام این سال‌ها منتظر یه همچین فرصتی بوده. چوبدستی‌ش رو تحویل داد و فوراً معلوم شد از همون چوبدستی برای کشتن خانواده‌ی ریدل استفاده شده. و بدون درگیری اجازه داد که اونو به آژکابان ببرن. تنها چیزی که نگرانش می‌کرد، این بود که انگشتری پدرش گم شده. مرتب به مأمورین می‌گفت: «اون منو به خاطر انگشتر می‌کشه. به خاطر گم کردن انگشترش منو می‌کشه.» و ظاهراً اینا آخرین چیزاییه که اون بر زبون آورد. بقیه‌ی عمرش رو توی آژکابان گذروند و در باره‌ی گم شدن آخرین یادگار ماروولو نوحه‌سرایي کرد. الان کنار زندون، در میون بقیه‌ی افرادی که در زندون مردن، دفن شده.»

هری راست نشست و گفت: «پس ولدemor چوبدستی مورفین رو دزدیده و از اون

استفاده کرده؟»

دامبلدور گفت: «درسته. هیچ خاطره‌ای نداریم که اینو بهمون نشون بده، ولی فکر می‌کنم می‌تونیم تقریباً مطمئن باشیم که این اتفاق افتاده. ولد‌مور دایی‌شو گیج می‌کنه، چوبدستی رو بر می‌داره، و به (خونه‌ی بزرگ کنار جاده) می‌ره. اونجا، مرد ماگلی رو که مادر جادوگرشو رها کرده می‌کشه، و محض اطمینان، پدربزرگ و مادر بزرگ ماگلشو هم می‌کشه، و به این ترتیب، نسل خانواده‌ی بی‌ارزش ریدل رو قطع می‌کنه، و از پدری که هیچ وقت اونو نخواسته بود، انتقام می‌گیره. بعد، بر می‌گرده به کلبه‌ی گانت، یه کم جادوهای پیچیده انجام می‌ده که موجب می‌شه یه خاطره‌ی دروغین در ذهن دایی‌ش جای بگیره، و بعد، چوبدستی مورفین رو کنار صاحب بیهوشش می‌ندازه و انگشتر قدیمی رو از دستش در می‌آره، و می‌ره.»

«و مورفین اصلاً متوجه نشد که اون کارو نکرده؟»

دامبلدور گفت: «هیچ وقت. همونطور که گفتم، یه اعتراف مغرورانه کرد.»

«ولی تمام مدت این خاطره‌ی واقعی رو هم داشت!»

دامبلدور گفت: «بله، ولی بیرون کشیدنش از اون احتیاج به مقدار زیادی عملیات ماهرانه‌ی لجلیمنسی داشت، و وقتی مورفین خودش به جرم اعتراف کرده بود، دیگه چرا باید به اعماق خاطره‌ش فرو می‌رفتن؟ ولی من تونستم تو آخرین هفته‌های زندگی مورفین، یه ملاقات باهاش داشته باشم، و در اون موقع تلاش داشتم هر چه می‌تونم، در باره‌ی گذشته‌ی ولد‌مور اطلاعات کسب کنم. این خاطره رو به دشواری استخراج کردم. وقتی از محتوای این خاطره مطلع شدم، سعی کردم از اون برای آزادی مورفین از آژکابان استفاده کنم. ولی قبل از اونکه وزارتخونه به تصمیمی برسه، مورفین مرد.»

هری با عصبانیت گفت: «ولی چطور ممکنه که وزارتخونه متوجه نشد که ولد‌مور همه‌ی این کارا رو با مورفین کرده؟ مگه در اون موقع، کمتر از سن قانونی نبود؟ فکر می‌کردم اونا می‌تونن استفاده از جادو قبل از سن قانونی رو کشف کنن!»

«کاملاً درست می‌گی... اونا می‌تونن استفاده از جادو رو متوجه بشن، ولی نه استفاده کننده‌ی اونو؛ اگه یادش باشه وزارتخونه تو رو به خاطر افسون شناورسازی مقصر می‌دونست، در حالی که، در واقع، اون—»

هری غرغر کرد: «کار دایی^۱ بود.» هنوز هم این بی‌عدالتی دلش را می‌سوزاند. «پس اگه آدم کمتر از سن قانونی باشه و در خونه‌ی یه جادوگر بزرگسال اقدام به جادو بکنه، وزارتخونه متوجه نمی‌شه؟»

دامبلدور با دیدن غیظ شدیدی که به رخ هری نقش بسته بود، لبخند ضعیفی

زد و گفت: «مسلاً اونا نمی‌تونن بفهمن کار کی بوده. در واقع، از والدین جادوگر بچه‌ها انتظار دارن که بچه‌هاشونو وادار به رعایت قانون در داخل خونه کنن.»

هری تشر زد: «ولی این مزخرفه. ببینین چی شده، چه بلایی سر مورفین بدبخت اومده!»

دامبلدور گفت: «موافقم. مورفین هر چی هم بود، به هر حال، حقش نبود که اینجوری بمیره و قتلی رو که مرتکب نشده بود، بندازن گردنش. ولی داره دیر می‌شه، و می‌خوام که قبل از رفتن این خاطره‌ی دیگه رو هم ببینی...»

دامبلدور از جیبش یک بطری بلورین دیگه در آورد و هری فوراً ساکت شد، چون دامبلدور گفته بود این مهم‌ترین خاطره‌ای است که گردآوری کرده است. هری دید که محتویات شیشه به سختی داخل قدح خالی می‌شد، گویا کمی منجمد شده بود؛ با خودش فکر کرد، خاطره‌ها هم خراب می‌شوند؟

دامبلدور، وقتی بالاخره شیشه را در قدح خالی کرد، گفت: «این یکی زیاد طول نمی‌کشه. خیلی زود بر می‌گردیم. پس باز هم می‌ریم داخل قدح...»

و باز هری از سطح نقره‌فام پایین افتاد و این بار درست جلوی مردی فرود آمد که فوراً شناخت.

هوراس اسلاگ‌هورن بود، ولی خیلی جوان‌تر. هری به قدری به تاس بودن سرش عادت کرده بود که موهای کاهی‌رنگ براق ضخیم سرش تمرکز او را بر هم می‌زد؛ مثل آن بود که سرش را کاه‌اندود کرده باشد، گرچه آن موقع هم در فرق سرش لکه‌ی تاسی به اندازه‌ی یک گالئون دیده می‌شد. سبیلش که آن روزها به کلفتی حالا نبود، به رنگ بور زنجبیلی بود. مثل اسلاگ‌هورنی که هری می‌شناخت، کاملاً گرد و خپل نبود، ولی دکمه‌های جلیقه‌ی گلدوزی شده‌اش خیلی تحت فشار بود. در اعماق یک صندلی راحتی لبه‌دار فرو رفته بود و پاهایش روی بالشتکی مخملی قرار گرفته بود. در یک دست یک جام نوشیدنی داشت و با دست دیگرش، داخل یک جعبه‌ی شکلات آناناسی جستجو می‌کرد.

دامبلدور هم کنار هری ظاهر شد. هری به اطراف نگاه کرد و فهمید که در دفتر اسلاگ‌هورن هستند. پنج شش پسر نوجوان دور اسلاگ‌هورن نشسته بودند و صندلی همه از او پایین‌تر بود. هری فوراً ولدمور را تشخیص داد. زیباترین چهره را داشت و از همه‌ی پسرها آسوده‌تر به نظر می‌رسید. دست راستش را راحت روی لبه‌ی صندلی گذاشته بود. هری ناگهان متوجه شد که انگشتر طلایی و سیاه ماروولو را بر انگشت دارد؛ پس پدرش را قبلاً کشته شود.

ولدمور پرسید: «قربان، درسته که پروفیسور مری‌ثاوت^۱ داره بازنشست می‌شه؟»

اسلاگ‌هورن انگشت شکرآلودش را با عتاب به طرف ریدل تکان داد، ولی با چشمک زدن کمی از تأثیر آن را از بین برد، و گفت: «تام، تام، اگه می‌دونستم، نمی‌تونستم بهت بگم. راستش، دلم می‌خواد بدونم تو این اطلاعات رو از کجا می‌آری، پسر؛ آخه اطلاعات از نصف معلم‌ها بیشتره.»

ریدل لبخند زد؛ پسرهای دیگر خندیدند و با تحسین به او نگاه کردند.
«به خاطر استعداد خاصی که برای دونستن چیزهایی که نباید بدونی، داری، و اینکه با دقت برای آدم‌های مهم چاپلوسی می‌کنی—ضمناً، به خاطر آناناس متشکرم، کاملاً حق با توه، شکلات مورد علاقه‌ی من همینه—»

چند تا از پسرها پوزخند زدند و اتفاق بسیار عجیبی افتاد. ناگهان تمام اتاق از مه سفید غلیظی پر شد، به طوری که هری نمی‌توانست چیزی جز چهره‌ی دامبلدور را که کنارش ایستاده بود، ببیند. بعد، صدای اسلاگ‌هورن از میان مه با بلندی غیرعادی به گوش رسید: «به راه خطا کشیده می‌شی، پسر، حرفای من یادت باشه.»
مه ناگهان، با همان سرعتی که پدیدار شده بود، ناپدید شد، ولی هیچکس اشاره‌ای به آن نکرد، و اصلاً قیافه‌ی آنها نشان نمی‌داد که اصلاً اتفاقی غیرعادی افتاده باشد. هری، حیرت‌زده به اطراف نگاه کرد. ساعت طلایی کوچکی روی میز اسلاگ‌هورن ساعت یازده را نواخت.

اسلاگ‌هورن گفت: «ای وای، به همین زودی وقت گذشت؟ بهتره برین، پسر، وگرنه همه‌مون تو دردسر می‌افتیم. لسترانژ، فردا باید مقاله‌تو تحویل بدی، در غیر این صورت، جریمه می‌شی. تو هم همین طور، اوری.»

اسلاگ‌هورن خودش را از صندلی راحتی بیرون کشید، و در حالی که پسرها از اتاق بیرون می‌رفتند، گیلان خالی‌اش را روی میز گذاشت. ولی ولد مور ماند. هری مطمئن بود عمداً تعلل کرده تا با اسلاگ‌هورن در اتاق تنها شود.

اسلاگ‌هورن نگاه کرد و دید که او هنوز داخل اتاق است. گفت: «زود باش، تام. نباید بعد از ساعت مجاز بیرون بیننت، مخصوصاً که یه مبصری...»

«قربان، می‌خواستم یه سؤال ازتون بپرسم.»

«خوب، پپرس، پسر، پپرس...»

«قربان، نمی‌دونم شما چیزی در باره‌ی... در باره‌ی هورکراکس‌ها می‌دونین؟»
دوباره همان اتفاق افتاد: چنان مه غلیظی اتاق را پر کرد که هری اصلاً نمی‌توانست اسلاگ‌هورن یا ولد مور را ببیند؛ فقط دامبلدور به آرامی در کنارش لبخند می‌زد. باز هم صدای اسلاگ‌هورن غرش‌کنان مانند دفعه‌ی قبل به گوش رسید.

«هن هیچی در باره‌ی هورکراکس‌ها نمی‌دونم، و اگه هم می‌دونستم، بهت نمی‌گفتم! حالا فوراً از اینجا برو بیرون و نشنوم یه بار دیگه اسم/ونا رو بیاری!»

دامبلدور با متانت به هری گفت: «خوب، همین بود. دیگه وقت رفته.»
و پاهای هری از روی زمین بلند شد، و چند ثانیه‌ی بعد، جلوی میز دامبلدور

روی قالی فرود آمد.

هری با تعجب پرسید: «همه‌ش همین بود؟»

دامبلدور گفته بود که این خاطره از همه مهم‌تر است، ولی هری نمی‌توانست علت اهمیت آن را در یابد. البته مهی که دیده بود و ظاهراً هیچکس متوجه آن نشده بود، عجیب بود، ولی غیر از آن، ظاهراً تنها اتفاقی که افتاده بود این بود که ولدمور سؤالی پرسیده بود، و جواب نگرفته بود.

دامبلدور پشت میز نشست، و گفت: «همونطور که احتمالاً متوجه شدی، این خاطره دستکاری شده.»

هری هم نشست و تکرار کرد: «دستکاری شده؟»

دامبلدور گفت: «مطمئناً. پروفیسور اسلاگ‌هورن خاطرات خودشو دستکاری کرده.»

«ولی چرا این کارو کرده؟»

دامبلدور گفت: «چون فکر می‌کنم از خاطراتی که داره، خجالت می‌کشه. سعی کرده خاطره رو طوری تغییر بده که شکل بهتری به خودش بده، و قسمت‌هایی رو که نمی‌خواسته من ببینم، محو کرده. البته، همونطور که می‌بینی، این کار خیلی ناشیانه انجام شده، و جای خوشحالی هم داره، چون نشون می‌ده که حافظه‌ی واقعی هنوز زیر این تغییرات دست نخورده مونده.»

«و بنا بر این، برای اولین بار، بهت یه تکلیف می‌دم، هری. کار تو اینه که پروفیسور اسلاگ‌هورن رو ترغیب کنی که حافظه‌ی واقعی رو بهمون بده، و بدون تردید، اون خاطره حیاتی‌ترین اطلاعات رو در اختیار ما قرار می‌ده.»

هری به او خیره شده بود.

سعی کرد با محترمانه‌ترین لحن ممکن صحبت کند؛ گفت: «ولی مطمئناً، قربان، شما نیازی به من ندارین—می‌تونین از لجیلیمنسی استفاده کنین... یا معجون حقیقت...»

دامبلدور گفت: «پروفیسور اسلاگ‌هورن جادوگر بسیار قابلیه و انتظار این دو کارو داره. مهارت اون در اکلومنسی از مورفین گانت بیچاره خیلی بیشتره، و عجیبه اگه بعد از اینکه مجبورش کردم این خاطره‌ی شرم‌آور رو بهم بده، پادزهر معجون حقیقت رو با خودش نداشته باشه.»

«نه، فکر می‌کنم احمقانه‌ست که بخوایم حقیقت رو به زور از پروفیسور اسلاگ‌هورن بیرون بکشیم، ممکنه ضررش بیشتر از فایده‌ش باشه؛ نمی‌خوام اون هاگوارتس رو ول کنه. ولی اون هم مثل همه‌ی ما، نقاط ضعفی داره، و فکر می‌کنم تو بهترین کسی هستی که می‌تونی به دفاع‌هاش نفوذ کنی. خیلی مهمه که خاطره‌ی واقعی رو به دست بیاریم، هری... دلیل مهم بودنش رو وقتی می‌فهمیم که خاطره‌ی واقعی رو دیده باشیم. پس موفق باشی... و شب به خیر.»

هری که از این رخصت ناگهانی کمی یکه خورده بود، به سرعت به پا خاست.
«شب به خیر، قربان.»
وقتی از در بیرون می‌رفت، مشخصاً صدای فینیاس نایجلوس را شنید که گفت:
«نمی‌تونم بفهمم چرا باید پسره بتونه اونو بهتر از تو انجام بده، دامبلدور.»
دامبلدور جواب داد: «من هم توقع ندارم که بفهمی، فینیاس.» فاوکس آوای
آهنگین آهسته‌ای سر داد.



فصل ۱۸: هدایای روز تولد

روز بعد هری وظیفه‌ای را که دامبلدور برایش تعیین کرده بود، برای رون و هرمایونی تعریف کرد، البته مجبور شد جداگانه به هر کدام بگوید، چون هنوز هم هرمایونی در حضور رون نمی‌ماند، مگر به اندازه‌ای که نگاهی خشمناک به او بیفکند. نظر رون این بود که احتمالاً هری با اسلاگ‌هورن هیچگونه مشکلی نخواهد داشت.

موقع صبحانه چنگالش را با مقداری تخم مرغ نیمرو به طرف هری تکان داد و گفت: «اون عاشق توئه. هیچ چیزی رو از تو دریغ نمی‌کنه، مگه نه؟ از پرنس کوچولوی معجون‌هاش. کافیه امروز عصر بعد از کلاس بری پیشش و ازش بپرسی.» ولی هرمایونی نظر بدبینانه‌تری داشت.

هنگام زنگ تفریح که در حیاط برف گرفته و خالی مدرسه ایستاده بودند، با صدای آهسته گفت: «حالا که دامبلدور نتونسته ازش بیرون بکشه، معلومه که کاملاً مصممه اونو مخفی کنه. هورکراکس... هورکراکس... حتی اسمش هم تا حالا به گوشم نخورده...»

«واقعاً؟»

هری مأیوس شده بود؛ امیدوار بود لااقل هرمایونی بتواند سرنخی در باره‌ی هورکراکس‌ها به او بدهد.

«باید جادوی سیاه واقعاً پیشرفته‌ای باشه، وگرنه چرا ولدمور می‌خواسته در باره‌ی اونا بدوننه؟ فکر کنم گرفتن این اطلاعات کار مشکلی باشه، هری، باید با احتیاط با اسلاگ‌هورن برخورد کنی، باید یه راهکار برای خودت طراحی کنی...»
«رون می‌گه کافیه امروز عصر بعد از کلاس معجون‌ها برم پیشش...»

هرمایونی فوراً بر افروخته شد و گفت: «اوه، خوب، اگه وان‌وان اینطور فکر

می‌کنه، بهتره این کارو کنی. آخه، مگه تا حالا وان‌وان تو قضاوت‌هاش اشتباه هم کرده؟»

«هرمایونی، نمی‌تونی—»

هرمایونی با عصبانیت گفت: «ه/ه» و با قدم‌های تند از هری دور شد و او را در میان برف‌ها تنها گذاشت.

این روزها، درس‌های معجون‌ها به علت اینکه هری، رون، و هرمایونی باید سر یک میز می‌نشستند، خیلی باعث ناراحتی هری می‌شد. امروز، هرمایونی پاتیلش را به طرف دیگر میز نزدیک ارنی برد، و هیچ توجهی به هری و رون نکرد.

رون نگاهی به چهره‌ی پرباد هرمایونی انداخت و زیر لب به هری گفت: «چکار کردی؟»

ولی قبل از آنکه هری بتواند جواب بدهد، اسلاگ‌هورن از جلوی اتاق همه را به سکوت دعوت کرد.

«بشینین، بشینین، لطفاً! زود باشین دیگه، امروز عصر کار زیاد داریم! قانون سوم گلپالوت^۱... کی می‌تونه بهم بگه؟ البته، معلومه، خانم گرینجر می‌تونه بگه!»

هرمایونی به سرعت از بر خواند: «قانون سوم گلپالوت اظهار می‌دارد که پادزهر یک سم ترکیبی چیزی بیش از مجموع پادزهرهای اجزای جداگانه‌ی آن است.»

اسلاگ‌هورن با لیخند گفت: «دقیقاً! ده امتیاز برای گریفیندور! حالا، اگه قانون سوم گلپالوت رو بپذیریم...»

هری باید قانون سوم گلپالوت را چشم‌بسته می‌پذیرفت، چون هیچ چیز از آن نفهمیده بود. ظاهراً هیچکس دیگر هم، غیر از هرمایونی، بقیه‌ی حرف‌های اسلاگ‌هورن را درک نمی‌کرد.

«... که البته، معنایش اینه که به فرض که با ورد آشکار کننده‌ی اسکارپین^۲ موفق به شناسایی درست اجزای معجون شده باشیم، هدف اصلی‌مون صرفاً این نیست که، به سادگی، پادزهر اجزای اونو انتخاب کنیم، بلکه می‌خوایم یه جزء افزوده رو پیدا کنیم که با یک فرایند تقریباً کیمیایگری، این عناصر متنافر رو—»

رون با دهان نیمه‌باز کنار هری نشسته بود و بدون آنکه حواسش باشد، روی کتاب نو معجون‌سازی پیشرفته‌اش خط‌خطی می‌کرد. مرتب یادش می‌رفت که بر خلاف گذشته وقتی چیزی را نمی‌فهمد، دیگر نمی‌تواند متکی به هرمایونی باشد.

اسلاگ‌هورن حرفش را تمام کرد: «... و لذا، از شما می‌خوام که یکی‌یکی بیاین و هر کدام، یکی از شیشه‌های روی میز منو بر دارین. باید تا آخر این جلسه، برای سمی که داخل شیشه هست، یه پادزهر درست کنین. موفق باشین، و دستکش

1- Golpalott.

2- Scarpin.

محافظت کننده یادتون نره!»

تا بقیه بتوانند بفهمند که باید حرکت کنند، هرمایونی از روی صندلی‌اش بلند شده بود و در نیمه‌راه میز اسلاگ‌هورن بود، و وقتی هری، رون، و ارنی به پشت میز باز گشتند، هرمایونی محتویات شیشه را در پاتیلش ریخته بود، و مشغول بر افروختن آتش در زیر آن بود.

هرمایونی قدش را راست کرد و خندان به هری گفت: «حیف که در این مورد اون پرنس نمی‌تونه بهت کمک کنه، هری. این دفعه مجبوری اصول مربوطه رو درک کنی. راه میانبر و تقلب در کار نیست!»

هری با آزدگی در شیشه‌ی سمی را که از روی میز اسلاگ‌هورن بر داشته بود، باز کرد، و محتویات آن را که به رنگ صورتی پرزرق و برق بود، داخل پاتیلش خالی کرد و زیر آن آتش روشن کرد. اصلاً نمی‌دانست بعد می‌خواهد چکار کند. نگاهی به رون انداخت که مثل خنگ‌ها ایستاده بود و فقط کارهایی را که هری کرده بود، تقلید می‌کرد.

رون زیر لب به هری گفت: «مطمئنی پرنس در این مورد هیچ اشاره‌ای نداره؟» هری کتاب معجون‌سازی پیشرفته‌ی مورد اعتمادش را بیرون آورد و به فصل پادزهرها رجوع کرد. در آنجا، قانون سوم گلیپلوت ذکر شده بود و کلمه به کلمه با آنچه هرمایونی گفته بود، مطابقت داشت، ولی در توضیح معنای آن، پرنس حتی یک سطر هم به خط خود ننوشته بود. ظاهراً پرنس هم، مانند هرمایونی، مشکلی در درک آن نداشته است.

هری غم‌زده گفت: «هیچی.»

اکنون هرمایونی چوبدستی‌اش را با اشتیاق بالای پاتیلش تکان می‌داد. متأسفانه، نمی‌توانستند وردی را که استفاده می‌کرد، تقلید کنند، چون اکنون به حدی در افسون‌های غیرلفظی ماهر شده بود که مجبور نبود کلمات ورد را با صدای بلند بگوید. ولی ارنی مک‌میلان بالای پاتیلش زیر لب می‌گفت: «سیسیالیس رولیو!» هری و رون هم از این کار خوششان آمد و فوراً از او تقلید کردند.

پنج دقیقه بیشتر کار نداشت تا هری در یابد که عنقریب شهرتش را به عنوان بهترین معجون‌ساز کلاس از دست خواهد داد. اسلاگ‌هورن در اولین دورش به دور سیاهچال، نگاهی به پاتیل او انداخته بود، و آماده بود طبق معمول با خوشحالی به او آفرین بگوید، ولی در عوض، سرش را فوراً عقب کشیده بود، و با استشمام بوی تخم مرغ گندیده، به سرفه افتاده بود. قیافه‌ی هرمایونی از همیشه خودپسندانه‌تر بود؛ بر او خیلی سخت گذشته بود که در تمام کلاس‌های معجون، کسی از او جلوتر باشد. اکنون اجزای سم خود را که به روش اسرارآمیزی از هم جدا کرده بود، در ده شیشه‌ی مختلف می‌ریخت. هری بیشتر برای آنکه این منظره‌ی ناخوشایند را نبیند، روی کتاب پرنس نیمه‌اصیل خم شد و با شدتی غیرضروری چند برگ آن را ورق زد.

و در اینجا آن را دید، که با خط خرچنگ-قورباغه در کنار لیست بلندبالایی از پادزهرها نوشته شده بود:

کافی است یک زهرمهره وارد گلویش کنید.

هری چند لحظه به این کلمات چشم دوخت. کلمه‌ی زهرمهره مدت‌ها پیش به گوشش نخورده بود؟ اسنیپ نبود که در اولین جلسه‌ی معجون‌ها به آن اشاره کرده بود؟ «سنگی که از معده‌ی یک بز در می‌آورند، و در برابر اکثر سموم محافظت می‌کند.»

این، البته، جوابی برای مسئله‌ی گلیپالوت نبود، و اگر هنوز هم اسنیپ معلمشان می‌بود، هری جرئت نمی‌کرد آن را مطرح کند، ولی فعلاً اوضاع طوری بود که باید به هر اقدامی ولو مایوسانه متوسل می‌شد. به طرف گنج‌های ذخیره دوید و درون آن را جستجو کرد؛ شاخ‌های تک‌شاخ و توده‌های علف خشک شده را به سویی راند، تا اینکه، درست در پشت گنج، کارتن کوچکی پیدا کرد که روی آن نوشته شده بود: «زهرمهره».

اسلاگهورن داشت می‌گفت: «دو دقیقه از وقتتون مونده، دقت کنین!» هری جعبه را باز کرد. داخل آن، یک دوجین شیء قهوه‌ای چروکیده قرار داشت که بیشتر به قلوهای خشک شده می‌مانست، تا سنگ واقعی. هری آن را بر داشت، جعبه را دوباره پشت گنج گذاشت، و با عجله به کنار پاتیلش باز گشت.

اسلاگهورن با قیافه‌ای بشاش گفت: «وقتتون... تموم شد! خوب، بذارین ببینم چکار کردین! بلز... چی داری برای من؟»

اسلاگهورن به آرامی در اتاق راه می‌رفت و پادزهرهای مختلف را بررسی می‌کرد. هیچکس کار را تمام نکرده بود، هر چند هرماپونی تلاش داشت تا اسلاگهورن به او نرسیده، چند جزء دیگر را هم به شیشه‌اش اضافه کند. رون کاملاً بی‌خیال شده بود، و فقط سعی داشت وسط بوهای متعفن‌ی که از پاتیلش بر می‌خاست، نفس نکشد. هری منتظر ایستاده بود و زهرمهره را در دستش که کمی عرق کرده بود، گرفته بود.

اسلاگهورن دست آخر به میز آنها رسید. معجون ارنی را بو کرد و با قیافه‌ای ناخشنود به رون نگاه کرد. در مقابل پاتیل رون درنگ نکرد، بلکه به سرعت عقب رفت و آغ ضعیفی زد.

گفت: «و اما تو، هری، چی داری که بهم نشون بدی؟»

هری دستش را دراز کرد و زهرمهره را نشان داد.

اسلاگهورن ده ثانیه‌ی کامل به آن خیره شد. یک لحظه، هری ترسید که شاید اسلاگهورن می‌خواهد سرش داد بزند. بعد، اسلاگهورن سرش را عقب برد و غرش خنده‌اش به هوا بلند شد.

با لبخند گفت: «عجب جرئتی داری، پسر!» زهرمهره را گرفت و بلند کرد تا

همه‌ی کلاس ببینند. «اوه، تو مثل مادرت هستی... خوب، نمی‌تونم نظرت رو رد کنم...
یه زهرمه‌ره مسلماً می‌تونه پادزهری برای همه‌ی معجون‌ها باشه!»
هرمایونی، با صورت عرق کرده و بینی دوده زده، رنگ‌پریده به نظر می‌رسید.
پادزهر نیمه‌تمامش، مشتمل بر پنجاه و دو جزء، از جمله دسته‌ای از موی خودش، در
پاتیل قل‌قل می‌کرد، ولی اسلاگ‌هورن جز به هری به کس دیگری نگاه نمی‌کرد.
هرمایونی با دندان قروچه به هری گفت: «خودت تنهایی به فکر زهرمه‌ره افتادی،
هری؟»

قبل از آنکه هری بتواند جواب دهد، اسلاگ‌هورن با خوشحالی گفت: «این همون
روحیه‌ی فردیه که برای یه معجون‌ساز واقعی لازمه! درست مثل مادرش، اون هم
همین درک شهودی رو از معجون‌سازی داشت، بدون شک این صفت از لیلی بهش
رسیده... بله، هری، بله، اگه زهرمه‌ره دم دستت باشه، مسلماً کارو برات انجام می‌ده...
گرچه به خاطر اینکه روی همه چیز مؤثر نیست و کمیاب هم هست، باز هم ارزش
داره که آدم روش مخلوط کردن پادزهرها رو بلد باشه...»
تنها کسی که در کلاس از هرمایونی خشمگین‌تر بود، مالفوی بود، که هری با
خوشحالی دید که چیزی مانند قی گربه را روی خودش ریخته است. ولی قبل از آنکه
هر کدام از آنها بتوانند خشم خود را از اینکه هری بدون هر گونه تلاشی در کلاس از
همه جلو زده است، بیان کنند، زنگ خورد.
اسلاگ‌هورن گفت: «خوب، وسایلتونو جمع کنین! ضمناً ده امتیاز دیگه می‌دیم
به گریفیندور به خاطر این شیرینکاری!»

با لبی خندان به پشت میزش در جلوی سیاهچال رفت.
هری عقب کلاس این پا و آن پا می‌کرد و وقت زیادی را صرف جمع و جور
کردن کیفش کرد. رون و هرمایونی بدون خداحافظی او را ترک کردند؛ هر دو نفرشان
تا حدودی آزرده به نظر می‌رسیدند. بالاخره فقط هری و اسلاگ‌هورن در کلاس باقی
ماندند.

اسلاگ‌هورن گیره‌های طلایی کیف پوست اژدهایش را بست و با لحن رئوفانه‌ای
گفت: «زود باش، هری، وگرنه به کلاس بعدی دیر می‌رسی.»
هری که با تمام توان ولدمور را به یاد خود می‌آورد، گفت: «قربان، می‌خواستم یه
چیزی ازتون بپرسم.»

«خوب، بپرس، پسر جون، بپرس...»
«قربان، نمی‌دونم شما چیزی در باره‌ی... در باره‌ی هورکراکس‌ها می‌دونین؟»
اسلاگ‌هورن بر جا خشک شد. گویی چهره‌ی گردش داخل خودش فرو می‌رفت.
زبان‌ش را روی لبش کشید و با صدای گرفته‌ای گفت: «چی گفتی؟»
«پرسیدم، شما چیزی در باره‌ی هورکراکس‌ها می‌دونین، قربان؟ آخه—»
اسلاگ‌هورن زمزمه کرد: «دامبلدور تو رو وادار به این کار کرده.»

صدایش کاملاً تغییر کرده بود. دیگر ملاطفت‌آمیز نبود، بلکه حیرت‌زده و وحشت‌آلود بود. دستش را به جیب بغلی‌اش فرو برد و دستمالی در آورد تا عرق روی پیشانی‌اش را پاک کند.

اسلاگ‌هورن گفت: «دامبلدور اون—اون خاطره رو بهت نشون داده؟ ها؟ نشون نداده؟»

هری فوراً تصمیم گرفت که بهتر است دروغ نگوید، و گفت: «بله.» اسلاگ‌هورن که هنوز هم دستمال را به صورت رنگ‌پریده‌اش می‌کشید، با صدای آرامی گفت: «بله، البته... خوب، اگه اون خاطره رو دیدی، هری، پس می‌دونم که من هیچی» —اینجا با تأکید تکرار کرد— «هیچی در باره‌ی هورکراکس‌ها نمی‌دونم.»

کیف پوست اژدهایش را بر داشت، دستمالش را دوباره در جیب گذاشت، و به طرف در سیاهچال رفت.

هری نومیدانه گفت: «قربان، من فقط فکر کردم شاید یه کم بیشتر از اون خاطره—»

اسلاگ‌هورن گفت: «راستی؟ خوب، پس اشتباه کردی، می‌فهمی؟ **اشتباه!**» کلمه‌ی آخر را با فریاد گفت و قبل از آنکه هری بتواند یک کلمه‌ی دیگر بگوید، در سیاهچال را پشت سرش محکم بست.

وقتی هری جریان این مصاحبه‌ی مصیبت‌بار را برای رون و هرمایونی تعریف کرد، هیچکدام با او همدردی نکردند. هرمایونی هنوز از آنکه هری بدون آنکه کار را درست انجام دهد، به موفقیت دست یافته بود، داغدار بود. رون از این ناراحت بود که هری یک زهرمهره هم به او نداده بود.

هری با ناراحتی گفت: «آخه اگه هر دو تا این کارو می‌کردیم، احمقانه به نظر می‌رسید. ببین، من می‌خوام اسلاگ‌هورن رو نرم کنم، تا برای سؤال در باره‌ی ولدمور آماده بشه، مگه نه؟» رون با شنیدن این نام خودش را عقب کشید، و هری با درماندگی اضافه کرد: «اوه، می‌شه یه کم تحمل داشته باشی!»

هری که از ناکامی خودش و رفتار رون و هرمایونی احساس خشم می‌کرد، چند روز بعد را در این اندیشه‌گذراند که بعد با اسلاگ‌هورن چه کند. تصمیم گرفت فعلاً کاری نکند تا اسلاگ‌هورن فکر کند موضوع هورکراکس‌ها را از یاد برده است؛ مسلماً بهتر بود که قبل از حمله‌ی بعدی، اجازه دهد که حس کاذب امنیت در دل او جای گیرد.

وقتی هری دست از سر اسلاگ‌هورن برداشت، استاد معجون‌ها دوباره رفتار محبت‌آمیز معمولش را با او از سر گرفت، و به نظر می‌رسید آن مسئله را از ذهنش بیرون کرده است. هری منتظر بود تا برای یکی دیگر از مهمانی‌های کوچک شبانه‌ی او دعوت شود، و این بار مصمم بود دعوت را بپذیرد، ولو آنکه لازم باشد که برنامه‌ی

تمرین کوئیدیچ را تغییر دهد. ولی، متأسفانه، خبری از چنین دعوتی نشد. هری از هرمایونی و جینی هم سؤال کرد: هیچکدام دعوتنامه‌ای دریافت نکرده بودند، و تا جایی که می‌دانستند، برای کس دیگری هم دعوتنامه‌ای فرستاده نشده بود. هری ناخودآگاه به این فکر افتاد که شاید آنقدرها هم که به نظر می‌رسد، اسلاگ‌هورن قضیه را از یاد نبرده باشد، و تصمیم گرفته باشد هرگز فرصت پرسیدن دوباره را به هری ندهد.

به علاوه، برای اولین بار در تاریخ معاصر، کتابخانه‌ی هاگوارتس نتوانسته بود توقع هرمایونی را برآورده کند. به قدری برایش تکان دهنده بود که حتی فراموش کرد که از هری به خاطر حيله‌اش در مورد زهرمه‌ره، رنجیده بوده است.

به هری گفت: «در باره‌ی هورکراکس حتی به توضیح هم پیدا نکردم. حتی به کلمه! رفتم به قسمت انحصاری کتابخونه و حتی وحشتناک‌ترین کتاب‌ها رو نگاه کردم—کتاب‌هایی که طرز ساختن مخوف‌ترین معجون‌ها رو آموزش می‌دن—ولی بازم هیچی! همه‌ی اونچه تونستم پیدا کنم، اینه، تو مقدمه‌ی کتاب شرورترین جادوها—گوش کن—از هورکراکس، که شرارت‌بارترین ابداع جادویی است، نه سخنی می‌گوییم و نه اشارتی می‌کنیم... می‌گم، آخه پس اصلاً برای چی اسمشو آورده؟» با بی‌صبری کتاب را بست؛ کتاب ناله‌ای شب‌آسا بر آورد. «اوه، خفه شو.» کتاب را داخل کیفش چپاند.

با فرا رسیدن فوریه^۱، برف‌های اطراف مدرسه آب شده بود و آب‌های سرد و دلگیری جان آنها را گرفته بود. ابرهای خاکستری ارغوانی سرتاسر آسمان قلعه را فرا گرفته بود، و بارش مداوم باران خنک، چمن‌ها را لغزنده و گل‌آلود کرده بود. نتیجه آن شد که اولین درس غیب شدن که قرار بود صبح یک روز شنبه برگزار شود، به طوری که با درس‌های دیگر تداخل نداشته باشد، به جای محوطه در داخل سالن بزرگ برگزار شد.

وقتی هری و هرمایونی به سالن رسیدند (رون با لاوندر آمده بود)، مشاهده کردند که اثری از میزها نیست. باران همچون تازیانه بر پنجره‌های بزرگ سالن فرود می‌آمد، و سقف افسون شده به طرز تیره و تاری تلاطم می‌کرد. همه در مقابل پروفیسور مک‌گونگال، اسنیپ، فلیت‌ویک، و اسپروت—سرپرستان گروه‌ها—و جادوگر کوچک دیگری که هری با خود فکر کرد باید مربی غیب شدن وزارتخانه باشد، جمع شدند. این مربی به طرز عجیبی کم‌رنگ بود، مژه‌هایی شفاف داشت، موی کلافمانند، و جثه‌ای کم‌جسم که گویی یک شب می‌توانست او را از جا بلند کند. هری با خود فکر کرد شاید غیب شدن و ظاهر شدن مکرر جسمش را تحلیل برده، یا اینکه جثه‌ی

کوچکش برای کسی که بخواهد ناپدید شود، ایده‌آل است. وقتی همه‌ی دانش‌آموزان آمدند، و سرپرستان گروه‌ها آنها را به سکوت دعوت کردند، جادوگر وزارتخانه گفت: «صبح به خیر. من ویلکی توای کراس^۱ هستم، و از طرف وزارتخانه مربی غیب شدن شما در طول دوره‌ی دوازده‌هفته‌ای هستم. امیدوارم بتوانم شما رو در طی این مدت برای امتحان غیب شدن آماده کنم—»

پروفسور مک‌گونگال تشر زد: «مالفوی، ساکت باش و گوش کن!»

همه به طرف دیگر نگاه کردند. مالفوی سرخ شده بود؛ گویی زیر لب با کراب جر و بحث کرده بود و حالا با عصبانیت از او دور می‌شد. هری به سرعت به اسنیپ نگاه کرد، که او هم آزرده به نظر می‌رسید، گرچه هری کاملاً مشکوک بود که ناراحتی او به خاطر بی‌ادبی مالفوی نیست، بلکه بیشتر به خاطر این است که مک‌گونگال یکی از اعضای گروه او را سرزنش کرده است.

توای کراس—نگار اصلاً کسی حرفش را قطع نکرده است—ادامه داد: «و در پایان این دوره، اکثرتون برای امتحان آماده می‌شین.

«همونطور که می‌دونین، معمولاً غیب شدن و ظاهر شدن در داخل هاگوارتس غیرممکنه. مدیر مدرسه این طلسم رو، فقط در داخل سالن بزرگ، به مدت یک ساعت بر داشته تا شما بتونین تمرین کنین. باید تأکید کنم که خارج از دیوارهای این سالن، امکان غیب شدن وجود نداره و عاقلانه نیست که اقدام به این کار بکنین.

«خوب، حالا ازتون می‌خوام که هر کدوم طوری قرار بگیرین که در مقابلتون پنج پا^۲ فضای خالی وجود داشته باشه.»

همه به تکاپو افتادند تا در جای مناسب مستقر شوند و در این اثنا به یکدیگر برخورد می‌کردند و همدیگر را از سر راه کنار می‌زدند. سرپرستان گروه‌ها وسط دانش‌آموزان حرکت می‌کردند و آنها را به جای مناسب هدایت می‌کردند و بحث و جدل‌ها را تمام می‌کردند.

هرمایونی پرسید: «هری، کجا داری می‌ری؟»

ولی هری جواب نداد؛ با سرعت از وسط جمعیت عبور می‌کرد، از کنار پروفسور فلیتویک که با جیغ و داد سعی داشت چند دانش‌آموز گروه ریون‌کلاو را که همه می‌خواستند جلو بایستند، در جای مناسب مستقر کند، گذشت، و از کنار پروفسور اسپروت که هافلپافی‌ها را به صف می‌کرد، نیز عبور کرد، تا اینکه از جلوی ارنی مک‌میلان جاخالی داد و توانست خودش را درست پشت سر جمعیت و مستقیماً پشت سر مالفوی جای دهد. مالفوی با قیافه‌ای خشم‌آلود در فاصله‌ی تقریباً پنج پای^۳

1- Wilkie Twycross.

۲- ۱/۵ متر.

۳- ۱/۵ متر.

ایستاده بود با استفاده از شلوغی، دوباره با کراب به بحث مشغول شده بود. مالفوی بدون اطلاع از اینکه هری پشت سرش بود، با عصبانیت به کراب گفت: «نمی‌دونم چه مدت دیگه، فهمیدی؟ از اونچه فکر می‌کردم، بیشتر وقت می‌بره.» کراب دهانش را باز کرد، ولی به نظر می‌رسید مالفوی می‌داند او چه می‌خواهد بگوید.

«ببین، کراب، هیچ ربطی به تو نداره که من چکار دارم می‌کنم، تو و گویل فقط هر کاری بهتون گفته می‌شه انجام بدین، و مواظب باشین!» هری، با صدایی که مالفوی بتواند بشنود، گفت: «اگه من بودم و می‌خواستم دوستام مراقب باشن، بهشون می‌گفتم تصمیم دارم چکار کنم.» مالفوی فوراً چرخید، و دستش را به طرف چوبدستی‌اش برد، ولی در همین لحظه سرپرستان گروه‌ها فریاد زدند: «ساکت!» و دوباره سکوت برقرار شد. مالفوی به کندی رویش را به طرف جلو بر گرداند.

توای کراس گفت: «متشکرم. و حالا...» چوبدستی‌اش را تکان داد. یک حلقه‌ی چوبی قدیمی در مقابل هر یک از دانش‌آموزان ظاهر شد.

توای کراس گفت: «چیزایی که موقع غیب شدن باید در نظرتون باشه، شامل سه تا میم هستن! مقصد، مصمم بودن، و مراقب بودن!» «مرحله‌ی یک: ذهنتون رو کاملاً بر روی مقصد مورد نظرتون متمرکز کنین. در این مورد، مقصدتون داخل حلقه‌ی چوبیه که جلوی شما قرار گرفته. حالا، لطفاً بر روی اون مقصد تمرکز کنین.»

هر یک دزدکی به بقیه نگاه کردند ببینند آنها هم به حلقه‌ی چوبی زل زده‌اند، و بعد، کاری را که به آنها گفته شده بود، انجام دادند. هری به لکه‌ی مدور زمین خاک‌آلود اطراف حلقه‌ی چوبی‌اش خیره شد و سعی کرد به چیز دیگری فکر نکند. ولی این کار غیرممکن بود، چون مرتب به این فکر می‌افتاد که مالفوی چه کاری می‌خواهد انجام دهد که نیاز به مراقبت دارد.

توای کراس گفت: «مرحله‌ی دو: مصمم بشین که منطقه‌ای رو که در نظر گرفتین، اشغال کنین! اجازه بدین که اشتیاق رفتن به اونجا از ذهنتون غلیان کنه و به ذره‌ذره‌ی بدنتون برسه!»

هری دزدکی به اطراف نگاه کرد. در طرف چپش، ارنی مک‌میلان با چنان شدتی روی حلقه‌ی چوبی تمرکز کرده بود که صورتش سرخ شده بود؛ مثل آن بود که می‌خواهد تخمی به اندازه‌ی یک کواقل^۱ بگذارد. هری خنده‌اش را فرو خورد، و به

سرعت، نگاهش را دوباره به حلقه‌ی خودش دوخت.
توای کراس گفت: «مرحله‌ی سه: البته فقط موقعی که من فرمان بدم... سر جاتون می‌چرخین، انگاری وارد هوا می‌شین، و با مراقبت حرکت می‌کنین. به فرمان من، حالا... یک—»

هری به اطراف نگاه کرد. خیلی از افراد از اینکه اینقدر زود از آنها خواسته شده بود که غیب شوند، کاملاً وحشت‌زده شده بودند.
«دو—»

هری سعی کرد دوباره افکارش را روی حلقه متمرکز کند؛ به همین زودی، یادش رفته بود که سه میم نشانه‌ی چی بود.
«سه—!»

هری سر جایش چرخید، تعادلش را از دست داد، و نزدیک بود بیفتد. البته او تنها نبود. کل سالن ناگهان پر از افرادی شده بود که تلو تلو می‌خوردند؛ نویل به پشت افتاده بود؛ از طرف دیگر، ارنی مک‌میلان نوعی چرخش کامل روی پاشنه‌ی پا کرده بود و به درون حلقه جهش کرده بود و احساس هیجان می‌کرد، تا اینکه نگاهش به دین توماس افتاد که قه‌قهه به او می‌خندید.

توای کراس که ظاهراً انتظار بهتر از این هم از آنها نداشت، به سردی گفت: «اشکال نداره، اشکال نداره. لطفاً حلقه‌هاتونو مرتب کنین، و بر گردین سر جای اولتون...»

بار دوم هم از بار اول بهتر نبود. بار سوم هم همانقدر بد بود. اصلاً تا بار چهارم هیچ اتفاق جالبی نیفتاد. فریاد درد وحشتناکی بر آمد، و همه وحشت زده به اطراف نگاه کردند، و سوزان بونز^۱ از هافلپاف را دیدند که در حلقه‌ی چوبی‌اش تقلا می‌کرد، و پای چپش هنوز در فاصله‌ی پنج پای^۲ در جایی که شروع کرده بود، مانده بود.

سرپرستان گروه‌ها به نزد او رفتند؛ با صدای تَرَقّ شدید و ابری از دود ارغوانی، سوزان دوباره به پایش ملحق شد، ولی گریان و هراسناک به نظر می‌رسید.

ویلیکی توای کراس با لحنی رسمی گفت: «تجزا، یا جدا شدن تصادفی قطعات بدن، وقتی اتفاق می‌افته که ذهن به قدر کافی مصمم نیست. باید به صورت مداوم روی مقصد خودتون تمرکز کنین، بعد بدون دستپاچگی، ولی با مراقبت، حرکت کنین... اینطوری.»

توای کراس یک قدم جلو رفت، به آرامی و با دستان باز سر جایش چرخید، و در حال چرخش ناپدید شد، و در قسمت عقب سالن ظاهر شد. سپس گفت: «سه حرف میم رو به خاطر داشته باشین، و دوباره سعی کنین... یک—دو—سه—»

ولی یک ساعت بعد، هنوز هم جالب‌ترین اتفاقی که دیده بودند، همان تجزای سوزان بود. توای کراس ظاهراً دلسرد نشده بود. ردایش را دور گردنش بست و فقط گفت: «خداحافظ همگی تا شنبه‌ی بعد، و یادتون نره: مقصد، مصمم بودن، و مراقبت.» با گفتن این جملات، چوبدستی‌اش را تکان داد و حلقه‌های چوبی را ناپدید کرد، و سپس همراه با پروفیسور مک‌گونگال از سالن بزرگ بیرون رفت. بلافاصله دانش‌آموزان به صحبت کردن و راه رفتن در سالن بزرگ پرداختند.

رون به نزد هری شتافت و پرسید: «چکار کردی؟ من که فکر می‌کنم دفعه‌ی آخر یه چیزی احساس کردم—نوعی گزگز در پای چپم حس کردم.» صدایی از پشت سرشان گفت: «احتمالاً کفش‌هات برات کوچک شده، وان‌وان، و هرمایونی پوزخندزنان از کنارشان رد شد.

هری بدون توجه به این حرف، گفت: «من چیزی حس نکردم. ولی فعلاً این موضوع برام مهم نیست—»

رون ناباورانه پرسید: «منظورت چیه برات مهم نیست؟ یعنی نمی‌خوای غیب شدن رو یاد بگیری؟»

هری گفت: «نه، راستش، خیلی خوشم نمی‌آد. پرواز کردن رو ترجیح می‌دم.» از بالای شانه به طرف مالفوی نگاه کرد و در حالی که وارد سرسرای ورودی می‌شدند، سرعتش را زیاد کرد، و گفت: «ببین، می‌شه عجله کنی، من می‌خوام یه کاری بکنم...» رون مات و مبهوت پشت سر هری تا برج گریفیندور دوید. یک جا پیوز موقتاً معطلشان کرد؛ دری را در طبقه‌ی چهارم بسته بود و به افراد اجازه‌ی عبور نمی‌داد، مگر آنکه شلوار خودشان را آتش می‌زدند، ولی هری و رون به سادگی برگشتند و از یکی از راه‌های میانبر مورد اعتمادشان عبور کردند. پس از پنج دقیقه از دریچه‌ی تابلو عبور کردند.

رون نفس‌نفس‌زنان گفت: «خوب، می‌خوای بهم بگی چه کاری در سرته؟» هری گفت: «بیا از این ور.» از اتاق مشترک عبور کرد و به طرف در پلکان خوابگاه پسران رفت.

همانطور که هری امید داشت، خوابگاه خالی بود. صندوقش را باز کرد و داخل آن به جستجو پرداخت و رون با بی‌صبری او را تماشا می‌کرد.

«هری...»

«مالفوی داره از کراب و گویل به عنوان مراقب استفاده می‌کنه. همین الان داره با کراب بحث می‌کنه. می‌خوام بدونم... آها.»

آنچه را می‌خواست، پیدا کرده بود: تکه‌ی کاغذ پوستی تقریباً سفیدی که آن را صاف کرد و با نوک چوبدستی به آن زد.

«رسماً سوگند می‌خورم که قصد کار خوبی ندارم... یا—لااقل—مالفوی نداره.» بلافاصله نقشه‌ی غارتگران روی صفحه‌ی چرمی ظاهر شد. نقشه‌ی مفصل هر

کدام از طبقات قلعه که نقطه‌های ریزی در آن حرکت می‌کردند، و در کنار هر نقطه، نام یکی از افراد حاضر در داخل قلعه نوشته شده بود.

هری به فوریت گفت: «کمکم کن مالفوی رو پیدا کنم.»
نقشه را روی تختش گذاشت و رون سرش را روی آن خم کرد و به جستجو پرداخت.

پس از حدود یک دقیقه رون گفت: «اینجا! تو اتاق مشترک اسلیترینه، بین... همراه با پارکینسون و زابینی و کراب و گویل...»
هری به نقشه نگاه کرد، و ابتدا ناامید به نظر رسید، ولی تقریباً بلافاصله نشاط خود را باز یافت.

با لحنی قاطعانه گفت: «خیلی خوب، از الآن به بعد می‌خوام مواظبش باشم. و هر وقت ببینم جایی کمین کرده و کراب و گویل مراقب هستن، وقتش می‌رسه که ردای نامرئی کننده رو بپوشم و برم بینم چکار می‌خواد—»

حرفش را نیمه‌تمام گذاشت، چون نویل وارد خوابگاه شد، و با خود بوی سوختگی شدیدی آورد و در صندوقش به جستجوی شلوار دیگری پرداخت.

با وجود عزم راسخی که هری برای گیر انداختن مالفوی داشت، در طول یکی دو هفته‌ی بعد، چندان شانس نداشت. با آنکه تا جایی که برایش مقدور بود به نقشه نگاه می‌کرد و گاه در بین کلاس‌ها بیخودی به دستشویی می‌رفت، تا نقشه را جستجو کند، ولی حتی یک بار هم مالفوی را در جای مشکوکی ندید. البته مشاهده کرد که کراب و گویل بیشتر از معمول در اطراف قلعه حرکت می‌کنند، و گاه در راهروهای خالی می‌مانند، ولی در این مواقع، مالفوی پیش آنها نبود، بلکه اصلاً در نقشه دیده نمی‌شد. این از همه اسرارآمیزتر بود. هری این امکان را در نظر گرفت که شاید مالفوی از محدوده‌ی مدرسه خارج شده است، ولی نمی‌دانست با وجود اقدامات امنیتی شدیدی که در مدرسه برقرار شده است، چنین چیزی چگونه ممکن است. تنها چیزی که به نظرش محتمل بود، این بود که نقطه‌ی مالفوی در میان صدها نقطه‌ی ریزی که روی نقشه دیده می‌شد، گم شده باشد. جدا شدن مالفوی و کراب و گویل هم که در گذشته معمولاً جدایی‌ناپذیر بودند، می‌توانست ناشی از افزایش سن باشد—رون و هرامیونی نمونه‌ی زنده و اسفانگیز آن برای هری بودند.

ماه فوریه کم‌کم به ماه مارس نزدیک می‌شد^۱، بی‌آنکه تغییر محسوسی در وضع هوا پیدا شود، جز آنکه غیر از باران، باد هم اضافه شد. چیزی که همه را خشمگین کرد، اعلامیه‌ای بود که روی همه‌ی تابلوهای اعلانات اتاق‌های مشترک نصب شده بود، مبنی بر اینکه سفر بعدی به هاگرمید لغو شده است. رون عصبانی بود.

او گفت: «این سفر تو روز تولد من بود! مدت‌ها برایش انتظار کشیدم!»
هری گفت: «البته، خیلی هم عجیب نیست، مگه نه؟ با توجه به اتفاقی که برای کتی افتاد.»

کتی هنوز از سنت‌مانگو بر نگشته بود. به علاوه، پیام/امروز خبر چند مورد از ناپدید شدن آدم‌ها را نوشته بود که بعضی از آنها از اقوام دانش‌آموزان هاگوارتس بودند.

رون با آزرده‌گی گفت: «ولی حالا تنها چیزی که در انتظارمه، اون کلاس احماقانه‌ی غیب‌شدنه! چه روز تولدی...»

بعد از سه درس، غیب‌شدن هنوز هم اصلاً آسان نشده بود، گرچه چند تایی دیگر از دانش‌آموزان توانسته بودند لاف‌ل خودشان را تجزاً کنند. همه سرخورده شده بودند و حس بدی نسبت به ویلکی توای کراس و سه میمش پیدا کرده بودند، به طوری که لقب‌هایی هم روی او گذاشته بودند، مانند میمون‌صفت یا میم‌تاپاله.

صبح روز اول مارس، سر و صدای شیموس و دین که برای صبحانه می‌رفتند، هری و رون را بیدار کرد و هری گفت: «تولدت مبارک، رون. این هم هدیه‌ت.»
بسته‌ای را روی تخت رون کنار چند بسته‌ی دیگر انداخت که احتمالاً جن‌های خانگی شب آورده بودند.

رون چرت‌زده گفت: «ممنون.» بعد به باز کردن هدیه پرداخت و هری از تخت بلند شد و صندوقش را باز کرد تا نقشه‌ی غارتگران را پیدا کند، چون بعد از هر بار استفاده، آن را قایم می‌کرد. نصف محتویات صندوقش را بیرون ریخت، تا آنکه آن را زیر جوراب در هم پیچیده‌ای که هنوز هم شیشه‌ی معجون خوشبختی، کیمیای سعادت، را در میان خود داشت، پیدا کرد.

زیر لب گفت: «خیلی خوب.» نقشه را با خود به روی تخت برد، آرام به آن ضربه زد، و خیلی یواش، طوری نویل که در آن موقع از کنار تختش می‌گذشت، نشنود، گفت: «رسماً سوگند می‌خورم که قصد کار خوبی ندارم.»

رون با اشتیاق دستکش کوییدیچ جدیدی را که هری به او داده بود، در هوا تکان داد و گفت: «خیلی عالی‌ه، هری!»

هری که به دقت مشغول پیدا کردن مالفوی در اتاق مشترک اسلیترین بود، بدون توجه گفت: «باشه. هی... ظاهراً تو رختخواب نیست...»

رون جواب نداد. سرگرم باز کردن هدایا بود و گهگاه صدایی از خوشحالی سر می‌داد.

رون اعلام کرد: «جداً امسال هدیه‌های خوبی گرفتم!» ساعت طلای بزرگی را که

دور تا دور آن علامت‌های عجیبی داشت و به جای عقربه، ستاره‌های ریزی در آن حرکت می‌کردند، به هری نشان داد، و گفت: «می‌بینی مامان و بابا برام چی فرستادن؟ راستش، فکر کنم سال دیگه هم دوباره به سن قانونی برسم...»

هری زیر لب گفت: «خوبه». نگاهی به ساعت انداخت و بعد، با دقتی بیشتر از قبل به جستجوی نقشه پرداخت. مالفوی کجا بود؟ ظاهراً پشت میز صبحانه‌ی اسلیترین در سالن بزرگ هم نبود... دور و بر اسنیپ هم که داخل دفترش بود، دیده نمی‌شد... داخل دستشویی یا واحد بیمارستان هم نبود...

رون یک جعبه پاتیل شکلاتی را به طرف او گرفت و با دهان پر پرسید: «یه دونه می‌خواهی؟»

هری به بالا نگاه کرد و گفت: «نه، متشکرم. مالفوی دوباره ناپدید شده!»
رون گفت: «امکان نداره!» پاتیل شکلاتی دیگری در دهان گذاشت و از تخت پایین آمد تا لباس بپوشد. بعد گفت: «ایلا، بیا. اگه عجله نکنی، مجبور می‌شی با شکم خالی غیب بشی... البته فکر کنم اونجوری راحت باشه...»

رون مدتی به پاتیل‌های شکلاتی زل زد و به فکر فرو رفت، بعد شانه‌هایش را بالا انداخت و سومی‌اش را هم برداشت.

هری با چویدستی‌اش به نقشه زد، بعد زیر لب گفت: «شیطنت انجام شد،» گرچه انجام نشده بود، و در حالی که به سختی به فکر فرو رفته بود، به پوشیدن لباس پرداخت. باید برای غیب شدن‌های گهگاهی مالفوی توضیحی وجود داشته باشد، ولی اصلاً چیزی به ذهنش نمی‌رسید. بهترین راه فهمیدن این بود که او را تعقیب کند، ولی این کار حتی با ردای نامرئی‌کننده نیز عملی نبود؛ باید به درس و تمرین کویدیچ و تکالیف و کلاس غیب شدن می‌رسید؛ نمی‌توانست بدون آنکه کسی متوجه غیبتش شود، تمام روز مالفوی را در اطراف مدرسه تعقیب کند.

به رون گفت: «آماده‌ای؟»

نزدیک در خوابگاه بود که متوجه شد رون از سر جایش حرکت نکرده است، بلکه به میله‌ی تختش تکیه داده و با قیافه‌ای عجیب و مبهوت از پنجره‌ی باران‌زده به بیرون خیره شده است.

«رون؟ صبحانه.»

«گرسنم نیست.»

هری به او خیره شد.

«ولی خودت گفتی—؟»

رون آه کشید: «خیلی خوب، باشه، باهات می‌آم پایین، ولی نمی‌خوام چیزی

بخورم.»

هری مشکوکانه به او نگاه کرد.

«همین الان نصف جعبه پاتیل شکلاتی خوردی، مگه نه؟»

رون دوباره آه کشید: «مسئله این نیست. تو... تو نمی‌تونی بفهمی.»
هری گفت: «باشه، خیلی خوب.» گرچه گیج شده بود، ولی بر گشت که در را باز کند.

رون ناگهان گفت: «هری!»

«چیه؟»

«هری، نمی‌تونم تحمل کنم!»

هری که حالا واقعاً احساس خطر می‌کرد، پرسید: «چی رو نمی‌تونی تحمل کنی؟» رنگ رون پریده بود و مثل آن بود که نزدیک است حالش به هم بخورد.

رون با صدای گرفته‌ای گفت: «منی‌تونم فکر اون دختر رو از سرم بیرون کنم!»
هری با حیرت به او نگاه کرد. انتظار چنین سخنی از رون نداشت و احساس می‌کرد دلش نمی‌خواهد آن را بشنود. شاید رون دوست او باشد، ولی اگر قرار باشد از این به بعد به لاوندِر «لاو-لاو»^۱ بگوید، هری مجبور است تصمیم قاطعانه‌ای بگیرد.
هری سعی کرد گفتگو را به مسیر عاقلانه‌ای بکشاند و پرسید: «حالا چرا صبحانه نمی‌خوای بخوری؟»

رون با حالتی درمانده گفت: «فکر نمی‌کنم اون بدونه که من وجود دارم.»
هری سرگشته گفت: «معلومه که می‌دونه تو وجود داری؟ همیشه که با هم رابطه‌ی صمیمی داریم، مگه نه؟»

رون پلک‌هایش را بر هم زد.

«راجع به کی داری حرف می‌زنی؟»

هری که حس می‌کرد تمام حرف‌ها کاملاً بی‌معنا شده است، پرسید: «تو راجع به کی داری حرف می‌زنی؟»

رون به آرامی گفت: «رومیلدا وین.» با گفتن این اسم، انگار تمام صورتش، مثل آفتاب ناب، روشن شد.

تقریباً یک دقیقه‌ی کامل به یکدیگر خیره شدند، و بعد هری گفت: «داری شوخی می‌کنی، مگه نه؟ داری شوخی می‌کنی.»

رون با صدایی خفه گفت: «فکر می‌کنم... هری، فکر می‌کنم عاشق اون شدم.»
هری به طرف رون رفت تا به چشمان بی‌رمق و چهره‌ی رنگ‌پریده‌اش بهتر نگاه کند، و گفت: «خیلی خوب. خیلی خوب... یه بار دیگه اینو بدون دستپاچی بگو.»

رون با نفس تنگ تکرار کرد: «عاشقش شدم. موهاشو دیدی، که سیاه و براق و ابریشمیه... و چشماش؟ چشمای سیاه بزرگشو دیدی؟ و—»

هری با بی‌صبری گفت: «واقعاً خیلی جالب بود. ولی دیگه شوخی بسه، باشه؟»

ولش کن.»

بر گشت که برود؛ دو قدم بیشتر به طرف در بر نداشته بود که ضربه‌ی محکمی به روی گوش راستش خورد. تلوتلوخوران رویش را بر گرداند. رون دستش را مشت کرده بود، و صورتش از خشم در هم کشیده شده بود؛ آماده بود که ضربه‌ی دوم را هم بزند.

هری به طور غریزی واکنش نشان داد؛ چوبدستی‌اش را از جیب در آورد و ناخودآگاه طلسمی بر ذهنش جاری شد: /لوی کورپوس!

یک بار دیگر، رون فریادی کشید و از پاشنه آویزان شد؛ در مانده در هوا تکان می‌خورد و جامه‌هایش از او آویزان شده بود.

هری فریاد کشید: «این برای چی بود؟»

رون که به علت هجوم خون به ناحیه‌ی صورتش، به رنگ ارغوانی در آمده بود، داد زد: «تو بهش توهین کردی، هری! گفתי این یه شوخیه!»

هری گفت: «این دیوانگیه! تو چه ت شده—؟»

بعد، ناگهان، جعبه‌ای را که روی تخت رون بود، دید، و با ضربه‌ای سهمناک، واقعیت را دریافت.

«پاتیل‌های شکلاتی رو از کجا آوردی؟»

رون که آهسته در هوا می‌چرخید و تقلا می‌کرد تا خود را خلاص کند، فریاد زد: «یه هدیه‌ی تولد بود! به تو هم که تعارف کردم، مگه نه؟»

«اونا رو از روی زمین بر داشتی، مگه نه؟»

«اونا از روی تخت افتاده بود، فهمیدی؟ منو آزاد کن!»

«اونا از روی تخت نیفتاده بود، احمق، نمی‌فهمی؟ اونا مال من بود. وقتی داشتم دنبال نقشه می‌گشتم، اونا رو از توی صندوقم در آوردم. اونا پاتیل‌های شکلاتیه که رومیلدا قبل از کریسمس بهم داده بود، و همه‌ی اونا آغشته به معجون عشقه!» ولی گویا رون فقط یک کلمه را شنیده بود.

تکرار کرد: «رومیلدا؟ گفתי رومیلدا؟ هری—تو اونو می‌شناسی؟ می‌تونی منو بهش معرفی کنی؟»

هری به رون که از هوا آویزان بود و اکنون امید وافری بر چهره‌اش نقش بسته بود، نگاه کرد و به زحمت جلوی خودش را گرفت که نخندد. بخشی از او، بخشی که به گوش راست دردناکش نزدیک‌تر بود، کاملاً موافق بود که رون را به همین حالت نگه دارد که تا وقتی اثر معجون تمام می‌شود، در هوا دیوانه‌وار دست و پا بزند... ولی، از طرف دیگر، ناسلامتی با هم دوست بودند، و رون موقع حمله حال عادی نداشته بود، و هری فکر کرد که اگر بگذارد رون اعلام عشق لایزال به رومیلدا وین کند، مستحق یک مشت دیگر هم خواهد بود.

هری به سرعت نقشه‌ای کشید و گفت: «آره، معرفی‌ت می‌کنم. حالا می‌آرم‌ت

پایین، باشه؟»

رون را دوباره با شدت به زمین انداخت (گوشش هنوز خیلی درد می‌کرد)، ولی رون فقط بلند شد و لبخند زد.

هری با اطمینان او را به طرف در هدایت کرد و گفت: «باید تو دفتر اسلاگ‌هورن باشه.»

رون دنبالش دوید و مضطربانه پرسید: «چرا باید اونجا باشه؟»
هری به دروغ گفت: «اوه، باهش درس تقویتی معجون‌ها داره.»
رون مشتاقانه گفت: «شاید من هم بتونم تقاضا کنم که باهش کلاس تقویتی برم.»

هری گفت: «فکر خوبیه.»
لاوندر کنار دریچه‌ی تابلو منتظر بود و البته هری فکر اینجایش را نکرده بود.
با حالت قهر گفت: «دیر کردی، وان‌وان! برات یه هدیه‌ی تولد—»
رون با بی‌صبری گفت: «ولم کن. هری می‌خواد منو به رومیلدا وین معرفی کنه.»
بعد، بی‌آنکه کلمه‌ی دیگری بگوید، از دریچه‌ی تابلو خارج شد. هری سعی کرد با اشاره‌ی صورت از لاوندر عذرخواهی کند، ولی گویا لاوندر آن را حمل بر مسخره کرد، چون وقتی بانوی چاق به روی آنها بسته می‌شد، قیافه‌اش از همیشه آزرده‌تر بود.
هری کمی نگران بود که مبادا اسلاگ‌هورن سر میز صبحانه باشد، ولی با اولین بار درزدن، در را باز کرد. لباس راحتی مخملی سبز با کلاه همرنگی بر تن داشت و چشمانش نسبتاً خواب‌آلود به نظر می‌رسید.

اسلاگ‌هورن با کلماتی نامفهوم گفت: «هری، برای سر زدن به من هنوز خیلی زوده... من معمولاً شبیه‌ها تا دیروقت می‌خوابم...»

در حالی که رون روی پنجه‌ی پا بلند شده بود و سعی داشت پشت سر اسلاگ‌هورن و داخل دفترش را ببیند، هری تا جایی می‌توانست با آرامش گفت: «پروفسور، واقعاً متأسفم که مزاحمتون می‌شم، ولی دوستم رون به اشتباه یه معجون عشق خورده. می‌شه شما براش یه پادزهر درست کنین؟ البته می‌تونستم ببرمش پیش مادام پامفری، ولی می‌دونین که ما نباید چیزی از فروشگاه شوخی‌های جادویی ویزلی‌ها همراه داشته باشیم، و خوب، می‌دونین که... ممکنه سؤالاتی از ما پرسن...»

اسلاگ‌هورن پرسید: «هری، انتظار داشتم خودت بتونی براش چیزی درست کنی، تو که خودت یه معجون‌ساز خبره‌ای؟»

رون با آرنج به گرده‌ی هری می‌زد و سعی داشت وارد اتاق شود. هری با پریشانی گفت: «اِه، خوب، من تا حالا پادزهری برای معجون عشق نساخته‌م، قربان، و تا من بخوام چیزی درست کنم، ممکنه رون کار خطرناکی—»

خوشبختانه رون، درست در همین لحظه، نالید: «نمی‌تونم ببینمش. هری—این قایمش کرده؟»

اسلاگ‌هورن که اکنون با نگاهی حرفه‌ای به رون نگاه می‌کرد، گفت: «تاریخ معجون که نگذشته بود؟ می‌دونی که، هر چه این معجون‌ها بیشتر بمونه، اثرش بیشتر می‌شه.»

هری که حالا عملاً با رون کشتی می‌گرفت تا او اسلاگ‌هورن را نقش بر زمین نکند، نفس‌نفس‌زنان گفت: «این خیلی چیزا رو روشن می‌کنه.» بعد، با لحنی ملتمسانه اضافه کرد: «امروز تولدشه، پروفسور.»

اسلاگ‌هورن با ترجم گفت: «اوه، خیلی خوب، بیاین تو، پس، بیاین تو. همه‌ی چیزای لازمو اینجا تو کیفم دارم، پادزهر مشکلی نیست...»

رون از در داخل اتاق مطالعه‌ی گرم و شلوغ اسلاگ‌هورن دوید و پایش به چارپایه‌ی مزینی گیر کرد و برای اینکه بر زمین نیفتد، دور گردن هری را گرفت و زیر لب گفت: «اون که اینو ندید، دید؟»

هری در حالی که اسلاگ‌هورن را تماشا می‌کرد که در کیف معجونش را باز می‌کرد و مقادیر کمی از افزودنی‌های مختلف به یک بطری بلورین اضافه می‌کرد، گفت: «اون هنوز نیومده.»

رون با حرارت گفت: «چه خوب. قیافه‌م چطوره؟»

اسلاگ‌هورن یک بطری از معجون شفاف‌ی به رون داد، و گفت: «خیلی خوش تیپ. حالا اینو بخور، برای تقویت اعصابته، می‌فهمی؟ تا وقتی اون بیاد، تو رو آروم نگه می‌داره.»

رون مشتاقانه گفت: «عالیه.» بعد، پادزهر را لاجرعه و با سر و صدای زیاد سر کشید.

هری و اسلاگ‌هورن او را تماشا می‌کردند. تا چند لحظه، رون به آنها لبخند می‌زد. بعد، خیلی آهسته، لبخندش کم‌رنگ و ناپدید شد، و جای خود را به وحشتی عمیق داد.

هری با لبخند گفت: «پس، خوب شدی دیگه؟» اسلاگ‌هورن خندید و هری ادامه داد: «خیلی متشکرم، پروفسور.»

رون با ظاهری خسته و درمانده روی یک صندلی راحتی افتاد. اسلاگ‌هورن گفت: «خواهش می‌کنم، پسر، خواهش می‌کنم. الان نیاز به یه چیز مقوی داره.» به میز پر از نوشیدنی اشاره کرد و ادامه داد: «من انواع نوشیدنی دارم... حتی این آخرین بطری از نوشیدنی بلوطی رو دارم که... هومم... قصد داشتم به عنوان هدیه‌ی کریسمس بدم به دامبلدور... ولی خوب...» شانه‌هایش را بالا انداخت، «... مسلماً به خاطر چیزی که هیچ وقت نداشته، غصه نمی‌خوره! چطوره الان بازش کنیم و تولد آقای ویزلی رو جشن بگیریم؟ هیچ چیز بهتر از یه نوشیدنی خوب، درد عشق ناکام مانده رو برطرف نمی‌کنه...»

یک بار دیگر خندید و هری هم با او همراه شد. از زمان تلاش مصیبت‌بار هری

برای بیرون کشیدن خاطره‌ی واقعی از اسلاگ‌هورن، این نخستین باری بود که تقریباً با او تنها شده بود. شاید فقط اگر بتواند خلق اسلاگ‌هورن را خوب نگه دارد... شاید اگر به قدر کافی نوشیدنی بلوطی به او بخوراند...

اسلاگ‌هورن گفت: «خوب، پس بفرمایین.» به هری و رون هر کدام یک جام نوشیدنی داد و بعد جام خودش را بلند کرد. «خوب، تولدت مبارک، رالف!»

هری با نجوا گفت: «رون—» ولی رون، که ظاهراً به این حرف‌ها گوش نمی‌داد، تمام نوشیدنی را سر کشیده بود و خورده بود.

یک ثانیه، شاید حتی کمتر از یک تپش قلب، طول کشید که هری فهمید یک جای کار شدیداً عیب دارد، و ظاهراً اسلاگ‌هورن متوجه آن نیست.

«و امیدوارم که خیلی بیشتر از این—»

«رون!»

رون گیل‌اسش را انداخته بود؛ از صندلی نیم‌خیز شد، و بعد دوباره افتاد و اندام‌هایش بی‌اختیار تکان می‌خورد. از دهانش کف جاری بود و چشم‌هایش از حذقه بیرون زده بود.

هری با فریاد گفت: «پروفسور! یه کاری بکنین!» ولی گویا اسلاگ‌هورن از وحشت خشک شده بود. رون بی‌اختیار تکان می‌خورد و صداهایی مثل حالت خفگی می‌کرد: پوستش داشت کبود می‌شد.

اسلاگ‌هورن با من و من گفت: «چی—ولی—»

هری به طرف میز دوید و کیف معجون‌های اسلاگ‌هورن را که باز بود، بر داشت. در مقابل قل‌قل نفس‌های رون، تُنگ‌ها و کیسه‌ها را از آن بیرون کشید، تا آنکه آنچه را می‌خواست، پیدا کرد: سنگ چروکیده‌ی قلوهمانندی که اسلاگ‌هورن در کلاس معجون‌ها از دست او گرفته بود.

به طرف رون دوید، فکش را به تندی باز کرد، و زهرمه‌ره را داخل دهانش چپاند. رون به شدت تکان خورد، نفس تندی کشید، و بعد، بدنش لخت و بی‌حرکت شد.



فصل ۱۹: تعقیب توسط جن‌ها

فرد گفت: «پس، روی هم رفته، روز تولد خوبی برای رون نبوده؟» شب بود؛ واحد بیمارستان آرام بود، پرده‌های پنجره‌ها را کشیده بودند و چراغ‌ها را خاموش کرده بودند. تنها تخت اشغال شده‌ی بیمارستان از آن رون بود. هری، هرمایونی، و جینی دور او نشسته بودند؛ تمام روز را پشت درهای دولنگه مانده بودند و هر وقت کسی وارد یا خارج می‌شد، سعی کرده بودند به داخل نگاه کنند. مادام پامفری تازه ساعت هشت به آنها اجازه‌ی ورود داده بود. فرد و جورج هم هشت و ده دقیقه رسیده بودند.

جورج با ناراحتی بسته‌ی کادو پیچیده شده‌ی بزرگی را روی کمد کنار تخت رون گذاشت و کنار جینی نشست، و گفت: «فکر نمی‌کردیم اینجوری بخوایم هدیه‌مون رو بدیم.»

فرد گفت: «آره، طوری که ما صحنه رو تصور کرده بودیم، اون هشیار بود.»

جورج گفت: «تو هاگزמיד بودیم و منتظر بودیم اونو شگفت‌زده کنیم—»

جینی سرش را بلند کرد و پرسید: «شما تو هاگزמיד بودین؟»

فرد با دلتنگی گفت: «داشتیم فکر می‌کردیم زونکو رو بخریم. راستش، می‌خوایم

یه شعبه تو هاگزמיד بزنیم، ولی خیلی خوب می‌شه اگه به شما بچه‌ها آخر هفته‌ها

اجازه ندن بیاین بیرون و باز هم اجناس ما رو بخرین... حالا فعلاً اینو ولش کن.»

یک صندلی جلو کشید و کنار هری نشست و به چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی رون نگاه

کرد.

«دقیقاً چطور اتفاق افتاد، هری؟»

هری دوباره قصه‌ای را که قبلاً تعریف کرده بود، بازگو کرد، احساس می‌کرد

گویا بار صدم است، برای دامبلدور، مک‌گونگال، مادام پامفری، هرمایونی، و جینی هم

تعریف کرده بود.

«... و بعد، زهرمهره رو انداختم توی گلوش و تنفسش یه کم بهتر شد.

اسلاگ‌هورن دوید که کمک بیاره، و بعد مک‌گونگال و مادام پامفری سر و کله‌شون پیدا شد و رون رو آوردن اینجا. اونا می‌گن حالش خوب می‌شه. مادام پامفری می‌گه باید حدود یه هفته اینجا بمونه... و باید مرتب عصاره‌ی اندوه بخوره...»

جورج آهسته گفت: «خاک بر سرم، خوب شد به فکر زهرمهره افتادی.»
هری که مرتب این فکر به سرش می‌آمد که اگر به آن سنگ کوچک دست نمی‌یافت، چه می‌شد، گفت: «شانس آوردم که یه دونه دم دست بود.»

هرمایونی بینی‌اش را با صدای نامحسوسی بالا کشید. تمام روز به طرزی استثنایی ساکت بود. در آغاز دوان‌دوان و با چهره‌ای مثل گچ سفید به نزد هری در بیرون واحد بیمارستان آمده بود و پرسیده بود چه اتفاقی افتاده است. بعد، ساکت شده بود و در بحث داغ هری و جینی در باره‌ی چگونگی مسموم شدن رون هیچ دخالتی نکرده بود، بلکه فقط با قیافه‌ای وحشت‌زده و نگران کنار آنها ایستاده بود، تا اینکه به آنها برای ملاقات اجازه‌ی ورود داده شد.

جینی پرسید: «مامان و بابا می‌دونن؟»
«اونا قبلاً باهاش ملاقات کردن، یه ساعت پیش رسیدن—الآن تو دفتر دامبلدور هستن، ولی به زودی بر می‌گردن...»

رون در خواب کلماتی را زیر لب زمزمه کرد و آنها همه سکوت کردند.
فرد به آرامی پرسید: «پس سم توی نوشیدنی بود؟»
هری فوراً گرفت: «بله.» نمی‌توانست به چیز دیگری فکر کند، و خوشحال بود که فرصت بحث کردن در باره‌ی آن دوباره فراهم شده است. «اسلاگ‌هورن اونو ریخت توی—»

«اسلاگ‌هورن می‌تونست، بدون اینکه تو ببینی، چیزی داخل گیلان رون بریزه؟»

هری گفت: «احتمالاً، ولی آخه چرا باید اسلاگ‌هورن بخواد رون رو مسموم کنه؟»

فرد روی در هم کشید و گفت: «نمی‌دونم. فکر نمی‌کنی شاید اشتباهاً جای جام‌ها رو عوض کرده باشه؟ یعنی قصدش تو بوده باشی؟»

جینی پرسید: «چرا باید اسلاگ‌هورن بخواد هری رو مسموم کنه؟»
فرد گفت: «نمی‌دونم، ولی احتمالاً خیلی‌ها هستن که می‌خوان هری رو مسموم کنن، مگه نه؟ (فرد برگزیده) و این جور حرفا؟»

جینی گفت: «یعنی فکر می‌کنی اسلاگ‌هورن یه مرگ‌خواره؟»
فرد با لحنی ترسناک گفت: «هر چیزی امکان داره.»

جورج گفت: «شاید هم تحت اثر نفرین ایمپریوس باشه.»
جینی گفت: «شاید هم بی‌گناه باشه. سم داخل بطری بوده، شاید اصلاً می‌خواستن خود اسلاگ‌هورن رو مسموم کنن.»

«کی می‌خواد اسلاگ‌هورن رو بکشه؟»

هری گفت: «دامبلدور فکر می‌کنه ولدمور اسلاگ‌هورن رو طرف خودش می‌خواسته. اسلاگ‌هورن قبل از اینکه به هاگوارتس بیاد، یک سال رو در اختفا گذرونده بود. و...» به فکر خاطره‌ای افتاد که دامبلدور هنوز نتوانسته بود از اسلاگ‌هورن بیرون بکشد. «و شاید ولدمور می‌خواد اونو از سر راه بر داره. شاید فکر می‌کنه اون می‌تونه برای دامبلدور ارزشمند باشه.»

جینی به او خاطر نشان کرد: «ولی گفتی که اسلاگ‌هورن قصد داشته اون بطری رو به عنوان هدیه‌ی کریسمس به دامبلدور بده. پس شاید کسی که سم رو داخل بطری ریخته، قصدش دامبلدور بوده باشه.»

هرمایونی پس از مدت‌ها به سخن در آمد و با صدایی مثل افراد سرماخورده گفت: «پس در این صورت، مسموم کننده اسلاگ‌هورن رو خوب نمی‌شناخته. هر کسی که اسلاگ‌هورن رو بشناسه، می‌دونه که اون یه همچین چیز خوشمزه‌ای رو به احتمال زیاد برای خودش نگه می‌داره.»

رون ناگهان از وسط آنها با صدایی وزغ‌مانند گفت: «ار-مای-نی.» همه ساکت شدند و مضطربانه به او نگاه کردند، ولی پس از بر زبان آوردن کلماتی نامفهوم، صرفاً دوباره خرخر را از سر گرفت.

درهای خوابگاه ناگهان باز شد و همه از جا پریدند: هگرید با قدم‌هایی بلند به سوی آنها آمد و رد پاهای گل‌آلودی به اندازه‌ی دلفین روی زمین بر جای گذاشت. کمانی در دست داشت، موهایش باران‌زده بود، و کت پوست خرسش پشت سرش کشیده می‌شد.

له‌له‌زان گفت: «تموم روز تو جنگل بودم! حال آراگوگ بدتر شده، داشتم بهش می‌رسیدم—تازه حالا برای شام اومدم و پروفسور اسپروت راجع به رون بهم گفت! حالش چطوره؟»

هری گفت: «بد نیست. می‌گن حالش خوب می‌شه.» مادام پامفری از دفترش بیرون دوید و گفت: «هر دفعه، بیشتر از شش نفر ملاقات کننده نباید وارد بشن.»

جورج خاطر نشان کرد: «با هگرید می‌شیم شش نفر.» مادام پامفری که ظاهراً هگرید را به علت درشتی چند نفر حساب کرده بود، گفت: «آ... بله...» برای اینکه بر اشتباهش سرپوش بگذارد، دوید تا با چوبدستی‌اش جای پای گل‌آلود هگرید را پاک کند.

هگرید به رون خیره شد و سر بزرگ ژولیده‌اش را تکان داد و با صدای گرفته‌ای گفت: «باورم نمی‌شه. اصلاً باورم نمی‌شه... آخه نگاهش کن چطوری خوابیده... کی ممکنه دلش بخواد به اون صدمه بزنه، ها؟»

هری گفت: «این دقیقاً چیزیه که داشتیم در باره‌ش بحث می‌کردیم. ما هم

نمی‌دونیم.»

هگرید با اضطراب گفت: «کنه کسی از تیم کویدیچ گریفیندور دلخوره، نه؟ اول کتی، و حالا رون...»

جورج گفت: «فکر نکنم کسی بخواد یه تیم کویدیچ رو منهدم کنه.»
فرد منصفانه گفت: «البته وود^۱ اگه می‌تونست تیم اسلیترین رو نابود می‌کرد.»
هرمایونی به آرامی گفت: «خوب، من فکر نمی‌کنم مربوط به کویدیچ باشه، ولی هر چی باشه، ارتباطی بین این دو حمله هست.»
فرد گفت: «از کجا اینو می‌گی؟»

«خوب، اولاً هر دو مورد قرار بوده به مرگ طرف منتهی بشه، ولی نشده، هر چند این فقط بر اساس شانس بوده. و ثانیاً، نه این سم و نه اون گردن‌بند ظاهراً به اون کسی که قرار بوده برسه، نرسیده. البته، متفکرانه اضافه کرد، «این نشون می‌ده که کسی که مسئول این حملات هست، آدم خیلی خطرناکیه، چون معلوم می‌شه که براشون مهم نیست چند نفر رو فدا کنن تا اینکه به قربانی مورد نظرشون برسن.»
قبل از آنکه کسی بتواند به این اظهارات شوم پاسخی بدهد، درهای خوابگاه دوباره باز شد و آقا و خانم ویزلی شتابان به داخل بخش دویدند. در ملاقات قبلی، تنها به این دلخوشی که رون کاملاً بهبود خواهد یافت، بسنده کرده بود؛ اکنون خانم ویزلی هری را محکم در آغوش گرفته بود.

«دامبلدور بهمون گفت که تو اونو با زهرمهره نجات دادی. اوه، هری، چی می‌تونیم بهت بگیم؟ تو جینی رو نجات دادی... آرتور رو نجات دادی... و حالا هم رون رو نجات دادی...»

هری ناشیانه زیر لب گفت: «خواهش می‌کنم... من کاری نکردم...»
آقای ویزلی با صدای آهسته‌ای گفت: «حالا که فکرشو می‌کنم، ظاهراً نصف خانواده‌ی ما جونشون رو مدیون تو هستن. خوب، تنها چیزی که می‌تونم بگم، هری، اینه که اون روزی که رون تصمیم گرفت تو هاگوارتس اکسپرس در کوپه‌ی تو بشینه، روز خوش‌یمنی برای ویزلی‌ها بود.»

هری نمی‌دانست چه جوابی به این سخن بدهد و تقریباً خوشحال شد که مادام پامفری به آنها تذکر داد که بیشتر از شش نفر نباید دور تخت رون باشند؛ او و هرمایونی فوراً تصمیم گرفتند بروند، و هگرید هم تصمیم گرفت با آنها برود، و فقط خانواده‌ی رون باقی ماندند.

وقتی سه نفری در راهرو به طرف پلکان مرمری می‌رفتند، هگرید از میان ریشش غرید: «وحشتناکه. با این همه اقدامات امنیتی جدید، باز هم بچه‌ها دارن

صدمه می‌بینن... دامبلدور بدجوری نگران‌ه... البته چیز زیادی نمی‌گه، ولی من می‌فهمم...»

هرمایونی با درماندگی گفت: «اون هیچ نظری نداره، هگرید؟»
 هگرید گفت: «من فکر می‌کنم با اون مغزی که داره، صدها فکر در این مورد داره. ولی مسلماً نمی‌دونه ارسال گردن‌بند یا ریختن سم کار کی بوده، وگرنه می‌گرفتنش، مگه نه؟ چیزی که منو نگران می‌کنه،» هگرید صدایش را یواش‌تر کرد و از بالای شانه به پشت سرش نگاه کرد (هری هم سقف را از نظر پیوز بررسی کرد)، و سپس هگرید ادامه داد: «اینه که اگه قرار باشه به بچه‌ها حمله بشه، هاگوارتس تا کی می‌تونه باز بمونه؟ جریان حفره‌ی اسرار داره دوباره تکرار می‌شه، مگه نه؟ وحشت ایجاد می‌شه و تعداد بیشتری از والدین بچه‌هاشونو از مدرسه می‌برن بیرون، و بعد یه دفعه می‌بینیم که هیئت مدیره...»

شبح زن بلندمویی به آرامی از کنارشان عبور کرد و هگرید مدتی ساکت شد، بعد آهسته با صدایی گرفته گفت: «... هیئت مدیره دارن در باره‌ی بستن مدرسه صحبت می‌کنن.»

هرمایونی با نگرانی گفت: «نکنه اینطوری بشه؟»
 هگرید موقرانه گفت: «باید مسئله رو از دید اونا ببینیم. منظورم اینه که همیشه فرستادن بچه‌ها به هاگوارتس یه کم مخاطره‌آمیز بوده، مگه نه؟ به هر حال، وقتی چند صد تا جادوگر کم سن و سال دور هم جمع شده باشن، احتمال حوادث وجود داره، ولی تلاش برای قتل یه مسئله‌ی دیگه‌ست. جای تعجب نیست که دامبلدور اینقدر عصبانیه از دست اس-»

هگرید ناگهان حرفش را قطع کرد و در بالای ریش سیاه نامرتبش، احساس گناه آشنایی در قیافه‌اش خوانده می‌شد.

هری فوراً گفت: «چی؟ دامبلدور از دست اسنیپ ناراحته؟»
 هگرید گفت: «من هیچ وقت اینو نگفتم.» البته قیافه‌ی وحشت‌زده‌اش او را کاملاً لو می‌داد. «آه، به ساعت نگاه کنین، داره نیمه‌شب می‌شه، من باید-»

هری با صدای بلند پرسید: «هگرید، چرا دامبلدور از دست اسنیپ عصبانیه؟»
 هگرید که هم مضطرب و هم خشمگین به نظر می‌رسید، گفت: «هیسسسس! این جور حرفا رو فریاد نکن، هری، نکنه می‌خوای من کارمو از دست بدم؟ البته، فکر نمی‌کنم برای شماها مهم باشه، حالا که درس مراقبت از م-»
 هری قاطعانه گفت: «اصلاً سعی نکن منو از کارم پشیمون کنی، چون موفق نمی‌شی! اسنیپ چکار کرده؟»

«نمی‌دونم، هری، اصلاً اینو من نباید می‌شنیدم... خوب، پریشب داشتم از جنگل می‌اومدم بیرون که صدای صحبت اونا رو شنیدم-یعنی، داشتن بحث می‌کردن. دوست نداشتم اونا متوجه حضور من بشن، به همین جهت یه جایی قایم شدم و سعی

کردم گوش ندم، ولی خوب... بحثشون خیلی داغ بود و به سختی می‌شد اونو نشنید.»
هگرید با ناراحتی پاهای عظیمش را تکان داد و هری او را تحریک کرد:
«خوب؟»

«خوب... من فقط شنیدم که اسنیپ می‌گفت که دامبلدور خیلی چیزا رو بدیهی می‌گیره، و شاید اون—یعنی اسنیپ—دیگه دلش نخواد این کارو ادامه بده—»
«کدوم کارو؟»

«نمی‌دونم، هری، ظاهراً اسنیپ یه خرده احساس خستگی می‌کرد، همین—به هر حال، دامبلدور رُک و راست بهش گفت که خودش توافق کرده این کارو انجام بده و در این مورد، چاره‌ی دیگه‌ای وجود نداره. خیلی قاطع باهاش برخورد کرد. و بعد یه چیزایی گفت در باره‌ی اینکه اسنیپ در گروه خودش، اسلیترین، باید تحقیقاتی انجام بده.» هری و هرمایونی نگاه‌های معنی‌داری به یکدیگر انداختند، و هگرید فوراً اضافه کرد: «خوب، این چیز عجیبی نیست! در مسئله‌ی گردن‌بند، از همه‌ی سرپرستان گروه‌ها خواسته شد که توی گروهشون جستجو کنن—»

هری گفت: «آره، ولی دامبلدور با بقیه‌شون که دعوا نکرده، درسته؟»
هگرید با ناراحتی کمانش را در دستش تاب داد، صدای غرغز بلندش شنیده شد و دو تکه شد. «ببین، می‌دونم تو دوست داری چی سر اسنیپ بیاد، هری، و دوست ندارم از این جریان بیشتر از اونچه واقعاً هست، بر داشت کنی.»

هرمایونی به سرعت گفت: «مواظب باشین.»
به موقع روی بر گرداندند، و سایه‌ی آرگوس فیلیچ را روی دیوار پشت سرشان دیدند، و بعد، خود مرد با پشت قوز کرده و آرواره‌های لرزان پدیدار شد.
با خس خس گفت: «اوهو! شما این وقت شب بیرون از رختخواب هستین، معنی‌ش اینه که باید جریمه بشین!»

هگرید با متانت گفت: «نه، اینطور نیست، فیلیچ. اونا با من هستن، مگه نه؟»
فیلیچ منزجرانه گفت: «حالا چه فرقی می‌کنه؟»
هگرید فوراً از خشم آتش گرفت و گفت: «مگه من یه معلم گنده نیستم، اسکوئیب بیچاره؟»

فیلیچ عصبانی شد و صدای فش فش خطرناکی از او شنیده شد؛ خانم نوریس هم یواشکی از راه رسیده بود و با حرکاتی مارپیچ، خود را به قوزک پاهای لاغر فیلیچ می‌کشید.

هگرید از گوشه‌ی دهانش گفت: «یالا برین.»
هری منتظر نشد تا دوباره به او گفته شود؛ او و هرمایونی هر دو با عجله به راه افتادند؛ همچنانکه می‌دویدند، فریادهای هگرید و فیلیچ را از پشت سر خود می‌شنیدند. سر پیچ به طرف برج گریفیندور، پیوز را دیدند، ولی او با خوشحالی به طرف منبع سر و صدا می‌رفت و قاه‌قاه می‌خندید و آواز می‌خواند:

چون ستیز و درد سر باشد به پا
گر بخوانیدم کنم افزون ورا

بانوی چاق مشغول چرت زدن بود و از اینکه بیدارش کردند، خوشحال نشد، ولی با بی‌میلی به جلو تاب خود و به آنها اجازه داد که وارد اتاق مشترک آرام و راحت و خلوت شوند. ظاهراً کسی هنوز از قضیه‌ی رون خبر نداشت؛ هری نفس راحتی کشید: در طول آن روز، به قدر کافی از او بازجویی شده بود. هرمایونی به او شب به خیر گفت و به طرف خوابگاه دختران به راه افتاد. اما هری همان جا ماند، و کنار آتش روی صندلی نشست و به آتش عودها که رو به خاموشی بود، نگاه کرد.

پس دامبلدور با اسنیپ بحث کرده بود. علیرغم تمام آنچه به هری گفته بود، علیرغم اصرارش بر اینکه کاملاً به اسنیپ اعتماد دارد، با او دعوا کرده بود... لابد فکر نمی‌کرد اسنیپ به قدر کافی در تحقیقاتش در باره‌ی گروه اسلیترین جدیت به خرج داده باشد... یا شاید هم تحقیق در باره‌ی یکی از افراد اسلیترین؛ مالفوی؟

آیا دامبلدور به خاطر اینکه می‌خواست هری دست به کار احمقانه‌ای نزند و عنان همه‌ی کارها را خود به دست بگیرد، وانمود کرده بود که در سوءظن هری نکته‌ی مهمی وجود ندارد؟ محتمل به نظر می‌رسید. یا شاید هم می‌خواست که هیچ چیزی هری را از درس‌هایی که با هم داشتند و از گرفتن آن خاطره از اسلاگ‌هورن باز ندارد. شاید دامبلدور مناسب نمی‌دانست که سوءظن‌هایش در باره‌ی معلم‌ها را با یک پسر شانزده ساله در میان گذارد...

«تو اینجا، پاتر!»

هری چوبدستی به دست، وحشت‌زده از جا پرید. کاملاً مطمئن شده بود که اتاق مشترک خالی است. اصلاً انتظار نداشت جثه‌ای عظیم ناگهان از یکی از صندلی‌های دور پدیدار شود. با نگاهی دقیق‌تر، در یافت که کورماک مک‌لاگن است.

مک‌لاگن بدون توجه به چوبدستی کشیده شده‌ی هری گفت: «منتظرت بودم که بر گردی. ظاهراً خوابم برده بود. ببین، امروز دیدم که ویزلی رو به واحد بیمارستان بردن. به نظر نمی‌رسید بتونه برای مسابقه‌ی هفته‌ی آینده آماده بشه.»

چند لحظه طول کشید تا هری منظور مک‌لاگن را در یابد.

چوبدستی‌اش را داخل کمر بند شلوار جینش کرد و دستش را با ناراحتی وسط موهایش برد، و گفت: «اوه... درسته... کوییدیچ. آره... ممکنه نتونه خودش رو برسونه.» مک‌لاگن گفت: «خوب، پس در این صورت من به عنوان دروازه‌بان بازی می‌کنم، مگه نه؟»

هری گفت: «آره... آره، فکر می‌کنم...»

دلیلی برای رد کردن آن به ذهنش نمی‌رسید؛ به هر حال، شکی نبود که مک‌لاگن دومین رتبه را در آزمایش‌ها آورده است.

مک‌لاگن با لحنی خوشنود گفت: «عالیه. حالا تمرین کی هست؟»

«چی؟ اوه... فردا شب یه تمرین داریم.»

«خوبه. گوش کن، پاتر، باید قبلش با هم صحبت کنیم. من در باره‌ی راهکارهامون چند نظر دارم که شاید برات مفید باشه.»
هری بدون علاقه گفت: «باشه. خوب، پس اونا رو فردا بهم بگو. الآن خسته‌م... می‌بینمت...»

این خبر که رون مسموم شده بود، روز بعد به سرعت منتشر شد، ولی احساسی را که در پی حمله به کتی ایجاد شده بود، بر نینگیخت. همه فکر می‌کردند احتمالاً یک حادثه بوده، چون در آن زمان در اتاق استاد معجون‌ها بوده است، و از طرفی چون فوراً پادزهر به او داده شده، آسیب چندانی ندیده است. در واقع، گریفیندوری‌ها بیشتر منتظر مسابقه‌ی کویدیدج بعدی در مقابل هافلپاف بودند، چون خیلی از آنها دلشان می‌خواست زکریاس اسمیت که در تیم هافلپاف به عنوان تعقیب کننده بازی می‌کرد، به خاطر نحوه‌ی گزارش مسابقه‌ی افتتاحیه در برابر اسلیترین، تنبیه شود.

ولی هری هیچگاه نسبت به کویدیدج بی‌علاقه‌تر از حالا نبود؛ فکر دراکو مالفوی ذهنش را کاملاً به خود مشغول کرده بود. هنوز هم هر گاه وقت می‌کرد، نقشه‌ی غارتگران را واری می‌کرد، به جاهایی که مالفوی را در آنجا می‌دید، سر می‌زد، ولی تا کنون او را در حال انجام هیچگونه کار غیرعادی ندیده بود. و هنوز هم موارد غیرقابل توضیحی بودند که مالفوی کلاً از صفحه‌ی نقشه محو می‌شد...

ولی هری با وجود تمرین کویدیدج و تکالیف مدرسه و اینکه هر جا می‌رفت، گیر کورماک مک‌لاگن و لاوندِر براون می‌افتاد، وقت زیادی برای پرداختن به این مسئله نداشت.

نمی‌توانست بگوید کدامیک از آنها آزار دهنده‌تر است. مک‌لاگن مرتب اشاره می‌کرد که او به عنوان دروازه‌بان دایمی از رون خیلی بهتر است، و حالا که هری هم بازی او را به طور مرتب می‌بیند، مسلماً به نقطه‌نظر او خواهد رسید؛ در ضمن، خیلی علاقه داشت که از بازیکنان دیگر ایراد بگیرد، و برنامه‌های آموزشی مفصلی را برای هری تدارک ببیند، به طوری که حتی یک بار هری مجبور شد به او خاطر نشان کند که کاپیتان کیست.

در این اثنا، لاوندِر هم مرتب نزد هری می‌آمد تا در باره‌ی رون گفتگو کند، و این حتی از سخنرانی‌های مک‌لاگن در باره‌ی کویدیدج نیز برای هری خسته کننده‌تر بود. در آغاز، لاوندِر خیلی رنجیده شده بود که هیچکس به او نگفته بود که رون در واحد بیمارستان است—«می‌گم، آخه من دوست نزدیکش هستم!»—ولی متأسفانه حالا هری را به خاطر این غفلت بخشیده بود، و خیلی مشتاق بود بحث‌های عمیقی با او در باره‌ی احساسات رون داشته باشد، تجربه‌ای بسیار ناراحت کننده که هری هرگز خواستار آن نبود.

یک بار، پس از استنطاقی طولانی که لاوندِر از او سؤالات مختلفی پرسید، از

اینکه رون از لباس جدید او خوشش آمده یا نه، تا اینکه آیا رون رابطه‌اش با لاوندرا «جدی» تلقی می‌کند یا نه، هری پرسید: «ببینم، اصلاً چرا این سؤال را از خود رون نمی‌پرسی؟»

لاوندرا با ناراحتی گفت: «خوب، دلم می‌خواد بپرسم، ولی هر موقع می‌رم پیشش، خوابه!»

هری گفت: «واقعاً؟» چون خودش هر بار به واحد بیمارستان می‌رفت، رون کاملاً بیدار بود، و هم به خبر درگیری لفظی دامبلدور و اسنیپ علاقه نشان داده بود و هم مشتاق بود که مک‌لاگن را هر چه بیشتر دست ببندازد.

ناگهان لاوندرا پرسید: «هرمایونی گرینجر هنوزم هم می‌ره پیشش؟»

هری با ناراحتی گفت: «آره، فکر می‌کنم. خوب اونا دوستن، مگه نه؟»

لاوندرا با تمسخر گفت: «دوست، چه حرف مضحکی. وقتی رون با من دوست شد، هرمایونی چند هفته باهاش حرف نمی‌زد! ولی فکر می‌کنم حالا که رون جالب شده، هرمایونی می‌خواد جبران مافات بکنه...»

هری پرسید: «یعنی تو به مسموم شدن می‌گی جالب شدن؟» بعد با عجله اضافه کرد: «به هر حال—متأسفم، من باید برم—مک‌لاگن داره می‌آد که در باره‌ی کوییدیچ صحبت کنه.» بعد، از طریق دری که مثل دیوار عادی به نظر می‌رسید، خارج شد و از طریق یک راه میانبر به طرف کلاس معجون‌ها رفت، بدان امید که لاوندرا یا مک‌لاگن نتوانند تعقیبش کنند.

صبح روز مسابقه‌ی کوییدیچ در برابر هافلپاف، هری قبل از رفتن به زمین سری به واحد بیمارستان زد. رون بسیار آشفته بود؛ مادام پامفری به رون اجازه نداده بود که پایین بیاید و مسابقه‌ی کوییدیچ تماشا کند، چون فکر می‌کرد ممکن است بیش از حد هیجان‌زده شود.

مضطربانه از هری پرسید: «خوب، وضع مک‌لاگن چگونه؟» ظاهراً یادش رفته بود که همین سؤال را قبلاً دو بار دیگر هم پرسیده است.

هری صبورانه گفت: «گفتم که، اگه در سطح جهانی هم باشه، دلم نمی‌خواد نگهش دارم. مرتب به همه امر و نهی می‌کنه، فکر می‌کنه تو هر موقعیتی از بقیه بهتر می‌تونه بازی کنه. منتظرم که هر چه زودتر بن‌دازمش بیرون.» بعد، هری بلند شد و دسته‌جاروی فایربولت^۱ خود را برداشت و اضافه کرد: «و حالا که بحث بیرون انداختن مطرح شد، می‌شه دیگه وقتی لاوندرا به دیدنت می‌آد، تظاهر به خواب بودن نکنی؟ منو هم داره دیوونه می‌کنه.»

رون خجلت‌زده گفت: «او. آره. باشه.»

هری گفت: «اگه دیگه نمی‌خوای باهاش بری بیرون، خوب بهش بگو.»
 رون گفت: «آره... خوب... آخه به این سادگی‌ها که نیست، نه؟» مدتی مکث کرد
 و بعد با لحنی عادی پرسید: «هرمایونی قبل از بازی بهم سر می‌زنه؟»
 «نه، اون با جینی رفته سر زمین»
 رون نسبتاً مکدر شد و گفت: «اوه. باشه. خوب، موفق باشی. امیدوارم مک‌لاگن
 رو بزنی—نه، منظورم اسمیته.»
 هری جارویش را روی دوش نهاد و گفت: «سعیمو می‌کنم. بعد از مسابقه
 می‌بینمت.»

با عجله از راهروهای خلوت عبور کرد؛ کل دانش‌آموزان مدرسه بیرون بودند، یا
 در جایگاه تماشاچیان در ورزشگاه نشسته بودند و یا به طرف آن در حرکت بودند. از
 پنجره‌ها به بیرون نگاه می‌کرد تا سرعت باد را بسنجد، که در این زمان صدایی از جلو
 به گوشش رسید و وقتی نگاه کرد، مالفوی را دید که با دو دختر، که هر دو ناراحت و
 عصبانی به نظر می‌رسیدند، به طرف او می‌آمد.
 مالفوی با دیدن هری توقف کرد، بعد خنده‌ی کوتاه بی‌روحي کرد و دوباره به راه
 افتاد.

هری پرسید: «کجا داری می‌ری؟»
 مالفوی پوزخند زد: «آره، حتماً بهت می‌گم، پاتر، چون بهت مربوطه. بهتره که
 عجله کنی، احتمالاً همه منتظر کاپیتان برگزیده هستن—پسری که امتیاز گرفت—یا
 هر چیز دیگه که این روزا بهت می‌گن.»
 یکی از دخترها علیرغم میلش خندید. هری به او خیره شد. دختر سرخ شد.
 مالفوی از جلوی هری عبور کرد و دو دختر هم پشت سرش دویدند و سر پیچ از نظر
 ناپدید شدند.

هری سر جایش ماند و رفتن آنها را تماشا کرد. خشمگین کننده بود؛ وقت کمی
 برای رسیدن به مسابقه داشت، و از طرفی مالفوی را می‌دید که در غیبت بقیه‌ی
 دانش‌آموزان، دزدکی حرکت می‌کند: این بهترین شانس هری بود که سر از کار
 مالفوی در بیاورد. ثانیه‌ها در سکوت می‌گذشت، و هری همچنان سر جایش می‌خکوب
 شده بود و به جایی که مالفوی ناپدید شده بود، نگاه می‌کرد...
 وقتی هری دوان‌دوان وارد اتاق رختکن شد، جینی از او پرسید: «کجا بودی؟»
 تمام تیم لباس پوشیده و آماده بودند؛ کوت و پیکس، مهاجمان تیم، هر دو
 چوگان‌هایشان را با حالتی عصبی به پا می‌زدند.
 هری لباس قرمزش را روی سرش کشید و گفت: «مالفوی رو دیدم.»
 «خوب؟»

«خوب، می‌خواستم بدونم چطوریه که وقتی همه بیرون قلعه هستن، اون با دو تا
 دختر داره می‌ره به طرف قلعه...»

«یعنی درست الآن باید به این موضوع پردازی؟»

هری جاروی فایربولتش را بر داشت و عینکش را راست کرد، و گفت: «به هر حال، نمی‌تونم سر در بیارم، مگه نه؟ پس بیا بریم!»

بدون آنکه کلمه‌ی دیگری بگوید، در میان صدای کرکننده‌ی تشویق و هوی تماشاچیان، وارد زمین بازی شد.

باد چندانی نمی‌وزید؛ ابرها هم تُنک بود؛ گهگاه پرتو خیره‌کننده‌ی آفتاب مستقیم بر زمین می‌تابید.

مک‌لاگن با لحنی روحیه‌دهنده به تیم گفت: «شرایط گول زنده‌ایه. کوت، پیکس، شماها بهتره پشت به خورشید نزدیک بشین که اومدن‌تونو نبینن—»

هری با عصبانیت گفت: «مک‌لاگن، کاپیتان منم، تو چرا به اونا دستورالعمل می‌دی؟ برو سر دروازه‌ت!»

وقتی مک‌لاگن دور شد، هری به کوت و پیکس رو کرد.

با بی‌میلی به آنها گفت: «یادتون باشه حتماً پشت به خورشید نزدیک بشین.»

هری با کاپیتان هافلپاف دست داد، و بعد، با صدای سوت مادام هوچ، پا بر زمین کوبید و به پرواز درآمد و از بقیه‌ی تیم بالاتر رفت و اطراف زمین در جستجوی اسنیچ، به گردش پرداخت. اگر می‌توانست آن را زود پیدا کند، هنوز بخت آن را داشت که به قلعه بر گردد، نقشه‌ی غارتگران را بر دارد، و ببیند مالفوی مشغول چه کاری است...

صدایی رؤیایی در زمین بازی طنپین انداخت: «و این اسمیت از هافلپافه که کوافل رو در دست داره. البته دفعه‌ی قبل اون بازی رو گزارش می‌کرد و جینی ویزلی خورد به اون، فکر می‌کنم احتمالاً از روی عمد—اینطور به نظر می‌رسید. اسمیت در باره‌ی گریفیندور خیلی بی‌ادبانه صحبت می‌کرد، تصور می‌کنم حالا که در مقابلشون بازی می‌کنه، از این کارش پشیمون شده باشه—اوه، نگاه کنین، جینی کوافل رو از اون گرفت، آفرین، ازش خوشم می‌آد، دختر خیلی خوبیه...»

هری به جایگاه گزارشگر خیره شد. کدام دیوانه‌ای لونا لاوگود را برای گزارش کردن پذیرفته بود؟ ولی حتی از این ارتفاع هم شکی نبود که آن موهای بور خاکی بلند و گردن‌بند چوب‌پنبه‌ای از آن کسی جز لونا نمی‌تواند باشد... در کنار لونا، پروفیسور مک‌گونگال کمی ناراحت به نظر می‌رسید، گویا واقعاً از انتخاب گزارشگرش پشیمان شده است.

«... ولی حالا اون بازیکن گنده‌ی هافلپاف کوافل رو ازش می‌گیره، اسمش یادم نمی‌آد، یه چیزی مثل بیبل^۱—نه، باگینز^۲—»

1- Bibble.

2- Buggins.

پروفسور مک‌گونگال از کنار لونا با صدای بلند گفت: «نه، کدوالادر!» جمعیت به خنده افتادند.

هری در جستجوی اسنیچ به اطراف نگاه کرد؛ نشانه‌ای از آن نبود. چند لحظه‌ی بعد، کدوالادر گل زد. مک‌لاگن مشغول سرزنش جینی به خاطر از دست دادن کوافل شده بود، و بنا بر این، توپ قرمز بزرگ را که از کنار گوش راستش عبور کرد، ندید. هری به نزد دروازه‌بانانش رفت و تشر زد: «مک‌لاگن، می‌شه حواستو روی وظیفه‌ی خودت متمرکز کنی و کاری به بقیه نداشته باشی!» مک‌لاگن با صورت قرمز و خشم‌آلود فریاد زد: «تو الگوی خوبی رو به نمایش نمی‌داری!»

لونا با سادگی گفت: «و حالا هری پاتر داره با دروازه‌بان تیمش بحث می‌کنه.» هر دو گروه هافلپاف و اسلیترین در میان جمعیت به تشویق و هاپهو پرداختند. «فکر نکنم این کار بهش در پیدا کردن اسنیچ کمک کنه، ولی شاید یه حيله‌ی هوشمندانه باشه...»

هری با عصبانیت ناسازی بر زبان راند و دوباره دور زمین به گردش در آمد تا علامتی از آن توپ طلایی بالدار ریز پیدا کند.

جینی و دملزا هر کدام یک گل زدند، و به هواداران تیم با لباس‌های قرمز و طلایی بهانه‌ای برای تشویق دادند. بعد، کدوالادر دوباره گل زد، و دو تیم مساوی شدند، ولی گویا لونا متوجه نشد؛ ظاهراً به چیزهای بی‌اهمیتی مانند گل زدن توجهی نداشت، و سعی داشت توجه جمعیت را به چیزهای خاصی جلب کند، مانند ابرهایی که شکل‌های جالب داشتند، یا احتمال اینکه زکریاس اسمیت، که تا حالا نتوانسته بود کوافل را بیشتر از یک دقیقه در تملک خود نگاه دارد، دچار عارضه‌ای به نام «مرض بازندگان» شده باشد.

پروفسور مک‌گونگال داخل بلندگوی جادویی لونا داد زد: «هفتاد-چهل به نفع هافلپاف!»

لونا به طرز میهمی گفت: «واقعاً تا اونجا رسیدن؟ اوه، نگاه کنین! دروازه‌بان گرفیندور چوگان یکی از مهاجمان رو گرفته.»

هری وسط هوا چرخید. واقعاً هم مک‌لاگن به دلایلی که جز خودش کسی نمی‌دانست، چوگان پیکس را از او گرفته بود و ظاهراً می‌خواست به او نشان بدهد که وقتی کدوالادر به طرفش می‌آید، چگونه باید بلاجر را بزند.

هری غرید: «می‌شه چوگانش رو بهش پس بدی و بری سردروازه؟» به طرف مک‌لاگن حرکت کرد و در همین زمان، مک‌لاگن به طرزی وحشیانه چوگان را

چرخاند، ولی به بلاجر نخورد.

دردی شدید و کور کننده... برقی از نور... فریادی از دوردست... و احساس افتادن در داخل تونلی دراز...

و بعد، هری خود را در تخت‌خوابی گرم و نرم یافت، و به چراغ که دایره‌ای از نور طلایی بر روی سقف تیره می‌تابید، خیره شده بود. سرش را به سختی بلند کرد. در طرف پیش همان پسر آشنای کک و مکی موقرمز قرار داشت. رون با لبخند گفت: «لطف کردی اومدی پیشم».

هری پلک زد و به اطراف نگاه کرد. واضح بود: در واحد بیمارستان بود. آسمان بیرون، نیلی بود با رگه‌های لاکه. احتمالاً مسابقه ساعت‌ها پیش به پایان رسیده بود... و دیگر امیدی به گیر آوردن مالفوی هم نبود. هری در سرش به طرز عجیبی احساس سنگینی می‌کرد؛ دستش را بلند کرد و باند محکمی را مثل دستار بر روی سرش لمس کرد.

«چه اتفاقی افتاد؟»

مادام پامفری جلو دوید و او را دوباره روی بالش خواباند و گفت: «جمع‌هت شکسته بود. البته جای نگرانی نیست، فوراً اونو ترمیم کردم، ولی امشب باید بمونی. تا چند ساعت، نباید فعالیت اضافی بکنی».

هری نشست و ملافه‌ها را از روی خود کنار زد و با عصبانیت گفت: «نمی‌خوام امشب اینجا بمونم. می‌خوام مک‌لاگن رو پیداش کنم و بکشمش».

مادام پامفری او را محکم روی تخت خواباند و چوبدستی‌اش را به طرز تهدیدآمیزی بلند کرد و گفت: «متأسفانه اون هم یه نوع (فعالیت اضافی) محسوب می‌شه. تا موقعی که مرخصت کنم، همین جا می‌مونی، پاتر، وگرنه به مدیر زنگ می‌زنم».

سپس با قدم‌هایی تند به دفترش باز گشت و هری با ناراحتی سرش را در میان بالش فرو کرد.

از وسط دندان‌های قفل شده‌اش از رون پرسید: «می‌دونی با چه اختلافی باختیم؟»

رون با لحنی پوزش‌خواهانه گفت: «خوب، آره می‌دونم. امتیاز نهایی سیصد و بیست به شصت بود».

هری با فریاد گفت: «عالیه. واقعاً عالیه! اگه دستم به مک‌لاگن برسه—»
رون معقولانه گفت: «بهتره دستت بهش نرسه، اون اندازه‌ی یه هیولاست. شخصاً فکر می‌کنم بهتره با اون افسون ناخن پا که پرنس نوشته، سحرش کنیم. به هر حال، احتمالاً قبل از اینکه تو از اینجا بری بیرون، بقیه‌ی تیم حسابش رو رسیده‌ن، اونا اصلاً خوشحال نیستن...»

رون به سختی می‌توانست خوشحالی را از صدایش پنهان کند؛ هری مطمئن بود

که رون از خوشحالی اینکه مک‌لاگن کار را تا این حد خراب کرده، در پوست نمی‌گنجد. هری روی تخت خوابیده بود و به دایره‌ی نور روی سقف زل زده بود؛ سرش که شکسته بود، در واقع، درد نمی‌کرد، ولی فقط در زیر پانسمان، کمی احساس سوزش می‌کرد.

رون با صدایی که از شدت خنده می‌لرزید، گفت: «گزارش بازی رو از اینجا می‌شنیدم. امیدوارم از این به بعد، همیشه لونا گزارش کنه... مرض بازندگان...» ولی هری هنوز به حدی عصبانی بود که این قبیل مسایل برایش خنده‌دار نبود، و شوخی‌های رون پس از مدتی تمام شد.

پس از سکوتی طولانی، رون گفت: «وقتی بیهوش بودی، جینی یه سر اومد اینجا.» ذهن هری فوراً به جنب و جوش افتاد و بی‌اختیار صحنه‌ای را به تصور در آورد که جینی بالای سر پیکر بیجان او گریه می‌کند و احساس شیفستگی عمیق خود نسبت به او را بیان می‌کند، و رون هم موافقت خود با آن گفته‌ها را ابراز می‌دارد... «می‌گه درست موقع شروع بازی رسیدی اونجا. چطور؟ از اینجا که زود رفتی بیرون.»

صحنه‌ای که در ذهن هری بود، در هم فرو رفت، و هری گفت: «اوه... آره... خوب، سر راه مالفوی رو دیدم که دزدکی راه می‌رفت و دو تا دختر هم ظاهراً با بی‌میلی همراهش بودند. این دومین باره که وقتی همه برای تماشای کوئیدیچ توی زمین هستن، اون نمی‌آد؛ ماه قبل هم نیومد، یادته؟» بعد هری آه کشید و ادامه داد: «کاش رفته بودم دنبالش، مسابقه که واقعاً افتضاح شد...»

رون به تندی گفت: «احمق نشو. نمی‌تونستی فقط برای اینکه مالفوی رو تعقیب کنی به بازی نری، آخه تو کاپیتانی!»

هری گفت: «می‌خوام بدونم چی تو سرشه. ضمناً نگو که اینا همه‌ش خیالاته، مخصوصاً با صحبت‌هایی که بین اون و اسنیپ شنیدم—»

رون هم روی آرنج بلند شد و با اخم به هری نگاه کرد و گفت: «من هیچ وقت نگفتم خیالاته، ولی دلیلی نداره فکر کنیم که در هر زمان فقط یه نفر داره توطئه‌چینی می‌کنه! تو در باره‌ی مالفوی یه کم وسواسی شدی، هری. منظورم اینه که حتی حاضری مسابقه رو از دست بدی صرفاً برای اینکه اونو تعقیب کنی...»

هری با سرخوردگی گفت: «می‌خوام در حال ارتکاب جرم گیرش بندازم! آخه وقتی از روی نقشه ناپدید می‌شه، کجا می‌ره؟»

رون خمیازه کشید و گفت: «نمی‌دونم... شاید می‌ره به هاگزمید؟»

«هیچ وقت روی نقشه ندیدم از گذرگاه‌های سری عبور کرده باشه. و تازه حالا از اون گذرگاه‌ها هم محافظت می‌کنن، مگه نه؟»

رون گفت: «خوب، پس، نمی‌دونم.»

در میانشان سکوت برقرار شد. هری به دایره‌ی روشن روی سقف خیره شد، و به فکر فرو رفت...

اگر فقط قدرتی در حد روفوس اسکریمجور می‌داشت، می‌توانست ترتیبی بدهد که مالفوی تعقیب شود، ولی متأسفانه اداره‌ای پر از اورور تحت فرمان خود نداشت... به طور گذرا به ذهنش رسید که از طریق ا.د. اقدامی انجام دهد، ولی اینطوری هم بالاخره بعضی از افراد از درس خود عقب می‌افتادند؛ به هر حال، اکثر آنها برنامه‌های پُری داشتند...

صدای خرخر آهسته‌ای از تخت رون به گوش می‌رسید. پس از مدتی، مادام پامفری از دفترش بیرون آمد و این بار لباس راحتی ضخیمی پوشیده بود. راحت‌ترین کار این بود که هری خود را به خواب بزند؛ به پهلوی غلتید و به صدای کشیده شدن پرده‌ها با تکان چوبدستی مادام پامفری گوش فرا داد. چراغ‌ها کم‌نور شدند، و مادام پامفری به دفترش باز گشت. صدای بسته شدن در را پشت سر او شنید، و فهمید که رفته است بخوابد.

هری در تاریکی با خود فکر کرد که این سومین باری است که به خاطر جراحت ناشی از کوییدیچ در واحد بیمارستان بستری می‌شود. دفعه‌ی قبل، به علت حضور دیوانه‌سازها در اطراف زمین بازی، از روی جارو افتاده بود، و دفعه‌ی قبل از آن، بر اثر اشتباه پروفسور لاکه‌پارت^۱ نالایق، تمام استخوان‌های دستش ناپدید شده بود... جراحت آن دفعه، از همه‌ی صدماتی که تا کنون تجربه کرده بود، دردناک‌تر بود... یادش می‌آمد که رشد کردن استخوان‌های دست در طول یک شب چه درد شدیدی ایجاد کرده بود، به طوری که حتی رسیدن مهمانی غیرمنتظره در وسط—

ناگهان هری راست نشست؛ سرش به شدت درد می‌کرد و پانسمان آن کج شده بود. بالاخره راه حل را یافته بود: یک راه برای تعقیب مالفوی بود—چطور تا حالا به فکرش نرسیده بود؟

ولی سؤال این بود که چطور او را فرا خواند؟ در تاریکی شب به طور امتحانی با صدای یواش گفت: «کریچر؟»

صدای تَرَقّ خفیه‌ی بلندی شنیده شد، و صدای جیغ و داد و فریاد تمام اتاق ساکت را پر کرد. رون هم بیدار شد و فریاد کشید.

«چی شده—؟»

برای اینکه مادام پامفری سرآسیمه از خواب بیدار نشود، هری فوراً چوبدستی‌اش را به طرف در دفتر او گرفت و زیر لب گفت: «موفلیتوا!» بعد، به طرف آخر تختش رفت تا ببیند قضیه چیست.

دو جن خانگی در وسط خوابگاه روی زمین با هم گلاویز شده بودند. یکی از آنها بلوز آستین‌کوتاه کوچک شده‌ای به رنگ قرمز پررنگ همراه با چندین کلاه پشمی

پوشیده بود، و دیگری لته‌ی کهنه‌ی کثیفی را مانند یک لنگ به دور کمرش زده بود. بعد، صدای بلند دیگری شنیده شد، و شبخ پر سر و صدا، پیوز، بالای سر جن‌های خانگی در میان هوا پدیدار شد.

به دعوی جن‌ها اشاره کرد و با اوقات تلخی به هری گفت: «داشتم اینو تماشا می‌کردم، پاتی!» بعد قهقهه خندید و گفت: «بین بدبختا چطوری دعوا می‌کنن، گاز می‌گیرن، مشت می‌زنن—»

دابی با صدایی نازک فریاد کشید: «کریچر نباید جلوی دابی به هری پاتر توهین کند، وگرنه دابی دهان کریچر رو خواهد بست!»

پیوز که حالا برای تحریک کردن جن‌های خانگی، تکه‌های گچ به طرف آنها می‌انداخت، فریاد زد: «لگد بزن، خراش بده! نیشگون بگیر، هلش بده!»

«کریچر هر چی بخواد به اربابش می‌گه، اوه بله، و چه اربابی هم هست، دوست کثیف گندزاده‌ها، حالا بانوی بیچاره‌ی کریچر چی می‌گه—؟»

معلوم نشد دقیقاً بانوی کریچر چه خواهد گفت، چون درست در همین لحظه، دابی مشت کوچک گره‌گرهش را داخل دهان کریچر فرو کرد و نصف دندان‌هایش را از دهان بیرون ریخت. هری و رون هر دو از تخت بیرون دویدند و دو جن خانگی را از هم جدا کردند، با آنکه هر دو هنوز تقلا می‌کردند و لگد می‌زدند، و پیوز هم آنها را تحریک می‌کرد و دور چراغ می‌چرخید و جیغ می‌کشید: «انگشتاتو بکن تو دماغش، بزن تو دهنش و بکش گوشش—»

هری چوبدستی‌اش را به طرف پیوز نشانه رفت و گفت: «ربان‌بند!» پیوز به گلویش چنگ انداخت و صداهایی شبیه قل‌قل کرد، چون زبانش به سقف دهانش چسبیده بود. با اشاره‌های مستهجن و بی‌آنکه توان حرف زدن داشته باشد، اتاق را ترک کرد.

رون با نگاهی تحسین‌آمیز گفت: «آفرین.» بعد دابی را به هوا بلند کرد تا دست و پای لرزانش به کریچر نرسد، و ادامه داد: «اینم از سحرهای پرنس بود، مگه نه؟»

هری دست پلاسیده‌ی کریچر را به صورت فن سگک تاب داد و گفت: «آره. خیلی خوب—شما دو تا رو قدغن می‌کنم که با هم دعوا کنین! کریچر، حق نداری با دابی دعوا کنی. دابی، می‌دونم که من حق ندارم به تو دستور بدم—»

دابی که اکنون سیلاب اشک از چهره‌ی کوچک چروکیده‌اش به روی بلوزش می‌بارید، گفت: «دابی یه جن خونگی آزاده و می‌تونه از هر کس دلش بخواد اطاعت کنه، و دابی هر چی هری پاتر بخواد، انجام می‌ده!»

هری گفت: «خیلی خوب.» او و رون جن‌های خانگی را رها کردند و آنها هر دو روی زمین افتادند، ولی دیگر دعوا نکردند.

کریچر برای هری تعظیم کرد، ولو در نگاهش خوانده می‌شد که برای هری مرگی دردناک آرزومند است، و با صدایی وزغ‌مانند گفت: «ارباب منو صدا کرد؟»

هری نگاهی به در دفتر مادام پامفری انداخت تا مطمئن شود ورد موفلیاتو هنوز کار می‌کند، و گفت: «آره، همین‌طور. یه کار برات دارم.»

کریچر چنان تعظیم‌گرایی کرد که لب‌هایش به انگشتان پایش رسید و گفت: «کریچر هر چه اربابش بخواد، انجام می‌ده، چون چاره‌ی دیگه‌ای نداره، ولی خجالت می‌کشه که یه همچین اربابی داره، بله—»

دابی، که چشمان توپ‌تنیس‌مانندش هنوز غرق در اشک بود، جیغ کشید: «دابی این کارو می‌کنه، هری پاتر! دابی افتخار می‌کنه که به هری پاتر کمک کنه!»

هری گفت: «حالا که فکرشو می‌کنم، می‌بینم بهتره از دوتایی تون استفاده کنم. خیلی خوب، می‌خوام که شما دراکو مالفوی رو تعقیب کنین.»

هری بدون توجه به قیافه‌ی مبهوت و متعجب رون، ادامه داد: «می‌خوام بدونم کجا می‌ره، با کی ملاقات می‌کنه، و چکار می‌کنه. می‌خوام که شبانه‌روز تعقیبش کنین.»

دابی که چشم‌هایش از فرط هیجان برق می‌زد، فوراً گفت: «باشه، هری پاتر! و اگه دابی این کارو غلط انجام بده، دابی خودش رو از بلندترین برج می‌ندازه پایین، هری پاتر!»

هری فوراً گفت: «نه، لازم نیست این کارو بکنی.»

کریچر با صدای وزغی‌اش گفت: «ارباب از من می‌خواد که جوون‌ترین عضو خانواده‌ی مالفوی رو تعقیب کنم؟ ارباب از من می‌خواد که جاسوسی فرزند اصیل خویشاوند بانوی پیرم رو بکنم؟»

هری که خطر بزرگی را در پیش رو می‌دید و مصمم بود همین حالا جلوی آن را بگیرد، گفت: «درسته، خودش. و حق نداری به خودش چیزی بگی، یا پیغامی براش بنویسی، یا... یا به هر طریقی باهاش تماس بگیری. فهمیدی؟»

تردید نداشت که کریچر دنبال رخنه‌ای در دستورالعمل‌های او می‌گردد، و لذا منتظر شد. پس از چند لحظه، خیالش کاملاً راحت شد، چون کریچر دوباره تعظیم عمیقی کرد، و با غیظی وافر گفت: «ارباب فکر همه چی رو می‌کنه، و کریچر مجبوره ازش اطاعت کنه، ولو ترجیح می‌ده خدمتکار مالفوی پسر باشه، اوه بله...»

هری گفت: «خوب، پس موضوع روشن شد. می‌خوام که مرتب به من گزارش بدین، ولی مواظب باشین وقتی می‌آین، دور و بر من پر از آدم نباشه. البته رون و هرمایونی اگه باشن، اشکالی نداره. و به هیچ کس هم نگین چکار می‌کنین. فقط مثل دو تا کنه بچسبین به مالفوی.»



فصل ۲۰: تقاضای لرد ولدمور

هری و رون صبح دوشنبه اول وقت بیمارستان را ترک کردند. به لطف پرستاری‌های مادام پامفری، سلامتی کامل خود را باز یافته بودند، و اکنون می‌توانستند از مزایای بیهوش شدن و مسموم شدن بهره‌مند گردند که بهترین مزیتش این بود که هرمایونی دوباره با رون دوست شده بود. حتی هرمایونی تا محل میز صبحانه آنها را همراهی کرد و به آنها خبر داد که روابط جینی و دین شکراب شده است. هیولای خفته‌ی درون هری ناگهان سرش را بلند کرد و نفس امیدوارانه‌ای کشید.

هری با لحنی که سعی می‌کرد عادی باشد، پرسید: «دعاشون سر چی بود؟» به راهروی طبقه‌ی هفتم رسیده بودند که کاملاً خلوت بود و فقط یک دختر خیلی کوچک، پرده‌ی مزین هیولاهای دامن‌پوش را تماشا می‌کرد. دخترک با دیدن سال ششمی‌ها که به او نزدیک می‌شدند، وحشت کرد و ترازوی برنجی سنگینی را که در دست داشت، بر زمین انداخت.

هرمایونی جلو دوید که به او کمک کند، و با مهربانی گفت: «چیزی نیست. بیا...» با چوبدستی‌اش به ترازوی شکسته زد و گفت: «ریارو». دخترک تشکر نکرد، بلکه همان جا که بود ایستاد و رفتن آنها را تماشا کرد؛ رون به پشت سرش رو کرد و یک بار دیگر به او نگاه کرد.

گفت: «انگار اینا مرتب دارن کوچک‌تر می‌شن.»

هری با کمی بی‌صبری گفت: «اونو ولش کن. جینی و دین سر چی حرفشون شد، هرمایونی؟»

هرمایونی گفت: «اوه، دین از اینکه مک‌لاگن بلاجر را به تو زده بود، خنده‌اش گرفته بود.»

رون معقولانه گفت: «احتمالاً خنده‌دار هم بوده.»

هرمایونی با حرارت گفت: «اصلاً هم خنده‌دار نبود. خیلی وحشتناک بود، و اگه کوت و پیکس هری رو نگرفته بودن، ممکن بود صدمه‌ی خیلی شدیدی ببینه!»
 هری که هنوز هم سعی می‌کرد لحنی عادی داشته باشد، گفت: «آره، خوب، لازم نبود جینی و دین سر این موضوع رابطه‌شونو به هم بزنین. یا هنوز هم با هم دوستن؟»

هرمایونی نگاه تندى به هری انداخت و پرسید: «بله، هستن—تو چرا اینقدر به این موضوع علاقه‌مندی؟»

هری با دستپاچگی گفت: «فقط دلم نمی‌خواد که دوباره تیم کویدیدچم به هم بریزه!» ولی هرمایونی همچنان مشکوک به نظر می‌رسید، و وقتی صدایی از پشت سرش گفت: «هری!» خیلی خوشحال شد، و بهانه‌ای پیدا کرد که از او فاصله بگیرد.
 «ووه، سلام، لونا»

لونا داخل کیفش جستجو کرد و گفت: «رفتم به واحد بیمارستان که تو رو پیدا کنم، ولی گفتن از اونجا رفتی...»

چیزی شبیه یک پیاز سبز بزرگ، یک قارچ سمی خال خالی، و مقدار زیادی از ماده‌ای مانند فضولات گربه را داخل دست رون ریخت، و بالاخره طومار چرمی تقریباً کثیفی را بیرون آورد و به دست هری داد.
 «... بهم گفتن اینو بدم به تو.»

طومار پوستی کوچکی بود که هری فوراً فهمید که دعوتنامه‌ی دیگری برای درس دامبلدور است.

وقتی آن را باز کرد، به رون و هرمایونی گفت: «امشبه.» رون پیاز سبز و قارچ سمی و فضله‌ی گربه را دوباره به لونا داد و گفت: «گزارش کشنگی کردی تو این مسابقه!» لونا لبخند کم‌رنگی زد.

سپس گفت: «داری مسخره‌م می‌کنی، نه؟ همه می‌گن خیلی افتضاح بود.»
 رون مشتاقانه گفت: «نه، جدی می‌گم. یادم نمی‌آد از گزارش هیچکس تا حالا اینقدر خوشم اومده باشه!» بعد با اشاره به شیئی که شبیه پیاز بود، گفت: «ببینم، این چیه؟»

لونا فضله‌ی گربه و قارچ سمی را دوباره داخل کیفش گذاشت و گفت: «ووه، بهش می‌گن گردریشه. اگه می‌خوای باشه مال خودت، من چند تا از اونا دارم. برای مقابله با پلیمپی‌های بلعنده^۱ واقعاً اثر عالی داره.»
 بعد، از آنجا دور شد و رون را که می‌خندید و هنوز گردریشه را در دست داشت، تنها گذاشت.

دوباره به طرف سالن بزرگ به راه افتادند و رون گفت: «می‌دونین، داره از این لونا خوشم می‌آد. می‌دونم که دیوونه‌ست، ولی یه جورایی خوبه—»
به طرزی بسیار ناگهانی از سخن گفتن باز ایستاد. لاوندر براون با قیافه‌ای خشمگین در پای پلکان مرمرین ایستاده بود.
رون با اضطراب گفت: «سلام.»

هری زیر لب به هرمایونی گفت: «بیا بریم.» آن دو با سرعت دور شدند، ولی در این اثنا، صدای لاوندر را شنیدند که گفت: «چرا بهم نگفتی امروز مرخص می‌شی؟ و چرا اون دختر همراه توه؟»

نیم ساعت بعد که رون در کنار میز صبحانه ظاهر شد، ناراحت و آزرده به نظر می‌رسید، و با آنکه با لاوندر آمده بود، ولی هری متوجه شد که در تمام مدت حتی یک کلمه هم با یکدیگر رد و بدل نکردند. هرمایونی طوری رفتار می‌کرد انگار هیچ چیز از این جریانات نمی‌بیند، ولی یکی دو بار، هری پوزخندی را بدون علت واضح بر چهره‌اش دید. تمام آن روز، خلق هرمایونی خیلی خوب بود، و آن شب در اتاق مشترک حاضر شد مقاله‌ی گیاه‌شناسی هری را مرور کند (یا به عبارت دیگر، تکمیل نماید)، در حالی که تا حالا قاطعانه از این کار سر باز زده بود، چون می‌دانست که بعد هری به رون اجازه خواهد داد از روی او رونویسی کند.

هری با عجله دستی به شانه‌ی هرمایونی زد و گفت: «خیلی متشکرم، هرمایونی.» به ساعتش نگاه کرد و دید تقریباً ساعت هشت است. ادامه داد: «ببین، من باید عجله کنم، وگرنه برای کلاس دامبلدور دیر می‌رسم...»

هرمایونی جوابی نداد، بلکه فقط چند تا از جملات نسبتاً ضعیف هری را با بیحالی خط زد. هری لبخند بر لب از دریچه‌ی تابلو بیرون دوید و به طرف دفتر دامبلدور رفت. ناودان چهره‌نما با کلمه‌ی تافی مغزدار کنار رفت، و هری پلکان مارپیچ را دوبله‌یکی طی کرد و درست زمانی که زنگ ساعت هشت از ساعتی در داخل به گوش رسید، در زد.

دامبلدور گفت: «بیا تو.» ولی همین که هری می‌خواست در را باز کند، از داخل باز شد. پروفیسور ترلاونی در آنجا ایستاده بود.

او با حالتی نمایشی به هری اشاره کرد و پلک‌هایش را، پشت عینک‌های ذره‌بینی‌اش، بر هم زد و فریاد کشید: «آها! پس به خاطر اینه که منو از دفترت دک می‌کنی، دامبلدور!»

دامبلدور با حالتی تقریباً مستأصل گفت: «سیبیل عزیزم، هیچکس نمی‌خواد تو رو از جایی دک کنه، ولی هری با من قرار داره، و در ضمن، من واقعاً فکر نمی‌کنم حرفی مونده باشه—»

پروفیسور ترلاونی با آزرده‌گی عمیق گفت: «خیلی خوب. اگه نمی‌خواین اون یابوی غاصب رو بیرونش کنین، اشکال نداره... شاید بتونم مدرسه‌ای پیدا کنم که در اونجا

ارزش بیشتری برای استعدادهام قایل باشن...»

بعد، از مقابل هری عبور کرد و در پلکان مارپیچ از نظر ناپدید شد؛ صدای افتادنش را در نیمه‌راه شنیدند و هری حدس زد که احتمالاً پایش به یکی از شال‌های آویزان‌ش گیر کرده است.

دامبلدور که کمی خسته به نظر می‌رسید، گفت: «لطفاً درو ببند و بشین، هری.» هری اطاعت کرد، و در حالی که در صندلی همیشگی‌اش در مقابل دامبلدور می‌نشست، متوجه شد که باز قذح اندیشه در مقابلشان قرار دارد، و دو بطری بلورین ریز پر از ماده‌ی چرخان خاطره نیز در کنار آن است.

هری پرسید: «پس پروفیسور ترلاونی هنوز از اینکه فیرنزی درس می‌ده، خوشحال نیست؟»

دامبلدور گفت: «نه. کم‌کم معلوم می‌شه که غیگویی از اونچه پیش‌بینی کرده بودم، پردردسترتره، چون خودم هیچ وقت این موضوع رو مطالعه نکردم. نه می‌تونم از فیرنزی بخوام که به جنگل برگرده، چون حالا دیگه از اونجا طرد شده، و نه می‌تونم از سیبیل ترلاونی بخوام که بره. بین خودمون بمونه، اون اصلاً خبر نداره بیرون از این قلعه چه خطری اونو تهدید می‌کنه. راستش اون نمی‌دونه که پیشگویی در باره‌ی تو و ولدemor رو اون انجام داده، و به نظر من، عاقلانه هم نیست که بهش گفته بشه.»

دامبلدور آه عمیقی کشید، و سپس گفت: «ولی خوب، تو نگران مسایل مربوط به کارکنان من نباش. مسایل مهم‌تری داریم که باید در باره‌ی اونا بحث کنیم. اولاً— کاری رو که در انتهای درس قبلی بهت محول کردم، تونستی انجام بدی؟»

هری که تازه یادش افتاده بود، گفت: «آه.» با این همه کلاس غیب شدن و تمرین کوبیدیچ و مسموم شدن رون و شکستن جمجمه‌ی خودش و عزمی که برای سر در آوردن از کار مالفوی داشت، تقریباً یادش رفته بود که دامبلدور از او خواسته بود خاطره‌ای را از پروفیسور اسلاگ‌هورن استخراج کند. «خوب، من آخر کلاس معجون‌ها از پروفیسور اسلاگ‌هورن خواستم که اونو بهم بده، قربان، ولی، اه، اون بهم نداد.»

مدت کوتاهی در سکوت گذشت.

بالاخره دامبلدور گفت: «که اینطور.» از بالای عینک نیمدایره‌ای‌اش به هری خیره شد و هری، طبق معمول، احساس کرد دارند از او عکسبرداری می‌کنند. «و واقعاً فکر می‌کنی تمام تلاشت رو در این مورد به کار گرفته باشی؟ از همه‌ی نبوغ قابل توجهت استفاده کردی؟ از هیچ ترفندی برای بازیابی این حافظه فروگذار نکردی؟»

هری گفت: «خوب.» بعد، ساکت شد، چون نمی‌دانست چه بگوید. ناگهان احساس می‌کرد که تنها تلاشی که برای به دست آوردن حافظه کرده است، تلاش بسیار ضعیفی بوده است. «خوب... روزی که رون اشتباهاً معجون عشق خورد، بردمش

پیش پروفیسور اسلاگ‌هورن. فکر کردم شاید بتونم پروفیسور اسلاگ‌هورن رو تو وضع مطلوبی قرار بدم—»

دامبلدور پرسید: «خوب، مؤثر بود؟»

«راستش، نه، قربان، چون رون مسموم شد—»

«و، طبیعتاً، این مسئله باعث شد که موضوع بازیابی خاطره رو فراموش کنی؛ من هم انتظار دیگه‌ای ازت نداشتم، با توجه به اینکه بهترین دوستت در خطر بوده. ولی امیدوار بودم وقتی معلوم شد که آقای ویزلی کاملاً بهبود پیدا می‌کنه، بر گردی به سر کاری که بهت محول کردم. فکر کردم درست برات روشن کرده‌م که این خاطره چقدر اهمیت داره. در واقع، سعی کردم بهت بگم که این مهم‌ترین خاطره‌ست و بدون اون هر کار بکنیم، وقتمون رو تلف می‌کنیم.»

حس شرمندگی، با حرارت و سوزشی وصف‌ناپذیر، در درون هری جای گرفت. دامبلدور صدایش را بلند نکرده بود، حتی عصبانی هم به نظر نمی‌رسید، ولی هری ترجیح می‌داد به جای این حرف‌ها سرش داد می‌کشید؛ صدای سرد مأیوسانه‌اش از هر چیز دیگری بدتر بود.

با لحنی درمانده گفت: «قربان، مسئله این نیست که من اهمیت نمی‌دادم، فقط کارای—دیگه‌ای...»

دامبلدور جمله را برایش تمام کرد: «کارای دیگه‌ای در ذهنت بود. که اینطور.» باز سکوت بین آنها حکمفرما شد، نامطبوع‌ترین سکوتی که هری تا کنون با دامبلدور تجربه کرده بود؛ گویا تا ابد ادامه داشت، و فقط خرخرهای ضعیف و خرناس‌مانند تابلوی آرماندو دپیت^۱ که بالای سر دامبلدور نصب شده بود، در آن رخنه می‌کرد. هری احساس کوچکی عجیبی می‌کرد، گویی از موقعی که وارد اتاق شده است، آب رفته است.

وقتی دیگر برایش قابل تحمل نبود، گفت: «پروفیسور دامبلدور، من واقعاً متأسفم. باید بیشتر تلاش می‌کردم... باید می‌فهمیدم که اگه واقعاً مهم نبود، از من تقاضا نمی‌کردین.»

دامبلدور آهسته گفت: «ممنونم که اینو می‌گی، هری. پس می‌تونم امیدوار باشم که از حالا به بعد، اولویت بالاتری به این مسئله بدی؟ از امشب به بعد، تا خاطره رو به دست نیاریم، دیگه فایده نداره که جلسه‌ای داشته باشیم.»

هری با اشتیاق گفت: «این کارو می‌کنم، قربان، اونو ازش می‌گیرم.»

دامبلدور با لحن ملاطفت‌آمیزتری گفت: «خیلی خوب، پس دیگه در این مورد بحث نمی‌کنیم، بلکه داستانمونو از جایی که ول کرده بودیم، ادامه می‌دیم. یادت

هست کجا بود؟»

هری فوراً گفت: «بله، قربان. ولد مور پدر و پدر بزرگ و مادر بزرگشو کشت و طوری صحنه سازی کرد که فکر کنن کار داییش، مورفین، بوده. بعد، به هاگوارتس بر گشت و...» با چهره‌ی شرمنده من من کنان ادامه داد: «از پروفیسور اسلاگ هورن در باره‌ی هور کراکس ها پرسید.»

دامبلدور گفت: «خیلی خوبه. حالا اگه یادت باشه، من در همون جلسه‌ی اول بهت گفتم که باید وارد قلمرو حدس و گمان بشیم؟»

«بله، قربان.»

«میدوارم قبول داشته باشی که تا اینجا برای استنباط هام در باره‌ی زندگی ولد مور تا سن هفده سالگی، منابع نسبتاً موثقی رو ارائه دادم؟»

هری سرش را به علامت تأیید تکان داد.

دامبلدور گفت: «ولی حالا، هری، مسایل تیره تر و عجیب تر می شن. اگه پیدا کردن شواهد در باره‌ی ریدل پسر مشکل بود، پیدا کردن افرادی که حاضر باشن در باره‌ی ولد مور بالغ اطلاعات بدن، تقریباً غیر ممکن بود. در واقع، شک دارم که هیچ فرد زنده‌ای غیر از خودش وجود داشته باشه که بتونه جریان کامل زندگی شو بعد از خروج از هاگوارتس برامون توضیح بده. با این حال، دو خاطره‌ی دیگه هم دارم که می خوام اونا رو بهت نشون بدم.» به دو بطری بلوری کوچک که کنار قندچ اندیشه می درخشید، اشاره کرد، و ادامه داد: «بعدش خوشحال می شم نظرت رو در باره‌ی محتمل بودن برداشتهایی که من از اینا کرده‌م، بدونم.»

اینکه دامبلدور تا این حد به نظر هری اهمیت می داد، باعث شد که باز بیشتر از قبل در باره‌ی اینکه نتوانسته خاطره‌ی هور کراکس ها را به دست آورد، احساس شرمندگی کند. دامبلدور بطری اول را بر داشت و به طرف نور برد و به آن نگاه کرد. هری با احساس گناه در صندلی اش جا به جا شد.

دامبلدور گفت: «میدوارم از وارد شدن به خاطرات دیگران خسته نشده باشی، چون این دو تا موارد جالبیه. اولی از یه جن خانگی خیلی پیر گرفته شده به نام هوکی^۱. قبل از اونکه مشاهدات هوکی رو ببینیم، باید سریع تعریف کنم که لرد ولد مور چطور از هاگوارتس خارج شد.

«همونطور که احتمالاً انتظارشو داری، اون با نمره‌های عالی در تمام درس ها به سال هفتم تحصیلش رسید. همه‌ی همکلاسی هاش تو این فکر بودن که وقتی از هاگوارتس خارج بشن، می خوان چکاره بشن. تقریباً همه از تام ریدل—مبصر، سرگروه، و برنده‌ی جایزه‌ی خدمات ویژه به مدرسه—توقع کار خیلی بزرگی رو داشتن. خبر

دارم که چند تا از معلم‌ها، از جمله پروفیسور اسلاگ‌هورن، بهش پیشنهاد کرده بودن که به وزارت جادو بپیونده، و پیشنهاد می‌کردن که اونو به افراد ذی‌نفوذ معرفی کنن. اون تمام پیشنهادها رو رد کرد. بعدش، معلوم شد که ولدمور تو فروشگاه بورگین و بورکس کار می‌کنه.»

هری حیرت‌زده تکرار کرد: «تو فروشگاه بورگین و بورکس؟»
دامبلدور به آرامی تکرار کرد: «تو فروشگاه بورگین و بورکس. تصور می‌کنم وقتی وارد خاطره‌ی هوکی بشیم، خودت می‌فهمی که اونجا چه جذابیته برایش داشته. ولی این اولین شغل انتخابی ولدمور نبود. در اون موقع تقریباً هیچکس خبر نداشت... چون مدیر اون موقع مدرسه به کمتر کسی اعتماد داشت—ولی ولدمور اول پیش پروفیسور دیپت رفت و تقاضا کرد که به عنوان معلم تو هاگوارتس بمونه.»

هری که باز هم بیشتر حیرت کرده بود، پرسید: «می‌خواست اینجا بمونه؟ چرا؟»
دامبلدور گفت: «به نظر من دلایل متعددی داشته، ولی هیچکدام از اونا رو به پروفیسور دیپت نگفت. اولاً، و مهم‌تر از همه، به اعتقاد من، ولدمور به این مدرسه بیشتر از هر کسی علاقه داشت. هاگوارتس جایی بود که شادترین دوران‌ش رو اونجا گذرونده؛ اولین و تنها محلی که احساس کرده خونه‌ی خودش.»

هری از این کلمات کمی احساس ناراحتی کرد، چون خودش هم در باره‌ی هاگوارتس دقیقاً همین احساس را داشت.

«ثانیاً، این قلعه پر از جادوهای باستانی. بی‌تردید، ولدمور خیلی بیشتر از دانش‌آموزای دیگه به اسرار اون پی برده بود، ولی مسلماً احساس می‌کرده که هنوز خیلی اسرار برای گشودن مونده و خیلی نقاط جادویی برای نفوذ کردن.

«و ثالثاً، به عنوان معلم می‌تونست قدرت و تأثیر زیادی بر روی جادوگرهای خردسال داشته باشه. شاید این فکر رو از پروفیسور اسلاگ‌هورن که بهترین رابطه رو باهاش داشت، گرفته باشه، چون می‌دید که یه معلم چه نقش مؤثری می‌تونه داشته باشه. من حتی یه لحظه هم تصور نمی‌کنم که ولدمور قصد داشته بقیه‌ی عمرش رو تو هاگوارتس بمونه، ولی فکر می‌کنم احساس می‌کرده که اینجا محل خوبی برای یارگیری، و می‌تونه از اینجا کارشو شروع کنه و یه ارتش برای خودش بسازه.»

«ولی کارو بهش ندادن، قربان؟»

«نه، ندادن. پروفیسور دیپت بهش گفت که سن هجده سالگی خیلی کمه، ولی ازش دعوت کرد که چند سال دیگه، اگه هنوز هم دوست داشته باشه درس بده، دوباره داوطلب بشه.»

هری با تأمل پرسید: «نظر شما در این مورد چی بود، قربان؟»
دامبلدور گفت: «شدیداً مخالف بودم. من به آرماندو هشدار داده بودم که این شغل رو بهش نده—البته دلایلی رو که به تو گفتم، به اون نگفته بودم، چون پروفیسور دیپت علاقه‌ی زیادی به ولدمور داشت و به صداقت اون اعتماد داشت. ولی من

نمی‌خواستم لرد ولدemor به این مدرسه بر گرده، خصوصاً اینکه در موقعیتی قوی هم باشه.»

«چه شغلی رو می‌خواست، قربان؟ چه درسی رو می‌خواست درس بده؟»
 البته هری خودش هم می‌توانست جواب این سؤال را حدس بزند.
 «دفاع در برابر هنرهای سیاه. در اون زمان، این درس توسط استادی به اسم گالاتیا مری‌ثاوت^۱ تدریس می‌شد که حدود پنجاه سال تو هاگوارتس بود.
 «به این ترتیب، ولدemor به فروشگاه بورگین و بورکس رفت، و همه‌ی معلم‌هایی که اونو می‌شناختن، احساس کردن که خیلی حیفه جادوگر جوون بااستعدادی مثل اون تو یه فروشگاه کار کنه. ولی ولدemor یه دستیار ساده نبود. با توجه به اینکه جوون مؤدب و خوش‌تیپ و باهوشی بود، خیلی زود یه سری کارهای مخصوص بهش دادن، کارایی که فقط تو جایی مثل فروشگاه بورگین و بورکس پیدا می‌شه که تخصصش، همونطور که می‌دونی، هری، تو اشیاییه که خواص غیرعادی و قدرتمند دارن. ولدemor رو می‌فرستادن تا افراد رو ترغیب کنه که گنجینه‌هاشون رو برای فروش در اختیار اونا بذارن، و البته در این کار خیلی هم موفق بود.»

هری نتوانست جلوی خودش را بگیرد، و گفت: «صد در صد موفق بوده.»
 دامبلدور با لبخندی ضعیف گفت: «خوب، بله. و حالا، وقتشه که قضیه رو از هوکی جن خانگی بشنویم که برای زن جادوگر خیلی پیر و خیلی ثروتمندی به اسم هیزبیا اسمیت^۲ کار می‌کرد.»

دامبلدور با چوبدستی‌اش به بطری کوچک زد، چوب‌پنبه از سر آن پرید، و او محتویات بطری را داخل ققد اندیشه ریخت و در همین حال گفت: «بفرما تو، هری.»
 هری بلند شد و یک بار دیگر سرش را روی محتویات موج نقره‌ای ققد سنگی خم کرد تا آنکه صورتش با آن تماس پیدا کرد. از میان فضایی تاریک سقوط کرد و در یک اتاق نشیمن در مقابل بانوی پیر بسیار چاقی فرود آمد که کلاه‌گیس زنجبیلی استادانه‌ای داشت و لباس صورتی برآقی بر تن داشت که دورتادورش پهن شده بود و منظره‌ی یک کیک یخی در حال ذوب را به او می‌داد. خودش را در آینه‌ی مرصع کوچکی نگاه می‌کرد و با فرچه‌ی بزرگی به گونه‌های از قبل قرمز سرخاب می‌مالید، و در همین اثنا، یک جن خانگی که از هر جنی که هری تا کنون دیده بود، کوچک‌تر بود، بندهای کفش راحتی اطلسی تنگش را روی پاهای گوش‌تالودش می‌بست.

هیزبیا به شیوه‌ای شاهانه گفت: «عجله کن، هوکی! گفت ساعت چهار می‌آد، دو دقیقه بیشتر نمونده، و اون هم تا حالا هیچ وقت دیر نکرده.»
 فرچه را کنار گذاشت و جن خانگی قدش را راست کرد. فرق سر جن خانگی به

1- Galatea Merrythought.

2- Hepzibah Smith.

زحمت حتی به رویه‌ی صندلی هیزیا می‌رسید، و پوست کاغذی‌اش درست مانند ملافه‌ی موجداری که مانند قبا بر تن کرده بود، از کالبدش آویزان بود. هیزیا سرش را چرخاند تا آن را از زوایای گوناگون در آینه ببیند و گفت: «قیافه‌م چطور؟»

هوکی با صدای جیغ‌مانندی گفت: «دلفریبه، مادام.» هری تنها فرضی که می‌توانست بکند، این بود که هوکی علی‌القاعده به دلخواه بانویش دروغ می‌گوید، و الا او، از نظر هری، با دلفریب بودن فاصله‌ی زیادی داشت. صدای دینگ‌دینگ زنگ در بلند شد و بانو و جن خانگی از جا پریدند.

هیزیا فریاد زد: «زود باش، زود باش، خودشه، هوکی!» هوکی به زحمت از میان اتاق شلوغ بیرون دوید؛ آنقدر چیزهای مختلف در اتاق چیده شده بود که اصلاً معلوم نبود چطور کسی می‌تواند بدون انداختن ده دوازده تا از آنها راهش را پیدا کند: گنجه‌هایی پر از جعبه‌های کوچک لاک زده، صندوق‌های پر از کتاب‌های زرنشان، قفسه‌های اجرام و کرات سماوی، و تعداد زیادی گیاهان جوانه زده در گلدان‌های برنجی. در واقع، اتاق همچون آمیزه‌ای از یک مغازه‌ی عتیقه‌جات جادویی و یک رصدخانه بود.

جن خانگی پس از چند دقیقه باز گشت و مرد جوانی که هری او را به آسانی به عنوان ولد‌مور باز شناخت، در پی او وارد شد. لباس سیاه ساده‌ای بر تن داشت؛ مویش از دوران مدرسه کمی بلندتر و گونه‌هایش فرو رفته بود، ولی تمام اینها به او می‌آمد؛ از همیشه جذاب‌تر به نظر می‌رسید. از میان اتاق شلوغ جلو آمد، به گونه‌ای که معلوم بود زیاد در اینجا رفت و آمد کرده است، و روی دست چاق هیزیا تعظیم کرد و بوسه‌ی سبکی بر آن زد.

به آرامی گفت: «برات گل آوردم،» و یک دسته گل رز را از هیچ پدیدار کرد. هیزیا جیغ کشید: «پسر شیطن، نباید می‌آوردی!» ولی هری دید که گلدانی خالی را روی میز نزدیک خود برای آن آماده کرده است. بعد ادامه داد: «تو این زن پیرو به تباهی می‌کشی، تام... بشین، بگیر بشین... این هوکی کجاست... ها...» جن خانگی با چالاکی وارد اتاق شد و یک سینی کیک کوچک را آورد و کنار دست بانویش گذاشت.

هیزیا گفت: «بیا بخور، تام. می‌دونم چقدر از کیک‌های من خوشت می‌آد. خوب، حالت چطور؟ رنگ پریده به نظر می‌رسی. تو اون مغازه ازت زیاد کار می‌کشن، من اینو صد بار گفته‌م...»

ولد‌مور بی‌اختیار لبخند زد و هیزیا هم سفیهانه خندید. مژه‌هایش را به هم زد و گفت: «خوب، این بار بهانه‌ت برای اومدن چیه؟» ولد‌مور گفت: «آقای بورک می‌خواه برای زره ساخته شده توسط گابلین‌ها پیشنهاد بهتری ارائه بده. اون فکر می‌کنه پانصد گالئون پیشنهاد کاملاً منصفانه‌ایه—»

هپیبا با لب کلفتی گفت: «خوب، خوب، اینقدر تند نرو، وگرنه فکر می‌کنم فقط برای خرت و پرت‌هام اومدی اینجا!»
ولدemor به آرامی گفت: «به من دستور داده‌ن به خاطر اونا پیام اینجا. من فقط به دستیار ساده‌م، که باید هر چی بهم گفته می‌شه، انجام بدم. آقای بورک ازم خواست که بپرسم—»

هپیبا دستش را تکان داد و گفت: «واه، واه، آقای بورک! بیا که به چیزی رو که هیچ وقت به آقای بورک نشون نداده‌م، بهت نشون بدم! می‌تونی به راز رو نگه داری، تام؟ بهم قول می‌دی به آقای بورک نگی که من اونی به دست آورده‌م؟ اگه بدونم اونی بهت نشون داده‌م، هیچ وقت راحت نمی‌ذاره، و ضمناً من اونی نمی‌فروشم، نه به بورک، نه به هیچکس دیگه! ولی تو، تام، مطمئنم تو از اون به خاطر تاریخی که داره، خوست می‌آد، نه به خاطر پولی که می‌تونی باهاش به دست بیاری.»

ولدemor با صدای آهسته‌ای گفت: «خوشحال می‌شم هر چی دوشیزه هپیبا بهم نشون بده، تماشا کنم.» و هپیبا باز خنده‌ای دختروار کرد.

«از هوکی خواسته‌م که اونی برام در بیاره... هوکی، کجایی؟ می‌خوام فاخته‌ترین گنجینه‌مونو به آقای ریدل نشون بدم... اصلاً، حالا که می‌ری، هر دوتا شو بیار...»

جن خانگی جیغ زد: «بفرمایین، بانو!» و هری دو جعبه‌ی چرمی دید، که یک جعبه روی جعبه‌ی دیگر قرار داشت، و انگار به اراده‌ی خودشان در اتاق حرکت می‌کردند، ولی هری می‌دانست که جن خانگی کوچولو آنها را روی دستش گرفته و دارد به زحمت از میان میزها و زیرپایی‌ها و چارپایه‌ها جلو می‌آید.

هپیبا با خوشحالی گفت: «آها» جعبه‌ها را از جن خانگی گرفت، آنها را در دامنش نهاد، و آماده شد که جعبه‌ی بالایی را باز کند. «فکر کنم از این یکی خوست می‌آد، تام... اوه، اگه خانواده‌م بدونن من اینو بهت نشون می‌دم... خیلی دلشون می‌خواد دستشون به این برسه!»

در جعبه را باز کرد. هری کمی جلوتر رفت تا بهتر بتواند ببیند، و چیزی را دید که شبیه فنجان طلایی کوچکی با دو دسته‌ی چکش‌کاری شده‌ی ظریف بود.

هپیبا با نجوا گفت: «نمی‌دونم تو می‌دونی این چیه، تام؟ برش دار، درست نگاهش کن!» ولدemor دستش را که انگشت‌های بلندی داشت، دراز کرد و فنجان را با یکی از دسته‌هایش از میان پوشش دنج ابریشمی‌اش بلند کرد. هری احساس کرد برق قرمزی در چشمان او درخشید. قیافه‌ی حریصانه‌اش به خوبی در سیمای هپیبا نیز بازتاب یافته بود، جز اینکه چشمان ریز او به چهره‌ی جذاب ولدemor دوخته شده بود.

ولدemor زیر لب گفت: «خرسک»، بعد، حکاکی روی فنجان را بررسی کرد و گفت:

«پس این مال...؟»

هپی‌با گفت: «درسته پسر زرنگ، همونطوری که می‌گی، مال هلگا هافلپاف^۱ بوده!» با غرغر بلند لباس‌های تنگش به جلو خم شد و گونه‌ی فرو رفته‌ی ولدمور را نیشگون گرفت. «بهت نگفتم من نژاد دور و درازی دارم؟ این سالیان دراز تو خانواده به ارث رسیده. قشنگه، نه؟ ضمناً تصور می‌شه که قدرت‌های زیادی هم داره، ولی من همه‌شو به طور کامل امتحان نکردم، فقط ازش صحیح و سالم نگهداری می‌کنم...»

فنجان را دوباره از انگشتان بلند ولدمور گرفت و با ملایمت به درون جعبه باز گرداند، و به قدری توجه خود را معطوف این کار کرده بود که سایه‌ای را که با گرفته شدن آن بر سیمای ولدمور گسترده شد، ندید.

هپی‌با با خوشحالی گفت: «خیلی خوب، هوکی کجاست؟ اوه، بله، تو اونجایی— اینو دیگه ببر، هوکی.»

جن خانگی با فرمانبرداری جعبه‌ی فنجان را بر داشت، و هپی‌با توجه خود را به جعبه‌ی پهن‌تری که روی زانو داشت، معطوف کرد.

زیر لب گفت: «فکر کنم از این یکی حتی از اون هم بیشتر خوشتم می‌آد، تام. یه کم خم شو، پسر جان، تا بتونی ببینی... البته، بورک از این یکی خبر داره، چون از خودش خریدم، و مطمئنم خیلی دوست داره بعد از من دوباره اونو به دست بپاره...»

گیره‌ی سیمی ظریف را لغزاند و جعبه را باز کرد. روی مخمل لاک‌ی صاف آن، گردن‌آویز زرین سنگینی قرار داشت.

ولدمور، این بار بدون دعوت، دستش را دراز کرد و آن را به طرف نور گرفت و به آن خیره شد.

در حالی که نور روی حرف S مارمانند مزین رقص می‌کرد، ولدمور به آرامی گفت: «نشان اسلیترین.»

هپی‌با که ظاهراً از توجه مبهوتانه‌ی ولدمور به گردن‌آویزش شادمان شده بود، گفت: «درسته! مجبور شدم پول زیادی براش بدم، ولی نمی‌تونستم از یه همچین گنجینه‌ای بگذرم، باید اونو تو کلکسیونم می‌داشتم. بورک اونو از یه زن با لباس‌های ژنده خریده بود که ظاهراً اونو دزدیده بود، ولی از قیمت واقعی‌ش خبر نداشت—»

این بار دیگر جای تردید نبود: با این کلمات، برق قرمزی در چشمان ولدمور درخشید، و هری دید که پشت انگشتانش که زنجیر گردن‌آویز را گرفته بود، سفید شد.

«—شک ندارم بورک به ثمن بخش ازش خریده، ولی نگاهش کن... خوشگله، مگه نه؟ و این هم می‌گن قدرت‌های زیادی داره، ولی من فقط ازش صحیح و سالم نگهداری می‌کنم...»

دستش را دراز کرد تا گردن آویز را پس بگیرد. هری، یک لحظه، گمان کرد ولدemor نمی‌خواهد آن را پس بدهد، ولی بعد از میان انگشتانش لغزید و در میان بالشتک مخملی قرمزش جای گرفت.

«خوب، این هم از این، تام، امیدوارم ازش لذت برده باشی!»
مستقیم به صورت ولدemor نگاه کرد و هری دید که برای نخستین بار، لبخند احمقانه از لبش محو شد.
«حالت خوبه، جانم؟»

ولدemor آرام گفت: «اوه بله. بله، خیلی خوبم...»
هپی‌با با حالتی مضطرب گفت: «فکر کردم—ولی حتماً خطای باصره بوده—»
هری حدس زد که احتمالاً او هم برق قرمز را در چشمان ولدemor دیده است. «بیا هوکی، اینا رو ببر و دوباره قفل کن... همون طلسم‌های همیشگی...»
دامبلدور به آرامی گفت: «وقت رفتنه، هری.» در حالی که جن خانگی کوچولو همراه با جعبه‌ها از آنجا بیرون می‌رفت، دامبلدور یک بار دیگر بازوی هری را گرفت و با هم از ناکجا بالا رفتند و به دفتر دامبلدور باز گشتند.
دامبلدور سر جایش نشست و به هری هم اشاره کرد که بنشیند و گفت:
«هپی‌با اسمیت دو روز بعد از این صحنه‌ی کوتاه مرد. وزارتخانه جن خانگی، هوکی، رو به اتهام مسموم کردن اتفاقی کاکائوی شبانه‌ی بانوی خودش مجرم شناخت.»
هری با عصبانیت گفت: «امکان نداره!»

دامبلدور گفت: «می‌بینم که تو هم با من هم‌عقیده‌ای. مسلماً بین این مرگ و مرگ ریدل‌ها شباهت زیادی وجود داره. در هر دو مورد، کسی دیگه‌ای متهم شده، و این فرد خاطره‌ی روشنی از ارتکاب جرم داشته—»
«هوکی اعتراف کرد؟»

دامبلدور گفت: «اون به خاطر آورد که یه چیزی داخل کاکائوی اربابش ریخته که معلوم شد شکر نبوده، بلکه سم مهلک شناخته شده‌ای بوده. چنین نتیجه گرفتن که اون قصد انجام این کارو نداشته، ولی با توجه به اینکه پیر و فراموشکار بود—»
«ولدemor حافظه‌شو درست مثل مورفین تغییر داده!»

دامبلدور گفت: «بله، استنباط من هم همینه. و در این مورد هم، مثل مورد مورفین، وزارتخونه به هوکی ظنین شده بود—»

هری گفت: «چون اون یه جن خانگی بود.» بر خلاف همیشه، با انجمنی که هرمایونی به نام SPEW تأسیس کرده بود، احساس همدردی می‌کرد.

دامبلدور گفت: «دقیقاً. اون پیر بود و خودش اعتراف کرد که نوشیدنی رو دستکاری کرده. دیگه هیچکس توی وزارتخونه به خودش زحمت نداد که تحقیقات بیشتری انجام بده. مثل مورفین، وقتی من ردشو گرفتم و خاطره رو ازش استخراج کردم، عمرش رو به پایان بود—ولی خاطره چیزی رو نشون نمی‌ده، جز اینکه ولدemor

از وجود فنجان و گردن‌آویز خبر داشته.

«موقعی که هوکی محکوم شد، خانواده‌ی هیزیا متوجه شدن که دو تا از بارزش‌ترین گنجینه‌هاش گم شده. مدتی طول کشید تا از این موضوع مطمئن بشن، چون اون مکان‌های اختفای زیادی داشت و همیشه با حسادت تمام از کلکسیون‌هاش محافظت می‌کرد. ولی قبل از اونکه کاملاً مطمئن بشن که فنجان و گردن‌آویز ناپدید شده، دستیار فروشگاه بورگین و بورکس که مرتب به دیدن هیزیا می‌اومد و اینقدر مورد علاقه‌ی اون بود، از مقامش استعفا داده و ناپدید شده بود. مافوق‌هاش هیچ اطلاعی نداشتن کجا رفته؛ اونا هم مثل هر کس دیگه از رفتنش حیرت کرده بودن. و تا مدت‌های مدید، این آخرین باری بود که کسی تام ریدل رو دیده یا ازش شنیده بود.»

بعد، دامبلدور گفت: «حالا، اگه موافق باشی، هری، می‌خوام که یه بار دیگه توقف کنیم تا توجهِت رو به چند نکته در این داستان جلب کنم. ولدمور یه قتل دیگه انجام داده بود، البته نمی‌دونم اولین قتلش بعد از قتل ریدل‌ها بود، یا نه، ولی فکر می‌کنم همین طور بود. این دفعه، همونطور که می‌بینی، اون برای انتقام آدم نکشته بود، بلکه برای منفعت این کارو کرده بود. اون خواهان دو یادگار ارزشمندی بود که پیرزن بیچاره‌ی بینوا بهش نشون داده بود. درست همونطور که تو یتیم‌خونه از بچه‌های دیگه دزدی می‌کرد، یا همونطور که انگشتی دایی مورفینش رو دزیده بود، این بار هم با فنجان و گردن‌آویز هیزیا فرار کرد.»

هری روی در هم کشید و گفت: «ولی، این دیوونگیه... همه چیزو به خطر انداخته، دست از کارش کشیده، فقط به خاطر اونا...»

دامبلدور گفت: «شاید از نظر تو دیوونگی باشه، ولی از نظر ولدمور اینطور نبود. امیدوارم به موقع متوجه بشی که این اشیا چه معنایی برای اون داشتن، هری، ولی اینو باید بپذیری که اون لاقِل گردن‌آویز رو حق خودش می‌دونست.»

هری گفت: «گردن‌آویز شاید، ولی چرا فنجان رو هم گرفت؟»

دامبلدور گفت: «اون به یکی دیگه از بنیانگذاران هاگوارتس تعلق داشت. فکر می‌کنم هنوز هم علاقه‌ی شدیدی نسبت به مدرسه احساس می‌کرد و نمی‌تونست از شیئی که تا این حد ریشه در تاریخ هاگوارتس داشت، چشم‌پوشه. البته دلایلی دیگه‌ای هم داشت. امیدوارم بتونم به موقع اونا رو بهت نشون بدم.»

«و حالا، می‌خوام آخرین خاطره رو بهت نشون بدم، لاقِل تا موقعی که خاطره‌ی پروفیسور اسلاگ‌هورن رو برامون به دست بیاری. فاصله‌ی این یکی با خاطره‌ی هوکی ده ساله، که در طی این ده سال فقط می‌تونیم با حدس و گمان اقدامات لرد ولدمور رو تصور کنیم...»

در حالی که دامبلدور محتویات آخرین خاطره را به داخل قَدَح اندیشه خالی می‌کرد، هری یک بار دیگه از جا بلند شد.

پرسید: «خاطره‌ی کیه؟»

دامبلدور گفت: «من.»

و هری به دنبال دامبلدور از میان توده‌ی نقره‌فام متلاطم شیرجه رفت و در همان دفتری که الان از آن خارج شده بود، فرود آمد. فاوکس با شادمانی روی میله‌اش چرت می‌زد، و پشت میز، دامبلدور نشسته بود که خیلی به دامبلدوری که کنار هری ایستاده بود، شباهت داشت، گرچه هر دو دستش صحیح و سالم بود و، شاید، چین و چروک صورتش کمی کمتر بود. تفاوت مهم دفتر با وضع حاضر آن این بود که پشت پنجره‌هایش باران می‌بارید؛ تکه‌های آبی‌رنگ برف در تاریکی پشت پنجره حرکت می‌کرد و روی لبه‌ی بیرونی فرود می‌آمد.

دامبلدور جوان‌تر ظاهراً منتظر چیزی بود، و واقعاً هم چند لحظه بعد از رسیدن آنها، کسی در زد و دامبلدور گفت: «بیا تو.»

هری سرآسیمه جلوی جیغ کشیدن خود را گرفت. ولدemor وارد اتاق شده بود. قیافه‌اش مانند آنچه هری حدوداً دو سال پیش موقع برخاستن از پاتیل سنگی دیده بود، نبود؛ تا آن حد مارمانند نبود، چشم‌هایش هنوز قرمز نبود، و صورتش نقاب‌مانند به نظر نمی‌رسید، ولی با این حال، دیگر آن تام ریدل زیبا نبود. گویی قیافه‌اش سوخته و محو شده بود؛ چهره‌اش مومی و معوج بود، و سفیدی چشم‌هایش حالا منظره‌ی خون‌آلودی داشت، هر چند که بر خلاف آنچه هری بعداً دیده بود، مردمک چشم‌هایش هنوز شکاف‌مانند نبود. ردای سیاه بلندی پوشیده بود، و صورتش مانند برفی که روی شانه‌هایش برق می‌زد، سفید بود.

دامبلدور پشت میز هیچ نشانه‌ای از تعجب نشان نداد. معلوم بود که این ملاقات بر اساس قرار قبلی صورت می‌پذیرد.

دامبلدور با لحنی دوستانه گفت: «شب به خیر، تام. نمی‌شینی؟»

ولدemor گفت: «متشکرم.» بعد روی صندلی‌ای که دامبلدور اشاره کرده بود، نشست—ظاهراً همان صندلی‌ای بود که هری مدتی قبل در زمان حاضر روی آن نشسته بود. با صدایی که از گذشته بلندتر و سردتر بود، گفت: «شنیدم که مدیر شدی. انتخاب ارزشمندیه.»

دامبلدور با لبخند گفت: «خوشحالم که موافقت رو ابراز می‌کنی. می‌تونم به نوشیدنی تعارف کنم؟»

ولدemor گفت: «با کمال میل می‌پذیرم. از راه دوری اومدم.»

دامبلدور بلند شد و به کنار گنجه‌ای که اکنون قدح اندیشه را در آن می‌گذاشت، ولی در اینجا پر از بطری بود، رفت. یک جام نوشیدنی به ولدemor داد و یکی هم برای خودش ریخت، و به صندلی پشت میزش باز گشت.

«خوب، تام... از چه رو این سعادت نصیب من شده؟»

ولدemor فوراً جواب نداد، بلکه فقط نوشیدنی‌اش را مزمه کرد.

گفت: «دیگه به من (تام) نمی‌گن. این روزها، منو به اسم—»

دامبلدور به طرز خوشایندی لبخند زد و گفت: «می‌دونم به چه اسمی صدات می‌کنن. ولی برای من، متأسفانه، تو همیشه تام ریدل می‌مونی. این یکی از عادت‌های ناراحت‌کننده‌ی معلم‌های پیره. متأسفانه اونا هیچ وقت بچگی‌های شاگرداشون رو فراموش نمی‌کنن.»

جامش را گویی به سلامتی ولدمور بلند کرد، ولی در قیافه‌ی ولدمور چیزی ظاهر نشد. با این وجود، هری احساس کرد که جو اتاق مختصری تغییر کرد: امتناع دامبلدور از به کار بردن نام برگزیده‌ی ولدمور، بدین معنا بود که نمی‌خواهد به ولدمور اجازه دهد که شرایط دیدار را دیکته کند، و معلوم بود که ولدمور هم همین برداشت را کرده است.

ولدمور پس از مکثی کوتاه گفت: «متعجبم این همه مدت اینجا موندی. همیشه متحیر بودم چرا جادوگری مثل تو هیچ وقت به فکر نمی‌افته که مدرسه رو ترک کنه.» دامبلدور که هنوز لبخند بر لب داشت، گفت: «خوب، برای جادوگری مثل من، هیچ چیزی مهم‌تر از یاد دادن مهارت‌های قدیمی و شکل دادن ذهن جوون‌ها نیست. اگه درست یادم باشه، تو هم یه موقع دوست داشتی معلم بشی.»

ولدمور گفت: «هنوز هم دوست دارم. فقط متعجبم که چرا تو—که غالباً از طرف وزارتخونه مورد مشورت قرار می‌گیری، و فکر می‌کنم دو بار بهت پست وزارت پیشنهاد شده—»

دامبلدور گفت: «در واقع، لااقل سه بار. ولی من هیچ وقت دوست نداشتم وزیر بشم. فکر کنم این هم باز از وجوه تشابه ماست.»

ولدمور بدون لبخند سرش را پایین آورد، و جرعهای دیگر از نوشیدنی را نوشید. این بار دامبلدور سکوت را شکست و با قیافه‌ی منتظرانه‌ی خوشایندی، منتظر شد که اول ولدمور صحبت کند.

ولدمور پس از مدت کوتاهی گفت: «من برگشته‌م، البته شاید یه کم دیرتر از اونچه پروفیسور دیپت فکر می‌کرد... ولی، با این وجود، برگشتم تا همون تقاضایی رو که یه بار به خاطر جوون بودنم مورد قبول واقع نشد، تکرار کنم. پیش تو اومدم تا تقاضا کنم که بهم اجازه بدی به این قلعه برگردم و درس بدم. فکر کنم باید بدونی که از وقتی از اینجا رفتم، خیلی چیزها دیده‌م و خیلی کارها کرده‌م. می‌تونم چیزهایی به دانش‌آموزای شما نشون بدم و بگم که از هیچ جادوگر دیگه‌ای یاد نمی‌گیرن.»

دامبلدور هم قبل از آنکه سخنی بگوید، مدتی از بالای جامش به ولدمور خیره شد.

با صدای آرامی گفت: «بله، مطمئناً می‌دونم که از موقعی که ما رو ترک کردی، خیلی چیزها دیدی و خیلی کارها کردی. شایعات مربوط به کارهات به مدرسه‌ی قدیمی‌ت هم رسیده، تام. باید بگم که حتی از اینکه نصفی از اونا رو باور کنم، احساس

تأسف می‌کنم.»

قیافه‌ی ولدمور بدون تغییر بود و گفت: «بزرگی حسادت می‌آره، حسد مخالفت رو دامن می‌زنه، و مخالفت بذر دروغ می‌پراکنه. تو باید اینو بدونی، دامبلدور.»

دامبلدور با ظرافت پرسید: «تو به اون کارهایی که کردی، می‌گی «بزرگی»؟ ولدمور که چشمانش به رنگ قرمز سوزانی در آمده بود، گفت: «مسلماً. من تجربه کرده‌م؛ مرزهای جادو رو شاید از هر آنچه تا حالا بوده، جلوتر برده‌م—» دامبلدور به آرامی حرفش را تصحیح کرد: «بعضی از انواع جادو. بعضی‌هاش. از بعضی جادوهای دیگه... عذر می‌خوام... به طرز اسفناگیزی ناآگاهی.»

ولدمور برای نخستین بار لبخند زد. خنده‌ی محکم بدی بود، حتی از یک نگاه خشم‌آلود هم تهدید کننده‌تر به نظر می‌رسید.

آهسته گفت: «همون بحث قدیمی. ولی من هیچ شواهدی در دنیا پیدا نکرده‌م که مؤید نظر مشهور تو باشه که عشق قوی‌تر از نوع جادوی منه، دامبلدور.»

دامبلدور گفت: «شاید تو جای نامناسب دنبالش می‌گشتی.» ولدمور گفت: «خوب، پس، چه جایی بهتر از هاگوارتس که تحقیقات جدیدمو شروع کنم... اجازه می‌دی بر گردم؟ می‌داری دانشم رو در اختیار دانش‌آموزا بذارم؟ من خودم و استعدادهامو در اختیار تو می‌ذارم. من در فرمان تو هستم.»

دامبلدور ابروهایش را بلند کرد. «و اونایی که بهشون فرمان می‌دی، چی می‌شن؟ سرنوشت اونایی که طبق شایعات—به خودشون مرگ‌خوار می‌کن، چی می‌شه؟»

هری متوجه شد که ولدمور انتظار نداشته بود که دامبلدور این نام را بداند؛ دوباره در چشمان ولدمور برق قرمزی ظاهر شد و منخرین شکاف‌ماندش لرزید.

پس از مدتی مکث گفت: «مطمئنم که دوستای من بدون من هم به کار خودشون ادامه می‌دن.»

دامبلدور گفت: «خوشحالم که اونا رو دوستای خودت می‌دونی. تصور می‌کردم اونا بیشتر مثل خدمتکار هستن.»

ولدمور گفت: «اشتباه می‌کنی.»

«پس اگه امشب به کافه‌ی سرگراز برم، گروهی از اونا—شامل نات، روزیر^۱، مالدبر^۲، و دولوهوف^۳—رو پیدا نمی‌کنم که منتظر برگشت تو هستن؟ واقعاً دوستای مخلص‌ی باید باشن که تو این شب برفی این همه راه رو صرفاً برای خداحافظی با تو که تصمیم گرفتی به عنوان معلم مشغول به کار بشی، پیموده‌ن.»

1— Rosier.

2— Muldber.

3— Dolohov.

تردیدی نبود که اطلاعات کامل دامبلدور از کسانی که او با آنها سفر می‌کرد، به مذاق ولدمور خوش نیامد؛ اما، تقریباً بلافاصله خودش را دوباره جمع و جور کرد.

«تو همه چی رو می‌دونی، دامبلدور.»

دامبلدور با خونسردی گفت: «اوه، نه. فقط با کافه‌دارهای محل روابط دوستانه دارم. خوب، تام...»

دامبلدور جام خالی‌اش را بر زمین نهاد و خودش را در صندلی راست کرد و با انگشتانش به طرز واضحی اشاره کرد.

«... بذار رک صحبت کنیم. چرا امشب با نوکرهای اومدی اینجا که شغلی رو

تقاضا کنی که هر دو می‌دونیم واقعاً طالبش نیستی؟»

تعجب سردی در چهره‌ی ولدمور نقش بست. «شغلی که طالبش نیستم؟ بر عکس، دامبلدور، خیلی زیاد هم طالبش هستم.»

«اوه، بله، دلت می‌خواد که به هاگوارتس بر گردی، ولی علاقه‌ت به تدریس بیشتر از اون زمانی که هجده سالت بود، نیست. تو دنبال چی هستی، تام؟ چرا برای یک بار هم که شده، تقاضای خودت رو واضح مطرح نمی‌کنی؟»

ولدمور پوزخند زد.

«اگه نمی‌خوای بهم کار بدی—»

دامبلدور گفت: «معلومه که نمی‌خوام. و فکر نمی‌کنم خودت هم برای یک لحظه فکر کرده باشی که من بهت کار می‌دم. با این وجود، اومدی اینجا و حتماً یه مقصودی داشتی.»

ولدمور بلند شد. قیافه‌اش زمخت و خشمگین بود و کمتر از همیشه به تام ریدل شباهت داشت.

«این حرف آخرته؟»

دامبلدور هم بلند شد و گفت: «همینطوره.»

«پس ما دیگه حرفی برای گفتن نداریم.»

دامبلدور گفت: «درسته، نداریم.» بعد اندوهی عمیق بر چهره‌اش پدیدار شد. «اون زمان خیلی وقته گذشته که من می‌تونستم با آتش زدن کمد تو رو بترسونم و مجبورت کنم تاوان کارهای خلافتو پس بدی. ولی ای کاش می‌تونستم، تام... کاش می‌تونستم...»

یک لحظه نزدیک بود هری بیهوده برای هشدار دادن به دامبلدور فریادی بکشد: مطمئن بود که ولدمور دستش را به طرف جیبش برد تا چوبدستی‌اش را در آورد؛ ولی یک لحظه‌ی بعد، ولدمور برگشت و در پشت سرش بسته شد و از نظر ناپدید شد.

هری یک بار دیگر احساس کرد دامبلدور بازویش را گرفت، و چند لحظه‌ی بعد، باز در همان نقطه در کنار هم ایستاده بودند، ولی این بار برف روی لبه‌ی پنجره جمع نشده بود و دست دامبلدور دوباره سیاه و بیجان به نظر می‌رسید.

هری بلافاصله به چهره‌ی دامبلدور نگاه کرد و پرسید: «چرا؟ چرا اون بر گشت؟
تونس‌تین بفهمین؟»

دامبلدور گفت: «یه حدس‌هایی می‌زنم، ولی فقط همین.»
«چه حدس‌هایی، قربان؟»

دامبلدور گفت: «وقتی بهت می‌گم، هری، که خاطره رو از پروفیسور اسلاگ‌هورن گرفته باشی. وقتی آخرین قطعه‌ی این پازل رو به دست بیاری، امیدوارم همه چیز روشن بشه... برای هر دو تامون.»

هری هنوز در آتش کنجکاوی می‌سوخت و با آنکه دامبلدور به طرف در رفته بود و آن را برایش باز کرده بود، از جایش تکان نخورد.

«اون باز هم دنبال درس دفاع در برابر هنرهای سیاه بود؟ نگفت که...»
دامبلدور گفت: «اوه، قطعاً درس دفاع در برابر هنرهای سیاه رو می‌خواست. پیامد بعدی این ملاقات کوچک این قضیه رو ثابت کرد. همونطور که می‌بینی، از وقتی که حاضر نشدم این درس رو به لرد و لدمور بدم، ما هیچ وقت نتونستیم بیشتر از یک سال یه معلم دفاع در برابر هنرهای سیاه رو حفظ کنیم.»



فصل ۲۱: اتاق نشناختنی

هری در طول چند هفته‌ی بعد، مغزش را چلاند تا راهی برای وادار کردن اسلاگ هورن به تحویل خاطره‌ی واقعی بیابد، ولی چیزی مثل راه حل به ذهنش نرسید، و ناچار مشغول همان کاری شد که این اواخر بدان اشتغال بیشتری داشت: یعنی خواندن کتاب معجون‌ها، بدان امید که مثل بسیاری از دفعات قبل، پرنس چیز مفیدی در حاشیه‌ی کتاب تحریر کرده باشد.

یکشنبه‌شب، دیرهنگام، هرمایونی قاطعانه گفت: «اونجا هیچی پیدا نمی‌کنی.»
هری گفت: «دوباره شروع نکن، هرمایونی. اگه به خاطر پرنس نبود، الآن رون اینجا نشسته نبود.»

هرمایونی با رد کردن گفته‌ی او گفت: «چرا، اگه فقط سال اول به حرف اسنیپ گوش کرده بودی، زنده می‌بود.»

هری توجهی به او نکرد. همین الآن افسونی در حاشیه‌ی کتاب یافته بود (سکتوم‌سمپرا!^۱) که در کنارش کلمات وسوسه‌انگیز «برای دشمنان» نوشته شده بود، و هری مشتاق بود آن را آزمایش کند، ولی ترجیح می‌داد جلوی هرمایونی نباشد. از این رو، گوشه‌ی صفحه را دزدکی تا زد.

کنار آتش در اتاق مشترک نشسته بودند؛ تنها افراد دیگری هم که بیدار بودند، از سال ششمی‌ها بودند. وقتی از شام بر گشته بودند، با دیدن اعلامیه‌ای در تابلوی اعلانات که زمان امتحان غیب شدن را اعلام می‌کرد، تا حدودی هیجان‌زده شده

1- Sectumsempra.

بودند. کسانی که تا روز اولین امتحان، بیست و یکم آوریل^۱، هفده ساله می‌شدند، می‌توانستند برای جلسات تمرین اضافی که (تحت نظارت دقیق) در هاگزمید برگزار می‌شد، ثبت نام کنند.

رون با دیدن این اطلاعاتی وحشت‌زده شد؛ هنوز نتوانسته بود غیب شود، و می‌ترسید که نتواند برای امتحان آماده شود. هرمایونی که تا حالا دو ابر نتوانسته بود غیب شود، کمی اعتماد به نفس بیشتری داشت، ولی هری که هنوز تا چهار ماه دیگر هفده‌ساله نمی‌شد، نمی‌توانست چه آماده باشد یا نباشد، در امتحان شرکت کند. رون مضطربانه گفت: «ولی تو لااقل می‌تونی غیب بشی! ماه ژوئیه^۲ که بیاد، مشکلی نداری!»

هری به او خاطر نشان کرد: «فقط یه بار این کارو کردم.» در درس قبلی بالاخره نتوانسته بود ناپدید شود و دوباره داخل حلقه‌ی چوبی‌اش ظاهر شود.

رون که وقت زیادی را به اظهار نگرانی با صدای بلند در باره‌ی غیب شدن تلف کرده بود، اکنون دست و پا می‌زد که مقاله‌ی بسیار دشوار اسنیپ را که هری و هرمایونی تمام کرده بودند، بنویسد. هری کاملاً انتظار داشت که از مقاله‌اش نمره‌ی پایینی بگیرد، چون نظرش در باره‌ی بهترین راه مقابله با دیوانه‌سازها با نظر اسنیپ متفاوت بود، ولی برایش مهم نبود؛ الآن مهم‌ترین مسئله برای او خاطره‌ی اسلاگ‌هورن بود.

هرمایونی با صدای بلندتری گفت: «دارم بهت می‌گم اون پرنس احمق تو این مسئله نمی‌تونه بهت کمک کنه. فقط یه مسئله برای وادار کردن کسی به انجام کاری که می‌خوای، وجود داره، و اون نفرین ایمپریوسه که غیرقانونیه—»

هری بدون آنکه سرش را از روی کتابش بلند کند، گفت: «آره، اینو می‌دونم، متشکرم. به همین خاطره که دارم دنبال یه چیز دیگه می‌گردم. دامبلدور می‌گه معجون حقیقت فایده نداره، ولی باید چیز دیگه‌ای باشه، مثلاً یه معجون یا ورد...»

هرمایونی گفت: «تو داری از مسیر غلط می‌ری. دامبلدور می‌گه فقط تو می‌تونی خاطره رو به دست بیاری. احتمالاً معنی‌ش اینه که تو بهتر از بقیه می‌تونی اسلاگ‌هورن رو ترغیب کنی. مسئله دادن معجون نیست، این کارو همه می‌تونن بکنن—»

رون که به کاغذ پوستی‌اش خیره شده بود و قلم‌پریش را محکم تکان می‌داد، پرسید: «(متخاصم) رو چطوری می‌نویسن؟ با (سین) که نیست؟»

هرمایونی مقاله‌ی رون را به طرف خودش کشید و گفت: «نه، با (صاد)». و (تفأل) هم با (عین) نوشته نمی‌شه. تو از چه نوع قلم‌پری استفاده می‌کنی؟»

۱- یکم اردی‌بهشت.

۲- تیر-مرداد.

«یکی از اون قلم‌پرهای غلط‌یاب فرد و جورجه، ولی فکر می‌کنم طلسمش داره تموم می‌شه.»

هرمایونی به عنوان مقاله اشاره کرد و گفت: «درسته، چون از ما خواسته بودن مقاله‌ای در باره‌ی نحوه‌ی مقابله با دیوانه‌سازها بنویسیم، نه در باره‌ی (لجن‌کن‌ها)، ضمناً یادم نمی‌آد اسمتو عوض کرده باشی و (رونیل وازلیب)^۱ گذاشته باشی.»
رون با وحشت به کاغذ پوستی نگاه کرد و گفت: «اوه، نه. نکنه باید همه‌شو دوباره بنویسم!»

هرمایونی مقاله را جلو کشید و چوبدستی‌اش را در آورد و گفت: «مسئله‌ای نیست، می‌تونیم درستش کنیم.»
رون درون صندلی‌اش فرو رفت و با خستگی چشم‌هایش را مالید و گفت: «دوست دارم، هرمایونی.»
هرمایونی کمی سرخ شد، ولی فقط گفت: «نذار موقع گفتنش لاوندرد صداتو بشنوه.»

رون از وسط دست‌هایش گفت: «درسته. یا شاید هم بهش بگم تا ولم کنه.»
هری گفت: «خوب، اگه می‌خوای قضیه رو تمومش کنی، چرا خودت دکش نمی‌کنی؟»

رون گفت: «تو تا حالا عذر کسی رو نخواستی، مگه نه؟ تو و چو فقط...»
هری گفت: «یه جورایی جدا شدیم، آره.»
رون با دلتنگی گفت: «کاش این اتفاق برای من و لاوندرد هم می‌افتاد.» در این اثنا به هرمایونی نگاه می‌کرد که با چوبدستی‌اش به هر کدام از غلط‌های رون اشاره می‌کرد و غلط‌ها خود به خود اصلاح می‌شدند. رون ادامه داد: «ولی هر چه بیشتر نشون می‌دم که دلم می‌خواد تمومش کنم، اون محکم‌تر بهم می‌چسبه. مثل اونه که آدم با هشت‌پای غول آسا بره بیرون.»

حدود بیست دقیقه بعد، هرمایونی گفت: «بفرما،» و مقاله‌ی رون را به او داد.
رون گفت: «یه میلیون بار متشکرم. می‌تونم برای نتیجه‌گیری‌اش قلم‌پر تو رو قرض کنم؟» هری که تا حالا در یادداشت‌های پرنس چیز سودمندی پیدا نکرده بود، به اطراف نگاه کرد؛ مدتی پیش شیموس هم در حالی که به اسنیپ و مقاله‌اش ناسزا می‌گفت، رفته بود بخوابد، و حالا فقط همان سه نفر در اتاق مشترک بودند. تنها صدای زبانه‌های آتش و غریچ‌گریچ قلم‌پر هرمایونی که رون با آن بند آخر مقاله‌اش در باره‌ی دیوانه‌سازها را می‌نوشت، به گوش می‌رسید. هری کتاب پرنس نیمه‌اصیل را بست و خمیازه کشید که ناگهان —

تَرَقُّ.

هرمایونی جیغ کوتاهی کشید؛ رون جوهر را روی مقاله‌اش که تازه تمام شده بود، پاشید، و هری فریاد زد: «کریچر!»
جن خانگی تعظیم بلندبالایی کرد و رو به انگلستان پیچ‌دار پای خودش گفت: «ارباب گفت که می‌خواد در باره‌ی کارهای پسر مالفوی بهش مرتباً گزارش داده بشه و من اومدم که—»

تَرَقُّ.

دابی هم، که کلاه روقوری‌مانندش کج شده بود، کنار کریچر ظاهر شد.
دابی نگاه خشم‌آلودی به کریچر انداخت و جیغ کشید: «دابی هم کمک کرده، هری پاتر! و لازمه که کریچر هر موقع می‌خواد بیاد پیش هری پاتر به دابی هم بگه تا بتونن با هم گزارش بدن!»

هرمایونی که هنوز از آمدن ناگهانی آنها حیرت‌زده بود، پرسید: «موضوع چیه؟ جریان چیه، هری؟»

هری قبل از آنکه به هرمایونی بگوید، مدتی فکر کرد، چون به هرمایونی نگفته بود که کریچر و دابی را مسئول تعقیب مالفوی کرده است؛ و او همیشه نسبت به جن‌های خانگی حساسیت خاصی داشت.

گفت: «خوب... اونا مالفوی رو به خاطر من تعقیب کرده‌ن.»

کریچر با صدای وزغ‌مانندش گفت: «شب و روز.»
دابی، در حالی که به اطراف تاب می‌خورد، مغرورانه گفت: «دابی یه هفته خوابیده، هری پاتر!»

هرمایونی خشمگین به نظر می‌رسید.

«نخوابیدی، دابی؟ ولی مسلماً تو که بهشون نگفتی، هری، که—»

هری فوراً گفت: «نه، معلومه که نگفتم. دابی، تو می‌تونی بخوابی، باشه؟» بعد با عجله، قبل از آنکه هرمایونی بتواند حرف دیگری بزند، پرسید: «بینم، هیچکدوم چیزی فهمیدین؟»

کریچر بلافاصله وزغ‌وار به صدا در آمد: «ارباب مالفوی با نجابتی که شایسته‌ی خون اصیلشه، حرکت می‌کنه. قیافه‌اش یادآور اندام زیبای بانوی منه، و منش اون همانند—»

دابی خشمگینانه جیغ زد: «دراکو مالفوی پسر بدیه! پسر بدی که—که—»
از کلاه تا جورایش به لرزه افتاد و بعد به طرف آتش دوید، گویی می‌خواست درون آن شیرجه رود. هری، که چندان هم برایش غیرمنتظره نبود، او را از وسط گرفت، و محکم نگاه داشت. دابی چند ثانیه تقلا کرد، بعد شل شد.
له‌له‌زان گفت: «متشکرم، هری پاتر. هنوز برای دابی یه کم مشکله که از ارباب‌های قدیمی‌ش بدگویی کنه.»

هری او را رها کرد؛ دابی روقوری را روی سرش راست کرد و از روی مخالفت به کریچر گفت: «ولی کریچر باید بدونه که دراکو مالفوی برای یه جن خانگی ارباب خوبی نیست!»

هری به کریچر گفت: «آره، خوشمون نمی‌آد که از شیفتگی ت نسبت به مالفوی حرف بزنی. رد کن بریم جلوتر ببینم واقعاً کجا می‌رفت.»

کریچر با عصبانیت تعظیم کرد، و سپس گفت: «ارباب مالفوی تو سالن بزرگ غذا می‌خوره، تو یه خوابگاه در سیاهچال می‌خوابه، تو کلاس‌های مختلفی—»

هری حرف کریچر را قطع کرد و گفت: «دابی، تو بهم بگو. جایی رفته که نباید بره؟»

دابی که چشمان گُروی بزرگش در روشنایی آتش برق می‌زد، گفت: «هری پاتر، قربان، پسره مالفوی هیچ قانونی رو که دابی متوجه باشه، نقض نکرده، ولی همیشه مواظبه کسی متوجه کارش نشه. با دانش‌آموزای مختلفی مرتب به طبقه‌ی هفتم می‌ره، و اونو مواظبش تا وارد—»

هری با کتاب معجون‌سازی پیشرفته محکم روی پیشانی‌اش زد و گفت: «اتاق احتیاج!» هرمایونی و رون به او زل زدند. «دزدکی اونجا داشته می‌رفته! اونجاست که کار خودشو... هر کاری که هست، انجام می‌ده! مطمئنم به همین خاطره که از نقشه ناپدید می‌شه—فکرشو بکن، من هیچ وقت اتاق احتیاج رو روی نقشه ندیده‌م!»

رون گفت: «شاید غارتگرا اصلاً از وجود اون اتاق خبر نداشته‌ن.»

هرمایونی گفت: «نه، من فکر می‌کنم این بخشی از جادوی اون اتاقه. اگه بخواین تو نقشه ترسیم‌نشدنی باشه، ترسیم‌نشدنی می‌شه.»

هری مشتاقانه پرسید: «دابی، تو تونستی بری اون تو، ببینی مالفوی چکار می‌کنه؟»

دابی گفت: «نه، هری پاتر، این غیرممکنه.»

هری فوراً گفت: «نه، اینطور نیست. پارسال مالفوی وارد قرارگاه ما در اونجا شد، پس من هم می‌تونم برم تو و جاسوسی‌شو بکنم، کاری نداره.»

هرمایونی به کندی گفت: «ولی من فکر نمی‌کنم بتونی، هری. مالفوی از قبل می‌دونست ما چه استفاده‌ای از اتاق می‌کنیم، چون اون ماریتای احمق لو داده بود، مگه نه؟ نیاز داشت که اتاق قرارگاه ا.د. بشه، و شده بود. ولی تو نمی‌دونی وقتی مالفوی وارد می‌شه، اتاق تبدیل به چی می‌شه، بنا بر این، نمی‌دونی باید ازش بخوای تبدیل به چی بشه.»

هری با بی‌حوصلگی گفت: «حتماً یه راهی داره. کارت عالی بود، دابی.»

هرمایونی با مهربانی گفت: «کریچر هم کارش خوب بوده.» ولی کریچر به جای آنکه سپاسگزاری کند، چشمان پرخون بزرگش را چرخاند و رو به طرف سقف، با صدای وزغ‌وار گفت: «این گندزاده داره با کریچر صحبت می‌کنه، کریچر وانمود می‌کنه

نمی‌تونه بشنوه—»

هری به او تشر زد: «برو بیرون» و کریچر تعظیم عمیقی کرد و غیب شد. «تو هم بهتره بری و یه کم هم بخوابی، دابی.»

دابی با خوشحالی جیغ زد: «متشکرم، هری پاتر، قربان!» و او هم ناپدید شد. وقتی جن‌های خانگی رفتند، هری مشتاقانه به رون و هرمایونی رو کرد و گفت: «چقدر عالی شد. حالا می‌دونیم مالفوی کجا می‌ره! دیگه گیرش انداختیم!» رون که سعی داشت لکه‌های جوهری را از روی مقاله‌ی تقریباً کامل شده‌اش پاک کند، با ناراحتی گفت: «آره، عالی.» هرمایونی مقاله را جلو کشید و شروع به پاک کردن جوهر با چوبدستی‌اش کرد.

هرمایونی گفت: «ولی قضیه‌ی این (دانش‌آموزای مختلفی) که باهاش می‌رن اونجا، چیه؟ چند نفر تو این کار باهاشن؟ بعیده کارشو به افراد زیادی گفته باشه...» هری به فکر فرو رفت و گفت: «آره، عجیبه. شنیدم به کراب می‌گفت که به اون ربطی نداره چکار می‌خواد بکنه... پس معنی‌ش چیه که می‌گه... می‌گه...» صدای هری خاموش شد؛ او به آتش زل زده بود. بعد آرام گفت: «خدایا، چقدر احمق بودم. واضحه، مگه نه؟ تو سیاهچال یه خم بزرگ ازش داشتن... می‌تونسته تو مدت اون درس به اون ناخنک بزنه...» رون گفت: «به چی ناخنک بزنه؟»

هری گفت: «معجون چندشیره. اون از معجون چندشیره که اسلاگ‌هورن تو درس اول بهمون نشون داد، کش رفته... دانش‌آموزای مختلفی برای مالفوی کشیک نمی‌دن... طبق معمول همون کراب و گویل هستن... آره، جور در می‌آد!» از جا پرید و جلوی آتش به قدم زدن پرداخت. «اونا اونقدر احمق هستن که اگه هم بهشون نگه می‌خواد چکار بکنه، هر کاری رو خواست، براش انجام بدن... ولی نمی‌خواد کسی اونا رو در حالی که اطراف اتاق احتیاج کمین کردن، ببینه، بنا بر این، مجبورشون کرده معجون چندشیره بخورن، تا شبیه آدمای دیگه‌ای به نظر برسن... اون دو دختری که موقع نیومدنش به مسابقه‌ی کوییدیچ همراهش بودن—ها! کراب و گویل!» هرمایونی یواش گفت: «یعنی می‌خوای بگی که اون دختر کوچولویی که من ترازوشو ترمیم کردم—؟»

هری به او خیره شد و بلند گفت: «آره، معلومه! البته! احتمالاً مالفوی در اون موقع داخل اتاق بوده و اون دختر—چی دارم می‌گم؟—اون پسر ترازو رو انداخته تا بهش بفهمونه که نباید بیاد بیرون، چون چند نفر اونجا هستن! یه دختر دیگه هم یه بار تخم‌های وزغش رو انداخت! تمام مدت از کنارش عبور می‌کردیم و متوجه نمی‌شدیم!»

رون قهقهه خندید: «کراب و گویل رو به شکل دختر در آورده؟ عجب... بیخودی نیست که این روزا چندان خوشحال به نظر نمی‌رسن. متعجبم که بهش نمی‌گن دست

از این کار بر داره...»

هری گفت: «خوب، اگه نشان سیاهشو بهشون نشون داده باشه، هیچ وقت این کارو نمی‌کنن، مگه نه؟»

هرمایونی طومار رون را قبل از آنکه آسیب دیگری ببیند، در هم پیچید، و با تردید گفت: «هوممم... ما با اطمینان نمی‌دونیم که نشان سیاه داشته باشه.»

هری با اطمینان گفت: «خواهیم دید.»

هرمایونی بلند شد و خودش را کش داد و گفت: «بله، خواهیم دید. ولی، هری، قبل از اونکه خیلی هیجان‌زده بشی، من هنوز هم فکر می‌کنم بدون اینکه بدونی تو اتاق احتیاج چه خبره، نمی‌تونی وارد اونجا بشی.» کیفش را روی شانهاش انداخت و بسیار جدی به هری نگاه کرد و ادامه داد: «و فکر کنم نباید فراموش کنی که اونچه /انتظار می‌ره فکر تو روش متمرکز کنی، بیرون کشیدن اون خاطره از اسلاگ‌هورنه. شب به خیر.»

هری با کمی ناخشنودی رفتن او را تماشا کرد. وقتی در خوابگاه دختران پشت سر او بسته شد، رویش را به طرف رون کرد.

«تو چی فکر می‌کنی؟»

رون به نقطه‌ای که دابی ناپدید شده بود، نگاه کرد و گفت: «کاش من هم می‌تونستم مثل یه جن خانگی غیب بشم. در اون صورت، اون امتحان غیب شدن تو دستم بود.»

هری آن شب نتوانست خوب بخوابد. حدود چند ساعت بیدار ماند و فکر کرد که مالفوی از اتاق احتیاج برای چه منظوری استفاده می‌کند، و او، هری، روز بعد، وقتی وارد آن شود، چه چیزی خواهد دید، چون با وجود گفته‌های هرمایونی، مطمئن بود که اگر مالفوی توانسته مقرر ا.د. را ببیند، او هم خواهد توانست اتاق مالفوی را ببیند... چه می‌توانست باشد؟ یک محل ملاقات؟ محلی برای مخفی شدن؟ یک انبار؟ یک کارگاه؟ ذهن هری به گونه‌ای تب‌آلود کار می‌کرد، و وقتی بالاخره خوابش برد، رؤیاهایی منقطع داشت که در آن تصاویر مالفوی ظاهر می‌شد، و بعد تبدیل به اسلاگ‌هورن می‌شد و او هم به اسنیپ بدل می‌گشت...

صبح روز بعد، سر میز صبحانه هری در حالت انتظار به سر می‌برد؛ قبل از کلاس دفاع در برابر هنرهای سیاه، مدتی وقت بیکاری داشت، و تصمیم داشت در طی این مدت، تلاش کند که وارد اتاق احتیاج شود. هرمایونی با خودپسندی به نقشه‌هایی که او با نجوا برای وارد شدن به زور به اتاق بیان می‌کرد، بی‌توجهی می‌کرد، و این هری را ناراحت می‌کرد، چون می‌دانست که اگر بخواند، می‌تواند برای او خیلی مفید باشد.

وقتی جغدی برای هرمایونی روزنامه‌ی پیام/امروز را آورد، هری دستش را روی روزنامه نهاد تا نتواند آن را باز کند و خودش را پشت آن پنهان سازد، و گفت: «ببین.

من مسئله‌ی اسلاگ‌هورن رو فراموش نکرده‌م، ولی اصلاً نمی‌دونم چطوری باید او خاتره رو از اون بگیرم، و تا فکری به نظرم برسه، چه اشکالی داره بینم مالفوی چکار داره می‌کنه؟»

هرمایونی گفت: «من که بهت گفتم. باید اسلاگ‌هورن رو ترغیب کنی. مسئله گول زدن یا جادو کردن اون نیست، و الا دامبلدور خودش این کارو ظرف یه ثانیه انجام می‌داد.» روزنامه‌ی پیام را از زیر دست هری بیرون کشید و آن را باز کرد تا صفحه‌ی اول آن را نگاه کند، و ادامه داد: «به جای اینکه وقتت رو جلوی اتاق احتیاج تلف کنی، بهتره بری و اسلاگ‌هورن رو پیدا کنی، و سعی کنی کاری خوشایند اون انجام بدی.»

در حالی که هرمایونی سرفصل‌های روزنامه را مرور می‌کرد، رون پرسید: «هیچکس که ما می‌شناسیم؟»

هرمایونی گفت: «بله!»—صبحانه‌ی رون و هری در گلوپشان گیر کرد—ولی چیزی نشده، نمرده—در باره‌ی ماندانگوسه، اونو بازداشت کردن و فرستادن آژکابان. ظاهراً خودش رو به شکل یه اینفربوس در آورده و قصد داشته دزدی کنه... و یه کسی به اسم اکتاویوس پپر^۱ هم ناپدید شده... اوه، چقدر وحشتناک، یه پسر نه ساله که سعی داشته پدر بزرگ و مادر بزرگشو بکشه، بازداشت شده، می‌گن تحت نفرین ایمپربوس بوده...»

صبحانه‌ی خود را در سکوت تمام کردند. هرمایونی بلافاصله به کلاس رموز باستانی رفت؛ رون به اتاق مشترک رفت، چون هنوز نتیجه‌گیری مقاله‌ی دیوانه‌سازهای اسنیپ را تمام نکرده بود؛ و هری به راهرو طبقه‌ی هفتم، به سوی دیوار طولانی مقابل پرده‌ی مزین بارناباس^۲ بی‌عقل که به هیولاهای باله یاد می‌داد، رفت. هری وقتی به گذرگاه را خلوت یافت، ردای نامرئی کننده را بر سر خود کشید. ولی نیازی نبود این زحمت را به خود بدهد، چون وقتی به مقصد رسید، خبری از کسی نبود. نمی‌دانست اگر مالفوی داخل اتاق باشد، بختش برای ورود به اتاق بیشتر است، یا اگر بیرون باشد، ولی لااقل کراب و گویل که تظاهر می‌کردند دخترانی یازده ساله‌اند، در این دفعه‌ی اول مزاحمش نبودند.

وقتی به محل اختفای در اتاق احتیاج نزدیک شد، چشمانش را بست. می‌دانست باید چکار کند؛ سال گذشته در این کار مهارتی تمام یافته بود. با تمام قوا فکرش را متمرکز کرد و اندیشید: نیاز دارم بینم مالفوی اینجا چکار می‌کنه... نیاز دارم بینم مالفوی اینجا چکار می‌کنه... سه بار از جلوی در عبور کرد؛ بعد، در حالی که قلبش از هیجان می‌تپید،

1- Octavius Pepper.

2- Barnabas.

چشمانش را باز کرد و به آنجا نگاه کرد—ولی هنوز هم چیزی جز دیوار خالی معمولی در برابر دیدگانش نبود.

جلو رفت و دیوار را امتحانی فشار داد. سنگ‌ها محکم و بی‌حرکت بود.
هری با صدای بلند گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب... به چیز غلط فکر کردم...»
مدتی فکر کرد و بعد دوباره از نو شروع کرد. چشمانش را بست و تا جایی می‌توانست فکرش را متمرکز کرد.
«احتیاج دارم جایی رو که مالفوی مخفیانه می‌ره، ببینم... احتیاج دارم جایی رو که مالفوی مخفیانه می‌ره، ببینم...»

پس از سه بار عبور کردن، چشمانش را آرزومندانه باز کرد.
دری در کار نبود.
با ناراحتی به دیوار گفت: «اه، دست بر دار. این چیزی که گفتم که کاملاً واضح بود... باشه...»

چند دقیقه به شدت فکر کرد و بعد دوباره به راه افتاد.
«احتیاج دارم تو همون جایی بشی که برای دراگو مالفوی می‌شی...»
وقتی گشت زدنش تمام شد، چشمانش را بلافاصله باز نکرد؛ با دقت گوش داد، گویا انتظار داشت صدای ظاهر شدن در را بشنود. اما چیزی نشنید، جز چهچه‌ی دوردست پرندگان از بیرون. چشمانش را باز کرد.
هنوز هم دری در کار نبود.

هری ناسزا گفت. کسی جیغ کشید. به اطراف نگاه کرد و یک دسته از سال اولی‌ها را دید که از راهرو عبور می‌کردند و ظاهراً فکر کرده بودند شبحی بسیار بدزبان را ملاقات کرده‌اند.

تا یک ساعت هری به انحای مختلف فکر «احتیاج دارم ببینم دراگو مالفوی داخل تو چکار می‌کنه» را تغییر داد، و در پایان مجبور شد فکر کند که شاید هم حق با هرمایونی باشد: اتاق اصلاً نمی‌خواست برای او باز شود. سر خورده و آزرده به سوی کلاس دفاع در برابر هنرهای سیاه به راه افتاد، و ردای نامرئی کننده را در طول مسیر از سر بر داشت و داخل کیفش گذاشت.

هری با عجله وارد کلاس که با نور شمع روشن شده بود، گردید، و اسنیپ به سردی گفت: «باز هم دیر کردی، پاتر. ده امتیاز از گریفیندور.» هری خودش را روی صندلی پشت سر رون انداخت و با عصبانیت به اسنیپ نگاه کرد. نصف کلاس هنوز ننشسته بودند و مشغول در آوردن کتاب‌ها و مرتب کردن وسایل خود بودند؛ چندان دیرتر از آنها نیامده بود.

اسنیپ گفت: «قبل از شروع، مقاله‌های دیوونه‌سازتون رو بدین.» چوبدستی‌اش را با حالتی معمولی تکان داد و بیست و پنج طومار پوستی به پرواز در آمدند و به صورت توده‌ی مرتبی روی میز تلنبار شدند. «و به خاطر خودتون، امیدوارم اینا بهتر از اون

کارهای بی‌ارزشی باشه که در زمینه‌ی مقاومت در برابر نفرین ایمپریوس از خودتون بروز دادین. حالا همه کتاب‌ها تون رو باز کنین، صفحه‌ی—چیه، آقای فینیگان؟»

شیموس گفت: «قربان، می‌خواستم بدونم چطور می‌شه یه اینفریوس و یه شبخ رو از هم افتراق داد؟ چون تو روزنامه‌ی پیام یه چیزی بود در باره‌ی یه اینفریوس—»

اسنیپ با بی‌حوصلگی گفت: «نه، نبود.»

«ولی قربان، من شنیدم که می‌گفتن—»

«اگه خودت مقاله‌ی مورد نظر رو خونده بودی، آقای فینیگان، متوجه می‌شدی که اون به اصطلاح اینفریوس چیزی نبود جز یه دزد فرومایه‌ی بوگندو به اسم ماندانگوس فلچر.»

هری زیر لب به رون و هرمایونی گفت: «فکر کردم اسنیپ و ماندانگوس یه طرف هستن. نباید به خاطر بازداشت شدن ماندانگوس ناراحت می‌شد—»

اسنیپ ناگهان به عقب کلاس اشاره کرد و چشمانش را به هری دوخت و گفت: «ولی ظاهراً پاتر در این مورد خیلی حرف برای گفتن داره. پس بذارین از پاتر بپرسیم که تفاوت یه اینفریوس و یه شبخ چیه.»

کل کلاس به هری نگاه کردند، و هری با دستپاچگی سعی کرد آنچه را دامبلدور در شبی که به دیدن اسلاگهورن می‌رفتند، به او گفته بود، به خاطر آورد.

گفت: «اه—خوب—شبخ‌ها شفافن—»

اسنیپ لبش را پیچ داد و حرف او را قطع کرد: «اوه، خیلی خوب. بله، به سادگی می‌شه فهمید که شش سال آموزش جادویی به تو تلف نشده، پاتر. شبخ‌ها شفافن.»

پنسی پارکینسون با صدای بلند خندید. چند نفر دیگر هم پوزخند زدند. هری نفس عمیقی کشید، و با آنکه درونش از خشم در غلیان بود، با آرامش ادامه داد: «آره، شبخ‌ها شفافن، ولی اینفریوس‌ها اجساد مرده هستن، مگه نه؟ پس اونا باید جامد باشن—»

اسنیپ گفت: «تا اینجاشو یه بچه‌ی پنج ساله هم می‌تونست بگه. اینفریوس یه نعشه که یه جادوگر سیاه اونو از طریق وردهاش دوباره به جنبش در می‌آره. البته زنده نیست، بلکه فقط مثل یه عروسک فرمان جادوگر رو انجام می‌ده. و شبخ، که مطمئنم الان دیگه همه‌تون می‌دونین، جلوه‌ی یه موجود متوفی‌ست که روی زمین باقی‌مونده... و البته، همونطور که پاتر عاقلانه بهش اشاره می‌کنه، شفافه.»

رون گفت: «خوب، چیزی که هری گفت برای افتراق اونا خیلی مفیده! وقتی تو یه کوچه‌ی تاریک با یکی‌شون رو به رو می‌شیم، باید بینم جامده یا شفاف، نه اینکه ازش بپرسیم: (ببخشین، شما جلوه‌ی یه موجود متوفی هستین؟)»

موجی از خنده در کلاس طنین افکند و فوراً، با نگاهی که اسنیپ به کلاس کرد، فرو نشست.

اسنیپ گفت: «ده امتیاز دیگه از گریفیندور. از تو، رونالد ویزلی، انتظار بیشتری

هم ندارم، پسری که اونقدر جامده که حتی یه اینچ^۱ هم نمی‌تونه با غیب شدن در اتاق جا به جا بشه.»

هری با عصبانیت دهانش را باز کرد و هرمایونی درگوشی گفت: «ه! فایده‌ای نداره، فقط برای خودت جریمه می‌تراشی، ولش کن!»

اسنیپ پوزخندضعفی زد و گفت: «حالا صفحه‌ی دویست و سیزده کتاب‌هاتون رو باز کنین، و دو پاراگراف اول رو در باره‌ی نفرین کروسیاتوس بخونین.»

رون تمام مدت کلاس خیلی آرام بود. بعد از کلاس، لاوندِر خودش را به رون و هری رساند (با نزدیک شدن او، هرمایونی به طرز اسرارآمیزی ناپدید شد) و با حرارت اسنیپ را به خاطر مسخره کردن غیب شدن رون، سرزنش کرد، ولی ظاهراً رون از این حرف‌ها فقط ناراحت شد، و برای اینکه او را از سر خود وا کند، همراه هری وارد دستشویی پسران شد.

رون یکی دو دقیقه به آینه‌ی شکسته خیره شد و بعد گفت: «ولی اسنیپ راست می‌گه، مگه نه؟ نمی‌دونم اصلاً ارزش داره تو امتحان شرکت کنم، یا نه. اصلاً قلق غیب شدن دستم نمی‌آد.»

هری معقولانه گفت: «خوب، می‌تونی تو کلاس‌های تمرینی اضافی در هاگزمید شرکت کنی، ببینی چی می‌شه. به هر حال، بهتر از ظاهر شدن در داخل یه حلقه‌ی احمقانه‌ست. بعدش، خوب، اگه اونجوری که می‌خوای هنوز مهارت پیدا نکرده باشی، می‌تونی امتحان رو به تعویق بندازی، و با من تو تابستون امتحان بدی—میرتل، این دستشویی مال پسرهاست!»

شبح یک دختر در یکی از اتاقک‌های توالت از توی دستشویی بیرون آمده بود و اکنون در میان هوا شناور بود، و از پشت عینک گرد سفید ضخیمش به آنها چشم دوخته بود.

با کدورت گفت: «اوه، شما دو تا هستین.»

رون در آینه به او نگاه کرد و گفت: «مگه منتظر کی بودی؟»

میرتل با بدخلقی به روی چانه‌اش ناخن کشید و گفت: «هیچکس. گفت بر می‌گرده می‌آد دیدنم، ولی خوب شماها هم که گفته بودین...» به طرز سرزنش‌آلودی به هری نگاه کرد و ادامه داد: «... چندین ماهه که شماها رو ندیدم. به تجربه فهمیده‌م که از پسرها نباید توقع چیز زیادی رو داشته باشم.»

هری که سال‌ها از دستشویی دخترانه حذر کرده بود، گفت: «فکر می‌کردم تو اون دستشویی دخترونه زندگی می‌کنی؟»

میرتل با حالت رنجیدگی خفیفی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «درسته،

ولی معنی‌ش این نیست که نمی‌تونم از جاهای دیگه دیدار کنم. یه بار هم که تو حمام به دیدن تو اومدم، یادته؟»

هری گفت: «به وضوح.»

با ناله گفت: «ولی فکر کردم اون از من خوشش اومده. شاید اگه شما دو نفر برین، اون دوباره بیاد. ما خیلی نقاط اشتراک داشتیم. مطمئنم اون هم اینو احساس می‌کرد.»

بعد آرزومندانه به طرف در نگاه کرد.

رون که حالا نسبتاً علاقه‌مند به موضوع به نظر می‌رسید، گفت: «وقتی می‌گی نقاط اشتراک زیادی داشتین، منظورت اینه که اون هم تو سیفون زندگی می‌کنه؟»

میرتل که صدایش پژواک بلندی در دستشویی کاشیکاری شده ایجاد می‌کرد، با لحن مخالفت‌آمیزی گفت: «نه. منظورم اینه که اون هم حساسه، مردم باهاش دعوا می‌کنن، احساس تهایی می‌کنه، و کسی رو نداره که باهاش صحبت کنه، و از اینکه احساساتش رو نشون بده و گریه کنه، نمی‌ترسه!»

هری با کنجکاوگی گفت: «یعنی یه پسر می‌آد اینجا و گریه می‌کنه؟ یه پسر کوچک؟»

میرتل که چشمان اشکبار به رون که حالا به وضوح لبخند می‌زد، دوخته شده بود، گفت: «به شماها مربوط نیست! بهش قول داده‌م به کسی نمی‌گم، و رازش رو نگه می‌دارم تا زمان—»

رون با خنده گفت: «—نکنه می‌خوای بگی تا زمان وارد شدن به گور؟ شاید تا زمان وارد شدن به فاضلاب.»

میرتل با عصبانیت جیغ کشید و دوباره به داخل توالت باز گشت و موجب شد که آب به دو طرف و روی زمین پاشیده شود. ظاهراً دست انداختن میرتل، روحیه‌ی تازه‌ای در دل رون دمیده بود.

کیفش را دوباره روی شانه انداخت و گفت: «تو راست می‌گی. قبل از تصمیم گرفتن در باره‌ی امتحان، می‌رم تو کلاس‌های تمرین هاگزمید شرکت می‌کنم.»

و بنا بر این، در تعطیلات آخر هفته‌ی بعد، رون هم به هرمایونی و بقیه‌ی سال ششمی‌هایی که تا دو هفته‌ی بعد هفده ساله می‌شدند، پیوست. هری وقتی آنها را دید که آماده‌ی رفتن به روستا می‌شوند، کمی احساس حسادت کرد؛ دلش برای رفتن به آنجا تنگ شده بود، و روز بهاری خوش‌هوایی هم بود و مدت‌ها بود که آسمان اینقدر صاف نشده بود. اما تصمیم گرفته بود از این زمان برای حمله‌ی دیگری به اتاق احتیاج استفاده کند.

وقتی این قصد را در سرسرای ورودی برای رون و هرمایونی بازگو کرد، هرمایونی گفت: «بهتره مستقیم بری به دفتر اسلاگ‌هورن و سعی کنی خاطره رو ازش بگیری.»

هری با عصبانیت گفت: «من مدت‌هاست دارم سعی می‌کنم!» راست هم می‌گفت. آن هفته بعد از هر کلاس معجون‌ها عقب مانده بود تا شاید اسلاگ‌هورن را در گوشه‌ای گیر بیاورد، ولی استاد معجون‌ها چنان تند از سیاهچال خارج می‌شد که هری نمی‌توانست به او برسد. دو بار هری به دفترش رفته بود و در زده بود، ولی جوابی نشنیده بود، با آنکه بار دوم مطمئن بود صدای خاموش کردن سریع یک گرامافون قدیمی به گوشش خورده بود.

«اون نمی‌خواد با من صحبت کنه، هرمایونی! می‌دونه که می‌خوام دوباره تنها گیرش بیارم، و سعی می‌کنه نذاره یه همچین موقعیتی پیش بیا!»
«خوب، به هر حال تو باید به تلاش ادامه بدی، مگه نه؟»

صف کوتاه افرادی که پشت سر فیلچ منتظر بودند تا با حسگر پنهان‌کاری بازرسی شوند، چند قدم جلوتر رفت، و هری جواب نداد تا یک وقت نگهبان مدرسه صدایش را نشنود. با رون و هرمایونی خداحافظی کرد، و بعد برگشت و دوباره از پلکان مرمری بالا رفت، و علیرغم گفته‌های هرمایونی، مصمم بود یکی دو ساعت را به اتاق احتیاج اختصاص دهد.

وقتی از دیدرس سرسرای ورودی دور شد، نقشه‌ی غارتگران و ردای نامرئی‌کننده را از کیفش بیرون آورد. وقتی خودش را مخفی کرد، با چوبدستی به نقشه زد و زیر لب گفت: «رسماً سوگند می‌خورم که قصد کار خوبی ندارم.» بعد، نقشه را به دقت بررسی کرد.

چون صبح یکشنبه بود، تقریباً همه‌ی دانش‌آموزان داخل اتاق‌های مشترک گروه خود بودند، گریفیندوری‌ها در یک برج، ریون‌کلاوی‌ها در برجی دیگر، اسلیترینی‌ها در سیاهچال، و هافلپافی‌ها در زیرزمین، نزدیک آشپزخانه. گهگاه فرد تنهایی در اطراف کتابخانه یا در راهروها دیده می‌شد... چند نفر در محوطه بودند... و بعد، گرگوری گوئل بود که تنها در راهروی طبقه‌ی هفتم ایستاده بود. هیچ علامتی از اتاق احتیاج نبود، ولی هری نگران آن نبود؛ اگر گوئل در جلوی اتاق ایستاده بود، معنایش این بود که اتاق باز است، حالا چه نقشه آن را نشان دهد، و چه نشان ندهد. بنا بر این، از پله‌ها بالا دوید و تا پیچ راهرو به سرعت رفت. در آنجا، سرعتش را کم کرد و خیلی آهسته به طرف دختر کوچولویی که ترازوی برنجی سنگینی در دست داشت، خزید— همان دختری که دو هفته‌ی قبل، هرمایونی با مهربانی به او کمک کرده بود. منتظر شد تا درست به پشت سرش برسد، بعد خم شد و در گوشش گفت: «سلام... تو خیلی خوشگلی، مگه نه؟»

گوئل از وحشت جیغ بلندی کشید، ترازو را به هوا انداخت، و قبل از آنکه طنین صدای برخورد ترازو با زمین در راهرو تمام شود، از نظر ناپدید شد. هری، با خنده به دیوار خالی رو کرد، و مطمئن بود که الآن دراکو مالفوی حیرت‌زده پشت دیوار ایستاده است و می‌داند که فرد مزاحمی به آنجا آمده، ولی جرئت نمی‌کند خودش را نشان

دهد. احساس قدرت خوشایندی به هری دست داد، و سعی کرد ببیند چه جملاتی را هنوز امتحان نکرده است.

ولی این امیدواری دیری نپایید. نیم ساعت بعد، با آنکه هری جملات دیگری را برای تقاضای دیدن کارهای مالفوی امتحان کرده بود، ولی هنوز دری در دیوار مشهود نبود. به حد وصف‌ناپذیری دلسرد شده بود. شاید مالفوی فقط چند پا با او فاصله داشت، ولی هنوز کمترین اطلاعی در باره‌ی اینکه اینجا چکار می‌کند، به دست هری نیامده بود. هری عنان صبر را کاملاً از کف داد و با لگد به دیوار حمله‌ور شد.

«آخ!»

فکر کرد شاید انگشت پایش شکسته باشد؛ در حالی که آن را با دست گرفته بود و روی یک پا لی‌لی می‌کرد، ردای نامرئی‌کننده از رویش افتاد.

«هری؟»

با یک پا به دور خود چرخید و به رو در افتاد. با کمال تعجب، تانکس را در برابر خود دید، که طوری به طرفش می‌آمد گویی مرتباً از این راهرو رفت و آمد دارد. دوباره سر پا بلند شد و پرسید: «تو اینجا چکار می‌کنی؟» چرا باید تانکس همیشه او را افتاده روی زمین پیدا می‌کرد؟

تانکس گفت: «اومده‌م دامبلدور رو ببینم» هری احساس کرد قیافه‌اش وحشتناک است: از قبل لاغرتر شده بود و موهای موشی‌رنگش پیچدار شده بود. هری گفت: «دفتر دامبلدور اینجا نیست، اون طرف قلعه‌ست، پشت ناودون چهره‌نما—»

تانکس گفت: «می‌دونم، اونجا نبود. ظاهراً دوباره رفته.»

هری پای آسیب دیده‌اش را با احتیاط روی زمین گذاشت و گفت: «واقعاً؟ هی— تو که نمی‌دونی اون کجا می‌ره، می‌دونی؟»

تانکس گفت: «نه.»

«برای چی می‌خواستی ببینی‌ش؟»

تانکس گفت: «چیز خاصی نبود.» سر آستینش را، ظاهراً ناخودآگاه، با ناخن می‌کشید. «فقط فکر کردم شاید اون بدونه جریان چیه... یه شایعاتی شنیده‌م... اینکه مردم صدمه می‌بینن.»

هری گفت: «آره، می‌دونم، تو روزنامه‌ها نوشته‌ن. بچه‌کچولویی که قصد کشتن...»

تانکس که ظاهراً به حرف‌های او گوش نمی‌کرد، گفت: «پیام غالباً از زمان عقبه. اخیراً نامه‌ای از هیچکدوم از اعضای جرگه به دستت نرسیده؟»

هری گفت: «دیگه کسی از اعضای جرگه برای من نامه نمی‌نویسه، از زمان سیریوس—»

دید که چشمان تانکس از اشک لبریز شده است.

ناشیانه من من کرد: «متأسفم. منظورم اینه که... من هم دلم براش تنگ شده...»
تانکس، مثل اینکه صدای او را نشنیده باشد، به سادگی گفت: «چی؟ خوب...
بعداً می‌بینمت، هری...»

بعد، ناگهان بر گشت و در راهرو به حرکت در آمد؛ هری حیرت‌زده رفتنش را
تماشا کرد. پس از یکی دو دقیقه، ردای نامرئی کننده را دوباره روی سرش کشید و
تلاش برای وارد شدن به اتاق احتیاج را از سر گرفت، ولی دلش به آن نمی‌رفت.
بالاخره، چون می‌دانست به زودی رون و هرمایونی برای ناهار بر خواهند گشت،
درمانده و دمع دست از تلاش بر داشت، و راهرو را به مالفوی وا گذاشت که امیدوار
بود تا چند ساعت جرئت نکند بیرون بیاید.

رون و هرمایونی را در سالن بزرگ یافت که ناهار را زود شروع کرده بودند و در
اثنای خوردن آن بودند.

رون همین که هری را دید، با اشتیاق وافر گفت: «تونستم انجام بدم—البته
تقریباً! باید در مقابل چایخانه‌ی مادام پادیفوت ظاهر می‌شدم، ولی یه کم دورتر، از
حوالی اسکریون شافت^۱ سر در آوردم، ولی لااقل حرکت کردم!»

هری گفت: «خوبه. تو چطور بودی، هرمایونی؟»

قبل از آنکه هرمایونی بتواند پاسخ دهد، رون گفت: «اوه، اون مسلماً کارش عالی
بود. مراقبت، مشاهده، و مکافات کامل، یا هر کوفتی که هست—بعدش همه‌مون رفتیم
به کافه‌ی سه دسته‌جارو تا نوشیدنی بخوریم و باید می‌شنیدی توای کراس چقدر
در باره‌ی اون حرف می‌زد—شک ندارم سؤالشو خیلی زود رو می‌کنه—»

هرمایونی بدون توجه به رون پرسید: «تو چی؟ تمام مدت مشغول اتاق احتیاج
بودی؟»

هری گفت: «بله. و حدس بزن کیو اونجا دیدم؟ تانکس رو!»

رون و هرمایونی حیرت‌زده با هم گفتند: «تانکس؟»

«آره، گفت اومده دامبلدور رو ببینه.»

وقتی هری گفتگویش با تانکس را شرح داد، رون گفت: «اگه از من می‌پرسی،
اون داره از پا در می‌آد. بعد از جریاناتی که تو وزارتخونه پیش اومد، اعصابش به هم
ریخته.»

هرمایونی که به دلیل نامشخصی نگران شده بود، گفت: «یه کم عجیبه. اون باید
از مدرسه محافظت کنه، پس چرا ناگهان پستش رو ول کرده و اومده که دامبلدور رو
ببینه، در حالی که اون اصلاً تو مدرسه نیست؟»

هری با احتیاط گفت: «یه فکری به نظرم رسیده.» به سختی می‌توانست آن را بر

زبان بیاورد؛ در این حیطه بیشتر هرمایونی وارد بود تا او. ادامه داد: «فکر نمی‌کنی که شاید اون... مثلاً... عاشق سیریوس بوده؟»

هرمایونی با حیرت به او زل زد.

«آخه چی باعث می‌شه یه همچین حرفی بزنی؟»

هری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «نمی‌دونم، ولی وقتی اسمش رو آوردم، تقریباً به گریه افتادم... و پاترونوسش حالا به شکل یه موجود چهارپای بزرگ در اومده... می‌گم شاید... می‌دونین که... شاید به شکل اون در اومده.»

هرمایونی به کندی گفت: «خوب، این هم یه فکریه. ولی من هنوز هم نمی‌تونم بفهمم چرا باید برای دیدن دامبلدور وارد قلعه شده باشه، البته اگر واقعاً برای این منظور اومده باشه.»

رون که حالا پوره‌ی سیب‌زمینی را داخل دهانش می‌گذاشت، گفت: «بر می‌گرده به همون چیزی که من گفتم، مگه نه؟ یه خرده غیرعادی شده. اعصابش رو از دست داده.» بعد، با قیافه‌ای خردمندانه، به هری رو کرد و گفت: «زن‌ها... خیلی زود ناراحت می‌شن.»

هرمایونی از خیال‌پردازی‌هایش بیرون آمد و گفت: «با این حال، فکر نکنم بتونی یه زن رو پیدا کنی که نیم ساعت اخم کنه به خاطر اینکه مادام روزم‌ترتا به جوکش در باره‌ی عجوزه، شفاگر، و میمبولوس میمبلتونیا^۱ نخندیده.»

رون روی در هم کشید.



فصل ۲۲: پس از خاکسپاری

کم کم لکه‌هایی از آسمان بر فراز برجک‌های قلعه صاف شده بود، ولی این علایم که از نزدیک شدن تابستان حکایت داشت، روحیه‌ی هری را بهتر نکرد. هر دو کارش عقیم مانده بود، یکی اینکه سر از کار مالفوی در بیآورد، و دوم اینکه گفتگویی با اسلاگ‌هورن ترتیب بدهد که شاید، به طریقی، منجر به آن شود که خاطره‌ی واقعی را که ظاهراً ده‌ها سال مخفی نگه داشته بود، در اختیار او قرار دهد. هرمایونی قاطعانه به هری گفت: «برای آخرین بار بهت می‌گم، موضوع مالفوی رو فراموش کن.»

همراه با رون، بعد از ناهار، در یک گوشه‌ی آفتابی حیاط نشسته بودند. هرمایونی و رون هر دو یک نسخه از یک جزوه‌ی وزارت جادو با عنوان /شتباهات شایع غیب شدن و چگونگی اجتناب از آنها/ در دست داشتند، چون قرار بود همان روز بعد از ظهر امتحان بدهند، ولی روی هم رفته، جزوه نتوانسته بود آرامش اعصاب به آنها بدهد. یک دختر از گوشه‌ی دیوار پدیدار شد، و رون از جا پرید و سعی کرد پشت سر هرمایونی پنهان شود.

هرمایونی با خستگی گفت: «لاوندِر نیست.»

رون نفس راحتی کشید و گفت: «اوه، خوبه.»

دختر گفت: «هری پاتِر؟ از من خواسته‌ن اینو بدم به تو.»

«متشکرم...»

با گرفتن طومار پوستی کوچک، دل هری فرو ریخت. وقتی دختر از صدارس دور شد، گفت: «دامبلدور گفته بود تا خاطره رو به دست نیارم، دیگه درسی با هم نداریم!»

در حالی که هری طومار را باز می‌کرد، هرمایونی اظهار نظر کرد: «شاید می‌خواد ببینه چکار کردی؟» ولی به جای دستخط دراز و باریک و اریب دامبلدور، خط گشاد و

نامرتبی دید که به علت لکه‌های بزرگ جوهر بر روی پوست، به سختی قابل خواندن بود.

هری، رون، و هرمایونی عزیز

آراگوگ دیشب مُرد. هری و رون، شما دو تا او را دیده بودید و می‌دانید چقدر مخصوص بود. هرمایونی، می‌دانم تو هم اگر او را می‌دید، از او خوشت می‌آمد. برای من خیلی ارزشمند خواهد بود اگر بتوانید امشب در خاکسپاری او شرکت کنید. تصمیم دارم حوالی غروب این کار را انجام بدهم، چون او از این موقع روز خیلی خوشش می‌آمد. می‌دانم که در آن زمان از شبانه‌روز نباید بیرون از خوابگاه باشید، ولی می‌توانید از ردا استفاده کنید. اگر می‌توانستم تنها با آن رو به رو شوم، از شما خواهش نمی‌کردم.

هگرید

هری یادداشت را به هرمایونی داد و گفت: «بین اینو.»

هرمایونی به سرعت آن را خواند و گفت: «اوه، خداوندا!» آن را به رون داد، و رون هم ناباورانه نامه را خواند.

خشمگینانه گفت: «هگرید دیوونه‌ست. اون جونور به همنوعان خودش گفت که من و هری رو بخورن! بهشون گفت از خودشون پذیرایی کنن! و حالا هگرید از ما می‌خواد که بریم و بر روی بدن پرموی وحشتناکش اشک بریزیم!»
هرمایونی گفت: «فقط این نیست. از ما می‌خواد که شب از قلعه بریم بیرون، و خودش هم می‌دونه که مسایل امنیتی یه میلیون بار شدیدتر شده، و اگه بگیرنمون، تو دردسر بزرگی می‌افتیم.»

هری گفت: «قبلاً هم که شب به دیدنش رفتیم.»

هرمایونی گفت: «بله، ولی برای یه همچین چیزی؟ ما تا حالا خودمون رو برای کمک به هگرید خیلی به خطر انداختیم، ولی بعد از همه‌ی اونا—می‌گه آراگوگ مرده. باز اگه مسئله نجات دادن اون بود—»

رون قاطعانه گفت: «در اون صورت من حتی کمتر دلم می‌خواست که برم. تو اونو ندیدی‌ش، هرمایونی. باور کن، مرده‌ش خیلی بهتر از زنده‌شه.»
هری یادداشت را دوباره از آنها گرفت و به آن نگاه کرد. در جای‌جای آن، اشک‌های بزرگ ریخته شده بود...

هرمایونی گفت: «هری، نکنه واقعاً می‌خوای بری؟ اصلاً ارزش جریمه شدن رو نداره.»

هری آه کشید.

گفت: «آره، می‌دونم. فکر کنم هگرید باید بدون ما آراگوگ رو دفن کنه.»
هرمایونی نفس راحتی کشید و گفت: «بله، همین‌طوره. ببین، امروز که تعداد زیادی از ما برای امتحان می‌ریم، کلاس معجون‌ها خیلی خلوت می‌شه... پس سعی

کن اسلاگهورن رو به کم نرم کنی!»

هری به تلخی گفت: «فکر می‌کنی بار پنجاه و هفتم شانس بیارم؟»

رون ناگهان گفت: «شانس؟ هری، خودش—شانس!»

«منظورت چیه؟»

«از معجون خوشبختی استفاده کن!»

هرمایونی حیرت‌زده گفت: «رون، خودش—خودشه! البته! چرا به فکر خودم نرسیده بود؟»

هری به آن دو نفر زل زد. گفت: «کیمیای سعادت؟ نمی‌دونم... اون رو نگه داشته بودم برای...»

رون ناباورانه گفت: «برای چی؟»

هرمایونی پرسید: «آخه چی ممکنه از این خاطره مهم‌تر باشه؟»

هری جوابی نداد. مدتی فکر آن شیشه‌ی طلایی در گوشه‌های ذهنش به پرواز در آمده بود؛ نقشه‌های مبهمی در اعماق ذهنش شکل گرفته بود که شامل به هم خوردن رابطه‌ی جینی با دین بود و خوشحال بودن رون از اینکه جینی با دوست جدیدی باشد، و البته این افکار جز در رؤیاها و مواقع برزخ بین خواب و بیداری خود را نمایان نمی‌ساخت...

هرمایونی پرسید: «هری؟ حواست به منه؟»

هری خودش را جمع و جور کرد و گفت: «چی—آره، البته. خوب... باشه. اگه امروز عصر نتونم اسلاگهورن رو به صحبت وادار کنم، مقداری از کیمیا رو می‌خورم و امشب دوباره می‌رم سر وقتش.»

هرمایونی گفت: «پس موضوع تصویب شد.» بلند شد و به زیبایی، دور خودش چرخید و زمزمه کرد: «مقصد... مصمم بودن... مراقبت...»

رون التماس کرد: «اوه، دیگه بسه. حالم از اینا به هم می‌خوره—زود باش، منو قایم کن!»

دو دختر دیگر داخل حیاط ظاهر شدند و رون پشت سر هرمایونی پرید.

هرمایونی بی‌صبرانه گفت: «لاوند نیست!»

رون از روی شانه‌ی هرمایونی نگاه کرد و گفت: «خوبه. وای، چقدر اینا ناراحت به نظر می‌رسن، نه؟»

هرمایونی گفت: «اینجا خواهرای مونتگومری^۱ هستن، و معلومه که ناراحتن، مگه برادر کوچولوی اینا نبود که اون جریان براش اتفاق افتاد؟»

رون گفت: «راستش، من که دیگه رشته‌ی حوادثی که برای اقوام بچه‌ها اتفاق

می‌افته، از دستم در رفته.»

«خوب، یه گرگینه به برادرشون حمله کرده. می‌گن مادرشون حاضر نشده بوده به مرگ‌خوارا کمک کنه. به هر حال، پسرک فقط پنج سالش بود و تو سنت‌مانگو مرد، نتونستن نجاتش بدن.»

هری حیرت‌زده گفت: «مرد؟ ولی گرگینه‌ها که نمی‌کشن، فقط آدم رو تبدیل به یکی از خودشون می‌کنن؟»

رون که حالا به طرز نامعمولی موقر به نظر می‌رسید، گفت: «بعضی وقتا می‌کشن. شنیدم وقتی گرگینه خیلی به هیجان می‌آد، اتفاق می‌افته.»

هری فوراً پرسید: «اسم این گرگینه چی بود؟»

هرمایونی گفت: «خوب، بنا به شایعات، فنریر گری‌بک بوده.»

هری با غیظ گفت: «می‌دونستم—همون دیوونه‌ای که به بچه‌ها حمله می‌کنه، همون که لوپین در باره‌ش بهم گفت!»

هرمایونی با اندوه به او نگاه کرد.

گفت: «هری، تو باید اون خاطره رو به دست بیاری. تنها راه، متوقف کردن و لدموره، مگه نه؟ همه‌ی این اتفاقات وحشتناکی که می‌افته، به اون بر می‌گرده...»

زنگ قلعه بالای سرشان نواخته شد و هرمایونی و رون هر دو، وحشت‌زده، از جا پریدند.

وقتی به طرف سرسرای ورودی به راه افتادند تا به بقیه‌ی افرادی که می‌خواستند امتحان غیب شدن بدهند، بیوندند، هری به آنها گفت: «امتحان‌تون خوب می‌شه. موفق باشین.»

بعد، هری به طرف سیاهچال به راه افتاد و هرمایونی با نگاهی جدی به او نگاه کرد و گفت: «تو هم موفق باشی!»

آن روز عصر در کلاس معجون‌ها فقط سه نفر بودند: هری، ارنی، و دراکو مالفوی.

اسلاگ‌هورن با قیافه‌ای بشاش گفت: «پس شماها هنوز به سن غیب شدن نرسیدین؟ هنوز هفده ساله نشدین؟»

سرشان را به علامت نفی تکان دادند.

اسلاگ‌هورن با خوشحالی گفت: «آه خوب، چون تعدادمون کمه، یه کار جالب می‌کنیم. ازتون می‌خوام که یه چیز سرگرم‌کننده برام درست کنین!»

ارنی دستانش را به هم مالید و با لحنی چاپلوسانه گفت: «خیلی خوبه، قربان.» ولی مالفوی حتی لبخند هم نزد.

با ناراحتی گفت: «منظورتون از (سرگرم‌کننده) چیه؟»

اسلاگ‌هورن ظریفانه گفت: «چیزی که منو متعجب کنه.»

مالفوی با ناخشنودی کتاب معجون‌سازی پیشرفته‌اش را باز کرد. کاملاً مشخص

بود که این درس را چیزی جز اتلاف وقت نمی‌داند. هری که از فراز کتابش به او نگاه می‌کرد، شک نداشت که او تأسف می‌خورد که این وقت را در اتاق احتیاج نگذرانده است.

آیا این فقط احساس هری بود یا واقعاً مالفوی هم، مانند تانکس، لاغرتر به نظر می‌رسید؟ شک نداشت که از قبل، رنگ‌پریده‌تر شده است؛ پوستش هنوز به خاکستری می‌زد، احتمالاً از آن رو که این روزها کمتر روی آفتاب را می‌دید. ولی در قیافه‌اش خودپسندی و هیجان و برتری‌جویی پیشین دیده نمی‌شد؛ تکبری که در هاگوارتس اکسپرس به خرج می‌داد و آشکارا به مأموریتی که ولدمور به او سپرده، مباحثات می‌کرد، از بین رفته بود... به نظر هری، یک توضیح بیشتر امکان‌پذیر نبود: این مأموریت، هر چه بود، به خوبی پیش نمی‌رفت.

هری که از این فکر به شعف آمده بود، به سرعت کتاب معجون‌سازی پیشرفته‌اش را تورق کرد و دستورالعملی برای ساخت اکسیر ایجادکننده‌ی سرخوشی پیدا کرد که پرنس نیمه‌اصیل اصلاحات زیادی در آن اعمال کرده بود، و نه تنها شرایط تعیین شده توسط اسلاگهورن را برآورده می‌کرد، بلکه (چیزی که قلب هری را به تیش در می‌آورد) حتی ممکن بود اسلاگهورن را در چنان وضع مساعدی قرار دهد که آماده باشد برای مزه کردن معجونش، آن خاطره را به هری بدهد...

یک ساعت و نیم بعد، اسلاگهورن به محتویات زرد رنگ پاتیل هری خیره شد و دست‌هایش را بر هم زد و گفت: «خوب، خوب، این خیلی عالی‌ه. سرخوشیه، نه؟ بذار ببینم این بوی دیگه چیه؟ ممممم... یه ذره هم نعنای بهش اضافه کردی، مگه نه؟ استاندارد نیست، ولی چه ابتکار جالبی، هری، کاملاً درسته، این می‌تونه عوارض احتمالی آواز خواندن و بینی گرفتن مفرط رو از بین ببره... واقعاً نمی‌دونم این فکرها رو از کجا می‌آری، پسرم... مگه اینکه—»

هری با پا کتاب پرنس نیمه‌اصیل را بیشتر به داخل کیفش فرو برد.

«به خاطر زن‌هایی باشه که از مادرت بهت رسیده!»

هری نفس راحتی کشید و گفت: «اوه... آره، شاید.»

ارنی بدخلق به نظر می‌رسید؛ تصمیم گرفته بود برای یک بار از هری بهتر عمل کند، و لذا با کمال بی‌ملاحظگی، معجونی را از خودش اختراع کرده بود، که مانند مربایی ارغوانی‌رنگ ته پاتیلش جمع شده بود. مالفوی هم با ترش‌رویی مشغول جمع کردن کیفش بود؛ اسلاگهورن برای محلول سکسکه‌ی او فقط گفته بود «قابل قبوله.» زنگ خورد و ارنی و مالفوی فوراً از کلاس بیرون رفتند. هری شروع به حرف زدن کرد: «قربان.» ولی اسلاگهورن از روی شانه به پشت سرش نگاه کرد و وقتی دید کسی غیر از او و هری در اتاق نیست، با حداکثر سرعت از کلاس بیرون رفت.

هری با درماندگی گفت: «پروفسور—پروفسور، نمی‌خوانی معجون منو—؟»

ولی اسلاگهورن رفته بود. هری با ناامیدی پاتیلش را خالی کرد، وسایلش را

بر داشت، از سیاهچال بیرون آمد، و آهسته از پله‌ها به طرف اتاق مشترک بالا رفت. رون و هرمایونی بعد از ظهر دیر بر گشتند. هرمایونی در حالی که از دریچه‌ی تابلو داخل می‌شد، گفت: «هری! هری، من قبول شدم.»

هری گفت: «آفرین! رون چی؟»

رون داشت دست از پا درازتر با قیافه‌ای عبوس وارد اتاق می‌شد، و هرمایونی گفت: «اون—اون رد شد. واقعاً بدشمنی بود، یه مسئله‌ی خیلی کوچک، ممتحن متوجه شد که اون نصف یه ابروش رو جا گذاشته... با اسلاگ‌هورن به جایی رسیدی؟» رون هم به آنها پیوست، و هری گفت: «هیچی. حیف شد، رفیق، ولی دفعه‌ی بعد قبول می‌شی—می‌تونیم با هم امتحان بدیم.» رون با کج خلقی گفت: «آره، فکر کنم. ولی آخه نصف یه /برو! مگه چه اهمیتی داره!»

هرمایونی با لحنی دلجویانه گفت: «آره، خیلی بی‌رحمانه به نظر می‌رسه...» تمام مدت شام، بی‌پروا از ممتحن غیب شدن بدگویی می‌کردند، و وقتی دوباره به طرف اتاق مشترک می‌رفتند، حال رون کمی بهتر شده بود و داشت در باره‌ی مسئله‌ی اسلاگ‌هورن و خاطره‌اش بحث می‌کرد. رون پرسید: «خوب، هری—تصمیم داری از کیمیای سعادت استفاده کنی، یا نه؟»

هری گفت: «آره، گمونم بهتره استفاده کنم. فکر نکنم همه‌شو لازم داشته باشم، دوازده ساعت زیاده، احتمالاً تمام شب که طول نمی‌کشه... فقط یه جرعه می‌خورم. دو سه ساعت باید بس باشه.»

رون با حالتی رؤیگونه گفت: «وقتی آدم می‌خوره، احساس خیلی خوبی پیدا می‌کنه. انگار هیچ اشتباهی نمی‌تونه بکنه.»

هرمایونی با خنده گفت: «چی داری می‌گی؟ تو که هیچ وقت از اون نخوردی؟» رون، مثل آنکه مطلبی بدیهی را توضیح می‌دهد، گفت: «آره، ولی فکر می‌کردم خورده‌م، مگه نه؟ تفاوتش در واقع همونه...»

چون اسلاگ‌هورن تازه وارد سالن بزرگ شده بود و می‌دانستند برای غذا خوردن وقت زیادی صرف می‌کند، لذا مدتی در اتاق مشترک ماندند، و برنامه‌شان این بود که وقتی اسلاگ‌هورن به دفترش بر گشته باشد، هری به نزد او برود. وقتی آفتاب در جنگل ممنوعه تا حد شاخه‌های درختان پایین آمد، به این نتیجه رسیدند که وقتش رسیده است، و پس از واریسی دقیق آنکه نوئل، دین، و شیموس همه در اتاق مشترک باشند، هری دزدکی به خوابگاه پسران رفت.

جوراب در هم پیچیده‌ای را که ته صندوقش بود، در آورد، و بطری کوچک براق را از میان آن بیرون آورد.

هری گفت: «خوب، پیداش کردم،» و بطری کوچک را بلند کرد و جرعه‌ی کوچک کاملاً دقیقی از آن خورد.

هرمایونی آهسته گفت: «چه احساسی داره؟»

هری تا چند لحظه جواب نداد. بعد، به کندی ولی به طرز واضح، احساس نشاط و قابلیت در درونش منتشر شد؛ احساس می‌کرد گویی هر کاری می‌تواند بکند، هر کاری... و گرفتن خاطره از اسلاگ‌هورن ناگهان نه تنها ممکن به نظر می‌رسید، بلکه انکار کاملاً آسان بود...

لبخند بر لب و مملو از اطمینان از جا بلند شد.

گفت: «عالیه. واقعاً عالییه. خوب... دارم می‌رم پیش هگرید.»

رون و هرمایونی، مات و مبهوت، هر دو با هم پرسیدند: «چی؟»

هرمایونی گفت: «نه، هری—تو باید بری و اسلاگ‌هورن رو ببینی، یادت رفته؟»

هری با اعتماد به نفس گفت: «نه. می‌رم پیش هگرید. هوس کرده‌م برم پیش

هگرید.»

رون حیرت‌زده پرسید: «هوس کردی بری به مراسم تدفین یه عنکبوت

غول‌آسا؟»

هری ردای نامرئی کننده‌اش را از کیف بیرون کشید و گفت: «آره. احساس

می‌کنم امشب باید برم اونجا، می‌فهمین منظورم چیه؟»

رون و هرمایونی با هم گفتند: «نه.» حالا هر دو احساس خطر می‌کردند.

هرمایونی با دلشوره شیشه را جلوی نور گرفت و گفت: «گمونم این کیمیای

سعادت باشه؟ تو شیشه‌ی دیگه‌ای نداری که پر از—چه می‌دونم—»

هری ردا را روی شانه‌اش کشید و رون گفت: «عصاره‌ی دیوانگی؟»

هری خندید و رون و هرمایونی حتی بیش از پیش احساس خطر کردند.

هری گفت: «بهم اعتماد کنین. می‌دونم چکار دارم می‌کنم...» به طرف در به راه

افتاد و ادامه داد: «یا لاف... کیمیا می‌دونه.»

ردای نامرئی کننده را روی سرش کشید و به طرف پایین پله‌ها رفت. رون و

هرمایونی هم دنبالش می‌دویدند. در پایین پله‌ها، هری از در باز بیرون رفت.

لاوندر براون، درست از وسط بدن نامرئی هری، به رون و هرمایونی که از

خوابگاه پسران بیرون می‌آمدند، نگاه کرد و جیغ کشید: «با/ون اونجا چکار

می‌کردی؟» هری همچنانکه دور می‌شد، صدای من و من رون را پشت سر خود شنید.

عبور کردن از دریچه‌ی تابلو خیلی راحت بود؛ به محض اینکه به دریچه نزدیک

شد، جینی و دین از دریچه وارد شدند، و هری توانست از وسط آنها بیرون بدود. در

این اثنا، بدنش تصادفاً با جینی تماس یافت.

جینی با لحن آزرده‌ای گفت: «لطفاً منو هل نده، دین. همیشه همین کارو

می‌کنی، در حالی که من خودم هم می‌تونم از دریچه رد بشم...» تابلو پشت سر هری

بسته شد، ولی قبل از بسته شدنش توانست صدای دین را بشنود که با عصبانیت جواب جینی را می‌داد... احساس شادمانی‌اش افزون شد و در داخل قلعه به راه افتاد. لازم نبود بی‌سر و صدا راه برود، چون هیچ کسی را سر راهش ندید، ولی البته هرگز از این امر متعجب نشد. امشب او خوشبخت‌ترین فرد در داخل هاگوارتس بود.

اصلاً نمی‌دانست از کجا فهمیده که باید نزد هگرید برود. به نظر می‌رسید گویی معجون هر زمان چند قدم از مسیر را برایش روشن می‌کند. نمی‌توانست مقصد را ببیند، نمی‌دانست اسلاگ‌هورن کجای کار وارد می‌شود، ولی می‌دانست که مسیر درست را برای به دست آوردن خاطره در پیش گرفته است. وقتی به سرسرای ورودی رسید، دید که فیلیچ فراموش کرده است در جلو را قفل کند. لبخند زنان آن را باز کرد و چند لحظه بوی هوای تازه و چمن را استنشاق کرد، و سپس از پله‌ها به محوطه‌ی روشن شده با نور شفق قدم گذاشت.

همین که وقتی به پایین‌ترین پله قدم گذاشت، به فکرش رسید چقدر خوب است که در راه رفتن به کلبه‌ی هگرید، از کنار باغچه‌ی سبزی عبور کند. البته دقیقاً سر راهش نبود، ولی می‌دانست که بهتر است بر اساس این الهام درونی عمل کند. از این رو، به سوی باغچه‌ی سبزی به راه افتاد و در آنجا با کمال خوشحالی—البته بدون هر گونه احساس تعجب—پروفسور را در حال گفتگو با پروفسور اسپروت دید. پشت یک دیوار سنگی کوتاه کمین کرد، و با خیال راحت به گفتگوی آنها گوش فرا داد. اسلاگ‌هورن داشت مؤدبانه می‌گفت: «... واقعاً به خاطر این زحمت ازت متشکرم، پومونا^۱. اکثر افراد صاحب‌نظر معتقدن که اگه اینا موقع شفق بر داشت بشن، بیشترین تأثیر رو دارن.»

پروفسور اسپروت به گرمی گفت: «اوه، کاملاً موافقم. همینقدر برات کافیه؟» اسلاگ‌هورن که مقداری گیاه برگ‌دار در دست داشت، گفت: «بله، زیادی هم هست. اینجوری به هر کدوم از شاگردای سال سومی چند برگ می‌رسه، و چند تا هم می‌مونه تا اگه یکی شون زیادی مصرف کرد، بهش بدم... خوب، شب به خیر، و باز هم خیلی متشکرم!»

پروفسور اسپروت در هوای رو به تاریکی به طرف گلخانه‌هایش به راه افتاد، و اسلاگ‌هورن به طرف جایی که هری نامرئی ایستاده بود، قدم بر داشت. هری که ناگاه هوس کرده بود خودش را نشان دهد، ردا را از روی سرش کشید. «شب به خیر، پروفسور.»

اسلاگ‌هورن سر جا خشک شد و محتاطانه گفت: «مرلین بزرگ، هری، منو ترسوندی. چطوری از قلعه اومدی بیرون؟»

هری با شادمانی گفت: «فکر می‌کنم فیلچ یادش رفته درها رو قفل کنه.» اسلاگ‌هورن اخم کرد و هری احساس خوشحالی کرد. «باید گزارش این مرده رو بدم. اگه نظر منو بخوای، بیشتر به آت و آشغال علاقه داره، تا به امنیت واقعی... خوب، حالا چرا اومدی بیرون، هری؟» هری که می‌دانست اکنون بهترین کار این است که حقیقت را بگوید، گفت: «خوب، قربان، به خاطر هگریده. اون حسابی ناراحته... ولی به کسی که نمی‌گین، پروفیسور؟ نمی‌خوام دچار دردسر بشه...»

معلوم بود که کنجکاوای اسلاگ‌هورن تحریک شده است. به درشتی گفت: «خوب، من نمی‌تونم قولش رو بدم. ولی می‌دونم که دامبلدور تا آخرین حد به هگرید اعتماد داره، بنا بر این، مطمئنم که نمی‌تونه کار خیلی بدی بکنه...»

«خوب، مسئله مربوط به یه عنکبوت غول‌آسا است، هگرید سال‌ها اون رو داشته... تو جنگل زندگی می‌کرد... می‌تونست حرف هم بزنه—» اسلاگ‌هورن به توده‌ی درختان سیاه نگاه کرد و آهسته گفت: «آره، شایعاتی شنیده بودم که تو جنگل آکرومانتولا^۱ هم هست. پس حقیقت داره، ها؟» هری گفت: «بله، ولی این یکی که اسمش آراگوگه و اولین موردیه که هگرید تا حالا گرفته، دیشب مرده. هگرید خیلی ناراحته. می‌خواد موقع دفنش کسی همراهش باشه و من گفتم بهتره برم پیشش.»

اسلاگ‌هورن که چشمان درشت پژمرده‌اش را به چراغ‌های دوردست کلبه‌ی هگرید دوخته بود، با حواس‌پرتی گفت: «احسنت، احسنت. ولی زهر آکرومانتولا خیلی بارزشه... اگه این حیوون تازگی مرده، شاید هنوز زهرش خشک نشده باشه... البته اگه هگرید ناراحته، هرگز دلم نمی‌خواد عدم حساسیت از خودم نشون بدم... ولی اگه به طریقی می‌شد یه مقداری شو به دست آورد... منظوره اینه که تا وقتی آکرومانتولا زنده‌ست، به دست آوردن زهرش تقریباً غیرممکنه...»

ظاهراً اسلاگ‌هورن بیشتر با خودش حرف می‌زد، تا با هری. «... خیلی حیفه که کسی اونو جمع نکنه... شاید هر پینت^۲ اون یکصد گالئون ارزش داشته باشه... راستش حقوق من اونقدرها زیاد نیست...» و حالا هری به وضوح فهمید که چه باید بکند.

خودش را به طرز کاملاً متقاعد کننده‌ای به فکر کردن زد و بعد گفت: «خوب، خوب، اگه می‌خواین بیاین، پروفیسور، احتمالاً هگرید خیلی خوشحال می‌شه... یعنی خوب از آراگوگ به بهترین وجهی تجلیل می‌شه...»

1- Acromantula.

۲- حدود ۵/۹ لیتر.

اسلاگ‌هورن که حالا چشم‌هایش از فرط اشتیاق برق می‌زد، گفت: «بله، البته. خوب پس، هری، من می‌رم یکی دو تا بطری نوشیدنی بر دارم، و بعد تو رو اونجا می‌بینم... می‌تونیم به سلامتی حیون بیچاره نوشیدنی بخوریم—حالا نه به سلامتی‌ش، ولی به هر حال، بعد از دفن، یه تجلیلی ازش می‌کنیم. ضمناً این کراواتم رو هم باید عوض کنم، برای این مناسبت زیادی شاده...»

با قدم‌هایی گشاد به طرف قلعه به راه افتاد و هری هم راضی و خشنود با عجله به سمت کلبه‌ی هگرید رفت.

هگرید وقتی در را باز کرد و هری را دید که از زیر ردای نامرئی‌کننده در مقابلش پدیدار شد، با صدای گرفته‌ای گفت: «تو اومدی.»

هری گفت: «آره—البته رون و هرمایونی نتونستن بیان. اونا واقعاً متأسفن.»
«اشکال—نداره... البته اگه اون می‌دونست که تو اومدی، خیلی خوشحال می‌شد،

هری...»

هگرید به گریه افتاد. از چیزی مانند لته‌ای که در واکس چکمه فرو برده شده باشد، برای خودش بازوبندی مشکی درست کرده بود و چشمانش قرمز و متورم و پف‌آلود بود. هری با حالتی تسلی‌دهنده به روی آرنج او زد، چون دستش به راحتی به قسمت بالاتری از بدنش نمی‌رسید.

هری پرسید: «کجا باید دفنش کنیم؟ تو جنگل؟»

هگرید چشمان اشکبازش را با پایین لباسش پاک کرد و گفت: «ای وای، نه. حالا که آراگوگ مرده، عنکبوت‌های دیگه اصلاً نمی‌ذارن به تارشون نزدیک بشم. ظاهراً فقط به دستور اون بوده که منو نمی‌خورن! آخه این باورت می‌شه، هری؟»

پاسخ صادقانه «بله» بود؛ هری با سهولت خاطره‌ی دردناک روزی را که او و رون با آکرومانتولاها رو به رو شده بودند، به یاد می‌آورد. کاملاً معلوم بود که فقط به خاطر آراگوگ است که هگرید را نمی‌خورند.

هگرید سرش را تکان داد و گفت: «قبلاً هیچ جایی از جنگل نبود که نتونم برم! بیرون آوردن جسد آراگوگ از اونجا کار راحتی نبود، آخه راستش—اونا جسد مرده‌هاشونو می‌خورن... ولی من می‌خواستم اون رو به نحو مناسبی دفن کنم... یه بزرگداشت درست و حسابی...»

دوباره به گریه افتاد و هری با دست آرنجش را نوازش داد و (چون ظاهراً معجون نشان می‌داد که گفتن این حرف درست است) گفت: «سر راهم به اینجا پروفیسور اسلاگ‌هورن رو دیدم، هگرید.»

هگرید با وحشت به او نگاه کرد و گفت: «تو دردرس که نیفتادی، ها؟ می‌دونم که نباید شب‌ها از قلعه بیای بیرون، تقصیر من بود—»

هری گفت: «نه، نه، وقتی شنید برای چه کاری دارم می‌آم، گفت دلش می‌خواد اون هم بیاد و آخرین احتراماتش رو نسبت به آراگوگ ابراز بکنه. گمونم رفته لباس

مناسب‌تری بپوشه... ضمناً گفت چند بطری نوشیدنی می‌آره که به یاد آراگوگ بخوریم...»

هگرید که هم مبهوت شده بود و هم خوشحال، گفت: «واقعاً؟ این—این نهایت لطفشه، یعنی این هم که تو رو تحویل نمی‌ده. من قبلاً هیچ وقت ارتباط چندانی با هوراس اسلاگ‌هورن نداشته‌م... پس می‌آد با آراگوگ پیر خداحافظی کنه، ها؟ خوب... اگه آراگوگ می‌دونست، خیلی خوشحال می‌شد...»

هری در دل فکر کرد که اگر آراگوگ زنده بود، بیشتر از بدن گوشتی اسلاگ‌هورن خوشش می‌آمد، ولی بدون آنکه چیزی بگوید، به پشت پنجره‌ی کلبه‌ی هگرید رفت و از آنجا به منظره‌ی وحشتناک جسد عظیم عنکبوت مرده که به پشت روی زمین افتاده بود و پاهایش در هوا پیچ خورده و در هم پیچیده بود، نگاه کرد.

«هگرید، اونو اینجا داخل باغچه‌ی تو باید دفن کنیم؟»

هگرید با صدای خفای گفت: «آره، فکر کردم پشت محوطه‌ی کدو دفنش کنم. قبلاً چیز—یعنی گورش رو کنده‌م. فقط گفتم چند حرف خوب بالای سرش بزنیم—می‌دونی که، خاطرات شاد—»

صدایش لرزید و خاموش شد. صدای در زدن آمد و هگرید، در حالی که بینی‌اش را با دستمال بزرگ لکه‌داری پاک می‌کرد، در را باز کرد. اسلاگ‌هورن، که کراوات سیاه محزونی پوشیده بود، با چندین بطری نوشیدنی در دست به داخل دوید.

با صدای موقر و گرفته‌ای گفت: «هگرید. از این ضایعه خیلی متأسف شدم.»

هگرید گفت: «خیلی لطف داری. خیلی متشکرم. ضمناً برای اینکه هری رو هم جریمه نکردی، متشکرم...»

اسلاگ‌هورن گفت: «اصلاً خوابش را هم ندیدم. شب غم‌انگیزه، شب غم‌انگیزه... کجاست این موجود بیچاره؟»

هگرید با صدای لرزانی گفت: «اون بیرون. پس—پس شروع کنیم، دیگه؟»

سه نفری قدم به باغ پشتی گذاشتند. اکنون ماه با نور ضعیفی از میان درخت‌ها می‌تابید، و روشنایی آن با پرتو پنجره‌ی کلبه‌ی هگرید در هم می‌آمیخت و پیکر آراگوگ را لب گودال بزرگی که کنارش تل خاکی به ارتفاع ده پا^۱ قرار داشت، روشن می‌کرد.

اسلاگ‌هورن گفت: «باشکوهه،» و نزدیک سر عنکبوت رفت که در آن، هشت چشم شیرین‌رنگ بیجان به آسمان خیره شده بود، و دو چنگال عظیم خمیده بدون حرکت در مهتاب می‌درخشید. اسلاگ‌هورن ظاهراً برای امتحان سر پرموی عظیم جانور خم شد، و هری صدای جرینگ‌جرینگ بطری‌ها را شنید.

هگرید، در حالی که اشک‌ها از گوشه‌های چشمان دندانه‌دندانه‌اش روان بود، گفت: «واقعاً خیلی‌ها زیبایی اینا رو تشخیص نمی‌دن. نمی‌دونستم تو به موجوداتی مثل آراگوگ علاقه‌مندی، هوراس.»

اسلاگ‌هورن از کنار لاشه عقب آمد و گفت: «علاقه‌مند؟ من اونا رو ستایش می‌کنم، هگرید عزیزم.» هری دید که برق یک بطری زیر ردایش ناپدید شد، ولی هگرید که باز هم چشمانش را پاک می‌کرد، چیزی ندید. اسلاگ‌هورن ادامه داد: «خوب، بریم سراغ خاکسپاری؟»

هگرید سرش را به علامت تأیید تکان داد و جلو رفت. عنکبوت غول‌آسا را به بغل گرفت و با ناله‌ای سهمگین، آن را به داخل گودال تاریک غلتاند. با صدای نسبتاً وحشتناک و خرد کننده‌ای به قعر گودال برخورد کرد. هگرید دوباره شروع به گریه کرد.

اسلاگ‌هورن که مثل هری دستش به بالاتر از آرنج هگرید نمی‌رسید، همان جا را نوازش کرد و گفت: «مسلماً برای تو که اونو بهتر می‌شناختی، خیلی سخته. چطوره من یه چند کلمه در رثای اون صحبت کنم؟»

هری با خود فکر کرد احتمالاً اسلاگ‌هورن مقدار زیادی زهر بالارزش از آراگوگ گرفته، چون با پوزخند رضایت‌مندانه‌ای به لبه‌ی گودال رفت و با صدایی گیرا و متین گفت: «بدرد، آراگوگ، پادشاه عنکبوتیان، که آنها که تو را می‌شناختند، هرگز دوستی طولانی و وفادارانه‌ات را از یاد نخواهند برد! گرچه جسمت زوال می‌یابد، ولی روح‌ت در آرامش بر فراز تارت در جنگل می‌ماند. باشد که بازماندگان چندچشمی‌ات همواره سرفراز باشند، و دوستان انسان‌ت به خاطر این فقدان تسلی پذیرند.»

هگرید زوزه کشید: «خیلی... خیلی... زیبا بود!» بعد، خودش را روی تل کود انداخت و سخت‌تر از قبل به گریستن پرداخت.

اسلاگ‌هورن گفت: «هی، هی.» چوبدستی‌اش را تکان داد، به طوری که تل بزرگ خاک بلند شد و با صدایی خفه، روی پیکر عنکبوت مرده فرود آمد و برجستگی صافی را تشکیل داد. بعد گفت: «بریم تو و یه نوشیدنی بخوریم. برو اون طرفش، هری... خوبه... بیا هگرید... کارت خوب بود...»

هگرید را روی یک صندلی پشت میز نشاندند. فنگ که در طی خاکسپاری به درون سبدش خزیده بود، حالا با قدم‌هایی آرام به طرف آنها آمد، و سر بزرگش را طبق معمول در دامن هری گذاشت. اسلاگ‌هورن چوب‌پنبه‌ی یکی از بطری‌های نوشیدنی را که با خود آورده بود، باز کرد.

اسلاگ‌هورن به هری اطمینان داد: «همه‌ی اینا رو از نظر سم واریسی کرده‌م.» قسمت عمده‌ی بطری اول را داخل لیوان سطل‌مانند هگرید ریخت و به او داد. «با

توجه به اتفاقی که برای دوستت روپرت^۱ افتاد، همه‌ی اینا رو داده‌م به جن خانگی مزه کرده.»

هری در ذهن خود تصور کرد که اگر هرمایونی از این سوءاستفاده از جن‌های خانگی آگاه می‌شد، چه قیافه‌ای پیدا می‌کرد، و تصمیم گرفت هرگز به او نگوید. اسلاگ هورن بطری دوم را در دو لیوان ریخت و گفت: «یکی برای هری... و یکی هم برای من.» بعد، لیوانش را بلند کرد و گفت: «خوب، به افتخار آراگوگ.» هری و هگرید نیز با هم گفتند: «آراگوگ.»

اسلاگ هورن و هگرید مقدار زیادی نوشیدنی خوردند. اما هری با الهاماتی که کیمیای سعادت در او ایجاد می‌کرد، می‌دانست که نباید نوشیدنی بخورد، بنا بر این، فقط تظاهر به خوردن کرد، و بعد لیوان را دوباره در مقابل خود روی میز گذاشت. هگرید با لحنی اندوهناک گفت: «می‌دونین، من اونو از یه تخم در آوردم. وقتی از تخم در اومد، اونقدر کوچولو بود. تقریباً اندازه‌ی یه سگ چینی بود.» اسلاگ هورن گفت: «طفلکی.»

«اونو توی مدرسه تو گنجه نگهش می‌داشتم تا اینکه... خوب...» صورت هگرید مکدر شد و هری می‌دانست چرا: تام ریدل تبدیری به کار برده بود که هگرید از مدرسه اخراج شود، و گناه باز کردن حفره‌ی اسرار به گردن او بیفتد. ولی اسلاگ هورن ظاهراً گوش نمی‌کرد؛ به سقف خیره شده بود که چند قابلمه‌ی نقره‌ای و یک کلاف بلند ابریشمی موی سفید و درخشان از آن آویزان بود. «این موی تک‌شاخ نیست، هگرید؟»

هگرید با بی‌تفاوتی گفت: «اوه، آره. آخه تو جنگل وقتی دمشون به شاخه‌ها و بوته‌ها گیر می‌کنه، ازشون کنده می‌شه...» «ولی رفیق عزیزم، می‌دونی اینا چقدر قیمت داره؟»

هگرید شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «وقتی این موجودا زخمی می‌شن، از اینا برای بستن باند و پانسمان استفاده می‌کنم. خیلی مفیده... کاملاً محکمه.» اسلاگ هورن از لیوانش جرعه‌ی بزرگ دیگری نوشید و این بار با دقت بیشتری به اطراف کلبه نگاه کرد، و هری می‌دانست که به دنبال گنجینه‌های دیگری است که بتواند برای خود تبدیل به نوشیدنی بلوطی و شکلات آناناسی و جلیقه‌های مخمل کند. لیوان هگرید و خودش را دوباره پر کرد و از او در باره‌ی موجوداتی که این روزها در جنگل زندگی می‌کردند سؤال کرد و اینکه چگونه می‌تواند از همه‌ی آنها مراقبت کند. هگرید که تحت تأثیر نوشیدنی و توجهات چاپلوسانه‌ی اسلاگ هورن سر حال آمده بود، دست از مالیدن چشمانش بر داشت و با خوشحالی به بحث مفصل در باره‌ی

پرورش پشت‌کمانی^۱‌ها پرداخت.

در این لحظه، کیمیای سعادت تکان کوچکی به هری داد، و او متوجه شد که نوشیدنی‌هایی که اسلاگ‌هورن با خود آورده است، به سرعت در حال ته کشیدن است. هری هنوز نتوانسته بود افسوس پر کردن مجدد را بدون بر زبان آوردن ورد با صدای بلند انجام دهد، ولی حتی فکر اینکه امشب نتواند این کار را بکند، خنده‌دار بود: در واقع، در دل خندید و از زیر میز، بدون آنکه هگرید و اسلاگ‌هورن (که مشغول بحث داغی در باره‌ی تجارت غیرقانونی تخم اژدها بودند) متوجه شوند، چوبدستی‌اش را به طرف بطری‌های تقریباً خالی گرفت و بطری‌ها بلافاصله پر از نوشیدنی شدند. پس از حدود یک ساعت، هگرید و اسلاگ‌هورن با صدای بلند به سلامتی هاگوارتس، دامبلدور، نوشیدنی‌های ساخته شده توسط جن‌ها، و امثال آن، نوشیدنی می‌خوردند.

هگرید در اثنای نوشیدن چهاردمین سطل نوشیدنی‌اش، مقداری از آن را روی چانه‌اش پاشید و داد زد: «به سلامتی هری پاتر!»
اسلاگ‌هورن با صدای خواب‌آلودی گفت: «بله، آفرین. پری هاتر، پسر برگزیده‌ای که—خوب—یه همچین چیزِ...» او هم لیوانش را سر کشید.
دیری نپایید که هگرید دوباره اشک‌آلود شد و کل کلاف موی تک‌شاخ را در دامن اسلاگ‌هورن انداخت. اسلاگ‌هورن آن را در جیب گذاشت و فریاد زد: «برای دوستی! سخاوت! برای هر تار مو ده گالئون!»
تا مدتی، هگرید و اسلاگ‌هورن در کنار هم نشسته بودند و دست در دست هم، آواز آهسته‌ی غم‌انگیزی در باره‌ی جادوگر محتضری به نام اودو^۲ می‌خواندند.
اسلاگ‌هورن همچنان به چهچه کردن ادامه می‌داد، و هگرید روی میز خم شده بود و با چشمانی که تقریباً لوچ شده بود، می‌گفت: «آآخ، آدم‌های خوب، جوون می‌میرن. بابای من زود مرد... مامان و بابای تو هم جوون بودن، هری...»
اشک‌های گنده‌ی بزرگی از گوشه‌ی چشم‌های دندانه‌دار هگرید فرو افتاد؛ دست هری را گرفت و تکان داد.

«اونا بهترین داجوگرهای زمان خودشون بودن... وحشتناکه... وحشتناکه...»
اسلاگ‌هورن با آوایی محزون می‌خواند.
«به خانه پس اودوی قهرمان بیابورند
بدان محله که از کودکی مکانش بود،
بیارمید پس او با کلاه وارونه.
و چوبدستی بشکسته ارمغانش بود.»

1- Bowtruckle.

2- Odo.

هگرید با ناله گفت: «...وحشتناکه.» بعد، سر ژولیده‌ی بزرگش به پهلوی بازویش افتاد و به خواب رفت و خرناس‌های بلندش شروع شد. اسلاگ هورن با سکسکه گفت: «متأسفم. من خاک بر سر یه آواز هم نمی‌تونم بخونم.»

هری به آرامی گفت: «هگرید آواز خوندن شما رو نمی‌گفت. داشت در باره‌ی مردن مامان و بابای من صحبت می‌کرد.» اسلاگ هورن آروغ بزرگی را فرو برد و گفت: «اوه. وای. بله، اون—واقعاً وحشتناک بود. وحشتناک... وحشتناک...»

اصلاً نمی‌دانست چه بگوید و لذا مشغول پر کردن لیوان‌هایشان شد. با لحنی ناشیانه گفت: «فکر نکنم تو یادت باشه، هری؟» هری که در میان خرناس‌های بلند هگرید، چشمانش را به شعله‌ی لرزان شمع دوخته بود، گفت: «نه—خوب، وقتی اونا مردن، من فقط یه سالم بود. ولی حالا در باره‌ی اتفاقات اون زمان چیزای زیادی فهمیده‌م. اول بابام مرد. می‌دونستین؟» اسلاگ هورن با صدایی خاموش گفت: «نه—منی‌دونستم.» هری گفت: «آره... ولد مور اونو کشت و بعد پا روی پیکرش گذاشت و به طرف مامانم رفت.»

اسلاگ هورن به شدت بر خود لرزید، ولی گویا نمی‌توانست نگاه وحشت‌زده‌اش را از چهره‌ی هری بر گیرد.

هری بدون ملاحظه گفت: «بهش گفت از سر راهش بره کنار. ولد مور بهم گفت که لازم نبود مامانم می‌مرد. اون فقط منو می‌خواست. مامانم می‌تونست فرار کنه.» اسلاگ هورن با نفس تنگ گفت: «اوه، جانم. می‌تونست... لازم نبود... خیلی ترسناکه...»

هری با صدایی که از یک نجوا بلندتر نبود، گفت: «همین‌طوره، مگه نه؟ ولی مامانم حرکت نکرد. بابام مرده بود، ولی اون نمی‌خواست من هم بمیرم. سعی کرد به ولد مور التماس بکنه... ولی اون فقط خندید...»

اسلاگ هورن ناگهان دست لرزانش را بلند کرد و گفت: «کافیه! واقعاً، پسر جانم، کافیه... من یه پیرمردم... لازم نیست اینا رو بشنوم... نمی‌خوام بشنوم...» هری با راهنمایی کیمیای سعادت گفت: «فراموش کردم. شما اونو دوست داشتین، مگه نه؟»

اسلاگ هورن که یک بار دیگر دیدگانش مملو از اشک شده بود، گفت: «دوست داشتم؟ نمی‌تونم کسی رو تصور کنم که اونو دوست نداشته باشه... خیلی شجاع... خیلی خوشرو... این خیلی وحشتناک بود...»

هری گفت: «ولی حاضر نیستین به پسرش کمک کنین؟ اون زندگی‌شو به من داده، ولی شما یه خاطره رو حاضر نیستین به من بدین؟»

خرخر بلند هگريد کلبه را پر کرد. هری به چشمان اشک‌آلود اسلاگ‌هورن خیره شده بود. استاد معجون‌ها نمی‌توانست به جایی غیر از صورت او نگاه کند. زیر لب گفت: «اینو نگو. اصلاً هیچ بحثی نیست... اگه مسئله کمک کردن به تو بود... ولی هیچ فایده‌ای نداره...»

هری به روشنی گفت: «چرا، داره. دامبلدور نیاز به اطلاعات داره. من نیاز به اطلاعات دارم.»

می‌دانست که خطری برایش ندارد: کیمیا به او می‌گفت که اسلاگ‌هورن صبح روز بعد چیزی از این ماجرا به خاطر نخواهد داشت. هری مستقیم به چشمان اسلاگ‌هورن نگاه کرد و کمی به جلو خم شد.

«من فرد برگزیده هستم. باید اونو بکشم. به اون خاطره احتیاج دارم.»
رنگ اسلاگ‌هورن از همیشه بیشتر پریده بود؛ عرق بر پیشانی برافشاشته بود.

«تو واقعاً فرد برگزیده هستی؟»

هری به آرامی گفت: «البته که هستم.»

«ولی... پسر جان... تو از من چیز زیادی طلب می‌کنی... در واقع از من می‌خوای که بهت کمک کنم برای نابودی—»

«یعنی شما نمی‌خواین از شر جادوگری که لیلی اوانز رو کشته، خلاص بشین؟»

«هری، هری، البته که می‌خوام، ولی—»

«می‌ترسین اگه بهم کمک کنین، متوجه بشه؟»

اسلاگ‌هورن چیزی نگفت؛ وحشت‌زده به نظر می‌رسید.

«مثل مامان من شجاع باشین، پروفیسور...»

اسلاگ‌هورن دست چاقالویش را بلند کرد و انگشتان لرزان خود را روی دهانش فشار داد؛ چند لحظه مانند یک بچه‌ی خیلی گنده به نظر می‌رسید.

از وسط انگشتانش با صدایی نجوایی گفت: «من احساس غرور نمی‌کنم... از این—این چیزی که خاطره نشون می‌ده—خجالت می‌کشم... فکر می‌کنم اون روز لطمه‌ی بزرگی زدم...»

هری گفت: «با تحویل دادن خاطره، همه‌ی اون کارتون جبران می‌شه. این یه کار شجاعانه و شرافتمندانه‌ست.»

هگريد در خواب تکان خورد و همچنان به خرخر کردن ادامه داد. اسلاگ‌هورن و هری از فراز شمع گریان به یکدیگر خیره شده بودند. سکوتی بسیار طولانی ایجاد شده بود، ولی کیمیای سعادت به هری می‌گفت که آن را نشکند و صبر کند.

بعد، خیلی آهسته، اسلاگ‌هورن دستش را وارد جیبش کرد و چوبدستی‌اش را در آورد. دست دیگرش را وارد ردایش کرد و شیشه‌ی خالی کوچکی بیرون آورد. در حالی که هنوز به چشمان هری نگاه می‌کرد، نوک چوبدستی را روی گیجگاهش نهاد

و آن را عقب کشید، به طوری که یک رشته‌ی نقره‌ای خاطره، چسبیده به نوک چوبدستی، از سرش بیرون آمد. خاطره را بیشتر و بیشتر کش داد، تا آنکه پاره شد و لرزید و نقره‌وار و درخشان از انتهای چوبدستی آویزان شد. اسلاگ‌هورن آن را پایین‌تر آورد و وارد شیشه کرد که در آنجا همچون توده‌ای از گاز به چرخش در آمد. در شیشه را با دست لرزانش بست و آن را به هری در طرف دیگر میز داد.

«خیلی متشکرم، پروفسور.»

پروفسور اسلاگ‌هورن که اشک‌های بزرگی از گونه‌های چاقش به روی سبیل شیرماهی‌مانندش می‌چکید، گفت: «تو پسر خوبی هستی. و چشمات هم شبیه اونه... فقط وقتی خاطره رو ببینی، نسبت به من خیلی بد فکر نکن...»
بعد، او هم سرش را روی دستانش گذاشت و آه بلندی کشید و به خواب رفت.



فصل ۲۳: هور کراکس ها

زمانی که هری به طرف قلعه به راه افتاد، به خوبی حس می کرد که اثر کیمیای سعادت در حال کم شدن است. در جلو به خاطر او هنوز باز مانده بود، ولی در طبقه سوم با پیوز مواجه شد و مجبور شد برای اینکه گیر نیفتد، به سرعت به داخل یکی از مسیرهای میانبر بپرد. وقتی به تابلو رسید، و ردای نامرئی کننده را از رویش کنار زد، طبق آنچه انتظار می رفت، بانوی چاق زیاد راضی به نظر نمی رسید.

«فکر می کنی الآن چه ساعتیه؟»

«واقعاً متأسفم—مجبور شدم برای یه کار مهمی برم بیرون—»

«خیلی خوب، گذرواژه نیمه شب عوض شده، پس مجبوری همین جا توی راهرو

بخوابی، مگه نه؟»

هری گفت: «شوخی می کنی؟ اصلاً چرا نیمه شب عوضش کردی؟»

بانوی چاق گفت: «همینه که هست. اگه عصبانی هستی، برو به مدیر مدرسه

بگو، اونه که اقدامات امنیتی رو تشدید کرده.»

هری در طبقه سوم به دور و بر خود نگاه کرد و به تلخی گفت: «عالیه. واقعاً

عالیه. آره، اگه دامبلدور می بود، می رفتم پیشش، چون اون خودش از من خواسته—»

صدایی از پشت سر هری گفت: «اون اینجاست. پروفیسور دامبلدور یه ساعت

پیش بر گشت به مدرسه.»

نیک تقریباً بی سر، که سرش طبق معمول روی یقه اش جلو و عقب می رفت، به

طرف هری می لغزید.

نیک گفت: «اینو از بارون^۱ خونریز شنیدم که خودش اونو موقع اومدن دیده.

می گه خیلی سر حال بوده، جز اینکه، البته، یه کم خسته به نظر می رسیده.»

1- Baron.

هری که قلبش به تپش افتاده بود، گفت: «اون کجاست؟»
 «اوه، داره تو برج نجوم جار و جنجال می‌کنه، این از تفریحات مورد علاقه‌شه—»
 «بارون خونریز نه—دامبلدور!»
 نیک گفت: «اوه—تو دفترشه. ظاهراً جوری که بارون می‌گفت، اول یه کارایی داره که باید انجام بده، تا بعد—»
 هری که از اندیشه‌ی اینکه به دامبلدور بگوید خاطره را به دست آورده است، هیجان عمیقی را در دل حس می‌کرد، گفت: «آره، کار داره.» بر گشت و دوان دوان دور شد و توجهی به فریادهای بانوی چاق نکرد که پشت سر صدا می‌کرد.
 «بر گرد! خیلی خوب، من دروغ گفتم! از اینکه بیدارم کردی، ناراحت بودم! گذرواژه هنوز هم (کرم کدو)ئه!»
 ولی هری همچنان در راهرو به دویدن ادامه داد، و چند دقیقه‌ی بعد، با گفتن «تافی مغزدار»، ناودان چهره‌نما کنار رفت و راه او را به سوی پلکان مارپیچ گشود.
 وقتی هری در زد، دامبلدور گفت: «بیا تو.» دامبلدور خسته به نظر می‌رسید.
 هری در را باز کرد. دفتر همان دفتر دامبلدور بود، ولی با پنجره‌هایی تاریک و پر از ستاره.
 دامبلدور با حیرت گفت: «آه، خدای بزرگ، هری. چطور شده این وقت شب به من افتخار دادی؟»
 «قربان—گرفتمش. خاطره رو از اسلاگ‌هورن گرفتم.»
 هری بطری شیشه‌ای کوچک را در آورد و به دامبلدور نشان داد. مدیر چند لحظه مبهوت ماند. بعد لبخند بزرگی بر چهره‌اش شکفت.
 «هری، این خبر معرکه‌ست! می‌دونستم تو می‌تونی این کارو بکنی!»
 ظاهراً فکر دیروقت بودن را به کلی از یاد برده بود. از پشت میزش بیرون دوید، شیشه‌ی خاطره‌ی اسلاگ‌هورن را با دست آسیب ندیده‌اش گرفت، و با قدم‌هایی بلند به طرف گنج‌های که قند اندیشه را در آن نگه می‌داشت، رفت.
 دامبلدور قند سنگی را روی میز گذاشت و محتویات بطری را داخل آن خالی کرد، و گفت: «وو حالا... حالا بالاخره اونو خواهیم دید. هری زود باش...»
 هری اطاعت کرد و روی قند اندیشه خم شد، و احساس کرد پاهایش از روی زمین کنده شد... یک بار دیگر در تاریکی سقوط کرد و سپس در دفتر هوراس اسلاگ‌هورن در چندین سال قبل فرود آمد.
 اسلاگ‌هورن خیلی جوان‌تر از حالا با موهایی زمخت و براق و کاهی‌رنگ و سبیل بور زنجبیلی‌اش، باز هم روی یک صندلی راحتی دسته‌دار، داخل دفترش نشسته بود، و پاهایش را روی بالشتکی مخملی گذاشته بود؛ در یک دست گیلان نوشیدنی کوچکی داشت و با دست دیگر، داخل جعبه‌ی شکلات‌های آناناسی جستجو می‌کرد. پنج شش پسر جوان دورش نشسته بودند و تام ریادل در وسط آنها بود، و انگشت

طلایی و سیاه ماروولو روی انگشتش می‌درخشید.

دامبلدور کنار هری فرود آمد و در همان لحظه، ریدل پرسید: «قربان، درسته که پروفیسور مری تاوت داره باز نشست می‌شه؟»

اسلاگ هورن انگشت شکرآلودش را با عتاب به طرف ریدل تکان داد، ولی، در عین حال، به او چشمک زد، و گفت: «تام، اگه می‌دونستم، نمی‌تونستم بهت بگم. راستش، دلم می‌خواد بدونم تو این اطلاعات رو از کجا می‌آری، پسر، آخه اطلاعات از نصف معلم‌ها بیشتره.»

ریدل لبخند زد؛ پسرهای دیگر خندیدند و با تحسین به او نگاه کردند. «به خاطر استعداد خاصی که برای دونستن چیزهایی که نباید بدونی، داری، و اینکه با دقت برای آدم‌های مهم چاپلوسی می‌کنی—ضمناً، به خاطر آناناس متشکرم، کاملاً حق با توئه، شکلات مورد علاقه‌ی من همینه—» چند تا از پسرها دوباره پوزخند زدند.

«تا حد زیادی اطمینان دارم که ظرف بیست سال می‌تونی وزیر جادو بشی. البته پونزده سال، اگه مرتب برام آناناس بفرستی، من تو وزارتخونه آشنایای خیلی خوبی دارم.»

تام ریدل فقط لبخند زد و بقیه خندیدند. هری متوجه شد که او اصلاً از نظر سنی از همه‌ی گروه بزرگ‌تر نبود، ولی همه به او به چشم رهبر خود نگاه می‌کردند. وقتی خنده‌ها فروکش کرد، او گفت: «نمی‌دونم سیاست به درد من می‌خوره، یا نه، قربان. به هر حال، سابقه‌ی مناسب رو برای این کار ندارم.»

یکی دو تا از پسرها به طرف یکدیگر پوزخند زدند. هری مطمئن بود که به یک جوک خصوصی می‌خندند، به احتمال زیاد، چیزی در باره‌ی نیای مشهور رهبر گروهشان فهمیده بودند یا مشکوک شده بودند.

اسلاگ هورن فوراً گفت: «چرنده. واضحه که تو با این توانایی‌ها تبار جادوگری نجیبی داری. نه، تام، تو می‌تونی خیلی جلو بری، من هیچ وقت در باره‌ی شاگردی اشتباه نکرده‌م.»

ساعت طلایی کوچکی روی میز اسلاگ‌هورن ساعت یازده را نواخت، و او به طرف دیگر نگاه کرد.

«خدای من، به همین زودی وقت گذشت؟ بهتره برین، پسر، وگرنه همه‌مون تو دردسر می‌افتیم. لسترانژ، فردا باید مقاله‌تو تحویل بدی، در غیر این صورت، جریمه می‌شی. تو هم همین طور، اوری.»

پسرها یکی‌یکی از اتاق بیرون رفتند. اسلاگ‌هورن خودش را از صندلی راحتی بیرون کشید و گیلان خالی‌اش را روی میز گذاشت. صدای خش‌خشی سبب شد که به پشت سرش نگاه کند: ریدل هنوز آنجا ایستاده بود.

«زود باش، تام. نباید بعد از ساعت مجاز بیرون ببیننت، مخصوصاً که یه

مبصری...»

«قربان، می‌خواستم یه سؤال ازتون بپرسم.»

«خوب، پپرس، پسر، پسر...»

«قربان، نمی‌دونم شما چیزی در باره‌ی... در باره‌ی هورکراکس‌ها می‌دونین؟»
اسلاگ‌هورن با پریشانی انگشتانش را دور پاییه‌ی گیلانش چنگ زد و به او خیره شد.

«پروژه‌ی درس دفاع در برابر هنرهای سیاهه، ها؟»

ولی برای هری معلوم بود که اسلاگ‌هورن به خوبی می‌داند که این نمی‌تواند تکلیف مدرسه باشد.

ریدل گفت: «نه دقیقاً، قربان. در حین خوندن این کلمه رو دیدم و معنایش رو درست نفهمیدم.»

اسلاگ‌هورن گفت: «نه... خوب... به سختی می‌شه تو هاگوارتس کتابی پیدا کرد که اطلاعات مفصلی در باره‌ی هورکراکس‌ها داشته باشه، تام، اینا واقعاً جادوهای سیاهیه.»

«ولی مسلماً شما همه چیزو در باره‌ی اونا می‌دونین، قربان؟ منظورم اینه که جادوگری مثل شما—متأسفم، منظورم اینه که اگه نمی‌تونین به من بگین، خوب—یعنی من با خودم گفتم اگه یه نفر باشه که بتونه جوابشو بهم بگه، شماین—به همین جهت گفتم حالا بپرسم—»

به گمان هری، کارش را خیلی خوب انجام داد، دودلی، لحن معمولی، تملق حساب شده، در هیچ‌کدام هم زیاده‌روی نکرد. هری خودش به قدری در بیرون کشیدن اطلاعات از افراد بی‌میل مهارت داشت که چنین استادی را به سهولت تشخیص می‌داد. معلوم بود که هری این اطلاعات را خیلی خیلی زیاد می‌خواهد؛ شاید هفته‌ها برای این لحظه زمینه‌چینی کرده باشد.

اسلاگ‌هورن بدون آنکه به ریدل نگاه کند، با روبان روی جعبه‌ی شکلات آناناسی‌اش بازی کرد و گفت: «خوب، خوب، به هر حال، یه کم اطلاعات به هیچکس ضرری نمی‌رسونه. هورکراکس به شیئی گفته می‌شه که فرد قسمتی از روح خودش رو در اون مخفی کرده.»

ریدل گفت: «ولی من دقیقاً طرز کارش رو نمی‌فهمم، قربان.»

صدایش کاملاً حساب شده بود، ولی هری می‌توانست هیجانش را حس کند.

اسلاگ‌هورن گفت: «خوب، ببین، روح رو تقسیم می‌کنی و قسمتی از اون رو در شیئی خارج از بدنت پنهان می‌کنی. اون وقت، حتی اگه بدن آدم مورد حمله قرار بگیره و نابود بشه، اون فرد نمی‌میره، چون قسمتی از روحش روی زمین بدون آسیب باقی می‌مونه. ولی، البته، وجود داشتن فرد در یه همچین حالتی...»

صورت اسلاگ‌هورن در هم کشیده شد، و هری ناخودآگاه کلماتی را که تقریباً

دو سال قبل شنیده بود، به خاطر آورد:

«هن از بدنم جدا شدم، از یه روح هم کمتر بودم، از شبج‌های بی‌مقدار هم پست‌تر بودم... ولی، با این وجود، زنده بودم.»

«... کمتر کسی ممکنه یه همچین چیزی رو بخواد، تام، کمتر کسی. مرگ از اون بهتره.»

ولی عطش ریدل تازه پدیدار شده بود؛ قیافه‌اش آزمندانه بود، و دیگه نمی‌توانست اشتیاقش را پنهان کند.

«آدم چطور می‌تونه روحش رو تقسیم کنه؟»

اسلاگ‌هورن با ناراحتی گفت: «خوب، باید متوجه باشی که در حالت عادی، روح باید دست نخورده و کامل باقی بمونه. تقسیم کردنش یه نوع تجاوز به حریم طبیعته.»
«ولی چطوری انجام می‌شه؟»

«با یه کار بد—بدترین نوع شرارت. از طریق ارتکاب قتل. کشتن روح رو می‌شکنه. جادوگری که مصممه یه هورکراکس درست کنه، از این آسیب به نفع خودش استفاده می‌کنه: قسمت پاره شده رو به دام می‌ندازه—»
«یه دام می‌ندازه؟ ولی چطوری—؟»

اسلاگ‌هورن سرش را مثل فیلی که پشه‌ها اذیتش کرده باشند، تکان داد و گفت: «یه ورد داره، ولی از من نیپرس که نمی‌دونم! مگه به ظاهر من می‌خوره یه همچین کاری کرده باشم—من مثل قاتل‌ها به نظر می‌رسم؟»
ریدل فوراً گفت: «نه، قربان، مسلماً نه. متأسفم... قصد نداشتم ناراحتتون کنم...»
اسلاگ‌هورن به درشتی گفت: «نه، نه، اصلاً ناراحت نشدم. یه کم کنجکاوی راجع به این چیزها یه امر طبیعیه... بعضی جادوگرها همواره به این جور جادوها کشیده می‌شن...»

ریدل گفت: «بله، قربان. ولی چیزی که من نمی‌فهمم—البته فقط از روی کنجکاوی. منظورم اینه که یه دونه هورکراکس چقدر به درد می‌خوره؟ روح رو فقط به بار می‌شه تقسیم کرد؟ اگه آدم روحش رو چند قسمت کنه، بهتر نیست، قدرتمندتر نمی‌شه؟ یعنی مثلاً مگه هفت قدرتمندترین عدد جادویی نیست؟ اگه هفت تا—؟»

اسلاگ‌هورن فریاد زد: «مرلین بزرگ، تام! هفت تا! یعنی کشتن همون یه نفر به قدر کافی بد نیست؟ و به هر حال... تقسیم کردن روح هم به قدر کافی بد هست... حالا اگه هفت تکه بشه...»

اکنون اسلاگ‌هورن بسیار ناراحت به نظر می‌رسید: طوری به ریدل نگاه می‌کرد گویی قبلاً هیچ وقت او را درست ندیده است، و برای هری کاملاً روشن بود که اصولاً از وارد شدن به این صحبت پشیمان شده است.
زیر لب گفت: «البته، این حرف‌های ما همه‌ش فرضیه‌ست، مگه نه؟ فقط

بحث‌های علمی...»

ریدل فوراً گفت: «بله، قربان، البته.»

«ولی با این وجود، تام، این چیزایی که گفتم، صداشو در نیار—یعنی این مطالبی که بحث کردیم. اگه بفهمن ما در باره‌ی هورکراکس‌ها بحث کردیم، صورت خوبی نداره. می‌دونی، تو هاگوارتس، این از موضوعات ممنوعه‌ست... خصوصاً دامبلدور در این مورد خیلی حساسه...»

ریدل گفت: «یه کلمه هم نمی‌گم.» بعد رفت. ولی قبل از رفتنش، هری برق شادی وحشیانه‌ای در چهره‌اش دید مانند همان روزی که فهمیده بود یک جادوگر است، نوعی خوشحالی که نه تنها چهره‌اش را زیباتر نمی‌کرد، و به طریقی آنها را غیرانسانی نشان می‌داد...

دامبلدور به آرامی گفت: «متشکرم، هری. بیا بریم...»

وقتی هری در دفتر دامبلدور فرود آمد، او قبلاً پشت میزش نشسته بود. هری هم نشست و منتظر شد تا دامبلدور سخن بگوید.

سرانجام دامبلدور گفت: «مدتی طولانی برای این مدرک انتظار کشیده‌م. این شواهد، نظریه‌ای رو که روش کار می‌کردم، تأیید می‌کنه، نشون می‌ده که من حق داشته‌م، و ضمناً نشون می‌ده که هنوز چه راه درازی مونده...»

هری ناگهان متوجه شد که تک‌تک مدیران قبلی در قاب‌های عکس روی دیوارها بیدار هستند و به گفتگوی آنها گوش می‌دهند. حتی یک جادوگر بینی‌قرمز گوشتالو برای اینکه بهتر بشنود، یک سمعک شیپوری جلوی گوشش گرفته بود.

دامبلدور گفت: «خوب، هری، مطمئنم اهمیت اونچه رو الآن شنیدیم، درک کردی. تام ریدل، وقتی هم‌سن حالای تو بود، چند ماه کمتر یا بیشتر، تمام تلاشش رو می‌کرد تا بفهمه چطور خودش رو جاویدان کنه.»

هری پرسید: «پس شما فکر می‌کنین موفق شده، قربان؟ یه هورکراکس ساخته؟ و به همین خاطر بوده که موقعی که به من حمله کرده، نمرده؟ در یه جایی یه هورکراکس مخفی کرده بود؟ قسمتی از روحش در امان بود؟»

دامبلدور گفت: «یه قسمت... یا چند قسمت. شنیدی که ولدمور چی گفت، سؤالش اختصاصاً از هوراس این بود که اگه یه جادوگر بیشتر از یه هورکراکس درست کنه، چی می‌شه، و سرنوشت جادوگری که اونقدر برای فرار از مرگ مصممه که حاضره چندین بار آدم بکشه و روح خودش رو بشکنه و اونا رو در چند هورکراکس مخفی جداگانه ذخیره کنه، چی می‌شه. این اطلاعات رو تو هیچ کتابی نمی‌تونست پیدا کنه. تا جایی که من می‌دونم—مطمئنم ولدمور هم می‌دونست—هیچ جادوگری تا حالا روحش رو بیشتر از دو قسمت نکرده بود.»

دامبلدور مدتی مکث کرد و در باره‌ی نظراتش فکر کرد، و سپس گفت: «چهار سال پیش یه چیزی دریافت کردم که احساس کردم تا حدودی اثبات اینه که ولدمور

روحش رو تقسیم کرده.»

هری پرسید: «کجا؟ چطوری؟»

دامبلدور گفت: «خودت اونو به من دادی، هری. همون دفترچه، دفترچه‌ی ریدل، اون‌ی که دستورالعمل باز کردن مجدد حفره‌ی اسرار رو می‌داد.»

هری گفت: «من نمی‌فهمم، قربان.»

«خوب، گرچه من اون ریدلی رو که از دفترچه بیرون اومده بود، ندیدم، ولی اونچه تو برام توصیف کردی، پدیده‌ای بود که هرگز نشنیده بودم. اینکه یه خاطره خودش شروع به عمل کردن و فکر کردن بکنه؟ یه خاطره، شیریه‌ی زندگی رو از دختری که اونو در اختیار گرفته، بیرون بکشه؟ نه، چیزی شوم‌تر از یه خاطره‌ی ساده داخل اون دفترچه بوده... تقریباً مطمئن بودم که قطعه‌ای از یه روح بوده. اون دفترچه یه هورکراکس بوده. ولی این به جای اینکه سؤال‌ی رو جواب بده، سؤال‌ات بیشتری رو مطرح می‌کرد. چیزی که برای من جالب بود و از اون احساس خطر هم می‌کردم، این بود که این دفترچه هم به عنوان یه اسلحه بود و هم به عنوان یه پناهگاه.»

هری گفت: «من هنوز هم نمی‌فهمم.»

«خوب، اون همونطور که از یه هورکراکس انتظار می‌ره، عمل کرد—به عبارت دیگه، قطعه‌ی روحی که داخل اون مخفی شده بود، کاملاً در امان مانده بود و بدون شک نقش خودش رو در جلوگیری از مرگ مالکش ایفا کرده بود. ولی تردیدی نبود که ریدل دلش می‌خواستسته که کسی اون دفترچه رو بخونه، می‌خواستسته که اون قطعه‌ی روحش در کسی ساکن بشه یا کسی رو در تملک خودش بگیره، به طوری که هیولای اسلیترین دوباره آزاد بشه.»

هری گفت: «خوب، نمی‌خواستسته که کار سختش به هدر بره. می‌خواستسته که مردم بدونن که اون وارث اسلیترینه، چون در اون زمان نمی‌تونسته یه همچین ادعایی بکنه.»

دامبلدور سرش را تکان داد و گفت: «کاملاً درسته. ولی توجه نمی‌کنی، هری، که اگه قصدش این بوده که این دفترچه در آینده به دست یه دانش‌آموز دیگه تو هاگوارتس بیفته، مخفی کردن یک قطعه‌ی باارزش از روحش در داخل اون یه نوع بی‌قیدی بوده؟ اصلاً، همونطور که پروفیسور اسلاگ‌هورن توضیح داد، هدف از هورکراکس اینه که قسمتی از وجود فرد در اون مخفی بشه و در امان بمونه، نه اینکه به دست کس دیگه بیفته و با خطر نابودی مواجه بشه—کما اینکه همینطور هم شد: اون قطعه‌ی روح دیگه وجود نداره؛ خودت اونو از بین بردی.

«بی‌قیدی و لدمور در مورد این هورکراکس برای من خیلی شوم به نظر می‌رسید. نشون می‌داد که احتمالاً چند تا هورکراکس دیگه هم ساخته، یا قصد داره بسازه، به طوری که از دست رفتن یکی از اونا اثر مخرب زیادی براش نداشته باشه. دلم نمی‌خواست اینو باور کنم، ولی هیچ چیز دیگه‌ای معنی نمی‌داد. بعد، دو سال پیش،

تو بهم گفתי که موقعی که ولدemor به بدنش برگشت، جمله‌ای گفت که خیلی روشن‌گرانه و هشدار دهنده بود: «هن که در راه جاودانگی، بیشتر از هر کس دیگه‌ای/پیش رفته‌م، این بود چیزی که تو از اون نقل کردی: «بیشتر از هر کس دیگه‌ای/ و من معنی‌ش رو تقریباً فهمیدم، با اونکه مرگ‌خوارها نفهمیدن. اون داشت به هورکراکس‌هاش اشاره می‌کرد، به صورت جمع، هری، که فکر نمی‌کنم هیچ جادوگری تا حالا این کارو کرده باشه. ولی معنی می‌داد: با گذشت سال‌ها، به نظر می‌رسید لرد ولدemor از انسان بودن بیشتر فاصله می‌گیره، و این تحولی که در اون رخ می‌داد، از نظر من فقط در صورتی قابل توضیح بود که روحش به گونه‌ای خیلی فراتر از شرارت‌های معمول، مثله شده باشه...»

هری پرسید: «پس اون با کشتن آدمای دیگه خودش رو غیرقابل کشتن کرده؟ اگه اینقدر به جاودانگی علاقه‌مند بوده، چرا نرفته یه سنگ جادوگر درست کنه یا بدزده؟»

دامبلدور گفت: «خوب، می‌دونیم که پنج سال پیش دقیقاً تصمیم داشت همین کارو بکنه. ولی، به نظر من، به چند دلیل ممکنه لرد ولدemor به سنگ جادوگر علاقه‌ی کمتری نسبت به هورکراکس‌ها داشته باشه.

«گرچه اکسیر زندگی عمر رو طولانی می‌کنه، ولی برای اینکه جاودانگی فرد حفظ بشه، لازمه که اونو تا ابد به صورت مرتب بنوشه. پس، به این ترتیب، ولدemor کاملاً به اکسیر وابسته می‌شد، و اگه اکسیر تموم می‌شد یا آلوده می‌شد، و یا سنگ دزدیده می‌شد، اون هم مثل هر آدم دیگه‌ای می‌مرد. یادت باشه که ولدemor دوست داره که تنها عمل کنه. به نظر من، حتی وابسته بودن به اکسیر هم براش قابل تحمل نبوده. البته به خاطر نجات از حیات ناقص وحشتناکی که بعد از حمله به تو بهش محکوم شده بود، حاضر بود اونو بنوشه، ولی فقط برای اینکه یه بدن به دست بیاره. به اعتقاد من، بعد از اون تصمیم داشت به هورکراکس‌هاش تکیه کنه. اگه می‌تونست یه شکل انسانی به دست بیاره، دیگه به چیز دیگه‌ای نیاز نمی‌داشت. آخه، اون از قبل هم جاودانه بود، یعنی تا حدی که برای یه آدم امکان‌پذیره.

«ولی حالا، هری، به مدد این خاطره‌ی مهم که تونستی برامون به دست بیاری، بیش از هر زمان دیگه‌ای به تموم کردن کار لرد ولدemor نزدیک شدیم. خودت شنیدی که گفت: «اگه آدم روحش رو چند قسمت کنه، بهتر نیست، قدرتمندتر نمی‌شه؟ ... مگه هفت قدرتمندترین عدد جادویی نیست؟» مگه هفت قدرتمندترین عدد جادویی نیست؟ بله، فکر می‌کنم لرد ولدemor خیلی خوشش بیاد که یه روح هفت قسمت داشته باشه.»

هری وحشت‌زده گفت: «اون هفت تا هورکراکس درست کرده؟» چند تا از تابلوهای روی دیوار هم از حیرت و خشم جیغ کشیدند. هری ادامه داد: «ولی این هورکراکس‌ها هر جایی تو دنیا می‌تونن باشن—شاید اونا رو جایی مخفی کرده باشه—

شاید دفن کرده باشه یا نامرئی کرده باشه—»

دامبلدور به آرامی گفت: «خوشحالم که ابعاد مسئله رو خوب درک می‌کنی. ولی اولاً، نه، هری، هفت تا هورکراکس نه، بلکه شش تا. قسمت هفتم روحش، با اونکه معیوب هم هست، داخل بدن بازسازی شده‌ش قرار داره. همین قسمتش بود که این همه سال در طول مدت تبعیدش به صورت شیخ‌مانند به حیات خودش ادامه داده بود؛ بدون اون، اصلاً خودی نداره. قسمت هفتم روح—یعنی قسمتی که داخل بدنشه—آخرین قسمتی که هر کی بخواد ولدمور رو بکشه، باید بهش حمله کنه.»

هری که تا حدودی احساس ناامیدی می‌کرد، گفت: «ولی این شش هورکراکس رو چطوری باید پیدا کنیم؟»

«باز فراموش کردی... یکی از اونا رو خودت نابود کردی. و من هم یکی دیگه‌شو نابود کردم.»

هری مشتاقانه پرسید: «واقعاً؟»

دامبلدور دست سیاه و سوخته‌اش را بلند کرد و گفت: «بله، واقعاً. اون انگشتر، هری. انگشتر ماروولو. نفرین وحشتناکی هم روش بود. عذر می‌خوام که فروتنی شایسته رو رعایت نمی‌کنم، ولی اگه به خاطر مهارت شگرفم نبود و یا موقعی که درمانده و مجروح به هاگوارتس باز گشتم، پروفیسور اسنیپ به موقع اقدامات لازم رو انجام نمی‌داد، ممکن بود دیگه زنده نباشم تا قصه‌ش رو تعریف کنم. به هر حال، یه دست پژمرده ارزش از بین بردن قسمت هفتم روح ولدمور رو داره. اون انگشتر دیگه یه هورکراکس نیست.»

«ولی چطور پیداش کردین؟»

«خوب، همونطور که حالا می‌دونی، چندین ساله که من تلاش می‌کنم تا جایی که می‌تونم، در باره‌ی زندگی گذشته‌ی ولدمور اطلاعات جمع کنم. این انگشتر رو به طور اتفاقی توی مخروبه‌های خونه‌ی گانت پیدا کردم. ظاهراً ولدمور وقتی موفق شد قطعه‌ای از روحش رو داخل اون مخفی کنه، دیگه مایل به پوشیدنش نبود. اون رو با چند طلسم قدرتمند محافظت کرد و داخل کلبه‌ای که زمانی اجدادش در اون زندگی می‌کردن، مخفی کرد (البته مورفین رو به آژکابان برده بودن)، و حتی به فکرش هم نرسید که یه روز ممکنه من به خودم زحمت بدم و از اون خرابه دیدن کنم، یا اینکه به دقت به دنبال شواهد پنهان‌سازی جادویی باشم.»

«ولی نباید دل خودمون رو خیلی خوش کنیم. تو دفترچه رو نابود کردی و من انگشتر رو، ولی اگه نظریه‌مون در باره‌ی روح هفت‌قسمتی صحت داشته باشه، هنوز چهار هورکراکس باقی می‌مونن.»

هری گفت: «و اونا هر چیزی می‌تونن باشن؟ مثلاً ممکنه، اه، قوطی‌های حلبی

باشن یا، چه می‌دونم، بطری‌های خالی معجون...»

«تو داری به پورت کی^۱ فکر می‌کنی، که باید شیئی معمولی باشه که مورد توجه واقع نشه. ولی آیا ممکنه لرد ولدمور از قوطی حلبی یا بطری معجون خالی برای محافظت روح ارزشمند خودش استفاده کنه؟ ظاهراً چیزی رو که بهت نشون دادم، فراموش کردی. لرد ولدمور دوست داشت یادگاری جمع بکنه، و اشیایی رو که سابقه‌ی جادوگری قوی‌تری داشتن، ترجیح می‌داد. غرور اون، اعتقادش به برتری خودش، و عزم راسخش به اینکه برای خودش جایگاه حیرت‌انگیزی در تاریخ جادوگری دست و پا بکنه؛ این مسایل، به نظر من، نشون می‌ده که ولدمور هورکراکس‌هاش رو با دقت انتخاب می‌کنه، و چیزهایی رو که ارزش این شرف رو داشته باشن، ترجیح می‌ده.»

«دفترچه که چیز مخصوصی نبود.»

«همونطور که خودت گفتی، دفترچه اثباتی بود بر اینکه اون وارث اسلیترینه. مطمئنم که این برای ولدمور اهمیت زیادی داشته.»

هری گفت: «خوب، اون هورکراکس‌های دیگه چی؟ فکر می‌کنی بدونین اونا چیه، قربان؟»

دامبلدور گفت: «فقط می‌تونم حدس بزنم. به دلایلی که گفتم، فکر می‌کنم لرد ولدمور اشیای رو ترجیح می‌ده که به خودی خود از نوعی عظمت برخوردار باشن. به همین جهت، توی گذشته‌ی ولدمور جستجو کردم تا بینم شواهدی پیدا می‌شه از اینکه یه همچین اشیایی دور و بر اون ناپدید شده باشن.»

هری با صدای بلند گفت: «گردن‌آویز. فنجان هافلپاف.»

دامبلدور با لبخند گفت: «بله. حاضر بودم شرط ببندم—البته نه دست دیگه‌مو، بلکه یکی دو تا انگشت رو—که اونا هورکراکس‌های سوم و چهارم شدن. دو تای باقیمانده، البته باز هم به فرض اینکه شش تا از اونا ساخته باشه، بیشتر مشکل‌زا هستن، ولی من حدس می‌زنم که با توجه به اینکه اون اشیایی از هافلپاف و اسلیترین رو استفاده کرده بوده، احتمالاً تصمیم گرفته چیزهایی هم از گریفیندور یا ریون‌کلاو پیدا کنه. مطمئنم که داشتن چهار شیء از چهار پایه‌گذار مدرسه، قدرت زیادی در ذهن ولدمور ایجاد می‌کرده. لیکن مطمئنم که تنها یادگاری گریفیندور همچنان در امان مونده.»

دامبلدور انگشتان سیاه شده‌اش را به طرف دیوار پشت سرش بلند کرد، و شمشیری یاقوت‌نشان را که درون یک جعبه‌ی شیشه‌ای روی دیوار قرار گرفته بود، نشان داد.

هری گفت: «فکر می‌کنین به این خاطر بوده که می‌خواست به هاگوارتس برگرده؟ برای اینکه شیئی از پایه‌گذارهای دیگه‌ی مدرسه پیدا کنه؟»

دامبلدور گفت: «دقیقاً فکر من همین‌ه. ولی متأسفانه، این ما رو خیلی جلوتر نمی‌بره، چون اون، تا جایی که من می‌دونم، بدون اینکه فرصت جستجوی مدرسه رو پیدا کنه، از اینجا بر گردونده شد. مجبورم تصور کنم که اون هیچ وقت به آرزوش که جمع کردن یادگارهای هر چهار بنیانگذار بود، دست نیافت. دو تا رو که مسلماً داشت، و سومی رو هم شاید به دست آورده باشه—این بیشترین چیزیه که فعلاً می‌تونیم حدس بزنیم.»

هری با انگشتانش شمرد و گفت: «اگه هم از ریون کلاو یا گریفیندور چیزی پیدا کرده باشه، باز هم هورکراکس ششم باقی می‌مونه. مگه اینکه هر دو تا رو داشته باشه؟»

دامبلدور گفت: «فکر نمی‌کنم. فکر کنم می‌دونم هورکراکس ششم چیه. نمی‌دونم چی می‌گی اگه بهت بگم که مدتی در باره‌ی رفتار اون مار، یعنی ناگینی^۱، کنجکاو شده‌م؟»

هری حیرت‌زده گفت: «مار؟ مگه از حیوانات هم می‌شه به عنوان هورکراکس استفاده کرد؟»

دامبلدور گفت: «خوب، البته عاقلانه نیست که آدم این کارو بکنه، چون سپردن قطعه‌ای از روح آدم به موجودی که خودش هم می‌تونه فکر کنه و راه بره، فی‌نفسه کار خیلی خطرناکیه. ولی اگه محاسبات من درست باشه، ولدمور وقتی به قصد کشتن تو وارد خونه‌ی پدر و مادرت شد، هنوز از هدفش که ساختن شش هورکراکس بود، لاقلاً به هورکراکس عقب بود.»

«ظاهراً سعی داشته از مرگ‌های خیلی مهم برای ساختن هورکراکس‌هاش استفاده کنه. تو مسلماً جزو اون موارد بودی. معتقد بود که با کشتن تو، خطری رو که پیشگویی بهش اشاره کرده، از بین می‌بره. معتقد بود که داره خودش رو شکست‌ناپذیر می‌کنه. مطمئنم که قصد داشت با مرگ تو، آخرین هورکراکسش رو بسازه. به طوری که می‌دونیم، موفق نشد. ولی، بعد از چند سال، از ناگینی برای کشتن یه پیرمرد ماگل استفاده کرد و شاید به فکرش رسیده باشه که اون مار رو تبدیل به آخرین هورکراکسش بکنه. اون مار نشانه‌ای از ارتباط با اسلیترینه، و این جنبه‌ی رمزآلود لرد ولدمور رو تقویت می‌کنه؛ فکر می‌کنم بیشتر از هر کسی به اون مار علاقه داشته باشه؛ مشخصه که همیشه دوست داره کنارش باشه، و میزان تسلطی که بر اون مار داره، حتی برای یه مارزبان غیرعادی به نظر می‌رسه.»

هری گفت: «پس دفترچه نابود شده و انگشتر هم نابود شده. فنجان و گردن‌آویز و مار هنوز سالم، و شما فکر می‌کنین یه هورکراکس دیگه هم هست که احتمالاً یادگاری از گریفیندور یا ریون‌کلاوه؟»

دامبلدور سرش را به علامت تأیید پایین آورد و گفت: «بله، موضوع رو به طرز تحسین برانگیزی مختصر و مفید بیان کردی.»
«پس... شما هنوز دنبال اونا می‌گردین؟ به این خاطر بود که از مدرسه بیرون می‌رفتین؟»

دامبلدور گفت: «درسته. مدت‌هاست دارم جستجو می‌کنم. فکر می‌کنم... شاید... تا یافتن اون یکی هم فاصله‌ی زیادی نداشته باشم. علایم مفیدی پیدا کرده‌م.»
هری فوراً گفت: «اگه پیدا کردین، من هم می‌تونم با شما پیام و به نابود کردنش کمک کنم؟»

دامبلدور مدتی با دقت به هری چشم دوخت، و بعد گفت: «بله، اینطور فکر می‌کنم.»

هری که کاملاً متعجب شده بود، گفت: «می‌تونم؟»
دامبلدور لبخند ضعیفی زد و گفت: «اوه، بله. فکر می‌کنم حقش رو داشته باشی.»

هری احساس کرد قلبش به پرواز در آمد. خیلی خوب بود که برای یک بار هم که شده، سخن از هشدار و احتیاط نشنود. تابلوهای مدیران سابق که روی دیوارهای اتاق آویزان بودند، گویا از این تصمیم دامبلدور کمتر تحت تأثیر قرار گرفته بودند؛ هری دید که چند نفر از آنها سرشان را تکان دادند، و فینیاس نایجلوس حتی پوزخند زد.

هری، بدون توجه به تابلوها، پرسید: «وقتی یه هورکراکس نابود می‌شه، ولدمور می‌فهمه؟ می‌تونه اون رو حس کنه؟»

«سؤال خیلی جالبیه، هری. به نظر من، نه. به نظر من، ولدمور حالا به قدری در شرارت فرو رفته، و از جدایی این قطعات حیاتی وجودش، آنقدر وقت گذشته که دیگه مثل ما حس نمی‌کنه. شاید زمان مرگ متوجه این فقدان بشه... ولی مثلاً از نابود شدن دفترچه خبر نداشت، تا آنکه خبرش رو به زور از زیر زبون لوسیوس مالفوی بیرون کشید. به من گفتن که موقعی که فهمید که اون دفترچه پاره شده و قدرت‌هاش از بین رفته، خشمش غیرقابل کنترل بود.»

«ولی فکر می‌کردم خودش خواسته بود که لوسیوس مالفوی اونو وارد هاگوارتس کنه؟»

«بله، همینطوره، سال‌ها پیش، زمانی که مطمئن بود می‌تونه هورکراکس‌های بیشتری هم بسازه، ازش خواسته بود، ولی با این حال، لوسیوس موظف بود صبر کنه تا ولدمور دستورشو بهش بده، و هیچ وقت این دستور بهش نرسید، چون ولدمور مدت

کوتاهی بعد از اونکه دفترچه رو به اون داد، ناپدید شد. بدون شک فکر می‌کرد که لوسیوس مالفوی جرئت نمی‌کنه کاری با اون هورکراکس بکنه، جز اینکه با دقت ازش مراقبت کنه، ولی بیش از حد به ترسیدن لوسیوس از اربابی که سال‌ها بود ناپدید شده بود، و لوسیوس فکر می‌کرد مرده، اطمینان کرده بود. البته لوسیوس نمی‌دونست دفترچه واقعاً چیه. فکر می‌کنم ولدمور بهش گفته بود که دفترچه طلسم زیرکانه‌ای داره که سبب می‌شه که تالار اسرار دوباره باز بشه. اگه لوسیوس می‌دونست که قطعه‌ای از روح اربابش در دستشه، مسلماً با احترام بیشتری باهاش رفتار می‌کرد— ولی در عوض، به پیش رفت و همون نقشه‌ی قدیمی رو برای نفع خودش به اجرا گذاشت. با جاسازی کردن اون در وسایل دختر آرتور ویزلی، می‌خواست با یک حرکت هم آرتور رو بی‌اعتبار کنه، و هم از شر یک شیء جادویی بسیار دردسرساز خلاص بشه. آه، لوسیوس بیچاره... با عصبانیت ولدمور از اینکه هورکراکسش دور انداخته شده و با افتضاحی که سال گذشته تو وزارتخونه به بار اومد، تعجب نمی‌کنم که در دل از اینکه تو آژکابان فعلاً در امانه خوشحال باشه.»

هری مدتی به فکر فرو رفت و بعد گفت: «پس اگه همه‌ی هورکراکس‌ها نابود بشن، می‌شه ولدمور رو کشت؟»

دامبلدور گفت: «بله، اینطور فکر می‌کنم. بدون اون هورکراکس‌ها، ولدمور یه انسان زنده‌ست با روحی مثله شده و تقلیل یافته. ولی یادت باشه که ولو روحش به طرز ترمیم‌ناپذیری آسیب دیده باشه، ولی مغزش و نیروهای جادویی‌ش همچنان سالمه. کشتن جادوگری مثل ولدمور، حتی بدون اون هورکراکس‌ها، هم به مهارت و قدرت غیرمعمولی نیاز داره.»

بی‌اختیار از دهان هری پرید: «ولی من که مهارت و قدرت غیرمعمول ندارم.»
دامبلدور قاطعانه گفت: «چرا، داری. تو قدرتی داری که ولدمور هرگز نداشته. تو می‌تونی—»

هری بی‌صبرانه گفت: «می‌دونم! من می‌تونم دوست بدارم!» به زحمت توانست جلوی خودش را بگیرد که نگوید: «چه فایده!»
دامبلدور که انگار خوب می‌دانست هری چه چیزی می‌خواست بگوید، گفت: «بله، هری، تو دوست داشتن بلدی. که با توجه به اون همه اتفاقات که برات افتاده، قابلیت بزرگ و قابل توجهیه. تو هنوز کوچک‌تر از اونی که بتونی بفهمی چقدر غیرعادی هستی، هری.»

هری که کمی احساس سرخوردگی می‌کرد، گفت: «پس وقتی پیشگویی می‌گه من قدرتی خواهم داشت که لرد سیاه از اون خبر نداره، منظورش فقط—دوست داشته؟»

دامبلدور گفت: «بله—فقط دوست داشتن. ولی، هری، هیچ وقت فراموش نکن که چیزی که پیشگویی می‌گه، فقط به این جهت اهمیت پیدا کرده که ولدمور بهش

اهمیت داده. من اینو آخر سال قبل بهت گفتم. ولدمور تو رو به عنوان فردی که بیشترین خطر رو براش داره، نشون کرده—و به این ترتیب، کاری کرده که تو خطرناک‌ترین فرد برای اون بشی!»

«ولی اینکه به همون منتهی می‌شه—»

دامبلدور که دیگر ظاهراً حوصله‌اش سر رفته بود، گفت: «نه، اینطور نیست!» با دست سیاه و پژمرده‌اش به هری اشاره کرد و گفت: «تو بیش از حد به پیشگویی اهمیت می‌دی!»

هری با دستپاچگی گفت: «ولی شما گفتین که معنای پیشگویی اینه که—»
 «اگه ولدمور پیشگویی رو نشنیده بود، آیا پیشگویی محقق می‌شد؟ آیا اصلاً معنایی می‌داشت؟ البته که نه! فکر می‌کنی یکایک پیشگویی‌هایی که توی تالار پیشگویی هستن، محقق شده‌ن؟»

هری با سرگردانی گفت: «ولی سال گذشته گفتین که یکی از ما باید دیگری رو بکشه—»

«هری، هری، این فقط به خاطر اونه که ولدمور خطای بزرگی کرده و بر اساس کلمات پروفیسور ترلاونی عمل کرده! اگه ولدمور پدرت رو به قتل نمی‌رسوند، آیا این تمایل خشمگینانه برای انتقام در تو به وجود می‌اومد؟ البته که نه! اگه مادرت رو وادار نمی‌کرد که به خاطر تو بمیره، آیا این حفاظت جادویی که خودش هم نمی‌تونه در اون نفوذ کنه، در تو به وجود می‌اومد؟ البته که نه، هری! نمی‌بینی؟ ولدمور خودش بدترین دشمنش رو به وجود آورد، درست مثل همه‌ی ستمگرای دیگه که اونا هم همین کارو می‌کنن! می‌دونی افراد ستمگر چقدر از مردمی که تحت ظلم اونا هستن، وحشت دارن؟ همه‌ی اونا می‌دونن که یه روز، در میان قربانیان متعدّدشون، مطمئناً یه کسی پیدا می‌شه که بر علیه اونا قیام می‌کنه و ازشون انتقام می‌گیره! ولدمور هم استثنا نیست! همیشه در جستجوی کسی بود که بخواد باهاش رو به رو بشه. بعد، پیشگویی رو شنید و فوراً اقدام به عمل کرد، و نتیجه‌ش این شد که نه تنها فردی رو که به احتمال زیاد کارش رو تموم خواهد کرد، دستچین کرد، بلکه خطرناک‌ترین اسلحه رو هم به دستش داد!»

«ولی—»

دامبلدور بلند شد و با قدم‌های بلند در اتاق به قدم زدن پرداخت؛ جامه‌های بلندش پشت سرش کشیده می‌شد. هری هیچگاه او را چنین پریشان ندیده بود. «خیلی مهمه که تو این رو بفهمی! ولدمور، با تلاشی که برای کشتن تو کرد، خودش این فرد برجسته‌ای رو که جلوی من نشسته، انتخاب کرد، و ابزار لازم برای این کارو بهش داد! تقصیر خود ولدمور بود که تو تونستی افکارش و جاه‌طلبی‌هاش رو ببینی، و حتی زبان مارمانندی رو هم که صحبت می‌کنه، می‌فهمی. و با این حال، هری، با وجود ارتباط متمایزی که با دنیای ولدمور برقرار کردی (چیزی که، در واقع، موهبتیه

که هر مرگ‌خواری به هر قیمتی دوست داره اونو به دست بياره)، تو هيچ وقت شيفته‌ی هنرهای سياه نشدی، حتی يک ثانيه هم کمترین علاقه رو برای اينکه يکی از پيروان ولدمور بشی، از خودت نشون ندادی!»

هری با تغيير گفت: «معلومه که نه! اون مامان و بابام رو کشته!»

دامبلدور با صدای بلند گفت: «به طور خلاصه، تو با توانایی دوست داشتنت محافظت می‌شی! اين تنها حفاظتیه که ممکنه در مقابل قدرت شگفت‌انگيز ولدمور مؤثر باشه! علیرغم همه‌ی وسوسه‌ای که تحمل کردی، و همه‌ی اون رنج‌ها، هنوز هم قلبت پاک مونده، درست به همون پاکی که تو سن يازده سالگی بودی، زمانی که به آينه‌ای که خواهش قلبی‌ت رو نشون می‌داد، نگاه کردی، و اون آينه تنها راه مقابله با لرد ولدمور رو بهت نشون داد، نه راه جاودانگی و ثروتمند شدن رو. هری، اصلاً می‌دونی چقدر کم هستن جادوگرهایی که ممکنه چیزی رو که تو توی اون آينه دیدی، ببینن؟ ولدمور بايد همون موقع می‌فهميد با چه جور آدمی مواجهه، ولی نفهميد!

«ولی حالا می‌دونه. تو بدون اينکه آسیبی ببینی، تونستی وارد ذهن لرد ولدمور بشی، ولی اون نمی‌تونه بدون تحمل درد کشنده تو رو در اختيار بگیره، اون اين موضوع رو توی وزارتخونه فهميد. فکر نکنم بتونه علتش رو بفهمه، ولی خوب اون با چنان عجله‌ای روح خودش رو تکه‌تکه کرده که اصلاً وقت نداشته متوجه بشه که يه روح سالم و دست‌نخورده چه قدرت عظیم‌تری داره.»

هری تلاش شایانی به کار برد که تصور نشود قصد بحث و جدل دارد، و گفت: «ولی، قربان، اين هميشه به يه جا می‌رسه، مگه نه؟ من بايد سعی کنم اونو بکشم، یا—»

دامبلدور گفت: «بايد؟ البته که بايد اين کارو بکنی! ولی نه به خاطر پیشگویی! بلکه به خاطر اينکه تو خودت تا اين کارو نکنی، آرام و قرار نداری! ما هر دو اينو می‌دونيم! لطفاً، برای يه لحظه تصور کن که اصلاً اون پیشگویی رو نشنیده بودی! در اون صورت، حالا چه احساسی نسبت به ولدمور می‌داشتی؟ فکر شو بکن!»

هری دامبلدور را که در مقابلش جلو و عقب می‌رفت، تماشا کرد و به فکر فرو کرد. فکر کرد به مادرش، پدرش، و سیریوس. و فکر کرد به سدريک ديگوری^۱. فکر کرد به همه‌ی کارهای وحشتناکی که می‌دانست لرد ولدمور انجام داده است. شعله‌ای درون سينه‌اش بر افروخته شد و گلویش را سوزاند.

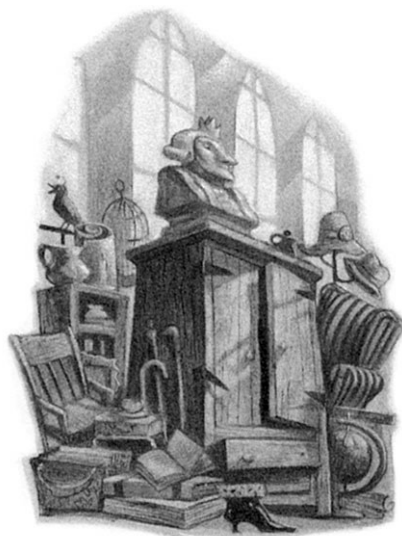
هری به آرامی گفت: «دلم می‌خواست کارش تموم بشه. و دلم می‌خواست که خودم اون کارو بکنم.»

دامبلدور فریاد زد: «البته که همینطوره! می‌بینی که معنای پیشگویی این نیست که تو مجبوری کاری بکنی! ولی پیشگویی سبب شد که لرد ولدمور تو رو به عنوان هم‌اورد خودش علامت بزنه... به عبارت دیگه، تو کاملاً آزادی که راهتو انتخاب کنی، کاملاً آزادی که به پیشگویی پشت کنی! ولی ولدمور همچنان به پیشگویی اهمیت می‌ده. اون همچنان به شکار تو ادامه می‌ده... پس، می‌شه مطمئن بود که—»

هری گفت: «که یکی از ما اون یکی دیگه رو در نهایت خواهد کشت.»

«بله.»

ولی بالاخره چیزی را که دامبلدور سعی داشت به او بگوید، فهمید. در یافت که تفاوتش مانند این است که کسی را به زور برای رویاروی شدن با مرگ به صحنه‌ی رزم بکشانند، یا اینکه خودش با سرِ افراشته به میدان قدم بگذارد. ممکن بود بعضی افراد بگویند که چندان چیزی برای انتخاب کردن وجود نداشت، ولی دامبلدور می‌دانست—و هری با احساس غروری ناگهانی فکر کرد که او هم می‌داند و والدینش هم می‌دانستند—که این تفاوت، مهم‌ترین تفاوت در جهان است.



فصل ۲۴: سکتوم سمپرا

هری که از کار شبانه خسته ولی خوشحال شده بود، صبح روز بعد، در اثنای کلاس افسون‌ها (بعد از آنکه ورد موفلیاتو را روی افراد دور و بر خود اجرا کرد) ماقع را برای رون و هرمایونی تعریف کرد. از یک طرف هر دو از نحوه‌ی اغفال کردن اسلاگهورن و بیرون کشیدن خاطره از او به طرز رضایت‌بخشی تحت تأثیر قرار گرفتند، و از طرف دیگر، از شنیدن داستان هورکراکس‌های ولدمور و اینکه دامبلدور گفته بود اگر یکی دیگر از آنها را پیدا کند، هری را با خود خواهد برد، واقعاً وحشت‌زده شدند.

وقتی بالاخره هری همه چیز را برایشان تعریف کرد، رون گفت: «وای». چوبدستی‌اش را به طرز مبهمی به طرف سقف تکان می‌داد، بدون آنکه کمترین توجهی به حاصل کارش داشته باشد. «وای. واقعاً می‌خوای با دامبلدور بری... بری و تلاش کنی که اونو نابود کنی... وای».

هرمایونی صبورانه گفت: «رون، تو داری کاری می‌کنی که برف بیاد.» مچ دست او را گرفت و در حالی که واقعاً تکه‌های بزرگ برف از سقف در حال فرو ریختن بود، چوبدستی او را به طرف دیگر کج کرد. هری دید که لاوندر براون با چشمان خیلی قرمز از میز بغلی با خشم به هرمایونی نگاه کرد، و هرمایونی فوراً دست رون را رها کرد.

رون با تعجبی مبهم به شانه‌هایش نگاه کرد و گفت: «اوه، آره. متأسفم... حالا مثل اونه که همه‌مون شوره‌ی سر گرفته باشیم...»
رون مقداری از برف قلبی را از روی شانه‌ی هرمایونی پاک کرد، و اشک از

دیدگان لاوند سرزیر شد. رون به شدت خجالت کشید و پشتش را به او کرد. از گوشه‌ی دهانش به هری گفت: «ما رابطه‌مون رو قطع کردیم. دیشب وقتی منو دید که از توی خوابگاه با هرمایونی می‌آم بیرون. واضحه که تو رو نمی‌تونست ببینه، و به همین جهت، فکر کرد فقط ما دو تا اون تو بودیم.»

هری گفت: «آه... خوب—تو که ناراحت نیستی که تموم شد، نه؟»
رون تأیید کرد و گفت: «نه. البته خیلی داد و فریاد کرد، ولی لااقل من مجبور نشدم تمومش کنم.»

هرمایونی، گرچه ظاهراً از گفته‌های رون خوشش آمده بود، گفت: «ترسو. خوب، به هر حال، برای عشاق روی هم رفته شب بدی بود. جینی و دین هم رابطه‌شون رو قطع کردن، هری.»

هری احساس کرد که هرمایونی به طرز معنی‌داری به او نگاه کرد، ولی می‌دانست که او مسلماً خبر ندارد که اکنون دل و روده‌ی هری رقص آفریقایی می‌کنند. در حالی که سعی می‌کرد صورتش را حتی‌الامکان بی‌حرکت و صدایش را بی‌تفاوت نگه دارد، پرسید: «چطور؟»

«اوه، یه چیز واقعاً احمقانه... جینی گفت که دین همیشه سعی می‌کنه موقع عبور از دریچه‌ی تابلو بهش کمک کنه، انگار که اون خودش به تنهایی نمی‌تونه رد بشه... ولی البته مدت‌هاست که روابطشون خیلی گرم نیست.»

هری نگاهی به دین در طرف دیگر کلاس انداخت. معلوم بود که ناراحت است.

هرمایونی گفت: «مسلماً این تو رو تو مسئله‌ی دشواری قرار می‌ده، مگه نه؟»

هری فوراً پرسید: «منظورت چیه؟»

هرمایونی گفت: «تیم کوییدیچ. اگه قرار باشه جینی و دین با هم صحبت

نکنن...»

هری گفت: «اوه—اوه، آره.»

رون با لحن هشدار دهنده‌ای گفت: «فلیت‌ویک.» استاد ریزاندام افسون‌ها به طرف آنها می‌آمد، و هرمایونی تنها کسی بود که توانسته بود سرکه را به شراب تبدیل کند. ظرف شیشه‌ای او پر از مایعی سرخ‌رنگ بود، در حالی که ظرف‌های هری و رون هنوز مایعی به رنگ قهوه‌ای تیره در خود داشت.

پروفسور فلیت‌ویک با لحنی سرزنش‌آلود جیغ زد: «خوب، خوب، پسرها. یه کم

کمتر حرف بزنین و بیشتر کار کنین... بذار ببینم چکار می‌کنین...»

هر دو با هم چوبدستی‌هایشان را بلند کردند و به طرف ظرف خود گرفتند و با تمام قوا فکر خود را متمرکز کردند. سرکه‌ی هری مبدل به یخ شد؛ ظرف رون منفجر شد.

پروفسور فلیت‌ویک از زیر میز بیرون آمد و تکه‌های شیشه را از روی کلاهش

بیرون کشید و گفت: «بله... برای تکلیف خانه. تمرین کنین.»

بعد از کلاس افسون‌ها، یکی از مواقع نامعمولی بود که همه بیکار بودند و لذا با هم به اتاق مشترک باز گشتند. رون ظاهراً از پایان رابطه‌اش با لاوندر واقعاً احساس راحتی می‌کرد، و هرمایونی هم خوشحال به نظر می‌رسید، ولی وقتی رون از او پرسید به چه می‌خندد، فقط گفت: «روز قشنگیه.» هیچکدام نمی‌دانستند که داخل مغز هری، نبرد سهمگینی جریان دارد:

اون خواهر رونه.

ولی دین رو گذاشته کنار.

به هر حال، خواهر رونه!

من بهترین رفیق رونم!

این که بدتره.

اول با رون صحبت می‌کنم—

می‌زندت.

فرض کن برام مهم نیست.

ولی اون بهترین رفیقته!

هری اصلاً توجه نکرد که دارند از دریچه‌ی تابلو وارد اتاق مشترک آفتابی می‌شوند، و چندان توجهی به گروه کوچک سال هفتمی‌ها که در آنجا جمع شده بودند، نکرد، تا اینکه هرمایونی فریاد زد: «کتی! تو برگشتی! حالت خوبه؟» هری به دقت نگاه کرد: واقعاً کتی بل بود، سالم و سرحال، که گروهی از دوستانش شادی‌کنان دورش جمع شده بودند.

او با خوشحالی گفت: «واقعاً خوبم! دوشنبه از سنت‌مانگو مرخص شدم، یکی دو روز رفتم پیش مامان و بابا و امروز صبح اومدم اینجا. لین داشت در باره‌ی مک‌لاگن و بازی آخر برام تعریف می‌کرد، هری...»

هری گفت: «آره، خوب، حالا که تو برگشتی و رون هم خوب شده، شانس خوبی داریم که ریون کلاو رو بزنینم، که در این صورت، باز هم بخت بردن جام رو داریم. گوش کن، کتی...»

باید فوراً سؤال را از او می‌پرسید؛ فعلاً کنجکاوی، فکر جینی را به طور موقتی از سرش بیرون کرد. دوستان کتی به جمع کردن وسایلشان پرداخته بودند، چون ظاهراً کلاس تبدیل شکلشان دیر شده بود. هری با صدای آهسته صحبت کرد.

«... اون گردنبند... یادت می‌آد اونو کی بهت داد؟»

کتی با افسوس سرش را تکان داد و گفت: «نه. همه اینو ازم می‌پرسن، ولی من اصلاً نمی‌دونم. آخرین چیزی که یادم می‌آد، اینه که رفتم به دستشویی زنونه توی کافه‌ی سه دسته‌جارو.»

هرمایونی گفت: «پس مطمئنی که وارد دستشویی شدی؟»

کتی گفت: «خوب، یادم می‌آد که در رو باز کردم، به همین جهت، فکر می‌کنم

هر کسی روی من نفرین ایمپریوس اجرا کرده، درست پشت در ایستاده بوده. بعد از اون، هیچی تو حافظه‌م نیست تا حدود دو هفته قبل، توی سنت‌مانگو. بین، بهتره من برم، وگرنه با اونکه اولین روزمه، شک ندارم مک‌گونگال بهم جریمه می‌ده...»

کیف و کتاب‌هایش را بر داشت و دنبال دوستانش دوید و هری، رون، و هرمایونی را تنها گذاشت که کنار پنجره پشت میز بنشینند و در باره‌ی آنچه گفته بود، تفکر کنند.

هرمایونی گفت: «پس احتمالاً یه دختر یا یه زن گردنبد رو داده به کتی. چون تو دستشویی زنونه بوده.»

هری گفت: «یا کسی که مثل یه دختر یا یه زن به نظر می‌رسیده. فراموش نکن که تو هاگوارتس یه پاتیل بود پر از معجون چند شیر. می‌دونیم که مقداری از اون به سرقت رفته بود...»

در ذهن خود، تعداد زیادی کراب و گویل را که همه به شکل دختر در آمده بودند، تصور کرد که از مقابلش رژه می‌رفتند. هری گفت: «فکر کنم بهتره یه جرعه‌ی دیگه از کیمیا بخورم و دوباره یه سری به اتاق احتیاج بزنم.»

هرمایونی کتاب راهنمای حروف وردها را که تازه از کیفش در آورده بود، زمین گذاشت و بدون تعارف گفت: «اینجوری معجون رو هدر می‌دی. شانس دیگه بیشتر از این کمکت نمی‌کنه، هری. وضعیت در مورد اسلاگ‌هورن متفاوت بود؛ تو همیشه می‌تونستی اون رو ترغیب کنی، فقط لازم بود شرایط رو یه ذره عوض کنی. ولی شانس برای عبور کردن از یه طلسم قوی کفایت نمی‌کنه. بیخودی بقیه‌ی اون معجون رو هدر نده!» بعد، با صدای نجواماندی ادامه داد: «اگه دامبلدور بخواد تو رو با خودش ببره، به همه‌ی اون شانس نیاز پیدا می‌کنی...»

رون بدون توجه به هرمایونی از هری پرسید: «نمی‌تونیم یه کم دیگه ازش درست کنیم؟ بد نیست مقداری از اون داشته باشیم... یه نگاهی به کتابت بکن...» هری کتاب معجون‌سازی پیشرفته را از کیفش در آورد و کیمیای سعادت را در آن پیدا کرد.

لیست اجزای آن را نگاه کرد و گفت: «وای، جدأ خیلی مشکله. و شش ماه وقت می‌بره... باید دم بکشه...»

رون گفت: «طبیعیه.»

هری می‌خواست کتابش را کنار بگذارد که متوجه شد گوشه‌ی یک صفحه‌ی آن تا زده شده است؛ آن را باز کرد و ورد سکتومسمپرا را با توضیح «برای دشمنان» دید که چند هفته‌ی قبل تا زده بود. هنوز نفهمیده بود این ورد چکار می‌کند، مخصوصاً چون نمی‌خواست آن را دور و بر هرمایونی آزمایش کند، ولی به فکرش رسید که دفعه‌ی بعد که مک‌لاگن غفلتاً پشت سرش ظاهر شود، آن را روی او آزمایش نماید.

تنها کسی که از بر گشتن کتی بل به مدرسه اصلاً خوشحال نبود، دین توماس بود، چون دیگر نمی‌توانست جای او را به عنوان تعقیب کننده پر کند. وقتی هری این را به او گفت، کاملاً با خویشتن‌داری واکنش نشان داد و تنها صدای نامفهومی بر لب آورد و شانه‌هایش را بالا انداخت، ولی هری در حالی که دور می‌شد، به روشنی حس می‌کرد که دین و شیموس پشت سرش با عصبانیت درگوشی حرف می‌زنند.

در طول دو هفته‌ی بعد، هری شاهد بهترین تمرینات کوییدیچ از زمان کاپیتان شدنش بود. تیمش به قدری به خاطر خلاص شدن از دست مک‌لاگن و باز گشتن کتی بل خوشحال بودند که خیلی خوب پرواز می‌کردند.

جینی اصلاً از اینکه رابطه‌اش را با دین به هم زده بود، ناراحت به نظر نمی‌رسید؛ بر عکس، کانون سرزندگی و هیجان تیم بود. با تقلید بالا و پایین پریدن رون در جلوی دروازه در مواقعی که کوافل با سرعت به طرفش می‌آمد، و یا فریاد کشیدن هری بر سر مک‌لاگن درست قبل از آنکه ناگهان بعد از هوش برود، همه را به غایت سرگرم می‌کرد. هری، در حالی که مثل بقیه می‌خندید، خوشحال بود که بهانه‌ی بی‌ضرری برای نگاه کردن به جینی به دست آورده است؛ در طی تمرین چندین ضربیه‌ی بلاجر دیگر نیز به او خورده بود، چون حواسش را روی اسنیچ متمرکز نکرده بود.

هنوز داخل سرش نبرد در جریان بود: جینی یا رون؟ گاهی فکر می‌کرد که رون بعد از لاوندِر عوض شده و شاید زیاد ناراحت نشود که او جینی را به بیرون دعوت کند، ولی بعد قیافه‌ی رون را در زمانی که جینی و دین را در رابطه‌ای صمیمی دیده بود، به خاطر آورد، و مطمئن شد که اگر حتی دست جینی را در دست بگیرد، رون آن را به حساب خیانت محض خواهد گذاشت...

ولی هری ناخودآگاه با جینی صحبت می‌کرد، با او می‌خندید، و از تمرین با او بر می‌گشت؛ با تمام عذاب وجدانی که داشت، احساس می‌کرد بهتر است او را برای خود نگه دارد. اگر اسلاگ‌هورن یکی دیگر از آن مهمانی‌های کوچکش را برگزار می‌کرد، برای هری خیلی خوب می‌شد، چون رون در آنجا نمی‌بود—ولی، متأسفانه، به نظر می‌رسید اسلاگ‌هورن از مهمانی دادن دست بر داشته است. یکی دو بار به ذهن هری رسید که از هرمایونی کمک بگیرد، ولی فکر نمی‌کرد بتواند قیافه‌ی خودپسندانه‌ی او را تحمل کند؛ احساس می‌کرد بعضی اوقات که به جینی نگاه می‌کند، یا به جوک‌های او می‌خندد، چنین قیافه‌ای را بر چهره‌ی هرمایونی می‌بیند. و چیزی که همه‌ی مسایل را پیچیده‌تر می‌کرد، این نگرانی آزار دهنده بود که اگر او این کار را نمی‌کرد، مسلماً کس دیگری جینی را دعوت به همراهی می‌کرد؛ او و رون لااقل در این نکته اتفاق نظر داشتند که او با افراد زیادی دوست می‌شود.

روی هم رفته، هر روز که می‌گذشت، بیشتر وسوسه می‌شد که یک جرعه‌ی دیگر از کیمیای سعادت بخورد، چون مطمئن بود که این هم از همان مواردی است

که به قول هرمایونی می‌بایست «شرایط را به ذره عوض» کند! روزهای خوش‌هوای ماه مه^۱ به ملایمت سپری می‌شد، و گویی هرگاه هری جینی را می‌دید، رون را هم کنار شانه‌ی خود می‌یافت. هری همیشه در آرزوی یک جلوه‌ی شانس بود که رون به طریقی بفهمد که فرح‌بخش‌ترین رویداد آن خواهد بود که بهترین دوستش و خواهرش شیفته‌ی هم شوند، و علاوه بر آن، او را مدتی بیشتر از چند ثانیه تنها بگذارد. در حالی که بازی نهایی کوئیدپچ فصل رخ می‌نمود، هنوز هیچ کدام از اینها محتمل به نظر نمی‌رسید؛ رون می‌خواست تمام مدت در باره‌ی تاکتیک با هری صحبت کند، و به هیچ چیز دیگر فکر نمی‌کرد.

از این نظر، رون تنها نبود؛ علاقه به بازی گریفیندور-ریون کلاو در تمام مدرسه رو به افزایش بود، چون نتایج این مسابقه، وضعیت قهرمانی را مشخص می‌کرد که هنوز کاملاً نامعلوم بود. اگر گریفیندور ریون کلاو را با اختلاف سیصد امتیاز می‌برد (که کار آسانی نبود، ولی در عین حال، هری به خاطر نداشت تیمش هیچ وقت بهتر از حالا پرواز کرده باشد)، در آن صورت قهرمانی از آن گریفیندور می‌شد. اگر با اختلاف کمتر از سیصد امتیاز می‌بردند، بعد از ریون کلاو دوم می‌شدند؛ و اگر با اختلاف یکصد امتیاز می‌باختند، بعد از هافلپاف سوم می‌شدند، و در صورتی که با اختلاف بیشتر از یکصد امتیاز می‌باختند، در مکان چهارم می‌ایستادند، و هری با خود فکر کرد که در آن صورت، هرگز هیچکس نخواهد گذاشت که او از یاد ببرد که در دوره‌ی کاپیتانی او بود که تیم گریفیندور بعد از دویست سال به قعر جدول سقوط کرد.

دوره‌ی قبل از این مسابقه‌ی حساس دارای تمام خصوصیات معمول بود: اعضای گروه‌های رقیب سعی می‌کردند تیم‌های حریف را در راهروها بترسانند؛ وقتی هر کدام از بازیکنان از جایی عبور می‌کرد، برایش اشعار ناخوشایندی می‌خواندند؛ خود اعضای تیم هم یا خودفروشانه قدم بر می‌داشتند و از توجه زیادی که به آنها می‌شد، خرسند بودند، و یا زنگ‌های تفریح به طرف دستشویی‌ها می‌دویدند تا بالا بیاورند. این بازی در ذهن به طریقی هری با موفقیت یا شکست برنامه‌اش در باره‌ی جینی پیوند خورده بود. مرتب این احساس به او دست می‌داد، که اگر این بازی را با اختلاف بیشتر از سیصد امتیاز می‌بردند، صحنه‌های سرخوشی و مهمانی پر سر و صدای بعد از آن دست کمی از یک جرعه‌ی مایه‌دار کیمیای سعادت نخواهد داشت.

در اثنای تمام این دلمشغولی‌ها، هری هدف دیگرش را هم که سر در آوردن از کار مالفوی در اتاق احتیاج بود، فراموش نکرده بود. هنوز هم نقشه‌ی غارتگران را واریسی می‌کرد، و چون نمی‌توانست مالفوی را در آن پیدا کند، نتیجه گرفت که هنوز هم وقت زیادی را در داخل آن اتاق می‌گذراند. گرچه هری امید به وارد شدن به اتاق

را به تدریج از دست می‌داد، ولی هر موقع از آنجا رد می‌شد، دوباره برای وارد شدن تلاش می‌کرد، ولی تقاضای خود را به هر ترتیبی بیان می‌کرد، باز هم دری در دیوار پدیدار نمی‌شد.

چند روز قبل از مسابقه با ریون کلاو، هری از اتاق مشترک تنها برای خوردن شام می‌رفت؛ رون دوباره به دستشویی رفته بود تا آشوب دلش را فرو نشاند، و هرمایونی به نزد پروفسور وکتور^۱ رفته بود تا در باره‌ی اشتباهی که فکر می‌کرد در آخرین مقاله‌ی فال اعدادش مرتکب شده است، با او گفتگو کند. هری، بیشتر بر اساس عادت، راهش را به طرف راهروی طبقه‌ی هفتم کج کرد، و در همان حال، نقشه‌ی غارتگران را واری کرد. اول نتوانست مالفوی را هیچ جایی پیدا کند و فکر کرد دوباره به درون اتاق احتیاج رفته است، ولی بعد نقطه‌ی کوچکی را که کلمه‌ی مالفوی در کنار آن بود، در دستشویی پسران در طبقه‌ی پایین دید که به جای کراب و گوئل، میرتل گریان در کنارش بود.

در اندیشه‌ی این همراهی نامعمول بود که ناگهان به یک شوالیه‌ی فلزی برخورد کرد. صدای بلند برخورد زره فلزی با زمین او را از رؤیا بیرون آورد؛ از ترس آنکه مبدا فیلیچ او را پیدا کند، از پلکان مرمرین پایین دوید و وارد راهروی طبقه‌ی پایین شد. جلوی دستشویی، گوشش را روی در فشار داد. چیزی نتوانست بشنود. خیلی آرام در را باز کرد.

دراکو مالفوی پشت به در ایستاده بود، با دو دست دو طرف روشویی را چسبیده بود، و سر بور سفیدش را خم کرده بود.

صدای میرتل گریان از یکی از توالت‌ها آمد که زمزمه می‌کرد: «نکن، نکن... بهم بگو چی شده... می‌تونم کمکت کنم...»

مالفوی، که تمام بدنش می‌لرزید، گفت: «هیچکس نمی‌تونه به من کمک کنه. نمی‌تونم اون کارو بکنم... نمی‌تونم... فایده‌ای نداره... و اگه زود این کارو نکنم، گفته که منو می‌کشه...»

هری تازه متوجه شد که مالفوی گریه می‌کند، و به قدری حیرت‌زده شد که بر جای خود خشک شد. مالفوی واقعاً گریه می‌کرد؛ اشک‌ها از صورت رنگ‌پریده‌اش به درون روشویی کثیف سرازیر بود. مالفوی نفسش را نگه داشت و آب دهانش را قورت داد و با لرزشی عظیم سرش را بلند کرد و به آینه‌ی شکسته نگاه کرد و هری را در پشت سر خود دید که به او زل زده است.

مالفوی به سرعت بر گشت و چوبدستی‌اش را کشید. هری هم به طور غریزی چوبدستی‌اش را در آورد. سحر مالفوی به فاصله‌ی چند اینچ از کنار هری عبور کرد، و

چراغ پشت سر او را روی دیوار خرد کرد؛ هری به طرف دیگر پرید و در ذهن فکر کرد
لوی کورپوس! و چوبدستی‌اش را تکان داد، ولی مالفوی سحر را دفع کرد و
چوبدستی‌اش را برای سحر دیگری بلند کرد—

میرتل گریان که صدایش در اتاق کاشیکاری شده طنین می‌افکند، جیغ کشید:
«نه! نه! بس کنین! بس کنین! بس کنین!»

صدای ترق بلندی شنیده شد، و سطل پشت سر هری منفجر شد؛ هری سعی
کرد نفرین قفل کننده‌ی پا را اجرا کند، که از دیوار پشت گوش مالفوی کمانه کرد و
مخزن آب زیر میرتل گریان را تکه‌تکه کرد، و جیغ او به هوا بلند شد؛ با به همه جا
پاشیده شد و هری روی زمین سر خورد؛ مالفوی با چهره‌ای در هم کشیده فریاد زد:
«کروسیه—»

هری از روی زمین چوبدستی‌اش را به شدت تکان داد و فریاد کشید:
«سکتوم سمپرا!»

از صورت و سینه‌ی مالفوی خون فواره زد، گویی شمشیری نامرئی به او ضربت
زده است. تلوتلو خورد و با شلپ و شولوپ به پشت روی زمین پرآب افتاد، و
چوبدستی از دست راست بی‌حرکتش بر زمین افتاد.
هری نفشش را نگه داشت و گفت: «نه—»

افتان و خیزان به طرف مالفوی دوید. چهره‌اش اکنون از قرمزی برق می‌زد و
دست‌های سفیدش را به سینه‌ی خون‌آلودش می‌مالید.
«نه—نمی‌خواستم—»

هری نمی‌فهمید چه می‌گوید؛ کنار مالفوی که در دریاچه‌ای از خون خودش،
بی‌اختیار می‌لرزید، به زانو در آمد. میرتل گریان جیغ کر کننده‌ای کشید:
«قتل! قتل تو دستشویی! قتل!»

پشت سر هری، در به شدت باز شد و هری وحشت‌زده به بالا نگاه کرد: اسنیپ
با چهره‌ی رنگ‌پریده، داخل دستشویی دوید. هری را با خشونت کنار زد، روی مالفوی
خم شد، چوبدستی‌اش را در آورد، و آن را وارد زخم‌های عمیقی کرد که هری ایجاد
کرده بود و افسونی را زیر لب زمزمه کرد که تقریباً مانند یک آواز بود. جریان خون
ظاهراً قطع شد؛ اسنیپ خون باقیمانده را از صورت مالفوی پاک کرد و وردش را تکرار
کرد. اکنون به نظر می‌رسید که زخم‌ها به هم بافته می‌شوند.

هری هنوز هراسان از کاری که کرده بود، تماشا می‌کرد و متوجه نبود که
خودش هم غرق در خون و آب است. میرتل گریان هنوز در بالای سر آنها گریه و
زاری می‌کرد. وقتی اسنیپ ضدنفرین را برای بار سوم تکرار کرد، مالفوی را با دست به
حالت ایستاده در آورد.

«باید بری به واحد بیمارستان. ممکنه جای بعضی از زخم‌ها باقی بمونه، ولی اگه
بلافاصله آویشن مصرف کنی، شاید بتونیم از اون هم جلوگیری کنیم... بیا...»

مالفوی را کمک کرد تا از دستشویی خارج شود، و جلوی در رویش را بر گرداند و با لحن سرد خشم‌آلودی گفت: «و تو، پاتر... همین جا منتظر من باش.»

هری حتی یک ثانیه هم به فکر سرپیچی از این فرمان نیفتاد. با ترس و لرز بلند شد و به زمین خیس نگاه کرد. لکه‌های خون، مانند گل‌های سرخ در جای جای آن شناور بود. حتی نیروی آن را در خود نمی‌یافت که به میرتل گریان بگوید که آرام باشد، چون او با حظ وافر همچنان به گریه و ناله‌ی خود ادامه می‌داد.

اسنیپ ده دقیقه‌ی بعد باز گشت. وارد دستشویی شد و در را پشت سرش بست. به میرتل گفت: «برو» و او فوراً به داخل توالتش پرید و سکوتی زنگ‌دار را پشت سر خود بر جای گذاشت.

هری، که صدایش در اتاق سرد و پرآب می‌پیچید، فوراً گفت: «من نمی‌خواستم که اینجوری بشه. نمی‌دونستم اون ورد چکار می‌کنه.»

ولی اسنیپ توجهی به حرف او نکرد. به آرامی گفت: «ظاهراً من تو رو دست کم گرفته بودم، پاتر. کی فکرشو می‌کرد تو یه همچین جادوی سیاهی رو بلد باشی؟ این ورد رو کی بهت یاد داده؟»

«اونو... اونو یه جایی خونده‌م.»

«کجا؟»

هری فوراً جوابی از خودش ساخت: «تو—تو یه کتاب کتابخونه نوشته بود. یادام نمی‌آد اسمش چی بود—»

اسنیپ گفت: «دروغگو.» گلوی هری خشک شد. می‌دانست اسنیپ چکار می‌خواهد بکند و هیچ وقت نتوانسته بود جلوی آن را بگیرد...

دیوارهای دستشویی در مقابل دیدگانش موج می‌زد؛ سعی کرد تمام فکرها را از ذهنش بیرون کند، ولی هر چه هم تلاش می‌کرد، کتاب معجون‌سازی پیشرفته‌ی پرنس نیمه‌اصیل به صورت مبهم در ذهنش پدیدار می‌شد.

و بعد، دوباره به اسنیپ در وسط این دستشویی به هم ریخته و آب‌زده چشم دوخته بود. به چشمان سیاه اسنیپ خیره شد و با تمام وجود امیدوار بود که اسنیپ آنچه را از آن می‌ترسید، ندیده باشد، ولی—

اسنیپ به آرامی گفت: «کیف مدرسه‌ت رو برام بیار، همراه با همه‌ی کتاب‌های مدرسه‌ت. همه‌شون. اونا رو برام بیار اینجا. همین حالا!»

بحث کردن هیچ فایده‌ای نداشت. هری فوراً دور زد و با شلپ و شولوپ از دستشویی بیرون دوید. وقتی به راهرو رسید، دوان‌دوان به طرف برج گریفیندور به حرکت در آمد. اکثر افراد در جهت مخالف حرکت می‌کردند؛ با تعجب به او که غرق خون و آب بود، خیره می‌شدند، ولی او به هیچکدام از سؤالاتی که در طول مسیر از او می‌پرسیدند، پاسخ نمی‌داد.

احساس گيجی می‌کرد؛ مثل آن بود که حیوان دست‌آموز محبوبش ناگهان هار

شده باشد؛ پرنس از نوشتن چنین وردی در کتابش چه مقصودی داشته است؟ و اگر اسنیپ آن را ببیند، چه خواهد شد؟ آیا به اسلاگهورن خواهد گفت که هری در تمام سال این نمره‌های خوب معجون‌ها را چگونه کسب می‌کرده است (دل هری از این فکر به درد آمد)؟ آیا کتابی را که اینقدر چیز به هری یاد داده بود—کتابی را که تبدیل به نوعی راهنما یا دوست برای او شده بود—توقیف یا معدوم خواهد کرد؟ نمی‌توانست اجازه‌ی چنین کاری را بدهد... نمی‌توانست...

«کجا بودی؟—چرا اینقدر خیس... اینا خونه؟»

رون بالای پله‌ها ایستاده بود و با حیرت به قیافه‌ی هری نگاه می‌کرد.
هری نفس‌نفس‌زنان گفت: «کتابتو لازم دارم. کتاب معجونتو. زود باش... بدهش به من...»

«ولی تو که کتاب پرنس—»

«بعداً توضیح می‌دم!»

رون کتاب معجون‌سازی پیشرفته را از کیفش در آورد، و به هری داد؛ هری با شتاب از مقابل او رد شد و به اتاق مشترک باز گشت. بدون توجه به نگاه‌های حیرت‌زده‌ی چند نفر که از شام بر گشته بودند، کیفش را بر داشت، از دریچه‌ی تابلو بیرون پرید، و در راهروی طبقه‌ی هفتم به دویدن پرداخت.
کنار پرده‌ی مزین هیولاهای رقصان، متوقف شد، چشم‌هایش را بست، و شروع به راه رفتن کرد.

نیاز به محلی دارم که کتابم رو مخفی کنم... نیاز به محلی دارم که کتابم رو مخفی کنم...
نیاز به محلی دارم که کتابم رو مخفی کنم...
سه بار در برابر دیوار خالی جلو و عقب رفت. وقتی چشمانش را باز کرد، بالاخره پدیدار شده بود: در اتاق احتیاج. هری آن را باز کرد، به داخل اتاق دوید، و در را پشت سرش بست.

نفسش را نگه داشت. با همه‌ی عجله و وحشت و ترسی که از برگشتن به دستشویی داشت، باز هم از آنچه شاهد آن بود، به شدت وحشت‌زده شد. در اتاقی به اندازه‌ی یک کلیسای جامع بزرگ ایستاده بود، که از پنجره‌های بلندش، ستون‌هایی از نور به روی چیزی مانند یک شهر با دیوارهای بلند می‌تابید، که ظاهراً از اشیایی ساخته شده بود که در طول نسل‌ها به وسیله‌ی ساکنان هاگوارتس مخفی شده بود. در وسط آن راه‌ها و جاده‌هایی قرار داشت که در حاشیه‌ی آنها، تل‌هایی از مبلمان شکسته و خراب شده روی هم تلنبار شده بود؛ شاید اینها را برای پنهان کردن شواهد جادوی نامناسب دور ریخته بودند و یا هم شاید جن‌های خانگی قلعه آنها را مخفی کرده بودند. هزاران هزار کتاب هم بودند که بی‌تردید ممنوعه یا مسروقه بودند و یا حاشیه‌نویسی شده بودند. فلاخن بالدار و دیسک نیشدار هم بودند و بعضی از آنها هنوز آنقدر نیرو داشتند که با دودلی روی کوه‌های اشیای ممنوعه‌ی دیگر پرواز

می‌کردند؛ شیشه‌های خرد شده‌ی معجون‌های یخ‌زده، کلاه، جواهرات، و ردا هم دیده می‌شدند؛ چیزهایی که مثل پوسته‌ی تخم اژدها به نظر می‌رسید، شیشه‌های دربسته‌ای که هنوز محتویاتش با شرارت برق می‌زد، چندین شمشیر زنگ‌زده، و یک تبر سنگین خون‌آلود نیز قابل مشاهده بود.

هری جلو دوید و وارد یکی از راهروها در میان آن همه گنجینه‌های مخفی شد. از کنار یک هیولای پر شده به طرف راست پیچید، مسیر کوتاهی را دوید، در کنار کمد نامرئی کننده‌ی شکسته‌ای که مونتاگ^۱ سال گذشته داخل آن گم شده بود، به طرف چپ پیچید، و بالاخره در مقابل گنجه‌ی بزرگی که ظاهراً اسید روی سطح پوسته‌پوسته‌اش ریخته بودند، ایستاد. یکی از درهای گنجه را با غرغر باز کرد. قبلاً از آن برای پنهان کردن چیزی داخل یک قفس استفاده کرده بودند که مدت‌ها پیش مرده بود؛ اسکلت آن پنج پا داشت. کتاب پرنس نیمه‌اصیل را پشت قفس گذاشت و در را محکم بست. یک لحظه، در حالی که قلبش به شدت می‌تپید، سر جای خود ایستاد، و به خرت و پرت‌های اطراف نگاه کرد... خواهد توانست دوباره این گنجه را در میان این همه آت و اشغال پیدا کند؟ بالاتنه‌ی شکسته‌ی تندیس یک جادوگر پیر زشت را از روی صندوقی بر داشت، آن را روی گنجه‌ای که کتاب را در آن مخفی کرده بود، گذاشت، یک کلاه‌گیس کهنه و پر گرد و خاک و یک تاج شاهی سیاه شده را روی سر تندیس گذاشت تا مشخص‌تر باشد، بعد با بیشترین سرعت ممکن از گذرگاه باریک وسط اشیا به سمت در دوید و وارد راهرو شد و در را محکم پشت سرش بست. در بلافاصله تبدیل به سنگ شد.

با حداکثر سرعت به طرف دستشویی طبقه‌ی پایین دوید، و در همین اثنا، کتاب معجون‌سازی پیشرفته‌ی رون را داخل کیفش چپاند. یک دقیقه‌ی بعد، دوباره در مقابل اسنیپ قرار گرفت، و او بدون آنکه سخنی بگوید، دستش را دراز کرد تا کیف را از او بگیرد. هری له‌له‌زنان و با دردی سوزناک در سینه، کیف را به او داد و منتظر شد. اسنیپ یکی‌یکی کتاب‌های هری را از کیفش بیرون آورد و بررسی کرد. بالاخره تنها کتابی که مانده بود، کتاب معجون‌ها بود، و اسنیپ با دقت به آن نگاه کرد و بعد به سخن در آمد.

«این کتاب معجون‌سازی پیشرفته‌ی توتئه، درسته، پاتر؟»

هری که هنوز هم نفس نفس می‌زد، گفت: «بله.»

«کاملاً مطمئنی، مگه نه، پاتر؟»

هری با کمی لجبازی بیشتر گفت: «بله.»

«این همون کتاب معجون‌سازی پیشرفته‌ست که از فلاریش و بلاتس خریدی؟»

هری با قاطعیت گفت: «بله».

اسنیپ رسید: «پس چرا اسم «رونیل وازلیب» داخل جلدش نوشته؟»

قلب هری یک ضربه را وسط داد. گفت: «این لقب منه».

اسنیپ تکرار کرد: «لقبت».

هری گفت: «آره... دوستانم این اسم رو روی من گذاشته‌ن».

اسنیپ گفت: «معنای لقب رو خودم می‌دونم.» چشمان سرد و سیاهش یک بار

دیگر به درون چشمان هری نفوذ می‌کرد؛ سعی کرد به داخل چشمان او نگاه نکند.

ذهنتو ببند... ذهنتو ببند... ولی هیچ وقت یاد نگرفته بود چطور این کار را به درستی

انجام بدهد...

اسنیپ خیلی آرام گفت: «می‌دونی من چی فکر می‌کنم، پاتر؟ من فکر می‌کنم

تو یه دروغگو و یه حقه‌بازی، و مستحق اون هستی که تا آخر ترم هر روز شنبه برای

جریمه بیای پیش من. نظرت چیه، پاتر؟»

هری که هنوز از نگاه کردن به چشمان اسنیپ اجتناب می‌کرد، گفت: «من—من

موافق نیستم، قربان».

اسنیپ گفت: «خوب، خواهیم دید که بعد از جریمه چه احساسی داری. شنبه،

ساعت ده صبح، پاتر. دفتر من».

هری گفت: «ولی، قربان. کوییدیچ... آخرین مسابقه‌ی—»

اسنیپ با لبخندی که دندان‌های زردش را نشان می‌داد، زمزمه کرد: «ده صبح.

بیچاره تیم گریفیندور... می‌ترسم امسال چهارم بشه...»

بعد، بدون آنکه کلمه‌ی دیگری بگوید، از دستشویی خارج شد، و هری را تنها

گذاشت. هری به آینده‌ی درزدار خیره شد و چنان حالت تهوعی داشت که مطمئن بود

که حتی رون هم تا کنون چنان حالتی را تجربه نکرده است.

یک ساعت بعد، هرمایونی در اتاق مشترک گفت: «نمی‌گم (بهت که گفتم)».

رون با عصبانیت گفت: «دست بر دار، هرمایونی».

هری دیگر برای شام نرفته بود؛ اصلاً اشتها نداشت. تمام جریان را برای رون،

هرمایونی، و جینی تعریف کرده بود؛ البته چندان نیازی هم به این کار نبود. خبر

خیلی سریع پخش شده بود: ظاهراً میرتل گریان وظیفه‌ی خود دانسته بود به تک‌تک

دستشویی‌های قلعه برود و ماجرا را تعریف کند؛ پنسی پارکینسون هم در واحد

بیمارستان به دیدن مالفوی رفته بود و بلافاصله به بدترین وجهی از هری پیش همه

بدگویی کرده بود، و اسنیپ هم دقیقاً آنچه را اتفاق افتاده بود، برای اساتید بازگو کرده

بود. هری را از اتاق مشترک صدا کرده بودند و پانزده دقیقه‌ی بسیار نامطبوع را در

حضور پروفیسور مک‌گونگال گذرانده بود، که به او گفته بود شانس آورده اخراج نشده،

و او هم از صمیم قلب از تنبیه اسنیپ، یعنی جریمه در هر روز شنبه تا پایان ترم،

حمایت می‌کند.

هرمایونی که واضح بود نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد، گفت: «بهت که گفتم اون پرنس یه چیزی‌ش هست. درست می‌گفتم، مگه نه؟»

هری سرسختانه گفت: «نه، فکر نمی‌کنم درست گفته باشی.»

بدون سخنرانی‌های هرمایونی هم به قدر کافی بدبخت بود؛ قیافه‌ی بازیکنان گریفیندور زمانی که به آنها گفت که روز شنبه نخواهد توانست بازی کند، برایش بدترین تنبیه بود. اکنون بار نگاه جینی را روی خود احساس می‌کرد، ولی به او نگاه نکرد؛ دلش نمی‌خواست شاهد ناامیدی یا عصبانیت در چشمان او باشد. هم‌اکنون به او گفته بود که باید در تیم به عنوان جستجو کننده بازی کند، و دین دوباره وارد تیم خواهد شد، تا به جای او به عنوان تعقیب کننده بازی کند. شاید اگر ببرند، در شادی بعد از بازی، جینی و دین دوباره به هم علاقه‌مند خواهند شد... این فکر مانند چاقویی یخی از ذهن هری گذشت...

هرمایونی گفت: «هری، چطور می‌تونی هنوز هم از اون کتاب طرفداری کنی، در حالی که اون ورد—»

هری داد زد: «می‌شه از زرزر کردن در مورد اون کتاب دست بر داری! پرنس فقط اونو اونجا نوشته بود! توصیه نکرده بود کسی از اون استفاده کنه! احتمالاً اون فقط چیزی رو که بر علیه خودش استفاده شده بود، یادداشت کرده!»

هرمایونی گفت: «من اینو باور نمی‌کنم. تو فقط داری دفاع می‌کنی—»

هری به سرعت گفت: «من از کاری که کرده‌م، دفاع نمی‌کنم! کاش این کارو نکرده بودم، و اینو فقط به خاطر ده دوازده باری که باید جریمه بشم، نمی‌گم. می‌دوننی که اگه می‌دونستم، یه همچین وردی رو، حتی روی مالفوی هم، اجرا نمی‌کردم، ولی بیخودی پرنس رو سرزنش نکن، اون ننوشته بود: «این را آزمایش کنید، واقعاً خوب است» —فقط برای خودش یادداشت کرده بود، نه برای کس دیگه، می‌فهمی...»

هرمایونی گفت: «نکنه می‌خوای بگی که می‌خوای بر گردی؟—»

هری با شدت گفت: «بر گردم کتابو بر دارم؟ آره، درسته. گوش کن، بدون پرنس هرگز نمی‌تونستم کیمیای سعادت رو ببرم. هرگز نمی‌دونستم چطوری رون رو از مسموم شدن نجات بدم، هرگز—»

هرمایونی مودبانه گفت: «به خاطر مهارت در معجون‌ها شهرتی رو که لایقش نیستی، پیدا نمی‌کردی.»

جینی گفت: «دست بر دار دیگه، هرمایونی!» هری به حدی مبهوت و متشکر شد که سرش را بلند کرد. جینی ادامه داد: «ظاهراً به نظر می‌رسه مالفوی سعی داشته از یه نفرین نابخشودنی استفاده کنه. باید خوشحال باشی هری هم چیز خوبی در چنته داشته!»

هرمایونی که به روشنی رنجیده شده بود، گفت: «خوب، البته، خوشحالم که

هری نفرین نشده! ولی نمی‌تونی بگی که اون ورد سکتومسمپرا چیز خوبیه، بین هری رو به چه روزی انداخته! و با توجه به اثری که این می‌تونه روی مسابقه‌تون داشته باشه—»

جینی فریاد زد: «اوه، دیگه سعی نکن وانمود کنی از کوییدیچ هم سر در می‌آری. با این کار، فقط آبروی خودتو می‌بری.»

هری و رون با تعجب نگاه کردند: هرماپونی و جینی که همیشه با هم خوب کنار می‌آمدند، دست‌های خود را روی سینه جمع کرده بودند و به دو جهت متضاد خیره شده بودند. رون با حالتی عصبی به هری نگاه کرد، بعد کتابی را به صورت تصادفی بر داشت و خودش را پشت آن پنهان کرد. ولی هری، با آنکه می‌دانست شایستگی آن را ندارد، به ناگاه به طرزی باور نکردنی احساس شادمانی کرد، با آنکه تا آخر شب دیگر همه ساکت بودند.

این شادمانی زودگذر بود. روز بعد باید متلک‌های گروه اسلیترین را تحمل می‌کرد، و تازه هم گروهی‌های گریفیندوری‌اش هم بسیار عصبانی بودند که کاپیتانشان کاری کرده که نمی‌تواند در بازی نهایی آن فصل حضور پیدا کند. صبح شنبه، هری با وجود آنچه به هرماپونی گفته بود، حاضر بود با کمال میل تمام موجودی کیمیای سعادت در دنیا را بدهد تا بتواند با رون، جینی، و دیگران عازم زمین بازی شود. به سختی برایش قابل تحمل بود که از گروه زیاد دانش‌آموزان که همه گل لباس و کلاه پوشیده بودند و پرچم و دستمال در هوا تکان می‌دادند، جدا شود و از پله‌های سنگی وارد سیاهچال گردد، و تا جایی پیش برود که صداهای جمعیت کاملاً به خاموشی گراید. می‌دانست که از گزارش بازی یا فریادهای شادی یا ناراحتی تماشاچیان، حتی یک کلمه را هم نخواهد توانست بشنود.

وقتی هری در زد و وارد آن دفتر آشنا شد، اسنیپ گفت: «آه، پاتر.» با آنکه اسنیپ اکنون چند طبقه بالاتر درس می‌داد، ولی این دفتر را خالی نکرده بود؛ مثل همیشه تاریک بود و روی تمام دیوارها، اشیای مرده‌ی چندش‌آوری معلق در معجون‌های رنگارنگ دیده می‌شد. روی میزی که هری ناچار باید پشت آن می‌نشست، چندین جعبه‌ی تار عنکبوت گرفته به طرز نامیمونی روی هم چیده شده بود؛ معلوم بود که کاری پرزحمت و سخت و بی‌فایده در انتظار هری است.

اسنیپ با صدای آهسته‌ای گفت: «مدتی که آقای فیلچ دنبال کسی می‌گرده که این پرونده‌های قدیمی رو مرتب کنه. اینا پرونده‌ی خلافاکارهای دیگه‌ی هاگوارتس و مجازات‌های اوناست. باید هر جا جوهر کمرنگ شده یا موش‌ها به کارت‌ها صدمه زده‌ن، جرم‌ها و مجازات‌ها رو از نو بنویسی و بعد از مرتب کردن اونا به ترتیب الفبایی، دوباره داخل جعبه بذاری. از جادو هم نباید استفاده کنی.»

هری گفت: «باشه، پروفیسور.» چهار هجای آخر را با نهایت غیظی که می‌توانست

بیان کرد.

اسنیپ با لبخندی شرارت‌بار بر لب گفت: «فکر کردم بهتره از جعبه‌های شماره‌ی ۱۰۱۲ تا ۱۰۵۶ شروع کنی. اونجا اسم‌های آشنایی پیدا می‌کنی که قاعدتاً کارو برات جالب‌تر می‌کنه. بیا، ببین...»

با مسرت کارتی را از جعبه‌ی بالایی برون کشید و خواند: «جیمز پاتر و سیریوس بلک. توقیف شده در حال استفاده از یک سحر غیرمجاز بر روی برترام اوبری^۱. سر اوبری دو برابر اندازه‌ی طبیعی شده. جریمه‌ی مضاعف.» اسنیپ پوزخند زد و گفت: «مایه‌ی خوشحالیه که با اونکه خودشون رفتن، ولی پرونده‌ی کارهای بزرگشون باقی مونده...»

هری سوزش آشنایی را در دلش احساس کرد. زبانش را گاز گرفت تا سخنان اسنیپ را تلافی نکند، و در مقابل جعبه‌ها نشست و یکی از آنها را جلو کشید. همان طور که انتظار داشت، کاری بی‌حاصل و خسته کننده بود، و گهگاه (همانطور که اسنیپ خواسته بود) با خواندن نام پدرش یا سیریوس، که معمولاً خلاف‌های کوچکی از آنها سر زده بود، داغش تازه می‌شد، و گاه از ریموس لوپین و پیتر پتیگرو^۲ نیز نام برده شده بود. در حالی که کارهای خلاف و مجازات‌های آنها را رونویسی می‌کرد، به فکر فرو رفت که معلوم نیست بیرون چه خبر است، احتمالاً بازی الآن شروع شده است... جینی به عنوان جستجو کننده در مقابل چو بازی می‌کند...

هری مرتب به ساعت بزرگی که روی دیوار تیک‌تاک می‌کرد، نگاه می‌کرد. به نظر می‌رسید سرعتش حرکتش نصف یک ساعت معمولی است؛ شاید اسنیپ آن را جادو کرده بود تا کندتر کار کند؟ بعید بود که تا حالا فقط نیم ساعت گذشته باشد... یک ساعت... و یک ساعت و نیم...

وقتی ساعت روی دیوار، ساعت دوازده و نیم را نشان داد، معده‌ی هری شروع به قار و قور کرد. اسنیپ که از زمان شروع کار هری هیچ حرفی نزده بود، بالاخره ساعت یک و ده دقیقه سرش را بلند کرد.

به سردی گفت: «فکر کنم فعلاً بسه. تا هر جا رسیدی، علامت بزن. ساعت ده روز شنبه‌ی آینده همین کار رو ادامه می‌دی.»
«بله، قربان.»

هری کارتی را تا زد و به صورت تصادفی داخل جعبه گذاشت، و قبل از آنکه اسنیپ بتواند نظرش را عوض کند، از در بیرون دوید و از پله‌های سنگی به سرعت بالا رفت و گوش‌هایش را تیز کرد تا صدایی از زمین بازی بشنود، ولی همه جا آرام بود... پس بازی تمام شده بود...

در مقابل سالن بزرگ که مملو از جمعیت بود، مدتی تأمل کرد، بعد از پلکان

1- Bertram Aubrey.

2- Peter Pettigrew.

مرمرین بالا دوید؛ تیم گریفیندور، معمولاً چه می‌بردند و چه می‌باختند، در اتاق مشترک جشن یا عزا می‌گرفتند.

در اندیشه‌ی اینکه داخل اتاق مشترک چه چیزی خواهد دید، با احتیاط به بانوی چاق گفت: «کوید آگیس؟»^۱

بانوی چاق که احساس خاصی در چهره‌اش خوانده نمی‌شد، گفت: «خواهی دید.»

و باز شد.

غرش شادی از دریچه به گوش رسید. هری با تعجب به افراد نگاه کرد که با دیدن او جیغ کشیدند و چند نفر او را به داخل اتاق کشیدند.

رون جلو دوید و جام نقره‌ای را به هری نشان داد و فریاد کشید: «ما بردیم! ما بردیم! چهارصد و پنجاه به صد و چهل! ما بردیم!»

هری به اطراف نگاه کرد؛ جینی به طرفش می‌دوید؛ با نگاهی مشتعل، بازوانش را به دور او انداخت. بدون اینکه فکری بکند، بدون اینکه برنامه‌ریزی کرده باشد، بدون توجه به اینکه پنجاه نفر مشغول تماشای او بودند، هری هم او را در آغوش گرفت.

پس از چند لحظه‌ی طولانی—یا شاید هم نیم ساعت—یا اصلاً شاید چندین روز آفتابی—از هم جدا شدند. اتاق خیلی ساکت شده بود. بعد، چند نفر سوت زدند و خیلی‌ها با دستپاچگی خندیدند. هری از بالای سر جینی نگاه کرد و دید که دین توماس لیوانی شکسته را در دست دارد، و رومیلدا وین نیز به حدی عصبانی است که ممکن است چیزی را پرتاب کند. هرمایونی لبخند می‌زد، ولی چشمان هری در جستجوی رون بود. بالاخره او را پیدا کرد که همچنان جام را در دست داشت، و قیافه‌اش طوری بود گویی با چماق بر سرش زده‌اند. کسری از ثانیه به هم نگاه کردند، بعد رون سرش را تکان داد که هری معنایش را فهمید: «خوب—اگه تو می‌خوای.»

هیولای درونش فاتحانه می‌غرید. به جینی لبخند زد و بدون آنکه بتواند حرفی بزند، به بیرون دریچه‌ی تابلو اشاره کرد. مناسب بود مدتی طولانی در میان چمن‌ها قدم می‌زدند، و در اثنای آن—اگر وقت می‌داشتند—در باره‌ی مسابقه هم حرف می‌زدند.



فصل ۲۵: استراق سمع غیبگویی

اینکه هری پاتر با جینی ویزلی روابط صمیمانه پیدا کرده بود، ظاهراً علاقه‌ی افراد زیادی را که اکثرشان دختر بودند، به خود جلب کرده بود، ولی در طول چند هفته‌ی بعد، هری با کمال خوشحالی احساس می‌کرد که در برابر شایعات نفوذناپذیر شده است. به هر حال، خیلی بهتر بود که در باره‌ی چیزی که او را از همیشه خوشحال‌تر کرده بود، صحبت کنند، تا در باره‌ی دخالتش در صحنه‌های وحشتناک جادوی سیاه. جینی در اتاق مشترک روی زمین نشست و به پاهای هری تکیه داد و گفت: «آدم فکر می‌کنه چیزهای مهم‌تری هم هست که مردم می‌تونن در باره‌ی اونا صحبت کنن. سه حمله‌ی دیوونه‌ساز تو یه هفته، و اون موقع، تنها چیزی که رومیلدا وین می‌خواد بدوننه اینه که درسته که یه هیپوگریف روی سینه‌ی تو خالکوبی شده.»

رون و هرمایونی هر دو قه‌قهه به خنده افتادند. هری توجهی به آنها نکرد.

«بهش چی گفتی؟»

جینی از بیکاری روزنامه‌اش را ورق زد و گفت: «گفتم نه، یه اژدهای دم‌شاخی مجارستانیه. اینجوری خیلی مردونه‌تره.»

هری با لبخند گفت: «ممنون. و گفتی رون چی داره؟»

«یه پیگمی پاف، ولی نگفتم کجاش.»

هرمایونی از شدت خنده غلت زد، و رون عصبانی شد.

با حالتی هشدار دهنده به هری و جینی اشاره کرد و گفت: «مواظب باشین. به صرف اینکه من بهتون اجازه دادم، معنی‌ش این نیست که نمی‌تونم نظرم رو عوض کنم—»

جینی با تمسخر گفت: «(اجازه دادی؟) از کی تا حالا اجازه‌ی من دست تو بوده؟ به هر حال، تو خودت گفتی که ترجیح می‌دی هری باشه تا مایکل یا دین.»
رون با لجاجت گفت: «آره، همینطوره. ولی به شرطی که دیگه جلوی مردم از اون کارها نکنین—»

جینی گفت: «ای منافق کثیف! نه که خودت و لاوندِر مثل دو تا مارماهی راه نمی‌رفتین؟»

ولی با نزدیک شدن به ماه ژوئن^۱ اصلاً نیازی به نگرانی در باره‌ی میزان تحمل رون نبود، چون دیگر هری و جینی مدت کمی را می‌توانستند با یکدیگر بگذرانند. امتحانات OWL جینی در راه بود و شب‌ها مجبور بود تا دیروقت دوره کند. در یکی از همین شب‌ها که جینی رهسپار کتابخانه شده بود و هری در اتاق مشترک کنار پنجره نشسته بود و به ظاهر مشغول تکمیل کردن تکالیف درس گیاهشناسی‌اش بود، ولی در واقع، خاطره‌ی خوش‌ساعتی را که موقع ناهار در کنار دریاچه با جینی گذرانده بود، در ذهن زنده می‌کرد، هرمایونی با قیافه‌ای بسیار جدی و ناخوشایند در صندلی میان او و رون نشست.

«می‌خوام باهات صحبت کنم، هری.»

هری مشکوکانه پرسید: «در باره‌ی چی؟» تازه همین دیروز هرمایونی به او گفته بود که در حالی که جینی باید به فکر امتحاناتش باشد، حواس او را زیاد پرت نکند.

«در باره‌ی به اصطلاح پرنس نیمه‌اصیل.»

هری با ناله گفت: «اوه، نه دیگه. می‌شه لطفاً فراموشش کنی؟»

جرئت نکرده بود به اتاق احتیاج بر گردد تا کتابش را بر دارد، و عملکردش در درس معجون‌ها هم بر همین مبنا خیلی بد شده بود (البته اسلاگ‌هورن که از جینی خوشش می‌آمد، آن را به عوارض دلدادگی نسبت داده بود). ولی هری مطمئن بود که اسنیپ هنوز امید دست یافتن به کتاب پرنس را از دست نداده بود، و مصمم بود تا وقتی اسنیپ در پی آن است، آن را همان جا که هست، باقی بگذارد.

هرمایونی قاطعانه گفت: «نه، فراموشش نمی‌کنم، مگه اینکه به حرفم گوش کنی. ببین، من سعی کرده‌م ببینم کی ممکنه برای سرگرمی دنبال اختراع کردن وردهای سیاه بره—»

«اون مرد برای سرگرمی این کارو نکرده—»

«اون مرد؟—کی گفته اون یه مرد بوده؟»

هری با عصبانیت گفت: «در این مورد قبلاً بحث کردیم. پرنس، هرمایونی، پرنس، نه پرنسس!»

هرمایونی با گونه‌های گل انداخته یک تکه روزنامه‌ی خیلی قدیمی را از جیبش در آورد و محکم روی میز جلوی هری کوبید و گفت: «خیلی خوب! به این نگاه کن! به این عکس نگاه کن!»

هری تکه‌ی کاغذ چروک شده را بر داشت و به تصویر متحرک آن که از گذر زمان زرد شده بود، نگاه کرد؛ رون هم خم شد تا نگاه کند. تصویر دختر لاغری را که تقریباً پانزده ساله بود، نشان می‌داد. خوشگل نبود؛ عصبانی و اخمو به نظر می‌رسید، و ابروهای پرپشت و دراز و صورتی رنگ‌پریده داشت. زیر عکس عنوان آن نوشته شده بود: آیلین پرنس، کاپیتان تیم گابستونز^۱ هاگوارتس.

هری خبرهای کوتاهی را که عکس مربوط به آنها بود، نگاه کرد و گفت: «خوب که چی؟» خبر بی‌اهمیتی در باره‌ی رقابت‌های بین‌مدرسه‌ای بود.

«اسم اون آیلین پرنس بوده. پرنس، هری.»

به یکدیگر نگاه کردند و هری تازه منظور هرمایونی را متوجه شد. به خنده افتاد. «امکان نداره.»

«چی؟»

«تو فکر می‌کنی اون دختر پرنس...؟ اوه، دست بر دار.»

«خوب، چرا که نه؟ هری، ما تو دنیای جادوگری پرنس واقعی نداریم! این یا یه لقبه که کسی روی خودش گذاشته، و یا اسم واقعی اونه، مگه نمی‌شه؟ نه، گوش کن. اگه مثلاً پدرش جادوگری باشه که فامیلش (پرنس) باشه، و مادرش یه ماگل باشه، می‌شه یه (پرنس نیمه‌اصلیل)!»

«آره، خیلی هوشمندانه‌ست، هرمایونی...»

«جداً! شاید افتخار می‌کرده که نصف یه پرنسه!»

«گوش کن، هرمایونی. من می‌دونم اون یه دختر نیست. اصلاً حس می‌کنم.»

هرمایونی با عصبانیت گفت: «واقعیت اینه که تو فکر نمی‌کنی یه دختر بتونه اونقدرها با هوش باشه.»

هری ناراحت شد و گفت: «چطور ممکنه پنج سال با تو باشم و باز هم فکر کنم دخترها باهوش نیستن؟ به خاطر نحوه‌ی نوشتنش. همینطوری می‌دونم که پرنس یه مرده. این دختر هیچ ارتباطی با اون نداره. حالا، اینو از کجا آوردی؟»

هرمایونی، همانگونه که قابل پیش‌بینی بود، گفت: «از کتابخونه. دوره‌ی کامل

روزنامه‌ی پیام رو اونجا دارن. خوب، من می‌رم تا جایی که می‌تونم در باره‌ی آیلین پرنس اطلاعات جمع کنم.»

هری با ناراحتی گفت: «هر جور دلت می‌خواد.»
 هرمایونی گفت: «این کارو می‌کنم.» بعد، وقتی به کنار دریچه‌ی تابلو رسید، گفت: «و اولین جایی که نگاه می‌کنم، تاریخچه‌ی جوایز معجون‌هاست!»
 هری مدتی با بدخلقی به او نگاه کرد، بعد دوباره به تماشای آسمان رو به تاریکی پرداخت.

رون دوباره به سر کتاب یک هزار گیاه و قارچ جادویی بر گشت، و گفت: «هیچ وقت نمی‌تونه فراموش کنه که تو در درس معجون‌ها از اون بهتر بودی.»
 «تو که فکر نمی‌کنی من دیوونه باشم که بخوام دوباره اون کتاب رو داشته باشم؟»

رون با قاطعیت گفت: «البته که نه. اون پرنس یه نابغه بوده. هر چی باشه... اگه اون راهنمایی‌ش در باره‌ی زهرمهره نمی‌بود...» انگشتش را به صورت مشخصی روی گردنش کشید، «من اینجا نمی‌بودم تا در این باره صحبت کنم، مگه نه؟ منظورم اینه که فکر نمی‌کنم اون وردی که روی مالفوی استفاده کردی، چیز خوبی بوده—»
 هری فوراً گفت: «من هم اینو نمی‌گم.»

«ولی خوب اون که خوب شده، مگه نه؟ به زودی دوباره راه می‌افته.»
 هری گفت: «آره.» این کاملاً درست بود، ولی وجدانش همچنان در عذاب بود.
 «به لطف اسنیپ...»

رون ادامه داد: «هنوز هم باید شنبه‌ی بعد برای جریمه پیش اسنیپ بری؟»
 هری آه کشید: «آره، و شنبه‌ی بعد، و شنبه‌ی بعد از اون هم. و تازه می‌گه اگه تا آخر ترم همه‌ی جعبه‌ها رو تموم نکنم، این کار رو سال بعد هم ادامه می‌دیم.»
 مخصوصاً از آن جهت از این جریمه‌ها متنفر بود که همان وقت کمی را هم که می‌توانست با جینی بگذراند، از او می‌گرفت. در واقع، این اواخر حتی فکر می‌کرد شاید اسنیپ از این موضوع خبر دارد، چون هر بار مدت بیشتری او را نگاه می‌داشت و سخنان نیشداری می‌گفت، بدین معنا که هری مجبور شده هوای خوب و فرصت‌های متنوع ناشی از آن را از دست بدهد.

جیمی پیکس با طوماری پوستی در دست در کنار هری ظاهر شد و او را از این افکار تلخ بیرون آورد.

هری با هیجان طومار را باز کرد و نگاهی به آن انداخت و گفت: «متشکرم، جیمی... هی، از دامبلدوره! می‌خواد که فوراً برم به دفترش!»
 با تعجب به یکدیگر خیره شدند.

رون گفت: «ای وای. فکر نمی‌کنی... نکنه اون پیداش کرده...؟»
 هری فوراً بلند شد و گفت: «بهتره برم ببینم، مگه نه؟»

از اتاق مشترک بیرون دوید و با حداکثر سرعت در راهروی طبقه‌ی هفتم دوید، و در طول مسیرش به کسی جز پیوز برخورد نکرد. پیوز در جهت مقابل در حرکت بود، و طبق معمول تکه‌های گچ به طرف هری انداخت و ضمن جاخالی دادن در مقابل سحر دفاعی هری، با صدای بلند قهقهه زد. وقتی پیوز ناپدید شد، سکوت راهرو را فرا گرفت؛ چون تا زمان منع رفت و آمد، پانزده دقیقه بیشتر نمانده بود، اکثر افراد به اتاق مشترک گروه خود باز گشته بودند.

و بعد، هری صدای جیغ و برخوردی را شنید. سر جایش ایستاد و گوش کرد.
«چطور—جرئت—می‌کنی—آآآخ!»

سر و صدا از یک راهروی نزدیک می‌آمد؛ هری چوبدستی‌اش را آماده در دست گرفت، و به طرف آن راهرو دوید. از سر پیچ دیگری عبور کرد و پروفیسور ترلاونی را دید که روی زمین ولو شده است. یکی از شال‌هایش روی سرش افتاده بود و چندین شیشه‌ی شراب تلخ در کنارش بر زمین افتاده بود و یکی از آنها شکسته بود.
«پروفیسور—»

هری جلو دوید و به پروفیسور ترلاونی کمک کرد بلند شود. بعضی از مهره‌های براقش دور عینکش پیچیده بود. با صدای بلند سکسکه کرد و موهایش را صاف کرد و به کمک هری بلند شد.

«چه اتفاقی افتاد، پروفیسور؟»

با صدای تیزی گفت: «سؤال خوبیه! داشتم راه می‌رفتم و در باره‌ی بعضی از فال‌های شوم سیاهی که اتفاقاً دیده بودم، تعمق می‌کردم...»
ولی هری به حرف او زیاد توجه نکرد. تازه متوجه شده بود که کجا ایستاده‌اند: در طرف راستش پرده‌ی مزین هیولاهای رقصان قرار داشت، و در طرف چپش، همان دیوار سنگی صاف و خالی نفوذناپذیری که در اتاق احتیاج را در خود مخفی کرده بود—

«پروفیسور، شما سعی داشتین وارد اتاق احتیاج بشین؟»

«... و تفألای که به من مرحمت شده—چی؟»

ناگهان مردد به نظر می‌رسید.

هری تکرار کرد: «اتاق احتیاج. سعی داشتین برین اون تو؟»

«من—خوب—من نمی‌دونستم دانش‌آموزا هم خبر دارن—»

هری گفت: «همه که نه. ولی چی شد؟ شما جیغ کشیدین... مثل این بود که

کسی به شما صدمه زد...»

پروفیسور ترلاونی شال‌هایش را با حالتی دفاعی دور خود جمع کرد و با چشمانش که از پشت عینک خیلی بزرگ به نظر می‌رسید، به هری خیره شد، و گفت: «من—خوب، می‌خواستم—ا—چند چیز—شخصی—رو توی اتاق بذارم...» بعد مطالب نامفهومی را در باره‌ی «اتهامات آزار دهنده» زیر لب بر زبان آورد.

هری به شیشه‌های شراب تلخ نگاه کرد، و گفت: «خوب. ولی نتونستین وارد بشین و اونا رو مخفی کنین؟»

به نظر هری، این خیلی عجیب بود؛ هر چه باشد، وقتی خودش خواسته بود کتاب پرنس نیمه‌اصیل را مخفی کند، اتاق برایش باز شده بود. پروفسور ترلاونی با خشم به دیوار نگاه کرد، و گفت: «اوه، تونستم واردش بشم. ولی قبلاً یکی وارد اونجا شده بود.»

هری پرسید: «کسی اونجا—؟ کی؟ کی اونجا بود؟»
 پروفسور ترلاونی که از جدیت هری در سؤال کردن کمی غافلگیر شده بود، گفت: «من اصلاً نمی‌دونم. وقتی وارد اتاق شدم، یه صدایی شنیدم که در تمام سال‌هایی که قايم می‌کردم—یعنی از اتاق استفاده می‌کردم، نشنیده بودم.»
 «یه صدا؟ چی می‌گفت؟»

پروفسور ترلاونی گفت: «فکر نکنم اصلاً چیزی می‌گفت. مثل هوپ‌هوپ بود.»
 «هوپ‌هوپ؟»

تأیید کرد و گفت: «بله، همراه با خوشحالی.»

هری با تعجب به او نگاه کرد.

«صدای مرد بود یا زن؟»

پروفسور ترلاونی گفت: «حدس می‌زنم یه مرد بود.»

«و خوشحال به نظر می‌رسید؟»

پروفسور ترلاونی با انزجار گفت: «خیلی خوشحال.»

«انگار مشغول جشن گرفتن بود؟»

«کاملاً همینطوره.»

«و بعد—؟»

«بعدش من پرسیدم (کی اونجاست؟)»

هری با کمی دل‌سردی پرسید: «مگه بدون پرسیدن نمی‌تونستین بفهمین کیه؟»
 پروفسور ترلاونی شال‌ها و رشته‌های مهره‌های براقش را مرتب کرد و موقرانه گفت: «چشم درون من در اون زمان متوجه مسایلی خیلی بالاتر از دنیای معمولی صداها، هوپ‌هوپ‌کننده بود.»

هری با عجله گفت: «بسیار خوب.» قبلاً به قدر کافی در باره‌ی چشم درون پروفسور ترلاونی شنیده بود. «صدا بهتره گفت کی اونجاست؟»

پروفسور گفت: «نه، نگفت. همه چیز کاملاً تاریک شد، و بعد یک دفعه دیدم منو با سر از اتاق انداختن بیرون!»

هری بی‌اختیار پرسید: «و وقوع این رو نتونستین ببینین؟»
 «نه، نتونستم، گفتم که خیلی تاریک—» ناگهان ایستاد و با سوءظن به او نگاه کرد.

هری گفت: «فکر کنم بهتره به پروفیسور دامبلدور بگین. اون باید بدونه که مالفوی داره جشن می‌گیره—منظورم اینه که باید بدونه که کسی شما رو از تو اتاق انداخته بیرون.»

هری با کمال تعجب دید که در مقابل این پیشنهاد، پروفیسور ترلاونی خودش را جمع و جور کرد و قیافه‌ای متکبر به خود گرفت.

پروفیسور به سردی گفت: «مدیر گفته که ترجیح می‌ده کمتر به ملاقاتش برم. من کسی نیستم که حضور خودم را به کسانی که قدر منو نمی‌دونن، تحمیل کنم. اگه دامبلدور می‌خواد به هشدارهایی که ورق‌ها نشون می‌دن، توجه نکنه—»

ناگهان دست استخوانی‌اش دور مچ هری بسته شد.

«مکرراً، صرف نظر از اینکه اونا رو چطوری بچینم—»

ورقی را به صورت نمایشی از زیر شال‌هایش بیرون کشید.

زمزمه‌کنان گفت: «—برج صاعقه‌زده. فلاکت. مصیبت. مرتب نزدیک‌تر می‌شه...»

هری دوباره گفت: «باشه. خیلی خوب... به هر حال، من فکر می‌کنم باید در باره‌ی اون صدا و تاریک شدن اتاق احتیاج و بیرون انداختن اونجا به دامبلدور بگین...»

پروفیسور ترلاونی گفت: «اینطور فکر می‌کنی؟» ظاهراً مدتی با این فکر کلنجار رفت، ولی هری می‌دانست که بدش نمی‌آید ماجرای کوچکش را دوباره بازگو کند.

هری گفت: «من الان دارم می‌رم پیشش. باهاش جلسه دارم. می‌تونیم با هم بریم.»

پروفیسور ترلاونی با لبخند گفت: «اوه، خوب، اگه اینطوری‌ه، باشه.» خم شد، بطری‌های شراب تلخش را برداشت، و آنها را به سادگی داخل گلدان آبی و سفید بزرگی که روی طاقچه‌ای در آن نزدیکی بود، ریخت.

وقتی با هم به راه افتادند، با لحن پر از احساساتی گفت: «هری، تو کلاس‌هام فقدان تو رو حس می‌کنم. البته تو هیچ وقت استعداد زیادی در غیبگویی نداشتی... ولی به عنوان سوژه خیلی خوب بودی...»

هری جواب نداد؛ از اینکه مرتباً سوژه‌ی پیش‌بینی‌های بدفردجام پروفیسور ترلاونی باشد، احساس انزجار می‌کرد.

پروفیسور ادامه داد: «متأسفانه اون یابو—ببخشین، قنطورس—چیزی از فال ورق نمی‌دونه. ازش پرسیدم—به عنوان یه غیبگو که از غیبگوی دیگه سؤال می‌کنه—که آیا اون هم ارتعاشات دوردست فاجعه‌ای رو که به طرف ما می‌آد، حس می‌کنه، یا نه؟ ولی اون ظاهراً احساس می‌کرد من خیلی مضحک هستم. بله، مضحک!»

صدایش را با هیجان دیوانه‌واری بلند کرد، با آنکه بطری‌های شراب تلخ را دور ریخته بود، هری بوی شدید آن شراب را حس کرد.

«شاید اون اسب از مردم شنیده که من موهبت جده‌ی بزرگم رو به ارث نبرده‌م.

سال هاست که افراد حسود به اینجور شایعات دامن می‌زنن. می‌دونی من به اینجور آدم‌ها چی می‌گم، هری؟ می‌گم اگه دامبلدور از قابلیت‌های من مطمئن نمی‌بود، به من اجازه می‌داد در این مدرسه‌ی بزرگ درس بدم و این همه سال بهم اعتماد می‌کرد؟»

هری جمله‌ی نامفهومی بر زبان راند.

پروفسور ترلاونی با صدایی توحلیقی ادامه داد: «اولین مصاحبه‌م با دامبلدور به خوبی یادم می‌آد. البته اون عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته بود، بله، عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته بود... من تو مهمانخانه‌ی سرگراز بودم، که البته اونجا رو توصیه نمی‌کنم، پسر جان—رختخواب‌هاش ساس داره—ولی خوب من پول کمی داشتم. دامبلدور به احترام من، تو اتاقم در مهمانخانه به دیدنم اومد. از من سؤالاتی پرسید... باید اعتراف کنم که اولش فکر کردم نظر مساعدی در باره‌ی غیبگویی نداره... و یادم می‌آد کم‌کم یه احساس عجیبی بهم دست می‌داد، آخه اون روز غذا خیلی کم خورده بودم... ولی بعد...»

و حالا هری تازه داشت به حرف‌های او به دقت توجه می‌کرد، چون می‌دانست در آن هنگام چه اتفاقی افتاده بود: پروفسور ترلاونی یک پیشگویی را بیان کرده بود که کل مسیر زندگی او را عوض کرده بود، پیشگویی در باره‌ی او و ولدemor.

«... ولی بعد سوروس اسنیپ با پررویی مزاحم ما شد!»

«چی؟»

«بله، پشت در سر و صدایی بلند شد و در باز شد. اون کافه‌دار ژولیده با اسنیپ ایستاده بود و اسنیپ داشت می‌گفت که عوضی از پله‌ها بالا اومده، ولی من خودم فکر کردم احتمالاً داشته مصاحبه‌ی من با دامبلدور رو استراق سمع می‌کرده—آخه در اون موقع خودش هم دنبال کار می‌گشت و بدون شک دوست داشت سر و گوشی آب بده! خوب، راستش، بعد از اون یه دفعه علاقه‌ی دامبلدور به اینکه به من کار بده خیلی بیشتر شد، و من بی‌اختیار به این فکر افتادم که احتمالاً به خاطر اینه که متوجه شده چقدر منش بی‌تکلف و استعداد آرام من با روش تحمیلگرانه و زورگویانه‌ی اون مرد جوون که حتی حاضر بود از سوراخ کلید استراق سمع کنه، تفاوت داره—هری، پسر جون؟»

تازه متوجه شده بود که هری دیگر همراه او نیست. از بالای شانه به پشت سرش نگاه کرد. هری سر جایش ایستاده بود و اکنون ده پا^۱ با هم فاصله داشتند.

با حالتی مردد تکرار کرد: «هری؟»

شاید رنگ هری پریده بود که پروفسور آنقدر مضطرب و هراسان شد. هری

بی حرکت ایستاده بود و امواج متوالی حیرت و هراس یکی پس از دیگری به ذهنش هجوم می‌آورد و همه چیز به جز اطلاعاتی که این همه وقت از او دریغ شده بود، در درون امواج محو می‌شد...

پس اسنیپ بوده که پیشگویی را از پشت در شنیده است. اسنیپ بوده که خبر پیشگویی را برای ولدمور برده است. اسنیپ و پیتر پتیگرو با کمک هم ولدمور را به سراغ لیلی و جیمز و پسرشان فرستاده بودند...

در حال حاضر، هیچ چیز دیگری برای هری اهمیت نداشت. پروفسور ترلاونی دوباره گفت: «هری؟ هری، مگه قرار نبود با هم پیش مدیر بریم؟»

هری از میان لب‌های کرختش گفت: «شما همین جا بمونین.»
«ولی، پسر جان... من می‌خواستم بهش بگم که بهم حمله شده تو اتاق—»
هری با عصبانیت تکرار کرد: «شما همین جا بمونین!»

قیافه‌ای مبهوت بر چهره‌ی پروفسور نقش بست. هری از مقابلش عبور کرد و از گوشه پیچید و وارد راهروی دامبلدور شد که در آنجا ناودان چهره‌نما به نگهبانی ایستاده بود. هری گذروازه را با فریاد به ناودان گفت و از پلکان مارپیچ سه‌پله‌یکی بالا رفت. در اتاق دامبلدور را بدون آنکه بزند، باز کرد؛ با آنکه هری خودش را داخل اتاق انداخته بود، دامبلدور با صدای آرامی گفت: «بیا تو.»

فاوکس ققنوس که چشمان سیاهش در پرتو زرین آفتاب پشت پنجره می‌درخشید، به اطراف نگاه کرد. دامبلدور کنار پنجره ایستاده بود و به محوطه نگاه می‌کرد، و ردای مسافرتی سیاه بلندی در دست داشت.

«خوب، هری، قول داده بودم که می‌تونی با من بیای.»
چند لحظه هری منظورش را نفهمید؛ گفتگو با ترلاونی هر چیز دیگری را از سرش بیرون کرده بود، و مغزش گویی خیلی آهسته حرکت می‌کرد.
«بیام... با شما...؟»

«البته فقط اگه بخوای.»
«اگه...»

و بعد هری به خاطر آورد که چرا در ابتدا آنقدر مشتاق بود که به دفتر دامبلدور بیاید.

«شما یکی از اونا رو پیدا کردین؟ یه هورکراکس پیدا کردین؟»
«اینطور فکر می‌کنم.»

خشم و غضب با حیرت و هیجان جدال می‌کرد: تا چندین لحظه، هری نتوانست حرف بزند.

دامبلدور گفت: «طبیعی است که آدم بترسه.»
هری فوراً گفت: «من نمی‌ترسم!» و کاملاً هم راست می‌گفت؛ ترس تنها

احساسی بود که در آن در او پیدا نمی‌شد. «کدوم یکی از هورکراکس هاست؟ کجاست؟»

«مطمئن نیستم کدوم یکیه، گرچه فکر می‌کنم مار نیست—ولی تصور می‌کنم تو یه غار در ساحل دریا چندین مایل دورتر از اینجا پنهان شده، غاری که مدت هاست دنبالش می‌گردم: همون غاری که تام ریدل یه بار دو تا از بچه‌های یتیم‌خونه رو در سفر سالیانه‌شون در اونجا ترسونده بود؛ یادت می‌آد؟»

هری گفت: «بله. چطور محافظت می‌شه؟»

«نمی‌دونم. یه حدس‌هایی می‌زنم که شاید کاملاً غلط باشه.» دامبلدور مدتی تأمل کرد، بعد گفت: «هری، من قول دادم که می‌تونی با من بیای، و به قولم هم پایبندم، ولی وظیفه‌ی من ایجاب می‌کنه که بهت هشدار بدم که این کار بی‌اندازه خطرناکه.»

تقریباً قبل از آنکه جمله‌ی دامبلدور تمام شود، هری گفت: «من می‌آم.» چنان از آتش خشم بر علیه اسنیپ می‌سوخت که در همین چند دقیقه، علاقه‌اش برای انجام دادن کارهای نومیدانه و خطرناک ده برابر افزایش یافته بود. ظاهراً این حالت در چهره‌اش خوانده می‌شد، چون دامبلدور از پنجره دور شد، دقیق‌تر به هری نگاه کرد، و چین کوچکی بین ابروان سفیدش ظاهر شد.

«تو چته شده؟»

هری فوراً به دروغ گفت: «هیچی.»

«چی تو رو ناراحت کرده؟»

«من ناراحت نیستم.»

«هری، تو هیچ وقت در اکلومنسی زیاد وارد نبودی—»

این کلمه جرقه‌ای بود که آتش خشم هری را شعله‌ور ساخت.

با صدای خیلی بلند گفت: «اسنیپ!» پشت سرش فاوکس آهسته جیغ کشید.

«مسئله اسنیپه! اون در باره‌ی پیشگویی به ولدمور گفته؛ ترلانی بهم گفت که اون بوده که پشت در به حرف‌هاش گوش می‌کرده!»

قیافه‌ی دامبلدور تغییری نکرد، ولی هری احساس کرد زیر رنگ قرمزی که از تابش غروب‌ی آفتاب در چهره‌اش دیده می‌شد، رنگش صورتش کمی پرید. برای مدتی طولانی، دامبلدور چیزی نگفت.

سرانجام پرسید: «اینو کی فهمیدی؟»

هری گفت: «همین الان!» به زحمت جلوی داد زدن خود را می‌گرفت، و بعد،

ناگهان، دیگر نتوانست جلوی خود را بگیرد. «و شما بهش اجازه می‌دین که اینجا

درس بده، در حالی که اون بود که ولدمور رو به سراغ مامان و بابای من

فرستاد!»

هری که مانند کسی که در حال جنگیدن باشد، به سختی نفس می‌کشید، به

دامبلدور که حتی یک ماهیچه‌اش را هم تکان نداده بود، پشت کرد، و در داخل اتاق به راه رفتن پرداخت؛ دست‌هایش را به هم می‌مالید و تمام تلاشش را می‌کرد که چیزی را پرت نکند. دلش می‌خواست با عصبانیت به دامبلدور حمله‌ور شود، ولی در عین حال، دلش می‌خواست با او برود و سعی کند هورکراکس را نابود کند؛ دلش می‌خواست به او بگوید که پیرمرد احمقی است که به اسنیپ اعتماد می‌کند، ولی می‌ترسید دامبلدور او را با خود نبرد، مگر آنکه بتواند بر خشمش مسلط باشد...

دامبلدور به آرامی گفت: «هری. لطفاً به من گوش کن.»

همچنان که فریاد نزدن برایش سخت بود، راه نرفتن در اتاق هم برایش دشوار بود. هری لبش را گزید و ایستاد و به صورت پُرچروک دامبلدور نگاه کرد.

«پروفسور اسنیپ یه اشتباه—»

«لطفاً نگین اشتباه کرد، قربان، اون داشته پشت در گوش می‌داده!»

«لطفاً بذار حرفمو تموم کنم.» دامبلدور منتظر شد تا هری سرش را مؤدبانه به علامت تأیید پایین آورد، بعد ادامه داد: «پروفسور اسنیپ یه اشتباه وحشتناک کرد. شبی که نیمه‌ی اول پیشگویی پروفسور ترلاونی رو شنید، هنوز در خدمت لرد ولدمور بود. طبیعتاً پیش اربابش شتافت و اونچه رو شنیده بود، به اون گفت، چون کاملاً به اربابش ارتباط پیدا می‌کرد. ولی نمی‌دونست—به هیچ طریقی امکان نداشت بدون—که ولدمور از اونجا به بعد دنبال کدوم پسر راه می‌افته، یا اینکه والدینی رو که در جریان اعمال جنایتکارانه‌ش می‌کشه، افرادی هستن که پروفسور اسنیپ اونا رو به عنوان پدر و مادر تو می‌شناسه—»

هری با صدای بلند خنده‌ای بدون احساس شادمانی کرد.

«اون از بابای من به اندازه‌ی سیریوس نفرت داشت! توجه نکردین، پروفسور، که

همه‌ی افرادی که اون از اونا متنفره، یکی یکی می‌میرن؟»

«تو نمی‌دونی وقتی پروفسور اسنیپ فهمید لرد ولدمور پیشگویی رو چطوری تعبیر کرده، چقدر از کار خودش پشیمون شد. من معتقدم که این بزرگ‌ترین پشیمونی عمرش بود، و به همین خاطر بود که بر گشت به—»

هری که صدایش از فرط تلاش برای فریاد نزدن می‌لرزید، گفت: «ولی/اون در اکلومنسی خیلی وارده، مگه نه، قربان؟ و آیا حتی الآن هم ولدمور فکر نمی‌کنه که اسنیپ طرف اونه؟ پروفسور... شما از کجا می‌تونین مطمئن باشین که اسنیپ طرف ماست؟»

دامبلدور چند لحظه سخنی نگفت؛ انگار سعی داشت تصمیمش را در باره‌ی موضوعی بگیرد. بالاخره گفت: «من مطمئنم. من کاملاً به سوروس اسنیپ اعتماد دارم.»

هری چند لحظه نفس‌هایی عمیق کشید و سعی کرد خودش را آرام نگه دارد. تأثیری نداشت.

مثل قبل با صدای بلند گفت: «ولی من اعتماد ندارم! اون همین الان با دراکو مالفوی مشغول انجام یه کاره، درست پشت گوش شما، و شما هنوز—»
 دامبلدور گفت: «ما در این مورد قبلاً بحث کردیم، هری.» حالا دیگر صدایش دوباره گرفته به نظر می‌رسید. «نظرم رو در این مورد بهت گفتم.»
 «شما امشب می‌خواین از مدرسه بیرون بیرون، و حتی یه بار هم بهش فکر نکردین که شاید اسنیپ و مالفوی تصمیم بگیرن که—»
 دامبلدور ابروهایش را بالا برد و پرسید: «که چی؟ دقیقاً فکر می‌کنی ممکنه چکار کنن؟»

هری گفت: «من... اونا دنبال یه کاری هستن!» دست‌هایش را مشت کرد و ادامه داد: «پروفسور ترلاونی همین الان رفته بود به اتاق احتیاج تا بطری‌های شراب تلخش رو مخفی کنه، و در اونجا صدای مالفوی رو شنیده که داشته جشن می‌گرفته و هوپ‌هوپ می‌کرده! اونجا سعی داره یه چیز خطرناکی رو تعمیر کنه و من فکر می‌کنم بالاخره موفق شده و شما حالا می‌خواین از مدرسه خارج بشین، بدون اینکه—»
 دامبلدور گفت: «کافیه.» این را خیلی آرام گفت، ولی هری فوراً ساکت شد، و احساس کرد که بالاخره از یک خط قرمز نامرئی عبور کرده است. «فکر می‌کنی من امسال حتی یه بار هم مدرسه رو بدون محافظت رها کرده‌م؟ نه، اینطور نیست. امشب وقتی من از مدرسه خارج بشم، باز هم اقدامات امنیتی بیشتری برقرار می‌شه. لطفاً نگو که من امنیت دانش‌آموزهام رو جدی نمی‌گیرم، هری.»
 هری که کمی خجلت‌زده شده بود، زیر لب گفت: «من نمی‌خواستم—»، ولی دامبلدور حرفش را قطع کرد.

«دیگه نمی‌خوام در این مورد بیشتر از این صحبت کنم.»
 هری بهانه‌اش را فرو برد و می‌ترسید به حدی زیاده‌روی کرده باشد که بخت همراهی دامبلدور را از دست داده باشد، ولی دامبلدور ادامه داد: «می‌خوای امشب با من بیای؟»

هری فوراً گفت: «بله.»
 «خیلی خوب، پس: گوش کن.»
 دامبلدور قدش را کاملاً راست کرد.
 «به یه شرط تو رو با خودم می‌برم: اینکه هر فرمانی به تو بدم، بلافاصله و بدون هر گونه سؤالی اطاعت کنی.»
 «البته.»

«کاملاً دقت کن، هری. منظورم اینه که حتی فرمان‌هایی مانند (بدو)، (قایم شو)، یا (بر گرد) رو هم باید اطاعت کنی. قول می‌دی؟»
 «من—بله، البته.»
 «اگه بهت بگم قایم شو، این کارو می‌کنی؟»

«بله.»

«آگه بهت بگم فرار کن، اطاعت می‌کنی؟»

«بله.»

«و آگه بهت بگم منو بذار و خودت رو نجات بده، کاری رو که بهت گفتم انجام

می‌دی؟»

«من—»

«هری؟»

چند لحظه به یکدیگر چشم دوختند.

«بله، قربان.»

«خیلی خوب. پس ازت می‌خوام بری و ردت رو بر داری و پنج دقیقه‌ی بعد تو

سرسرای ورودی به من ملحق بشی.»

دامبلدور رویش را بر گرداند و از پنجره‌ی آتشین به بیرون نگاه کرد؛ خورشید اکنون به رنگ قرمز یاقوتی در افق می‌درخشید. هری فوراً از دفتر خارج شد و از پلکان مارپیچ پایین دوید. ناگهان ذهنش کاملاً شفاف شده بود. می‌دانست چکار باید بکند.

وقتی بر گشت، رون و هرمایونی با هم در اتاق مشترک نشسته بودند. هرمایونی فوراً گفت: «دامبلدور چی می‌خواد؟» بعد، مضطربانه اضافه کرد: «هری، حالت خوبه؟»

هری همچنانکه به دویدن ادامه می‌داد، گفت: «من خوبم.» از پله‌ها بالا دوید و وارد خوابگاه شد، و در آنجا صندوقش را باز کرد و نقشه‌ی غارتگران و یک جفت جوراب در هم پیچیده را بیرون آورد. بعد، با سرعت به پله‌ها باز گشت، و وارد اتاق مشترک شد، و جلوی رون و هرمایونی که حیرت‌زده در آنجا ایستاده بودند، سر خورد و ایستاد.

هری با نفس تنگ گفت: «من زیاد وقت ندارم. دامبلدور فکر می‌کنه من اومدم

ردای نامرئی کننده رو بر دارم. گوش کنین...»

با سرعت برایشان تعریف کرد کجا می‌خواهد برود و چرا. حتی به نفس‌های تند وحشت‌زده‌ی هرمایونی یا سؤالات عجولانه‌ی رون توجهی نکرد؛ بعداً خودشان می‌توانستند جزئیات را بفهمند.

هری با سرعت حرفش را به پایان برد: «... خوب، پس می‌فهمین معنانش چیه؟

دامبلدور امشب اینجا نیست، بنا بر این، مالفوی یه فرصت مناسب دیگه برای کاری که در نظرشه، در اختیار داره.» رون و هرمایونی هر دو می‌خواستند حرفش را قطع کنند، ولی او با عصبانیت هیس‌هیس کرد و گفت: «ه، به من گوش کنین! من می‌دونم مالفوی بوده که توی اتاق احتیاج جشن گرفته بوده. ایناهاش—» نقشه‌ی غارتگران را در دست هرمایونی نهاد و ادامه داد: «باید مواظب اون و اسنیپ باشین. هر کس دیگه رو هم که می‌تونین، از اعضای ا.د. به خدمت بگیرین. هرمایونی، اون سکه‌های گالئون ارتباطی هنوز کار می‌کنه، درسته؟ دامبلدور می‌گه اقدامات امنیتی بیشتری رو برقرار

می‌کنه، ولی اگه اسنیپ دخالت داشته باشه، می‌دونه اقدامات امنیتی اون چیه، و چطور می‌تونه از اونا اجتناب کنه—ولی مسلماً انتظار نداره که شماها مواظبش باشین، مگه نه؟»

هرمایونی که چشمانش از ترس گرد شده بود، گفت: «هری—»
هری به اختصار گفت: «وقت ندارم بحث کنم. این رو هم بگیر—» جوراب‌ها را در دستان رون گذاشت.

رون گفت: «متشکرم. اه—جوراب‌ها رو برای چی لازم داریم؟»
«چیزی رو که توی جوراب پیچیده شده، لازم داری، کیمیای سعادت. بین خودتون و جینی تقسیم کنین. از طرف من ازش خداحافظی کن. بهتره برم، دامبلدور منتظره—»

رون وحشت‌زده بطری کوچک معجون طلایی را باز کرد و هرمایونی گفت: «نه! ما اونو نمی‌خوایم، تو برش دار، کی می‌دونه با چه چیزی رو به رو می‌شی؟»
هری گفت: «من چیزی نمی‌شه، من با دامبلدورم. می‌خوام خیالم راحت باشه که شماها حالتون خوبه... اینطوری نگاه نکن، هرمایونی، بعداً می‌بینمتون.»
بعد به راه افتاد و با عجله از دریچه‌ی تابلو به طرف سرسرای ورودی به راه افتاد. دامبلدور در کنار درهای بلوطی اصلی منتظر بود. هری در حالی که نفس‌نفس می‌زد و پهلوش به شدت تیر می‌کشید، روی پله‌ی بالایی سر خورد و دامبلدور به او رو کرد.

دامبلدور گفت: «ازت می‌خوام که ردت رو بیوشی، لطفاً.» منتظر شد تا هری آن را کاملاً روی خود انداخت، و بعد گفت: «خیلی خوب، بریم؟»
دامبلدور فوراً به طرف پایین پلکان سنگی به راه افتاد. ردای مسافرتی‌اش در هوای ساکن تابستان چندان حرکتی نمی‌کرد. هری که هنوز نفس‌نفس می‌زد، و مقدار زیاد هم عرق کرده بود، زیر ردای نامرئی کننده در کنار او می‌دوید.
هری که در دل به اسنیپ و مالفوی فکر می‌کرد، پرسید: «وقتی ببینن شما دارین می‌یرین بیرون، چی فکر می‌کنن؟»

دامبلدور با خونسردی گفت: «فکر می‌کنن داریم می‌رم به هاگزمید یه نوشیدنی بخورم. گاهی به دیدن روزمرتا می‌رم و گاهی هم به کافه‌ی سر گراز سر می‌زنم... یا لااقل به ظاهر به نظر می‌رسه می‌رم اونجا. راه خیلی خوبی برای پنهان کردن مقصد واقعی آدمه.»

در هوای نیمه‌تاریک، در طول جاده جلو می‌رفتند. هوا پر از بوی علف‌های گرم، آب دریاچه، و دود سوختن چوب از کلبه‌ی هگرید بود. به سختی می‌شد باور کرد که رهسپار کار خطرناک یا وحشت‌انگیزی باشند.

وقتی دروازه‌ی انته‌ای جاده پدیدار شد، هری به آرامی گفت: «پروفسور، می‌خوایم غیب بشیم؟»

دامبلدور گفت: «بله. فکر می‌کنم حالا دیگه می‌تونی غیب بشی؟»

هری گفت: «بله، ولی هنوز گواهینامه نگرفته‌م.»

احساس کرد بهتر است راست بگوید؛ مبدا که مثلاً یکصد مایل^۱ دورتر از مقصد پدیدار می‌شد و همه چیز را خراب می‌کرد.

دامبلدور گفت: «اشکال نداره. این دفعه هم می‌تونم بهت کمک کنم.»

از دروازه وارد جاده‌ی خلوت و نیمه‌تاریک هاگزمید شدند. در حالی که جلو می‌رفتند، هوا به سرعت تاریک‌تر و تاریک‌تر می‌شد، و وقتی به خیابان اصلی هاگزمید رسیدند، کاملاً شب شده بود. از پنجره‌ی بالایی مغازه‌ها نور به بیرون می‌تابید، و وقتی به سه دسته‌جارو رسیدند، صدای فریادهای ناهنجاری را شنیدند.

مادام روزمرتا داشت به زحمت جادوگر شلخته‌ای را بیرون می‌کرد و می‌گفت: «برو بیرون! اوه، سلام، آلبوس... دیروقت اومدی بیرون...»

«شب به خیر، روزمرتا، شب به خیر... منو ببخش، ولی امشب دارم می‌رم به سر گراز... واقعاً عذر می‌خوام، ولی احساس می‌کنم امشب نیاز به جای آروم‌تری دارم...»

پس از یک دقیقه، به یک خیابان فرعی پیچیدند که با آنکه نسیمی نبود، تابلوی سر گراز در آن غرغر صدا می‌کرد. بر عکس سه دسته‌جارو، این کافه کاملاً خالی به نظر می‌رسید.

دامبلدور به اطراف نگاه کرد و گفت: «چون کسی رفتن ما رو نمی‌بینه، لازم نیست بریم تو... خوب، دستت رو بذار روی بازوی من، هری. لازم نیست خیلی محکم بگیری، من فقط تو رو هدایت می‌کنم. به شماره‌ی سه-یک... دو... سه...»

هری چرخید. فوراً همان احساس وحشتناک عبور داده شدن از یک لوله‌ی کلفت لاستیکی در او پیدا شد؛ نمی‌توانست هوا را تنفس کند، انگار تمام بدنش به حد تحمل‌ناپذیری فشار داده می‌شد. بعد، درست موقعی که حس کرد دارد خفه می‌شود، انگار تسمه‌های نامرئی از اطرافش باز شد و حس کرد در مکان تاریک و خنکی ایستاده است و هوای تازه‌ی نمکین را استنشاق می‌کند.



فصل ۲۶: غار

هری بوی نمک و صدای امواج خروشان را می‌شنید؛ به دریای مهتابی و آسمان پرستاره نگاه می‌کرد و نسیمی خنک موهایش را پریشان می‌کرد. روی تخته‌سنگ تیره‌ای ایستاده بود و آب زیر پایش می‌خروشید و کف می‌کرد. به پشت سرش نگاه کرد. صخره‌ی بلندی پشت سرش قرار داشت، که شیب تند و تاریک و صافی داشت. چند تخته‌سنگ بزرگ، مانند این یکی که دامبلدور و هری روی آن ایستاده بودند، گویا در گذشته از جلوی صخره کنده شده بودند. منظره‌ی متروکه و خشنی بود، دریا و سنگ، بدون آنکه خبری از درخت یا علف یا ماسه در اطراف آنها باشد.

دامبلدور پرسید: «نظرت چیه؟» انگار داشت از هری می‌پرسید که جای مناسبی برای گردش هست یا نه.

هری که نمی‌توانست جای بدتری را برای گردش کردن به تصور در آورد، پرسید: «یعنی بچه‌ها رو از یتیم‌خونه آورده بودن اینجا؟»

دامبلدور گفت: «نه، اینجا که نه. یه روستا پشت اون صخره‌ها هست. گمونم بچه‌ها رو بردن به اون روستا تا یه کم هوای دریا رو استنشاق کنن و امواج رو تماشا کنن. ولی به نظر من، فقط تام ریدل و قربانیان جوونش از این نقطه دیدن کردن. هیچ ماگلی نمی‌تونه بیاد اینجا، مگه اینکه کوهنورد خیلی خوبی باشه، و قایق‌ها هم به خاطر صخره‌ها نمی‌تونن به اینجا نزدیک بشن، آب‌های اینجا خیلی خطرناکه. می‌تونم تصور کنم که ریدل از صخره پایین اومده؛ البته برای این کار، جادو بهتر از طنابه. دو تا بچه‌ی کوچک رو هم با خودش آورده بود، تا از وحشت اونا لذت ببره. فکر کنم خود این سفر برای ترسوندنشون کفایت می‌کرده، اینطور نیست؟»

هری دوباره به صخره نگاه کرد و احساس کرد موهایش سیخ شد.
 «ولی مقصد نهایی اون—که مقصد ما هم هست—یه کم دیگه با اینجا فاصله داره. بیا.»

دامبلدور به هری اشاره کرد. به لبه‌ی سنگ بزرگ رفتند که چند بریدگی مانند جاپایی داشت و به تخته‌سنگ‌های دیگری در پایین منتهی می‌شد که تا نیمه در آب فرو رفته بودند، و به صخره نزدیک‌تر بودند. نزول خطرناکی بود، و دامبلدور که تا حدودی به علت دست آسیب دیده‌اش از حرکت باز داشته می‌شد، به کندی حرکت می‌کرد. آب دریا تخته‌سنگ‌های پایین‌تر را لغزنده کرده بود. هری ذرات آب سرد و شور را که به صورتش پاشیده می‌شد، حس می‌کرد.

دامبلدور، وقتی به تخته‌سنگ کنار صخره رسید، گفت: «لوموس.» جرقه‌های نور طلایی روی سطح آب در فاصله‌ی چند پا پایین‌تر از جایی که او قوز کرده بود، ظاهر شد؛ جدار سیاه صخره هم که در کنارش بود، روشن شد.

دامبلدور چوبدستی‌اش را کمی بالاتر برد و به آرامی گفت: «می‌بینی؟» هری شکافی را در صخره دید که آب سیاه در داخل آن می‌چرخید.
 «ناراحت نمی‌شی یه ذره خیس بشی؟»

هری گفت: «نه.»

«خوب، پس ردای نامرئی‌کننده رو در بیار—فعلاً بهش نیازی نداری—و بیا بریم تو.»

بعد، دامبلدور با چابکی ناگهانی یک مرد بسیار جوان‌تر، از تخته‌سنگ پایین لغزید و داخل دریا فرود آمد و در حالی که چوبدستی روشن خود را به دندان گرفته بود، با شنای پروانه‌ی کاملی، به طرف شکاف تاریک در سطح صخره پیش رفت. هری هم ردایش را بر داشت، آن را داخل جیبش چپاند، و دنبال او رفت.

آب خیلی سرد بود؛ لباس‌های آب کشیده‌ی هری دور بدنش کشیده می‌شد و او را سنگین‌تر می‌کرد. با نفس‌هایی عمیق که بینی‌اش را از آب شور و جلبک دریایی پر می‌کرد، به طرف نور ضعیف و لرزان که اکنون بیشتر به اعماق صخره فرو می‌رفت، شنا می‌کرد. دیری نپایید که شکاف به تونل تاریکی منتهی شد که هری فهمید در زمان مد پر از آب می‌شود. دیوارهای لعاب گرفته‌اش به زحمت سه پا^۱ با هم فاصله داشتند، و در پرتو گذرای نور چوبدستی دامبلدور، مانند قیر خیس برق می‌زدند. وقتی کمی بیشتر وارد شدند، گذرگاه به طرف چپ پیچید، و هری متوجه شد که تا اعماق صخره ادامه دارد. همچنان پشت سر دامبلدور شنا می‌کرد و نوک انگشتان کرخت شده‌اش با سنگ‌های ناهموار خیس تماس می‌یافت.

بعد، دید که دامبلدور، در حالی که موهای سفید و جامه‌های سیاهش برق می‌زد، از وسط آب بالا آمد. وقتی هری به آن محل رسید، پلکانی را یافت که به غاری بزرگ منتهی می‌شد. در حالی که آب از لباس‌های خیسش ریزان بود، به سختی از پله‌ها بالا رفت، و با لرز شدیدی قدم به هوای ساکن و یخچالی گذاشت. دامبلدور وسط غار ایستاده بود، و در حالی که چوبدستی‌اش را بالا نگه داشته بود، دور خود چرخید تا دیوارها و سقف را به خوبی ببیند.

دامبلدور گفت: «بله، همین جاست.»

هری خیلی آهسته پرسید: «از کجا می‌فهمین؟»

دامبلدور به سادگی گفت: «آثار مشخص جادو داره.» هری نمی‌دانست لرزی که او را در بر گرفته بود، به خاطر سرمای استخوان‌سوز است یا به خاطر احساس همان طلسم‌های جادویی. دامبلدور را تماشا کرد که همچنان دور خود می‌چرخید و معلوم بود به چیزهایی توجه می‌کند که هری نمی‌تواند ببیند.

پس از چند لحظه، دامبلدور گفت: «اینجا فقط دالان یا سرسرای ورودیه. باید وارد فضای درونی بشیم... حالا دیگه به جای موانع طبیعی، موانعی که لرد ولدمور ساخته در مقابلمون قرار داره...»

دامبلدور به دیوار غار نزدیک شد و با انگشتان سوخته‌اش روی آن دست کشید، و کلماتی را به زبان عجیبی که هری نمی‌توانست بفهمد، زیر لب زمزمه کرد. دامبلدور دو بار دور غار چرخید، تا جایی می‌توانست روی سنگ‌های ناهموار دست می‌کشید، و در بعضی جاها انگشتانش را جلو و عقب می‌برد، تا اینکه بالاخره متوقف شد، و دستش را صاف روی دیوار فشار داد.

گفت: «اینجا. از اینجا می‌ریم تو. ورودی رو مخفی کردن.»

هری نپرسید دامبلدور از کجا می‌داند. هرگز ندیده بود جادوگری چنین کارهایی را تنها با نگاه کردن و لمس کردن انجام دهد؛ ولی هری از دیرباز فهمیده بود که هیاهو و دود زیاد، بیشتر نشانه‌ی ناواردی است، تا خبرگی.

دامبلدور از دیوار صخره فاصله گرفت و چوبدستی‌اش را به طرف آن نشانه گرفت. یک لحظه، تصویر یک طاق پدیدار شد که به شدت می‌درخشید، گویی از پشت شکاف نور شدیدی می‌تابید.

هری که دندان‌هایش از سرما به هم می‌خورد، گفت: «موفق شتشدین!» ولی قبل از آنکه حرفش تمام شود، تصویر از بین رفت، و صخره همچنان خالی و سنگی بر جای ماند. دامبلدور به پشت سرش نگاه کرد.

گفت: «متأسفم، هری، فراموش کردم.» چوبدستی‌اش را به طرف هری گرفت، و فوراً لباس‌های هری چنان گرم و خشک شد که گویی آنها را جلوی آتش فروزانی آویزان کرده بودند.

هری با امتنان گفت: «متشکرم.» ولی دامبلدور دوباره توجه خود را به دیوار

سنگی غار معطوف کرده بود. دیگر جادو نمی کرد، بلکه فقط ایستاده بود، و با چنان دقتی به آن خیره شده بود که گویی چیز بسیار جالبی بر روی آن نوشته شده بود. هری کاملاً بی حرکت ایستاده بود؛ نمی خواست تمرکز دامبلدور را بر هم زند. بعد، وقتی دو دقیقه ی کامل سپری شد، دامبلدور به آرامی گفت: «اوه، مطمئناً نه. اینقدر ناپخته.»

«چیه، پروفیسور؟»

دامبلدور گفت: «من تقریباً فکر می کنم—» دست سالمش را داخل لباسش کرد و چاقوی نقره ای کوچکی را مانند چاقویی که هری برای خرد کردن اجزای معجون ها به کار می برد، بیرون آورد، و ادامه داد: «که برای گذشتن باید چیزی بپردازیم.» هری گفت: «بپردازیم؟ باید چیزی بدیم به در؟» دامبلدور گفت: «بله. اگه اشتباه نکرده باشم، باید خون بدیم.»

«خون؟»

دامبلدور گفت: «گفتم که ناپخته ست.» قیافه اش چنان مملو از تحقیر و حتی ناامیدی بود، گویی ولد مور از استاندارد بالا به شدت افول کرده است. «به طوری که خودت هم می تونی بفهمی، هدف اونیه که دشمن برای وارد شدن باید خودش رو ضعیف کنه. در اینجا هم، لرد ولد مور دقت نمی کنه که چیزهایی خیلی بدتر از صدمه ی جسمانی هم وجود داره.»

هری که آنقدر درد کشیده بود که دیگر اشتیاقی برای تحمل درد بیشتر نداشت، گفت: «آره، ولی خوب اگه بشه ازش اجتناب کرد...»

دامبلدور آستین لباسش را عقب زد و ساعد دست آسیب دیده اش را هویدا ساخت و گفت: «ولی، بعضی وقت ها اجتناب ناپذیره.»

دامبلدور چاقویش را بلند کرد و هری جلو دوید و به اعتراض گفت: «پروفیسور! من این کارو می کنم، من—»

نمی دانست چه بگوید: جوان ترم؟ سالم ترم؟ ولی دامبلدور فقط لبخند زد. چاقوی نقره ای برق زد و خون سرخ بیرون جهید؛ قطره های سیاه و براق به روی صخره پاشیده شد.

دامبلدور گفت: «تو خیلی مهربونی، هری.» نوک چوبدستی اش را درون زخم عمیقی که در دستش ایجاد کرده بود، فرو برد، و زخمش فوراً التیام یافت، همانطور که اسنپ زخم های مالفوی را درمان کرده بود. «ولی خونت بیشتر از خون من ارزش داره. آه، ظاهراً کارشو کرد، مگه نه؟»

تصویر سیم فام درخشان یک طاق، یک بار دیگر در صخره پدیدار شد و این بار دیگر محو نشد؛ سنگ خون آلود داخل آن ناپدید شد، و منفذی بر جای گذاشت که انگار به تاریکی مطلق منتهی می شد.

دامبلدور گفت: «فکر کنم بهتره اول من وارد بشم.» از زیر دروازه ی طاقدار وارد

شد، و هری هم با عجله چوبدستی خودش را روشن کرد و به دنبال او به راه افتاد. منظره‌ی عجیبی در مقابل چشمانشان قرار داشت: بر لبه‌ی دریاچه‌ی سیاه بزرگی ایستاده بودند، آنقدر وسیع که هری نمی‌توانست کرانه‌های دوردست آن را به خوبی ببیند، و چنان غار بزرگی بود که سقف آن نیز از دیدرس دور بود. در دوردست، در جایی نزدیک وسط دریاچه، نور مه‌آلود سبزرنگی می‌درخشید؛ انعکاس آن در آب دریاچه که کاملاً بی‌حرکت بود، دیده می‌شد. درخشش سبزرنگ و روشنایی دو چوبدستی تنها چیزهایی بودند که سیاهی مخملی آنجا را می‌شکستند، ولی دامنه‌ی دیدشان از آنچه هری انتظار داشت، کمتر بود. این تاریکی از تاریکی معمولی به نحوی متراکم‌تر بود.

دامبلدور به آرامی گفت: «بریم. خیلی مواظب باش داخل آب نری. نزدیک من بمون.»

در لبه‌ی دریاچه به راه افتاد و هری هم کاملاً نزدیک او حرکت می‌کرد. قدم‌هایشان روی حاشیه‌ی سنگی باریکی کنار دریاچه، صدای پرتنین بلندی ایجاد می‌کرد. هر چه می‌رفتند، منظره تغییر نمی‌کرد: در یک طرفشان، دیواره‌ی ناهموار غار بزرگ، و در طرف دیگرشان، پهنه‌ی بیکران سیاهی شیشه‌مانند و صاف که درست در وسط آن درخشش سبز اسرارآمیز قرار داشت. این محل و سکوت آن برای هری غم‌افزا و اضطراب‌آور بود.

بالاخره گفت: «پروفسور؟ فکر می‌کنین هورکراکس اینجاست؟»

دامبلدور گفت: «اوه، بله، بله، مطمئنم اینجاست. سؤال اینه که چطوری بهش دست پیدا کنیم؟»

هری با آنکه می‌دانست پیشنهاد احمقانه‌ای است، گفت: «نمی‌شه... نمی‌شه فقط از یه افسون احضار کننده استفاده کنیم؟» ولی بیشتر از آنچه خودش فکر می‌کرد، مشتاق بود که هر چه زودتر از این محل خارج شود.

دامبلدور چنان ناگهانی ایستاد که نزدیک بود هری به او بخورد. او گفت: «مسلماً می‌تونیم. چرا تو این کارو نمی‌کنی؟»

«من؟ اوه... باشه...» هری انتظار این را نداشت، ولی گلویش را صاف کرد و چوبدستی‌اش را بالا گرفت و بلند گفت: «سیو هورکر/کس!»

چیزی بسیار بزرگ و بی‌رنگ با صدایی مانند انفجار از میان آب‌ها در فاصله‌ی تقریباً بیست پایی^۱ پدیدار شد؛ قبل از آنکه هری بتواند آن را درست ببیند، دوباره به شدت داخل آب افتاد و ناپدید شد و امواج بزرگ و عمیقی در سطح آینه‌ای دریاچه ایجاد کرد. هری عقب جهید و به دیوار برخورد کرد؛ وقتی به نزد دامبلدور باز گشت،

هنوز قلبش به شدت می‌تپید.

«اون چی بود؟»

«فکر می‌کنم چیزی که اگه بخوایم هورکراکس رو بر داریم، آماده‌ست بهمون

جواب بده.»

هری دوباره به آب نگاه کرد. سطح دریاچه دوباره مانند شیشه‌ی سیاه می‌درخشید: امواج خیلی سریع‌تر از معمول از بین رفته بود؛ اما قلب هری هنوز به شدت می‌تپید.

«می‌دونستین این اتفاق می‌افته، قربان؟»

«فکر می‌کردم اگه تلاش واضحی برای دست یازیدن به هورکراکس انجام بدیم،

یه چیزی اتفاق بیفته. فکر خوبی بود، هری. ساده‌ترین راه برای اینکه بفهمیم با چی طرف هستیم.»

هری به سطح صاف گمراه‌کننده‌ی آب نگاه کرد و گفت: «ولی ما نمی‌دونیم اون

چیز چی بود؟»

دامبلدور گفت: «منظورت اینه که اون چیزها چی هستن. خیلی بعیده که فقط

یکی از اونا باشه. بریم دیگه؟»

«پروفسور؟»

«بله، هری؟»

«فکر می‌کنین مجبور بشیم بریم تو دریاچه؟»

«توی دریاچه؟ فقط در صورتی خیلی بدشانس باشیم.»

«فکر نمی‌کنین هورکراکس در قعر اون باشه؟»

«اوه نه... فکر می‌کنم در وسط باشه.»

و دامبلدور به نور سبز مه‌آلود در مرکز دریاچه اشاره کرد.

«پس برای بر داشتن اون مجبوریم از دریاچه عبور کنیم؟»

«بله، فکر می‌کنم.»

هری چیزی نگفت. افکارش مشحون بود از هیولاهای آبی، مارهای غول‌پیکر،

عفریت‌ها، جن‌ها، و شبح‌ها...

دامبلدور گفت: «آها، و دوباره ایستاد؛ این بار به قدری ناگهانی بود که هری

واقعاً به او برخورد کرد؛ برای یک لحظه در لبه‌ی آب سیاه واژگون شد، ولی دامبلدور

با دست سالمش بازوی او را گرفت و عقبش کشید. «خیلی متأسفم، هری، باید خبر

می‌دادم. لطفاً برو عقب کنار دیوار؛ فکر می‌کنم محل رو پیدا کردم.»

هری اصلاً نمی‌دانست منظور دامبلدور چیست؛ از دید او، آن لکه‌ی ساحل سیاه

هیچ فرقی با محل‌های دیگرش نداشت، ولی ظاهراً دامبلدور نکته‌ی خاصی را در آن

کشف کرده بود. این بار دستش را روی جدار سنگی نمی‌کشید، بلکه در هوا تکان

می‌داد، گویی می‌خواست چیزی نامرئی را پیدا کند و بگیرد.

چند ثانیه‌ی بعد، دامبلدور با خوشحالی گفت: «آها». دستش در وسط هوا دور چیزی بسته شده بود که هری نمی‌توانست آن را ببیند. دامبلدور به طرف آب رفت؛ هری با اضطراب تماشا می‌کرد که نوک کفش‌های سگ‌دار دامبلدور درست به لبه‌ی حاشیه‌ی سنگی رسید. دامبلدور در حالی که دستش را همچنان در هوا مشت کرده بود، چوبدستی‌اش را با دست دیگر بلند کرد و نوک آن را به مشتش زد.

بلافاصله یک زنجیر سبز مسی کلفت در هوا ظاهر شد، که از اعماق آب تا مشت دامبلدور امتداد داشت. دامبلدور با نوک چوبدستی به زنجیر زد، و زنجیر مانند ماری از میان دست دامبلدور به حرکت در آمد و با سر و صدای زیادی که در دیوارهای سنگی غار انعکاس می‌یافت، روی زمین حلقه شد، و چیزی را از اعماق آب سیاه به بیرون کشید. در مقابل حیرت وحشت‌آلود هری، دماغه‌ی شبیح‌مانند یک قایق کوچک از سطح آب نمایان شد، و با درخشش سبزرنگی مانند همان زنجیر، روی آب شناور گردید، و بدون آنکه کمترین موجی در آب ایجاد کند، به طرف ساحلی که هری و دامبلدور در آنجا ایستاده بودند، به حرکت در آمد.

هری حیرت‌زده پرسید: «از کجا فهمیدین اون اونجاست؟» قایق با ضربه‌ای ملایم به ساحل برخورد کرد، و دامبلدور گفت: «جادو همیشه آثاری از خودش به جا می‌ذاره، که حتی بعضی وقت‌ها خیلی مشخص هستن. من به تام ریدل درس دادم. سبکش رو می‌دونم.»

«این... این قایق خطر نداره؟» «اوه نه، فکر نمی‌کنم. ولدemor وسیله‌ای لازم داشته که اگه یه وقت بخواد هورکراکسش رو ببینه یا بر داره، بتونه بدون بر انگیختن خشم موجوداتی که خودش اونا رو داخل دریاچه قرار داده، از دریاچه رد بشه.»

«پس اگه با قایق از دریاچه رد بشیم، اون موجودات توی آب کاری به کار ما ندارن؟»

«فکر کنم به هر حال، باید این واقعیت رو بپذیریم که بعد از مدتی، اونا متوجه می‌شن که ما لرد ولدemor نیستیم. ولی تا حالا که خوب پیش رفته. بهمون اجازه دادن که قایق رو بالا بیاریم.»

هری که از این می‌ترسید که همین که ساحل از نظرشان ناپدید شود، چنگال‌های بزرگی از آب سر در آورد، پرسید: «ولی چرا بهمون اجازه دادن؟»

دامبلدور گفت: «ولدemor طبیعتاً اطمینان داشته که هیچکس نمی‌تونه این قایق رو پیدا کنه، مگه یه جادوگر خیلی بزرگ. فکر می‌کنم این امکان رو که به نظرش خیلی بعید بوده، بدین خاطر پذیرفته که می‌دونسته سر راه موانع دیگه‌ای گذاشته که فقط خودش می‌تونه از اونا عبور کنه. خواهیم دید حق با اون بوده یا نه.»

هری به داخل قایق نگاه کرد. واقعاً بسیار کوچک بود.

«نگار برای دو نفر ساخته نشده. دو نفرمون اون تو جا می‌شیم؟ زیادی سنگین

نمی‌شه؟»

دامبلدور خندید.

«ولدemor نگران وزن نبوده، بلکه به میزان قدرت جادویی که از دریاچه عبور می‌کنه، اهمیت داده. فکر می‌کنم روی این قایق طلسمی گذاشته باشه که در هر زمان فقط یه جادوگر بتونه در اون سوار بشه.»

«ولی در این صورت—؟»

«فکر نمی‌کنم تو به حساب بیای، هری: تو به سن قانونی نرسیدی و هنوز صلاحیت نداری. ولدemor هرگز انتظار نداشته یه فرد شونزده ساله بتونه به اینجا برسه—بعیده که در مقایسه با من، نیروهای تو اثر مشهودی داشته باشه.»

این کلمات هیچ تأثیری در بالاتر بردن روحیه‌ی هری نداشت؛ شاید دامبلدور این را فهمید، چون اضافه کرد: «اشتباه ولدemor بوده، هری، اشتباه ولدemor... افراد مسن‌تر باید خیلی احمق و فراموشکار باشن که جوونا رو ندیده بگیرن... خوب، این دفعه اول تو برو و مواظب باش به آب دست نزن.»

دامبلدور کنار ایستاد، و هری با احتیاط سوار قایق شد. دامبلدور نیز وارد شد، و زنجیر را روی کف آن به صورت حلقه جمع کرد. چفت هم قرار گرفته بودند؛ هری نمی‌توانست راحت بنشیند، بلکه قوز کرده بود و زانوهایش از لبه‌ی قایق بیرون زده بود. قایق بلافاصله به حرکت در آمد. هیچ صدایی شنیده نمی‌شد، مگر خش‌خش ملایم دماغه‌ی قایق که آب را می‌شکافت؛ بدون تلاش آنها، حرکت می‌کرد، گویی ریسمانی نامرئی آن را به طرف نوری که در مرکز بود، می‌کشید. خیلی زود دیگر دیوارهای غار بزرگ از نظر ناپدید شدند؛ مثل آن بود که داخل دریا هستند، با این تفاوت که موجی بر سطح آب دیده نمی‌شد.

هری نگاه کرد و دید که نور چوبدستی‌اش روی آب سیاه، درخشش و جرقه ایجاد می‌کند. قایق شیارهای عمیقی را در سطح شیشه‌ای آب ایجاد می‌کرد، مانند شیارهایی در یک آینه‌ی سیاه...

و بعد هری آن را دید، به رنگ سفید مرمین، که چند اینچ پایین‌تر از سطح آب شناور بود.

گفت: «پروفسور!» صدای حیرت‌زده‌اش روی آب خاموش، پژواک بلندی ایجاد کرد.

«هری؟»

«فکر کنم یه دست تو آب دیدم—دست یه آدم!»

دامبلدور به آرامی گفت: «بله، مطمئنم همونه که تو می‌گی.»

هری به درون آب خیره شد، دنبال دست ناپدید شده گشت، و احساس نامطبوعی در گلویش ایجاد شد.

«پس اون چیزی که از آب بیرون جست—؟» ولی قبل از آنکه دامبلدور جواب

بدهد، هری پاسخ خود را گرفت؛ نور چوبدستی‌اش به روی قسمت دیگری از سطح آب افتاده بود و این بار توانست مرد مرده‌ای را که چند اینچ زیر سطح آب شناور بود، ببیند که چشمان بازش گویی پر از تار عنکبوت بود و لباس‌هایش همچون دود به دورش پیچ و تاب می‌خورد.

هری با صدایی بلندتر از معمول که انگار صدای خودش نبود، گفت: «اینجا جسد داره!»

دامبلدور با متانت گفت: «بله، ولی فعلاً لازم نیست در باره‌ی اونا نگران باشیم.» هری نگاهش را از سطح آب به دامبلدور معطوف کرد و پرسید: «فعلاً؟» دامبلدور گفت: «بله، تا وقتی که به آرامی زیر ما حرکت می‌کنن. دلیلی نداره آدم از جسد بترسه، هری، همون طور که دلیلی نداره که از تاریکی بترسه. البته لرد ولدمور که مخفیانه از هر دو تا می‌ترسه، نظر دیگه‌ای داره. وقتی به جسد و تاریکی نگاه می‌کنیم، در واقع از ناشناخته‌ها می‌ترسیم، نه چیز دیگه.» هری چیزی نگفت؛ نمی‌خواست جر و بحث کند، ولی به نظر او، اینکه جسدها در اطراف و زیر آنها شناور بودند، خیلی ترسناک بود، و تازه نمی‌توانست بپذیرد که آنها خطرناک نیستند.

هری سعی کرد صدایش را مانند دامبلدور آرام و یکنواخت نگه دارد، و گفت: «ولی یکی شون از جا پرید. اون موقع که می‌خواستم هورکراکس رو از دریاچه احضار کنم، یه جسد از دریاچه اومد بیرون.»

دامبلدور گفت: «بله. مطمئنم که وقتی هورکراکس رو بر داریم، اونا اینقدر آروم نمی‌مونن. ولی مثل خیلی از موجوداتی که در سرما و تاریکی هستن، از روشنایی و گرما می‌ترسن، و بنا بر این، اگه لازم بشه، ما از نور و گرما استفاده می‌کنیم.» بعد، در مقابل نگاه مبهوت هری، با لبخند اضافه کرد: «آتش، هری.»

هری فوراً گفت: «اوه... خوب...» سرش را چرخاند و به نور سبزی که قایق بی‌وقفه به سوی آن در حرکت بود، نگاه کرد. حالا دیگر نمی‌توانست وانمود کند که نمی‌ترسد. آن دریاچه‌ی سیاه بزرگ و پر از جسد... انگار ساعت‌ها قبل بود که با پروفیسور ترلاونی ملاقات کرده بود و کیمیای سعادت را به رون و هرمایونی داده بود... ناگهان احساس کرد کاش با آنها خداحافظی بهتری کرده بود... و جینی را هرگز ندیده بود...

دامبلدور با خوشحالی گفت: «داریم می‌رسیم.» واقعاً هم بالاخره به نظر می‌رسید نور سبز به تدریج بزرگ‌تر می‌شود، و چند دقیقه‌ی بعد، قایق متوقف شد، و به چیزی که هری در ابتدا نفهمید چیست، برخورد کرد، ولی وقتی چوبدستی فروزانش را بلند کرد، مشاهده کرد که به جزیره‌ی کوچکی از سنگ صاف در مرکز دریاچه رسیده‌اند.

در حالی که هری از قایق پیاده می‌شد، دامبلدور دوباره گفت: «مواظب باش به

آب دست نزن.»

این جزیره از اتاق کار دامبلدور بزرگ‌تر نبود، صخره‌ای از سنگ سیاه صاف که منبع نور سبز روی آن قرار داشت و حالا از نزدیک خیلی روشن‌تر به نظر می‌رسید. هری چشمانش را تنگ کرد و به آن نگاه کرد. اول فکر کرد چیزی مثل یک چراغ است، ولی بعد متوجه شد که نور از یک تشک سنگی تقریباً مانند قدح اندیشه ساطع می‌شود که روی پایه‌ای قرار گرفته است.

دامبلدور به تشک نزدیک شد، و هری هم دنبالش رفت. در کنار هم به داخل آن نگاه کردند. تشک پر از مایعی زمردی بود که مثل کرم شبتاب نور ساطع می‌کرد.

هری آهسته گفت: «این چیه؟»

دامبلدور گفت: «درست نمی‌دونم. ولی به هر حال، از خون و جسد نگران کننده‌تره.» دامبلدور آستین لباسش را از روی دست سیاه شده‌اش کنار زد و نوک انگشتان سوخته‌اش را به طرف سطح معجون دراز کرد.

«قربان، نه، دست نزن!»

دامبلدور لیخند ضعیفی زد و گفت: «نمی‌تونم دست بزنم. می‌بینی؟ نمی‌تونم دستم رو از این نزدیک‌تر ببرم. تو امتحان کن.»

هری، با حالتی مبهوت، دستش را داخل تشک برد و سعی کرد به معجون دست بزند. سدی نامرئی نگذاشت که دستش را از فاصله‌ی یک اینچی^۱ معجون نزدیک‌تر برد. هر چه هم بیشتر دستش را فشار می‌داد، انگشتانش به چیزی جز آنچه هوای جامد و صلب بود، برخورد نمی‌کرد.

دامبلدور گفت: «لطفاً از سر راه برو کنار، هری.»

چوبدستی‌اش را بلند کرد و حرکات پیچیده‌ای انجام داد و بدون صدا وردهایی را زمزمه کرد. هیچ اتفاقی نیفتاد، جز اینکه شاید درخشش معجون کمی بیشتر شد. در مدتی که دامبلدور مشغول کار بود، هری ساکت بود، ولی پس از مدتی دامبلدور چوبدستی‌اش را جمع کرد و هری فهمید که می‌تواند صحبت کند.

«فکر می‌کنی هورکراکس اونجاست، قربان؟»

دامبلدور دقیق‌تر به تشک نگاه کرد. هری تصویر وارونه‌ی چهره‌ی او را در سطح صاف معجون سبز دید. دامبلدور گفت: «اوه، بله. ولی چطوری می‌تونیم بهش دست پیدا کنیم؟ نمی‌شه با دست به معجون نفوذ کرد، یا اون رو ناپدید کرد یا دفع کرد یا بر داشت کرد یا تخلیه کرد، و نمی‌شه با تبدیل شکل یا افسون یا هر روش دیگه ماهیت اونو تغییر داد.»

دامبلدور، تقریباً بدون توجه جدی، چوبدستی‌اش را دوباره بلند کرد، آن را یک بار در هوا چرخاند، و بعد جامی بلوری را که از هیچ پدیدار شده بود، گرفت.

«فقط می‌تونم نتیجه‌گیری کنم که این باید نوشیده بشه.»

هری گفت: «چی؟ نه!»

«چرا، من اینطور فکر می‌کنم: فقط با نوشیدن اون می‌تونم تشنگ رو خالی بکنم و ببینم در اعماقش چیه.»

«ولی اگه—اگه شما رو بکشه، چی؟»

دامبلدور به سادگی گفت: «شک دارم اونطوری عمل کنه. لرد ولدمور دلش نمی‌خواد کسی رو که به این جزیره رسیده، بکشه.»

هری نمی‌توانست باور کند. آیا این هم از عزم دیوانه‌وار دامبلدور برای نیک پنداشتن همگان سرچشمه می‌گرفت؟

هری که سعی می‌کرد با لحنی عاقلانه صحبت کند، گفت: «قربان، قربان، داریم راجع به ولدمور صحبت—»

دامبلدور حرفش را اصلاح کرد: «متأسفم، هری؛ باید می‌گفتم اون دلش نمی‌خواد کسی رو که به این جزیره رسیده، بلافاصله بکشه. حتماً دلش می‌خواد اون رو به قدری زنده نگه داره که ببینه چطور تونسته تا این حد به دفاع‌های اون نفوذ کنه، و مهم‌تر اینکه اصلاً چرا اینقدر مصممه که تشنگ رو خالی کنه. فراموش نکن که لرد ولدمور فکر می‌کنه فقط خودش از هورکراکس‌هاش خبر داره.»

هری می‌خواست دوباره حرف بزند، ولی این بار دامبلدور دستش را به نشانه‌ی سکوت بلند کرد، در حالی که به مایع زمردی نگاه می‌کرد، چینی به پیشانی انداخته بود و معلوم بود به سختی فکر می‌کند.

بالاخره گفت: «بدون تردید، این معجون طوری عمل می‌کنه که مانع از بر داشتن هورکراکس توسط من بشه. ممکنه منو فلج کنه، یا کاری کنه که فراموش کنم برای چی اومدمه اینجا، یا با ایجاد درد شدید حواسم رو پرت کنه، یا به هر طریق دیگه‌ای توان منو از بین ببره. در این حالت، هری، وظیفه‌ی توئه که کاری کنی که من به نوشیدن ادامه بدم، ولو اونکه لازم باشه که معجون رو به زور و در مقابل اعتراض‌های من، داخل دهنم بریزی. می‌فهمی؟»

در نور سبز عجیبی که از تشنگ به چهره‌های آنها می‌تابید، چشمانشان به یکدیگر خیره شد. هری صحبت نکرد. آیا به این خاطر او را با خود آورده بود—برای اینکه معجونی را که احتمالاً درد تحمل‌ناپذیری ایجاد می‌کند، به زور به او بخوراند؟

دامبلدور گفت: «یادته با چه شرطی حاضر شدم تو رو با خودم بیارم؟»

هری تأمل کرد و به آن چشمان آبی که در پرتو نور باز تابیده از تشنگ، سبز شده بود، نگاه کرد.

«ولی اگه—؟»

«تو قسم خوردی هر دستوری بهت می‌دم، اجرا کنی، مگه نه؟»
«بله، ولی—»

«بهت هشدار دادم که ممکنه خطرناک باشه، ندادم؟»
هری گفت: «بله، ولی—»

دامبلدور دوباره آستینش را بالا زد و جام خالی را بلند کرد و گفت: «خوب، پس دستور منو که شنیدی.»

هری با درماندگی گفت: «چرا من معجون رو نخورم؟»
دامبلدور گفت: «چون من خیلی پیرترم و خیلی زرنک‌تر و خیلی هم کم‌ارزش‌تر. برای بار آخر می‌پرسم، هری، قول می‌دی تمام تلاشت رو بکنی که من به نوشیدن ادامه بدم؟»

«نمی‌شه—؟»

«قول می‌دی؟»

«ولی—»

«قول، هری.»

«من—خیلی خوب، ولی—»

قبل از آنکه هری بتواند اعتراض دیگری بکند، دامبلدور جام بلوری را درون معجون فرو برد. برای کسری از ثانیه، هری امیدوار بود نتواند جام را به معجون برساند، ولی بر خلاف دفعات قبل، این بار جام از سطح معجون عبور کرد؛ وقتی تا لبه‌ی لیوان از معجون پر شد، دامبلدور آن را به طرف دهانش بلند کرد.
«به سلامتی تو، هری.»

و جام را سر کشید. هری وحشت‌زده تماشا می‌کرد و حاشیه‌ی تشتک را چنان محکم در دست گرفته بود که انگشتانش کرخت شده بود.
در حالی که دامبلدور لیوان خالی را پایین می‌آورد، هری مضطربانه گفت: «پروفسور؟ چه احساسی داری؟»

دامبلدور با چشمان بسته سرش را تکان داد. هری با خود گفت نکند درد داشته باشد. دامبلدور بدون اینکه چشمانش را باز کند، لیوان را در تشتک فرو برد و یک بار دیگر پر کرد و نوشید.

دامبلدور در سکوت سه جام از معجون را نوشید. بعد، در نیمه‌راه جام چهارم، تلوتلو خورد و کنار تشتک افتاد. چشمانش هنوز بسته بود و به سختی تنفس می‌کرد.
هری با صدایی که به زحمت از دهانش بیرون می‌آمد، گفت: «پروفسور دامبلدور؟ صدای منو می‌شنوین؟»

دامبلدور پاسخ نداد. صورتش تکان می‌خورد، گویی در خوابی عمیق است، ولی رؤیای وحشتناکی می‌بیند. نزدیک بود جام را رها کند و معجون را بر زمین بریزد. هری دستش را دراز کرد و فنجان بلوری را گرفت و آن را راست در دست گرفت.

دامبلدور از ترس کز کرده بود، گویی شکنجه‌گرانی نامرئی دورتادورش ایستاده بودند؛ نزدیک بود با دست لرزانش جام پر شده را از دست هری بیندازد و با ناله گفت:

«بهشون صدمه نزنین، بهشون صدمه نزنین، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، همه‌ش تقصیر منه، منو به جای اونا آزار بدین...»

هری نومیدانه گفت: «بیاین، اینو بخورین، اینو بخورین، حالتون خوب می‌شه.» باز هم دامبلدور اطاعت کرد و در حالی که چشمانش بسته بود و سر تا پا می‌لرزید، دهانش را باز کرد.

و بعد به جلو بر زمین افتاد و در حالی که جیغ می‌زد، مشت‌هایش را بر زمین می‌کوبید. هری نهمین جام را پر کرد.

«خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، نه... اون نه، اون نه، حاضرم هر کاری بکنم...»

«فقط بخورین، پروفیسور، فقط بخورین...»

دامبلدور مثل بچه‌ای که از تشنگی به حال مرگ افتاده باشد، معجون را نوشید، ولی وقتی تمام شد، چنان فریاد کشید، گویی درونش آتش گرفته است.

«دیگه نه، خواهش می‌کنم، دیگه نه...»

هری دهمین جام را از معجون پر کرد و احساس کرد شیشه به ته تشک خورد.

«دیگه داره تموم می‌شه، پروفیسور. اینو بخورین، اینو بخورین...»

شانه‌های دامبلدور را بلند کرد، و دامبلدور لیوان را سر کشید؛ سپس هری دوباره بلند شد تا جام را پر کند و دامبلدور پریشان‌تر از قبل به جیغ زدن پرداخت: «می‌خوام بمیرم! می‌خوام بمیرم! جلوشو بگیر، جلوشو بگیر، می‌خوام بمیرم!»

«اینو بخورین، پروفیسور. اینو بخورین...»

دامبلدور آن را نوشید، و همین که کارش تمام شد، فریاد کشید: «**منو بکش!**»

هری با نفس تنگ گفت: «این—این کارو تموم می‌کنه! همین رو بخورین... همه

چیز تموم می‌شه... تموم می‌شه!»

دامبلدور معجون را خورد، و تا قطره‌ی آخر آن را سر کشید، و بعد، با نفسی بلند

و کشیده، به صورت روی زمین غلتید.

هری که بلند شده بود تا جام را دوباره پر کند، فریاد کشید: «نه!» فنجان را

داخل تشک انداخت، خودش را کنار دامبلدور انداخت، و او را به پشت غلتاند.

عینک‌های دامبلدور کج شده بود، دهانش نیمه‌باز بود، و چشمانش بسته. هری، در

حالی که دامبلدور را تکان می‌داد، گفت: «نه، نه، تو نمردی، گفتم این یه سم نیست،

بیدار شو، بیدار شو—» بعد، در حالی که چوبدستی‌اش را به طرف سینه‌ی دامبلدور

گرفته بود، فریاد زد: «**نرویت!**»^۱ برق نوری دیده شد، ولی هیچ اتفاقی نیفتاد.

«**نرویت**—قربان—خواهش می‌کنم—»

پلک‌های دامبلدور لرزید؛ قلب هری جهش کرد.
«قربان، شما؟»

دامبلدور با صدای گرفته‌ای گفت: «آب.»

هری نفس‌نفس‌زنان گفت: «آب—باشه—»

به پا جست و جامی را که داخل تشک انداخته بود، بر داشت؛ چندان متوجه گردن‌آویز طلایی که زیر آن قرار گرفته بود، نشد.

با چوبدستی‌اش به جام زد و فریاد زد: «گِوَمَنتی!»

جام پر از آب زلال شد؛ هری کنار دامبلدور زانو زد، سر او را بلند کرد، و لیوان را کنار لب‌های او آورد—ولی لیوان خالی بود. دامبلدور ناله کرد و نفس‌هایش به شماره افتاد.

هری گفت: «ولی من این تو—صبر کنین—» دوباره با چوبدستی‌اش به طرف جام اشاره کرد و گفت: «گِوَمَنتی!» یک بار دیگر، برای یک ثانیه، آب زلال در داخل آن پدیدار شد، ولی همین که به دهان دامبلدور نزدیک شد، دوباره ناپدید گردید.

هری با ناامیدی گفت: «قربان، دارم سعی می‌کنم، دارم سعی می‌کنم!» ولی فکر نمی‌کرد دامبلدور صدایش را بشنود؛ به پهلوی غلتیده بود و نفس‌های بلند عمیقی می‌کشید، که مانند حالت احتضار به نظر می‌رسید. «گِوَمَنتی—گِوَمَنتی—
آگِوَمَنتی!»

جام یک بار دیگر پر شد و باز خالی شد. و اکنون نفس‌های دامبلدور داشت قطع می‌شد. در حالی که از شدت وحشت، طوفانی در ذهن هری بر پا شده بود، به صورت غریزی تنها راه باقی مانده برای دست یافتن به آب را در یافت، چون ولدمور اینگونه برنامه‌ریزی کرده بود...

به طرف لبه‌ی صخره دوید و جام را درون دریاچه فرو برد و آن را بالا آورد؛ آب سردی که داخل آن بود، ناپدید نشد. هری فریاد کشید: «قربان—ایناهاش!» و جلو دوید و شلخته‌وار مقداری آب را روی صورت دامبلدور پاشید.

نمی‌توانست این کار را بهتر انجام دهد، چون احساس یخ‌مانندی که در دست دیگرش داشت، به خاطر خنکی آب نبود. یک دست سفید لزج مچ او را گرفته بود، و مخلوقی که دست به او تعلق داشت، او را به آهستگی به طرف دریاچه می‌کشید. سطح دریاچه دیگر به صافی آینه نبود؛ کف‌آلود بود، و هر جا هری نگاه می‌کرد، سرها و دست‌های سفید از درون آب بیرون می‌زد؛ مردان و زنان و بچه‌هایی با چشمانی فرو رفته و نامعلوم به طرف صخره حرکت می‌کردند: ارتشی از جسدهای مرده از درون آب به پا می‌خاست.

هری سعی کرد خودش را به سطح صاف و خیس سنگ بچسباند و چوبدستی‌اش را به طرف اینفریوسی که دستش را گرفته بود، گرفت و فریاد زد: «پتریفیکوس توتا/لوس!» اینفریوس او را رها کرد و با صدای شلپ و شولوپ داخل آب افتاد؛ هری از جا بلند شد، ولی اینفریوس‌های بیشتری داشتند به بالای صخره می‌آمدند، با دست‌های استخوانی خود به سطح لغزنده‌ی آن چنگ زده بودند، چشمان یخ‌زده و خالی خود را به او دوخته بودند، و با چهره‌هایی فرو رفته، لباس‌های خیس را پشت سر خود می‌کشیدند.

هری عقب رفت و چوبدستی‌اش را در هوا تکان داد، و دوباره فریاد زد: «پتریفیکوس توتا/لوس!» شش هفت تا از آنها افتادند، ولی تعداد بیشتری به طرفش می‌آمدند. «ایمپدیمنتا^۱!/ینکرسروس^۲!»

چند تایی افتادند و یکی دو تا با طناب بسته شدند، ولی آنهایی که از صخره بالا می‌آمدند، صرفاً از روی جسدهای فرو افتاده عبور کردند. هری در حالی که همچنان چوبدستی‌اش را هوا تکان می‌داد، فریاد زد: «سکتوم سَمپرا! سکتوم سَمپرا!»

ولی با آنکه زخم‌هایی در لباس‌های پوشیده و پوست‌های یخ‌زده‌ی آنها ظاهر شد، هیچ خونی نداشتند که بیرون بپاشد: بدون احساس به طرف او پیش می‌آمدند و دستان چروکیده‌شان را دراز کرده بودند و در حالی که سعی داشت باز هم عقب‌تر برود، احساس کرد از پشت بازوان لاغر و بی‌گوشی که مرده به نظر می‌رسید، او را در بر گرفت، او را بلند کرد و آهسته و بدون تردید او را به طرف دریاچه پیش برد. فهمید که نمی‌تواند خودش را رها کند، و غرق خواهد شد، و به جمع نگهبانان قطعه‌ای از روح ولد مور خواهد پیوست...

ولی در این زمان، از میان تاریکی، آتش زبانه کشید: حلقه‌ی از آتش به رنگ سرخ و طلایی صخره را احاطه کرد، اینفریوسی که هری را محکم گرفته بود، تلوتلو خورد و از حرکت باز ایستاد؛ جسدها جرئت نمی‌کردند از وسط شعله‌ها عبور کنند و به دریاچه بر گردند. هری را انداختند. او بر زمین افتاد و روی صخره لغزید و بازوهایش خراش بر داشت. سپس بلند شد و با چوبدستی بر افراشته به اطراف نگاه کرد.

دامبلدور دوباره بلند شده بود؛ چهره‌اش مانند اینفریوس‌ها رنگ‌پریده بود، ولی قدش از همه‌ی آنها بلندتر بود. آتش در چشمانش رقص می‌کرد؛ چوبدستی‌اش را مانند مشعلی بالا گرفته بود و شعله‌ها از آن سرچشمه می‌گرفت و مانند کمندی همه‌ی آنها را با حرارت در میان خود گرفته بود.

اینفریوس‌ها به یکدیگر برخورد می‌کردند و کورمال کورمال تلاش می‌کردند از

1- Impedimenta.

2- Incarcerous.

آتشی که آنها را احاطه کرده بود، بگریزند...

دامبلدور گردن آویز را از ته تشک سنگی بر داشت و داخل جیبش گذاشت. بدون اینکه حرفی بزند، به هری اشاره کرد تا به کنارش بیاید. اینفریوس‌ها که از آتش ترسیده بودند، گویا متوجه نبودند که طعمه از دستشان می‌رود. دامبلدور هری را به طرف قایق برد، و حلقه‌ی آتش هم همراه آنها دورشان حرکت می‌کرد، و اینفریوس‌های سرگردان هم با آنها به لبه‌ی آب رفتند و در آنجا با امتنان دوباره به درون آب‌های سیاه خزیدند.

هری که سر تا پا می‌لرزید، برای یک لحظه فکر کرد که شاید دامبلدور نتواند سوار قایق شود؛ وقتی می‌خواست سوار شود، تلو تلو می‌خورد؛ ظاهراً تمام نیرویش برای نگه داشتن حلقه‌ی حفاظتی آتش به دور خودشان صرف می‌شد. هری او را گرفت و کمکش کرد تا سر جایش قرار گیرد. وقتی هر دو چفت هم داخل قایق مستقر شدند، در حالی که هنوز حلقه‌ی آتش دورشان را گرفته بود، قایق شروع به حرکت بر روی آب سیاه کرد و از صخره دور شد؛ به نظر می‌رسید اینفریوس‌ها که زیر آنها وول می‌خوردند، جرئت نداشتند به سطح آب بیایند.

هری با نفس گرفته گفت: «قربان، قربان، آتش رو—فراموش کردم—اونا داشتن به طرفم می‌امدن و من وحشت کرده بودم—»

دامبلدور زیر لب گفت: «کاملاً قابل درک.» هری از ضعیف بودن صدایش احساس خطر کرد.

با برخوردی ملایم با ساحل رسیدند و هری بیرون جست و به سرعت چرخید تا به دامبلدور کمک کند. همین که دامبلدور به ساحل رسید، دستش را که چوبدستی را گرفته بود، پایین آورد؛ حلقه‌ی آتش ناپدید شد، ولی اینفریوس‌ها دوباره از آب بیرون نیامدند. قایق کوچک یک بار دیگر داخل آب ناپدید شد؛ زنجیرش هم با ترق و توروق دوباره به درون دریاچه لغزید. دامبلدور آه بلندی کشید و به دیوار غار بزرگ تکیه کرد.

گفت: «احساس ضعف می‌کنم...»

هری که از رنگ‌پریدگی و ضعف مفرط دامبلدور احساس اضطراب شدید می‌کرد، گفت: «نگران نباشین، قربان. نگران نباشین، من دو نفرمون رو بر می‌گردونم... به من تکیه کنین، قربان...»

بعد، دست سالم دامبلدور را دور شانه‌اش کشید و در حالی که قسمت عمده‌ی وزن مدیر مدرسه را تحمل می‌کرد، او را از کنار دریاچه هدایت کرد.

دامبلدور با ضعف گفت: «روی هم رفته... محافظتش خوب طراحی شده بود. یه نفر به تنهایی نمی‌تونست بهش دست پیدا کنه... کارت خوب بود، هری، خیلی خوب بود...»

هری که از کلمات منقطع دامبلدور و کشیده شدن پایش بر روی زمین ترسیده

بود، گفت: «فعلاً صحبت نکنین، انرژی تون رو نگه دارین، قربان... به زودی از اینجا می‌ریم بیرون...»

«احتمالاً دروازه‌ی طاقدار دوباره بسته شده... چاقوی من...»
 هری قاطعانه گفت: «نیازی نیست، من روی صخره زخم بر داشتم. فقط بهم بگین کجا...»
 «اینجا...»

ساعد خراشیده‌اش را روی سنگ کشید: گذرگاه طاقدار وقتی باج خون خود را دریافت کرد، بلافاصله دوباره باز شد. از غار بیرونی عبور کردند، و هری به دامبلدور کمک کرد که از آب یخی دریا که شکاف درون صخره را پر کرده بود، عبور کند. هری که حالا از سکوت دامبلدور بیشتر از صدای ضعیف قبلی‌اش احساس نگرانی می‌کرد، مرتب می‌گفت: «همه چیز درست می‌شه، قربان. داریم می‌رسیم... من می‌تونم دو نفرمون رو غیب کنم... نگران نباشین...»
 دامبلدور که علیرغم آب بسیار سرد، صدایش کمی قوی‌تر شده بود، گفت: «من نگران نیستم، هری. تو در کنار منی.»



فصل ۲۷: برج صاعقه زده

وقتی دوباره به زیر آسمان پرستاره باز گشتند، هری دامبلدور را بلند کرد و روی تخته سنگی نشاند و بعد کمکش کرد روی پای خود بایستد. در حالی که خیس و لرزان بود و وزن دامبلدور هنوز هم روی او افتاده بود، بیشتر از هر زمان دیگری سعی کرد بر مقصد خود—هاگزمید—تمرکز کند. چشمانش را بست، دست دامبلدور را با تمام قوا محکم گرفت، و جلو رفت و احساس فشار وحشتناک به او دست داد.

قبل از آنکه چشمانش را باز کند، فهمید که موفق شده است: بوی نمک و نسیم دریا از بین رفته بود. او و دامبلدور، لرزان و آب کشیده، در تاریکی در وسط خیابان اصلی هاگزمید ایستاده بودند. یک لحظه هری با وحشت تمام تصور کرد از کنار مغازه‌ها چند اینفریوس به طرف او در حرکت‌اند، ولی وقتی پلک بر هم زد و دقیق‌تر نگاه کرد، دید که چیزی حرکت نمی‌کند؛ همه چیز ساکن بود و نوری جز از چند چراغ خیابان و پنجره‌های بالای مغازه‌ها، نمی‌تابید.

هری با زحمت زمزمه کرد: «موفق شدیم، پروفسور!» ناگهان حس کرد درونش تیر می‌کشد. «ما موفق شدیم! هورکراکس رو گیر آوردیم!»

دامبلدور تلوتلو خورد. هری اول فکر کرد به خاطر ناواردی او در غیب شدن، دامبلدور تعادلش را از دست داده است؛ بعد، در کورسوی چراغ‌های خیابان دید که چهره‌اش از قبل هم رنگ پریده‌تر و ضعیف‌تر شده است.

«قربان، حالتون خوبه؟»

گوشه‌های دهان دامبلدور لرزید و به زحمت گفت: «نه چندان. اون معجون... چیز خیلی خوبی نبود...»

بعد، دامبلدور به زمین افتاد و هری وحشت کرد.

«قربان—چیزی نیست، قربان، شما حالتون خوب می‌شه، نگران نباشین—»

با ناامیدی برای یافتن کمک به اطراف نگاه کرد، ولی کسی دیده نمی‌شد، و تنها فکری که به ذهنش رسید، این بود که باید به طریقی دامبلدور را به سرعت به واحد بیمارستان برساند.

«باید شما رو ببرم به مدرسه، قربان... مادام پامفری...»

دامبلدور گفت: «نه، من... به پروفیسور اسنیپ احتیاج دارم... ولی فعلاً... فکر نمی‌کنم بتونم راه زیادی رو پیاده برم...»

«باشه—قربان، گوش کنین—من می‌رم در یه خونه رو بزنم، و یه جایی پیدا کنم که شما بتونین بمونین—بعدش می‌دوم و می‌رم مادام—»

دامبلدور به رونشی گفت: «سوروس. من به سوروس نیاز دارم...»

«خیلی خوب، باشه، اسنیپ—ولی باید چند لحظه شما رو اینجا بذارم تا—»

ولی قبل از آنکه راه بیفتد، صدای دویدن شنید. قلبش به تپش افتاد: حتماً کسی آنها را دیده بود و فهمیده بود که نیاز به کمک دارند—و وقتی روی بر گرداند، مادام روزمرتا را دید که با کفش‌های پاشنه‌بلند و لباسی ابریشمی که روی آن تصاویر ازدها گلدوزی شده بود، در خیابان تاریک به طرفشان می‌دوید.

«داشتم پرده‌های اتاق خوابم رو می‌کشیدم که دیدم اینجا ظاهر شدین! خدا رو شکر، خدا رو شکر، نمی‌دونستم چی—بینم، آلبوس چه‌ش شده؟»
ایستاد و با نفس‌های بریده و چشمانی که از حیرت گشاد شده بود، به دامبلدور خیره شد.

هری گفت: «اون صدمه دیده. مادام روزمرتا، می‌شه اون بیاد توی کافه‌ی سه دسته‌جارو تا من برم مدرسه و براش کمک بیارم؟»

«تو نمی‌تونی تنها بری اونجا! مگه متوجه نشدی—ندیدی؟—»

هری که به حرف‌های او گوش نمی‌داد، گفت: «اگه می‌شه بهم کمک کنین. فکر می‌کنم بتونیم ببریمش تو—»

دامبلدور پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟ روزمرتا، چی شده؟»

«نشانه—نشانه‌ی سیاه، آلبوس.»

به طرف هاگوارتس به آسمان اشاره کرد. با شنیدن این کلمات، وحشت تمام وجود هری را فرا گرفت... بر گشت و نگاه کرد.

بر فراز مدرسه نشانه‌ی سیاه در آسمان دیده می‌شد: یک مجموعه‌ی سبز فروزان با یک زبان مار، علامتی که مرگ‌خواران هر وقت وارد ساختمانی می‌شدند، از خود به

جا می‌گذاشتند... هر وقت مرتکب قتل می‌شدند...

دامبلدور دستش را به طور دردآلودی به شانه‌ی هری چنگ زد و به زحمت بلند شد و پرسید: «کی ظاهر شد؟»

«احتمالاً چند دقیقه‌ی پیش، وقتی گربه رو بیرون کردم، اونجا نبود، ولی وقتی رفتم طبقه‌ی بالا—»

دامبلدور گفت: «باید فوراً بر گردیم به قلعه. روزمِرتا—» با آنکه کمی تلوتلو می‌خورد، ولی ظاهراً به طور کامل بر موقعیت مسلط بود—«ما وسیله‌ی نقلیه لازم داریم—جارو—»

روزمِرتا که خیلی ترسیده بود، گفت: «یکی دو تا پشت کافه داریم. بدوم برم اونا رو—؟»

«نه، هری این کارو می‌کنه.»

هری فوراً چوبدستی‌اش را بلند کرد.

«سیو جاروهای روزمِرتا.»

یک ثانیه‌ی بعد، در کافه با صدای بلندی باز شد و دو جارو وارد خیابان شدند، و با سرعت به نزد هری آمدند و آنجا در فاصله‌ی کمی از زمین متوقف شدند.

دامبلدور به یکی از جاروها که نزدیک‌تر بود، سوار شد، و گفت: «روزمِرتا، لطفاً یه پیغام برای وزارت‌خونه بفرست. شاید هنوز کسی داخل هاگوارتس نفهمیده باشه که مشکلی پیش اومده... هری، ردای نامرئی کننده‌ت رو بپوش.»

هری ردای از جیبش بیرون کشید و آن را روی خودش انداخت و بعد، سوار جارو شد. مادام روزمِرتا با قدم‌هایی لرزان به طرف کافه دوید و هری و دامبلدور از زمین کنده شدند و در هوا به پرواز درآمدند. در حالی که با سرعت به طرف قلعه می‌رفتند، هری به دامبلدور نگاه کرد تا اگر بخواهد بیفتد، او را بگیرد، ولی گویا منظره‌ی نشانه‌ی سیاه او را تحریک کرده بود: روی جارو خم شده بود و به نشانه‌ی سیاه چشم دوخته بود و موها و ریش نقره‌فام بلندش در هوای شب به دنبالش کشیده می‌شد. هری هم به جمجمه در مقابل خود نگاه کرد، و ترس مانند حبابی زهرآگین در درونش جا گرفت، و بر شش‌هایش فشار آورد و هر ناراحتی دیگری را از سرش بیرون کرد...

غیبت آنها چه مدت طول کشیده بود؟ آیا شانس رون، و هرمایونی، و جینی تا حالا تمام شده بود؟ آیا ظاهر شدن نشانه‌ی سیاه به خاطر یکی از آنها، یا به خاطر نویل، لونا، یا یکی دیگر از اعضای ا.د. بود؟ و اگر چنین بود... او بود که به آنها گفته بود در راهروها کشیک بدهند، از آنها خواسته بود از رختخواب ایمنشان بیرون بیایند... آیا او باز هم مسئول مرگ یک دوست خواهد بود؟

در حالی که بر فراز همان راه تاریک و پر پیچ و خمی که قبلاً پیاده پیموده بودند، پرواز می‌کردند، در میان صفیر هوای شبانگاهی که در گوش‌های هری

می پیچید، صدای دامبلدور را شنید که دوباره به زبانی عجیب وردهایی را زیر لب می خواند. وقتی از بالای جدار حایل وارد محوطه‌ی مدرسه شدند، جاروی هری کمی لرزید، و هری فکر کرد می تواند علتش را حدس بزند: دامبلدور داشت طلسم‌هایی را که خودش ایجاد کرده بود، غیرفعال می کرد، تا بتوانند با سرعت وارد مدرسه شوند. نشانه‌ی سیاه مستقیماً بر فراز برج نجوم می درخشید، که بالاترین نقطه‌ی قلعه بود. آیا معنایش این بود که مرگ در آنجا روی داده است؟

دامبلدور از باروهای کنگره دار عبور کرده بود، و داشت پیاده می شد؛ هری چند ثانیه‌ی بعد در کنار او فرود آمد و به اطراف نگاه کرد.

کسی در بارو دیده نمی شد. در پلکان مارپیچ که به درون قلعه منتهی می شد، بسته بود. هیچ نشانه‌ای از درگیری، نبرد، یا کشته به چشم نمی خورد.

هری به مجموعه‌ی سبز که زبان مارش با شرارت بر فراز سرشان می درخشید، نگاه کرد و پرسید: «چه معنی می ده؟ این نشانه‌ی واقعیه؟ آیا واقعاً کسی—پروفسور؟» در نور سبز ضعیف نشانه، دامبلدور را دید که با دست سیاه شده اش به سینه چنگ انداخت.

دامبلدور با صدایی ضعیف ولی واضح گفت: «برو سوروس رو بیدار کن. بهش بگو چی شده و بیارش پیش من. هیچ کار دیگه نکن، با هیچکس دیگه صحبت نکن، و ردا ت رو در نیار. من همین جا منتظر می مونم.»

«ولی—»

«تو قسم خوردی که از من اطاعت کنی، هری—برو!»

هری به طرف دری که به پلکان مارپیچ منتهی می شد، دوید، ولی همین که دستش را روی حلقه‌ی آهنی در گذاشت، صدای قدم‌هایی را از پشت در شنید. به دامبلدور نگاه کرد و او اشاره کرد که برگردد. هری عقب رفت و چوبدستی اش را بلند کرد.

در ناگهان باز شد و کسی از در بیرون آمد و فریاد زد: «کسپیلیارموس^۱!» بدن هری فوراً سفت و بی حرکت شد، و او احساس کرد که مثل مجسمه‌ای ناپایدار، روی دیوار قلعه افتاد و نمی توانست حرکت کند یا حرف بزند. نمی توانست بفهمد چطور این اتفاق افتاد—کسپیلیارموس یک افسون منجمد کننده نبود—بعد، در نور نشانه، چوبدستی دامبلدور را دید که از لبه‌ی بارو پایین افتاد، و متوجه شد... دامبلدور بدون بر زبان آوردن کلمات، هری را بی حرکت کرده بود، و همان یک ثانیه‌ای که برای انجام این ورد صرف کرده بود، فرصت دفاع از خودش را از او گرفته بود.

دامبلدور که با چهره‌ای رنگ‌پریده به دیوار بارو تکیه داده بود، هنوز هم هیچ علایمی از وحشت یا ترس را نشان نمی‌داد. صرفاً به کسی که او را خلع سلاح کرده بود، نگاه کرد و گفت: «شب به خیر، دراکو.»

مالفوی جلو آمد و به سرعت به اطراف نگاه کرد که مطمئن شود او و دامبلدور تنها هستند. نگاهش روی جاروی دوم افتاد.

«دیگه کیه اینجا؟»

«این سؤال رو من باید ازت بپرسم. یا اینکه تو تنها عمل می‌کنی؟»

هری در پرتو نور سبز رنگ نشانه، چشمان کمرنگ مالفوی را دید که به دامبلدور دوخته شده بود.

او گفت: «نه. کمک هم دارم. امشب مرگ‌خوارها توی مدرسه‌ست هستن.»

دامبلدور گفت: «خوب، خوب.» انگار مالفوی یک پروژه‌ی عالی را به عنوان تکلیف مدرسه به او نشان می‌داد. «واقعاً کارت خوب بوده. راهی برای وارد کردنشون پیدا کردی، درسته؟»

مالفوی که نفس نفس می‌زد، گفت: «آره. درست بیخ گوش تو و تو اصلاً نفهمیدی!»

دامبلدور گفت: «خیلی زیرکانه‌ست. اما... عذر می‌خوام... اونا الان کجا هستن؟ ظاهراً کسی مواظب تو نیست.»

«اونا با بعضی از نگهبان‌هاتون رو به رو شدن. دارن اون پایین می‌جنگن. کارشون زیاد طول نمی‌کشه... من جلوتر اومدم. من — من یه کاری دارم که باید انجام بدم.»

دامبلدور به آرامی گفت: «خوب، پس شروع کن و انجامش بده، پسر جان.»

مدتی سکوت برقرار شد. هری داخل بدن نامرئی و فلج شده‌ی خودش زندانی شده بود و با تعجب به آن دو چشم دوخته بود و گوش‌هایش را برای شنیدن صدای نبرد دور دست مرگ‌خوارها تیز کرده بود. در جلوی او، دراکو مالفوی تنها به دامبلدور زل زده بود و دامبلدور با کمال تعجب لبخند می‌زد.

«دراکو، دراکو، تو آدمکش نیستی.»

مالفوی فوراً گفت: «از کجا می‌دونی؟»

شاید متوجه شد که حرف‌هایش چقدر بچگانه به نظر می‌رسد؛ در پرتو نور سبز رنگ نشانه، برافروخته شدن چهره‌اش مشهود بود.

مالفوی با قاطعیت بیشتری گفت: «تو نمی‌دونی من چه قابلیت‌هایی دارم. نمی‌دونی چکار کرده‌م!»

دامبلدور با ملایمت گفت: «اوه، چرا، می‌دونم. نزدیک بود کتی بل و رونالد ویزلی رو بکشی. تمام سال در نهایت درماندگی سعی داشتی منو بکشی. عذر می‌خوام، دراکو، ولی تلاش‌های تو خیلی ضعیف بود... اونقدر ضعیف که راستش شک دارم واقعاً دلت با اون کارها همراه بوده باشه...»

مالفوی با حرارت گفت: «بله، همراه بوده! تمام سال روی این مسئله کار کرده‌م، و امشب—»

هری از جایی در پایین در اعماق قلعه صدای فریاد خفه‌ای را شنید. مالفوی خودش را جمع کرد و به پشت سرش نگاه کرد.

دامبلدور با لحنی معمولی گفت: «خوب دارن می‌جنگن. ولی داشتی می‌گفتی... بله، تو تونستی مرگ‌خوارها رو بیاری تو مدرسه‌ی من، که، راستش، فکر نمی‌کردم امکان داشته باشه... چطور این کارو کردی؟»

ولی مالفوی چیزی نگفت. فقط به سر و صدای داخل قلعه گوش می‌داد، انگار او هم تقریباً مثل هری منجمد شده بود.

دامبلدور گفت: «شاید باید کارت رو تنها انجام بدی. اگه نگهبان‌های من تونسته باشن نیروهای پشتیبان تو رو نابود کنن، چی؟ احتمالاً متوجه شدی که امشب اعضای جرگه‌ی ققنوس هم اینجا هستن. و تازه، تو واقعاً نیازی به کمک نداری... من، در حال حاضر، چوبدستی ندارم... نمی‌تونم از خودم دفاع کنم.»

مالفوی فقط به او زل زده بود.

وقتی مالفوی نه حرکتی کرد و نه سخنی گفت، دامبلدور با ملاطفت گفت: «فهمیدم. تا اونا نیان، می‌ترسی کاری بکنی.»

مالفوی باز هم تلاشی برای حمله به دامبلدور نکرد، ولی با صدای خرناس‌مانندی گفت: «من نمی‌ترسم! تویی که باید بترسی!»

«چرا باید بترسم؟ فکر نمی‌کنم تو منو بکشی، دراکو. کشتن اونقدرها هم که آدمای بی‌گناه فکر می‌کنن، کار راحتی نیست... تا دوستات می‌رسن اینجا، بگو ببینم... چطور تونستی اونا را وارد اینجا کنی؟ ظاهراً برای انجام این کار وقت زیادی هم صرف کردی.»

قیافه‌ی مالفوی طوری بود گویی نزدیک است فریاد بزند یا بالا بیاورد. آب دهانش را قورت داد و چندین نفس عمیق کشید، و در حالی که با خشم به دامبلدور نگاه می‌کرد، چوبدستی‌اش را به طرف قلب او نشانه رفت. بعد، انگار دست خودش نبود، گفت: «مجبور شدم اون کمند ناپدید کننده رو که هیچکس سال‌ها ازش استفاده نکرده بود، تعمیر کنم. همونی که مونتاگ پارسال توش گم شده بود.»

«آآاه»

آه دامبلدور مانند یک ناله بود. چند لحظه چشمانش را بست.

«کار هوشمندانه‌ای بوده... پس اون یه جفت داره؟»

مالفوی گفت: «اون یکی‌ش تو فروشگاه بورگین و بورکسه. بین اون دو تا نوعی گذرگاه ایجاد می‌شه. مونتاگ بهم گفت که وقتی تو کمند داخل هاگوارتس زندانی شده بود، در وسطش گیر افتاده بود، بعضی وقت‌ها از توی مدرسه صدا می‌شنید، و بعضی وقت‌ها از توی مغازه، انگار کمند بین اونجا مسافرت می‌کرد، ولی صدای اونو هیچکس

نمی‌شنید... آخرش تونست با غیب شدن از اونجا خارج بشه، با اونکه اصلاً امتحان غیب شدن رو نداده بود. برای این کار نزدیک بود بمیره. همه فکر کردن قصه رو از خودش ساخته، ولی من تنها کسی بودم که فهمیدم معنایش چیه—حتی بورگین هم نمی‌دونست. من فهمیدم که اگه کمد شکسته رو تعمیر کنم، راهی به داخل هاگوارتس ایجاد می‌شه.»

دامبلدور زیر لب گفت: «خیلی خوب. پس مرگ‌خوارها تونستن برای کمک به تو از فروشگاه بورگین و بورکس وارد مدرسه بشن... نقشه‌ی زیرکانه‌ای بوده، خیلی زیرکانه... و درست، همونطور که می‌گی، بیخ گوش من...»

مالفوی که، با کمال تعجب، از تحسین دامبلدور جرئت و اعتماد پیدا کرده بود، گفت: «آره، آره، همینطوره!»

دامبلدور ادامه داد: «ولی حتماً مواقعی بوده که مطمئن نبودی در تعمیر کردن کمد موفق بشی؟ به همین جهت، متوسل به کارهای نپخته و نسنجیده شدی، مثل فرستادن گردنبند نفرین شده که به دست کس دیگه‌ای رسید... مسموم کردن یه نوشیدنی که خیلی بعید بود من از اون بنوشم...»

مالفوی پوزخند زد: «آره، خوب، هنوز هم نمی‌دونستین اونا کار کیه، مگه نه؟»

دامبلدور که پاهایش ظاهراً نیروی خود را از دست می‌داد، کمی در مقابل بارو به پایین لغزید، و هری که در طلسم گرفتار شده بود، بی‌فایده و بی‌صدا برای رهایی خود تقلا کرد.

دامبلدور گفت: «در واقع، می‌دونستم. مطمئن بودم کار توهه.»

مالفوی پرسید: «پس چرا جلوی منو نگرفتی؟»

«سعی کردم بگیرم، دراکو. پروفیسور اسنیپ به دستور من مواظب تو بود—»

«اون دستور تو رو انجام نمی‌داد، به مادرم قول داده بود—»

«البته که به تو اینطوری می‌گفت، ولی—»

«اون یه جاسوس دوجانبه‌ست، پیرمرد احمق. اون برای تو کار نمی‌کنه، فقط

فکر می‌کنی کار می‌کنه!»

«خوب، ما در این مورد اختلاف نظر داریم، دراکو. من، اتفاقاً، به پروفیسور اسنیپ

اعتماد دارم—»

مالفوی پوزخند زد: «خوب، پس داری قدرت خودتو از دست می‌دی. اون خیلی سعی داشت به من کمک کنه—همه‌ی افتخار رو برای خودش می‌خواست—دوست داشت مقداری از کارو اون انجام بده—چکار می‌خواهی بکنی؟ گردنبند کار تو بود، احمقانه و بی‌فکرانه بود، ممکن بود همه چیز رو خراب کنه— ولی من بهش نگفتم تو اتاق احتیاج چکار دارم می‌کنم. فردا صبح بیدار می‌شه و می‌بینه کار تموم شده، و دیگه پیش لرد سیاه عزیز نیست، اون در مقابل من دیگه هیچی نیست، هیچی!»

دامبلدور به آرامی گفت: «کاملاً ارضا کننده. طبیعتاً همه‌ی ما دلمون می‌خواد

که از زحماتمون قدردانی بشه... ولی، با این وجود، تو نیاز به یه همدست داشتی... یه کسی تو هاگزמיד، کسی که اونو بده به کتی—آآاه...»
دامبلدور دوباره چشمانش را بست و سرش را پایین آورد، گویی داشت می خوابید.

«... البته... روزمرتا. چه مدت اون تحت نفرین ایمپریوس بوده؟»

مالفوی به طعنه گفت: «پس بالاخره فهمیدی؟»

فریاد دیگری از پایین شنیده شد که این بار بلندتر از قبل بود. مالفوی دوباره با اضطراب به پشت سرش نگاه کرد و بعد دوباره به دامبلدور نگاه کرد. دامبلدور ادامه داد: «پس روزمرتای بدبخت رو مجبور کردی بره توی دستشویی و گردنبند رو بده به یکی از شاگردای هاگوارتس که تنها وارد دستشویی می شه؟ و اون نوشیدنی مسموم... خوب، مسلماً اون رو هم روزمرتا می تونسته قبل از فرستادن برای اسلاگ هورن مسموم کنه، چون می دونست که اون هدیه ی کریسمس منه... بله، خیلی شسته رفته بوده... خیلی شسته رفته... آقای فیلچ بیچاره هم البته به فکرش نرسیده که بطری نوشیدنی رو که از روزمرتا رسیده، بازرسی کنه... بگو ببینم، با روزمرتا چطوری ارتباط برقرار می کردی؟ فکر می کردم ما همه ی روش های ارتباطی به هاگوارتس و خارج از اون رو مراقبت می کنیم.»

مالفوی، با آنکه چوبدستی در دستش به شدت می لرزید، انگار مجبور بود به حرف زدن ادامه بدهد، و گفت: «سکه های طلسم شده. یکی ش دست من بود و اون یکی دیگه ش دست روزمرتا. می تونستم براش پیغام بفرستم—»

دامبلدور پرسید: «این همون روش ارتباطی گروهی نیست که سال گذشته خودشون رو ارتش دامبلدور نامیده بودن؟» لحنش ساده و عادی بود، ولی هری متوجه شد که در اثنای گفتن آن یک اینچ^۱ جلوی دیوار پایین تر آمد.

مالفوی با لبخندی تمسخرآمیز گفت: «آره، این فکر رو از اونا گرفتیم. ایده ی مسموم کردن نوشیدنی رو هم از اون گندزاده گرینجر گرفتیم، شنیدم تو کتابخونه می گفت که فیلچ بلد نیست معجون ها رو تشخیص بده...»

دامبلدور گفت: «لطفاً اون کلمه ی زشت رو جلوی من بر زبون نیار.»

مالفوی خنده ی بلندی کرد.

«در حالی که می خوام بکشمتم، از گفتن کلمه ی (گندزاده) ناراحت می شی؟»

دامبلدور گفت: «بله، درسته.» در حالی که سعی داشت سر پا بماند، کمی بیشتر روی زمین به جلو سر خورد. «ولی در مورد کشتن من، دراکو، تا حالا چندین دقیقه ی طولانی وقت داشتی. من الان از هر چی هم به خواب دیده باشی، بی دفاع ترم، و با این

حال، هیچ کاری نکردی...»

دهان مالفوی ناخودآگاه کج شد، انگار چیز خیلی تلخی را چشیده است. دامبلدور ادامه داد: «و اما در مورد امشب، من یه کم گیج شدم که چطور این اتفاق‌ها افتاده... تو می‌دونی که من از مدرسه خارج شدم؟» خودش به سؤالش جواب داد: «خوب، معلومه. مطمئنم که روزم‌تا دیده که من رفتم، و با همون سکه‌های مبتکرانه بهت خبر داده...»

مالفوی گفت: «درسته. ولی اون گفت که تو فقط می‌خواهی یه نوشیدنی بخوری، و زود بر می‌گردی...»

دامبلدور زیر لب گفت: «خوب، من واقعاً هم—یه جورایی—نوشیدنی خوردم... و بر گشتم... پس تصمیم گرفتی برام تله بذاری؟»

مالفوی گفت: «تصمیم گرفتم نشانه‌ی سیاه رو بذاریم بالای برج و کاری کنیم که با عجله بیای اینجا و بینی کی کشته شده. و خوب هم عمل کرد!» دامبلدور گفت: «خوب... هم بله و هم نه... ولی در این صورت، منظورت اینه که کسی به قتل نرسیده؟»

مالفوی، با صدایی بلندتر از قبل، گفت: «یه کسی مرده. یکی از افرادت... نمی‌دونم کیه، هوا تاریک بود... من از روی جسدش رد شدم... قرار بود من اینجا منتظر بشم تا تو بر گردی، ولی اون افراد گروه ققنوس سر راهمون سبز شدن...» دامبلدور گفت: «آره، وظیفه‌شون همینه.»

این بار صداها و فریادهای بلندتری از پایین به گوش رسید؛ انگار نبرد درست در همان پلکان مارپیچی جریان داشت که به جایی که دامبلدور، مالفوی، و هری ایستاده بودند، منتهی می‌شد. تپش قلب هری بی‌سر و صدا در درون سینه‌ی نامرئی‌اش تند شد. کسی مرده بود... مالفوی از روی جسدش رد شده بود... ولی او که بود؟ دامبلدور گفت: «به هر حال، وقت زیادی نمونده. بذار در باره‌ی راه‌های چاره‌ی تو با هم بحث کنیم، دراکو.»

مالفوی با صدای بلند گفت: «راه‌های چاره‌ی من! من اینجا با چوبدستی ایستادم—می‌خوام تو رو بکشم—»

«پس‌رجان، بهتره دیگه تظاهر نکنیم. اگه می‌خواستی منو بکشی، همون موقع که منو خلع سلاح کردی، این کارو انجام می‌دادی، و منتظر نمی‌شدی که در باره‌ی راه‌ها و وسایلیش با هم گپ بزنیم.»

ناگهان رنگ چهره‌ی مالفوی مانند دامبلدور سفید شد و گفت: «من هیچ چاره‌ی دیگه‌ای ندارم! مجبورم این کارو بکنم! وگرنه تمام خانواده‌م رو می‌کشم!»

دامبلدور گفت: «من متوجه وضعیت دشوار تو هستم. فکر می‌کنی پس به چه خاطره که تا حالا باهات مقابله نکرده‌م؟ چون می‌دونستم که اگه لرد ولدمور بفهمه که من بهت شک کرده‌م، تو رو به قتل می‌رسونه.»

مالفوی با شنیدن این اسم عقب جست.

دامبلدور ادامه داد: «جرئت نمی کردم در باره‌ی مأموریتی که می‌دونستم به تو سپرده شده، باهات صحبت کنم، چون ممکن بود بر علیه تو از لجلیمنسی استفاده کنه. ولی حالا دیگه بالاخره می‌تونیم راحت صحبت کنیم... هیچ ضرری هم وارد نشده، تو به کسی صدمه نزدی، گرچه خیلی شانس آوردی که قربانی‌های غیرعمدی زنده مونده‌ن... من می‌تونم بهت کمک کنم، دراکو.»

مالفوی که چوبدستی در دستش به شدت تکان می‌خورد، گفت: «نه، نمی‌تونم. هیچکس نمی‌تونه. بهم گفته یا این کارو بکنم، یا منو می‌کشه. چاره‌ی دیگه‌ای ندارم.» «بیا به طرف حق، دراکو. ما می‌تونیم تو رو بهتر از هر چی که فکرشو بکنی، قائم کنیم. به علاوه، می‌تونم اعضای جرگه‌ی ققنوس رو هم امشب بفرستم پیش مادرت تا اونو هم مخفی کنن. پدرت که فعلاً تو آزکابان در امانه... وقتش که برسه، از اون هم می‌تونیم حمایت کنیم... بیا به طرف حق، دراکو... تو آدمکش نیستی...»

مالفوی به دامبلدور خیره شده بود.

به کندی گفت: «ولی تا اینجا اومده‌م، مگه نه؟ فکر می‌کردن در تلاش برای انجام این کار می‌میرم، ولی الآن اینجام... تو در اختیار منی... چوبدستی در دست منه... و تو نیاز به مرحمت من داری...»

دامبلدور به آرامی گفت: «نه، دراکو. چیزی که حالا مهمه، مرحمت منه، نه تو.» مالفوی چیزی نگفت. دهانش باز بود، و دستش با چوبدستی هنوز می‌لرزید. هری احساس کرد چوبدستی ذره‌ای از دستش رها شد—

ولی ناگهان صدای قدم‌های محکمی از پله‌ها شنیده شد و یک ثانیه‌ی بعد، چهار نفر با جامه‌های سیاه از در به بالای بارو دویدند و مالفوی را از سر راه کنار زدند. هری که هنوز فلج بود، با چشمانی که نمی‌توانست پلک بر هم زند، وحشت‌زده به آن چهار غریبه خیره شد: ظاهراً مرگ‌خواران جنگ پایین را برده بودند.

مرد قلنبه‌ای با قیافه‌ای یک‌و‌ری و عجیب با خس‌خس خندید.

او گفت: «دامبلدور تو گوشه گیر افتاده!» به زن کوتاه‌قدی که انگار خواهرش بود و مشتاقانه می‌خندید، رو کرد و ادامه داد: «دامبلدور بدون چوبدستی، دامبلدور تنها مونده! آفرین، دراکو، کارت خوب بود!»

دامبلدور، مثل آنکه به مرد برای عصرانه خوشامد بگویند، به آرامی گفت: «شب به خیر، آمیکوس^۱. آَلکتو^۲ رو هم که آوردی... عالیه...»

زن با عصبانیت پوزخند زد.

او با تمسخر گفت: «کنه فکر می‌کنی این جوک‌ها موقع مرگ هم به درد

1- Amycus.

2- Alecto.

می‌خوره؟»

دامبلدور جواب داد: «جوک؟ نه، نه، اینا آداب معاشرت». غریبه‌ای که به هری نزدیک‌تر بود، مردی بلندقد و پادراز که جامه‌های سیاهش برایش زیادی تنگ بود، گفت: «تمومش کن.» صدایی پارس‌مانند و زنگ‌دار داشت که هری مانند آن را هرگز نشنیده بود. هری آمیزه‌ای قوی از بوی خاک و عرق و، مشخصاً، خون را از او استشمام می‌کرد. دست‌های کثیفش ناخن‌های زرد بلندی داشت.

دامبلدور پرسید: «این تویی، فنریر؟»

مرد با صدای زنگ‌دارش گفت: «درسته. از دیدن من خوشحالی، دامبلدور؟»
«نه، نمی‌شه گفت خوشحالم...»

فنریر گری‌بک خندید و دندان‌های نوک‌تیزش را نشان داد. خون از چانه‌اش می‌چکید، و لب‌هایش را آهسته و زشت می‌لیسید.

«حتماً می‌دونی چقدر از بچه‌ها خوشم می‌آد، دامبلدور.»

«می‌خوای بگی که امشب با اونکه ماه کامل نیست، حمله می‌کنی؟ این خیلی غیرعادی... به قدری به گوشت آدمیزاد علاقه‌مند شدی که با یه بار در ماه سیر نمی‌شی؟»

گری‌بک گفت: «درسته. این تو رو وحشت‌زده می‌کنه، مگه نه، دامبلدور؟ تو رو می‌ترسونه؟»

دامبلدور گفت: «خوب، نمی‌تونم تظاهر کنم که منو یه کم منزعج نمی‌کنه. و خوب، متحیرم که دراکو، از همه جا، تو رو دعوت کرده به مدرسه‌ای که دوست‌های خودش هم اونجا هستن...»

مالفوی با هن و هن گفت: «من دعوتش نکردم.» به گری‌بک نگاه نکرد؛ انگار حتی دلش نمی‌خواست نگاهش به او بیفتد. «نمی‌دونستم اون می‌آد—»

گری‌بک گفت: «من فرصت اومدن به هاگوارتز رو از دست نمی‌دم، دامبلدور. مخصوصاً که گلوهای برای دریدن وجود داشته باشه... خوشمزه‌ست، خوشمزه...»
با ناخن زردش به روی دندان‌های جلویی‌اش کشید، و به دامبلدور نگاه کرد.
«می‌تونم به عنوان دسر از تو استفاده کنم، دامبلدور...»

مرگ‌خوار چهارم، که قیافه‌ای خشن و دمنشانه داشت، به تندی گفت: «نه. ما دستور داریم. دراکو باید این کارو بکنه. خوب، دراکو، زود باش.»

عزم دراکو ظاهراً از گذشته سست‌تر شده بود. در حالی که به قیافه‌ی دامبلدور که اکنون رنگ‌پریده‌تر شده بود و مقدار زیادی هم در مقابل دیوار به پایین لغزیده بود، نگاه می‌کرد، وحشت‌زده به نظر می‌رسید.

مرد یک‌ووری با خنده‌های خس‌خس‌مانند خواهرش گفت: «از من می‌پرسین، به هر حال، چیز زیادی از عمرش نمونه. بهش نگاه کنین—چه بلایی سرت اومده،

دامبی^۱»

دامبلدور گفت: «اوه، آمیکوس، مقاومت‌م ضعیف‌تر شده و واکنش‌هام کندتر. روی هم رفته، پیریه دیگه... شاید یه روز برای تو هم اتفاق بیفته... البته اگه شانس داشته باشی...»

مرگ‌خوار ناگهان عصبانی شد و فریاد زد: «منظورت چیه، ها، منظورت چیه؟ تو همیشه یه جوری، دامبی. همه‌ش حرف می‌زنی و هیچ کاری نمی‌کنی، هیچی. اصلاً نمی‌دونم چرا لرد سیاه به خودش زحمت می‌ده که تو رو بکشه! یالا، دراگو، کارو تموم کن!»

ولی در این لحظه دوباره صدای کشمکش از پایین شنیده شد، و کسی داد زد: «راه‌پله رو بسته‌ن—ردوکتو! ردوکتو!»

تیش قلب هری تند شد: پس این چهار نفر مقاومت پایین را در هم شکسته بودند، بلکه فقط از وسط نزاع به بالای برج دویده بودند، و ظاهراً پشت سرشان موانعی ایجاد کرده بودند—

مرد خشن با عصبانیت گفت: «خیلی خوب، دراگو، زود باش!»
ولی دست مالفوی چنان به شدت می‌لرزید که به سختی می‌توانست نشانه‌گیری کند.

گری‌بک دست‌هایش را از هم باز کرد و با دندان‌های نمایان به طرف دامبلدور رفت و غرغر کرد: «من این کارو می‌کنم.»

مرد خشن فریاد زد: «گفتم نه!» برق نوری درخشید و گرگینه به بارو خورد و با چهره‌ای خشمگین تلوتلو خورد. قلب هری چنان به شدت می‌تپید که نمی‌توانست باور کند چطور کسی صدای او را که در طلسم دامبلدور زندانی شده بود، نمی‌شنود— اگر فقط می‌توانست حرکت کند، می‌توانست از زیر ردا نفرینی را اجرا کند—

زن جیغ کشید: «دراگو، یا این کارو بکن، یا برو کنار تا یکی از ما—» ولی، درست در همین لحظه، در بارو یک بار دیگر باز شد، و اسنیپ چوبدستی به دست پدیدار شد، و صحنه را از نظر گذرانند، از دامبلدور که به دیوار تکیه داده بود، تا چهار مرگ‌خوار، از جمله گرگینه‌ی خشمگین، و مالفوی.

آمیکوس قلنبه که او هم نگاه و چوبدستی‌اش به روی دامبلدور نشانه رفته بود، گفت: «ما یه مشکل داریم، اسنیپ. ظاهراً پسره نمی‌تونه—»

ولی کس دیگری به آرامی نام اسنیپ را بر زبان آورده بود.

«سوروس...»

آن صدا هری را از هر چیز دیگری که در آن شب تجربه کرده بود، بیشتر

1- Dumby.

2- Reducto.

هراسان ساخت. برای اولین بار، دامبلدور داشت التماس می‌کرد.
اسنیپ چیزی نگفت، بلکه جلو رفت، و مالفوی را با خشونت از سر راه کنار زد.
سه مرگ‌خوار بدون اینکه چیزی بگویند، عقب رفتند. حتی گرگینه هم گویی
می‌ترسید.

اسنیپ برای یک لحظه به دامبلدور چشم دوخت. در خطوط خشن چهره‌اش،
تنفر و کینه خوانده می‌شد.
«سوروس... لطفاً...»

اسنیپ چوبدستی‌اش را بلند کرد و مستقیم به طرف دامبلدور اشاره کرد.
«آوا/دا/کداورا^۱»

برق نور سبزی از انتهای چوبدستی اسنیپ جهید و به شدت به سینه‌ی
دامبلدور خورد. هری از وحشت جیغ کشید، ولی صدایی از او در نیامد؛ ساکت و
بی‌حرکت مجبور شد ببیند که دامبلدور به هوا پرتاب شد: کسری از ثانیه، انگار زیر
جمجمه‌ی درخشان آویزان شده بود، و بعد، به آهستگی، مثل یک عروسک پارچه‌ای
بزرگ، شروع به افتادن کرد، و روی بارو افتاد و بعد از نظر ناپدید شد.



فصل ۲۸: فرار پرنس

هری احساس کرد او هم در فضا حرکت می‌کند؛ این اتفاق نیفتاده... نمی‌تونه اتفاق افتاده باشه...

اسنیپ گفت: «بریم بیرون، سریع.»

یقه‌ی مالفوی را گرفت و جلوتر از بقیه او را از در رد کرد. گری‌بک و برادر و خواهر خپل که هر دو با هیجان له‌له می‌زدند، هم دنبال او رفتند. وقتی از در عبور کردند، هری ملاحظه کرد که می‌تواند دوباره حرکت کند. آنچه حالا او را در مقابل دیوار بی‌حرکت نگه می‌داشت، جادو نبود، بلکه حیرت و وحشت بود. در حالی که مرگ‌خوار خشن از در بالای برج عبور می‌کرد، ردای نامرئی کننده را کنار انداخت.

«پتریفیکوس توتا/لوس!»

مثل آنکه چیز سختی از پشت به او خورده باشد، مرگ‌خوار کج شد و مانند مجسمه‌ای مومی روی زمین افتاد، ولی هنوز به زمین نرسیده بود که هری از روی او پرش کرد و از پلکان تاریک پایین دوید.

وحشت داشت قلب هری را از هم می‌درید... باید نزد دامبلدور می‌رفت و باید اسنیپ را می‌گرفت... انگار این دو کار به هم پیوند خورده بود... اگر هر دو را با هم انجام می‌داد، می‌توانست آنچه را اتفاق افتاده بود، معکوس کند... دامبلدور نمی‌توانست مرده باشد...

از روی ده پله‌ی آخر پلکان مارپیچ جهش کرد و همان جا که فرود آمد، با چوبدستی بر افراشته ماند. راهرو نیمه‌تاریک پر از گرد و غبار بود؛ نیمی از سقف ظاهراً فرو افتاده بود؛ در برابر دیدگانش نبردی در جریان بود، ولی قبل از آنکه بتواند بفهمد کی با کی می‌جنگد، همان صدای منفور را شنید که فریاد زد: «تموم شد، وقت رفتنه!» و اسنیپ را دید که سر پیچ در انتهای راهرو از نظر ناپدید شد؛ ظاهراً او و مالفوی توانسته بودند بدون آسیب از میان نبرد عبور کنند. هری به طرف آنها دوید و یکی از نزاع‌کنندگان از جمعیت جدا شد و به سمت او پرید: هری به پشت افتاد؛ موهای کثیف و ژولیده را روی صورتش حس کرد، بوی گند عرق و خون، بینی و دهانش را پر کرد، نفس داغ آزمندانه به گلویش خورد—

«پتریفیکوس توتالوس!»

گری‌بک روی هری افتاد؛ هری به زحمت گرگینه را کنار زد و روی زمین انداخت. برق نور سبزی به طرفش می‌آمد. جاخالی داد و مستقیم به طرف کارزار دوید. پاهایش به چیز له شده و لغزانی گیر کرد و تلو تلو خورد. دو جسد در استخری از خون به صورت روی زمین افتاده بود، ولی وقت نداشت واریسی کند. موهای قرمزی را مانند شعله در برابر خود دید: جینی با مرگ‌خوار قلنبه، آمیکوس، درگیر شده بود. مرگ‌خوار پشت سر هم به سوی جینی سحر پرتاب می‌کرد، و او آنها را دفع می‌کرد: آمیکو می‌خندید و از این تفریح لذت می‌برد: «کروسیو^۱—کروسیو—تا ابد نمی‌تونی برقصی، خوشگل—»

هری فریاد زد: «ایمپدیمنتا!»

سحرش به سینه‌ی آمیکوس خورد: از درد، جیغی خوک‌مانند کشید، و از جا بلند شد و به دیوار مقابل برخورد کرد، و افتاد و پشت سر رون، پروفوسور مک‌گونگال، و لوپین، که هر کدام با یک مرگ‌خوار می‌جنگیدند، از نظر ناپدید شد. هری پشت سر آنها تانکس را دید که با جادوگر موبور قوی‌هیکلی می‌جنگید، که مرتب سحر پرتاب می‌کرد و سحرهایش به در و دیوار برخورد می‌کرد و کمانه می‌کرد، به طوری که سنگ‌ها را خرد می‌کرد و پنجره‌ها را می‌شکست—

جینی فریاد کشید: «هری، تو از کجا اومدی؟» ولی وقت نبود که به او پاسخ دهد. سرش را پایین گرفت و جلو دوید؛ سحری از کنار سرش عبور کرد و به دیوار برخورد کرد، و بارانی از تکه‌های دیوار را روی همه‌ی آنها پاشید. اسنیپ نباید فرار کند، باید خودش را به اسنیپ برساند—

پروفوسور مک‌گونگال فریاد زد: «ونو بگیر!» هری زن مرگ‌خوار، آلتو، را دید که دست‌هایش را روی سرش گذاشته بود و داخل راهرو می‌دوید، و برادرش هم درست

پشت سرش بود. هری به طرف او خیز بر داشت، ولی پایش به چیزی گیر کرد، و روی پای کسی افتاد. وقتی نگاه کرد، صورت گرد و رنگ پریده‌ی نویل را روی زمین دید.

«نویل، تو؟»

نویل که شکمش را گرفته بود، با من و من گفت: «من خوبم، هری... اسنیپ و مالفوی... رفتن...»

هری گفت: «می‌دونم، دارم می‌رم!» از روی زمین به طرف مرگ‌خوار موبور بزرگ که اکثر آشوب را ایجاد می‌کرد، یک سحر روانه کرد. ورد به صورتش برخورد کرد و او فریادی از درد کشید: چرخ زد، تلوتلو خورد، و بعد، دنبال برادر و خواهر دوید. هری با تقلای زیاد بلند شد، و بدون توجه به ترق و توروقی که از پشت سر می‌شنید و فریادهای دیگران که به او می‌گفتند بر گردد، و فریاد خفه‌ی پیکرهای روی زمین که هنوز از سرنوشتشان خبر نداشت، در راهرو به دویدن پرداخت...

با کفش‌هایی که از خون لغزنده شده بود، سر پیچ سر خورد؛ اسنیپ خیلی از او جلوتر بود. آیا امکان داشت که تا کنون وارد کمد اتاق احتیاج شده باشد، یا اینکه جرگه آنجا را بسته بودند تا از عقب‌نشینی مرگ‌خواران از آنجا جلوگیری کنند؟ به راهروی خلوت بعدی دوید و تنها چیزی که می‌توانست بشنود، صدای پا و ضریان قلب خودش بود. اما بعد یک جای پا دید، که نشان می‌داد لافل یکی از مرگ‌خواران به طرف در اصلی گریخته است—شاید واقعاً اتاق احتیاج را مسدود کرده بودند—

از یک پیچ دیگر سر خورد و نفرینی از کنارش عبور کرد؛ پشت یک شوالیه‌ی فلزی پرید و شوالیه منفجر شد. برادر و خواهر مرگ‌خوار را در مقابل دید که از پلکان مرمری پایین می‌دویدند و سحرهایی به طرف آنها فرستاد، ولی سحرش تنها به چند زن جادوگر کلاه‌گیس‌دار در تابلویی روی پاگرد برخورد کرد که با جیغ و داد به نقاشی‌های بغلی فرار کردند. در حالی که از میان جوشن منفجر شده عبور می‌کرد، فریادها و جیغ‌های بیشتری به گوشش رسید؛ ظاهراً افراد بیشتری در قلعه از خواب بیدار شده بودند...

به طرف یک راه میانبر شتافت تا از شر برادر و خواهر خلاص شود و به اسنیپ و مالفوی، که مطمئناً تا حالا به محوطه رسیده بودند، برسد. از روی پله‌ی ناپدید شونده در نیمه‌راه پلکان مخفی پرش کرد و در پایین به پشت یک پرده‌ی مزین دوید و وارد راهرویی شد که تعدادی از اعضای گروه هافلیپاف سرگردان با پیژامه در آن ایستاده بودند.

ارنی مک‌میلان شروع به صحبت کرد: «هری! جار و جنجال شنیدیم و یکی گفت نشانه‌ی سیاه ظاهر شده—»

هری فریاد زد: «از سر راه برو کنار!» دو پسر را از جلوی خود کنار زد و به طرف پاگرد دوید و دوباره از پلکان مرمرین پایین رفت. درهای بلوطی اصلی را با انفجار باز کرده بودند، روی سنگفرش لکه‌های خون دیده می‌شد، چند تا از دانش‌آموزان

وحشت‌زده کنار دیوارها ایستاده بودند و حتی یکی دو نفر هنوز کز کرده بودند و دست‌های خود را روی صورتشان گرفته بودند. نفرینی به ساعت عظیم گریفیندور خورده بود، و هنوز یاقوت‌های آن با تق‌تق بلندی روی سنگفرش می‌ریختند.

هری از سرسرای ورودی دوان‌دوان عبور کرد و وارد محوطه‌ی تاریک شد: هیکل سه نفر را که در روی چمن می‌دویدند، دید. به طرف دروازه می‌رفتند که بعد از آن می‌توانستند غیب شوند—ظاهراً یکی از آنها همان مرگ‌خوار تنومند موبور بود و کمی جلوتر از او، اسنیپ و مالفوی قرار داشتند...

هری در حالی که ریه‌هایش از هوای سرد شب می‌سوخت، به دنبال آنها دوید؛ برق نوری در جلوی خود دید که یک لحظه پیکر شکارهایش را هویدا کرد. نمی‌دانست این نور چه بود، ولی به دویدن ادامه داد؛ هنوز آنقدر نزدیک نشده بود که بتواند نفرینی را با دقت حواله‌ی آنها کند—

باز یک برق دیگر و فریاد و درخشش نورهای متقابل، و این بار هری فهمید: هگرید از کلبه‌اش بیرون آمده بود و سعی داشت جلوی فرار کردن مرگ‌خواران را بگیرد. هری بر سرعت خود افزود، هر چند که هر نفس گویی ریه‌اش را از هم می‌درید و سوزشی مانند آتش در پهلوی‌اش احساس می‌کرد. صدایی ناخوانده در سرش می‌گفت: هگرید نه... دیگه هگرید نه...

چیزی محکم به پشت هری خورد. او به جلو افتاد و صورتش روی زمین مالیده شد و خون از هر دو سوراخ بینی‌اش سرازیر شد: در حالی که چوبدستی‌اش را آماده می‌کرد و به پشت می‌غلطید، فهمید که مرگ‌خوارهای برادر و خواهر که با استفاده از راه میانبر بر آنها سبقت گرفته بود، به پشت سرش رسیده‌اند...

غلت زد و در حالی که، در تاریکی، نزدیک زمین نیم‌خیز شده بود، فریاد کشید: «ی‌م‌پ‌د‌ی‌م‌ن‌ت‌ا!» سحرش به طرزی معجزه‌آسا به یکی از آنها برخورد کرد و او بر زمین افتاد و دیگری هم پایش به او گیر کرد و افتاد؛ هری فوراً بلند شد و دنبال اسنیپ دوید.

و حالا پیکر عظیم هگرید را در پرتو تابیده شده از هلال ماه که به ناگاه از پشت ابر بیرون آمده بود، دید؛ مرگ‌خوار موبور پشت سر هم به سمت شکاربان سحر پرتاب می‌کرد؛ ولی ظاهراً قدرت بی‌اندازه‌ی هگرید و پوست کلفتی که از مادر غول‌آسایش به ارث برده بود، او را محافظت می‌کرد. ولی، اسنیپ و مالفوی هنوز می‌دویدند؛ به زودی از دروازه رد می‌شدند، و می‌توانستند غیب شوند—

هری از کنار هگرید و حریفش عبور کرد و به طرف پشت اسنیپ هدف گرفت و فریاد زد: «گیج شو!»

به هدف نخورد؛ برق نور از کنار سر اسنیپ عبور کرد. اسنیپ فریاد زد: «بدو، در/کو!» و رویش را بر گرداند. او و هری، از فاصله‌ی بیست یاردی^۱ به یکدیگر نگاه کردند و بعد، همزمان، چوبدستی‌های خود را بالا بردند.

«کروس»

ولی اسنیپ نفرین را دفع کرد و هری را قبل از آنکه بتواند نفرین را کامل کند، بر زمین انداخت؛ هری دوباره غلت زد و بلند شد. مرگ‌خوار تنومند پشت سرش فریاد زد: «ینسندیو!» هری صدای انفجار بزرگی شنید و زبانه‌های نارنجی آتش در مقابلشان سر به هوا کشید: خانه‌ی هگرید آتش گرفته بود.

هگرید فریاد زد: «ای بدذات، فنگ اون توئه—!»

هری یک بار دیگر اسنیپ را که حالا در روشنایی شعله‌های رقصان آتش دیده می‌شد، نشانه گرفت و گفت: «کروس» ولی باز هم اسنیپ ورد را دفع کرد. هری می‌توانست پوزخند زدنش را ببیند.

در مقابل همه‌ی آتش، فریادهای هگرید، و جیغ‌های وحشیانه‌ی فنگ که درون آتش گیر افتاده بود، اسنیپ فریاد زد: «تو نمی‌تونی نفرین نابخشودنی اجرا کنی، پاتر! نه دلشو داری نه قدرتش رو—»

هری غرید: «ینکرس»، ولی اسنیپ با تکان مختصر دستش ورد او را دفع کرد.

هری جیغ کشید: «بجنگ! بجنگ، ترسوی—»

اسنیپ فریاد زد: «تو به من می‌گی ترسو، پاتر؟ پدرت هیچ وقت به من حمله نمی‌کرد، مگه موقعی که چهار به یک بود. نمی‌دونم تو به این چی می‌گی؟»

«گیج—»

اسنیپ یک بار دیگر نفرین او را دفع کرد و پوزخند زد: «دفع می‌شه و باز هم دفع می‌شه و باز هم همینطور، تا اینکه یاد بگیری دهنت رو ببندی و دهن‌ت رو بسته نگه داری، پاتر!» بعد، خطاب به مرگ‌خوار گنده‌ی پشت سر هری فریاد زد: «بیا دیگه! وقت رفتنه، پیش از اونکه سر و کله‌ی وزارتخونه پیدا بشه—»

«میمیدی»

ولی قبل از آنکه هری بتواند سحرش را تمام کند، درد شدیدی را حس کرد؛ روی علف‌ها قوز کرد. کسی جیغ می‌کشید، او حتماً از این درد می‌مرد، اسنیپ او را تا سرحد مرگ یا دیوانگی شکنجه می‌کرد—

اسنیپ غرید: «نه!» و درد همانطور که ناگهانی پدیدار شده بود، ناگهانی هم از بین رفت؛ هری همچنان روی علف‌های تیره قوز کرده بود، چوبدستی‌اش را در دست گرفته بود، و نفس نفس می‌زد؛ از بالای سرش شنید که اسنیپ فریاد می‌زد: «دستورات

رو فراموش کردین؟ پاتر مال لرد سیاهه—باید اونو ولش کنیم! برین! برین!»
 برادر و خواهر و مرگ خوار تنومند اطاعت کردند و به طرف دروازه دویدند، و
 هری احساس کرد زمین زیر پایش می‌لرزد. از خشم فریاد نامفهومی کشید: در آن
 لحظه زندگی یا مرگ برایش فرقی نمی‌کرد. خودش را به زحمت سر پا کرد و
 کورمال کورمال به طرف اسنیپ رفت، که اکنون به اندازه‌ی خود ولدemor از او هم متفر
 بود—

«سکتوم—»

اسنیپ چوبدستی‌اش را تکان داد و نفرین هری یک بار دیگر دفع شد؛ ولی هری
 حالا چند پا بیشتر با او فاصله نداشت، و بالاخره می‌توانست چهره‌ی اسنیپ را به
 روشنی ببیند: چهره‌اش دیگر نشانی از پوزخند و طعنه نداشت؛ شعله‌های فروزان،
 چهره‌ای را نشان می‌داد که سرشار از خشم بود. هری تمام قدرت تمرکزش را به
 خدمت گرفت و فکر کرد: *لوی*—

اسنیپ جیغ کشید: «نه، پاتر!» صدای *ترق* شنیده شد و هری به عقب رانده شد
 و دوباره محکم به زمین برخورد کرد و این بار چوبدستی از دستش رها شد. صدای
 فریاد هگرید و جیغ‌های فنگ را می‌شنید؛ اسنیپ نزدیک شد و به او که مانند
 دامبلدور بدون چوبدستی، بی‌دفاع، بر زمین افتاده بود، نگاه کرد. چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی
 اسنیپ، که در پرتو زبانه‌های آتش کلبه روشن شده بود، درست مانند موقعی که
 دامبلدور را نفرین کرده بود، مملو از نفرت بود.

«چطور جرئت می‌کنی از وردهای خودم بر علیه من استفاده کنی، پاتر؟ من اونا
 رو اختراع کردم—من، پرنس نیمه‌اصیل! و تو، درست مثل پدر کثیف، می‌خوای از
 اختراعات من بر علیه خودم استفاده کنی؟ فکر نمی‌کنم... نه!»

هری به طرف چوبدستی‌اش شیرجه رفته بود؛ اسنیپ سحری روانه‌ی آن کرد و
 چوبدستی داخل تاریکی پرتاب شد و از دید خارج شد.

هری که هیچ ترسی احساس نمی‌کرد و فقط احساس خشم و غضب داشت،
 گفت: «پس منو بکش. منو بکش همونطور که اونو کشتی، ترسو—»

ناگهان صورت اسنیپ دیوانه‌وار و غیرانسانی شد، انگار به اندازه‌ی سگی که در
 انباری پشت سرش گیر افتاده بود و جیغ و داد می‌کشید، احساس درد می‌کرد. جیغ
 کشید: «*به من—نگو ترسو!*»

بعد، به هوا ضربه زد. چیزی داغ و سفید مثل تازیانه به صورت هری خورد، و او
 را به پشت به زمین کوبید. لکه‌های نور در مقابل چشمش ظاهر شد و یک لحظه
 احساس کرد نمی‌تواند نفس بکشد، بعد صدای بال‌هایی را از فراز خود شنید و چیزی
 غول‌پیکر ستارگان را از نظر پنهان کرد. باک‌بیک به طرف اسنیپ پرواز کرد، و با
 چنگال‌های تیز تیغ‌مانند خود به اسنیپ حمله کرد. اسنیپ به عقب تلوتلو خورد. هری
 که سرش هنوز از اصابت با زمین گیج می‌رفت، روی زمین نشست، و اسنیپ را دید

که با حداکثر سرعت در حال دویدن بود، و جانور عظیم‌الجثه پشت سر او می‌دوید و طوری که هری قبلاً هرگز نشنیده بود، جیغ می‌کشید—

هری با تقلای زیاد بلند شد و کورمال‌کورمال به دنبال چوبدستی‌اش گشت و امیدوار بود که آن را پیدا کند و دوباره به تعقیب بپردازد، ولی همچنان که در میان علف‌ها دست می‌کشید، می‌دانست که دیگر خیلی دیر خواهد بود، و واقعاً هم وقتی چوبدستی را پیدا کرد و سرش را بلند کرد، هیپوگریف را دید که دروازه را دور می‌زند. اسنیپ توانسته بود درست بعد از محدوده‌ی مدرسه غیب شود.

هری که هنوز گیج بود، به اطراف نگاه کرد و با من و من گفت: «هگرید.

هگرید؟»

لنگ‌لنگان به طرف خانه‌ی آتش گرفته رفت و هیکل عظیمی را دید که در حالی که فنگ را بر پشت حمل می‌کرد، از میان آتش بیرون آمد. هری با فریادی از امتنان به زانو در آمد؛ دست‌ها و پاهایش می‌لرزید، و تمام بدنش درد می‌کرد. هر نفسش با دردی جانکاه همراه بود.

«تو خوبی، هری؟ حالت خوبه؟ حرف بزن، هری...»

صورت پرمو و عظیم هگرید بالای سر هری حرکت می‌کرد و جلوی دیده شدن ستارگان را می‌گرفت. هری بوی چوب سوخته و موی سوخته‌ی سگ را حس می‌کرد؛ دستش را دراز کرد و بدن گرم و زنده‌ی اطمینان‌بخش فنگ را در کنار خود لمس کرد.

با نفس تنگ گفت: «من خوبم. تو چی؟»

«البته که خوبم... کشتن من بیشتر از اینا کار داره.»

هگرید دستانش را زیر بغل هری گذاشت و او را بلند کرد، با چنان نیرویی که ابتدا پاهایش از زمین بلند شد و بعد سرپا روی زمین قرار گرفت. خون از زخم عمیقی در زیر چشم هگرید می‌چکید، و گونه‌اش داشت ورم می‌کرد.

هری گفت: «باید خونه‌تو خاموش کنیم. افسونش اینه: آگومنتی...»

هگرید من و من کرد: «می‌دونستم باید یه همچین چیزی باشه.» بعد، یک چتر

گل‌گلی صورتی‌رنگ سوخته را بلند کرد و گفت: «آگومنتی!»

آب از نوک چتر فوران کرد. هری هم دست چوبدستی‌اش را که مثل سرب به نظر می‌رسید، بلند کرد و زمزمه کرد: «آگومنتی!» او و هگرید آب روی خانه ریختند تا آنکه آخرین زبانه‌ی آتش خاموش شد.

هگرید پس از چند دقیقه نگاهی به خرابه‌ی دودآلود انداخت و از روی امیدواری

گفت: «خیلی هم بد نیست. اونقدر نیست که دامبلدور نتونه درستش کنه...»

هری با شنیدن نام دامبلدور درد شدیدی در دلش احساس کرد. در سکوت و

خاموشی، وحشتی عمیق در درونش بر پا شد.

«هگرید...»

هگرید که هنوز به کلبه‌ی مخروبه‌اش نگاه می‌کرد، گفت: «داشتم پای یکی دو تا پشت‌کمانی رو می‌بستم که صدای اومدن اونا رو شنیدم. طفلکی‌ها احتمالاً جزغاله شده‌ن...»

«هگرید...»

«ولی جریان چی بود، هری؟ من فقط چند تا مرگ‌خوار رو دیدم که از قلعه فرار می‌کردن، ولی اسنیپ با اونا چه غلطی می‌کرد؟ کجا رفت اون—داشت اونا رو تعقیب می‌کرد؟»

«اون...» هری گلویش را که از وحشت و دود خشک شده بود، صاف کرد. «هگرید اونا کشت...»

هگرید به هری خیره شد و با صدای بلند گفت: «کشت؟ اسنیپ کشت؟ تو چی داری می‌گی، هری؟»

هری گفت: «دامبلدور، اسنیپ... دامبلدور رو کشت.»
هگرید فقط به او نگاه می‌کرد و قسمت کوچک صورتش که قابل مشاهده بود، کاملاً خالی بود و چیزی در آن دیده نمی‌شد.

«دامبلدور چی، هری؟»

«مرده. اسنیپ اونا کشت...»

هگرید با خشونت گفت: «اینو نگو هری. اسنیپ دامبلدور رو بکشه—احمق نشو، هری. چی باعث می‌شه اینو بگی؟»

«خودم دیدم این کارو کرد.»

«امکان نداره.»

«من دیدم، هگرید.»

هگرید سرش را تکان داد؛ قیافه‌اش حاکی از ناباوری و ترحم بود، و هری می‌دانست که هگرید فکر می‌کند او دچار ضربه‌ی سر شده و یا اینکه احتمالاً بر اثر یک سحر، گیج شده است...

هگرید با اطمینان گفت: «احتمالاً دامبلدور به اسنیپ گفته با اون مرگ‌خوارها بره. فکر کنم رفته تا وانمود کنه با اوناست. ببین، بیا تو رو بر گردونیم به مدرسه. بیا، هری...»

هری سعی نکرد مخالفت کند یا برایش توضیح دهد. هنوز هم بی‌اختیار می‌لرزید. به زودی خود هگرید می‌فهمید، خیلی زود... در حالی که به طرف قلعه قدم بر می‌داشتند، هری دید که حالا بسیاری از پنجره‌ها روشن شده‌اند. می‌توانست به وضوح صحنه‌های داخل را به تصور در آورد که افراد از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفتند، به یکدیگر می‌گفتند که مرگ‌خوارها وارد قلعه شده‌اند و نشانه‌ی سیاه بر فراز هاگوارتس پدیدار شده است، و احتمالاً کسی کشته شده است...

درهای بلوطی در مقابلشان باز بود، و نور از آن به روی جاده و چمنزار می‌تابید.

افرادی که لباس خواب بر تن داشتند به آهستگی و با دودلی از پله‌ها پایین می‌آمدند، و با اضطراب به اطراف نگاه می‌کردند، تا نشانه‌ای از مرگ‌خواران که شبانه گریخته بودند، پیدا کنند. اما چشمان هری به زمین کنار بلندترین برج دوخته شده بود. به نظرش رسید که توده‌ی سیاهی را در آنجا روی علف‌ها می‌بیند، گرچه فاصله‌اش به قدری زیاد بود که در واقع نمی‌توانست چنین چیزی ببیند. لیکن در همان حال که در سکوت به محلی که می‌بایست جسد دامبلدور افتاده باشد، خیره شده بود، دید که افرادی دارند به آن طرف می‌روند.

هگرید، در حالی که همراه با هری به طرف قلعه می‌رفت، و فنگ هم کاملاً نزدیک به او حرکت می‌کرد، گفت: «اونا به چی دارن نگاه می‌کنن؟ اون چیه که روی علف‌ها افتاده؟» این را به تندی گفت و بعد به طرف برج نجوم که جمعیت کوچکی در اطراف آن جمع شده بودند، حرکت کرد. «می‌بینی، هری؟ درست در پایین برج؟ زیر همون جایی که نشانه... خاک بر سرم... فکر نمی‌کنی کسی از اون بالا پرتاب—؟»

هگرید ساکت شد، ظاهراً این فکر وحشتناک‌تر از آن بود که بتواند بر زبان آورد. هری در کنارش راه می‌رفت، و صورت و پاهایش در جاهایی که در طول چهار ساعت گذشته مورد اصابت سحر قرار گرفته بود، درد می‌کرد، ولی به گونه‌ای عجیب و غیرعادی، انگار فرد دیگری داشت آن را تحمل می‌کرد. آنچه واقعی و گریزناپذیر بود، فشار وحشتناکی بود که در سینه‌اش حس می‌کرد...

او و هگرید، انگار در رؤیا، پیش می‌رفتند. از وسط جمعیت که زیر لب حرف می‌زدند، عبور کردند و به جایی رسیدند که دانش‌آموزان و معلمان وحشت‌زده، محوطه‌ای را خالی گذاشته بودند.

هری ناله‌ی درد و وحشت هگرید را شنید، ولی توقف نکرد؛ به آهستگی جلو رفت تا به جایی که دامبلدور قرار داشت، رسید و در کنارش دولا شد.

هری از همان لحظه که نفرین کامل بدن‌بندی که دامبلدور روی او اجرا کرده بود، برطرف شده بود، در یافته بود که تنها علتش می‌تواند این باشد که اجرا کننده‌ی آن مرده است، ولی هنوز آماده نبود او را بر زمین افتاده و در هم شکسته ببیند: بزرگ‌ترین جادوگری که هری تا کنون دیده بود، یا خواهد دید.

چشمان دامبلدور بسته بود؛ اگر به خاطر زاویه‌ی عجیب دست‌ها و پاهایش نبود، می‌شد تصور کرد که خوابیده است. هری دستش را دراز کرد، عینک نیمه‌ایره‌ای را روی بینی عقابی‌اش راست کرد، و رشحه‌ای از خون را که از دهانش بیرون آمده بود، با آستینش پاک کرد. بعد، به صورت پیر و خردمندانه‌اش نگاه کرد و سعی کرد آن حقیقت عظیم و درک ناشدنی را هضم کند: اینکه دامبلدور دیگر هرگز با او سخن نخواهد گفت، دیگر هرگز نخواهد توانست کمک کند...

جمعیت پشت سر هری زیر لب حرف می‌زدند. پس از مدتی که برایش بسیار طولانی به نظر می‌رسید، فهمید که روی چیز سختی زانو زده است، و به پایین نگاه

کرد.

گردن‌آویزی که چندین ساعت پیش به دست آورده بودند، از جیب دامبلدور بیرون افتاده بود. شاید به علت شدت برخورد با زمین بود که باز شده بود. و گرچه امکان نداشت حیرت یا وحشت یا اندوهش از آنچه بود بیشتر شود، اما وقتی آن را بر داشت فهمید که یک جای کار عیب دارد—

گردن‌آویز را در دستانش چرخاند. این نه به بزرگی آن گردن‌آویز بود که در قذح اندیشه دیده بود، و نه علامتی روی آن دیده می‌شد، مخصوصاً حرف S مزین را که علامت اسلیترین بود، نداشت. به علاوه، هیچ چیزی داخل آن نبود، مگر یک تکه کاغذ پوستی تا شده که محکم در جایی که باید یک تصویر می‌بود، چپانده شده بود. هری بی‌اختیار، بدون آنکه واقعاً بداند چکار دارد می‌کند، قطعه‌ی پوست را بیرون کشید، باز کرد، و در نور چوبدستی‌های زیادی که پشت سرش روشن شده بود، خواند:

به لرد سیاه

می‌دانم مدت‌ها قبل از آنکه تو این را بخوانی، من مرده‌ام، ولی می‌خواهم که بدانی که من بودم که رازت را کشف کردم. من هورکراکس واقعی را دزدیدم و قصد دارم در اسرع وقت آن را نابود کنم.
با این امید با مرگ رو به رو می‌شوم که وقتی با همتایت ملاقات کردی، بار دیگر میرا باشی.
ر.ا.ب.

To the Dark Lord

I know I will be dead long before you read this
but I want you to know that it was I who discovered your secret.
I have stolen the real Horcrux and intend to destroy it as soon as I can.
I face death in the hope that when you meet your match,
you will be mortal once more.

R.A.B.

هری نه معنای پیغام را می‌فهمید و نه برایش مهم بود. فقط یک چیز مهم بود: این یک هورکراکس نبود. دامبلدور بیخودی با نوشیدن آن معجون وحشتناک خودش را ضعیف کرده بود. هری تکه‌ی پوست را در دستش مچاله کرد، و چشمانش از اشک به سوزش افتاد. همزمان، فنگ پشت سرش به زوزه کردن پرداخت.



فصل ۲۹: نوحه‌ی ققنوس

«بیا، هری...»

«نه.»

«نمی‌تونی اینجا بمونی، هری... بیا، دیگه...»

«نه.»

نمی‌خواست از دامبلدور دور شود، دلش نمی‌خواست هیچ جایی برود. دست هگرید روی شانه‌اش می‌لرزید. بعد، صدای دیگری گفت: «هری، بیا.» دستی بسیار کوچک‌تر و گرم‌تر دستش را گرفته بود، و او را به طرف بالا می‌کشید. بدون اینکه فکر کند، از فشار آن اطاعت کرد. تنها وقتی کورکورانه در میان جمعیت پیش می‌رفت، از عطر گل خفیفی که استشمام می‌کرد، فهمید که جینی او را به طرف قلعه می‌برد. صداهای نامفهومی به گوشش می‌رسید، صدای ناله و گریه و زاری در هوای شب طنین می‌افکند، ولی هری و جینی به راه خود ادامه دادند، و از پله‌ها به طرف سرسرای ورودی بالا رفتند. هری چهره‌هایی را از گوشه‌ی چشم می‌دید که به او نگاه می‌کردند، نجوا می‌کردند، و اظهار تعجب می‌کردند. سر راهشان به طرف پلکان مرمری، یاقوت‌های گریفیندور روی زمین مانند قطره‌های خون به نظر می‌رسید.

جینی گفت: «می‌ریم به واحد بیمارستان.»

هری گفت: «من صدمه ندیده‌م.»

جینی گفت: «دستور مک‌گوناگاله. همه اونجا هستن، رون، هرمایونی، لویین، و

بقیه—»

دوباره ترس در درون سینه‌ی هری جوشید: جسدهای بی‌حرکتی را که پشت سر گذاشته بود، از یاد برده بود.

«جینی، دیگه کی مرده؟»

«نگران نباش، کسی از ما نمرده.»

«ولی نشانه‌ی سیاه-مالفوی گفت از روی یه جسد رد شده—»

«اون از روی بیل رد شد، ولی بیل حالش خوبه، زنده‌ست.»

ولی در صداش چیزی بود که هری می‌دانست علامت خوبی نیست.

«مطمئنی؟»

«البته که مطمئنم... اون—یه کم به هم ریخته، همین. گری‌بک بهش حمله کرد.

مادام پامفری می‌گه دیگه—دیگه به شکل سابق بر نمی‌گرده...»

صدای جینی کمی لرزید.

«در واقع، نمی‌دونیم اثرات بعدی‌ش چطوری می‌شه. منظورم اینه که درسته که

گری‌بک یه گرگینه‌ست، ولی در اون موقع تبدیل به گرگ نشده بود.»

«ولی اون... اون جسدهای دیگه که روی زمین بودن...»

«نویل و پروفیسور فلیت‌ویک هر دو صدمه دیدن، ولی مادام پامفری می‌گه

حالشون خوب می‌شه. و یکی از مرگ‌خوارها هم مرده، یه نفرین کشتن که اون

مرگ‌خوار موبور قوی‌هیکل به همه طرف می‌فرستاد، بهش خورد—هری، اگه ما

معجون کیمیای تو رو نداشتیم، فکر کنم همگی می‌مردیم، و به نظر می‌رسید هیچی

بهمون نمی‌خوره—»

به واحد بیمارستان رسیده بودند. در را باز کردند، و هری نویل را دید که در

تختی نزدیک در دراز کشیده بود و ظاهراً خوابیده بود. رون، هرمایونی، لونا، تانکس، و

لوپین دور تخت دیگری در انتهای بخش جمع شده بودند. با صدای باز شدن در، همه

سرشان را بلند کردند. هرمایونی به طرف هری دوید و او را در آغوش گرفت؛ لوپین

هم با قیافه‌ای مضطرب جلو آمد.

«تو حالت خوبه، هری؟»

«خوبم... بیل چطوره؟»

هیچکس جواب نداد. هری از بالای شانیه‌ی هرمایونی نگاه کرد و چهره‌ای

غیرقابل تشخیص را روی بالش بیل دید که به قدری دریده و مجروح شده بود که

ترسناک به نظر می‌رسید. مادام پامفری داشت پماد سبزرنگ بدبویی را روی زخم‌های

او می‌مالید. هری به خاطر آورد که چگونه اسنیپ زخم‌های مالفوی را که بر اثر

سکتوم‌سمپل/ایجاد شده بود، به راحتی با چوبدستی‌اش ترمیم کرده بود.

از پرستار پرسید: «نمی‌تونین با افسونی چیزی اونا رو ترمیم کنین؟»

مادام پامفری گفت: «هیچ افسونی روی اینا مؤثر واقع نمی‌شه. هر چیزی رو بلد

بودم، امتحان کردم، ولی برای گزش گرگینه درمانی وجود نداره.»

رون که طوری به صورت برادرش چشم دوخته بود، انگار با نگاه کردن می‌توانست مجبورش کند که حالش خوب شود، گفت: «ولی اون موقع ماه کامل نبود. گری‌بک تبدیل نشده بود، بنا بر این، مسلماً بیل‌یه—یعنی واقعاً یه—؟»
با تردید به لوپین نگاه کرد.

لوپین گفت: «نه، فکر نمی‌کنم بیل یه گرگینه‌ی واقعی بشه، ولی احتمالاً مقداری آلودگی در او ایجاد می‌شه. اینا زخم‌های نفرین شده‌ست. احتمالاً هیچ وقت به طور کامل خوب نمی‌شه، و—بیل ممکنه از حالا به بعد بعضی خصوصیات گرگی داشته باشه.»

رون گفت: «البته شاید دامبلدور چیزی بلد باشه که روش مؤثر باشه. اون کجاست؟ بیل به دستور دامبلدور با اون دیوونه‌ها جنگید، دامبلدور بهش مدیونه، نمی‌تونه اون رو تو این حال بذاره—»

جینی گفت: «رون—دامبلدور مرده.»

«نه!» لوپین وحشت‌زده از جینی به هری نگاه کرد، انگار امیدوار بود که او حرف‌های جینی را رد کند، ولی هری این کار را نکرد. لوپین کنار تخت بیل روی یک صندلی افتاد، و دست‌هایش را روی صورتش گذاشت. هری قبلاً هرگز ندیده بود که لوپین کنترلش را از دست دهد؛ احساس می‌کرد در چیزی خصوصی و زشت فضولی کرده است. رویش را بر گرداند، و نگاهش به نگاه رون افتاد. نگاهش در سکوت آنچه را جینی گفته بود، تأیید کرد.

تانکس زمزمه کرد: «چطوری مرد؟»

هری گفت: «اسنیپ اونو کشت. من اونجا بودم، دیدم. ما روی برج نجوم فرود اومدیم، چون نشانه بالای اونجا بود... دامبلدور حالش بد بود، احساس ضعف می‌کرد، ولی فکر کنم موقعی که از پله‌ها صدای اومدن چند نفر رو شنید، فهمید که یه تله‌ست. منو بی‌حرکت کرد و هیچ کاری نتونستم بکنم. زیر ردای نامرئی کننده بودم—و بعد مالقوی از در اومد بیرون و اونو خلع سلاح کرد—»

هرمایونی ناگهان دست‌هایش را روی دهانش گذاشت و رون ناله کرد. دهان لونا لرزید.

«چند تا مرگ‌خوار دیگه اومدن—و بعد اسنیپ—اسنیپ اون کارو کرد. آوادا کدورا.» هری نتوانست ادامه دهد.

اشک‌های مادام پامفری سرازیر شد. هیچکس توجهی به او نکرد، غیر از جینی که آهسته گفت: «هیسس! گوش کنین!»

مادام پامفری آب دهانش را قورت داد و با چشمان گشاد، انگشتانش را روی دهانش فشار داد. بیرون در تاریکی یک ققنوس به صورتی که هری هرگز تا کنون نشنیده بود، آواز می‌خواند: یک نوحه‌ی محنت‌زده‌ی بی‌اندازه زیبا. و هری، همانند احساسی که در گذشته در باره‌ی آواز ققنوس داشت، احساس کرد موسیقی در درون

او است نه در بیرون: این اندوه خودش بود که به طریقی جادویی به آوازی مبدل شده بود که در محوطه و پنجره‌های قلعه طنین می‌افکند.

همه ایستاده بودند و گوش می‌کردند. هری گذشت زمان را حس نمی‌کرد و نمی‌دانست چگونه است که با شنیدن صدای سوگواری، دردشان کمی تسکین می‌پذیرد. پس از مدتی که طولانی به نظر می‌رسید، در بیمارستان دوباره باز شد، و پروفسور مک‌گونگال وارد بخش شد. او هم مثل بقیه علایم نبرد اخیر را بر تن داشت: خراش‌هایی روی صورت داشت و جامه‌هایش پاره شده بود.

او گفت: «ولی و آرتور تو راهن.» جذبه‌ی موسیقی شکست و همه انگار از حالت خلسه خارج شدند. بلند شدند و چشم‌هایشان را مالیدند و سرشان را تکان دادند و دوباره به بیل نگاه کردند. «هری، چه اتفاقی افتاد؟ هگرید می‌گه تو با دامبلدور بودی وقتی که اون—اون اتفاق افتاد. می‌گه پروفسور اسنیپ دخالت داشته—»

هری گفت: «اسنیپ دامبلدور رو کشت.»
پروفسور مک‌گونگال مدتی به او زل زد و بعد، به طرز خطرناکی تلو تلو خورد؛ مادام پامفری که ظاهراً خودش را جمع و جور کرده بود، جلو دوید و یک صندلی ظاهر کرد و آن را زیر مک‌گونگال کشید.

مک‌گونگال روی صندلی افتاد و با صدای ضعیفی گفت: «اسنیپ، همه‌مون فکر می‌کردیم... ولی اون همیشه... به / اسنیپ... اعتماد داشت... نمی‌تونم باور کنم...»
لوپین با صدای گرفته‌ای گفت: «اسنیپ تو اکلومنسی خیلی وارد بود. ما همیشه اینو می‌دونستیم.»

تانکس گفت: «ولی دامبلدور قسم خورد که اون طرف ماست. همیشه فکر می‌کردم دامبلدور در باره‌ی اسنیپ چیزهایی می‌دونه که ما نمی‌دونیم...»
پروفسور مک‌گونگال گوشه‌های چشمش را با دستمالی با حاشیه‌ی شطرنجی پاک کرد، و گفت: «اون همیشه می‌گفت که برای اعتماد به اسنیپ یه دلیل آهنین داره. منظورم اینه که... با اون سابقه‌ای که اسنیپ داشت... طبیعتاً همه فکر می‌کردن... ولی دامبلدور به روشنی به من گفت که توبه‌ی اسنیپ مطلقاً خالصه... حاضر نبود یه کلمه بر علیه اون بشنوه!»

تانکس گفت: «خیلی دلم می‌خواد بدونم اسنیپ چی گفته که اون رو قانع کرده.»

هری گفت: «من می‌دونم.» همه به او نگاه کردند. «اسنیپ اون اطلاعاتی رو که موجب شد ولدموور سراغ مامان و بابای من بره، بهش داد. بعد اسنیپ به دامبلدور گفت که واقعاً نمی‌دونسته چکار داره می‌کنه، از اینکه این کارو کرده واقعاً متأسفه، و متأسفه که اونا مرده‌ن.»

همه به او خیره شدند.
لوپین ناباورانه گفت: «و دامبلدور اینو باور کرد؟ دامبلدور باور کرد که اسنیپ از

اینکه جیمز مرده، متأسف‌ه؟ اسنیپ از جیمز متنفر بود...»

هری گفت: «مادرم هم برایش پشیزی ارزشی نداشت، چون ماگل‌زاده بود... بهش می‌گفت (گندزاده)...»

هیچکس نپرسید هری اینها را از کجا می‌داند. ظاهراً همه در وحشتی حیرت‌آلود فرو رفته بودند و سعی داشتند حقیقت عظیم آنچه را اتفاق افتاده بود، هضم کنند. پروفسور مک‌گونگال ناگهان گفت: «اینا همه‌ش تقصیر منه.» دستمال خیشش را در دست تاب می‌داد و گیج به نظر می‌رسید. «تقصیر منه. من امشب فیلیوس^۱ رو فرستادم که اسنیپ رو بیاره، من خبرش کردم که بیاد و به ما کمک کنه! اگه به اسنیپ خبر نمی‌دادم چی شده، هرگز نمی‌تونست به مرگ‌خوارها کمک کنه. فکر کنم تا قبل از اونکه فیلیوس بهش بگه، اصلاً نمی‌دونست اونا اینجا هستن، از اومدنشون خبر نداشت.»

لوپین قاطعانه گفت: «تقصیر تو نیست، مینروا^۲. ما همه‌مون کمک بیشتری می‌خواستیم، خوشحال شدیم که اسنیپ داره می‌آد...»

هری که دوست داشت جزئیات دورویی و رسوایی اسنیپ را بداند تا دلایل بیشتری برای نفرت داشتن از او و انتقام گرفتن پیدا کند، پرسید: «پس وقتی اسنیپ به محل جنگ رسید، رفت طرف مرگ‌خوارها؟»

پروفسور مک‌گونگال با حواس‌پرتی گفت: «دقیقاً نمی‌دونم چطور اتفاق افتاد. خیلی گیج کننده‌ست... دامبلدور بهمون گفته بود که باید محض احتیاط داخل راهروها گشت بزنیم... ریموس، بیل، و نیمفادورا باید به ما ملحق می‌شدن... و به این ترتیب، گشت‌زنی رو شروع کردیم. همه چیز آرام به نظر می‌رسید. همه‌ی گذرگاه‌های مخفی به خارج از مدرسه پوشش داده شده بودن. می‌دونستیم کسی با پرواز هم نمی‌تونه وارد بشه. روی هر ورودی قلعه طلسم‌های قوی گذاشته شده بود. هنوز نمی‌دونم مرگ‌خوارها چطور تونستن وارد بشن...»

هری گفت: «من می‌دونم.» به اختصار در باره‌ی جفت کمدهای ناپدید کننده و مسیر جادویی که بین آنها تشکیل می‌شد، برایشان توضیح داد. «به این ترتیب، اونا از اتاق احتیاج وارد شدن.»

تقریباً بر خلاف میلش از رون به هرمایونی نگاه کرد، و آنها هر دو درمانده به نظر می‌رسیدند.

رون با اندوه گفت: «من خراب کردم، هری. ما همون کاری رو که تو گفته بودی، کردیم: نقشه‌ی غارتگران رو واری کردیم و مالفوی رو توی اون ندیدیم. به همین جهت، فکر کردیم باید تو اتاق احتیاج باشه، و من و جینی و نوئل رفتیم یه نگاهی

1- Filius.

2- Minerva.

بندازیم... ولی مالفوی از کنارمون رد شد.»

جینی گفت: «تقریباً یه ساعت بعد از اونکه شروع به نگهبانی از اتاق کردیم، اون از اتاق اومد بیرون. خودش تنها بود و اون دست سوخته‌ی ترسناک تو دستش بود—»
رون گفت: «دست فروزان... فقط برای کسی که اونو در دست داشته باشه، نورافشانی می‌کنه، یادته؟»

جینی ادامه داد: «به هر حال، احتمالاً اومده بود ببینه شرایط برای خارج کردن مرگ‌خوارها مناسب هست یا نه، چون همین که ما رو دید، یه چیزی انداخت تو هوا و همه جا کاملاً تاریک شد—»

رون به تلخی گفت: «پودر تاریکی فوری پرویی. مال فرد و جورجه. باید در باره‌ی فروختن محصولاتشون باهاشون یه صحبتی بکنم.»

جینی گفت: «ما همه چیزو امتحان کردیم: لوموس،/ینسندیو. هیچی به اون تاریکی نفوذ نمی‌کرد؛ تنها کاری که تونستیم بکنیم، این بود که کورمال‌کورمال از راهرو بیایم بیرون، و در همین اثنا صدای قدم‌های افرادی رو که از کنارمون می‌دویدن، شنیدیم. معلوم بود که مالفوی با استفاده از اون دستش می‌تونست ببینه و اونا رو راهنمایی می‌کرد، ولی ما از ترس اینکه به همدیگه بزنینم، جرئت نکردیم از هیچ نفرینی استفاده کنیم. وقتی به یه راهروی روشن رسیدیم، اونا رفته بودن.»

لوپین با صدای گرفته‌ای گفت: «خوشبختانه، همون موقع رون، جینی، و نوئل ما رو دیدن و اونچه رو اتفاق افتاده بود، بهمون گفتن. چند دقیقه‌ی بعد، مرگ‌خوارها رو دیدیم که به طرف برج نجوم می‌رفتن. معلوم بود که مالفوی انتظار نداشته افراد زیادی نگهبانی بدن؛ به هر حال، به نظر می‌رسید پودر تاریکی‌ش تموم شده. جنگ در گرفت و اونا متفرق شدن و ما تعقیبشون کردیم. یکی از اونا، جییون^۱، جدا شد و رفت به طرف پله‌های برج—»

هری گفت: «می‌خواست نشانه رو ایجاد کنه؟»

لوپین گفت: «احتمالاً همین کارو کرده، بله، شاید موقع بیرون اومدن از اتاق احتیاج نقشه‌شو کشیده بودن. ولی فکر کنم جییون دوست نداشت اون بالا تنها منتظر دامبلدور بمونه، به همین جهت از پله‌ها اومد پایین و اومد به طرف صحنه‌ی جنگ و یه نفرین کشتن که به من نخورده بود، بهش خورد.»

هری به هرامپونی رو کرد و گفت: «پس اگه رون با جینی و نوئل به سراغ اتاق احتیاج رفته بود، تو—؟»

هرامپونی که اشک در چشمانش برق می‌زد، با صدایی آهسته گفت: «بله، من با لونا جلوی دفتر اسنپ بودم. مدت‌ها اونجا ایستادیم و هیچ اتفاقی نیفتاد.

نمی‌دونستیم بالا چه خبره، رون نقشه رو با خودش برده بود... تقریباً نیمه‌شب بود که پروفیسور فلیت‌ویک دوان دوان به سیاهچال اومد. داشت فریاد می‌زد که مرگ‌خوارها توی قلعه هستن، فکر کنم اصلاً متوجه نشد که من و لونا اونجا هستیم، فقط دوید توی دفتر اسنیپ و گفت که اسنیپ باید با اون بره و کمک کنه، و اسنیپ هم از دفترش بیرون اومد و ما رو دید و—»

هری با حالتی منتظر گفت: «چی؟»

هرمایونی با صدای تیز نجواماندی گفت: «من خیلی احمق بودم، هری! اون گفت که پروفیسور فلیت‌ویک از هوش رفته و ما باید بریم و ازش مراقبت کنیم تا اون بره و به جنگ با مرگ‌خوارها کمک کنه—»

صورتش را از شرم با انگشتانش پوشاند و همچنان با صدایی گرفته از وسط انگشتانش به صحبت ادامه داد: «رفتیم تو دفترش تا به پروفیسور فلیت‌ویک کمک کنیم. اون بیهوش روی زمین افتاده بود... و اوه، حالا کاملاً مشخصه که اسنیپ اون رو گیج کرده بود، ولی ما نفهمیدیم، هری، متوجه نشدیم و گذاشتیم اسنیپ بره!»
لوپین با لحن قاطعی گفت: «تقصیر شما نیست. هرمایونی، اگه از اسنیپ اطاعت نمی‌کردین و از سر راهش کنار نمی‌رفتین، احتمالاً تو و لونا رو می‌کشت.»

هری در ذهن خود اسنیپ را به تصور در آورد که از پلکان مرمری بالا می‌دوید، و طبق معمول لباس‌های سیاهش دنبالش کشیده می‌شد، و در همان حال، چوبدستی‌اش را از زیر لباسش بیرون می‌آورد. هری گفت: «پس اون اومد بالا به جایی که همه‌تون داشتین می‌جنگیدین...»

تانکس با صدای آهسته‌ای گفت: «تو دردسر افتاده بودیم، داشتیم شکست می‌خوردیم. جیبون مرده بود، ولی ظاهراً بقیه‌ی مرگ‌خوارها آماده بودن تا سرحد مرگ مبارزه کنن. نویل صدمه دیده بود، بیل هم مورد حمله‌ی گری‌بک قرار گرفته بود... همه جا تاریک بود... نفرین از هر طرف می‌بارید... اون پسره مالفوی غیبتش زده بود، احتمالاً یواشکی از پله‌ها بالا رفته بود، بعد چند تای دیگه هم دنبالش دویدن، ولی یکی‌شون راه‌پله رو با یه جور نفرین مسدود کرد... نویل به طرف اون دوید و به هوا پرتاب شد—»

رون گفت: «هیچکدوم نمی‌تونستیم از اون مانع رد بشیم، و اون مرگ‌خوار قوی‌هیکل داشت مرتب سحر اجرا می‌کرد و به در و دیوار می‌زد، نزدیک بود بخوره به ما...»

تانکس گفت: «و بعد اسنیپ اومد اونجا و بعد از مدتی نفهمیدیم کجا رفت—»
جینی گفت: «من دیدم که اون به طرف ما می‌دوید، ولی درست همون موقع نزدیک بود که نفرین اون مرگ‌خوار قوی‌هیکل بخوره به من و جاخلی دادم و رشته‌ی حوادث از دستم در رفت.»

لوپین گفت: «من دیدم که راحت از وسط مانع نفرین شده رد شد، انگار اصلاً

مانعی در کار نبود. سعی کردم دنبالش برم، ولی درست مثل نویل به عقب پرتاب شدم...»

مک‌گونگال زمزمه کرد: «احتمالاً وردی بلد بوده که ما نمی‌دونستیم. هرچی باشه—اون معلم دفاع در برابر هنرهای سیاه بود... من فقط فکر کردم داره می‌ره اون مرگ‌خوارها رو که به برج فرار کرده بودن، تعقیب کنه...»

هری با عصبانیت گفت: «درسته، رفت پیش اونا، ولی برای اینکه بهشون کمک کنه، نه برای اینکه جلوی اونا رو بگیره... مطمئنم برای عبور کردن از اون مانع لازم بوده که آدم نشان سیاه داشته باشه—خوب، وقتی بر گشت، چی شد؟»

لوپین گفت: «خوب، اون مرگ‌خوار گنده یه سحر فرستاد که نصف سقف رو آورد پایین و مانع توی پله‌ها رو هم شکست. دویدیم جلو—یعنی اونایی مون که هنوز سر پا بودیم—و بعد، اسنپ و پسره از وسط گرد و خاک اومدن بیرون—طبیعتاً هیچکدوم از ما بهشون حمله نکردیم—»

تانکس با صدایی توخالی گفت: «گذاشتیم رد بشن. فکر کردیم مرگ‌خوارها دنبالشون—و بعد، مرگ‌خوارها و گری‌بک بر گشتن، و ما دوباره مشغول جنگ شدیم—فکر کنم شنیدم اسنپ چیزی رو با فریاد گفت، ولی متوجه نشدم چی گفت—»

هری گفت: «اون گفت: (تموم شد). کاری رو که در نظر داشت، انجام داده بود.» همه ساکت شدند. نوحه‌ی قفتوس هنوز در محوطه‌ی تاریک بیرون طنین افکنده بود. در حالی که موسیقی در هوا می‌پیچید، افکاری ناخواسته و ناخوانده به ذهن هری وارد می‌شد... آیا پیکر دامبلدور را از کنار برج بر داشته بودند؟ بعد چه اتفاقی خواهد افتاد؟ در کجا آرام خواهد گرفت؟ مشت‌هایش را در جیبش محکم فشار داد. توده‌ی سرد هورکراکس قلابی را روی انگشتان دست راستش حس می‌کرد.

درهای بیمارستان ناگهان باز شد و همه‌ی آنها از جا پریدند: آقا و خانم ویزلی با قدم‌هایی بلند وارد بخش شدند. فلور درست پشت سرشان بود و ترس بر سیمای زیبایش سایه افکنده بود.

پروفسور مک‌گونگال از جا پرید و برای خوشامدگویی جلو رفت و گفت: «مولی—آرتور—من خیلی متأسفم—»

خانم ویزلی وقتی نگاهش به چهره‌ی له شده‌ی بیل افتاد، از مقابل پروفسور مک‌گونگال عبور کرد و گفت: «بیل. اوه، بیل!»

لوپین و تانکس فوراً از جا پریده بودند و عقب رفته بودند تا آقا و خانم ویزلی بتوانند به تخت نزدیک‌تر شوند. خانم ویزلی روی پسرش خم شد و لب‌هایش را به پیشانی خون‌آلود او فشار داد.

آقای ویزلی با حواس‌پرتی از پروفسور مک‌گونگال پرسید: «می‌گین گری‌بک بهش حمله کرد؟ ولی تبدیل که نشده بود؟ خوب، این معنی‌ش چیه؟ بیل چطوری

می‌شه؟»

پروفسور مک‌گونگال با درماندگی به لوپین نگاه کرد و گفت: «هنوز نمی‌دونیم.»
لوپین گفت: «احتمالاً مقداری آلودگی ایجاد می‌شه، آرتور. این یه مورد عجیبه، شاید بی‌سابقه باشه... نمی‌دونیم وقتی بیدار بشه، رفتارش چطوری می‌شه...»
خانم ویزلی پماد بدبو را از مادام پامفری گرفت و آن را به زخم‌های بیل مالید.
آقای ویزلی گفت: «و دامبلدور... مینروا، این حقیقت داره... اون واقعاً...؟»
پروفسور مک‌گونگال سرش را به علامت تأیید تکان داد. جینی کنار هری آمد و به او نگاه کرد. چشمان کوچک باریکش به فلور دوخته شده بود، که با قیافه‌ای مبهوت به بیل خیره شده بود.

آقای ویزلی گفت: «دامبلدور رفته.» ولی خانم ویزلی فقط به پسر بزرگش نگاه می‌کرد؛ شروع به گریه کرد و اشک‌هایش به روی چهره‌ی مثله شده‌ی بیل سرازیر شد.

«البته، مهم نیست قیافه‌ش چطوری می‌شه... واقعاً مهم نیست... ولی اون یه پسر کوچولوی خیلی قشنگ بود... همیشه خیلی قشنگ بود... و می‌خواست... ازدواج کنه!»
ناگهان فلور با صدای بلند گفت: «منظورتون از این آرف چیه؟ (می‌خو‌ست ازدواج کنه؟)»

خانم ویزلی صورت اشک‌آلودش را بلند کرد و حیرت‌زده گفت: «خوب—فقط اینکه—»

فلور پرسید: «فکر می‌کنین بیل دیگه نمی‌خواد با من ازدواج کنه؟ فکر می‌کنین به علت این زخما دیگه منو دوست نخواهد داشت؟»

«نه، منظورم این نبود—»

فلور قدش را راست کرد و یال بلند موهای نقره‌ای‌اش را عقب انداخت و گفت: «چون مطمئنم که اون منو دوست خواهد داشت. چیزی بیشتر از یه گرگینه لازمه تا بیل رو از دوست داشتن من منصرف کنه!»

خانم ویزلی گفت: «خوب، بله، مطمئنم، ولی فکر کردم شاید—با این حالت— حالا که اون—»

فلور که پره‌های بینی‌اش می‌لرزید، گفت: «فکر کردین من نمی‌خوام باهاش ازدواج کنم؟ یا شاید امیدوار بودین که نخوام؟ چه اهمیتی داره قیافه‌ش چطور باشه؟ فکر کنم خودم به قدر کافی برای دوتایی‌مون خوشگل آستم! این زخما فقط نشون می‌ده که شوهر من دلیره! و من این کارو می‌کنم!» این جملات را با قاطعیت گفت و خانم ویزلی را کنار زد و پماد را از دست او قاپید.

خانم ویزلی به شوهرش تکیه کرد و فلور را که با قیافه‌ی عجیبی پماد را به روی زخم‌های بیل می‌مالید، تماشا کرد. هیچکس چیزی نمی‌گفت؛ هری جرئت نمی‌کرد تکان بخورد. او هم مثل بقیه منتظر یک انفجار بود.

خانم ویزلی پس از سکوتی طولانی گفت: «عمه‌جون بزرگمون، موریل، یه تاج خیلی زیبا داره—گابلین‌ها اونو ساخته‌ن—مطمئنم می‌تونم اونو برای عروسی‌تون ازش قرض بگیرم. آخه اون بیل رو خیلی دوست داره، و اون تاج روی موهای تو خیلی قشنگ می‌شه.»

فلور با لحن خشکی گفت: «متشکرم. مطمئنم خیلی قشنگ می‌شه.» و بعد، هری درست نفهمید چطور اتفاق افتاد، ولی هر دو زن به گریه افتادند و یکدیگر را در آغوش گرفتند. در حالی که کاملاً گیج شده بود و فکر می‌کرد نکند دیوانه شده‌اند، به طرف دیگر نگاه کرد: رون هم مثل او حیرت‌زده بود، و جینی و هرمایونی بهت‌زده به یکدیگر نگاه می‌کردند. تانکس به لوپین چشم دوخته بود. با صدایی که به زور از دهانش بیرون می‌آمد، گفت: «می‌بینی! هنوز می‌خواد باهش ازدواج کنه، با اونکه گزیده شده! براش مهم نیست!»

لوپین ناگهان سفت شد و تقریباً بدون آنکه دهانش را باز کند، آهسته گفت: «اون فرق می‌کنه. بیل یه گرگینه‌ی کامل نمی‌شه. این موارد کاملاً—» تانکس جلوی لباس لوپین را گرفت و تکان داد و گفت: «ولی برای من هم مهم نیست، اهمیت نمی‌دم! یه میلیون بار بهت گفته‌م...» و تازه حالا هری معنای پاترونوس تانکس و موی موشی‌رنگش را فهمید و متوجه شد چرا موقعی که شایع شده بود گری‌بک به کسی حمله کرده، سرآسیمه پیش دامبلدور آمده بود؛ پس تانکس دل‌باخته‌ی سیریوس نشده بود. لوپین که به زمین چشم دوخته بود، بدون آنکه به چشمان او نگاه کند، گفت: «و من هم یه میلیون بار بهت گفته‌م که من برای تو خیلی پیروم، زیادی فقیرم... زیادی خطرناکم...»

در حالی که فلور به شانه‌ی خانم ویزلی می‌زد، خانم ویزلی از بالای شانه‌ی او گفت: «من همیشه گفته‌م تو در این مورد روش مضحکی در پیش گرفتی، ریموس.» لوپین با صدای استواری گفت: «من حرف مضحکی نمی‌زنم. تانکس لیاقت یه مرد جوون و سالم داره.»

خانم ویزلی با لبخند کوچکی گفت: «ولی اون تو رو می‌خواد. هر چی باشه، ریموس، مردهای جوون و سالم هم همیشه اینطور نمی‌مونن.» با حالتی اندوهناک به پسرش که بین آنها خوابیده بود، اشاره کرد. لوپین با ناراحتی به طرف دیگر نگاه کرد و بدون آنکه به چشمان آنها نگاه کند، گفت: «الان... وقت بحثش نیست. دامبلدور مرده...»

پروفسور مک‌گونگال به اختصار گفت: «دامبلدور بیشتر از هر کس دیگه خوشحال می‌شد اگه می‌دید یه کم دیگه عشق تو دنیا ایجاد می‌شه.» در همین لحظه، در بیمارستان دوباره باز شد و هگرید وارد شد.

قسمت کوچکی از صورتش که زیر مو پنهان نشده بود، خیس و متورم بود؛ دستمال لکه‌دار بزرگی در دست داشت و می‌لرزید و اشک می‌ریخت.

با صدای خفه‌ای گفت: «اون... کارو انجام دادم، پروفیسور. بـبردمش. پروفیسور اسپروت بچه‌ها رو بر گردونده به رختخواب. پروفیسور فلیت‌ویک خوابیده، ولی می‌گه تو یه آن حالش خوب می‌شه، و پروفیسور اسلاگ‌هورن می‌گه به وزارتخونه اطلاع داده شده.»

پروفیسور مک‌گونگال گفت: «متشکرم، هگرید.» فوراً بلند شد و به گروهی که دور تخت بیل جمع شده بودند، نگاه کرد، و ادامه داد: «وقتی افراد وزارتخونه بیان، من باهاشون صحبت می‌کنم. هگرید، لطفاً به سرپرستان گروه‌ها بگو فوراً می‌خوام اونا رو تو دفترم بینم—اسلاگ‌هورن می‌تونه از طرف اسلیترین بیاد. تو خودت هم بیا اونجا.» هگرید سرش را به علامت تأیید تکان داد و بر گشت و از اتاق خارج شد. پروفیسور مک‌گونگال به هری نگاه کرد و گفت: «قبل از اون جلسه می‌خوام چند کلمه با تو صحبت کنم، هری. لطفاً با من بیا...»

هری بلند شد و به رون، هرمایونی، و جینی گفت: «می‌بینمتون.» به دنبال پروفیسور مک‌گونگال به طرف در بخش به راه افتاد. در راهروها کسی دیده نمی‌شد، و تنها صدایی که به گوش می‌رسید، آواز دوردست ققنوس بود. چند دقیقه‌ی بعد، هری ناگهان متوجه شد که جایی که می‌روند، دفتر پروفیسور مک‌گونگال نیست، بلکه به دفتر دامبلدور می‌روند و مدتی بعد ملاحظه کرد که این طبیعی است، چون او معاون مدیر بوده است... ظاهراً حالا او مدیر بود... به این ترتیب، اتاق پشت ناودان چهره‌نما مال او بود.

در سکوت از پلکان مارپیچ بالا رفتند و وارد اتاق مدور شدند. نمی‌دانست چه انتظاری داشته بود؛ اینکه اتاق را سرتاسر پارچه‌ی سیاه کشیده باشند، و یا اینکه شاید حتی جسد دامبلدور در آنجا باشد. در واقع، درست همانطوری بود که دامبلدور همین چند ساعت قبل از آن خارج شده بود؛ ابزارهای نقره‌ای روی میزهایی با پایه‌ی دوکی‌شکل می‌چرخیدند و فرفر می‌گردند، شمشیر گریفیندور در نور مهتاب درون جعبه‌ی شیشه‌ای‌اش می‌درخشید، کلاه گروه‌بندی پشت میز روی یک قفسه قرار داشت، و میله‌ی فاوکس خالی بود، او هنوز در بیرون مشغول نوحه‌سرایی بود. تابلوی جدیدی در میان مدیران مرده‌ی مدرسه آویزان شده بود؛ دامبلدور در یک قاب طلایی بالای میز چرت می‌زد، عینک نیمه‌دایره‌ای‌اش روی بینی عقابی‌اش قرار گرفته بود و کاملاً آرام و آسوده به نظر می‌رسید.

پروفیسور مک‌گونگال یک لحظه به تابلو نگاه کرد، بعد حرکت عجیبی کرد، انگار خودش را مرتب می‌کرد، و بعد رویش را بر گرداند و با چهره‌ای در هم کشیده و چین افتاده به هری نگاه کرد.

او گفت: «هری، می‌خوام بدونم تو و پروفیسور دامبلدور امشب وقتی از مدرسه

خارج شدین، چکار کردین؟»

هری گفت: «نمی‌تونم اینو بهتون بگم، پروفسور.» انتظار این سؤال را داشته بود و جوابش را آماده کرده بود. داخل همین اتاق بود که دامبلدور به او گفته بود که محتوای درس‌هایش را به هیچکس، جز به رون و هرمایونی، نباید بگوید.

پروفسور مک‌گونگال گفت: «هری، شاید مهم باشه.»

هری گفت: «بله، خیلی مهمه، ولی اون نمی‌خواست من به کسی بگم.»

پروفسور مک‌گونگال با خشم به او خیره شد.

«پاتر»-هری متوجه شد که حالا با نام خانوادگی صدایش می‌کند-«با توجه به

مرگ پروفسور دامبلدور، فکر می‌کنم باید متوجه باشی که شرایط یه کم عوض شده-»

هری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «فکر نمی‌کنم. پروفسور دامبلدور هیچ وقت به من نگفت که وقتی مرد، دیگه از دستوراتش اطاعت نکنم.»

«ولی-»

«البته یه چیز هست که قبل از اومدن افراد وزارتخونه به اینجا باید بدونین. مادام روزمرتا تحت نفرین ایمپریوس قرار داره، اون به مالفوی و مرگ‌خوارها کمک می‌کرد، به این ترتیب بود که اون گردنبند و نوشیدنی مسموم-»

پروفسور مک‌گونگال ناباورانه گفت: «روزمرتا؟» ولی قبل از آنکه بتواند حرفش را ادامه دهد، پشت سرشان در زدند و پروفسور اسپروت، فلیت‌ویک، و اسلاگ‌هورن وارد اتاق شدند، و هگرید هم که هنوز به شدت می‌گریست و شانه‌های پهنش سوگوارانه تکان می‌خورد، به دنبال آنها وارد شد.

اسلاگ‌هورن که از همه مبهوت‌تر و رنگ‌پریده‌تر به نظر می‌رسید و عرق کرده بود، فریاد زد: «اسنیپ! اسنیپ! من بهش درس دادم! فکر می‌کردم می‌شناسمش!»

ولی قبل از آنکه کسی بتواند جواب بدهد، صدای تیزی از روی دیوار به سخن در آمد: جادوگری زردچهره با موهای سیاه کوتاه وارد قاب خالی عکسش شده بود.

«مینروا، وزیر تا چند ثانیه‌ی دیگه می‌رسه اینجا. اون الان از وزارتخونه غیب شد.»

پروفسور مک‌گونگال گفت: «متشکرم، اورارد.» بعد، به سرعت به معلمانش رو کرد.

به سرعت گفت: «قبل از اونکه وزیر برسه اینجا، می‌خوام در باره‌ی اینکه چی سر هاگوارتس می‌آد، صحبت کنم. شخصاً هنوز متقاعد نشدم که ما مدرسه رو سال آینده بازگشایی کنیم. مرگ مدیر به دست یکی از همکاران ما، لکه‌ی ننگ وحشتناکی در تاریخ هاگوارتسه. وحشتناکه.»

پروفسور اسپروت گفت: «مطمئنم اگه پروفسور دامبلدور بود، دلش می‌خواست مدرسه باز بمونه. من احساس می‌کنم اگه حتی یه شاگرد دلش بخواد بیاد، باید مدرسه به خاطر اون باز بمونه.»

اسلاگ‌هورن با یک دستمال ابریشمی عرق را از ابروانش سترد و گفت: «ولی بعد از این شاگردی هم برامون می‌مونه؟ به نظر من، والدین ترجیح می‌دن بچه‌هاشون رو توی خونه نگه دارن، و من هم سرزنششون نمی‌کنم. من شخصاً فکر نمی‌کنم تو هاگوارتس بیشتر از هر جای دیگه در معرض خطر باشی، ولی نمی‌شه انتظار داشت مادرها هم اینطوری فکر کنن. اونا می‌خوان خانواده‌شون دور هم باشن، این خیلی طبیعیه.»

پروفسور مک‌گونگال گفت: «موافقم. و به هر حال، درست نیست که فکر کنیم دامبلدور هیچ وقت تصور موقعیتی رو که مدرسه بسته بشه، نداشت. وقتی که حفره‌ی اسرار مجدداً باز شد، می‌خواست مدرسه رو بسته‌ی باید بگم که، به نظر من، قتل دامبلدور بدتر از وجود یه هیولای زنده در اعماق قلعه‌ست...»

پروفسور فلیت‌ویک با صدای جیغ‌مانندش گفت: «باید با هیئت مدیره مشورت کنیم.» روی پیشانی‌اش خونمرنگی بزرگی ایجاد شده بود، ولی ظاهراً مشکل دیگری بر اثر افتادن در دفتر اسنپ پیدا نکرده بود. او ادامه داد: «باید از روش‌های مرسوم پیروی کنیم. نباید با عجله تصمیم‌گیری کرد.»

پروفسور مک‌گونگال گفت: «هگرید، تو چیزی نمی‌گی. نظر تو چیه، هاگوارتس باید باز بمونه؟»

هگرید که در تمام مدت داخل دستمال بزرگ پرلکه‌اش گریه می‌کرد، چشمان قرمز پف‌آلودش را بلند کرد و با صدایی غوک‌مانند گفت: «نمی‌دونم، پروفسور... سرپرست‌های گروه‌ها و مدیر باید در این مورد تصمیم بگیرن...»

پروفسور مک‌گونگال با ملاطفت گفت: «پروفسور دامبلدور همیشه برای تو ارزش زیادی قابل بود. من هم ارزش زیادی قایلیم.»

هگرید، که هنوز هم اشک‌های بزرگی از گوشه‌ی چشمش می‌چکید، و به روی ریش در هم تنیده‌اش می‌ریخت، گفت: «خوب، من که می‌مونم. اینجا خونه‌ی منه، از وقتی سیزده سالم بود، خونه‌م همین جاست. و اگه بچه‌هایی باشن که بخوان من بهشون درس بدم، این کارو می‌کنم. ولی... نمی‌دونم... هاگوارتس بدون دامبلدور...» آب دهانش را قورت داد و یک بار دیگه پشت دستمالش مخفی شد. سکوت همه را فرا گرفت.

پروفسور مک‌گونگال از پنجره به بیرون نگاه کرد تا ببیند وزیر رسیده یا نه، و گفت: «خیلی خوب. پس من هم با فیلیوس موافقم که کار درست اینه که با هیئت مدیره مشورت کنیم. تصمیم نهایی رو اونا می‌گیرن.»

«و اما در مورد برگشتن دانش‌آموزا به خونه... یه بحثی هست که اونا رو هر چه زودتر بفرستیم خونه، نه با تأخیر. اگه لازم باشه، می‌تونیم ترتیبی بدیم که هاگوارتس اکسپرس فردا بیاد—»

هری بالاخره به سخن در آمد و گفت: «تشیع جنازه‌ی دامبلدور چی می‌شه؟»

پروفسور مک‌گونگال با صدایی لرزان گفت: «خوب... من—من می‌دونم که آرزوی دامبلدور این بود که اینجا، در هاگوارتس، به خاک سپرده بشه—»
 هری با اطمینان گفت: «پس ما همین کارو می‌کنیم، درسته؟»
 پروفسور مک‌گونگال گفت: «اگه از نظر وزارتخونه مناسب باشه. تا حالا هیچ مدیری—»

هگرید نالید: «هیچ مدیری به اندازه‌ی اون به مدرسه خدمت نکرده.»
 پروفسور فلیتویک گفت: «هاگوارتس باید آرامگاه ابدی دامبلدور باشه.»
 پروفسور اسپروت گفت: «قطعاً.»
 هری گفت: «پس در این صورت، نباید دانش‌آموزا رو تا زمانی که خاکسپاری تموم بشه، بفرستین خونه. اونا می‌خوان باهاش—»
 کلمه‌ی آخر در گلویش ماند، ولی پروفسور اسپروت جمله را برایش کامل کرد.
 «خداحافظی کنن.»

پروفسور فلیتویک جیغ کشید: «آفرین. واقعاً احسنت! دانش‌آموزای ما باید ادای احترام کنن، کاملاً مناسبه. می‌تونیم بعداً اونا را به خونه بر گردونیم.»
 پروفسور اسپروت گفت: «موافقم.»

اسلاگ هورن، با صدایی نسبتاً پریشان، گفت: «فکر می‌کنم... بله...» هگرید هم با گریه‌ی فرو خورده‌ای موافقت خود را اعلام کرد.
 ناگهان پروفسور مک‌گونگال به محوطه نگاه کرد و گفت: «داره می‌آد. وزیر... و گویا یه هیئت رو هم آورده...»

هری فوراً پرسید: «من می‌تونم برم، پروفسور؟»
 امشب هیچ علاقه‌ای نداشت روفوس اسکریمگور را ببیند، یا از سوی او مورد بازجویی قرار گیرد.

پروفسور مک‌گونگال گفت: «می‌تونی بری. زود باش.»
 به طرف در رفت و در را برایش باز کرد. هری از پلکان مارپیچ پایین دوید و وارد راهروی خالی شد؛ ردای نامرئی کننده‌اش را در بالای برج نجوم جا گذاشته بود، ولی اهمیتی نداشت؛ هیچکس در راهرو نبود که رفتن او را ببیند، حتی خبری از فیلچ، خانم نوریس، یا پیوز نبود. هیچکس دیگر را ندید، تا آنکه وارد گذرگاهی شد که به اتاق مشترک گریفیندور منتهی می‌شد.

با نزدیک شدن هری، بانوی چاق پرسید: «راست می‌گن؟ واقعاً حقیقت داره؟ دامبلدور—مرده؟»

هری گفت: «بله.»
 بانوی چاق ناله‌ای کرد و بدون آنکه منتظر شنیدن گذرواژه شود، باز شد تا او عبور کند.

همانطور که هری انتظارش را داشته بود، اتاق مشترک پر از آدم بود. وقتی او از

دریچه‌ی تابلو قدم به داخل گذاشت، همه ساکت شدند. دین و شیموس را دید که نزدیک او با چند نفر دیگر ایستاده بودند: معنایش این بود که احتمالاً داخل خوابگاه خالی، یا تقریباً خالی، بود. بدون اینکه با کسی صحبت کند، بدون اینکه به چشمان کسی نگاه کند، مستقیم از اتاق رد شد و از دری که به خوابگاه پسران منتهی می‌شد، عبور کرد.

همانطور که امیدوار بود، رون منتظرش بود، و هنوز لباس کامل بر تن داشت و روی لبه‌ی تختش نشسته بود. هری روی لبه‌ی تخت خودش نشست و چند لحظه فقط به یکدیگر خیره شدند.

هری گفت: «حرفشه که مدرسه رو ببندن.»

رون گفت: «لوپین گفت احتمالاً این کار می‌کنن.»

مدتی سکوت برقرار شد.

رون، با صدایی آهسته، انگار ممکن بود در و دیوار به حرف‌هایش گوش فرا دهند، گفت: «خوب؟ چیزی پیدا کردین؟ اونو پیدا کردین؟ اون—هورکراکس؟» هری سرش را تکان داد. تمام آنچه در اطراف آن دریاچه‌ی سیاه اتفاق افتاده بود، حالا مانند کابوسی قدیمی به نظر می‌رسید؛ آیا واقعاً اتفاق افتاده بود، آن هم همین چند ساعت قبل؟

رون حیرت‌زده گفت: «بیداش نکردین؟ اونجا نبود؟»

هری گفت: «نه. یکی قبلاً اون رو بر داشته بود و یه دونه قلبی جاش گذاشته

بود.»

«قبلاً بر داشته شده بود—؟»

هری بدون کلام، گردن آویز قلبی را از جیبش در آورد، آن را باز کرد و به رون داد. فعلاً لازم نبود داستان کاملش را تعریف کند... امشب اهمیتی نداشت... هیچ چیز اهمیتی نداشت، مگر پایان، بلکه پایان ماجرای بی‌فایده‌شان، و پایان زندگی دامبلدور...

رون زمزمه کرد: «ر.ا.ب.. ولی اون کی می‌تونه باشه؟»

هری گفت: «نمی‌دونم.» با لباس کامل به پشت خوابید و با چشمانی خالی به بالا خیره شد. در باره‌ی ر.ا.ب. هیچگونه حس کنجکاوی نداشت: شک داشت دیگر هیچ وقت کنجکاوی به سراغش بیاید. همانطور که خوابیده بود، ناگهان متوجه شد که صدایی از محوطه به گوش نمی‌رسد. فاوکس از آواز خواندن دست کشیده بود.

و فهمید، ولی نمی‌دانست از کجا، که ققنوس رفته بود، هاگوارتس را برای همیشه ترک کرده بود، درست همانطور که دامبلدور مدرسه را ترک کرده بود، و تمام دنیا را... و هری را.



فصل ۳۰: مقبره‌ی سفید

تمام درس‌ها به حالت تعلیق در آمد و امتحانات به تأخیر افتاد. در طول یکی دو روز بعد، بعضی از دانش‌آموزان را والدینشان با شتاب از مدرسه خارج کردند—دوقلوهای پاتیل صبح روز بعد از مرگ دامبلدور قبل از صبحانه رفتند، و پدر متکبر زکریاس اسمیت، او را شخصاً از قلعه بیرون برد. از طرف دیگر، شیموس فینیگان رک و راست با رفتن از مدرسه به همراه مادرش مخالفت کرد؛ داخل سرسرای ورودی دعوا کردند و آخرش توافق کردند که مادرش برای خاکسپاری بماند. شیموس به هری و رون گفت که در هاگرمید، محل اقامت برای مادرش گیر نمی‌آمد، چون جادوگرهای زیادی به هاگرمید وارد می‌شدند تا به دامبلدور ادای احترام کنند.

عصر روز خاکسپاری، درشکه‌ای آبی‌رنگ به اندازه‌ی یک خانه که با دوازده اسب بالدار طلایی‌رنگ کشیده می‌شد، در حاشیه‌ی جنگل فرود آمد، و بعضی از دانش‌آموزان جوان‌تر که آن را قبلاً ندیده بودند، با دیدن آن تا حدودی هیجان‌زده شدند. هری از پشت پنجره دید که زن خوش‌سیمی غول‌آسایی با پوست زیتونی و موی سیاه از پله‌های درشکه پایین آمد و خودش را در بازوان گشاده‌ی منتظر هگرید انداخت. در این اثنا، هیئتی از مقامات وزارتخانه، از جمله خود وزیر جادو، در قلعه اقامت گزیده بودند. هری مجدانه تلاش می‌کرد با هیچکدام از آنها رو به رو نشود؛ مطمئن بود دیر یا زود از او خواهند خواست که ماجرای آخرین سفر دامبلدور به خارج از هاگوارتس را بازگو کند.

هری، رون، هرمایونی، و جینی تمام وقتشان را با هم می‌گذراندند. انگار هوای زیبا آنها را به سخره می‌گرفت؛ هری می‌توانست تصور کند که اگر دامبلدور نمرده بود، و این وقت را درست در پایان سال که امتحانات جینی تمام شده و فشار تکالیف مدرسه بر داشته شده بود، با هم می‌گذراندند، چطور می‌شد... و ساعت به ساعت، گفتن آنچه را که می‌دانست باید بگوید و انجام دادن کاری را که می‌دانست باید انجام بدهد، به تعویق می‌انداخت، چون برایش خیلی سخت بود که از تنها منبع آرامش خود دست بردارد.

روزی دو بار به واحد بیمارستان سر می‌زدند: نوئل مرخص شده بود، ولی بیل همچنان تحت مراقبت مادام پامفری قرار داشت. زخم‌هایش همانطور مانده بود؛ در واقع، حالا خیلی شبیه مودی چشم‌مجنون شده بود، البته خوشبختانه با چشم‌ها و پاهای سالم، ولی از نظر شخصیتی مثل همیشه بود. ظاهراً تنها چیزی که تغییر کرده بود، این بود که حالا علاقه‌ی وافری به استیک‌های خیلی کمیاب پیدا کرده بود. فلور با خوشحالی بالش‌های رون را مرتب کرد و گفت: «... خیلی شانس آورده که با من ازدواج می‌کنه، چون انگلیسیا گوشت رو زیادی می‌پزن، من همیشه اینو گفته‌م.»

آن روز عصر، وقتی جینی، هری، رون، و هرمایونی کنار پنجره‌ی اتاق مشترک گریفیندور نشسته بودند و به محوطه در روشنایی غروب نگاه می‌کردند، جینی آه کشید و گفت: «فکر کنم بالاخره باید قبول کنم که بیل واقعاً می‌خواه باهاش ازدواج کنه.»

هری گفت: «اون خیلی هم بد نیست.» جینی سگرمه‌هایش را در هم کشید و هری فوراً اضافه کرد: «البته قیافه‌ش زشته.» جینی از روی بی‌میلی خندید. «خوب، فکر کنم اگه مامان قبول کرده، من هم می‌تونم قبول کنم.»

هرمایونی روزنامه‌ی پیام شب را مرور می‌کرد، و رون از او پرسید: «کس دیگه‌ای از آشنای ما مرده؟»

هرمایونی از صدای خشک او از جا پرید. روزنامه را تا کرد و سرزنش‌کنان گفت: «نه. هنوز دارن دنبال اسنیپ می‌گردن، ولی هیچ علامتی پیدا نکردن...»

هری، که هر موقع این بحث پیش می‌آمد بسیار عصبانی می‌شد، گفت: «البته که علامتی پیدا نمی‌کنن. اونا اسنیپ رو پیدا نمی‌کنن، مگه اینکه ولدمور رو پیدا کنن، و این کار رو هم که تا حالا هیچ وقت نتونستن انجام بدن...»

جینی خمیازه کشید: «من می‌رم بخوابم. مدتی خوب خوابیده‌م از موقع... خوب... به هر حال، بد نیست برم بخوابم.»

جینی هری را نوازش کرد (رون به طرز نیشداری رویش را بر گرداند)، برای دو نفر دیگر دست تکان داد، و به سوی خوابگاه دختران رفت. همین که در پشت سرش بسته شد، هرمایونی با نگاهی که مختص خود او بود، به طرف هری خم شد.

«هری، امروز صبح تو کتابخونه یه چیزی فهمیدم...»

هری راست نشست و گفت: «ا.ب.؟»

بر خلاف گذشته، احساس هیجان و کنجکاوی نمی‌کرد، و مشتاق نبود به آخر معما برسد؛ فقط می‌دانست اول باید حقیقت را در باره‌ی هورکراکس واقعی دریابد، تا بعد بتواند در مسیر پر پیچ و خم و تاریکی که در برابرش قرار داشت و خودش و دامبلدور آن را طراحی کرده بودند، و اکنون می‌دانست که باید به تنهایی آن را

بپیماید، چندقدمی جلوتر رود. هنوز چهار هورکراکس مانده بود و لازم بود یکایک آنها پیدا شوند و نابود شوند، وگرنه حتی امکان کشتن ولدمور وجود نداشت. مرتب لیست آنها را در ذهن بازگو می‌کرد، گویی با این کار کمکی به پیدا کردن آنها می‌کرد: «گردن‌آویز... فنجان... مار... چیزی از گریفیندور یا ریون‌کلاو... گردن‌آویز... فنجان... مار... چیزی از گریفیندور یا ریون‌کلاو...»

این شعار حتی در زمان خواب هم در ذهن هری تکرار می‌شد، و در رؤیا مرتب فنجان، گردن‌آویز، و اشیای اسرارآمیزی می‌دید که دستش به آنها نمی‌رسید، با آنکه دامبلدور نردبانی از طناب به او می‌داد، که همین که شروع به بالا رفتن از آن می‌کرد، تبدیل به مار می‌شد...

صبح روز بعد از مرگ دامبلدور، هری یادداشت داخل گردن‌آویز را به هرمایونی نشان داده بود، و با آنکه هرمایونی با خواندن آن نتوانسته بود حروف اختصاری را بلافاصله به یکی از جادوگرهای زیادی که در باره‌ی آنها مطلبی خوانده بود، ارتباط دهد، ولی از همان موقع، با آنکه هیچ تکلیفی نداشت، مرتب به کتابخانه می‌رفت.

هرمایونی با لحنی غم‌زده گفت: «نه، البته تلاش کرده‌م، هری، ولی چیزی پیدا نکرده‌م... البته یکی دو تا جادوگر نسبتاً مشهور هستن که اسمشون با اون حروف شروع می‌شه—روزالیند آنتیگونه بانگز^۱... روپرت «اکسبنگر» بروکستنتون^۲—ولی اونا اصلاً جور در نمی‌آن. بر اساس این یادداشت، کسی که هورکراکس رو دزدیده، ولدمور رو می‌شناخته، ولی من هیچ شواهدی پیدا نکردم که بانگز یا اکسبنگر هیچ ارتباط با اون داشته باشن... نه، در واقع، در مورد... خوب، در مورد اسنیپه.»

حتی از بردن اسم او احساس اضطراب می‌کرد.

هری دوباره در صندلی فرو رفت و با لحن دمی گفت: «در باره‌ی اون چی پیدا کردی؟»

هرمایونی با احتیاط گفت: «خوب، مسئله اینه که من در باره‌ی اون جریان پرنس نیمه‌اصیل تا حدودی حق داشتم.»

«مجبوری اینقدر کشش بدی، هرمایونی؟ فکر می‌کنی من الآن در اون مورد چه احساسی دارم؟»

هرمایونی به اطراف نگاه کرد تا کسی مشغول استراق سمع نباشد، و با دستپاچگی گفت: «نه—نه—هری، منظورم اون نبود! فقط اینکه درست می‌گفتم که آیلین پرنس یه زمانی مالک کتاب بوده. آخه... اون مادر اسنیپ بوده!»
رون گفت: «فکر کردم چندان هم خوش‌قیافه نبوده.» هرمایونی توجهی به او نکرد.

1— Rosalind Antigone Bungs.

2— Rupert "Axebringer" Brookstanton.

«داشتم بقیه‌ی نسخه‌های قدیمی پیام رو مرور می‌کردم و یه اعلامیه‌ی کوچک بود، در باره‌ی ازدواج آیلین پرنس با مردی به اسم توبیاس اسنیپ^۱. بعدش هم یه آگهی بود که اون یه بچه به دنیا آورده—»
هری فریاد زد: «—یه قاتل.»

هرمایونی گفت: «خوب... بله. پس... من یه جورایی درست گفته بودم. اسنیپ از اینکه (نصف پرنس) بوده، احساس غرور می‌کرده، می‌فهمی؟. بر طبق اونچه پیام نوشته، توبیاس اسنیپ یه ماگل بوده.»

هری گفت: «آره، جور در می‌آد. اون بر نیمه‌ی اصیلش تأکید کرده تا با لوسیوس مالفوی و امثال اون کنار بیاد... اون درست مثل ولدموره. مادر اصیل و پدر ماگل... چون از نسبش ناراحته، از هنرهای سیاه استفاده می‌کنه تا همه‌اش بترسن، به خودش یه اسم جدید و جذاب می‌ده—لرد ولدمور—پرنس نیمه‌اصیل—چطور ممکنه دامبلدور نفهمیده باشه...؟»

سخنش را نیمه‌تمام گذاشت و از پنجره به بیرون نگاه کرد. نمی‌توانست فکر اعتماد غیرقابل توجیه دامبلدور به اسنیپ را از ذهنش بیرون کند... ولی همانطور که هرمایونی ناخودآگاه به یادش آورده بود، خود هری هم گرفتار همان اشتباه شده بود... با وجود آنکه آن وردهای دستنویس مرتب شریانه‌تر می‌شدند، حاضر نشده بود بپذیرد که پسری که اینقدر باهوش بوده و تا این حد به او کمک کرده، ممکن است آدم بدی بوده باشد...

به/او کمک کرده بود... حالا، حتی فکرش هم برایش غیرقابل تحمل بود...
رون گفت: «هنوز هم نمی‌تونم بفهمم چرا اون متوجه نشد که تو از کتابش استفاده می‌کنی. باید می‌دونست همه‌ی اینا رو از کجا می‌آری.»
هری با لحن مرارت‌باری گفت: «می‌دونست. وقتی از سکتوم‌سپرا استفاده کردم، فهمید. واقعاً نیازی به لجبایی نداشت... شاید حتی قبل از اون وقتی اسلاگ‌هورن از استعداد بالای من در معجون‌ها صحبت می‌کرد، فهمیده باشه... نباید کتاب قدیمی‌ش رو پایین قفسه جا می‌گذاشت، مگه نه؟»
«ولی چرا تو رو لو نداد؟»

هرمایونی گفت: «احتمالاً دلش نمی‌خواسته خودش رو با کتاب ارتباط بده. اگه دامبلدور می‌فهمید، احتمالاً زیاد خوشش نمی‌اومد. و اگه هم اسنیپ وانمود می‌کرد که مال اون نیست، اسلاگ‌هورن فوراً دستخطش رو تشخیص می‌داد. به هر حال، کتاب توی کلاس قدیمی اسنیپ پیدا شده بود، و حتم دارم دامبلدور می‌دونسته فامیل مادر اون (پرنس) بوده.»

هری گفت: «باید کتاب رو به دامبلدور نشون می‌دادم. دامبلدور تمام مدت بهم نشون می‌داد که ولدمور در مدرسه چقدر شیطان بوده، و من شواهدی داشتم که اسنیپ هم شیطان»

هرمایونی به آرامی گفت: «(شیطان) کلمه‌ی سنگینه».

«تو بودی که مرتب بهم می‌گفتی اون کتاب خطرناکه!»

«من فقط می‌خوام بگم، هری، که تو خودت رو بیش از حد سرزنش می‌کنی. من فکر می‌کردم پرنس حس شوخی شیرانه‌ای داره، ولی اصلاً گمون نمی‌کردم یه قاتل باشه...»

رون گفت: «هیچیک از ما حدس هم نمی‌زدیم که اسنیپ... خودتون که می‌دونین»

مدتی سکوت برقرار شد، و هر کدام در افکار خود غرق شدند، ولی هری می‌دانست آنها هم، مثل خود او، به فکر صبح روز بعد بودند که قرار بود پیکر دامبلدور به خاک سپرده شود. هری قبلاً هرگز در تشییع جنازه شرکت نکرده بود؛ زمانی که سیریوس مرده بود، جنازه‌ای برای دفن کردن نبود. نمی‌دانست انتظار چه چیزی را داشته باشد، و یک کم در باره‌ی آنچه ممکن است ببیند یا احساس کند، نگران بود. با خود فکر می‌کرد آیا وقتی خاکسپاری تمام شود، مرگ دامبلدور برایش واقعی‌تر به نظر خواهد رسید؟ گرچه لحظاتی بود که این حقیقت وحشتناک نزدیک بود بر او چیره شود، ولی اغلب اوقات، با آنکه همه در قلعه در این مورد صحبت می‌کردند، باز هم برایش مشکل بود که بپذیرد که دامبلدور واقعاً رفته است. البته، بر خلاف زمان سیریوس، به دنبال امیدی واهی برای باز گشتن دامبلدور نبود... دستش را در جیب کرد و زنجیر سرد هورکراکس قلبی را لمس کرد؛ حالا آن را همه جا با خود می‌برد، نه به عنوان یک تعویذ، بلکه به عنوان یادآوری برای اینکه به چه قیمتی به دست آمده است، و چه کارهایی هنوز باقی مانده و باید انجام شود.

صبح روز بعد، هری زود از خواب بیدار شد تا وسایلش را جمع کند؛ هاگوارتس اکسپرس یک ساعت بعد از تشییع جنازه حرکت می‌کرد. در طبقه‌ی پایین، حالت افسردگی سالن بزرگ را فرا گرفته بود. همه لباس‌های رسمی خود را پوشیده بودند و ظاهراً هیچکس اشتهای چندانی برای صبحانه خوردن نداشت. پروفیسور مک‌گونگال صندلی تخت‌مانند وسط میز اساتید را خالی گذاشته بود. صندلی هگرید هم خالی بود: هری فکر کرد شاید دل رو به رو شدن با صحنه‌ی صبحانه را نداشته است؛ ولی جای اسنیپ به سادگی به وسیله‌ی روفوس اسکریمجور اشغال شده بود. وقتی او با چشمان زردرنگش تمام سالن را از نظر می‌گذراند، هری تلاش کرد که نگاهش به میان او نیفتد؛ با ناراحتی حس می‌کرد اسکریمجور دنبال او می‌گردد. هری، در میان همراهان اسکریمجور، پرسى ویزلی را با موهای قرمز و عینک کائوچویی‌اش مشاهده کرد. رون هیچ علامتی از اینکه پرسى را دیده باشد، نشان نداد، جز آنکه با کینه‌ای

نامعمول، چاقویش را به تکه‌های ماهی دودی فرو می‌کرد. آن طرف، در میز اسلترین، کراب و گویل با یکدیگر پیچ می‌کردند. با آنکه پسران درشتی بودند، ولی بدون قامت بالا و کمرنگ مالفوی که در وسطشان می‌نشست و بر آنها ریاست می‌کرد، تنها به نظر می‌رسیدند. هری زیاد به مالفوی فکر نکرده بود. دشمنی‌اش فقط با اسنیپ بود، ولی ترسی را که در بالای برج در صدای مالفوی حس کرده بود، از یاد نبرده بود، و یادش بود که قبل از آمدن مرگ‌خواران دیگر، مالفوی چوبدستی‌اش را پایین آورده بود. هری باور نداشت که مالفوی دامبلدور را می‌کشت. هنوز هم از مالفوی به خاطر شیفتگی‌اش به هنرهای سیاه بدش می‌آمد، ولی حالا این نفرت با کمی ترحم همراه شده بود. از خودش پرسید، الآن مالفوی کجاست، و ولدمور او را با تهدید کشتن خودش و خانواده‌اش به چه کارهایی وادار می‌کند؟

جینی با آرنج به پهلوی هری زد و رشته‌ی افکارش را گسیخت. پروفیسور مک‌گونگال از جای خود بر خاسته بود و همه‌ی سوگوارانه‌ی داخل سالن فوراً به سکوت مبدل شد.

او گفت: «تقریباً وقتشه. لطفاً دنبال سرپرست‌های گروه برین داخل محوطه. گریفیندوری‌ها، پشت سر من.»

همه در سکوت از پشت نیمکت‌های خود بیرون آمدند. هری اسلاگ‌هورن را در پیشاپیش ستون اسلترین دید که لباس سبز زمردی بلند و با شکوهی که با گلدوزی نقره‌ای‌رنگ بر تن داشت. پروفیسور اسپروت، سرپرست گروه هافلپاف، را هرگز اینقدر تمیز ندیده بود؛ حتی یک لکه هم روی کلاهش نبود. وقتی به سرسرای ورودی رسیدند، مادام پینس را با تور سیاه کلفتی که تا زانوهایش می‌رسید، در کنار فیلچ دیدند، که از کراوات و کت قدیمی سیاهش بخار نفتالین متصاعد می‌شد.

وقتی هری از در اصلی خارج شد و روی پله‌های سنگی رفت، در یافت که به طرف دریاچه می‌روند. در حالی که پرتو خورشید صورت هری را نوازش می‌کرد، در سکوت به دنبال پروفیسور مک‌گونگال به طرف جایی رفتند که صداها صندلی را به صورت منظم گذاشته بودند. در وسط راهرویی بین صندلی‌ها تا آخر باز بود: در جلو یک میز مرمری قرار داشت که تمام صندلی‌ها رو به آن قرار گرفته بود. روز تابستانی بسیار زیبایی بود.

مجموعه‌ی عجیبی از افراد—ژنده‌پوش و شیک، پیر و جوان—قبلاً نصفی از صندلی‌ها را اشغال کرده بودند. اکثر آنها را هری نمی‌شناخت، ولی چند نفر را که بعضی‌شان عضو جرگه‌ی ققنوس بودند، شناخت: کینگزلی شاکل‌بولت، مودی چشم‌مجنون، تانکس، که موهایش به طرز معجزه‌آسایی دوباره به رنگ صورتی روشن در آمده بود، ریموس لوپین، که ظاهراً دست در دست او داشت، آقا و خانم ویزلی، بیل که فلور به او کمک می‌کرد، و به دنبالش فرد و جورج، که کاپشن‌های سیاهی از

جنس پوست ازدها پوشیده بودند؛ و بعد، مادام ماکسیم که به تنهایی دو و نیم صندلی را اشغال می‌کرد، تام، مهمانخانه‌دار پاتیل درزدار، آرابلا فیگ^۱، همسایه‌ی اسکویب هری، نوازنده‌ی پرموی گروه خواهران عجیب، ارنی پرنگ^۲، راننده‌ی اتوبوس شوالیه، مادام ملکین، از فروشگاه لباس در کوچه‌ی دیاگون، و چند نفر دیگر که هری آنها را فقط به قیافه می‌شناخت، مانند کافه‌دار سر گراز، و زن جادوگری که در هاگوارتس اکسپرس، گاری غذا را حرکت می‌داد. شب‌های قلعه هم بودند که در آفتاب تابان به سختی قابل مشاهده بودند، و تنها زمانی که حرکت می‌کردند، به صورت برقی ناگهانی در هوا به چشم می‌آمدند.

هری، رون، هرمایونی، و جینی در انتهای یک ردیف کنار دریاچه روی صندلی نشستند. افراد با هم نجوا می‌کردند؛ صدای آنها مانند نسیمی در میان علف‌ها بود، ولی صدای آواز پرندگان خیلی بلندتر بود. جمعیت همچنان بیشتر می‌شدند؛ هری نویل را دید که با کمک لونا داخل صندلی می‌نشست، و قلبش مملو از شفقت برای هر دوی آنها شد. شبی که دامبلدور مرده بود، از میان تمام اعضای ا.د. فقط آنها به احضار هرمایونی پاسخ داده بودند، و هری علتش را می‌دانست: فقط آنها بودند که دلشان برای ا.د. خیلی تنگ شده بود... شاید سکه‌هایشان را مرتب وارسی می‌کردند، بدان امید که جلسه‌ی دیگری در راه باشد...

کورنلیوس فاج که طبق معمول کلاه لبه‌دار سبزش را می‌چرخاند، با قیافه‌ای محنت‌زده از کنار آنها به طرف ردیف‌های جلو رفت. بعد، هری ریتا اسکیت^۳ را دید، و بسیار خشمگین شد که در دستش با ناخن‌های لاک زده، یک دفترچه داشت؛ و بعد، با انزجاری شدیدتر، دولورس آمبریج را با اندوه مزورانه‌ای بر چهره‌ی وزغ مانندش دید که یک روبان مخملی سیاه روی موهای فر داده‌ی آهنی‌رنگش بسته بود. او با دیدن فیرنزی قنطورس، که مانند نگهبانی نزدیک لبه‌ی آب ایستاده بود، به سرعت دور شد و در صندلی دوردستی نشست.

بالاخره اساتید نشستند. هری در صف جلو می‌توانست روفوس اسکریمگور را ببیند که سنگین و باوقار در کنار پروفیسور مک‌گونگال نشسته بود. با خود فکر کرد که آیا اسکریمگور یا هر کدام از این افراد مهم واقعاً از مرگ دامبلدور متأسف هستند. ولی در این هنگام، صدای موسیقی به گوشش رسید، نوعی موسیقی عجیب و فرازمینی، و نفرتش از وزارتخانه را از یاد برد و به دنبال منبع آن به اطراف نگاه کرد. او تنها کسی نبود که به دنبال منبع صدا می‌گشت، خیلی‌ها داشتند با حالتی حیرت‌زده به اطراف نگاه می‌کردند.

1- Arabella Figg.

2- Ernie Prang.

3- Rita Skeeter.

جینی در گوش هری گفت: «ونجا».

و او در روشنایی آفتاب، چند اینچ زیر سطح آب زلال سبزرنگ، آنها را دید که به طرز وحشتناکی او را به یاد اینفریوس‌ها می‌انداختند؛ گروه سرودی از آدمیان دریایی که به زبان عجیبی که او نمی‌فهمید، نغمه‌سرای می‌کردند؛ چهره‌های رنگ‌پریده‌شان موج می‌کرد و موهای ارغوانی‌رنگشان به دور آنها پیچ و تاب می‌خورد. این موسیقی موهای گردن هری را سیخ کرد، ولی ناخوشایند نبود. آوازی بود که به روشنی از فقدان و حرمان حکایت داشت.

وقتی به چهره‌های مبهوت این خوانندگان نگاه کرد، احساس کرد لااقل آنها برای درگذشت دامبلدور متأسف هستند. بعد جینی دوباره به پهلوش زد و او به طرف دیگر نگاه کرد.

هگرید به آهستگی از راهروی وسط صندلی‌ها جلو می‌آمد. خیلی بی‌صدا گریه می‌کرد و اشک روی صورتش جمع شده بود. در دستانش، پیچیده در مخملی ارغوانی با ستاره‌های طلایی، چیزی بود که هری می‌دانست پیکر دامبلدور است. با دیدن این منظره درد شدیدی در گلویش خود احساس کرد: چند لحظه، آن موسیقی عجیب و نزدیکی پیکر دامبلدور، تمام گرما را از روز گرفت. رون رنگ‌پریده و مبهوت به نظر می‌رسید. اشک‌های بزرگ در دامن جینی و هرمایونی می‌ریخت.

نمی‌توانست به وضوح آنچه را در جلو اتفاق می‌افتاد، ببیند. ظاهراً هگرید پیکر را با دقت روی میز نهاده بود. اکنون دوباره از راهروی وسط صندلی‌ها عقب آمد و بینی‌اش را با صداها‌ی شیپوری بلند پاک کرد، که نگاه‌های عتاب‌آلود خیلی‌ها، از جمله دولورس آمبریج، را به خود جلب کرد... ولی هری می‌دانست که اگر دامبلدور می‌بود، اهمیت نمی‌داد. وقتی هگرید از آنجا رد می‌شد، سعی کرد برایش دستی دوستانه تکان دهد، ولی چشمان هگرید به قدری متورم بود که اصلاً معلوم نبود جلوی پایش را می‌بیند یا نه. هری به ردیف عقب که هگرید به طرف آن می‌رفت، نگاه کرد و متوجه شد به سوی چه چیزی می‌رود، چون در آنجا گراوپ غول را دید که ژاکت و شلوار به اندازه‌ی یک خیمه‌ی کوچک بر تن داشت و سر زشت تخته‌سنگ‌مانندش مطیعانه تقریباً مثل یک آدم خم شده بود. هگرید در کنار برادر ناتنی‌اش نشست و گراوپ سر او را چنان محکم نوازش کرد که پایه‌های صندلی در زمین فرو رفت. یک لحظه هری خنده‌اش گرفت. ولی بعد، موسیقی متوقف شد و هری دوباره به طرف جلو نگاه کرد.

مرد کوچکی با موهای انبوه و جامه‌های سیاه ساده بلند شد و جلوی پیکر دامبلدور ایستاد. هری نمی‌توانست آنچه را می‌گفت، بشنود. از بالای سر مردم، کلمات عجیبی از او می‌شنید. «نجابت روح»... «آثار معنوی»... «بزرگی دل»... خیلی معنی نمی‌داد. چندان ارتباطی به دامبلدوری که او می‌شناخت، نداشت. ناگهان تصور دامبلدور از چند کلمه حرف زدن را به خاطر آورد: «کله‌خشک»، «تکه‌پاره»، «جزموره»،

و «نیشگون»، و باز مجبور شد جلوی لبخند زدنش را بگیرد... او چه‌ش شده بود؟ از طرف چپش صدای شلپ‌شلوپ شنید و دید که آدم‌های دریایی هم بالا آمده‌اند تا گوش کنند. به یاد دو سال پیش افتاد که دامبلدور، تقریباً در همین جایی که هری نشسته بود، دولا شده بود و به زبان دریایی با رئیس قبیله‌ی دریایی‌ها صحبت کرده بود. هری متعجب بود دامبلدور زبان دریایی را از کجا یاد گرفته است. خیلی چیزها بود که هری از او نپرسیده بود، و خیلی چیزها که باید می‌گفت...

و بعد، ناگهان حقیقت وحشتناک، کامل‌تر و انکارناپذیرتر از گذشته، برایش مسجل شد. دامبلدور مرده بود، رفته بود... گردن‌آویز سرد را چنان محکم در دست گرفت که انگشتانش درد گرفت، ولی نتوانست جلوی سرازیر شدن اشک‌های داغش را بگیرد: رویش را از جینی و بقیه بر گرداند، و در حالی که مرد کوچک سیاهپوش به وراجی ادامه می‌داد، از فراز دریاچه به طرف جنگل نگاه کرد... جنبشی در میان درخت‌ها به چشم می‌خورد. قنطورس‌ها هم برای ابراز احترام آمده بودند. آنها وارد فضای باز نشدند، ولی هری آنها را دید که کاملاً بی‌حرکت در تاریکی سایه ایستاده بودند، و در حالی که کمان‌ها را در کنار خود آویزان کرده بودند، جادوگرها را تماشا می‌کردند. و هری به یاد اولین سفر کابوس‌مانندش به داخل جنگل افتاد، اولین باری که به موجودی که در آن زمان ولدمور بود، برخورد کرده بود، و اینکه چگونه با او رو به رو شده بود و چطور مدتی بعد از آن، با دامبلدور بر سر جنگیدن در یک نبرد باخته بحث کرده بود. دامبلدور گفته بود مهم این است که بجنگیم، باز هم بجنگیم، و به جنگیدن ادامه بدهیم، چون تنها در این صورت می‌توان بدی را مقهور کرد، هر چند نمی‌توان آن را به طور کامل ریشه‌کن نمود...

و هری، در حالی که زیر آفتاب داغ نشسته بود، به وضوح دید که چگونه افرادی که به او اهمیت می‌دادند—مادرش، پدرش، پدرخوانده‌اش، و بالاخره دامبلدور—یکی‌یکی در جلوی او قرار گرفته بودند و مصمم بودند از او محافظت کنند؛ ولی حالا دیگر تمام شده بود. دیگر نمی‌توانست اجازه دهد کسی بین او و ولدمور حایل شود؛ باید این توهم را که در پناه آغوش پدر یا مادر هیچ چیز نمی‌تواند به او آسیب برساند، برای همیشه کنار می‌گذاشت، توهمی که باید در همان سن یک سالگی از آن جدا می‌شد. کابوسش هیچ بیداری در پی نداشت، در تاریکی کسی برایش زمزمه نمی‌کرد که واقعاً در امان است، و همه چیز فقط در تخیل او است؛ آخرین و بزرگ‌ترین حامی‌اش مرده بود و او از هر زمان دیگری تنهاتر بود.

مرد کوچکی که لباس سیاه داشت، بالاخره دست از سخنرانی برداشت و سر جایش نشست. هری منتظر شد تا کس دیگری بر خیزد؛ منتظر بود کسی، احتمالاً وزیر، سخنرانی کند، ولی هیچکس حرکت نکرد.

بعد، چند نفر جیغ کشیدند. شعله‌های سفید روشنی دور پیکر دامبلدور و میزی که روی آن قرار گرفته بود، بر افروخته شده بود: شعله‌ها بلندتر و بلندتر می‌شد و

پیکر را از دید پنهان می‌کرد. دود سفیدی به صورت مارپیچ به هوا بر می‌خاست و شکل‌های عجیبی به وجود می‌آورد: در یک لحظه‌ی نفس‌گیر، هری فکر کرد یک ققنوس را دید که شادمانه از میان شعله‌ها بیرون پرید، ولی یک ثانیه‌ی بعد، آتش ناپدید شد. به جای آن یک مقبره‌ی مرمری سفید بود که پیکر دامبلدور و میزی که روی آن قرار گرفته بود را در بر گرفته بود.

چند نفر دیگر فریاد بر آوردند و رگباری از تیر به هوا پرتاب شد و در فاصله‌ی زیادی نرسیده به جمعیت فرود آمد. هری می‌دانست که این نشانه‌ی احترام قنطورس‌ها است: آنها را دید که بر گشتند و دوباره درون درخت‌های سرد جنگل ناپدید شدند. به همین ترتیب، آدم‌های دریایی هم به آهستگی به درون آب‌های سبز باز گشتند و از نظر محو شدند.

هری به جینی، رون، و هرمایونی نگاه کرد: صورت رون کج شده بود، انگار نور آفتاب چشمش را می‌زد. صورت هرمایونی از اشک پوشیده شده بود، ولی جینی دیگر گریه نمی‌کرد. با همان نگاه سخت و مشتعلی که بعد از بردن جام کوییدیچ در غیاب هری به او نگاه کرده بود، به هری نگاه می‌کرد و او می‌دانست که در آن لحظه، یکدیگر را کاملاً درک می‌کنند، و وقتی به او بگوید حالا می‌خواهد چکار کند، به او نخواهد گفت «مراقب باش» یا «این کارو نکن»، بلکه تصمیمش را خواهد پذیرفت، چون خودش هم انتظار کمتری از او نداشته است. بنا بر این، خودش را آماده کرد تا آنچه را از همان زمان مرگ دامبلدور باید می‌گفت، بر زبان آورد.

در حالی که سر و صدای اطراف آنها بیشتر می‌شد و افراد کم‌کم از سر جای خود بلند می‌شدند، خیلی آرام گفت: «جینی، گوش کن... دیگه نمی‌تونم رابطه‌ای با تو داشته باشم. نباید دیگه همدیگه رو ببینیم. نمی‌تونیم با هم باشیم.»

جینی با لبخند پیچ‌دار عجیبی گفت: «یه علت احمقانه و نجیب داره، مگه نه؟» هری گفت: «این چند هفته‌ی گذشته که با تو بودم، انگار... مال زندگی یه آدم دیگه بود. ولی نمی‌تونم... ما نمی‌تونیم... الآن کارهایی دارم که باید تنها انجام بدم.» جینی گریه نکرد، فقط به او نگاه کرد.

«ولد مور از دوستان نزدیک دشمنانش استفاده می‌کنه. قبلاً از تو یه بار به عنوان طعمه استفاده کرده، چون تو خواهر بهترین دوست منی. حالا فکرشو بکن اگه به این رابطه ادامه بدیم، تو توی چه خطر بزرگی می‌افتی. اون می‌دونه، می‌فهمه. سعیش رو می‌کنه تا از طریق تو بر من مسلط بشه.»

جینی قاطعانه گفت: «اگه برام مهم نباشه، چی؟»

هری گفت: «برای من مهمه. فکر می‌کنی اگه این تشییع جنازه‌ی تو بود... و تقصیر من می‌بود... چه حالی می‌داشتم؟»

جینی رویش را بر گرداند و به دریاچه نگاه کرد. گفت: «من هیچگاه واقعاً از تو دل نکندم. در واقع این کارو نکردم. همیشه

امیدوار بودم... هرماپونی بهم گفت بپردازم به زندگی، حتی برم سراغ افراد دیگه، یه کم دور و بر تو راحت‌تر باشم، یادته هر موقع تو توی اتاق بودی، نمی‌تونستم حرف بزنم؟ و اون فکر می‌کرد من اگه یه کم بیشتر خودم باشم، شاید تو هم بیشتر متوجه بشی.»

هری سعی کرد لبخند بزند و گفت: «این هرماپونی دختر باهوشیه. فقط ای کاش زودتر سراغت اومده بودم. می‌تونستیم مدت بیشتری با هم باشیم... ماه‌ها... شاید هم سال‌ها...»

جینی تقریباً با خنده گفت: «ولی تو خیلی گرفتار نجات دادن دنیای جادوگرا بودی. خوب... نمی‌تونم بگم متعجبم. می‌دونستم آخرش همین جور می‌شه. می‌دونستم که تا ولدمور رو پیدا نکنی، راضی نمی‌شی. شاید به همین خاطر که اینقدر ازت خوشم می‌آد.»

هری نمی‌توانست شنیدن این حرف‌ها را تحمل کند، و فکر نمی‌کرد اگر پیش او بنشیند، تصمیمش زیاد دوام بیاورد. نگاه کرد و دید هرماپونی سرش را روی شانه‌ی رون گذاشته و گریه می‌کند و رون دست او را در دست گرفته و موهایش را نوازش می‌کند، و از انتهای بینی درازش اشک می‌چکد. با درماندگی دستش را تکان داد، بلند شد، به جینی و مقبره‌ی دامبلدور پشت کرد، و دور دریاچه حرکت کرد. راه رفتن خیلی قابل تحمل‌تر بود تا بی‌حرکت نشستن: درست همانطور که برایش راحت‌تر بود که بلافاصله شروع به جستجوی هورکراکس‌ها و کشتن ولدمور کند، تا اینکه بنشیند و منتظر باشد...

«هری!»

چرخید. روفوس اسکریمجور به عصایش تکیه داده بود و در کنار ساحل، لنگان‌لنگان به سرعت به طرف می‌آمد.

«امیدوار بودم بتونم چند کلمه باهات صحبت کنم... اشکالی نداره یه کم با تو قدم بزنم؟»

هری با بی‌تفاوتی گفت: «نه»، و دوباره به راه افتاد.

اسکریمجور به آرامی گفت: «هری، این یه تراژدی وحشتناک بود. نمی‌تونم بیان کنم که وقتی شنیدم، چقدر هراسان شدم. دامبلدور جادوگر خیلی بزرگی بود. البته می‌دونم که ما با هم اختلاف نظرهایی داشتیم، ولی هیچکس بهتر از من نمی‌دونه...»

هری به سادگی گفت: «چی می‌خواین؟»

اسکریمجور ظاهراً از این حرف ناراحت شد، ولی مثل قبل، فوراً قیافه‌اش را عوض کرد و قیافه‌ای حاکی از اندوه و همدردی به خود گرفت.

گفت: «طبیعتاً تو خیلی ناراحتی. می‌دونم که به دامبلدور خیلی نزدیک بودی. فکر می‌کنم از میان همه‌ی شاگردهایش، به تو علاقه‌ی بیشتری داشت. پیوند بین شما دو تا—»

هری ایستاد و یک بار دیگر گفت: «چی می‌خواین؟»
اسکریمجور هم ایستاد و به عصایش تکیه کرد، و این بار یا قیافه‌ای مکارانه به هری خیره شد.

«می‌گن وقتی شب مرگش از مدرسه خارج شد، تو هم باهاش بودی.»

هری گفت: «کی می‌گه؟»

«بعد از مرگ دامبلدور، یه مرگ‌خوار رو کسی در بالای برج گیج کرده. و ضمناً اون بالا دو دسته‌جارو بودن. وزارتخونه دو دو تا چهار تا رو بلده، هری.»
هری گفت: «خوشحالم که اینو می‌شنوم. خوب، اینکه من با دامبلدور کجا رفتم و چکار کردیم، به خودمون مربوطه. اون نمی‌خواست کس دیگه‌ای بدونه.»
اسکریمجور که به نظر می‌رسید به سختی می‌تواند جلوی ناراحتی خود را بگیرد، گفت: «البته این وفاداری قابل تحسینه، ولی دامبلدور رفته، هری. اون رفته.»
هری ناخواسته لبخند زد و گفت: «اون فقط وقتی از این مدرسه می‌ره که هیچکس بهش وفادار نباشه.»

«پسر جان... حتی دامبلدور هم نمی‌تونه بر گرده از—»

«من نگفتم می‌تونه. شما نمی‌فهمین. ولی من چیزی برای گفتن به شما ندارم.»
اسکریمجور مدتی مکث کرد، بعد با لحنی که سعی می‌کرد با ظرافت تمام همراه باشد، گفت: «راستش، هری، وزارتخونه می‌تونه از تو به هر طریقی محافظت کنه. خوشحال می‌شم که یکی دو تا از اورورها رو در خدمت تو قرار بدم—»
هری خندید.

«ولد مور می‌خواد منو خودش بکشه و اورورها نمی‌تونن جلوی اونو بگیرن. بنا بر این، به خاطر پیشنهادتون متشکرم، ولی نه، خیلی ممنون.»
اسکریمجور که حالا لحنش سرد شده بود، گفت: «پس تقاضایی که موقع کریسمس ازت کردم—»

«کدوم تقاضا؟ اوه، آره... اینکه به همه بگم شما کار خیلی بزرگی می‌کنین، در عوض اینکه—»

اسکریمجور فریاد زد: «برای بالا بردن روحیه‌ی همه!»

هری یک لحظه به او نگاه کرد.

«استن شان‌پایک رو آزاد کردین؟»

اسکریمجور به رنگ ارغوانی شروانه‌ای در آمد که خیلی یادآور عمورنون بود.

«می‌بینم که تو—»

هری گفت: «درست نوکر دامبلدور هستم. درسته.»

اسکریمجور مدتی با خشم به او نگاه کرد، بعد برگشت و بدون آنکه حرف دیگری بزند، لنگان‌لنگان از آنجا دور شد. هری پرسى و بقیه‌ی افراد هیئت وزارتخانه را دید که منتظر او بودند و با نگرانی به هگرید و گراوپ که هنوز روی صندلی نشسته

بودند، نگاه می‌کردند. رون و هرمایونی به طرف هری می‌دویدند و از کنار اسکریمجور که در جهت مخالف در حرکت بود، عبور کردند؛ هری بر گشت و آهسته به راه افتاد و منتظر شد آنها هم خود را برسانند. بالاخره، زیر درخت چناری که در روزگار شادتری زیر آن می‌نشستند، به او رسیدند.

هرمایونی آهسته گفت: «اسکریمجور چی می‌خواست؟»

هری شانه‌هایش را بالا انداخت. «همون چیزی که موقع کریسمس خواسته بود. می‌خواست در باره‌ی دامبلدور بهش اطلاعات بدم، و چهره‌ی تبلیغاتی جدید وزارتخونه باشم.»

رون انگار مدتی با خودش کلنجار رفت و بعد با صدای بلند به هرمایونی گفت: «ببین، ولم کن برم پرس‌و‌پرسی رو بزنم!»

هرمایونی قاطعانه گفت: «نه،» و دستش را گرفت.

«اگه این کارو بکنم، یه کم حالم بهتر می‌شه.»

هری خندید. حتی هرمایونی هم یک کم لبخند زد، ولی وقتی به طرف قلعه نگاه کرد، لبخند از لبش رخت بر بست.

به آرامی گفت: «نمی‌تونم فکرشو بکنم که ممکنه دیگه هیچ وقت به اینجا بر نگردیم. چطور می‌تونن هاگوارتس رو ببندن؟»

رون گفت: «شاید هم نبندن. اینجا بیشتر از تو خونه در معرض خطر نیستیم، مگه نه؟ حالا همه جا همین طوریه. حتی می‌تونم بگم هاگوارتس امن‌تره، جادوگرهای بیشتری این تو هستن تا ازش دفاع کنن. نظر تو چیه، هری؟»

هری گفت: «اگه هم باز بشه، من دیگه بر نمی‌گردم.»

رون با تعجب به او نگاه کرد، ولی هرمایونی با حالتی اندوهناک گفت: «می‌دونستم اینو می‌گی. ولی خوب، می‌خوای چکار کنی؟»

هری گفت: «یه بار دیگه می‌رم پیش دورسلی‌ها، چون دامبلدور ازم خواسته بود. ولی زیاد نمی‌مونم، و بعدش برای همیشه می‌رم.»

«ولی اگه به مدرسه بر نمی‌گردی، کجا می‌ری؟»

هری زیر لب گفت: «فکر کردم شاید بر گردم به گادریکس هالو^۱». از همان شب مرگ دامبلدور این فکر به سرش آمده بود. ادامه داد: «برای من، همه چیز از اونجا شروع شد. حس می‌کنم باید برم اونجا. و ضمناً دوست دارم برم سر خاک والدینم.»

رون گفت: «بعدش چی؟»

هری، به مقبره‌ی سفید دامبلدور در طرف دیگر دریاچه که تصویرش در آب منعکس شده بود، نگاه کرد و گفت: «بعدش باید برم بقیه‌ی هورکراکس‌ها رو پیدا

کنم، مگه نه؟ این چیزیه که اون می‌خواست من انجام بدم، به همین خاطر همه چیز رو در باره‌ی اونا بهم گفتم. اگه دامبلدور درست گفته باشه—و من مطمئنم درست گفته—هنوز چهار تای دیگه از اونا باقی مونده. باید اونا رو پیدا کنم و نابود کنم، و بعد، باید برم دنبال قطعه‌ی هفتم روح ولدمور، قطعه‌ای که هنوز توی بدنشه، و من قصد دارم بکشمش.» بعد، اضافه کرد: «و اگه سر راه سوروس اسنیپ رو هم ببینم، خوشا به حال من، و بدا به حال اون.»

سکوتی طولانی برقرار شد. جمعیت حالا تقریباً پراکنده شده بودند. آنها که هنوز آنجا بودند، سعی داشتند فاصله‌ی خود را با گراوپ حفظ کنند؛ او هگرید را، که هنوز ضجه و ناله‌اش روی آب طنین‌افکن بود، در آغوش گرفته بود.

رون گفت: «ما می‌آییم اونجا، هری.»

«چی؟»

رون گفت: «می‌آییم به خونه‌ی خاله و شوهرخاله‌ت. بعد، هر جا بری، باهات می‌آییم.»

هری فوراً گفت: «نه.» فکر این را نکرده بود؛ توقع داشت بفهمند که این سفر بسیار خطرناک را می‌خواهد تنها انجام دهد.

هرمایونی به آرامی گفت: «قبلاً یه بار بهمون گفتی که اگه بخوایم، وقتشو داریم بر گردیم. ما وقت داشتیم، مگه نه؟»

رون گفت: «هر چی بشه، ما با تو می‌مونیم. ولی رفیق، قبل از هر کار دیگه، حتی رفتن به گادریکس هالو، باید بیای خونه‌ی مامان و بابای من.»

«چرا؟»

«عروسی بیل و فلور، یادت رفته؟»

هری بهت‌زده به او نگاه کرد؛ این فکر که مسایل بسیار معمولی، مانند عروسی، هنوز هم می‌توانند وجود داشته باشند، برایش باورنکردنی و با این حال، شگفت‌انگیز به نظر می‌رسید.

بالاخره گفت: «آره، اونو نباید از دست بدیم.»

دستش ناخودآگاه دور هورکراکس قلابی مشت شد، ولی علیرغم همه چیز، علیرغم مسیر پرپیچ و خم و تاریکی که در مقابل خود می‌دید، علیرغم دیدار نهایی با ولدمور که می‌دانست روزی خواهد رسید، چه یک ماه بعد، چه یک سال بعد، و چه ده سال بعد، در دل احساس خوشحالی کرد که هنوز یک روز طلایی و آرام دیگه مانده که می‌تواند آن را در کنار رون و هرمایونی بگذراند.

Harry Potter

and the Half-Blood Prince

J.K. ROWLING

Translated into Persian by

Ghasem Kiani, M.D.

